بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور پادشاهی را سزاست که هر دو کون از او مسرور و بعضی از آن کس
سالها بگوید حمد بقدر عشر عشیری نباشد که مقدور است از آنکه آرایش فهرست نسخ وجود علوی
و پیراستگی دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد ذاتی مالک الملکی است عزیز که کتاب اکبر عوالم
و نفوس ترصیع نموده و گردش گردون روزگار را بدرر ثوابت و سیاره رشحه ای از فیض او
عالم مائده برخوان جهان نواله ایست و فلک مینا رنگ از بحر زخارش حبابی ایست
روی زمین گوشه ای از خوان اوست نعمت آن توشه الوان اوست متکلمان سبحان
ملاء اعلی و معتکفان سرادق بالا از ستایش و سپاس ذات او عاجز و بیچاره اند
قدسیان که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم ذاتش طفل شیرخواره اند فیاضی که
مقیمان صوامع انس در اشتیاق جمالش با دلی صد پاره اند بیت آنکه داند زبان
تن کردن با درد او فرح کردن اختیار آفرین نیک و بد اوست خالق جسم و مبدع
خرد اوست و صلوات طیبات و تسلیمات فایحات که از رایحه آن مشک ختای
خوشبوی دریوزه کند بر مرقد منور و مشهد معطر مطهر سید انبیا سند اصفیا سلطان تختگاه
رسالت آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای رهنما محمد سید الکونین و الثقلین

و الفریقین من عرب و من عجم و اتباع اولاد و عشیرت و احباب او باد و بعد چنین گوید راوی
این حکایات پراکنده و ناقل این روایات فرمینده مجد الدین علی الحسینی المتخلص بمهدی که مدتی در
خاطر حقیر عدیم الاستطاعة میگشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد
و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات غرایب حالات ایشان در سلک
تحریر کشد لیکن بواسطه موانع متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار این معنی در حیز
تعویق می افتاد تا در این ایام که داخل سنه اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل ذکا که
مطالعه کتب سیر و تواریخ اخبار و ممارست اخبار و اشعار دامن گیر همت شده بود
التماس نمودند که بعضی از حکایات و غرایب حالات که در نسخ تواریخ متفرق و پراکنده است
در صفحه چند جمع کرده شود و در زینتی که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و در این باب
مبالغه و الحاح نمودند اگرچه این فقیر رتبه تالیف و تصنیف را از پایه خود زیاده میدانست
و مقامی بلندتر از مرتبه خود میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت دشوار بود و صعب مینمود
لهذا استمداد و استعانت و توفیق از بارگاه خداوند تعالی با انجاز و رفیق نموده کتاب
جامع الحکایات که مؤلف محمد عوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمدالله مستوفی قزوینی است
و تاریخ حبیب السیر تصنیف غیاث الدین بن همام المشتهر بخواندشاه هراتی و کتاب روضة الصفا
که تالیف الکابر فی العالم محمد بن خاوندشاه البلخی المشتهر بمیرخواندست و کشف الغمه علی بن عیسی
و تاریخ ابو حنیفه دینوری و ابن خلکان بهجة المناهج حسن بن حسین سبزواری و نگارستان قاضی احمد
غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد الشدة و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار که ذکر آنها
موجب تطویل است سخنان دلپذیر و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشیده تغییر الفاظ و عبارات
نمود تا در میان نسخ فرقی بوقوع انجامد و این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزو را از آن ده فصل رجا
واثق و وثوق صادق آنکه مستعدان روزگار و مستفیضان سیر و آثار چون بر سهوی و خطایی

واقف گردند آنرا حمل بر پریشانی بال و پراکندگی احوال این شکسته فرمایند و دامن عفو و اغماض
بر آن پوشند غلط کنند تعلیم کرم و صلاح کوشند ولیکن این اوراق بزینت المجالس موسوم گردید و من الله
الاعانة و التوفیق جزو اول از اجزاء عشره که مشتمل است بر ده فصل فصل اول در معرفت آفریدگار
تعالی و تقدس فصل دویم در معجزات انبیا علیهم السلام فصل سیم در کرامات اولیا
و مقامات اصفیا علیهم السلام فصل چهارم در تاریخ ملوک عجم فصل پنجم در تاریخ
خلفا و آثار ایشان فصل ششم در ذکر پادشاهان که معاصر عباسیان بوده اند
فصل هفتم در سیرت پادشاهان و عدالت ایشان فصل هشتم در سیر و اخلاق
ملوک و سلاطین فصل نهم در لطایف کلمات پادشاهان فصل دهم در سیاست
پادشاهان و فهرست سایر اجزاء در محل خود مرقوم رقم کلک بیان خواهد گشت فصل اول
در معرفت آفریدگار بباید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجب است معرفت آفریدگار است
که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را مهیا
ساخته و مکونات بالا و پستی بر وجود هستی او گواهند چه برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار؛ و از زمان بعثت و خلافت صفی الله تا هنگام نبوت و رسالت
ادریس اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خداپرستی ثابت بودند چون حضرت ادریس از آن
خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و از این خارستان خاک بگلزارستان افلاک بر آمد جماعتی
از ملازمان خدمت که مجاورت و مواصلت داشتند چون از صحبت آنحضرت محروم ماندند
شب و روز از هجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار میخروشیدند و در مفارقت او عنان
شکیبائی از دست داده در گریه و زاری میکوشیدند در این اثنا ابلیس که مدرس مدرسه تلبیس است
خود را بصورت استاد ماهر بایشان نموده گفت چون این همه محنت شما بواسطه مردن حضرت
ادریس است اگر فرمایید من از سنگ مرمر صورتی پردازم مانند ادریس چنانکه بیننده در گمان افتد

که مگر او از عالم بالا معاودت نموده است چه بر آن صورت که صورتگر کشید نشان
دارد ولیکن جان ندارد؛ مرا صورتگری آموختندی؛ قبای جان دگر جا دوختندی؛ و شما باید از او
مواصلت جوئید ایشان او را استحسان فرمودند و ابلیس چند صورت تراشیده تصویر ادریس آن
جماعت در محراب عبادت خود نهادند و چون دور اجتماع گذشته نوبت باولاد ایشان رسید
در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن گذشت شیطان ایشان را وسوسه کرد که این بتان معبود
آبا و اجداد شما بوده اند و آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نمودند رسم مذموم بت پرستی در جهان
شیوع یافت بدانکه در پرستش واجب الوجود دلیل دیگر شواهد بسیار است و در این نسخه چند دلیل مذکور
میگردد اگر فرض کنیم که واجب الوجود موجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات که موثر از خارج
اثر کند موجود نشوند و انتهی بدور و تسلسل منجر گردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را
در خارج موثری واجب الوجود نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ثالث را
و ممکن ثالث رابع را و رابع اول ممکنات را و این معنی محال است بواسطه آنکه لازم می آید که شیء
بر موجد خود به مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه
اگر ممکنات را فاعلی نباشد از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود
غیر متناهی فرض کنیم که در او اجزای مرتبه موجود نباشند و ده عدد از سلسله مذکوره
چند ازیم و با سلسله اول تطبیق نمائیم آیا بازاء هر یک از آحاد سلسله اول خواهد بود یا نه اگر
باشد لازم آید که جزو و کل مساوی باشد از سه شق خالی نیست یا این نقصان در اول سلسله
و انتهی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله از مبداء معین با هم تطبیق کردیم و در وسط سلسله نقصان
گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله میباشد و سلسله
اول از ثانی بعدد چند مثالی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی میباشد حکایت
یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق سوال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود

که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مخالف دریا را بشورانید
و زورق از صدمت افواج و امواج شکسته شد و بر روی تخته پاره بماندم ناگاه موجی صعب
مرا از روی تخته در ربوده بساحل انداخت امام گفت وقتی که در کشتی نشسته بودی اعتماد تو
بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بودی معتمد تو تخته بود و آن هنگام که از تخته افتادی
اعتماد تو بکه بود زندیق خاموش شد و صادق علیه السلام فرمود که آفریدگار موجودیست که
توکل تو در آن ساعت بر وی بوده است زندیق بتصدیق نغمه فی الفور ایمان آورد و در کتاب ادب
العرب آورده که عمران بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول آمد و آنحضرت از وی
پرسید که اگر در بلائی افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول فرمود
که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمران بعد از این ایمان آورد حکایت
روزی ابو حنیفه در مسجد نشسته بود که جماعتی از زنادقه بیرون آمده قصد هلاک وی کردند
او گفت یک مسئله از من بشنوید و بعد از آن اختیار شما راست ایشان گفتند بگوی او گفت سفینه
دیدم پربار و با آنکه ملاحی او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند
این محال است که حرکت کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل
روا نیست که سفینه بی مدبر و محافظ حرکت کند چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام
عالم بالا بی وجود هستی مدبر دانا و مقتدر توانا بصفت آید ملاحده از این سخن متحیر مانده اکثر اسلام
آوردند حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود
از طبیعت ارکان است شافعی گفت با وجود آنکه برگ توت ذو سمه یکیست آهو تناول کند در نافه
او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند خورد سرگین می افکند و کیفیت آن برگ یکیست و جای حقیقت
آن نیز یک چیز است و در هر بطن چیزی حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم و عالم و مدبر
قدیم است زندیق انصاف آنکه از گفتار خود خجل گشت حکایت از امام جعفر صادق علیه السلام

بنظام تواند

طبع و کیفیت دارد اگر کرم پیله
میخورد ابریشم از او متولد میشود
و اگر زنبور از آن تغذی
نماید عسل میدهد و اگر

پرسیدند که دلیل بر هستی مؤثر عالم چیست فرمود که اعظم دلایل وجود من است زیرا که وجود من
از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را موجود ساختم بعد وجود داشتم و این تحصیل حاصل است
یا آنکه خود را ساختم بعد موجود نبودم و این نیز محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت
پس معلوم شد که من هستی کننده موجودی ام که نیستی بر وی راه نیابد نقل است که نبی حضرت
رسالت پناه از جبرئیل سوال نمود که آفتاب بزوال رسید جواب داد که نه آری آنحضرت را حقیقت
آن استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه
طی کرده عاقل چون در بزرگی اجرام و تاثیرات عالم علوی تامل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید بروی
ظاهر گردد که فاعل آن حکیمی است دانا و قدیمی است توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را
با یکدیگر انتظام داده آورده اند که امام جعفر صادق نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگسی
بر ابو جعفر منصور هجوم آورده بودند منصور به تنگ آمده از صادق پرسید که یا اباعبدالله
حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران و جباران را بدان خوار و ذلیل کرداند حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردمی که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه
مؤذن بانگ نماز گفت و یکمرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب این مرد را
محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا در باره او اجرای سیاست نموده شود
عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه من گفت هیچ امید خیری بتو توان داشت
گفتم آری آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد طریق خیر مسلوک دارم گفت والله
که من با هیچ مسلمان محاربه نموده ام و از این جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من
احسانی کنی و بگذاری که بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کنم شرط وصیت بجای آرم
و حقوق مستحقان را رد کنم بامداد نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از
التماس او خنده آمد جواب وی گفتم وی دیگر بار همان سخن را مکرر کرد و در دل من افتاد که

او را بگذارم شاید که باز آید یا قصهٔ او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهد کن که بامداد باز
آیی آن مرد پیمان را با بیان غلیظ تاکید داد و من او را رها کردم چون از نظر غیبت نمود بحال
خود باز آمده از آن کار پشیمان شده با خود گفتم خویش را در مخاطرهٔ عظیم افکندم و در معرض
سخط حجاج درآمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال خود تقریر کردم مرا ملامت کردند
آن شب چون مار گزیده بر بستر استراحت نغنودم چون طلایع صبح صادق از افق مشرق
ظاهر شد آن مرد را دیدم آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت
هر کرا سعادت معرفت خداوند حاصل شده باشد چون در امری که با او جل جلاله عهد کند در نقض
پیمان نکوشد او را نزد حجاج برده صورت حال تقریر کردم گفت میخواهی او را بتو بخشم گفتم
کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم او مرا عذری نخواسته
روان شد من متاثر شده گفتم مگر این مرد دیوانه است دریافته روز دیگر آمده عذر بسیار
و شکر بنهایت تمهید کرده بر زبان آورد که دیروز باقامت شکر باری تعالی مشغول بودم
امروز آمده‌ام تا شکر نیکوکاری تو بگذارم **حکایت** آورده‌اند که در ولایت مصر پادشاهی
بود بغایت متکبر و جبار که بخت آزمای موسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند
که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بسر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه
از خواص تفحص این امر نمود ایشان گفتند در فلان بیابان حصاریست در غایت استحکام چند نفر
شجاع در آنجا جا شده و سردار ایشان شخصیست ساتوح نام که اسفندیار را بیاد حمله چون
اسفند بر آتش نشانده و مدتیست که این طایفه در آن حصارند بخت آزمای وزیر را فرمود
که با فوجی از سپاه متوجه آن طرف شده شر دزدان را دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خدای
تعالی نصرت ارزانی فرماید پادشاه از این سخن در خشم شده گفت دزدی چند بیابانی را
چه قدر باشد که تو اهتمام مهم ایشان را بنصرت خداوند حواله میکنی وزیر گفت ای پادشاه نصرت از

نصرت بکثرت و حشمت نیست بلکه بارادهٔ تقدیر ملک قدیر است پادشاه بانگ بر وی زده فرمود که
او را در بند کردند و گفت من بروم و ایشان را اکنون سیاست نمایم اگر خدای تعالی نصرت ندهد
شاید چون لشکر بر حصار رسیدند ساتوح بیاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم همگان
کشته گردیم صلاح در آنست که توکل بر عنایت الهی کرده بهیات اجتماعی متوجه خصم گردیم
تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند حشم ملک
روی بهزیمت نهاده هرچند که بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید
سخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاد و بعد از این هرچند که لشکر بسیار
بر سر ایشان میفرستاد از ایزد تعالی نصرت نمیطلبید ساتوح بمعاونت رب العالمین ایشان را
منهزم میساخت تا آنکه بخت آزمای خود آمد و او نیز مثل یاران شکست خورده روی بفرار نهاد آنگاه در کنج
کوهی بصومعه رسیده باستغفار مشغول شد و گفت الهی دانستم که بعون و نصرت تو موران
بر شیر غالب‌اند و بی معاونت تو شیران زبون‌اند برای موران و بعد از چهل روز که ناله و زاری
میکرد آوازی شنید که توبهٔ تو قبول شد بر سر ملک خود رو و در آن ایام ساتوح ملک مصر را
بتصرف خود آورده بود و با فوجی از عسکر بطلب بخت آزمای میرفت و در این اثنا بخت آزمای
او را پیش آمد چون امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف همه پیاده شده خدمت کردند
و ساتوح را با یاران اسیر گرفته مقید و مغلول کرده و بخت آزمای بر تخت نشسته بانگ بر عالم داد که
بانگ میدهم که بر سپاه و خزانه اعتماد کرده پا از حد خود بیرون نهادم تا بمن رسید آنچه رسید چون
عنایت ازلی مرا دریافت طریق ارشاد یافتم اکنون مرا خدای شناس گویند نه بخت آزمای
و وزیر را نوازش بسیار کرده عذر خواست **فصل دویم در معجزات انبیا** معجزاتی که از آدم صفی
صادر شده آنکه چون قابیل هابیل را کشته به یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی بآدم
صفی رسید که میان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید آدم بیمن رفته

مضمون رسالت ادا کرده و فرزندان ناخلف از او معجزه خواستند آنگاه آنحضرت سر پای بر سنگی
عظیم که در منازل ایشان بوده زده چشمه صافی از آن سنگ در جریان آمده زمین میشکافت
و می آمد تا پیش آن حضرت بایستاد دیگر در مبداء حال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت
بایشان میرسانیدند و اولاد نامدار شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحوش رفته
ایشان را از آن امر منع کرد تمام سباع وصیت آن حضرت را قبول نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند
دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت نموده هیزم مطبخ وفا نکرده آن حضرت
دست مبارک بر آتش داشته تا لهب را از اشتعال فرو نشیند و چندان توقف کرد که هیزم
آوردند دیگر از معجزات آن حضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود **ذکر معجزات نوح**
یکی از آن قضیه طوفان بود و آن چنان بود که کفار چون بقبول دعوت نوح اجابت ننمودند و ایذای
ایشان نسبت باو از حد اعتدال تجاوز نمود روزی آن حضرت یکی از کفار را دید که پسر خود را
وصیت میکرد که زنهار سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل نگذاری آن پسر بپدر گفت
مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود چون حضرت
نوح این سخن استماع نمود بغایت متالم شده دعا کرد که لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا تیر
دعای او بهدف اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج حوت بیک دقیقه قران کردند
و باظهار خاصیت که در جمعیت ایشان نهاده شده بود مبادرت نمودند بعد از اجتماع ایشان آب از
زمین بطالع حوت و یکدرجه دلو در میزان آمده چهل شبانه روز آب از چشمها بجوشید و در این
مدت بارانهای بزرگ قطره میبارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوههای
بلند درگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح در کشتی بودند
متنفسی در روی زمین نماند دیگر آنکه اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام
شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم بریان شد دیگر آنکه بعد از

خروج از کشتی اشجار میوه دار نشانده علی الفور آنها سبز گشته بالا کشیده میوه بار آوردند **معجزات**
صالح معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی از آنها آنکه خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد آنکه
چون صالح بارشاد قوم ثمود مبعوث شد بقواعد رسالت قیام نمود آن طایفه را نصیحت نمود و از ارتکاب
خلاف و شقاق تحذیر فرموده مدتی دراز روزگار بدین باز اندکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند
و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود کفار آخر الامر بدان قرار دادند که ایشان
با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که آن معهود ایشان بود بعیدگاه رفته
بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملت ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت اختیار نمایند و در آن روز
کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب
نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را ببندد و لیکن دارد آنگاه مهتر آن طایفه جندع بن عمرو
گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که از این سنگ که در نواحی حجر واقع شده ناقه
بسیار موی بزرگ شکم که بچه ده ماهه داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه در ساعت بچه از آن
ناقه مانند مادر متولد شود صالح بعد از استماع از حضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی
نازل شد که ما بزمانی طویل قبل از چندین از این جهت اجابت دعای تو شتر بصفات که گفتی
در این سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند قوم پیمان
که صالح دعا کرده آن سنگ ساعت بساعت بزرگتر میشد تا بحیثیات شتر آبستن شده و وضع
حملش شده و پشته سنگ مذکور بر طرفه از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمده آن
صخره صما مانند زنان باردار که در وقت وضع نالند بخود لرزیده شکافته شده و از میان
سنگ ناقه موصوف بیرون آمد چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد
بیست گز فی الحال از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد شد جندع بن عمرو معجزه چنین مشاهده
نموده بود با جمعی از خواص و عشیره خود ایمان آورده بعضی دیگر آن حضرت را بسحر منسوب کرده

عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند **معجزات ابرهیم** یکی از معجزات آن
حضرت آن بود که آتش نمرود بر وی گلستان شد و همچنین از غایت شهرت احتیاج بنوشتن ندارد دیگر
آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنمای که چگونه
اجزای از هم ریخته و استخوانهای از هم گسیخته موتی را بهم جمع میفرمائی و در وی حیات می بخشی
خطاب رب الارباب در رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده ابرهیم گفت قالوا بلی ولکن لیطمئن قلبی
پس فرمان شد که چهار مرغ بدست آورده آنها را ذبح نماید و روس طیور اربعه را نگهدارد و اجزای
اعضای آنها را بدست گرفته هر مرغی بنامی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده کرد ابرهیم موجب حکم
عمل نموده روس طیور اربعه را بدست گرفته گفت ای باز و ای طاوس و ای غراب و ای خروس ناگاه
مشاهده نمود که از قله هر جبلی پاره از اجزای و اعضای آن مرغان برخاسته در هوا بهمدیگر
منضم شده و بطریقی که اول بودند با بدن پدید آمده متوجه سرها شدند و باید بدانها اتصال یافته
پریدند دیگر آنکه خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب است و مولد و منشاء آن حضرت
بود بجهة زحمت نمرود هجرت نموده بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی بایست کرد چون ماکولات
ایشان تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته بطلب گندم بیرون رفت و مصاحبان در آنجا گذاشت
و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را
پر ریگ کرده بیاورد تا دل ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است و چون بمنزل رسید از انفعال بخواب
رفت ساره و هاجر جوال باز کرده پر گندم یافتند قدری برداشته دست آس کرده و نان پختند چون
ابرهیم بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نمودند ابرهیم پرسید که چه خوریم ساره گفت از آن
گندم که آوردی نان پختیم ابرهیم پرسید و از آن حال بسیار در شگفت آمده برسم شکر منعم قیام
نموده قدری از آن گندم بجهة وقت خود نگهداشته باقی را بزراعت صرف نمود و این حکایت را
بنوعی دیگر روایت کرده اند اما مآل هر دو یکیست **معجزات یوسف** اول آنکه زلیخا چون آنحضرت جوان

گردید **دیگر** آنکه چون بدعوت فرعون بر مصعب قیام نمود از وی معجزه طلب کردند دعا کرد تا هر گیاه و درختی
که قریب تخت ملک بوقلمون حور رسته شد **دیگر** آنکه طفلی تا چنار را بجنبش آورد و آن حضرت نعلین را از وی او
برداشته در وی نظر کرد در حال هلاک شد **ذکر معجزات حضرت موسی علیه السلام** و بعضی از خوارق عادات
موسی اگر افعال حضرت موسی خوارق عادات بوده است و آنچه از وی بظهور آمده غرابتی داشته و معجزات
بیشتر انبیا هم در زمان منفصل شدی لا معجزه وی که مدت طویل بماندی و آنچه از معجزات او مشهور است
عصا است و هشت است بر چند معجزه در جامع اعظم آمده که عصای موسی از چوب مورد بوده و دو شاخ
داشت و در پایان آن نیزه آهنین بود و چون جناب موسی را در اثنای راه ضعف دریافتی بر وی سوار شدی
و او مانند اسپ تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ درخشان بودی و اگر تشنه شدی
در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی بهر دو طرف که اشاره فرمودی طعام کردن از آن
بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر بوی
خوش خواستی بوی مشک و عنبر از آن فایح شدی و اگر بکوب دشمن احتیاج افتادی اژدها
بغایت صلابت و مهابت بودی و گویند هر گاه حضرت موسی او را بزمین افکندی ثعبان عظیم
شدی بغایت سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دهان او دوازده دندان مانند شمشیر ظاهر
گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی و چشم او بسان برق لمعان زدی و از منخر باد سموم وزیدن
گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانچه از آتش هنگام افروختن صادر شود و مابین
الحکمین او هشتاد ذرع بودی و بر تن او موها بطریق خار مغیلان راست بایستادی و هر چند
سنگ و صلب در راه او بودی از مصر تا او زیستی و چون سر بآسمان کشیدی مثل ابر
سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله عظیم است ثعبان و حجت جان
و نصیب ... در وی بودی و خصایص دیگر داشته و شرح آن موجب اطناب میگردد دیگر ید بیضا
که چون دست مبارک از گریبان بر آوردی بر روشنائی آفتاب غالب آمدی و هیچکس تاب دیدن آن نداشتی

و دلو بسر آن پدید آمده بالا آوردی و اگر گرسنه شدی

دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات
از آن حضرت از متابعت امتناع نمود موسی ع حاضر بود تا قحط در میان قبطیان افتاد و ملخ محصول املاک آن
جماعت را خورده و در خانهای ایشان در آمدند چنانچه هیچ چیز از ایشان خالی نماند و کار بر گونه
زمین و هوا و منازل آن جماعت را فرو گرفت دیگر تبدیل آب بخون چنانچه از یک کوزه اگر
اسرائیلی می آشامید آب بود و اگر قبطیان می آشامیدند خون تازه بود دیگر تبدیل نمودن
واطعمه آن طایفه بود که بسنگ شد چنانچه صباح که قبطیان از خواب بر خواستند مجموع اموال و
اسباب ایشان سنگ شده بود و هر گاه که یکی از این بلاها چهره گشودی فرعون و اتباعش التماس نموده
وعده قبول دین کردی و گفتندی دعا فرمای که این بلیه مدفوع گردد تا ما ایمان آوریم
و چون آن رفع گشتی باز در کفر اصرار نمودندی دیگر از معجزات او بریدالحکم بود که در میان
بنی اسرائیل هزار سال باقی بود کیفیت او چنان بود که موسی علیه السلام را کلیم از زر و جوف و کتان بود
و در نسج آن جواهر نفیسه تعبیه که بجهت ده سطر بران نوشته و هر سطری طولی و اسمای ابراهیم و اسحق
و اسباط بران نقش کرده و سبب این اسامی تمامی حروف تهجی در آنجا ثبت چون در میان بنی اسرائیل
مهمی حادث شدی و کیفیت آن ندانستندی آمدندی نزد امام اعظم هارون نبی ایستادندی تا
آن امام جامه که خاصه وی بود پوشیدی و از بریدالحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی
کیفیت آن صورت از حروف بران محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی
گویند که در آن زمان از یوشع بن نون مبلغی خطیر دزدیده و هیچگونه بآن راه نمی بردند یوشع
بدان دیده علم زده نام سارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف باستقبال او امر فرمود دیگر
از آن جمله حوضی پر آب که بود و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را نسبت بکوه جود
شک افتادی و در بارهٔ او کمان بردی نزد هارون رفته آن حال را عرض کردی و هارون
قدری آب از آن حوض در کوزه سفالین ریختی و مقداری خاک برانگشته برداشته در آن آب

(افتادی)

افتادی و دو عاران دمیدی و صورت حال را با نام زن بران خواندی و آب بزن
دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته همان لحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی
هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم در آن سال بفرزند رشید حامله شدی اگر چه آن زن عقیم بودی
و این معجزه نیز در میان بنی اسرائیل هزار سال باقی بود دیگر آنکه در آن روزگار دو خواهر
شبیه یکدیگر چنانچه بیننده فرق میان ایشان دشوار نمودی شوهر یکی را نسبت بکوه خود گمان
واقع شده صورت حال را با امام هارون عرض کرد و ایشان را طلب نمود فرستادند آن
عورت حیله که خواهر خویش را ارسال داشت و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل فحش
از او صادر نشده بود آسیبی بوی نرسید بعد از آن که آن ضعیفه بخانه آمد خواهر
او را استقبال نموده در کنار گرفت نفس این صالحه که آب خورده بود بدماغ زانیه
رسیده فی الحال سیاه شده هلاک شد **ذکر معجزهٔ داود علیه السلام** آورده اند که قادر
مختار سلسله بداود علیه السلام عنایت کرده بود که یکطرف آن معجزه عوام که آنرا
کهکشان گویند اتصال داشت و جانب دیگرش قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم
بدان میرسید و آن سلسله بشدت آهن و لون آتش در نظر می آمد و هر گاه که حادثه از آسمان
نازل گشتی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی و آن
شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت برای بقای بنی اسرائیل احکام ساختن قطع دعاوی بتوسط آن مینمودند
چون صاحب صدق و حق دست بران دراز کردی بقبضهٔ او در آمدی و ظالم و کاذب را
دست باو نرسیدی زیرا که آن سلسله میل علوی بکردی لاجرم بسبب آن فایز نمی شدی و تمامی
یهود بدین وسیله عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده سلسله از میان مرتفع شد و صورت واقعه
چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهر قیمتی بامینی سپرده بود بوجه عندالمطالبه امین انکار نمود
صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جواهر را در عصای مجوف تعبیه کرد

حضرت کیفیت واقعه را اعلام فرمودی
و هر صاحب حقی که دست در آن
زدی از زنجیر الم ...

روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند صاحب ودیعت
دست دراز کرده سلسله را گرفت و همه را معلوم شده که در دعوی محق است آنگاه مدعی علیه عصای
مذکور را گرفته آن مکار نزد سلسله رفت و گفت یا رب اگر تو میدانی که آنچه این مدعی بمن
سپرده بود بوی تسلیم کرده‌ام و حالا ذمت من از آن بری است دست من بسلسله رسان
این سخن گفته دست دراز کرده این عصا را گرفته بدین تزویر جواهر ثمین را برد و چون صبح
شد یهود سر از خواب برداشتند دیگر سلسله را ندیدند

سلسله را اگر گرفت مردم از این قضیه متعجب ماندند که آیا در آن [illegible] بدین حیله وقوف بوده و [illegible]

ذکر معجزات حضرت سلیمان که در وقوع یافت

آورده‌اند که سلیمان علیه السلام در صغر سن در کمال فطنت و ذکا و نجابت
فراست و کیاست بود چنانچه روایت کرده‌اند در ایام داود علیه السلام عورتی زیبا که در حسن
و ملاحت نظیر نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی رفته قاضی فریفته شد و چون وی
چون بخانه رفت معتمدی را نزد او فرستاده او را بخطبه تکلیف نمود جمیله جواب داد که مرا اصل تزویج نیست
قاضی او را بزنا دعوت کرد جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم چون مستوره از قاضی
مایوس شد بجهة اخذ مال استغاثه نزد صاحب شرطه برد او نیز مایل شده سخنان قاضی را
در میان آورد و جمیله امتناع نمود چون از صاحب شرطه هم مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود
برد حاجب را نیز مانند یاران سابق یافت و چون هیچ گونه فتح الباب روی نمود از حق
خود گذشت و در کنج خانه نشست و ابواب آمد و شد دربست قضا را روزی قاضی و آن
دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد و
و از خویشتن داری و استغنای آن جمیله و استا نهاده اتفاق کردند که نزد حضرت داود
گواهی دهند که آن مستوره سگی دارد که با او مجامعت میکند و یکروز دیگر در آن باب بجد
یاد کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه شده نزد او رفتند و این حکایت منکر را
بمبالغه تمام معروض گردانیدند داود آن حضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن مستوره

فرمان داد سلیمان این حکم را شنیده از مجلس بیرون آمده جمعی کودکان را که بمحافظت خدمتش نزد او
مراجعت نموده و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد تا جمعی را که برجم مستوره
مامور شده بودند از آن امر باز دارند آنگاه یکی از صبیان را فرمود که بجای آن زن
در معرکه بنشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر که در محکمه داود شهادت داده بودند
حاضر گشته و گواهی دادند آنگاه هر چهار نفر را از هم جدا کرده یکی را طلبیده گفت رنگ
آن سگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبیده از لون سگ سوال
نمود جواب داد که سیاه است چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که بکشید این کودکان
غلامان صورت واقعه را بعرض رسانیدند داود نیز گواهان را از یکدیگر جدا کرده از لون
سگ پرسید چون اقوال شهود دران باب مختلف افتاد حکم بقتل ایشان صادر شد
دیگر آنکه دو عورت هر یک طفلی داشتند روزی بکنار شستن [illegible] رفته بودند و گرگ
غافل شده یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقیمانده نزاع کردند و محاکمه نزد
داود بردند حضرت داود بمقتضای آنکه متصرف [illegible] حکم فرمود که بتعلق
باو میداشت چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان از ایشان پرسید که [illegible]
حکومت بمقطع رسانید یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان کارد
طلب داشته کودک را گرفت پرسیده چه خواهی کرد گفت این طفل را دو پاره کرده هر یک را نصفی خواهم
داد یکی از آن دو زن راضی شده دیگری در گریه شده گفت طفل را بسلیم رفیقم نمائی
که من باین امر [illegible] نیستم سلیمان فرمود فرزند از عورتیست که بتنصیف طفل رضا نداد
و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست ولد رشید تعجبها نمود معجزات عجیبه
که از معجزات آن حضرت [illegible] صورت ساخته [illegible] آن مرغ [illegible]
[illegible] تفصیل این معجزات آن حضرت آنجا از بیان کلام آینده بوضوح خواهد پیوست

آورده اند که روزی حضرت عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد که اهل آن شهر را
بنبوت وی دعوت نمایند و شمعون بن حمون الصفا که وصی آن حضرت بود از عقب آن دو نفر در حرکت آمد
که ایشانرا در امر نصرت نماید و با حضرت مسیح گفت اگر تو یاری خواهم نصرت از تو دریغ ندارم
و آن دو نفر بنصیبین رسیده یکبار آواز دادند که عیسی رسول خداست و روح الله است مردم او را
بکذب متهم داشتند و نسبت بحضرت مسیح سخنان گفتند و او را نزد ملک بردند ملک فرمود
که از این قول برگردید و الا [illegible] تا آنکه شد آنچه که موسوم بتومان بود از رجوع امتناع
ملک امر کرد تا دست و پای او را بریده میل در چشم کشیده در مزبله انداختند شمعون این
قضیه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که مأمول از کرم شهریاری آنکه مرا رخصت
فرماید تا از این مبتلا سخنی چند تحقیق کنم ملک تجویز نمود شمعون از تومان پرسید که سخن تو
چیست گفت میگویم که عیسی روح الله است و بنده خدا و رسول اوست شمعون گفت [illegible] که بر
این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر امراض را علاج میکند شمعون گفت اطبا
در این امر با وی شریکند دیگر چه دلیل داری تومان گفت آنچه مردم خورند و ذخیره نهند
خبر دهد شمعون گفت این فعل کاهنان است دیگر علامتی دارد تومان گفت از گل مرغی میسازد
و باد در وی میدمد آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل که دادی ساحران
میماند دیگر مصداقی در دعوای خود داری تومان گفت باذن الله تعالی مرده زنده میسازد
شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امری عظیم دعوی کرد که از عیسی چند درمی یابد این کار
بجز از قادر مختار و رسول او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول هم در این باب باذن رب الارباب
باشد و هیچ ساحر و کذاب را حکیم قدیم باین امر ماذون نمیگرداند و اگر عیسی رسول خدا باشد
مرده زنده میتواند ساخت اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و او را با آنچه این مبتلا بوی
نسبت میکند امتحان نمائیم اگر عیسی درین باب قدم از پیش گیرد فرستاده او را اصلا ایمن

و اگر عیسی مرده زنده کند این صورت خود دعوی عظیم دارد ما بوی ایمان آریم ملک این حدیث
شمعون معقول نموده باحضار روح الله فرمان داد و با شمعون گفت ما با مسیح بجواب سوال اشتغال
نماید شمعون با آنحضرت گفت این فرستاده تو که بغضب پادشاه در افتاده دعوی میکند که تو رسول
خدائی فرمود که راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان میبرد که اکمه و ابرص را علاج میکنی
و سایر بیماران را شفا می بخشی آنحضرت فرمود که گمان مطابق واقع است شمعون گفت معروض
چنان است که آنچه تومان بتو نسبت کرده اگر بجا نیاری ما ترا با اصحاب هلاک کنیم قال عیسی علیه السلام
نعم فقال شمعون فابدأ [illegible] بصاحبک مسیح دست و پای بریده تومان را بر مفاصل نهاد و دست
بران کشید بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای خود را بر چشمان او مالید روشن
شد شمعون گفت ای ملک این آیتی است از آیات نبوت او باز شمعون گفت بگوئید که حضار
مجلس چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند مسیح یک بیک اظهار نمود هر کس چه خورده و چه
ذخیره نهاده باز شمعون گفت که ای عیسی فرستاده تو گمان می برد که تو از گل صورت طیری
خواهی میسازی و باد در وی دمی و طیران کند ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده
نماید مسیح گفت صورت کدام مرغ مطلوب است گفتند خفاش از عجائب طیور است صورت
و نفخ فیه فطار پس صورت آنرا ساخته بادی در وی دمید و آن مرغ در پرواز آمد آنگاه از
عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که معین کنید که زنده سازم گفتند
که سام بن نوح که پدر ما و نوحست اگر بیمن التماس شریف تو زنده گردد منتسب میشد [illegible] قول
فرموده قوم آنحضرت را بر قبر سام بردند روح الله دو رکعت نماز گذارده دست
بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرد زمین بفرمان خالق الارض و السما
در حرکت آمد و منشق گشت و شخصی ابیض اللون الرأس و اللحیة از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا
مسیح الله [illegible] آل نمود که در زمان شما رسم بود که موی سفید کرده این چه حالتست که در قوم [illegible]

جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول روز رستاخیز نومید
شد باز عیسی سؤال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال بیش گذشت خواهی
که دعا کنم تا چند سال دیگر خدا ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگ است حیات را
چه فایده مسیح دعا فرمود تا سام بحالت اول معاودت نمود و بعد از آن ملک با تواضع مسلمان
گشت **ذکر شمه از معجزات حضرت ختم الانبیا محمد مصطفی** معجزات حضرت خاتم الانبیا بسیار است
و خوارق عادات آن حضرت بسیار است چون رسالت پناه از فتح خیبر فراغت یافت متوجه وادی
القری گشته بمنزل صهبا نزول فرمود و سر مبارک بر زانوی امیر المؤمنین نهاد ناگاه آثار وحی
بر آن حضرت ظاهر شده زمان وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بمغرب شتافت
و چون وحی منجلی شد آن حضرت از علی مرتضی پرسید که نماز کرده جواب داد که نه یا رسول الله
آن سرور دست بدعا برداشت و فرمود که الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بوده است آفتاب
از برای او برگردان تا بادای نماز عصر قیام نماید اسما بنت عمیس روایت کرده که گفت
بعد از آن که آفتاب گشته بود دیدیم که طلوع نمود بر کوه‌ها [illegible] چنانچه خلایق لمعان
آفتاب را برای العین مشاهده کردند و حضرت علی المرتضی نماز بگذارد **معجزه دیگر** آنکه روایت
کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل کرد
تا بمکه رسید دید خلقی کثیر مجتمع شده‌اند از شخصی پرسید که باعث برین اجتماع چیست گفت محمد بن
عبدالله بن عبدالمطلب است که دعوی نبوت میکند اعرابی میان جمع آمده سوسمار را از بغل بیرون انداخت
گفت اگر این به نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آن حضرت گفت پیش از تو سوسمار را بر زمین
عرب آنرا افکند و آن جانور بهر طرف گریختن آغاز کرد حضرت فرمود که یا ضب اقبل سوسمار
برگشته بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون این صورت
غریب بدید نمود فی الحال ایمان آورد دیگر آنکه با عبدالله زبیر گفت که وای بر مردمان از تو

و وای بر تو از دست مردمان و یعنی که فرمود که وای بر مردمان از دست تو آن بود
که ابن زبیر بعد از آن با عایشه بصره رفت و با امیر المؤمنین علی علیه السلام مخالفت نمود و بعد [illegible] چندین
هزار تن با سر گشت و اینکه گفت وای بر تو از دست مردمان آن بود که حجاج بن یوسف بفرمان
عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را بعد از تسخیر مکه بقتل آورده و بر دار کرده دیگر آنکه روایت
کرده‌اند که روزی عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه
آمدند آنحضرت از ایشان پرسید که کی شما را دوستی و صحبتی با یکدیگر هست گفتند بلی یا رسول الله
در راه و لای تو گفت غلام بیا از شما دیگری را کشد عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را
فصل سیم از جزو اول در بیان کرامات اولیا و اصفیا بر ضمیر اذکیا پوشیده نماند که حقیقت
کرامت اولیا نزد اهل محبت مختلف رفته است معتزله گویند که روا نباشد که از ولی خارق عادات
بفعل آید چه اگر [illegible] فرق میان ولی و نبی نماند زیرا که ما نبی را بمعجزه می شناسیم هرگاه که ولی اظهار
معجزه کند فرق میان ولی و نبی نماند و اشاعره بر حقیقت آن دلیلی دارند و دلیل آن آیت
حضرت حق سبحانه و تعالی از حال سلیمان خبر میدهد که چون خواست تخت بلقیس را پیش از
قبول او نزد خود آورد گفت [stain] یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین ائمه تفسیر اتفاق کرده‌اند
که آصف برخیا تخت او را بیک چشم [stain] زدن نزد سلیمان آورد چه اسم اعظم میدانست و آصف
نبی نبود خارق عادات از او بفعل آمد باتفاق امت سرور اولیا و سند اصفیا حضرت
علی علیه السلام و علم تصوف از آن حضرت منتشر شده بمردم رسید و کمیل بن زیاد از آن جمله
و بعد از آن حضرت اولاد وی که هادیان دین اند بارشاد خلایق می پرداختند **ذکر ابو اسحق**
ابراهیم بن منصور بن صالح سامانی از پادشاه‌زادگان سامانیست و حاکم بلخ بود و شیخ
ابو القاسم بشری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته آورده اند که ابراهیم
ادهم در ایام حکومت روزی بشکار رفته بر آهوئی تاخت و مسافت موفور قطع کرد درین

اثنا آوازی از قایلی شنید که الهذا خلقت آخر ترا برای این کار آفریده اند گفت لا والله
از اسپ فرو آمده روی در بیابان نهاد مقارن این حال شبانی از گله بانان پدر خویش رسید
جامه زرنگار خود را باو داده پشمینه خشن او را در پوشید و بجدیت تا از اکابر رفته ابراهیم ادهم
از او یاد گرفته مستجاب الدعوه شد شیخ عبدالله سوری گوید نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام
کردم در روزی که به هوا حرارت مفرط استیلا داشت بجای درخت اناری رسیده در سایه
آن استراحت نمودیم چون ثمره شجره آن ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نمود
از درخت آوازی برآمد که اکرمنا بان یاکل شی منا یعنی بخوردن میوه من مرا اکرام کن ای ابراهیم
از ان درخت اناری باز کرده تناول نمود و بجانب شام رفتیم معابد و مساجد انبیا را زیارت
کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول نمودیم نزد همان درخت واقع شد آن درخت را دیدم که از
همه درختان بالاتر شده و ثمره آن شیرین و خوش گوار گشته بود و از انگاه محل آسایش اولیا
و اوتاد است یمنی قدم ریخته چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میکند و اگر نظر همت صاحبدلان
خدا میوه ترش را شیرین کند عجب نباشد **ذکر شیخ ابوالفیض ذوالنون مصری** نام او ثوبان بن ابراهیم
وبروایتی ابوالفضل کنیت اوست در سنه ۲۴۶ از هجرت بعالم آخرت شتافت کرامت او بسیار
آورده اند وقتی سالم مغربی از ذوالنون مصری پرسید که سبب توبه تو از چه بود جواب داد
عجب که سامع را طاقت استماع آن باشد روزی از مصر بیرون آمدم تا بجایی از قری روم
در اثنای راه ساعتی در بیابان نشستم بالحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی
دیدم نابینا که از آشیان افتاد فی الفور زمین شکافته شد و دو کوزه از زمین بیرون آمد
یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد آن جانور ضعیف از ان کنجد خورده و از ان آب آشامید
و آن کوزه ها ناپدید شد من از این حالت متنبه گشتم از خواب غفلت بیدار شدم **ذکر شیخ فضیل
بن عیاس** داو از ولایت مروست و بعضی گفته اند در ولایت سمرقند تولد نموده

وبه نیو

و به نیشابور نشو و نما یافته در مکه برحمت حق پیوست فی سنه ۱۸۷ در اوایل قطاع الطریق بود در اثنا
فضیل را با یکی از یاران تعلقی پیدا شده به دیواری بر آمده خواست که بمنزل جانانه در آمد ناگاه
آوازی از قایلی شنید که این آیه قراءت می نمود الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
همان لحظه قاید توفیق رسیده و گریبان جانش را گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشداروی
عنایت ازل زهر ضلالت و جهالت از نهادش بیرون برد و با خود گفته وقت آن آمد که آهن
دلها را از آتش توبه چنین موم نرم کرده ام همان شب سر در بیابان نهاده بعد از مسافتی بقطعه ای
درآمد تا لحظه استراحت کند جماعتی از کاروانیان در انجا نزول کرده نیم شب برخاسته
گفتند بر خیزید تا روانه گردیم یکی گفت توقف کنید تا روز شود که فضیل در سر راه است فضیل را
رقت آمده گفت ای جوانمردان فضیل باشماست و عادت فضیل آن بوده هر گاه راه زدی
آنچه زر و مال که از هر کس بردی نام و نسب صاحبان مال را در طومار ثبت کردی پس مجموع
خداوندان از طلبیده رد مظالم نموده ایشانرا خوشنود گردانید مگر جهودی که از ان مال خطیر
در نواحی شام برده بود چون فضیل بشام رفته با جهود ملاقات نمود و صورت توبه را بر آیینه
ضمیر او جلوه داد از او حلالی طلبید جهود گفت من سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم رهی
نشوم چون ترا مال نیست باید که بخانه من در آیی و در زیر سنگ نقودی موفور است آنچه
از من در ذمت توست از ان بر داشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد
تو حاصل آید فضیل بخانه یهود در آمده از همانجا که زر نشان داده بود بر داشته بیهودی داد
یهود از ان حالت متعجب شد جهود او با قرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بمن عرضه کن که من
صفت محمد در توریه خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه کند خدای عز و جل خاک را
از برای او زر کند دلالت حقیقت دین تو مرا معلوم گشت بعد از این انکار شقاوت بود **ذکر امام ال
طایفه معروف فیروز کرخی** که از مشایخ کبار بوده و مدفن او در بغداد است و خاک او تریاق مجرب

و مجاب بود اشدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه الوف التحیة والثنا
شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بوده و بغیر از معروف فرزندی نداشته
او را نزد معلمی فرستادند تا انجیل بیاموزد معلم با او گفت بگوی ثالث ثلاثة یعنی خدای سه است
معروف فرمود بل هو الله الاحد الواحد معلم او را از دبستان فرار نمود او نزد حضرت
امام رضا رفته ایمان آورده و در سلک غلامان او انتظام یافته بهم او روی در ترقی نهاد
معروف روزی برای صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفته بدر خانه رسیده حلقه بر در زد
گفتند کیستی گفت معروفم و در ان مدت معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدر
در فراقش ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی معروف باز آمدی تا هر دینی که او خواستی
گرفتی ما نیز در می آمدیم چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام
پدر و مادرش هم اسلام آورده متابعت او نمودند و دیگر از علمای طریقت و مشایخ حقیقت
ابو الحسن سری سقطی که خال جنید بغدادی و استاد اوست و شاگرد معروف کرخی است از او
منقول است که گفت در اوایل حال بتجزیه و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی
معروف بدر دکان من آمده یتیمی با خود آورده گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید
با وقف یتیم را جامه پوشانیدم معروف خوشحال شده فرمود خداوندا اول او را از دنیا
سیر گردان و او را در این دنیا از مشغولی بحاصل فراغی بخش سری گوید چون نماز شام از دکان
برخاستم اموال روی زمین در نظر همت من کمتر از برگ کاهی مینمود جنید گفت روزی پیش او رفتم
وی را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دخترکم من نزد من آمده گفت ای پدر امشب گرم است
اجازت ده که کوزه آب را بجهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد و ترا از خوردن آن
لذتی حاصل گردد من اجازه دادم بعد از لحظه چشم گرم شد در خواب دیدم که ملکی از حوران
جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از او سوال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد که از آن

او که کوزه در هوا آب سرد نباشد پس از خواب بیدار شدم و کوزه آب برگرفته بزمین
زدم جنید گوید که سفال آن کوزه را بر زمین افتاده دیدم و سری هشتاد و سال حیات یافته
و در سنه [illegible] در گذشت و دیگری از مشایخ کبار بشر حافی است او از اهل مرو است و در بغداد
ساکن بود و در سنه ۲۲۷ در گذشت و در بغداد مدفون شد و سبب توبه او بدرگاه حق تعالی آن شد
که روزی براهی میرفت کاغذ پاره بنظرش آمد که در آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از
خاک برداشته گرد از او دور کرده آنرا معطر ساخته در شکاف دیواری نهاد همان شب
بخواب دید که بجزای آنکه اسم خدای تعالی را معطر گردانیدی خداوند ذو الجلال هزار بار ترا در دنیا
و عقبی معطر گرداند و او را برای آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر میکرد و میفرمود که
زمین بساط پادشاهان است کفش در قدم نهادن روا نباشد و در ان مدت در بغداد
پای برهنه سیر میکرد و هیچ حیوانات در کوچه و بازار دست نمی افکندی تا قدم او ملوث نکرده و بعد از یکی
شخصی در کوچه و بازار سرگین اسپ دیده فریاد بر آورد که بشر وفات یافته چون تفحص نمودند و او را
دریافتند به رحمت الهی واصل شده بود از آن شخص پرسیدند تو این معنی را از کجا یافتی جواب داد
که دانستم اگر او در حیات بود هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نینداختی امروز روث اسپ
در بازار دیده گردیدم مردن او در نزد من محقق گشت و بعد از وفات او را در خواب دیده پرسید
که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای که در دنیا طعام و شراب آرزو نوشیدی اکنون آنچه دل
خواهد بخور اینجا مهیا است گویند مدتها بشر را آرزوی باقلا بوده نخورده و دیگر از مشایخ طریقت ابو
عبدالله بوده که در زهد و ورع و تقوی و عبادت فرید عصر بوده و تولد او در بصره اتفاق افتاد
و در سنه [illegible] وفات یافت اتفاقا که از پدر او ابو عبدالله مبلغ هشتاد هزار درهم میراث رسیده بود او
او اصلا در ان هیچ تصرف نکرده بود گفت از رسول روایت است که خلاف [illegible] میراث نگرد
و پدر من قدری بود راوی گوید که او تا وقت وفات میکرد محتاج بود اموال وافر را از غایت

ورع دست نکرد و آورده اند که هرگاه عبدالله دست بطعامی که در آن شبهه بودی دراز کردی رگی از دست
او برخاستی و بر او ظاهر گشتی که آن طعام بر وی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی اثر جوع
در بشره عبدالله مشاهده کردم او را بمنزل خود تکلیف نمودم اجابت فرمود و قدری طعام که از خانه
عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابوعبدالله لقمه از آن طعام برداشته برخواست و لکن لقمه
در دهلیز خانه افکنده برفت بعد از مدتی او را دیدم سوال نمودم که سبب برخاستن و لب بستن از طعام
نخوردن چه بود جواب داد که میان ما و خداوند جل شانه نشانه ایست که چون بطعامی که در آن شبهه
دست دراز کنم رگی از دستم برخیزد و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگو که آن طعام را از کجا
آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر بار او را بضیافت استدعا
نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان تهی خشک حاضر آوردم برغبت تمام تناول
فرمود گفت باید که چون درویش را طعام دهی نان خشک را با روی تا نرم پیش او بری و دیگر از بزرگان
طریقت ابوسلیمان داود بن نصر طائی است او شاگرد حنیفه است روزی استاد
آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون آن را در عمل آر
این سخن در دل او جای گیر آمده در کنج عزلت مسکن کرد و گویند او را از پدر بیست دینار میراث
رسیده بود آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرد و چون آن سیم تمام شد مدت عمر او نیز
با تمام رسید گویند که یکروز قبل از هلاک داود را شبی در خواب دیدند که میگریخت گفتند
کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص شدم روز دیگر خبر مرگ او شیوع پیوست
و از رسول مروی است که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر شقیق بن ابراهیم البلخی
از اکابر خراسان و استاد حاتم اصم است از وی منقول است که گفت سبب توبه من آن بود
که دفعی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار
بهره مند داشتم روزی به بتخانه رفته خادمان بت را دیدم که موی سر و روی ایشان

تراشیده بود و جامهای ارغوان پوشیده خدمت بت میکردند بایشان گفتم که شما را خداوندی
هست دانا و بینا و قادر و توانا او را عبادت نمایی که از این اصنام خیر و شری متصور نیست گفت
اگر آنچه میگویی راست است پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس چرا
تو از خراسان بترکستان بطلب تجارت آمده شقیق گوید که از یک سخن آن بیگانه در آشنایی
بر من گشاده شد و بعضی گفته اند که از شقیق مروی است که گفت سبب توبه من آن بود که سالی
قحطی بنوعی انجامید که قرص نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب کاریزها و چشمها خشک گشت
بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل در این اثنا خلق کثیر
باستسقا بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی
را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید با وی گفتم که این چه نشاط است که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا
اهل دنیا را میبرید غلام گفت مرا از آن چه باک که خواجه من ده انبار غله دارد و از قحط
ندارم و میدانم که مرا ضایع نمیگذارد چون این سخن شنیده با خود گفتم ای بیدرد غلامی که خواجه
او ده انبار غله داشته باشد او از قحط باک ندارد خواجه من آن است که آسمان و زمین
در قبضه قدرت اوست که ولله خزائن السموات والارض من از بهر روزی چرا غم کشم
بعد از آن ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از مشایخ حقیقت ابویزید
طیفور بن علی بسطامی ابویزید طیفور نام مجوسی بود و او را برادر بود موسوم بآدم
و علی و فضایل سینه هر سه را در نور ایمان مشرف گشته بسعادت اسلام رسیده بودند اما ابویزید
بزیور ورع آراسته بود اما ابویزید را مقامی حاصل شده که کسی کمتر تواند رسید از انواع
مقامات او یکی آن است که او را معراجی بوده است از راه معنی محققان آن را تصدیق کرده اند و بعضی را
در عالم معنی توان یافت نه در جهان صورت و دیگر از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری
در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود از او منقول است که گفت سه ساله بودم که هر شب

خواستمی و در نماز کذاردن حال خود ملاحظه میکردم و او شب همه شب نماز میکذارد و بقیام شب مرا
و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول است چون چهار ساله شدم خالم
گفت خداوندیکه ترا آفریده است او را یاد نکنی گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که بیدار شوی در دل
خود بکذران که خدای با من است و خدای مرا می بیند مدتی درین مواظبت کردم آنگاه خالم
گفت هر شب ده بار این ذکر بگوی و بعد از یکسال از این ذکر مرا حلاوتی و ذوقی روی نمود
او مرا بمواظبت همین ذکر امر فرمود گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری
در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با من است چگونه در حضور او بنا فرمانی
و معصیت اقدام فرمایم پس مرا بدبیرستان فرستادند با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم
جمعیت خاطرم بپریشانی مبدل شود با خال گفتم تا با معلم شرط کند که چون سبق بخوانم مرا اجازت
دهد بدین وتیره گذرانیدم تا بشش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیری
او را حمزه بن عبد الله العبادانی میگفتند و اشکالی که در راه طریقت مرا واقع شده بود
حل کردم و به تستر باز گشتم و دران دیار جو را خرواری بدرهمی میفروختند و بیک درهم
جو بدرهمی خریدمی و هر صباح چهل درم از ان غذا ساختمی بی نان خورش بعد از ان با خود
قرار دادمی که هر سه روز یکبار طعام خورم و هر که درین ریاضت و مجاهدت تامل کند مرتبه
سهل را معلوم کند و دیگری از مشایخ شیخ ابو سلیمان بن عبد الرحمن بن عطیة الدارانی است
داران قریه ایست از قرای دمشق و او در سنه ۲۱۵ وفات یافت از وی منقول است که نوبتی عزیمت
حج کردم و پیاده در آمدم و از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب میآید
چون بمن رسید ترسا بود اگرچه مرافقت او را کراهت داشتم اما با کفر و تن بمرافقت
او در دادم چون چند یوم مسافت پیمودیم توشه ما باخر رسید بواسطه عدم قوت قوت
ساقط شد ترسا بمن گفت ای ابوسلیمان اگر در این درگاه آبروئی داری دعا کن تا خداوند بخشنده

طعامی بفرستد ابوسلیمان گوید از این سخن متاثر شده بگوشه رفته گفتم الهی در پیش
دشمنان از کرم تو لاف زده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده مساز درین اثنا ابری از
هوا نازل شد و بر زمین افتاد و هر آنچه پیش من در نظر آمد دران الوان اطعمه و قدحی شربت
خوانچه را پیش آمده تناول کردیم و سه شبانه روز بقوت آن بر رفتیم و بعد از سه شبانه روز
باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شده ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس کند
با او گفتم وقت آنست که تو از خدای ذو الجلال درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی
الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز طبقی اول بنزول
نموده خوانچه بران ظاهر شد و قدری طعام و آب در انجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده
غیرتم بر من مستولی شد با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک شوم که ازین طعام نخورم ترسا گفت چرا
کر طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا سبب عدم رغبت مرا دانسته گفت ای یگانه زمان این طعام
نیز از اثر ورع و نیکوکاری تست و من در میانه بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست
از فضیحت ترسیدم چه مقدار بی مقداری خود در این درگاه میدانستم سر روی بر زمین مالیده
گفتم خدایا اگر این مرد را بدرگاه تو آبروئی هست مرا در روی دشمن سرگردان و شرمنده مکن
که اگر ببرکت او مرا طعام فرستی بدین او در آیم و این زنار را بگشایم ترسا از من باسلام آورده
شد و باتفاق او بمکه رفتیم و دیگر از مشایخ کبار ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاصم
بود و او از اکابر خراسان است و هم در علوم و فنون معتدل بود و در ورع و تقوی بی نظیر آمده
که او کر نبود و انرا باصم مشهور شد عورتی نزد حاتم آمد تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی
از او صادر شد و زن منفعل شد و شیخ از انفعال در بشره او مشاهده نموده گفت ای زن
سخن بلندتر بگو که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر مر خدای را که شیخ نشنید بعد از ان او را
اصم خواندند چون وفات کرد یکی از اکابر او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک

شیخ جواب داد که بواسطه آنکه شنیده نا شنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله کرده و شنیده و گفته
و دیده من کشیدند سعید بن محمد رازی گوید که مدتی مدید در خدمت حاتم اصم بودم هرگز او را
غضبناک ندیدم مگر روزی که با او به بازار رفتم سوقی را دیدم که مردی از مریدان شیخ را درهمی
چند طلب داشت و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوقی
گفت من این همه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوب است شیخ در خشم رفته ردا از
دوش گرفته بر زمین افکند دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت
شیخ بازاری را فرمود که دین خود بردار و زیاده بر مگیر الا دست خشک شود سوقی را حرص
گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد ذکر شیخ احمد خضرویه
از تلامذه ابو سلیمان دارانی و از اکابر مشایخ خراسان بوده و اصل او از بلخ است آورده اند که
بنیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابو حفص حداد در رفته احوال خود را از شیخ پنهان داشت
روزی بر سر چاه آمد تا از برای تجدید وضو آب از چاه بردارد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان
شیخ ابو حفص آنکه رو در باطن خویش گذرانیدند احمد اثر آنکه رخود در بشره آن جماعت مشاهده
نمود نزد شیخ ابو حفص آمده گفت اگر شیخ فاتحه بخوانند تا این دلو از چاه برون آید دور نباشد از این
سخن ابو حفص متاثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب این امر نمیگردد مرا
رخصت فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد بر زبان آورد که احمد خضرویه دل حاضر ساخته
از خویشتن غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسید دلو بر سر چاه آمده بود
شیخ برخاست و کلاه خویش را نهاده سر او را بوسه داد و گفت کر احمد خضرویه تو دیه جواب داد
که آری اما مریدان را بگوی تا درون خود را از تکبر بپردازند و بچشم تهاون در مردم
ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه روی با آسمان کرده گفت الهی مرا جان خود را رهن این
جماعت کرده ام تا حق ایشان با ایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعد از مدتی شخصی حلقه بر در زد

نود و چهار ساله بود هنگام وفات
غریمان آمده گرد او نشسته چه
در آن وقت هفتصد دینار وام داشت
احمد خضرویه

اوکر

آواز داده که غریمان شیخ بیایید و حق خود بستانید و صحرا امان رفته حق خود را استیفا
نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده دعا کرده و روح مبارک تسلیم نمود ذکر ابو حفص عمر بن
مسلم کرد آبادی از مشایخ خراسان بود از دیهی که بر در نیشابور است موسوم بود آورده اند
که نوبتی شیخ ابو حفص با مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری بخانقاه رفته روزگار بود و توجه نموده شیخ عثمان
از خادم پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن هست جواب داد که کم باشد شیخ فرمود
که مجموع آن را در چراغ‌ها ریخته بیفروز خادم آن شب نموده چراغ بر افروخت مریدان
ابو حفص در دل آوردند که این اسراف است شیخ بر زبان آورد که برخیزید و هر یک از این
که نه از بهر خدا افروخته ام فرو نشانید چندانکه جهد کردند یک چراغ را از آنها نتوانستند
فرو نشاندند بیت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکو پف کند ریشش بسوزد
جمعی بود در روز دیگر بسیاحت شیخ آمدند و در میان قریه درختان شکوفه کرده بود
صفای آن در نظرها مستحسن بود دلیلش صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن محفوظ داشت
التماس نمودند آیتی قراءت کند آن شخص این آیه تلاوت فرمود که فانظر الی آثار
رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس حالت بر آن قوم افتاد همگی شیدا شدند و جامه
دستکاری بهم رسیده نعره مستان عشق برخاست و صدای آن آوازه در گنبد
و خانه همسایگان انداخت گفتند قوال قراضه چین آنکه سمت ابهر قریه نظامی برون آمد
در میان پیری بود که در پشت چون قوم را بدید گفت غلط کرده ایم این جماعت قوالان نوای
عشقند و بقراضه فارغ نشوند و با شیخ گفت تواند بود که بمنزل من در رسید تا نانی بر
زمین چون یاران را قوت طبیعت کم شده بود معده در انتظار قوت چشم گشوده همگی
برخاستند و بخانه او رفتند بر کیسه زر پیش آنکه زر ایشان بر زمین نهاد گفت ای
یاران من از آن نیستم و شما بطعام رغبت نخواهید کرد این همه را در مصالح

طعام مصروف داری پیران در یکدیگر نگریستند شیخ ابو حفص گفت ای برادران چون به سر چاه
رسیدیم اگر در گذریم از مروت دور باشد امروز ما را بهانه در اینجا آورده اند عثمان
گفت عجب نموده او را ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب دارد و آنگاه به معالجه قیام باید
نمود پس پیر را نزد خود خواند و گفت ای پیر عمر در آتش پرستی به سر آورده شرر زنار در وی
تر از زده کرده و یقین است که عبادت آن در آخرت جز روسیاهی نخواهد بود اگر نجات
آخرت خواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راست گفته و پیش در دلم آمده بود که از این
شیطان بیجا باز زنده باز گردم و بدین طاغوت طاغی عاصی گردم اما چون با حضرت
او آشنا نداشتم شرمنده خطاها در دین او بودم گفتم ای کاش خود از من فرد در این
معصیت دستگیری کند اگر شما توانید که این قفل بس محکم را که بر دلم نهاده اند بگیرید و به کلی برچینید
که بر سر آنکه اند دفع نمائید غایت کرم باشد پس شیخین سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا
صیدی در دام مراکه طراح رحمت که همت فرمای و بیگانه در این درگاه تو الا سیماه مفتاح عفو
عنایت فرمای هنوز از این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ای پیر مبارک قدم
فرو برده دیده و ما را از هفت طبقه دوزخ برآورده دیده و مژه الفور زنار بریده مسلمان شده عیال
او با سیزده نفر از اقربای پیر ایمان آوردند شیخ عثمان خیر آباد مردان شیخ ابو حفص گفت
در پیش نوزده چراغ که افروخته بودند یکی به جهت شیخ شما بود و هیجده دیگر برای رضای خدای
تعالی لاجرم برد شما آن هیجده نفر از نار دیگ کفر بر روشنائی اسلام رسیدند تا عاقلان را
معلوم گردد که هر که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که نبی یعقوب
لیث صفار بیمار شد و اطبای حاذق بذل جهد نموده عاقبت به عجز اعتراف نمودند ارکان
دولت گفتند که به دعای شیخ کبار و بهمه افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این صورت
مرض به برکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب

دعا فرماید سهل درشت به عابد داشته گفت بار خدایا ذل معصیت او را بنمودی عز طاعات
بندگان را نیز بنمودی نگاه با یعقوب گفت محبوسان را آزاد فرمای تا خدای تعالی ترا شفا دهد
یعقوب فرمان داد تا جمیع محبوسان را آزاد کرد همان شب مرض وی روی در انحطاط نهاد و نمود تا
اموال موفور به جهت شیخ بردند آنرا رد کرده فرمود که ما این عزت به دنیا نگرفته ایم اگر ما را
میل دنیا بودی دعای ما باجابت مقرون نگشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبید
قیس در نماز بود که شیطان به صورت ماری آمد و بر مصلی او برآمد و در زیر پیراهن او رفته
سر از گریبان او برآورد عامر قطع نماز نکرده و حضورش به تفرقه مبدل نگشت گفتند ترا
این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم دارم که در محل نماز از
راز بغیر از خداوند با انباز زندگی ترسم چون معاویه بن ابی سفیان به ولایت اسلام غالب گشت
عامر بن قیس را به واسطه ولای علی المرتضی علیه السلام از شهر اخراج کرد عامر از شهر بیرون آمده
میرفت تا به قلعه جبلی رسید و نشسته به قراءت قرآن مشغول شد تا آفتاب غارب گشت
قیت لیلت تا صبح از آنکه طلایع ظلام آشکارا گشت راهبی که در آن حوالی صومعه داشت نزد عامر آمده
گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که درین موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح
در آن است که در صومعه من درآئی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت تو ترسائی
و من مسلمان هرگز با تو مرافقت ننمایم چه از خدای شرم میدارم که به جهت محبت جان پناه به
او برم ترسا الحاح و مبالغه نموده گفتگو مفید نیفتاد و راهب بالضرورة در صومعه را بسته به کار خود
مشغول گشت و چون پاسی از شب گذشت ترسا از اول بجانب دیگران گشته به بام صومعه برآمد
عامر را دید در نماز ایستاده و شیران آمده در پیش او سر بر دست نهاده خفته او را پاسبانی
میکردند چون نماز تمام کرد شیران را گفت اگر شما را به جهتی فرستاده اند به کار خود مشغول شوید و اگر
پاسبان من آمده اید ما را احتیاج نیست باز گردید و در وقت برابر ایشان مدارید چون این سخن

بر زبان آورد شیر آن دم حرکت داده باز گردید چون راهب آن حال بدید فرود آمد
از بالای صومعه فرود آمده در پای او افتاد گفت تو کیستی گفت بدترین مسلمانانم که مرا بسبب بدی
از شهر بیرون کرده اند راهب گفت جماعتی را که بدترین ایشان در درگاه احدیت و حضرت
صمدیت مرتبت و منزلت چنین باشد حال بهترین این طایفه چون خواهد بود فی الحال
باسلام استسعاد یافت شیخ ابوالحسن نوری بکمالات باطنی و جمال ظاهر از ابنای زمان متفرد و
ممتاز بود و در کمالات نفسانیه و تاییدات آسمانیه ممتاز و مستثنی بود عمرو بن مالک
گوید وقتی تنگدست شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد غرما تقاضا میکردند و وقت
مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم بجز آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال
خود را با او تقریر کنم شاید که همت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا رفت
رفتم دیدم در عقب درختان بر لب آب دو طاقه بر سر کشیده و خفته چون مرا بدید برخاست
و گفت او زنده است و هرگز نمیرد از من چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرده صره بیرون آورد
و در پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از آنجا باز گرد و وقت مرا مشوش مگردان عمرو گوید
صره زر را شمردم سیصد درهم بود و از زحمت تقاضای ایشان خلاص شدم و بخواب دیدم
که شخصی با من گفت نمی ترسی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از آن هرگز بر آن
جناب گستاخی نکردم ربیع بن خثیم یکی از مردان دین و پیشوایان راه یقین بود
و ربیع را دختری بود ده ساله هرگاه آن دختر گرسنه شدی مادر و پدرش با و میگفتند
که بمحراب رفته سر بر زمین نه و از خدای تعالی درخواه تا ترا طعام دهد و چون دختر گرسنه
نزدیک محراب سر بر زمین نهادی مادرش کاسه طعام را بطریقی که او وقوف نیافتی
در محراب نهادی دختر سر بر داشتی تصور نمودی که مگر آن مایده از عالم بالاست روزی مادر
بامری مشغول بود دختر دید که گرسنه ام روی بمحراب دعا آورد سر بر زمین نهاد و از واهب حاجت

طعام طلبید چون سر برآورد خوانچه دید که الوان اطعمه در وی چیده بودند مادرش آگه نبود
دختر افتاد نزد او طعامی دید که در دنیا مثل آن ندیده چون دختر چهار ساله شد مادرش
سفر آخرت پیش گرفت ربیع دختر را بجا ببرد برداشته بمکه برد و در کوه ابوقبیس آمد و روی
باسمان کرده گفت خدایا اگر من به پرورش این کودک بپردازم از طاعت تو
باز مانم و در حضور من خللی رسد خداوندا او را بتو سپردم این بگفت و باز گشت و دختر را
همانجا تنها گذاشت و از اتفاقات حسنه خلیفه بغداد بحج آمده بکوه ابوقبیس آمد دختر را
دید تنها نشسته پرسید که ای دختر تو کیستی جواب داد که من ضیعه خدایم پدرم مرا اینجا
آورده بخداوند جل جلاله سپرده خود برفت محبتی از او در دل خلیفه افتاد فرمود تا او را
از آنجا برداشته بعماریش نشاندند و ببغداد آوردند و او را نامزد یکی از اولاد کرد گویند
که مادر چندین کس از خلفا شد ذکر شیخ شبلی از اکابر روزگار و مشایخ کبار بود
و در مبداء حال از مطلع هر زبانی خورشید اسماء الله طالع دیدی نزد آن کس نشستی تا اسم
ذکر او جوش سینه او را فزون شدی و چون مرتبه وصول او را دست داد گفت که اکثر
جماعت یاد خالق خویش میکنند از راه عادت است نه از روی حقیقت و در آن ایام هرگاه که اسم
دوست از زبان کسی شنیدی بی اختیار غضبش زبانه زده گفتی ای مرد باشم زکام گرفته گل بوی
و یا پای گل آلوده در گلستان له الاسماء الحسنی میپوی روزی انگشته فروشی را دید نقشی بر نگینه
بر سر نهاده و زبان بذکر خالق گشوده بدستور سنگ بر انگشت وی انداخت نگینه او را زخم
سنگ بشکستی روی بخود انگینه فروش گفت ای خواجه رنج مبر که تا من جهد کنم سنگ تو انگشتری
مرا نتواند شکست ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی عارف است مؤید بتاییدات ربانی و متصف بکمالات نفسانی
و بزیور فضائل آراسته و از جمیع قبایح و رذایل آراسته و پیراسته و در بعضی از کتب مسطور است
که جمعی از شیخ خرم بزیارت شیخ ابوالحسن که جمعی بخرقان رسیده بدر وثاق رفته زنش گفت چه میکنید

این طرار زن را سالوس را دیدم بگشت و رفته ایشان متعجب اشاره بر گشت رفتند شیخ را دیدند
جفت گاوی بزمین بسته و خود بگوشه نماز ایستاده و کرکس آمده گاوان را میراند ایشان حیران
ماندند که این چه بود که آن زن میگفت بخت خبر کردند تا شیخ نماز گذارد پس بجواب ها و سلام کردند
شیخ بجواب ایشان باز داد و پیش از آن که ایشان سخن گویند ابوالحسن گفت جانان پدر ما را نفس
جهل آن زن رام بگردید و چشیمان ما رام شدند **تمثیل** آورده اند که در عهد سلیمان داود
هفتصد نفر قدم در طریق درویشی نهادند و هیچیک بدرجه سلیمان نرسیدند و سلیمان زنی داشت
بغایت بدخوی روزی زن گفت بخانه همسایه بروم تا نان بپزم تو طعام ساز کن تا من
بیایم و قدری هیمه تر نزد او نهاده برفت سلیمان هر چند جهد کرد آتش در نگرفت زن
باز دیگر بیامد گفت نان بپختم و هنوز آب گرم نکرده سلیمان سر فرو آورد که باز آتش
دمد زن چنان لگدی بر پشت او زد که محاسنش بخاکستر رسیده پوستین از تنش بیرون
کشیده گفت پوستین تو در نیست و او را از خانه بیرون کرده و هوا بغایت سرد بود و سلیمان فقیر
ساخته بسجده در آمد و رکعتی چند نماز گذارده گفت الهی چگونه مرا بیامرز که او ناقص و اما
در این اثنا زن را بر حال شیخ رحم آمده از عقب او بیرون آمده دید که سر بسجده نهاده
از برای او طلب آمرزش میکرد زن گریان شده بیرون آمد و شفعا را بگفت تا او را
نزد شیخ شفاعت کنند شفیعان گفتند که ای فاضلترین خلایق اهل زمان عذر این ناقص بپذیر
شیخ گفت مرا عذر از او باید خواست که چهل سالست که بواسطه خوی بد او
نفس خود را که سرکش است رام کرده ام **حکایت** در کتاب سیر العالمین مسطور است که
گفت نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار نیل افتاد کژدمی را
دیدم که سبک میآمد گفتم کجا میرود ناگاه غوکی را دیدم بر کنار آمده آن کژدم بر پشت گرفته
در آب شنا آغاز کرد گفتم هر آینه در این سری خواهد بود روان شدم نیز در عقب او شتافتم

مردی را دیدم در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شده که بر وی زخمی زند
عقرب از پشت غوک برآمده نیشی بر وی زد چنانچه مار فی الفور هلاک شد پس عقرب باز گشته
بلب آب آمده غوک منتظر او می بود دیگر باره بر پشت او آمده از آب عبور نمود و من متحیر ماندم
و با خود گفتم این مرد ولی از اولیاست خواستم که او را تقرب نمایم و پای او را ببوسم چون
دیدم مست و از مایه عقل تهی و ریش تعجب من زیاده گشت و از آن حال بحفظ و عصمت خداوند
تعالی استدلال کنم و هر چند از بندگان عصیان بیش آید رحمت آفریدگار در شان ایشان
بیش پس صبر کردم چندان که از خواب مستی برآمد مرا بر سر خود دید و در پای من افتاد که
ای امام زمانه و مقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام و جهه کردم دست از این اعتقاد
و نظر بر این مار کن مرد چون آن مار را بدید دست بر سر زد گفت ای بزرگ حال چگونه بوده
گفتم صورت واقعه را تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حال مستان چنین است با دوستان
چگونه خواهد بود توبه و دلیل در آمده و غسلی کرده نعره زنان روی در بادیه نهاد **حکایت**
در روضة العلما از محمد بن علی روایت است که گفت مدتی در خاطرم بود که سهل بن عبدالله تستری را
ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم که شیخ سهل را دیدم بیازار
در آمده قدری نان و بریان خریده در مصلی است و روان شد من ترک مهم خود کرده در عقب او روان
گشتم و چنان مستغرق او گشته بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم شیخ بمسجدی در آمد من
داخل شدم آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز ندیده بودم فی الجمله شیخ آن طعام
بر زمین نهاده دو رکعت بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته بود شیخ نزد او رفته عذر خواست
که مصلی مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش وی گذاشت و او
تفقد و تعهد بکار آمده از مسجد بیرون رفت و در پی شان نرفت او را کم کردم و در میان بازار متحیر ماندم
پس بر آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم چه هرگز آن مسجد و آن بازار ندیده بودم ناگاه کودکی

در بازار آمد موجب حیرت مرا اشتغال نمود کودک خوب بود و من عجب بمانده استم که جواب گویم از
غایت حیرت گریه کردم کودک گفت ای مرد جوان شرم نمیداری که در میان بازار گریه میکنی
گفتم از شهر خویش بیرون آمدم اکنون حیران مانده راه بجایی نمیبرم و کسی را نمی شناسم پرسید
که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر که تو میگویی نشنیده ایم در این سخن بودیم
که پیری رسید و از قبایل و فات ما آگاه شد گفت دلتنگ مباش که فردا آن بزرگ که
تعهد آن بیمار اینجا می آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر خویش رساند پس صبر کردم تا روز دیگر
همان وقت شیخ سهل بمسجد آمده در تعهد بیمار شد رفع نمود چون عزم مراجعت نمود گوشه ردای او را
گرفته گفتم بحق آن که کارساز عالم که مرا بوطن رسان گفت بگو بحق آن که کارساز عالم که تا تو زنده این
سخن را بکس نگویم من عهد بستم گفت چشم بر هم نهادم و او دستم گرفته بیرفت بعد از لحظه
دستم را بگذاشت و گفت چشم باز کن و چون چشم باز کردم خویش را در تستر در دکان خود
دیدم پس خدمت او بر خود لازم ساختم و از دنیا بکلی اعراض نمودم حکایت در روضة
العلما آورده که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود هرگز بر بن خواب را
گرد چشم دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی که داشت لاغر گردید شبی دخترش با ربیع گفت ای
پدر عزیز ترا از این خلایق نزد تو کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم دختر گفت بحق محمد رسول الله که
سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم گرم کرده در خواب گفتندش که در بصره زنی است میمونه نام
میمونه زنگی او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب برآمده استعداد سفر کرده چون زنان بصره
خبر قدوم او شنیدند باستقبال بیرون آمدند و سبب آمدن پرسیدند جواب داد که میخواهم
میمونه زنگی را دریابم حال او چیست گفتند او زنی است روزها اغنام مردم را بچرا می برد
و اجرت آن را گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی ساکن است که همه شب قیام میکند
و نمیگذارد که مردم بخواب روند و میگوید شعر عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام

خواب انکار میکند که خواب بر عاشقان حرام بود شیخ ربیع گفت او را مسکن کجاست گفتند بجانب
صحرا میرود و او را دید در شعب وادی بنماز ایستاده و گرگ آمده گوسفندان را میچرانید چون نماز
فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه میمونه گفت علیک السلام یا ربیع ربیع گفت مرا
چگونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داد مرا بجمال تو شناسا گردانید و آن عروسی ما
خواهد بود تا طمع محال نکنی ربیع گفت مرا چگونه شناختی گفت اکنون گرگان از کی با گوسفندان
آشتی کرده اند جواب داد که از آنگاه باز که با خداوند جل ذکره آشنایی نموده ام و من
عهد او شکسته گرگان گوسفندان را نیازرده اند نشست پس گفت ای ربیع آیتی برخوان بشنوم
آغاز کردم که ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما هنوز آیه را تمام نکرده
بودم که نعره زد و جان بحق تسلیم کرد و من حیران شدم ناگاه جمعی از زنان دیدم که آمدند
و کفن و حنوط آوردند گفتم شما چه دانستید گفتند پیوسته میگوید که خداوندا اجل مرا نزد ربیع
بن خثیم کن چون شنیدیم که نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شد حکایت
آورده اند که ربیع نوبتی در کشتی نشسته بود ناگاه یکی از تجار را گوهر قیمتی گم شد اهل
کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بازرگانان گفتند در میان ما کسی مفلس تر از ربیع
نیست که او برده باشد بجز این را ربیع فهمیده روی باسمان کرد آب در چشم گردانید اهل
کشتی ماهیان دیدند که سر از دریا برآورده اند که در دهان هر یک یاقوتی است ربیع
دست دراز کرده از آن یواقیت چند دانه را گرفت و گفت هر که را خزانه چنین در ملک خداوند
بیچ و دست بمال غیر نیالاید شما را بعد از شناختن این صورت در پای ربیع افتادند و زبان اعتذار
گشادند و ربیع رقم عفو بر جریده جرایم ایشان صورت کشید شیخ ابو سعید بن ابو الخیر
پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقامات او از آن مشهور
تر است که انکار را در او مجال باشد از شیخ عمر مروی است که پدرم حسن بود بطریقت نموده در نشابور

خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و دران ایام هنوز صفحهٔ عذارم از خط خالی بود
روزی که بمایه رفتم مرزنجی آمد خوردست بدلالی من اشتغال نماید من عذر خواسته گفتم مرا شرم
می آید که تو باین محاسن سفید مرا استمرار گوئی گفت میخواهم دران اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه
گفت من حلواگری بودم در چارسوی این شهر دکانی داشتم و چون جزوی مایه مرا از ان مرفه حال
شد هوس تجارت بر ضمیرم استیلا یافت و متاعی که مناسب تجارت بلخ بود بدست آوردم و شتری
کرایه کرفتم و با کاروان روان شدم چون بسرخس رسیدیم ناگاه وارد آنجا بر و توجه نمودیم از سرخس
چنانچه عادت پیاده روان پیش از کاروان برفتمی و هر لحظه بخفتمی تا کاروان رسیدی اتفاقاً
برخواسته بطی سفت مشغول شدمی خوابی پیش رفتم و بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان
گذشته است و ماندم هرچند جهد کردم قافله را نتوانستم یافت و هوا گرم شده و تا شب بدویدن
نمودم مرا تشنگی و گرسنگی مستولی شد اما بجهة بیم موت هوا از تشنگی چنان متاثر نگردیدم
تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابان یافتم چون اثر
آبادانی ندیدم دلتنگ شدم عاقبت بالضروره در حرکت آمدم چون هوا گرم شد مرا قوت
نماند تشنه رنگی بنظرم آمد بران تشنه رفتم و از دور سبزه دیدم با خود گفتم در سبزه
زرع آب خواهد بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمهٔ آب دیدم از ان آب بخوردم
و وضو ساخته نماز گذاردم و خدای عز و جل را شکر کردم و قدری از رنج گیاه تناول
نمودم و بران تشنه رنگ برآمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید مردی
بالا بلند سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن دیدم که محاسن کشیده و مرقع صوفیانه
پوشیده و عصائی و ابریقی در دست پیدا شده بکنار چشمه آمده طهارت کرد و دوگانه
بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد مرا هیبت و جلالت او مانع آمده که خود را بگذت
او رسانم چون از نظرم غایب شد خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد

چرا صحبت او نیافتی و او را نمودی آن روز تا شب تاسف میخوردم تا روز دیگر همان وقت
آن مرد بزرگ دران بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم
و بر او سلام کردم و حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکند و بعد از ان دست
من گرفت و براهی چند روان رفت و در اثنای راه بسر شتری رسید و چون او را دید بایستاد
و آن مرد پیش رفته گوش شتر بگرفت و سخنی در گوش آن شتر گفت و مرا فرمود که همراه او
باش هرجا که او بایستد بدانکه کاروان منزل کرده است زنهار که از او دور نشوی که شتر آن
تیز تک کاروان خدا است و مامور و مسخر قدرت خدا است من در عقب شتر روان شدم چون پاسی
راه قطع کردیم شتر بر سر تشنه برآمده بایستاد من بران بالا رفتم کاروان را دیدم بر زیر
تشنه فرود آمده خوشدل و شادان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان ببخارا رفتم
و از ان سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمجلس
کالفدیان رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سوال نمودم گفتند شیخ میهنه که او را ابوسعید ابوالخیر
گویند باین شهر تشریف آورده است و وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب
باید نمود چون بخانقاه درآمدم نظر بر همان مرد افتاد که در بیابان با و رسیده بودم و خوشوقت آمدم
که پیش رفته آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده گفت چه نشنیدستی که آنچه در ویرانه
بینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش رفتم چون بخود آمدم
درویشی را دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پای
زدم فرمود تا جامهٔ اطلس در من پوشانیدند و طبقی شکر آوردند و در آستین من ریختند
و مرا مراعات کرده فرمود که تا من در حیات باشم این سخن را با کس مگوی تا شیخ در حیات
بود این سخن را اظهار نکردم حکایت خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کند که پدرم
کلانتر طوس بود و بخدمت شیخ ابوسعید ارادت تمام داشت چون شیخ بطوس آمد هفده ساله بودم

و هر روز پدرم مرا بخانقاه شیخ میبرد و در آن ایام شبی بخود قرار کردم که بمن جامی داد که هیچ کس
خواهم رفت برانکه زمن بابیست چون بار کردم از وصال یکدیگر بهره‌مند شویم من دور بودم
ازو نشستم و چشم منتظر گشودم و این بیت تکرار می‌نمودم **بیت** در دیده بجای خواب
آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند بخواب تا بخوابش بینی ای بیخبران
چه جای خوابست مرا بنابر آنکه مطلوب دیر می‌آمد خواب بر من غلبه کرده از سعادت
وصال محروم ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رفتم و در اثنای موعظه فرمود که مخلوق
که در طلب وصال مطلوب مجازی سعی میکند بشفقت چو از مقصود نمیرسد برنج مجاهدت در سعی طالب
در راه حق چگونه بمطلوب فایز تواند شد دوش جوانی را وعده وصال داده تا نیم شب
در انتظار یار بود و این بیت تکرار می‌ساخت **مصرع** در دیده بجای آب خوابست مرا
در دیده بجای آب خواب داشتی نخفتی و من هیچ نگفتم و نعره زده خلق در فریاد آمدند
و جامه حالت در میان آمد و خرقها بگردش در آمد چون مجلس تمام شد پدرم
خرقها را از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ را بایستاد
و من بخدمت قیام نمودم و پدرم درخواست کرد که انگور را از دست ابوالقاسم بستانند
و شیخ هم نوبت آب از دست من گرفت و با من گفت تو مرد نیک خواهی بود و در اصفهان
مشغول شده و از برکت نظر او از توجهات معنوی ماندم **حکایت** از حسن خادم ابوسعید
منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت در خانقاه نیامد و چند روز طبخ واقع نشد و اصحاب را
هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی فرمود مرا گفت برخیز و برو در فلان جوان برو و
بجوانی که در مجلس نشسته بود و بگوی که یک دینار که در بغداد از تو گرفته بمن ده جوان این
سخن شنیده گریان شد و دینار را گشوده بمن داد شیخ گفت بفلان محله رو و قصاب بره
شیرمست دارد و آنرا اکشته است و آن بره را از او بان دینار بستان و آنرا با خود

در فلان موضع بر و آن بره را پیش سگان انداز تا شکم سیر کنند من روان شدم بره را او در دل شیخ
در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت بره شیرمست بسگان چرا باید داد تا چار
بره را بغر بوده شیخ از قصاب خریده‌ام و او را با خود بردم در حضور او پیش سگان انداختم قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمده اظهار توبه و انابت نمود و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پیر
چون تو بغرض خود رسیدی صورت حال بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بامید
آن که از بهای او بهره‌مند گردم دوش یک ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد که از قیمت او
در گذرم خواستم که آنرا بفروشم شیخ مرا ازین وبال و خلایق را از اکل این مردار محفوظ
نمود آنگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان خدا جز حلال نخورند باید که تا از جمعیت دل مشوش
انگار که در دل بگذرانند و آن جوان که دینار داده بود بر خواسته گوسفندی قربان کرد بمطبخ
حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید نوبتی مرا شیخ نزد شحنه نیشابور فرستاده پیغام
داد که ترتیب بمحتاج سفره اصحاب امروز متعلق به تو است چون پیغام گذاردم شحنه مردی را که
متهم داشته مبلغی از وی اخذ نموده بمن داد و از روی استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحاب
خادم گوید صره زر را گرفته نزد شیخ برده حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه طعامی ترتیب داد
چون سفره بگستردند شیخ فرمود تا از آن بر سفره نشستیم ما مردان را صورت آنکار در آیینه ضمیر
نقش پذیر گشته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام لایق مجال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرد اصحاب
بتقلید و بر حکم کراهت و انکار بخوردن طعام مبادرت نمودند و زمره دست کشیده داشتند
سفره برگرفته جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صره زر پیش نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جمله
توبه در وفات دو صره زر جدا کرده وصیت نمود که این بمحترمان شیخ بر بعد از فوت او با خود
گفتم و شیخ از خزانه غیب بجهت شما رزقی فرستاده من این صره را در مصالح خود صرف کنم
روز دیگر پس از آن غرامت شحنه مرا تهمت گرفته یک صره از من گرفته داشتم و آن مرده بود سلطان

عزیمت واقعه شده بود و دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا ابعاد که از حریم حرم نکند درین شیخ گفت
ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه بما رسید پس روی بمریدان آورده فرمود اگر روی زمین را حرام
شود دیگر وجه لقمه حلال بکار برد شستان خدا از ... حکایت ابن شاذان آورده و مشهور بعمید خراسان
و مرید شیخ ابوسعید ابوالخیر ازوی منقول است که گفت کمال اعتقاد من نسبت به شیخ جهة آن است که در ابتدا احوال
مرا حاجب میگفتند هر روز بدر خانقاه شیخ رفتمی و بدیدن دیدار مبارکش تمتع جستمی نوبتی از عمال جلال
هزار دینار وجه من آورده بودند با خود گفتم این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد از لحظه حرص دیو غالب آمد
مرا بسته مرا بدان داشت که پانصد دینار از آن جدا کرده در زیر بالش که داشتمی با پانصد دینار دیگر از ... شیخ
بردم فرمود آن پانصد دینار دیگر را در زیر بالش که داشتی حاضر باید ساخت من چون این سخن شنیدم مدهوش
و متحیر ماندم و یکی از غلامان را فرستادم تا آن وجه را حاضر سازد آنگاه گفتم ای شیخ التماس دارم
که مرا بخدمت قبول فرماید شیخ دست مرا گرفته گفت تمام شد کار من بسلامت عمید گوید بعد از آن
حضرت روز بروز جاه و منصب من می افزود و مدتها متصدی امر خلافت خراسان بودم و حاکمان
مستولی شده و از مواخذه و مطالبه پادشاهان مصون ماندم حکایت خواجه نظام الملک
طوسی که مدت سی سال وزارت سلطان الپ ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود و جهان
از زمان آدم تا این دم هیچ آفریده در امر وزارت مانند او شروع کرده باشد در اصفهان
خانقاهی ساخته بنیاد دست پناه ولایت دستگاه سید محمد را که بزیور نسب و حلیه حسب و صفای باطن و تصفیه
ظاهر از منتسبان آن دودمان نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن بود و عادت
خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان جهان و ارباب حاجات بدرگاه او
مجتمع گشته از وی انجاحات و انعامات آن طایفه را از خزانه تسلیم نموده همه با حصول مرام بوطن
مراجعت نمودندی چنانکه در اول رمضان بمسکن خویش رسیدندی سالی آن انعامات در حرم توقف
مانده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد کردی و در رمضان نیز از آن تعهد نفرمود و در ماه

شوال

شوال کس فرستاده سید محمد را طلب فرمود و پیغام داد که هر کس از اکابر متصوفه را با خود بیارد
تا سخنی که هست بگویم از سید محمد منقول است که با ده نفر از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتم خواجه شرط
اعزاز و اکرام بجا آورده گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم مشغول می بودم در آن اثنا
بخاطرم آمد که سفر کنم چه در سفر علم بسهولت بدست آید از پدر اجازه خواستم که بمرو روم پدرم غلامی
همراه من کرد فرمود چون بمهنه روی از کاروان التماس کن که جهة خاطر تو یکروز باشند و تو بخدمت
شیخ مهنه رو و قدم او را بوسه ده و از او استمداد همت نمای و هرچه فرماید فرمان او را مطمح نظر ساز
چون کاروان بمهنه رسید از ایشان درخواه نمودم که یکروز آنجا توقف نمایند ایشان قبول نمودند
چون نزدیک بمهنه رسیدم با خود گفتم که مرا آن مقام نیست که کسی باستقبال بیرون آید چه خلایق بسیار دیدم
که باستقبال من بیرون آمده بودند صورت حال تفحص نمودم گفتند چون شیخ از نماز صبح فارغ
شد فرمود که استقبال کنید شخصی را که دنیا و آخرت بدست آورده از این سخن ذوقی حاصل گشت
چون از تقبیل انامل فایض شیخ سرافراز گشتم فرمود که ای پسر خواجه جهان بر تو نیز مقرر گردد
مبارک باد ترا این منصب عالی و ترا از این راه که میروی نفعی رسد و از تو بهره طلب علوم از این
مراد برآید عهد کن که این طایفه را نیکو داری من رفت به نهایت گفته عهد کردم که خاک پای این جماعت
باشم حضرت شیخ سر مرا در کنار گرفته گفتم آخر آن منصب جلیل را که شیخ میفرماید نشانی هست فرمود که
هرگاه توفیق از تو باز گیرند بدانکه آخر عمرت است حال ماه رجب میخواستم که انعامات و ادرارات
مستحقان را بعادت قدیم بایشان رسانم اما تا این غایت توفیق نیافتم مرا معلوم شد که عمرم بآخر
رسیده که توفیق از من باز گرفته اند باید فردا که بخزانه در آیند سید محمد گوید روز دیگر بموجب شرع
آنجا رفتم و آنچه وجوه وظیفه خواران بود قبض نمودم و تجدیداً در آن بها کردم و بعد از چند روز
سلطان ملکشاه بجانب دارالسلام بغداد حرکت آمده خواجه بعد از سه روز در رکاب وی
روان شد و چون بنهاوند رسید بزخم کارد یکی از فدائیان اسمعیلیه شهادت یافت

شیخ ابوالفتح عباس گوید نوبتی بمجلس نظام الملک رسیدم مرا تعظیم بسیار نمود و در آن مجلس
سخن از کرامت شیخ شد خواجه گفت هر چه یافتم ببرکت نظر شیخ ابوسعید ابوالخیر بود نوبتی در نیشابور
بمجلس وعظ رفته در پس ستونی نشستم و هنوز زحمتم رونق نگرفته بود و شیخ بعد از اتمام وعظ فرمود
بر حسن خادم وامی جمع شده هر کرا توفیق رفیق گردد با وی در ادای آن رغبت نماید و من
کمر سیم ساخته بودم باز کرده پیش شیخ بردم و شیخ آن کمر را گرفته انگشت در آن کرد و فرمود
که بعد از این باندک روزگاری چهار هزار غلامان زرین کمر در خدمت صاحب کمر کمر بندد آخر
سخن شیخ بوقوع پیوست **حکایت** از حسن مؤدب که خادم خانقاه شیخ ابوسعید بود مرویست
که گفت در مبداء حال تجارت میکردم نوبتی به نیشابور آمدم جمعی کثیر را دیدم که بمجلس شیخ
میرفتند از او نقل میکردند و میگفتند او از مغیبات خبر میدهد من با خود گفتم هیچ آفریده بر علم غیب
قادر نخواهد بود من بجهت امتحان بمجلس شیخ رفتم و دستاری طلبیده در دل من افتاد که دستار خود را
باو دهم باز با خود گفتم که این دستار را بده دینار خریده ام بجهت من از آمل آورده اند و دیگر مثل آن
ندارم شیخ بار دیگر فرمود که کیست که این درویش را دستاری دهد باز اراده دادن دستار
کردم همان اندیشه مانع آمد در این اثنا پیری که در پهلوی من نشسته بود برخواسته از شیخ پرسید که
خداوند تعالی با بنده سخن میگوید شیخ فرمود که از بهر بنده خود به پرسش جواب داد و گفت دستار
طبری را به درویش ده او میگوید که او را من بده دینار خریده ام و بجهت من از آمل آورده اند من نعره
زده دستار چند را بخدمت شیخ نزد چون مجلس تمام شد تمام اموال خود را بخدمت او بردم و خدمت او را
لازم شمرده آستانه او را از قبیل آمال و امانی دانستم و در خدمت او بماندم اما اکنون جمعی
از بیدینان در لباس صوفیان در آمده خرقه ها بنامی در بر کرده اند **بیت** پوشیده مرقعند
از این خامی چند بگرفته بطامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند **منصور**
حلاج را عادات و حالات غریبه و مقامات عجیبه است مشهور است که بر شتر سوار میشد

و داری را تازیانه میساخت و در زمستان ثمر تابستان و در عکس ظاهر میکرد و دست برمیداشت
و چون فرو می آورد دستش مملو از درهم و دینار بود و سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق
خبر میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکروی سیلی بر قفای وی زد حسین سوال نمود که چرا
چنین نمودی منکر جواب داد که خدای فرمود حسین گفت بخدای که یکبار هم بزن آن شخص دست برآورد
که سیلی دیگر بکار برد دستش خشک شد چون کلمه انا الحق از وی استماع رفت بعضی از مردم را
در حق او اعتمادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی روایت کرده که جمعی از صوفیه در ششتر نزد حلاج
رفته از او وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان به آتشکده مجوس رفته پیر دیر را
گفت در خانه را بگشای پیر جواب داد که کلید خانه نزد موبد است حسین دست بر قفل
کشیده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی بسقف خانه بنظرش در آمد که آتشی از او مشتعل
بود و در آناء اللیل و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نمی شد حسین از پیر دیر پرسید که
این آتش را که افروخته است گفت خلیل الرحمن افروخته است و ما این قندیل را تعظیم تمام
میکنیم و مجوس از ایران نذور را بدینجا می آرند حسین گفت اطفای این قندیل کرا دست دهد
پاسخ جواب داد که در نظر ما رسیده که عیسی بن مریم بر این قادر باشد حسین آستین بر
افشانده بآن قندیل اشاره کرده همان لحظه قندیل فرو مرد پیر در اضطراب و زاری
افتاده و جوش قیامت از او برخواست حسین گفت اکنون کی باشتعال این قدرت داشته
باشد پیر گفت و آن کس که منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن گفته بار دیگر بپای حسین افتاده
حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف دارند پیر صندوقچه مملو از جواهر
نفیسه آورده بایشان داد حسین آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل اشتعال
یافت ابوعبدالله محمد بن خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی
بمجلس او در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخواست و مجموع غل و قید که بر وی بود همه از او

جدا شد و وی وضو ساخته با قامت فرایض پرداخت آنگاه بگریست گفتم ای حسین تو که ربع
قید قادری چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف مرا و زار داده کدام شهر داری گفتم مثل شیراز
دارم گفت چشم بر هم نه نهادم گفت دیده بگشا دم خود را در نیشابور دیدم در محله
که مرا در من بود گفتم مرا در بغداد باز دار گفت چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم
چون بتحریک حامد وزیر و امرا در عباسی خواستند تا او را صلب کنند جمعی از او التماس
نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بر دارید و در
چند یوم آب دجله طغیان خواهد کرد که بغداد را غرق سازد پاره از خاکستر من در آب
اندازید تا ساکن گردد و بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد
و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را صلب کردند شخصی از
منکران مقابل او ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالاً للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه
حسین دیگر از عقب دیوار بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت ما
صلبوه وما قتلوه ولکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع ثلاثمائه واقع شد فصل چهارم
از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین آن قوم بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ و اخبار و خاطر
مهر تنویر خوانندگان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم از زمان طوفان تا بعثت حضرت خاتم در ملک
ایران و بعضی اوقات در اکثر ربع مسکون حکومت کرده‌اند منحصر در چهار طبقه‌اند اول ایشان را
پیشدادیان خوانند ده پادشاه‌اند اول ایشان کیومرث بعضی را عقیده آن است که کیومرث
از احفاد آدم صفی بود و عقیده مسعودی آن که او از احفاد سام بن نوح بود چون قبل از طوفان
دیگر کسی بر سریر سلطنت ننشسته آثار احوال او مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان غیر از چهار کس
در روی زمین کسی نماند و مجوس را اعتقاد آن است که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او
مرد سبز چهره و نیکو رخسار متناسب اندام بوده مدت هزار سال عمر او بوده و زمان سلطنتش سی سال گویند

چشم بر هم نه نهادم گفت

مکی

مسکن او در کوهها و غارها بوده و لباس او از پوست سباع و بهایم بود هوشنگ نبیره
کیومرث بود و بغایت صاحب فطنت و زکا بحسن اخلاق و فضایل اوصاف و عمارت جهان میپرداخت و در عهد او
خلق بسیار شد و ولایت فرس را بر آوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورد آلات حرب
و اولاد [illegible] را گوشمال داد و چون مدت سلطنتش تمام گشت متقی [illegible] بر دور او زده [illegible]
پدر او کیومرث هوشنگ شاه [illegible] طهمورث از اولاد هوشنگ شاه طهمورث بعد از هوشنگ سیصد سال جهان را
پادشاه و عالم را خداوند و کدخدا بود و بعد از آن طهمورث بقولی از احفاد هوشنگ بود
بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطمع و رغبت و زمره از خوف کمر انقیاد او بر میان بستند
و اهل شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد و جمعی از اشیا را بترتیب کلیه در معامله [illegible]
و او [illegible] داشتی و پوستین [illegible] مقام [illegible] و لقب او بنیاد [illegible] سلام و او را
دیوبند هم گویند مدت عمرش هشتصد سال بوده و زمان سلطنتش سی سال ذکر سلطنت جمشید
این کلمه اسم و لقب اوست اسم او جم است و لقب او شید و بقولی از آدم به هزار [illegible] جمشید [illegible]
ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد بن سام بن نوح است فارسیان گویند او برادر
سعید فرمان فرما شد و طوایف جن و انس مسخر [illegible] و شیطان [illegible] و از علما
عز و علا مسئلت نموده در زمان او مرض و موت و هرم از میان خلق برگزید و عمارات او بشرف
مقرون شد و سیصد سال هیچکس در مملکت او پیش از این [illegible] گشت و جمشید [illegible]
مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک از نهانش شناخته عمارات را از سنگ [illegible] جدا کرد
خز و ابریشم پرداخته حرفت خیاطت و رشتن و بافتن اختراع نمود و شراب [illegible]
جدا اوست در زمان او ظاهر شد آنکه از جمشید خواست تا [illegible] که لطیف‌ترین اشارات
زمستان نیز [illegible] شود و [illegible] داشتن [illegible] تا [illegible]
جدا کرد و [illegible] خواهر [illegible] بطرف آمد [illegible] عرض کدی

چنج

چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که مگر زهر قاتلست و جمشید را کنیزکی بود در غایت
صباحت و ملاحت او را درد سر او طاری شد و سه روز نتوانست که سر بر بستر نهد از ان رنج بتنگ آمد
بجان گفت که از ان زهر که پادشاه ضبط کرده قدری میخورم تا ازین درد و الم خلاص کنم **بیت**
بس رحم که نیابم مرا از میخانه   تا در ان دم که مرا پر شود پیمانه   پس بسر خم رفته جرعه چند درکشید و قرار گرفت
چند روز بود که صورت خواب در آیینه دیده چشمش نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از انکه سلطان منام از سر
دماغش خیمه بیرون زده خویش را از جمیع امراض و علل صحت یافته صورت واقعه را معروض جمشید گردانید
و پادشاه دست فرح و سرور در گشته بشرب مدام قیام نمود **حکایت** آورده اند که کیقباد در
ایام سلطنت خود مستی را دید که در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون
آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمد فرمود هرکه جام شراب در کف نهد حلق او در شیشه کنند و مدتی
خلایق از شراب خوردن ممتنع گشتند روزی شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه
و بازار نهاد و خلایق از صولت آن گریزان شده ناگاه جوانی از گوشه در آمده هر دو گوش شیر را محکم
بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان در رسیدند این خبر بپادشاه
رسیده فرمود تا از حالات و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفشدوزم و مدتیست تا سلطان
محبت خط غم شهرستان دلم را تسخیر کرده و شحنه عقل را معزول کرده و بیچارگی نیستی و عدم هستی
صورت مراد در آیینه مراد جلوه گر نمیکند امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود
که خرمن وجودم را خاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی برین آتش ریزم این شعله چو از نهان
حیات برآرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم و لحظه غم اشتیاق فراموش کردم
اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تکلیف مرادات او سعی نمود او را بوصال رسانید و فرمود
تا منادی کنند که هرکه شراب چندان خورد که سیر شود بانجمله چون چهار صد سال از سلطنت جمشید بگذشت
بمنی رسید از نخوت دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرد لاجرم غیرت الهی او را از درجه شاهی معزول کند

و سرداران ایران از ضمیر برآشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان جان بستند
و ضحاک ضمیری از یمن با سپاه گران بایران آمد جمشید شکست خورده فرار بر قرار اختیار نمود عاقبت بدست
ضحاک افتاد و بعضی برآنند که در حین قتل شخصی بجمشید گذشته گفت که هرکه دین را بترک نماید
دین او را اهلاک کنانند و مدت سلطنتش را بعضی پانصد و هفت سال نوشته اند **ذکر ضحاک** ضحاک
مشهور بود بعیاک و تازی بتعاک و در نسب او اختلاف کرده اند بعضی او را برادرزاده شداد حمیری
گویند که بهشت ساخته و فرقه او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مسعودی و راقم اینست
که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد بود **بیت** قضا کرد ملک اقالیم سبع مسخر بضحاک
بهرام سبع ۞ اساسی که آن دشمن دین نهاد ۞ نه بر وجه شاهان پیشین نهاد ۞ در ایام او
این سخن عام بود ۞ که ایام او شر ایام بود ۞ او را بیوراسب میگفتند یعنی صاحب ده هزار اسپ چه
همواره ده هزار اسپ در طویله او بوده چون مجوز زنند بازان لغت معرب گشته و عجم لفظ ضحاک را معرب ساخته
ده آک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست اول قلت حیا دوم قصر قامت سیم کبر الکبر
چهارم زشتی روی پنجم نخوت ششم افراط ظلم هفتم فحش گفتار هشتم تعجیل در امور نهم بی باکی دهم
بد دلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او صادر شد قتل پدر بود و در ایام سلطنت ضحاکان را
بر کتف او گوشت از شخص مسلمان در کشید گویند که جن را بضحاک دوستی بود و آن جن ظلم زرین مجوف
بضحاک داده گفت هرگاه تراسیل بزند با پیری باشد این ظلم را در دهان کیر و بیجا بدم نفوذ
مطیع تو گردد و شیفته تو شود با جمله در ایام سلطنت قطعه گوشت بهیات دو مار از دوشهای ضحاک برآمد
الم علیم بضحاک میرسانیدند و اطبا از معالجه آن عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت این
علاج این وجع مرهمیست که از مغز سر آدمی ساخته شود بنابرین هر روزه دو نفر از رعیت میکشتند و مغز
سر ایشان مرهم میساختند و بعد از مدتی نفیر عام برآمده کاوه آهنگر صفهانی که دو پسر او را بفرمان
ضحاک کشته بودند خروج کرد چرم پاره که حدادان در وقت کار بر سینه بندند بر سر چوبی کرده فریاد برآورد

که هر که طالب تاج فریدون است با من موافقت نماید خلایق باتفاق نموده به البرز کوه رفتند و فریدون را
بر سریر سلطنت نشانیدند متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه او
بریده بر دست او بستند و وی را بدماوند کوه برده بقتل رسانیدند

ذکر سلطنت افریدون

در مروج الذهب مسطور است که افریدون پسر اثفیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ چند واسطه
میان او و جم اثبات کرده‌اند و الاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود
عادل و عالم سیاست سلطنت با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او هر واحد مردی و مردمی
تمهید پذیرفت آورده‌اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر
سلطنت نشست این روز را که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان است عبارت از آنست
و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا را بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش نمود و اساس ظلم
که در زمان ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه آهنگر در حین خروج
بر سر نیزه کرده بود بیواقیت و جواهر گرانبها ترصیع نموده درفش کاویان موسوم ساخت و هر یک از
سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می‌نشست از جواهر چیزی بر وی افزود تا بحدی رسید که مقومان
از تقویمش عاجز ماندند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاده در میان مهاجر و انصار
تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر گران باطراف جهان فرستاد
و کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق برآمد و با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمد
جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفی گردانید و بخدمت فریدون باز آمد و فریدون
صفاهان را باقطاع او داد

حکایت آورده‌اند که فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر
او دختر ضحاک بود و مادر یک فرزند او از نسل جمشید و هیچکدام از ایشان باسمی موسوم نکرده
بود تا روزی که هر سه برادر از پیش پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدان موضع رفته
بودند بطرف دار الملک برگشتند هر یک باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که

در علم شعبده مهارت تمام داشت بصورت اژدهایی سر راه بر اولاد گرفته پسر بزرگ
راه سلامت پیش گرفت و از نبرد اژدها تحذیر نمود لهذا او را سلم نام کرده‌اند و طالع
او برج حمل بود و قابض بر این زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بجنگ اژدها قیام نماید
از آنجهت بتور موسوم شد و طالع اسد بود و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که مادرش از نژاد
جمشید بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو نه دانسته قصد ما کرده‌ای که ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر
دانسته جرأت کرده‌ای باز گرد و الا بزخم شمشیر باز گردی و چون روی تخت دست برجعت زده
تحمل گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان بود و خداوند آن قمر بود
هم در سرطان و چون هر سه پسرش بسن رشد رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته
ولایات ماوراء النهر و ترکستان را بتور تفویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که
از ایرانست بجهت ایرج ذخیره گذاشت اما درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد
زیرا که برادران بزرگتر با ایرج حسد بردند بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود
که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را
منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید فریدون
ملتمس او را مبذول داشته چون ایرج با برادران ملاقات کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت
نموده سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج سید آمدی
چون فریدون ازین واقعه عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و گریه
و سوگواری همخانه گشت و بزبان حال او بدین مقال مترنم بود **بیت**
تا دور شدی ز پیشم ای غیرت ماه
اندوه فزون صبر کم و حال تباه
تن چون نی و دیده نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه
همیشه زبان بنفرین فرزندان گشوده از رب الارباب
مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گرداند تا کین ایرج ازین دو بدبخت باز خواهد و بعد از

قد ایرج باندک وقتی بروایت ثعالبی که از اکابر مورخان است پسری از ماه آفرید زوجه ایرج
متولد شد و چون فرزند را بنزد فریدون بردند بنابر شباهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون
داشت او را منوچهر نام نهاد و بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون
او را ولیعهد گردانید چون این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از شرق
و غرب در حرکت آمدند و آذربایجان را محل اقامت ملاقات ساختند و در باب منوچهر
کعبتین مشورت در طاس فکرت انداخته رای ایشان بران قرار گرفت که بنقش تدبیر
مهره خود را از ان ششدر بر آورند و نایره جدال را بآب تدبیر فرو نشانند لیکن از
مضمون این بیت بیخبر بودند **نظم** چو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین دون
راست ننشیند لاجرم نامه بنزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور
و تحف غیر محصور را دست رسالت مبشره پیغام دادند که چون استدعا رفت که از ایرج فرزندی
متولد شده خواستیم که باو ملاقات نموده عذر خواهیم و خزانه که در تمهید ت اندوختهایم نثار او
کنیم فریدون جواب داد **بیت** نه بیند رویش مگر با سپاه ز بر نهاده ز آهن کلاه چون
سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر نشانه مقصود کارگر
نخواهد آمد لاجرم قرار بران دادند که پیش از ان که منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد بطرف او
حرکت نمایند تا کار وی ساخته شود و لشکرها جمع آمده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین
از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و صحن محدب زمین از جثه مقتولان با سقف فلک هم از
گشت و سقف فیروزه فام از عکس خنجر مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت **بیت** زمین
شد بجوی خون وقاف تا قاف در و دشت سواره کشته لشکر عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر
بقتل رسیدند و آن سپاه موفور گسسته عنان و شکسته رکاب روی باوطان خود نهادند
و معدودی چند بمقصد رسیدند **ذکر سلطنت منوچهر** بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقبال

رقم ۲

تمام بر مسند سروری تکیه کرد و گردنکشان عالم سر بخط فرمانش نهادند و در ان ایام جزویات
و کلیات امور سپاهی و رعیتی در کف کفایت سام بن نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند
و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در ان ایام پسری از زوجه سام متولد گشت که موی
سر و ابرو و مژه او سفید بود و جهان پهلوان ازین صورت برآشفته شده فرمود تا او را بکوه البرز برده
بینداختند و باعتقاد مشهور داور ان حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بتربیت او اقدام نمود
تا بسن رشد رسیده سام را از و خبر شده و نزد حکیم رفته تمهید معذرت نمود پسر را از آنجا بخانه آورد
باآنکه در حضور پدر نام او گرشیده و زال بکابل رفته بر رودابه دختر مهراب عاشق شده و بر مهر
بنیاد وجود دلش از تزلزل ساخت چهره شهر عشق بر شهرستان دلش استیلا یافته بود
سام را از حال خود آگاه ساخته در تزویج او مبالغه نمود و سام بجهت تمام رخصت تزویج دختر
مهراب بجهت زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از نسل ضحاک بود منوچهر اندیشناک شده که در جواب چه گوید
لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که حساب کنید که ازین وصلت فرزندی که متولد گردد چگونه خواهد بود
اهل نجوم گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را بتیغ مسخر سازد و خاک
که در عهد وی باشد منوچهر این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را بازگردانید و چون
رودابه را با زال تزویج نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت
او درگذشت و هلالش از محاق صغیری بدر آمده سام از اشتیاق جمال او بیآرام شده از
هندوستان بزابل آمد و چون دیده اش بدیدار نبیره روشن گشت بزبان التفات چون بلال
از قله جبال ندا هنگام غروب آفتاب داشت و چون گل سوری را آغاز شکفتن نماید وقت پژمردن
نرگس چه اکنون نوبت ما بسر آمده وقت شما در آمده و پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان
مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملک بوجود

پیوسته منوچهر صلاح دران دید که پسر خود نوذر را ولی عهد کرد اند اکابر اطراف و اعیان اکناف را
طلب نموده تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری رو بعالم بقا آورد ذکر سلطنت
نوذر بن منوچهر چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه منوچهر روزی
چند باعتدال آمده بود روی باختلال آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و اراده سپاه
و رعیت نزدیک و دور بیرون نمی توانست آمد فرومایگان را تربیت کرد و اعیان و اشراف را
از نظر التفات بینداخت ازین جهة ارکان دولت و اعیان مملکت کمر از طوق اطاعت پیچیدند
و این خبر بترکستان رسیده پشنگ که از احفاد تور بود پسر خود افراسیاب را طلبیده گفت
وقت آن شد که کینه خود را از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی
از صف جنگ دیده دل پر استه بیت همه زره تن و همه شیر دست و تیر بخشت همه پیل شکل و
دیو بند و شیر شکار عزیمت ایران مصمم سازی و تخت از وجود نوذر پردازی و افراسیاب
با سپاهی بعدد مور و بصولت پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نمود چون نوذر از رجم
او خبر دار شد قاصدی نزد سام نریمان فرستاده داد توجه خصم و مخالفت اعیان
ایران جهان پهلوان را خبر داد سام بپایه سریر نوذر آمده اکابر و اشراف باستقبال
جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرد که از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمودند
ایرانیان در جواب گفتند ما تا این غایت اطاعت بجهة روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر
قابلیت ریاست قرینه ندارد تا بامر پادشاهی و نظام کائنات چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما
همه آنست که باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک ایران را انتظام و مهام سپاهی و رعیت را
انتظامی پیدا شود و اعدا مقهور و مخذول و جهان خوشحال و مسرور گردد سام از قبول
این سخن اعراض نموده گفت اگر زنی کور از خاندان منوچهر بماند که من بجهة رعایت حقوق او کمر خدمت

گر بندم الحاصل نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده او را با خود در تخت نشانید و سام
نوذر را نصیحت فرموده او را از امور نالایق منع فرمود نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا
اصغا نموده سام خللها که در امور مملکت روی نموده بود باصلاح آورد احوال مملکت انتظام
یافت درین اثنا سام بجهة ترتیب سپاه و استعداد لشکری بجانب سیستان رفته نوذر را
نیز باستجماع عسکر و ترتیب خواطر وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نمایند چون جهان پهلوان
بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت
ایران درآمد و مقارن این حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودان خرامید
و نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین اتفاق افتاد
ترتیب صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکستان بمزید تهور ممتاز بود میان
هر دو صف خرامیده مبارز طلبید قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود برابر او رفته
بضرب سنان بارمان روی بآن جهان نهاد و قارن ازین معنی برآشفته مردم خود را
جمع ساخته یکبار گروه کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسید و چون نوذر احوال
لشکریان خود را ضعیف دید فرمان داد تا قارن گوچ و بنه او و اعیان سپاه بجای
محکم برند افراسیاب ازین حال آگاهی یافته شیرویه را با لشکری از عقب قارن فرستاد
تا او را باز گردانند و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از عقب گوچ
و بنه ایشان فرستاده در تضعیف اندیشیده بجهة استخلاص خویش عزیمت فارس نموده
با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه
افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته شیرویه را
که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آن جماعت بر خاک هلاک انداخت درین اثنا شخصی از

شهریار

فرومایگان که به تربیت نوذر اختصاص یافته بود با او گفت که صلاح پادشاه دران است که
نیز بجانب فارس حرکت نماید و بنه ها را در مواضع مستحکم ساخته باتفاق امرا بازگردد مبادا که اورا
درین حصار آفتی رسد و نوذر از حصار با چهار صد هزار سوار بیرون آمده افراسیاب را
خبر شده مانند برق خاطف از عقب او شتافته اورا دریافت و بعد از کوشش و کشش لاتعد
ولاتحصی نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر کرده دستگیر کرد اینه و چهر خبر قتل خسرو [illegible] باز
گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بود افراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چهره [illegible]
که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شده افراسیاب اسیران را در قلعه
ساری موقوف داشته اغریرث را بر طبرستان والی کرد اینه و خود بری رفته بر تخت نشست
و دست بظلم و بیداد برافکنده قحط و غلا علاوه ظلم او شده در مدت دوازده سال افراسیاب ملک
ممالک ایران بجور خراب تمام بکمال ایران راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیت
کردند و اغریرث با اسیران گفت که میترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را
بکشد و سعی من در استخلاص شما اکنون ضایع شود نامه بزابل نویسید تا سپاهی بدینجانب فرستند و من
بوصول لشکر ممالک گشته ولایت را که داشته ام بگذارم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون
مکتوب اسیران بزابل رسید کودرز و گشواد زابل آمده [illegible] ساره اغریرث ملک و اسیران را ...
کرده نزد برادر رفت و اغریرث را بحمایت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال این خبر شنیده
غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو
لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یک فرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی
و چهارپایان بسیار تلف میگشتند درین اثنا ایرانیان خواستند که سر سلطنت را بوجود
یکی مزین دهند تا باقتضا داد خصم را از ولایت بیرون توانند کرد چه با وجود سرداران کار

بدشواری میسر نمی شود **بیت** پادشه چون سرست و ملک چو تن تن بی سر چه بکار آید تن
قرعه اختیار بنام زو بن طهماسب که برادرزاده [illegible] با افراسیاب پیغام داد که بسبب ظلم تو مزاج جهان
فاسد شده است و خرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند
مصالحه سلوک داریم تا این آتش فتنه که افروخته شده است فرو نشیند و این طبیعت عناد
که افروخته شده سرفرود آرد و افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهت سکنی علف طبرستان
رفت و میعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون زو بر سریر سلطنت نشست جهان
معمور شده بارانهای متعاقب قحط و غلا برافتاد و آبادانی مبدل گشت **ذکر زو بن
طهماسب** چون موعد مصالحه رسید سفرا در میان آمده قرار بران دادند که آرش از سر کوه
دماوند تیری بیندازد و در هر موضع که تیر فرود آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد و آرش
مرد پیری بود و در علم سحر و شعبده ماهر و از چوب معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را طلسمی
پرورده بود بران نشاند و جوف تیر را بسیماب و دیگر ادویه پرداخته هر دو پادشاه
نشان خویش بران تیر کردند و آرش بر قله جبل برآمده هنگام طلوع آفتاب آن تیر را
در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال حرکت کنان در هوای [illegible]
آمد و چون آفتاب راست بایستاد بنا بر آنکه دست انسان بران تیر رسید بقوت ادویه
که بران ترتیب کرده بود از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب به
موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد و جمعی از ثقات بجانب [illegible] پادشاه رفته آن تیر را
آوردند و نزد افراسیاب بعضی گفتند که بکدام موضع رسید افراسیاب باین معنی راضی شده
روی بما وراء النهر نهاد و بعضی از مورخان این قصه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام دولت
زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده [illegible] امار و زکار دولت او مانند فصل گل اندک
و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت **بیت** روزی دو مانند گل خوش بشکفت

آخر زمان هیچ کس بار نبرد، بعد از فوت او برادرزاده گرشاسف مدتی سلطنت کرده او
نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشانرا کیان خوانند** و اول این طبقه **کیقباد** است

بعد از وفات گرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی تخت ایران از پادشاه خالی ماند
اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت نشاندند و چون در آن ایام
افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع
بعزم تسخیر ایران **بیت** ز آب آمو گذشت و آمد تیز / در خراسان فکنده رستاخیز / و خبر توجه او بزال
رسیده بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع عسکر بر زبان آورد که حمایت مملکت
ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت مفوض بمن بود اکنون من پیر گشته ام لیکن رستم جوان رسیده
منصب خود را باو تفویض میکنم بعد ازین در سوانح امور از رای صائب او استفاده نمایید و در
مصاف از قوت بازوی او استعانت جویید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما
اسپی داشته باشد لایق او باشد لطف فرمایند که مرحمت بسیار کرده و او را انعام و زر بسیار بدهم
اعیان ایران گفتند که جان و سر و مال ما فدای او باد ما جان ازو دریغ نداریم اسپ چیست
و اکابر ایران قریب پنجاه هزار اسپ بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد تا گاه ماده یابوی که کره
کمیت همراه داشت بنظر رستم درآمد و صورت آن کره رستم را بشگفت درآورده از نگاهبانان پرسید
که این اسپ کیست گفتند که ما این کره را رخش رستم میخوانیم تا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت
او نهد و این کره مانند رخش قمر سریع السیر و تیزگام و چون توسن آفتاب زیباچهره خوش خرام

قطعه خورشید تک و رعد صهیل و ستاره چشم / گردون نورد و باد تک و برق راه / چرخ هم ترازی
چو سیر زود واکن / چرخ عقده زمین چه اندیشه پرعز / در هنر راکبش اگر گفته اجوبه سر کند / لله بر زبان می
آید به باختر / رستم اسپ را بکمند گرفته بزین زرین و لجام سیمینش بیاراست و زال و رستم باتفاق بسیار
زابل کیقباد برسته پادشاه در جمال رستم خیره بمانده و در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت

و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم از زال گرز سام را بر
گرفته خود را بر لشکر توران زده سپاه را مانند پرده عنکبوت برهم شکافته خود را بافراسیاب رسانید
و شاه ترکان را از اسپ فکنده بجانب سپاه خویش روان شد و ایرانیان از غنیمت فوت شده
اعیان و اشراف بجانب رستم آمده زبان بتهنیت گشودند و رستم با ایشان مشغول شده افراسیاب
تعلل نموده خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشتگان را بر کمند رستم بست و خویش را در میان
کشتگان انداخت و چون رستم آن کشته را کشان بنظر پادشاه رسانید دانست که حال چیست
منفعل شد و بر زبان آورد که **بیت** چرا بر کمر گرد دشمن بدست خویش / چرا گفت کز قیمتش زیر کمرش
و کیقباد زبان بنوازش رستم گشوده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود که افراسیاب بر تیغ دریغ
گشته نکرده منوچهر که دست بخون اعمام خود آلوده کرد چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز
بدست تو کشته شدی شورش موقوف شده و بر باقی و اقوال افراسیاب از بیم تیغ رستم از جوف لیل کوچ کرده
روی بماوراء النهر نهاده مدت سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی عظیم الشان
بود در امور ملکی بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات تأمل نمودی و باستصواب کس کار نکردی رای خود را مملکت
ساخت و درین سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند در مبدا سلطنت هوس تسخیر دیار شام
و یمن بخاطرش رسید آن مقصد بهاماوران تعبیر که هماورا سفت چون در آن ولا فرمان آمده ذوالاذغار
ملک یمن بکمک پیش رفته جنگ کرد کاووس را ملاحظه نموده با دو صد فالکه و هزار بر آنکه هزار هزار
شتر طلا و هزار اسپ تازی تسلیم نماید کیکاوس دختر ذوالاذغار را که فارسیان سودابه گویند
او را شعبای خواستند در حباله نکاح خود آورده بعد هفته عزم کرد و ذوالاذغار با پادشاه ایران
فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد و خواست که سودابه را در قصر خود
رود و سودابه گریسته منع رفتن شوهر رضا نداد و این خبر بایران رسیده رستم زال با جمله لشکر ایران
بکاوس یمن رفته ذوالاذغار قوت با رستم محاربه نموده دانسته بود که راه طاقت مقاومت هم نمیشود

لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش آمد مشروط باینکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید
و نهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را نیز با هزار کنیزک در صحبت کاوس
روان کرد **حکایت** آورده‌اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه که در حجر
تربیت رستم زابلی بود چون بسن رشد رسید پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را
بپایه سریر اعلی ارسال داشت و سیاوش صباحت و ملاحت با هم جمع کرده بود و در آن روزگار
بحسن و جمال او مثل زدندی و چون سودابه از جمال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نموده پسر را
بحرم فرستد تا لحظه بمطالعه جمال او بپردازند و کیکاوس سیاوش را بشبستان فرستاد چون سودابه را
نظر بر او افتاد در نگاه اول خود را بباد داد **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت ای وای اگر
نگاه دگر بسوی من کند و در همین مجلس باشارت و حرکات چنان کرد که شاهزاده را وقوف بر ما فی الضمیر
او حاصل شد بنا برین در حرم زیاده توقف نموده نوبتی دیگر سودابه او را بهانه در حرم طلبید
چون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوت بفعل آرد شاهزاده را پاکیزگی طینت مانع آمده
دست رد بر دست سودابه زده از حرم بیرون آمد چون سودابه دید که تیر تدبیر او بر دل فولاد
سیاوش کارگر نیامد و [illegible] بیضا اندیشید که بافشای آن راز پرده از بنا برین فریاد و فغان
بمحدب آسمان رسانیده و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن وحشت سؤال نمود سودابه گفت که سیاوش
قصد آن کرد که بمن درآویزد و شیر با بکر بیامیزد و چون او را ازین حرکت قبیح منع کردم روی مرا
خراشیده و پیراهنم بدرید و از حرم بیرون دوید کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر گشته
سیاوش را طلبیده گفت از تو سخن غریبی بمن رسیده لهذا اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم اختیار ننمودی
لیکن ترا بتهمتی منسوب ساخته لهذا باید که صورت راستی بر آینه ضمیر من جلوه دهی **مصرع** راستی آور
که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرد کیکاوس بسخن سودابه التفات ننموده
در خفا زان سه وصیت نموده گفت این صورت بچه تو بسپارم [illegible] در سالم و سودابه حامله بود

که سنان تزویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر نیامد زنی حامله که بحرم آمد و شش ماهه حمل نموده مبلغی زر
داد که نوعی کند که حمل وی ساقط گردد و آن عورت دارویی خورده دو بچه سقط کرده و سودابه
در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان برکشیدند و کیکاوس از خواب درآمده پرسید که سبب
شورش چیست جواب دادند که سودابه را حمل بوده و بجهت مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه چنین
ساقط شد و کاوس ببالین سودابه رفته کنیزکان آن دو بچه را در طشتی زرین نهادند و بنظر شهریار
عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهده آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده
باحضار منجمان فرمان داده و صورت حال با ایشان در میان نهاده فرمود که احتیاط نمایند که این بچه‌ها
از تخم سودابه و صلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و
دقایق و کواکب صعود آسمان بر زبان آوردند و از قواعد نجوم چنین بوضوح میرسد که این دو بچه
بیت نه از پشت شاهند و نه زین زنند ز پشت یکی گوهر ریمنند آنگاه نشان دادند که
مادر این دو بچه زنیست از زنان [illegible] و ملازمان بارگاه سلطنت به [illegible] آن عورت
مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بحضور شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف
اقرار نمود که آن دو بچه از آن منند و سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را نیز فریب داده اند یا از بیم
ستم نهمتن رجوع میکند و این ستم در حق من روا میدارد در بالاش آنست که از جان و فغان و
که شنیده است [illegible] و من [illegible] پدر [illegible] پسرم گذرم که با وجود چنین ظلمی بر من رفته مرا
تصدیق ننمایی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان قرعه مشورت در کار زده همه یک سخن گفتند این محکمه
آتش [illegible] صلاح چنین مینماید که آتش عظیم بر افروزیم و هر دو را تکلیف نماییم از آنجا که بگذرند تا
کاذب و گناهکار باشد خاکستر [illegible] احوال او [illegible] شنیده و کیکاوس بدان [illegible] فرموده تا آتش
بلند افروختند و طریقی در میان او گذاشته با سودابه و سیاوش گفتند بر خیزید و قدم در آتش نهید تا
صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت [illegible] گواه [illegible] خویش [illegible] گذشته و سیاوش

حجت خود در اطفای آن بسازد و با قامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که امری از تو
صادر شده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه و انابت زن که هیچ چیز بهتر از آن نباشد که
دست با آتش بازی و حجت سازی و اگر چنین جز زبان عموم را از خود کوتاه سازد سیاوش جامهای
سفید پوشیده و بر اسپی نشسته خود را در بحر آتش غوطه داده از جانب دیگر بسلامت بیرون
رفت و کاوس باستقبال فرستاده از روی تعجب گفت **مصرع** از این در به آتش چرا گذشتی
و حالا الفور سیاست سودابه فرمان داد سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او در
گذشت مقارن آن حال افراسیاب بسلح آمده جیش بر اهل ایران تنگ ساخت و کاوس خواست
بنفس نفیس خود متوجه حرب گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نموده او را باین خدمت نامزد فرمانید
چه از تهمت سودابه که رفته خاطر او بکاوس التماس پسر مبذول داشته خزانه و لشکر بدو سپرد
و فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصوب خویش سازد و شاهزاده بزابلستان رفته با رستم
ملاقات نمود و باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب
شاه ترکان خوابهای پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد کاوس [illegible]
ارمغان هشته تحف و هدایای غیر معدود فرستاد و سخن صلح در میان آمد سیاوش در آن باب با رستم مشورت
کرد تهمتن بصلح راضی شده و بواسطه گرسیوز با افراسیاب پیغام داد که وقتی صورت مصالحه از
آیینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو
خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش بسم نوا ضمن پیش ما فرستی و افراسیاب شرط
مذکوره را قبول نموده همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه کسی نزد کاووس
فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خویش گفت عاقبت کار کوکب
بال فریفته شده و چهره صلح موکد شد سیاوش با رستم گفت این مهم بفرمان کیکاوس ساخته
نکرده چه میترسم که اگر بعد از اتمام صلح برین قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای

افراسیاب

افراسیاب نزد کاوس ببرد تهور و حالت برگفت کیکاوس متاثر و مضطرب شده گفت ترا فریفته و از افراسیاب
فریفته شده بعد نفر معمول که سه ایشان نزد [illegible] زد از راه رفته و در آنجا عرض را نوشتم فرستید
تا موافقت آنجا عقاید [illegible] وظیفه آنکه همین [illegible] بازگردی و تحف افراسیاب را دکنی آن صد نفر را
نزد من فرستی تا جواب دار او بوجود ایشان زینت دهیم و لشکر توران را شکار تا چند زاری رستم گفت
ای شهریار جمعی را که با ما جنگ کنند ما با ایشان چگونه کنیم دیگر آنکه سیاوش عهد کرده و پیمان بسته و اقوال
افراسیاب را بنوکر گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن شنود
آزرده گردد کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت مرا آنچه صلاح دولت
و مصلحت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر خلاف این رای باید نمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این
پیغام باو رساند که مرا این سخن باو نمیتوانم گفت کیکاوس گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست
بیت ایزد زجهان برنگرفت است عنایت گر زنده نشد عمر کند کار کفایت و رستم آزرده
خاطر از مجلس برخواسته گفت تصور رفته است که آنچه از من آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت
هیهات تا [illegible] کی صدور خواهد یافت **نظم** اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند که من کیم [illegible]
تیغ من چه کار آید بهر قران و بهر دوره چو من نبود بروز کار چو من کس بروز کار آید القصه کاوس طوس را
فرمود که طوس نود را این پیغام بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را
بوی سپارد و طوس ببلخ رسیده سیاوش خزانه و سپاه را بوی داده گفت مردم افراسیاب را
بتو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردد و خون ایشان در گردن من بماند و ایشان را
نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت
کشمیر رود افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که مشیر صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود
مشورت نمود پیران افراسیاب را بتربیت سیاوش تحریص نمود و افراسیاب نامه نوشته انواع
تفقد و دلجویها بجای آورده تعهدات نمود التماس قدوم سیاوش فرمود گفت اگر آن فرزند بجانب

تشریف آورد آنچه شرط محبت و مروت و طریقه پدر فرزندی و مروت باشد درباره او بتقدیم آورد
و شاهزاده بترکستان رفته بتخت افراسیاب تعظیم و تکریم و تجلیل بسیاوش بجای آورده دختر
خود را در حباله نکاح او آورده و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آن همه دوستی
و محبت بعداوت مبدل شده با آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن
باب غرضی فاسد دارد و در وقتی که سپاه از آن موضعی رفته غافل سیاوش را گرفته سرش را
از تن برید نه بیت گل تازه شکفته در باغ عمر ۞ از آن پیش کو گل بجا اندک بقا ۞ شد ازین حرکت
فتنها روی نمود و خونها ریخته شد و شهرها خراب گشت و افراسیاب ازین فعل قبیح پشیمان شده
با برادر خود گرسیوز گفت که تو مرا برین عملی باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چگونه
خواهد بود و چه قسم خواهد بود چون این خبر بایران رسید ناله و زاری و خروش و سوگواری از عامه
خلایق برخاست و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این
ابیات گویا ساخته بیت تا ز درد در دل بحسرت گشاده ام ۞ صد جوی خون ز دیده حسرت گشاده ام
تا برده بار غم ز سر من کلاه صبر ۞ شاید که من ز باغ گلی بی‌ثمر گشاده ام ۞ و رستم ازین قضیه آگاهی یافته
گریان و بریان بجانب دار الملک کیکاوس شتافته و زبان بسرزنش و ملامت وی گشاد
برخصت او بحرم سرای سلطنت درآمده سوداوه را بیرون آورده در برابر کاوس بدو نیم زد
و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب متوجه ما وراء النهر شد و افراسیاب
نیز از قصد رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرد
چون رستم بلشکر توران رسید در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه
بخاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده و آتش حرب بکین دلیران مشتعل
شده زبان تیر پیغام هلاک بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عجب در دماغ
گردان جای میساخت بیت تیرها در مغزها گفتی مقر همچون خرد ۞ تیرها در شخصها گشته روان همچون روان

همچو برق اندر هوا در مغفرها جسته حسام ۞ همچو باد اندر سر شیر در جهار رفته سنان ۞ حمله شیر دلان
جاری از رکاب ۞ رشته دام فنا در دست فتاران عنان ۞ و بعد از کشش و کوشش بسیار افراسیاب
از ضعف و آهنگ رو علامت هزیمت و فرار در چهره اجال چشم خویش مشاهده نموده بصد
نامرادی عنان از معرکه برتافت بیت عنان بر تافت کار از بیم خنجر ۞ گریزان شد
چو روباه از غضنفر ۞ و رستم بولایت ما وراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و مقدور بود
از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب
رفته خزانه و اسباب او را در حیطه ضبط آورده و بعد از مدتی در آن ولایت بسر برده اندیشه
که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و در ولایت
ایران رفته فتنه حادث کند که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین
افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب شروع در نقض عهد و خلاف پیمان نموده در
اطراف جهان سرگردان بود

ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت

مورخان فصاحت بیان مرقوم خامه عنبربار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش
بروزی چند خوابی دیده که دلالت بر اعدام و افنا میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را
که منکوحه او بود طلب نموده گفت اراده ازلی متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین
قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چه مرا اخلاص و محبت ترا نسبت بخود دانم ترا ازین قضایا
معلوم که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار میکنم اول آنکه حملی که داری اگر پسر است او را کیخسرو
نام کن و در تربیت او نهایت سعی و کوشش بکار آور و چون گیو گودرز بطلب او بدین ولایت آید
با پسر بایران رو و درین دیار توقف منمای و چون کیخسرو بر تخت سلطنت نشیند مگذار که آرام
گیرد تا کین مرا از افراسیاب نخواهد بالجمله چون افراسیاب او را بقتل آورد بحمل فرنگیس واقف شده
خواست که بنوعی نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران ویسه از واقعه سیاوش خبردار شده برای

بهار زمین نورد نشسته **بیت** تگاور رهی چنگ لخت زیر پا آزد اگر درازی همیه باشد ش
میدان؛ باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده شاهد نمود که فرنگیس را از حرم بیرون
کشیده و لذا پیران خشمناک شده زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشان را فرمود
تا دست از فرنگیس بر داشتند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب آن امر شنیع
ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده‌ام از مکافات این عمل محذورم
و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت که زنهار این خیال از دل بیرون کن
که اهل روزگار این عمل را بر قساوت طبع و بدکاری تو حمل کنند و چون طفل فرزند خود را بقتل رسانی
دیگر از ابر تو اعتمادی نماند و افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از نفس پیران
نرم گشته دختر را به پیران سپرده بعد از اندک فرصتی از فرنگیس پسری تولد نمود که آفتاب
از رشک جمالش در نقاب حجاب متواری میگشت و در صورت بپدرش شبهی تمام داشت
پیران در خفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه می‌پوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته
قصه ولادت کیخسرو را با او در میان نهاد و افراسیاب قصد قتل او نمود پیران زبان بنصیحت او
بگشاد شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز شفقت پدری از حرکت مانع آمده و می‌آید لیکن
او را از شهرستان دور بسپار تا او را در بیابان بپرورانند تا بعد از نشو و نما یافته
بطبع ایشان بر آید شاید که از قضایای گذشته یاد نیاورد **بیت** چو کار گذشته نیاید بیاد
زبد شد و نیز باشیم شاد پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری حال او از شبانان پرسید
را عجیب گفت شاید که آنکه تعلیم کرده از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش شکار افکند و فرزندی
از جنس شما نباید پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چوپان او را حاضر ساخته و پیران شیفته جمال
او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده او را نزد وی برد و خرق
او بیت افراسیاب در حرکت آمده از شاه جمال کیخسرو فرمود تا پیران او را باز بشبانان

سیاوش گرد آفرسته و چون ایشان بالغ نشو رسیدند بفراغت روزگار میگذرانیدند و در آن ایام
هفت سال متعاقب باران در ایران نبارید و قحط عظیم روی نمود گودرز بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش
بایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق شرقی طلوع کرد گودرز گیو را
با اصابت رای و پیری و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران
آورده گیو هفت سال دران دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت
کیخسرو نیز متوجه رفتن داشت که این شخص گیوست پرسشی کرد گفت نزد ما در برده جهانت با فرنگیس و گیو
بر بارها پایان نامور و فرزند سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر ملازمان سیاوش آگاه شده
قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب جمعی را
در عقب فرستاد اما گیو در آن سه سوار سپاه و چون کیخسرو و گیو چون رسید بواسطه مضایقه کشتی گیر درون
افراسیاب اسپ در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بر آمدند و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال
شتافتند فوج فوج بتقبیل رکاب بلند حضرت مشرف میگشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده زارزار
مینالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریان شده
از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بعد از آن بتوقف امرا و اعیان را بیعت او
امر فرمود و بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بر تخت سلطنت نشاند و گودرز
زبان کیخسرو را بر تخت نشانند عاقبت کاوس گفت هر که قلعه بهمن دز و اردبیل را فتح نماید شاه
او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو بار سلطنت مستقل شد کیکاوس
او را بر محاربه افراسیاب تحریص نمود و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشیده نوبت آخر
در صحرای خوارزم شکستی رسید که دیگر جرأت آن در راه نیز نشد **بیت** دران عرصه که تا جان را
گره بود سری برد از میان گزند و کیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج آن
مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را مسخر نمود افراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرد

عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شده کیخسرو خواست که او را امان
دهد اما گودرز برخصت کیخسرو بضرب تیغ او را از اسباب اقوام نمود مدت ملک کیکاوس صد و
پنجاه سال بود و بعد از فوت او اسباب ملک روزگاری کیکاوس فوت یافت فرمان کیخسرو
بر شرق و غرب نافذ گردید و در ان اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را
ولیعهد ساخته و روی در بیابان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب**
لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و صاحب دیوان نصب نمود
و دفتری ترتیب لشکر جمع و خرج ممالک بران ترتیب داد و سپاهیان را از رعایا جدا ساخت مواجب
و درجه هر یک متعین فرمود و بدین تدبیر ملک معمور و مرفه گشته و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب
و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر او
خود ترجیح می نهاد گشتاسب از پدر آزرده خاطر گشته بولایت روم رفت و در ان اوان
قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد رسیدی محفلی ترتیب داده اعاظم را بار
میدادند و دختر ترنجی در دست بران محفل گذشته هر که منظورش مستحسن می نمود ترنج را بجانب
او می افکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و در ان ایام گشتاسب در روم بود و مجلسی چنین ترتیب
داده گشتاسب در ان محفل در آمده تا زمانی بتفرج خویش را مشغول ساخته غم غربت را فراموش
کند کتایون دختر قیصر بان مجلس شتافته نظرش بر او افتاد رعونت قامت و لطافت رخسار
گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نمود سلطان محبتش در سراپرده دل فرود آمده عنان اختیار را
از دست داده ترنج را بجانب گشتاسب انداخت و چون در ان ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت
قیصر از دختر رنجیده فرمود او را بهمان جامه که در بر دارد بشوهر تسلیم کنند و چون گشتاسب
دختر را بجانب خانه آورد با دختر گفت تو بناز و نعیم خو کرده در برج سلطنت پرورده شده و من امروز
تجملی ندارم صلاح چنان می نماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من فرخی ترا

بمال و اسباب نکرده ام و در حجرت روح را بر فراغت حشم اختیار نموده ام و دست گشتاسب را گرفته
بحجره او در آمد و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا او را
فروخته اسباب معیشت مهیا کرداند و موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب
هر روز بشکار میرفت و شکار بسیار می انداخت و مردم از اسب تاختن و تیر انداختن او را
ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد را طلب نموده و بامتحان او پرداخته
او را بهمه فن کامل و دانا دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب او استفسار نمود و در ان
باب مبالغه تمام بجای آورده گشتاسب نام و نسب خود بیان کرده قیصر مسرور و خرم گشته دختر را
طلب نموده شرایط احسان بتقدیم رسانید و با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک
موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده
پیغامهای خشونت آمیز بر زبان رانده نامه در قلم آورده مضمون آنکه هر ساله مبلغی زر بطریق
خراج از من میستانی تو استحقاق آن نداری که از چون منی خراج گیری اگر آنچه در مدت گرفته باز دهی
فهو المطلوب و الا مهیای محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بچنین جرات اقدام
نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان سپرد و آن
شخص را در خلوت طلبیده با او گفت که رسول [illegible] را بقدحهای مالامال مست ساخته در وقتی
که دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث این رسالت
چیست و سبب این جرات و جلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را
استعلام نموده بپادشاه ایران تقریر کرد لهراسب مصلحت در ان دید که ملک به پسر رشید سپارد پس
پسر دیگر خویش زریر را نزد گشتاسب فرستاد که غم ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن هنوز
بتجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد نچشیده در تسلیم ملک و سلطنت بتو توقفی
میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل بازآیی که تاج و تخت منتظر

توانند و زریر بروم رفته پیغام پدر به برادر رسانید و گشتاسب متوجه ایران گشته قیصر دختر خود را
بجهازی که دیده کردون بشبیه آن ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران رسیده لهراسب تخت
باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنتش صد و بیست سال بود **ذکر سلطنت گشتاسب** گشتاسب
پادشاهی بود عالی قدر و بلند همت اما او را اختلاط افتاد بدین زردشت قبول نمود و صورت قضیه آنکه
زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفت
و آن نبی بسببی از اسباب رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت
نموده باذربایجان رفت و دعوی نبوت کرد و بعلم شعبده هرچند در غایت غرایب نمود
و آنرا معجزه خود نام کرد و از آنجمله گویند که یک رطل روی را گرم کرده بر سینه او ریختند و آن
روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته هیچ ضرر بوی نرسید دیگر آنکه آتش در دست زردشت
و دست او نمی سوخت و بدست هر که میرسید دست او میسوخت و بروایت صاحب جامع الحکایات
چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمی نمودند بجهت آنکه لهراسب از وی آزرده خاطر
بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین
وی نمود و باین تدبیر لشکریانش بسیار شدند و مهم مملکتش قراری یافت و بقول اغلب
نمود بالجمله در ممالک ایران قتل بافراط روز نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاعده ای نهاد
ارجاسب پادشاه توران فرستاد و او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود و ارجاسب از استماع
این آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه تخریب بلاد ایران گشته گشتاسب از توجه وی
خبر یافته او را استقبال نمود و درین اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فارس که شیر لقب داشت بقتل
رسید و گشتاسب جاماسب را بجای او نشانده و جاماسب در اکثر فنون علوم تخصیص علم نجوم
سرآمد اهل روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسب از وی سوال نمود که ما سالها این کار را
ما درس گرفته ایم چگونه نخواهد بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورده گفت کاش

مرا این هنگام نرستمی و چون رستم علوم نجوم ندانستمی گشتاسب از سبب این سخنان پرسید
جاماسب گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و خویشان و اکابر لشکر پادشاه
طعمه شمشیر تیز و صید سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته و ظفر شهریار را باشد چون
گشتاسب روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایات ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت و چون
تسویه صفوف روی نمود مبارزان از طرفین بجولان آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت
طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جامه جان پردلان میدوخت و بمقراض سوفار
پیراهن نقار دلاوران را چاک میکرد **بیت** نار کینه گشته تیز سروران به تیغ زبان بار
سنگ ریزه میدان چه نار دان ز عکس تیره دشمن همین نمود کاستین گشت تیغ نیام عنوان
و آخر روز در میدان معرکه سی و هشت پسر گشتاسب و شش نفر از امرای ایران اسیر شدند و زریر
و اسفندیار را بضرورت زره پوشیده نموده با ارجاسب بر عساکر حمله کردند و خاک معرکه را بخون ارکان
گلرنگ ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته گشته اسفندیار بضرب شمشیر آتشبار خرمن وجود بسیاری از
در معرکه کارزار گداخته مشعل شمشیر سرداران تیز چنگ با خاک میدان برانگیخت و جهان روشن را
در چشم ترکان تیره و تاریک گردانید و ارجاسب روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر
و منصور با فتح و ظفر بازگشته و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد و
و اسفندیار بعراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شد و اندیشه خلع پدر در خاطرش جای گرفت
اخبار پدر را از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بعراق
فرستاد و اسفندیار اطاعت نموده بخدمت پدر پیش گشتاسب رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع
حصین محبوس گشت و گشتاسب بجهت پسر با قلعه فرستاد خود بسیستان رفت و چون خبر حبس اسفندیار
بارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شده و لهراسب
پیر در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب شتافت و در آن پیری
نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بر روی زمین انداخت چون هوا گرم بود از تشنگی بیتاب شده

پاس ازمرکب جدا شده بر زمین افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسیده سرش ببرید و آن بهزاد را
بچون ارغوانی ساخت و ارجاسب به بلخ درآمده آتشکدها خراب ساخت و هشتاد هزار از علما و مجوس را
بر دار کرد که آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داد و دختران گشتاسب را غارت کرده دختران او را
اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسب ازین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت
و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و در روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر
رکاب اجل آغاز تکبیر کرد اکثر پسران گشتاسب و مبارزان عرصهٔ تیغ و هدف تیر گشتند
و گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورده و بکوهی پناه متحصن شد و جاماسب را نزد
اسفندیار فرستاد و بتمهید معذرت نمود و او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و سخت
اسفندیار از قبول آن امر ابا و امتناع نمود عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید
و چون آهنگر را بجهت آن طلبیده بود دیر می‌آمد شاهزاده بزور بازوی آن بندهای پولاد را
چون تار عنکبوت از هم گسسته از قلعه قدم بیرون نهاد و بنجم مسیر پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مرحمت
گشته و آن شب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سپاه ایران از کوه فرود آمده بیکبار حمله آتش در خرمن
اعمار ترکان زده و با آب تیغ چشمهٔ حیات تورانیان از آنجا بظلمت داد و ارجاسب گسسته
عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار با رایت فتح و نصرت روی بنجم مسیر آورده
گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار پادشاه را باین خطاب مخاطب
ساخت **بیت** فلکی را که اینچنان قمرست ✿ پدری را که همچنین پسرست ✿ آفتابش در آستین قباست ✿
ماهتابش بر آستان درست ✿ و بعد ازین فتح نامدار اسفندیار طلب وعدهٔ گشتاسب کرده تا
بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب
اسیر مانند ازین سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده و با هفت هزار نامدار از لشکر ایران زمین
اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد بر ضمیر منیر صاحب فطنت مخفی نماند که قصهٔ هفت خوان که بعضی از
مورخان در مصنفات خویش آورده اند از موضوعات عجم است و عقل مستقیم دلپذیر از ایران

راهی در مدت هفت روز با قصار ترکستان میتوان رفت لاجرم قلم مشکین رقم بایراد
آن خرافات نکرد و میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق معهود مسلوک
متوجه ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روز در شعاب وادی پنهان می‌گشت و هر کرا
در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او بارجاسب نرساند و چون قریب برویین دز که دار
الملک ارجاسب بود خزانه و سپاه را به برادر خود بشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آید
و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که را در آن
حوالی به بینند بقتل آورند و در شبی که از جانب حصار ارجاسب روشنی آتش به بینند بعزم
محاربه نزدیک شهر آیند و خود بنفس خویش بهیات تجار با اموال بسیار بشهر آمده تحف پیش کش
ارجاسب نمود و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورده در قرب قصر سلطنت بود و چون
درآمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه برافروخت و بشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر دید
سوار شده ایلغار کرد نیم شب گذشته و بحصار رسیده آتش در دروازه زد و ترکان از لشکر بیگانه آگاهی
یافته بپای محافظت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از در شهر رانند اسفندیار بهمراهی
گیرودار را از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای امتعه در صندوقها نهاده بشهر آورده بود
بیرون آورده و باتفاق متوجه قصر ارجاسب گشتند و هر کرا می‌یافتند میکشتند و ترکان از درون
و بیرون شهر نعرهٔ دلیران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند اسفندیار در قصر ارجاسب
رسیده حافظان و چاکرانش را طعمهٔ نهنگ شمشیرها ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را
بر تخت خفته یافته سرش را از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازها شده ابواب شهر مفتوح
گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده دست بقتل و غارت درآورده و نقود و اقارب
و عشایر ارجاسب را بقتل آورده خزاین و دفاین او را برداشته و خواهران خویش را آزاد و همای را
بدست آورده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان

رسید

باستحقاق پدر گرفته گفت سلطنت حق تست اما رستم در وسط مملکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده
و درین مدت در خدمت ما نیامده مصلحت چنان مینماید که بسیستان رفته او را باطاعت خود در آوری اگر قبول کند
او را بند کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در پایه سریر سلطنت بکشایی تا نوبت دیگر
او را بسیستان فرستم و رستم از تو ممنون گردد و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار
گفت که سوابق رستم نسبت بخاندان خود یاد آورد خدمات چندین ساله او را با کناه تباه
گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر اوست چون فاسد گردد از معدن دهان
باختیار بر آرند و چون انگشت برسانند بجهت سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار
بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شده و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم
فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریار از نظاره دیدار او محروم گشته و درین مدت
دیو فایده بر تو نهاده اند اگر رعایت حق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد باید ترا
بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت تو کنم تا حقوق ترا منظور نظر ساخته منصب ترا افزون
سازد اگر بقدم انقیاد پیش نیایی بدان که من هیچ معذرتی فروگذاشت نکرده ام و هیچ گناه از تو در میان
میان من و تو بجز حاکم عدل شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسید بهمن
بسیستان رفته زال بشکارگاه او را نزد رستم فرستاد بهمن در شکارگاه رستم را دید که گوری
بر آتش میگرداند و جنگ شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرد رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دید
بجهت تعظیم او بر خواست بهمن پیغام پدر که رسانید رستم گفت اگر جواب این رسالت را خواهم
بود و بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند
و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را رستم تنها خورد استخوانها را او را بیفکند و گوشتها گور را
با آن جنگ شراب بخورد و بهمن در شکل و شمایل او و از اکل و شرب حیران مانده دانست
حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن بکنار رهیر منند آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاه

بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفندیار رسید او را
تعظیم نکرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم را بدان جانب نشانید و تحقیر او را با بهمن گفت بجز زر کرد
و رستم از دست بر بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بعاطفت و ملاطفت تطمیع نمود از
آن فایده نداد هر چند مطلب تو در امارت و ایالت مستقبلم که در خدمت بقدیم رسانم فایده بران مترتب
نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت و فرمان است عنان بر عنان شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار
جهان آیم اسفندیار گفت حکم چنان است که ترا دست بسته بپای سریر رسانم رستم گفت دست بستن
من امریست که سپهر دوار هرگز تا آن کار نکرده است بیت که گفت برو دست رستم به بند
نه بندد مرا دست چرخ بلند بعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند یاد کرد که شاهزاده از در صلح
درآید او را با ایران برده بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت او کمر بندم
اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده هم بر محاربه قرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو سیارگان
با علم زرنگار از دیار مشرق برآمده رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده چپ
فغان برکرد که فرخ اسفندیار هم آوردت آمد و گفت کار برآراستم بدانکه از
خواب برخاستم رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شوکت
نمود و رستم روی بسوی آسمان کرده گفت ای آفریننده که درین مدافعه دافعم و صلح را طالبم و او بر من
ظلم میکند و سر مصالحه ندارد آنگاه مقرر گشته از جانبین هیچکس بنصرت ایشان بپردازد و هر دو
دلاور دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند هنگام پیشین مجلس زوال
اسفندیار رو بتیر از شصت رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد و شاهزاده بالجان
بهلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گویند که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد
و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور مینماید
اوراق گوید که اینهمه مجازیست چه میشاید که جگاه دار و با بر بدن طلا کشند که اکثر آن طلا با

هیچ سلاحی در بدن ایشان کارگر نمیشد و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر شبهای عجیبه
که رستم چند مدت چشم ایشانرا بروغن کنجد بپوشانند و بر بدن احدی علامتی هیچ آهنی بر بدن او
کارگر نمیشد بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایرانیان رسید سر و پای برهنه سوی او شتافته و خاک بر سر کرده
و بر خاکستر نشستند و رستم گریبان چاک زده نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده بر بالین
خود رستم و اعیان خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من چشیده‌ام چشیدنی
بود و این ضربت که بمن رسیده رسیدنی بود و عاقبت همین جام فنا پیمایست نوش کرد و این بد
از بدسگال پیر بمن رسیده نه از تو اکنون التماس دارم که بتربیت بهمن بپردازی و مهر سیاوش
بر وی اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجان آفرین
سپرده و رستم بهمن را بجانب برده بتربیت او کمر در میان بست و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را
برداشته نزد گشتاسب برد و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست
و زبان روزگار باین خطاب مخاطب گردانیده که الآن قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی
با رستم گفت که بقتل اسفندیار امارت خاندان خود کردی ای کاش برین حرکت اقدام ننموده بودی
چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد میگردد که قاتل اسفندیار باندک روزگاری کشته گردد و خاندان
او مستاصل گردد و رستم ازین سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی بمکر برادرش
شغاد و ملک کابل در چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسید
زال و فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نمود فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را
با چهل نفر از اقارب وی کشته چند آن طایفه را بآتش قهر سوخته بود و از آن دودمان اثر نگذاشت
و شغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال کرده بود **ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار**
چون مدتی از قتل اسفندیار برآمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نموده و رستم
شهزاده را با تجملی که دیده کس چنان ندیده بود و در حوصله خیال نمی‌گنجید بدان فرستاده گشتاسب

بهمن را ولیعهد گردانیده بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفته مدت سلطنت گشتاسب
صد و بیست سال بود چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان
گشوده در جبر و رعایت فرو سعی گردانیده و دست در اکثر معموره عالم دراز کرد از آنجهت
او را بهمن اردشیر دراز دست میخوانند و بعد از تمکین در امر سلطنت عزیمت سیستان
کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر کشت و اقارب و عشایر او را بقتل آورد و زال را گرفته
در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق کرد بعد از آنکه صد و چهارده
سال بدولت و اقبال بگذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت **بیت** ایام
عمر بهمن اگرچه بهار بود ۞ آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت ۞ بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش
ساسان را در امر سلطنت دخل ندهند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانید
با ارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزنان سپارند اما همای حامله است چون حمل او بسر آید
اگر از وی پسر آید پادشاه او باشد و اگر دختر از همای متولد گردد باستصواب شما ملک بهر که
خاطر همای خواهد تسلیم کنید **ذکر همای بنت بهمن** چون همای بر تخت کیانی نشسته رسوم آبا و اجداد
احیا نمود با رعیت و سپاهی بحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد
که اشعه جمالش چنانچه بر رخسار آفتاب سبزه و صفا رو بدار رشک و داغ رشک بر جبین ماه مینهاد
و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشه نمود که اگر این معنی ظاهر گردد حمله ملک عورت
عقیم جانب او روی نهان کرده لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون او را بقیر اندوده
کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاده سر او را استوار کرد در آب دجله انداخت
و با ارکان دولت گفته که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود و آن صندوق
در روی آب میرفت تا روزی گازری بجهت شستن رخت و صفا نمودن اثواب بکنار
دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت صندوق را گرفته پوشیده و نهان

سحرگاه اتفاقا سر او را کشاده دیده پس بدیدار کودک که فر بزرگی از جبینش میتافت
روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید که مشتی طلا بر سر هم ریخته اند
و بر طرف چپش درا هم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در آن
میان یاقوتی بود که در شب تار مانند چراغ میتافت گازر خندان و فرحناک گشت و به تربیت
و پرورش او پرداخت و طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زن گازر را فرزندی طفل
فوت یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده و همواره در مفارقت آن طفل را محنتش دیده
بسرور مبدل شده در پرورش آن نهایت کوشش میکرد تا انکه داراب بسن رشد رسید روزی
با گازر گفت مرا انچنان بخاطر میرسد که فرزند تو نیستم چه من در ذات خود حالتی مشاهده
میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که آن معنی مناسب حرکت تو نیست گازر جواب داد که لعل درخشنده از
خسیس سنگ و طلای پاک از تاثیر خاک حاصل شاید که از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید
داراب گفت دست ازین سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان آر گازر هم بر آن قول
اصرار مینمود روزی داراب زن گازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و تهدید بتمام حال خود را
از وی استکشاف نمود زن گازر از بیم شمشیر سرگذشت او را از اول الی آخره بیان نمود و جواهری
که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال تست و لیکن طمع دارم که ما را محروم
نگردانی و از ما فراموش نگردانی داراب از ان اموال اسباب سپاهی گری مهیا کرد و بخدمت یکی از امرای
همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند چون
لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاده نایره شفقت مادری
اشتعال یافت و عنان تمالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاه
دار و بعد از عرض لشکریان بوقت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسیده داراب
آنچه زن گازر با وی گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را با و نمود و همای جواهر خود را شناخته

برخاست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت بدانکه مادر تو منم و تو پسر بهمنی انگاه
اعیان و ارکان دولت را طلبیده شرف احوال ارزانی داشت و مال خطیر بگازر داد و گفت ترک
گازری کن و از مناصب عالی و اعمال خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای گازر گفت من هرگز
ترک حرفه مرا چنین سعادت تا رب سنیده نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان داغ طاعتش
ناصیه فرمان و داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بچنبر طاعت او درنیاورد
و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده و در ان مرز و بوم آتش تاراج
بنا نهادند و آخر الامر قیصر را اطلاق داده با وی صلح کرد و دختر مهتر او را در سلک عقد خویش درآورد
و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده
سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبت پدر
او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و بکار
روزگار تجربه نگرفته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف
طریق تجبر و تکبر پیش گرفت عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی عاجز آمده دست قضا صحیفه ایرانیان
در نوشت ذکر سلطنت اسکندر رومی سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را
در حباله نکاح آورده و بعد از روزی چند بواسطه انکه بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را
حامله نزد قیصر فرستاد و چون اسکندر از دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که اهل روم
بدانند که دختر او را با وجود جمال ندید در فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند من است و بجهه بوی
دهان دختر را انگاه بسندر روس حامله گشته بود اسکندر روس نام نهاد و بکثرت استعمال اسکندر
تمام کرده و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسن عاقل رسیده بود و در امر سلطنت قادر بود
بود ولی عهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکورست خوف التطویل
بایراد یک روایت اکتفا نموده جهت صحت اقرب بصواب است فی الجمله بعد از حصول سلطنت بر اسکندر

مقرر شده داراب بن داراب رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس هر سال میداد
طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضه از آن تولد می‌نمود پرواز کرده بعالم آخرت رفت
چون جواب نامه بدارا رسید چوگان و گوی و دانهای کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی تو امانند طفلان
لعب گوی و چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد
قیاس کن اسکندر با رسول دارا گفت اما گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بآن میکند
که گوی زمین و کره ارض در حرم (?) کان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را
هر کس (?) من چون مرغان که کنجد چینند از روی زمین بر دارند و رسول او را رخصت انصراف داده چون
تغییر لباس کرده با چند نفر خواص برسم رسالت نزد او رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را
تحیت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد گشت و وبال
آن در گردن تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است عذر خویش مهیا نمودم و دامن همت خویش را
ازین وبال مبرا و معرا گردانیدم درین اثنا رسولی دارا که بروم رفته بود در آن مجلس
اسکندر را شناخت و با پادشاه اشاره بدارا رسانید که حریف کیست داراب نیز تردد
اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناخته اند غیظ القور (?) بهانه قضاء
حاجت از مجلس داراب بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شده
روی بلشکرگاه خود نهاده و چون اسکندر بیرون رفت طایفه چند بی نفط وی باهم رفتند تا صید
در دام آمده باز از دست نرود آنجا عقب رفته کس (?) راندند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد
اما بگرد او نرسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاها روی بود و هیچ عاقل
بضرورت خود را در مخاطره نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه جهم از تیغ زبان بزبان
تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شده و هر بار شکست بر دارا افتاده
و در کرت آخر دو کس از خواص دارا بر جمهار (?) متعاقب پادشاه خود را کشته پناه با اسکندر بردند

دارا بیان از حضورت آگاهی یافته سرچها گفته باشان پیش اسکندر رفتند و اسکندر بالین دارا رفته
سر او را در کنار نهاد و سوگند بر زبان آورده که هیچ وقت برضای من نبود و اگر مرا آگاه شدی هر جانی خوارا
اسیر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک ندارد و هیچ تدبیری داری بفرمای تا بآن قیام نمایم دارا گفت
سه وصیت دارم اول آنکه دختر مرا روشنک را در حباله نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص
فرمایی و دیگر کنان را بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرد و دارا بر آنکه
گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران مسخر اسکندر شد عزم تسخیر بلاد هند نمود فور هندی
که از سایر ملوک هند بافزونی مال و کثرت رجال ممتاز بود مصاف داده در اثنای جنگ
اسکندر با فور هندی در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر رفت و عساکر هند با مان
نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون را در مدت هفت سال بحوزه تسخیر در آورد
ذو القرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب ظلمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح او
درین محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شده و سی و شش مرحله از مراحل
قطع کرده از چون مترددکه شده خواسته بعراق در آید و در آنجا متوطن شود چون بشهر قومس رسید
دانسته که کار او با تمام رسید حکما گفته بود که مکان وفات او جایی باشد که زمینش از آهن و سقف او
از طلا بود اسکندر را از محنت مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود با وجود آن مسافت
تا هم در ولایت قومس در اثنای سیر رعاف بر وی مستولی شده در میان راه فرود آمده
فرش زرهی چند گسترده تا بر بالای زره نشسته و بجهت دفع حرارات آفتاب چند
سپر زرین را بر هم وضع کرده اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود
مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوای زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه
بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبایی پیشه خود سازد و اگر خواهی
مرهمی بر جراحت خود نهی باید که مائده ترتیب کنی و خلایق را دعوت دهی و باید که هیچ صاحب مصیبت

ازان بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داد
خلایق روم را حاضر گردانید و گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی ازو فوت یافته ازین طعام
تناول ننماید هیچکس دران مایده دست دراز نکرد مادر اسکندر در تعجب امتناع خلایق پرسید
جواب دادند که ملکه شرط کرده که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد ازین طعام نخورد
و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض
پسرش ازین وصیت این بود که بر وی ظاهر کند که تنها در عالم او خسته و سوخته تیر فراق و بسته دام
اشتیاق فرزند نیست بلکه درین امر شریک و سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل
وزیری فرمان داد وزیر گفت ای پادشاه من درین امر کاره بودم ذو القرنین در حق
که در کشته شدن نیز کاره باش **ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشانرا ملوک طوایف خوانند**
آورده اند که چون ملک عجم باسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان
خایف شد که مبادا فتنه انگیزند درین باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود
استفاده نمود که با ابنای ملوک چکنم اگر ایشانرا نگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خدای عز ذکره
که خالق عالی و صانع عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادگان را
حاکم ولایتی گردان و باید که یکی را بر دیگری ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات بیک دستور باشد تا باستقلال
ملک خود مشغول گردند و بخلاف کار نپردازند اسکندر برین شیوه عمل نموده بتدبیر صائب آن حکیم
آن طبقه بهمان دستور بماندند و هیچیک را تیسیر نشده بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان
مملکت آنجماعت را پانصد و چند سال گفته اند و از کتاب حیوة تا سه صد و شصت و هشت سال پادشاهی
باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم موسوم بانطخس بقصد ایران لشکر
کشیده از کنار فرات تا ری مسخر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و مقید گردانید درین اثنا
اشک بن داراب بن بهمن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری

خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده متفق شدند و بعد از تسلط بر انطخس خراج از ایشان
نطلبید و بهمان مقدار ولایت که قبل از تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را
مدد کردند و اشک بر انطخس مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف
بجهة بزرگی خاندان نام او را بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج
باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیانی نزد اشک بود و بعد از انطخس قسطنطین قیصر
روم قصد ایران نموده اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواسته و همه او را مدد
کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمده و اشک او را
تعظیم کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران که بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بجنگ
قسطنطین فرستاده و ایرانیان ظفر یافته و رومیان مقهور و منکوب گشته و قسطنطین
بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهة مسکن خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر
و اکنون باسطنبول اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مختلف
مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابران مجموع اوراق بجهة اسامی
اقتصار نموده ۱ اشک شاپور بن اشک و او معتقد بر زمین بوده ۲ بهرام بن شاپور ۳ گودرز نرسی ۴ هرمز
و لقب او دست لاره بوده ۵ بهرام هرمز و لقب او روشن بوده ۶ نرسی بن بهرام و آخرین ملوک
طوایف اردوان بوده و اردشیر بابکان بر وی خروج کرده ملک از او بساسانیان انتقال یافت
ذکر طبقه چهارم از پادشاهان عجم که ایشانرا ملوک ساسانیان خوانند و اول این طبقه **اردشیر بابکست**
اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد آن بزرگ
خلاف بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام
ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده راه غربت
پیش گرفت و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمی نمود از جمله کدایان را

بسیار ساسانی گویند در رسم قلندری را او در میان آنقوم و این ساسان را پسر بود ایضا ساسان
نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم
اصطخر بود منتظم گشت و طایفه از مورخین ازین ساسان تا ساسان بن بهمن بشش واسطه استنباط اثبات کرده‌اند
و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید
آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان
گفت من نیز درین شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گشته میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان
ازان نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود
که نسب خود را بیان نماید و ساسان اظهار نسب خویش نموده نزد بابک بیقین پیوست که از نسل ساسان
دولتمندی ظهور خواهد نمود و وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حباله ساسان درآورد
بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد از وفات او باندک مدتی
از دختر بابک پسری خورشید هیئت تولد نموده مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس
فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود و بابک او را باردشیر موسوم گردانید و چون اردشیر بسن رشد
رسید شمه از لطف کردار و حسن دیدار و شجاعت و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان
اردشیر را طلب داشته بابک با ارباب تجربه دوران باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب
آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت و پرورش یافته آداب خدمت ملوک
بیاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان
بشکار رفت پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید که هر یک مقابل شکار کدام ایشان
بالا رفت و اردشیر را نظر بران گوره افتاده گفت مرا ازان گوره شکوهی در نظر می‌آید همانا شاید
پادشاهی بران جبل افتاده مقارن این حال اردوان ازان کوه فرود آمده جوانان را طلب نمود
همه را بنواخت و چون دید که اردشیر بتاختن و صید انداختن مشغول است نایره حسد در باطن او

اردوان ۷

اشتغال

اشتعال یافته با اردشیر گفت چه تو عاملی پیش نیست ترا ازین مهارت در امر صید ورزیدن بکار نیاید
منصب آخور سالاری خود ارزانی داشتم باید که در طویله خاصه مقیم باشی و اگرچه اردشیر ازان عار داشت
همچنین سخن خسیس سر فرود آورد لیکن از بیم جان متعذر بآن شغل گشته رخت بطویله اردوان کشید روزی
دران موضع نشسته بود از گوشه قصر اردوان کنیزکی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن
و ملاحت بی نظیر بود بیت مهش مشک بر شکر میفروش ❁ ز نرگس کمانکش کمان در بغل پوش
و اردشیر را نظر برو افتاده بجهت توقف بر اسرار اردوان حسن صحبت او را ملتفت نمود و آن کنیزک را
هرگاه با اردشیر خلوت میسر شدی او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی
تا خبر مرگ بابک رسید اردشیر غمناک گشته و از اردوان منصب جد خود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان
پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر آمده بر زبان آورد که دوشینه پادشاه
خواب دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند که نوبت انتقال
ملک نزدیک رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر اراده
فرار نموده با کنیزک گفت من بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد
که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم و از نقود
و جواهر چیزی بردارم اردشیر با مغنی همداستان شده کنیزک بقصر رفته همان لحظه باز گشته و اردشیر
زین بر دو بارگی بهیمار تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شده و مانند برق خاطف متوجه فارس گشتند
و روز دیگر اردوان ازین قضیه خبردار شده جمعی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان
مسافتی طی کرده بی نیل مقصود باز گشتند و اردوان ازان غفلت پشیمان شده اما فرصت از دست رفته
سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را دید که از ایشان بیعت ستانده
و ایشان گروهی انبوه در ربط و خدمت اردشیر در آمدند و ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند
و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نموده و لشکرها از اطراف روی بمعاونت او

نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شده بقتل رسید و چون جرز گرد
اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرود آمده و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس قالب
رسیده پرواز نمود و از آن روز اردشیر شهنشاه ملقب گشته و لشکر بهمدان کشیده رو بمملکت
نهاوند و دینور و جبال در تحت تصرف ساخت و از آنجا باذربایجان شتافته موصل و ارمینیه و سواد
عراق را تصرف نمود و همچنین ملوک طوایف را مستاصل گردانیده مملکت را از دیگران انتزاع
نمود و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید ده ماه حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت
و پسرش شاپور پادشاه شد **ذکر شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه شاپور در مملکت
ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود
که اگر ملک باو رسد نسل جماعت اشکانیان را منقطع گرداند و چون او را این سعادت دست نداد
وصیت نموده بهر از فرزندان من باین دولت برسد باید که سوگند مرا راست گرداند
بنابر این اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث آن طبقه ابقا
نمی نمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که
چه کسی جواب داد که از خدمتکاران حرم شهریارم بخدمت ارباب دیوان اداره شده از آن
نگارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفته روزی دختر با اردشیر گفت که
من کنیز نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبید و گفت این جاریه را
در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بقتل رساند دختر گفت حملی از اردشیر
دارم وزیر در زیر زمین منزلی برای او ساخته تا نسل خود را بریده در حقه نهاده نزد
اردشیر آورده گفت این امانت پادشاه بنگاه دارم همچنان مهر کرده بخزانه دار سپارد و
وزیر را امیدوار داشته بعد از اندک زمانی پسری خورشید منظر از آن دختر بوجود آمد و وزیر
بارخصت پادشاه پسر او را نام کرده شاپور خواند یعنی پسر پادشاه و مدتی در زیر زمین

گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اگرچه بسی ممالک
در تحت تصرف در آورده‌ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذلک پیری
بسر رسیدم نشسته بهار جوانی گذشت **بیت** برف پیری می‌نشیند بر سرم / همچنان طبع جوانی میکند
وزیر گفت پادشاه را از جهت غمناک نباید بود فرزندی رشید در حجره تربیت میدانم اردشیر
از شنیدن آن سخن پرسید وزیر گفت تا آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده‌ام خزانه دار نیارد
بافشای آن راز نپردازم خزانه دار حقه را حاضر کرد دیده اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا
دید از آن حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را از اول الی آخره تقریر کرد اردشیر خوشحال
شده فرمود تا شاپور را با چند پسر دیگر که با او مشابهت داشته باشند بنظر رسانند تا به چشم مهر
ابوت کدام با وی شان می‌بیند و چون وزیر کودکان را احضار نمود اردشیر پسر را به
نور محبت جبلی شناخته در بر کشیده و او را ولیعهد گردانید و چون اردشیر بنگار
ملک اجل گشته شاپور بر تخت نشست عمال اردشیر را تغییر و تبدیل نفرمود و نهال محبت او
در زمین دلهای ثابت ماند بآب تربیت پرورد و بجهت همین خلایق گشته
محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر روم قسطنطنین بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که
شام است ساکن شده و شاپور بنصیبین شتافته آن بلده را بعد از محاصره گرفته خراب ساخت و
قیصر را از لشکر قسمت نمود قسطنطنین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمت قرار گرفت و مدت
سلطنت شاپور رحمه الله سی سال و بعد از فوت شاپور **ذکر سلطنت هرمز بن شاپور**
چون بمسند سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بروی خلایق گشود
اتفاقا روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای سیر از سپاه دور افتاده
مقارن آن حال بخانه شبانی رسید آب طلبید اتفاقا دختری که از ملوک طوایف بود از بیم
شمشیر اردشیر پناه بآن شبان برده بود شاپور داد و شاپور در شکار

در جامه آن حجله مستحجر مانده او را بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار بخانه شاپور در آمد چون شاپور در آن حجره نظر کرد
دلبسته بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک عجم و از اولاد مهرکم
بدین جهت خایفم که شاپور عهد کرده صورت تزویج او را بر آیینه اردشیر جلوه گر نکرد لاجرم بعد از ان اجتماع
میان ایشان روی نمود و از ان دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گشته و تولد شاپور
از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بچوگان بازی پسر در آمده هرمز را دید دلش با او میل نموده پرسید
این کیست هرمز گفت پسر پسر تو شاپور اردشیر او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال
سؤال نمود شاپور قصه تزویج دختر مهرک را عرضه داشت اردشیر گفت الحمد لله که خاطرم از دغدغه سخن
منجمان فارغ گشت که میگفتند ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را
در ایام سلطنت خود حاکم خراسان گردانیده بود بعضی از عمال آن او را نزد پدر سعایت کرده که هوای مخالفت
دارد هرمز ازین قصه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در ان زمان معیوب را به
سلطنت موسوم نمی ساختند و چون این که به شاپور رسید تاسف بسیار خورده هرمز را پیغام داد
که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد خود نخواهم ساخت و بعد از
هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوه جور و عدوان ترک کرد
اما مدت سلطنت او زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** بهرام اول مردی با وقار
و سکون بود و در رسوم نیکو نهاده بدعتها را بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او
بود مقدسی فرموده دین الحاد موضوع مانی است و هر چند پیغمبری دعوت در آورد او را مانی نهاد و ملا
در اصل این دین فاسد تغیرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی و نقطوی و تناسخی و غیر ذلک
مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهت تعلق خاطر
که داشت او را بهرام نام کرده بهرام ثانی در مبدا حال بر ظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان
از ان شیوه ناستوده توبه کرد مؤلف کتاب آورده که در زمان بهرام ثانی ظاهر شده

سیستان و خراسان

دو تصنیف مانی نقاش مهندس بود و بعضی از سخنان او این است که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس
محبوس است چنانچه مرغ در قفس همیشه مترصد خلاص است او نیز پیوسته مترصد آن است که این قفس را
بشکند تا بمطار معهود و مقصود خود رسد و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم خلاص یابد
و بدین مذهب خلقی را بفریفت چون کلمات او را بهرام شنید مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو
نقل میکنند مطابق واقع است جواب داد که چنین است بهرام گفت پس مرا کشتن تو از خلاص
بهتر باشد مانی بر زبان آورد که بلی بهرام گفت که ما با تو موافق رضای تو بعمل آوریم و فرمود تا او را
بر دار کردند و مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام** او را بهرام ثالث
گویند و اعراب بجهت کثرت در تکلفات و ملبوسات و غیرها او را ... خواندند و او بگناه اندک
عقوبت بسیار کردی و تادیب او جز بحد شمشیر روی نمودی خلایق در اندوه مانده نزد
علمای مجوس رفتند و صورت حال را باز نمودند ایشان جواب دادند ما از شما در مانده تریم موبد
موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آورم
همه گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشارت تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچکس از اهل خدمت
و غیرهم بدر خانه پادشاه نروند آن جماعت یکبار از خدمت خود را معاف داشتند بهرام حیران
مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شد و طاقت گشت موبد نزد او رفته گفت **بیت**
تنها ماندی چه یار بسیار کنی ٭ با یار نکو چون ستم یار کنی ٭ ای شهریار هرگاه که این طایفه ترا مطاوعت
ننمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد **مصرع** چون من نباشم حسن تو ناز بر که کند ٭ پادشاه ازین سخن
متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت
ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعلبی در غرر سیر چهار ماه
آورده **ذکر نرسی بن بهرام** او را پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث گویند و پادشاه کریم طبع
و خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند و مدت سلطنتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی**

در اوایل حال بدخوئی و تندی نمود چون ملک بر پا و حکایت شد کافه برایا را جمیع ساخته با ایشان
خطاب فرمود که ما مدت یک سال [?] سخن شما را شنیده و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت بخاطر راه
مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم تو هم تمام با آواز بلند گفتند خدای ترا تا یکی دهاد
و رعیت را فرمان بردار تو کناد که پادشاهی را این هم چیز از لوازم است نمی دانستیم مراد
خلایق ازین دعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالک حواله برای دیگری نموده از تو
فلان ما اگر ضرری بکسی میرسید اکنون سرانجام مهام جمهور منوط برای باشد عادت بد را
با خلاق نیکو بدل ساختیم و رسوم جور و جفا برانداختیم رعایا زبان بدعای او کشاده شاکر باز
گشتند مدت ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنجاه روز بود ذکر شاپور ذوالاکتاف
چون هرمز بن نرسی هلاک را افتاد از وی فرزندی نماند قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را
طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر فرزندی نرینه ازوی متولد گردد ولیعهد من او است این گفته در گذشت
و ملک عجم ضایع ماند و لیکن بعد از ده سه ماهی ازین واقعه ازان عورت پسری متولد شد که جمال
و کمال موفور و سیرت نیکو نه زمان بود و خلایق بولادت او شادکام گشتند و تاج شاهی را بر گهواره
او نهاده و بخشیدند و در تربیت مبالغها نمودند و چون سن هفت سالگی رسید روزی بربالای بام ایستاده
آواز شورش بسمع او رسید سوال نمود که این چه غوغاست گفتند که جمهور آینده و رونده از
دجله این شور و شغب بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر ببندند تا هر یکی از آینده
و رونده را جسری علیحده باشد و این شورش روی ننماید اعیان ایران این سخن شنیده بغایت امیدوار
گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد با انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او تاراج چند
اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت
شانهای عربان را سوراخ کرده ریسمان دران میکشید ازین جهت بذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از
قلع اعراب شاپور جریده بروم رفته تا مشاهده آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج آنرا

معلوم کند و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود با آن مجلس در آمده و یکی از معتبران قیصر
که از دیار ایران بود شاپور را دران مجلس دیده او را بشناخت و به قیصر رسانیده و قیصر شاپور
را گرفته در خام گاوی بدوخت و در قصر خود محبوس ساخته با ایران آمد و دست بقتل و غارت و خرابی شهرها و ولایت
برآورد و در وقتی که محاصره جندی شاپور بود شاپور از بند نجات یافته و طریق خلاصی وی چنان بود
که کنیزکی ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت
و هر دو بر اسپان نشسته با ایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمتش شتافتند
و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته تکلیف کرد که مصالح عمارت از روم آورده
هر خرابی که از روی میان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد گفته اند که بالاخره قیصر را نموده شاپور او را
اطلاق کرد و بقولی بر دو پاشنه پای او را سوراخ ساخته مهاری در بینی او کرده وی را بجزیرت [?] شاهی
بروم فرستاد و مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین مقدار بود ذکر اردشیر
بن هرمز چون شاپور ذوالاکتاف عالم فانی را وداع نمود از او دو پسر صغیر السن ماندند یکی موسوم
به بهرام و دیگری مسمی بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که [illegible] ملک
بسن رجولیت رسیده حق ایشان بدیشان سپارد و تخت سپاهی و رعیت را استمالت داده و چون
استقلال یافت دست بقتل معتبران و خواص شاپور برآورد و در محو آثار برادر کوشید چون خبر او
گشت دیگران ترسیدند و هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند ذکر شاپور بن شاپور چون برادر
سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان او نمود و گوشه گرفته [illegible] ملک [illegible]
طاعت خود آورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او گذشت روزی بشکار رفته بود و ازان
کار فارغ در خیمه نشست ناگاه باد تند برخاسته میخهای خیمه را بر کنده چوب خیمه بر سر او آمده
مغزش پریشان گشت ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود کرمانشاه ملقب شد
گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر وی هجوم آورده وی را

و دران غوغای عام تربیت بهرام را او آمده بدان درگذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** عجم او را یزدجرد بزه‌کر
گویند یعنی اثیم و زننده گناه و عرب اثیم نامند یعنی یزدجرد پسر بهرام و برخی برادر او گویند و او
قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن اخلاق و کرایم خصال اشتهار داشت چون بر مسند سلطنت نشست
خونها فراوان ریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین
آورده‌اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی باندک بقا بودی و نهال او از تندباد
حوادث در همان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد شد و چند گاه از چنگ اجل امان یافت
پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و لطافت هوا موصوف باشد استفسار نمود
تا فرزند را آنجا فرستد حیره بلده حیره را که از سواد عراق عرب است و با قطاع نعمان بن منذر معروف
اختیار کرده و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلبداشت و بهرام را باو سپرده
و نعمان بهرام را بولایت خود برد و از برای رضاع او سه دایه اختیار نموده دو عربیه و یک عجمیه
و سنمار نام معماری را از روم طلبید تا او قصر عالی متوالی هم بنا کرد یکی را خورنق نام نهاده میگفتند و دیگرا را
و دیگرا را سه در چه پشت بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر گفتند و دران اقلیم
نعمان بت پرست بود و پادشاه و وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاده دیگر کسی
از وی نشان نیافت و پسرش منذر بتربیت بهرام پرداخته و در دانش و آداب و علم فروسیت
درجه کمال یافت و درین اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسیده و کیفیت وفات یزدجرد
چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا شده ملک فرمود تا آن اسپ را زین کرده
حاضر سازند و آخورسالاران متوجه او شده فرس توسنی کرد و یزدجرد بنفس خود نزدیک اسپ رفته
تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون خواست که زین را با پاردم بر پشت فرس محکم سازد
اسپ چنان لکدی بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد در هیچ جا مقام نگرفت و بعد از فوت او
عجم در مشورت بجهة تعیین امر سلطنت بازکه گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش

یافته بطلیم و ملک باو سپاریم با ما همان طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را
از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری خوانند چون خبر سلطنت
کسری بسمع بهرام رسید بدارالملک شده صورت حادثه را با منذر در میان نهاده و منذر قبایل عرب را
جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند و بعد از تهیه اسباب کارزار
منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت که در مقام
مقاتله و محاربه تو اید مسامحه نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده و در اثر چند
سوار فرستاد و شور و شر از توجه عرب بخاطر عجم افتاد که منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام در عقب رسید و اکابر
عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسیار چند تطویل کشیده بران مقرر شد که تاج
شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارد پادشاه باشد و بسطام
که در سلک سرداران عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر کرده تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد
بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار کسری گفت طالب ملک تویی و صاحب تاج می باید که تو این جرات کنی
و بهرام بر پشت یکی از شیر جسته چون شیر دیگر بر وی حمله آورده بیکدیگرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر
بر سر هر کدام خویش زده چنانکه مغزش را پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را زینت
داد و اول کسی که او را بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقلال یافت نعمان
بن منذر را از خواص خویش بمزید قربت ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد
و عامه سپاه عرب را بانعامات محظوظ کردانیده بعمارت و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و نشاط آورده همواره
بترغیب بهرام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل بازار نیز درین باب تقلید پادشاه نموده
از صباح تا چاشت بکسب اشتغال مینمودند بقیه روز را بعیش و طرب بسر میبردند و چون خبر بخاقان چین
رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمی‌برد طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار
از آب آمویه عبور کرد و چون این خبر بسمع بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نموده

هرچند بزرگان ایران او را تهنیه فتحات عظیم نمودند قبول نکرده می‌گفت اعتماد ما بلشکر بسیار نیست
بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم
و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمی‌دانستند باسم شکار آذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام
از خاقان گریخته التجا بقیصر می‌برد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار
بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی کرده التماس کردند که ملتزم باج
و خراج شدند و خاقان ازین صورت مسرور شده آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته
بعیش و طرب اشتغال نموده و دشمن قوی را ضعیف شمرده بپاسبان و طلایه و حارس
و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل مانده چه
بیت دلا که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭ و بهرام از آذربایجان راه کوتاه نموده بسرحد خوارزم رفت و ناگاه
بمرو رسیده شبی بکنار معرکه خاقان درآمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون
کنند و بنفس خویش بسراپرده خاقان درآمده سر پرشور او را از بدن جدا کرده پسران خاقان
سواره بدر خرگاه بدر آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز
بند شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست آورده هرچه دران ایام خاقان از رعایای ایران گرفته بود
برعیت پس داد و اعیان مملکت ازین فتح نامدار خبر یافته موبد موبدان که رئیس پادشاه ظهیر
شناخته بجهة نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند و چون جانب سرحد خسرو جهانگیر
رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان آورد قطعه گناه خورد بنزدیک عفو خورد بزرگ
بخوار مایه کند نزد عفو تو نایم ٭ به پیش عفو تو آریم از آن گناه بزرگ ٭ که تا بزرگ عفوت خجل بمانیم ٭
امرای عجم را که نامها بخاقان نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان درکشید و قیصر روم
او نیز در آن اوقات بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام

بعد ازین فتح نامدار مملکت ایران را ببرادر خود نرسی سپرده بجریده بهند رفت و در آن سرزمین
امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها ازو بظهور رسید و بعد از مدتی با دختر ملک
هند که در حبالۀ نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام گور بجهة آن گویند که روزی
با منذر بن نعمان بشکار رفته دران اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام
چنان تیری بر شیر زد که از سینه گور گذشته بر زمین فرو رفت و شیر و گور هر دو هلاک شدند
و منذر آن زخم را دیده بر آن شست صد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه بعینه برای العین
دیدم اگر از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی
از لشکر جدا شده تنها با دهقانان آشنا گشتی و بخانه رعایا برسم مهمان فرود آمدی و در حق
ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح
در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شده
و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان بمرتبه بود و این
دختران تاب التفات او نمی‌آوردند و از وی بتنگ آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند
بیت چو دال و نون همه تا الف قدان خم شده ٭ ز بس که الف در شکاف کاف همه
چو مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی چهل سال روزی گور خر از پیش او گذشت
و گریزان گشت و بهرام اسپ از عقب آن دوانید و برانگیخت و اسپ در چاهی عمیق افتاده چندان خبر
لشکر که رسید لشکریان بر چاه آمدند و اسپ برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده در نیافتند
و مادر بهرام مدتها در سر آن چاه نشست و فرمود تا چندان گل از آن چاه بیرون آوردند
که اگر کلوخی دران افتادی به پشت گاو و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز
گشت و باده و الم از آن زاد گشت بیت آن قصر که بهرام دران جام گرفت ٭ آهو بچه کرد
رو به آرام گرفت ٭ تاجی گرفته است بهرام بگور ٭ دیدی که گور جای بهرام گرفت ٭

ذکر یزدجرد بن بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکی سیرت یگانه روزگار بود چون مدت هجده سال از ملک او برآمد و او را دو پسر بود یکی موسوم به هرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخت و با اعیان ایران گفت **بیت** اگرچه فیروز نیکوخصال ز هرمز فزون است چندین بسال ** ز هرمز همی بینم آهستگی ** خردمندی و شرم و بایستگی ** و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست **بیت** تو فیروز را دیده گفتی ز خشم ** فرو ریخت از رنگ آتش ز چشم ** فیروز را که پدر حکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نمود و با هرمز محاربات نمود و عاقبت الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد **ذکر فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال قطره سحاب در آسمان و آب در زمین بنظر هیچ آفریده نیامد **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل ** که لب تر نکردند زرع و نخیل ** و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در این هفت سال از رعایا مالی نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرد و ایضاً فرمود تا هر درویشی که در شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگری بقصاص او برد دار اعتبار گشته لاجرم در آن مدت بجز یکنفر از رنج معاش تنگ نکشید و بعد از آن مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده و بارانهای پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهاد **بیت**

نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ** ز لاله گشت سپر سیم خاک لعل فشان ** عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند که سلطان عادل خیر من مطر وابل **بیت** شه چو عادل بود ز قحط منال ** عدل سلطان به از فراخی سال ** و چون فیروز بیست و شش سال سلطنت کرد و بر رزم پادشاهان هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرد

در میدان شهوت پای جهش نهاده و هر کرا پسری نیکوصورت بود از او بعنف میگرفت خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آن ننگ فسق را ساز ندهد اما مؤثر نیفتاد و چون از رسالت مکرر خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد خوشنواز از آمدن او با هیبت اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر پادشاه بازماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانچه خاطر من از ایشان جمع گشته فیروز را منع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر بداد و دو پایش ببرید بر سر محمل بر روی دست پای او را بریده بر سر راه فیروز انداختند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بدان حال دیده از حال او استفسار نمود جواب داد که بنا بر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق کوتاه ساز خشمناک شده بر قطع دست و پای من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون توقع آنست که داد من از او بستانی فیروز فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در مجلس حاضر کردند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجاست جواب داد که از اینجا که ما نشسته ایم تا آنجا که او هست هفت روزه راه است من شما را براهی برم که در پنج روز باو رسیده ناگاه او را دریابید و فیروز بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن کینه کش نگذرد **بیت** ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ** بدست دیو بود عقل را گرو کردن ** و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطع ایشان را برداشته به بیابانی برد که اگر وهم بر برگ باد و پا نشیند کران او را نیابد و سیر جاسوس فکر بعرصه آن و فا نکردی چنانکه شاعر گوید **بیت** نه هیچ سالک و جنبان درو بجز انجم ** نه هیچ سایر و طایر درو بجز صرصر ** چه شیر رایت بیشه قرین او چه دل ** چه شاخ آهو شاخ درخت او بار ** بیچاره گردی باد اندران حدود گذر ** بیچاره جستی باد اندران حدود گذر ** و چند روز قطع بیابان کرده آب و علف در نظر او

مرا نشئه حیات را اعلام که صورت حیله خود را بر آئینه ضمیر فیروز جلوه داد فیروز بقتل او
اشاره کرد که مدت بیست شبانروز در آن بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر
هزار نفر زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوشنواز بیرون آمد و بحکم ضرورت قاصدی
نزد خوشنواز فرستاده و عذر خواست و گفت تو با سابقه خدمتی در حق من نیکوئی کردی
واگر چه من بر بدی اقدام نمودم تو سعی خود را که در باره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت
فیروز عهد کند که دیگر قصد ولایت من نکند تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانم فیروز
پیمان برین جمله بسته خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده بیک در سر حد ولایت
محکم کنند مقرر آنکه فیروز از آنجا تجاوز ننماید القصه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز
بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال ازین قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام بر خاطر شهریار ایران
مستولی شده لشکر جمع کرد قصد مملکت خوشنواز کرد موبدان جمع شده نزد فیروز آمدند
و گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان
گفته اند **بیت** ما چو پیمانی ببستیم دگر نشکنیم ٭ گر همه زهرست چون خوردیم بی غم بشکنیم ٭
و هر چند درین باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد و لشکر را سر کرد چون بآن مناره رسید فرمود تا آنرا
چند اختند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند و خوشنواز این خبر شنیده حیله دیگر
پیش آورد که گفته اند **بیت** برای لشکری را شکستن نیست ٭ ز شمشیر برکشاده توان گشت ٭
و فرمود تا در صحرا خندقی عمیق کندند و سر او را بچوبهای باریک پوشیده در میان آن خندق
راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده
فرمود تا آنرا در برابر لشکر برداشتند و گفت همین عهدنامه داد من از تو بستاند الغرض
با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نموده و چون لشکر فیروز حمله آوردند
لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان خندق گذاشته بود بیرون رفتند

و فیروز بیجا با لشکر در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند و خوشنواز برگشته
تیغ در ایشان نهاده قتل با فراط کرد چهار ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را
مرده از خندق بیرون آوردند و در بازوی او تعویذی بود که نسخه کجهار او بود **ذکر پادشاهی**
بلاش بن فیروز در زمان توجه خویش بجانب فیروز مملکت خود را بسوخرا نامی که در بعضی کتب
آنرا بسوفرا تعبیر کرده اند سپرده بود و چون واقعه فیروز بسمع سوفرا رسیده عرق حمیتش در حرکت آمده
سپاهی جمع کرد روی بولایت خشنواز نهاد و خشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر
من بر عالمیان ظاهرست و عذر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت
شما نکرده ام و در رمهم فیروز دفع قوم اگر صلح کنی صلاح کافه بلاد در آنست والا خدای تعالی
بکرم خود شر ترا از من دفع کند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده قرار بر آن داد که هر اسیر از
ایرانیان نزد لشکر اوست با آن تعویذی که از بازوی فیروز باز کرده اند باز دهد و از خزانه آنچه
بغارت برده اند بر گردانند و بر آن جمله مصالحه که دیده موکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند
که او را بسلطنت بردارند قبول ننمود لاجرم بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند قباد بن فیروز
فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت بسوفرا سپرده و سوفرا بر وفق دانش خود احوال
ملک را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده در خانه دهقانی فرود آمد و دهقان
اگر چه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزلی که او بود دختری دید که از
نمکدان لبش نمکهای شکر تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را از دهقان بزنی
خواسته و حملی ببر نیده زوجه خود را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت
قباد پسری متولد شد که نور جمالش طعنه بر ثوابت سیاره میزد و دهقان او را بجهة شیرینی کار
و تناسب اعضا نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان
لشکر بار او داد و چون قباد به نیشابور رسیده او را از تولد پسر خبر دادند مقارن آنحال خبر رسید

که برادرش بلاش رخت از این سرای فانی بربسته و تخته و تابوت بر تخت و تاج اختیار کرد
آنچنان اعیان ایران باستقبال او می آیند و قباد قدوم ایشان را بخود مبارک داشت ذکر قباد
بن فیروز چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهدهٔ سوفرا بود و همواره
بمشورت قباد بتفصیل مهمات می پرداخت و قباد از این معنی بتنگ آمده تا یکی از سپهسالاران
که او را شاپور میگفتند از سوفرا گله کرد شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد
سوفرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب امور که باعث آزار خاطر پادشاه
بود باشد اقدام نمائی و کمر از میان گشوده بر گردنش افکند او را بزندان برد و در همان
شب بقتلش مبادرت نمود خانوادهٔ قدیم را برانداخت و بعد از سوفرا قباد بر مملکت
استیلا یافت و از جادهٔ معدلت انحراف نمود او باش و اراذل را تربیت نمود و اعاظم
مفاسد وی قبول دین مزدک بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب اختلاف کلمه ارباب
و اصول دین خویش را باحادیث مختلف محمل ساختند و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف شده
مزدک که مردی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت
و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانکه زبان به بیان چرب گشودی صد باطل را در
لباس حق جلوه دادی و حاصل مذهب او این است که خداوند عز و علا مال و نعمت دنیا را
برای مجموع اولاد آدم آفریده است و این معنی که اغنیا محظوظ اند و فقرا بی نصیب محض ظلم است
و ترجیح بلا مرجح چه اولاد آدم همه در انسانیت شریکند و هرچه در اموال و فروج تصرف
نمایند بر کس حرام نباشد ناگاه حیله کرد بمجلس قباد راه یافت و او را بکلمات مزخرف
خود فریب داده و چون گستاخ شد نوبتی بقباد گفت سوالی از پادشاه دارم قباد از مضمون
آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار گزد و دیگری تریاک داشته باشد و بدو ندهد تا کار بجائی
رسد که از او تلف گردد تا سبب بقای او لفظ بانه قباد گفت آری مزدک بیرون آمده ابلاغ

خود را از موده تا در فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسید مزدک را
معاقب ساخته که چرا بر حرم افترا کفته مزدک گفت آنچه پادشاه با جمال گفتم بتفصیل بخلایق
گفتم و کدام زهر گزاینده تر از جوع خواهد بود و کدام تریاک نافع تر از غذا که عوام خلایق
در آن است و قباد بسخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فریاد
از نهاد خلایق برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس
ساخته برادرش جاماسب را بر جای او نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی یافته
بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده گفت
شکر حق القدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کردی مگر آنکه بتوقف سپاهی
همراه تو کنم و در الحال باحضار عساکر فرمان داده و سی هزار سوار بقباد تسلیم نمود قباد
بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضروره باستقبال او استعجال نمودند و عذر بر زمین
نهاده قباد رقم عفو بر جرایم اعیان و برادر کشیده بار دیگر بر سریر ملک
نشست و دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و بسبب سوء اعتقاد نسبت بمزدک این شد که
قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شد
بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه
مادر او را که داشته بودم نابرین مادر و پسر را با آنکه چند بدار الملک فرستاده فرمود
که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک در رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزرگی
ترتیب داده و چند کس را با او بالجمله مرحمت بهتی داشتند پیدا آنکه همه را ملباسی مخصوص
بود طلبش کرده و فرمود تا با او گفتند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود ده و دستش بوس
و غرض قباد از آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بوی راه می نماید یا نه و سبب دایره
دارا که صدری ظاهر نباشد که نوشیروان با آن قرینه پدر را راه برد که گفته اند مصرع

درین دایره هر جا که نشستی صدری   و چون نوشیروان به بلوغ رسید خواهش قباد شاه چنین
که این را بپدر خود داده و نوشیروان دران مجلس درآمده ساعتی باطراف نگریسته پیش
پدر زمین بوسه داده نرگس بدست قباد داده و قباد بغایت خوشدل شده سر پسر
او بپرداخت و بعد از چندگاه ازین قضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای
محاوره از نوشیروان سوال نمود که آن روز در میان همه مردم چه دانستی که من پدر توام
نوشیروان گفت چون بمجلس درآمدم بهر که نظر انداختم در نظرم حقیر نمود و همت
خود را از ان عالیتر یافتم و چون بپادشاه نظر انداختم شکوهی و مهابتی در دیده و دل من آمد
دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بران آزمایش
آن بود پادشاه نسبت بمن فرمود قباد گفت خواستم که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو
پرداختم تا بیقین بر من ظاهر گشت که تو فرزند منی تا نبادا که ملک بدیگران رسد و به بیگانگان
منتقل شود نوشیروان گفت بنابر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان
خلایق بر همه کس حلالند و چون با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی از او متولد
گردد کس چه داند که فرزند کیست قباد ازین سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن
او تاثیر تمام نمود لاجرم زبان باظهار قبایح ملت مزدک گشوده گفت او اموال خلایق را
حلال میداند اگر روزی خزانهٔ پادشاه بر رندان تفویض کند مانع نتوان شد قباد
گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقت است که باستغفار گناهان پردازم و ملک را
بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چندگاه امرا و اعیان
طلبیده به بیعت نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشانده و چون
آن مجلس را باتمام رسانید بعبادتخانه رفته بقیهٔ عمر آنجا بسر برد و مدت ملک قباد چهل
سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان بر مسند ملک برآمد صحن زمین را

بآب عدالت شسته دامن عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تخت او با نیک بخت
و اول حکمی که ازو صادر شده قتل مزدک بود گفته اند روزی نوشیروان در وضع اکابر
و اعیان مجلس او رفته بود و فرمود که همیشه دو آرزو پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر من
بود اول آنکه منذر بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیرهٔ عرب بود و بجهة آنکه کیش مزدک
قبول نموده پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را
بر اندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ تو
اینجا بوده و فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار
چنانچه باید کرده و عساکر جمع آمده چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار
نمودند و در اطراف جهان متفرق شدند و کثیر ارباب لطایف الحکایت بر آنند که
هشتاد هزار نفر را در یکروز بقتل آورده و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بوده
ذکر هرمز بن نوشیروان نوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز را که از دختر خاقان متولد
شده بود ولیعهد ساخت و هرمز در رعایت ضعفا و استیصال ظلمه کوشیده در اندک
روزگاری سیزده هزار ستمکاران بقتل آورد و با اعیان از او رنجیدند و این خبر بروم و ترک رسید
خان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نمود و قیصر
از طرف دیگر هجوم آورده ولایت شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم
دشت قپچاق از دربند گذشته بآذربایجان آمد و هرمز اعیان حشم را جمع آورده ولایت
شام که انوشیروان گرفته بود در میان آمد موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از
اطراف روی بما آورند بعضی را بصلح و برخی را بجنگ دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را باز
گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده
تا بر سر حاکم دشت قپچاق تاخته و چون امور ترک در نیاید ملک خود از آذربایجان تا ر

رهبر شده باز گفته و لیکن دشمن حقیقی تو خاقان است دریغ آگاه باش که او از تو هیچ تدبیری
رهنمی کند دو از تو باز نگردد دیگر ضرب شمشیر تیز و استعمال سنان خونریز و هرمز با قیصر صلح
کرده فرمود تا حاکم آذربایجان باعث گرد آوردن سپاه قبچاقیان شدند و القصه در آن باب
بسا زال خود نمودند القصه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نمود یکی از آن
زمره گفت که در پیش پدرم مهران ستاد که از خواص معتمدان نوشیروان بود مکشوف گردد
در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود باشد با هم گفت هرمز کس بطلب پدر او و هر کسی منتخب
بعد فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری
مهران ستاد گفت وقتی که پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان بجهت وی خواستگاری نمایم
فرموده که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را بیاری و بنات کنیزان را اختیار منما که مر خاقان نزد ایم
که دختران خود را بتو نماید که آن کس تو بپسندی پسندیده ما باشد و چون بترکستان رسیدم خاقان
مرا بحرم فرستاده تا دختران را به چشم و خاتون بزرگ دختری داشت و میخواست که از او جدا شود
لاجرم بنات جواری را با آرایش تمام جلوه نمود و دختر خاتون را بی آرایش منظر در آورد و من از
تفحص بجای اقصه آن ملکه را که بزینت نسب آراسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست
که تغییر نمی تواند داد منجمان را طلبیده در طالع آن دختر نگاه کنند و ایشان بعد از
تأمل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار ایران
فرزندی متولد شود که به رتبه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر
کشد و آن پسر مردی بلند بالای جنگ اندام پیوسته ابروی کشاده چشم گندم گون
بزرگ بینی که خالهای سیاه بر رخساره وی باشد و چند موی بر زنخ او رسته باشد بر دفع او منازع
ملک فرستد و شخص مذکور بر او ظفر یابد چون سخن بر این مقام رسید هم در مجلس جان بداد هرمز شخص
مذکور را ظفر یابد فرمان داده بعد از تأمل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانسته

و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلب او فرستاده چون حاضر شد سپاه سالاری
سپاه را بدو تفویض نمود و بهرام را بر پیت لشکر او را مجهز ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار
کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و چهل بودند جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و
و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی
متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز
شرط استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش
وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزانه خاقان
فرستاده کوششی است از کاه وی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تأثیری عظیم کرد
و بجهت بهرام غل و دوک دانه فرستاده او را بمخاطبات عنیف بیازرد و بهرام غل را
برگردن نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داد ایشان او را
بدان حالت دیده آشفته گشته گفتند ای سپهبد جهان وای دلاور زمان این چه
رسوائیست که ما شما بدو میکنیم گفت این تشریف شهریار است امرای لشکر باتفاق
بر هرمز لعنت کردند و در مخالفت بهرام با او همداستان شدند و بهرام بنام پرویز
سکه را زده بدان فرستاد و پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت نشیند ما شرط
متابعت بجای آوریم هرمز به پسر بدگمان شده و پرویز این معنی دریافته به ارمنیه گریخت
و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی عظیم گرد آمده هرمز را گرفتند
و میل در چشم جهان بینش کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند
و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بر دفع او لشکر
کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفایی امرا از پیش بهرام روی گردان شد
و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه بهرام سیاوش نژاد در عقب او با چهار هزار سوار

فرستاده تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بعد از این رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی
گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون
آمده روی براه نهاد و درین اثنا خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بعد از آن رسیده
هرمز کور را باز پادشاهی بردارد بعد از رخصت پرویز بازگشته هرمز را بزه کمان از میان برداشتند
باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت حال پدر را دانست اما چون مجال بازگشت
نبوده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری رسیده بجهت استراحت فرود آمده
بخواب رفت چون آفتاب بقبه زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته بندویه خسرو را بیدار
ساخته از آمدن لشکر خبر داد و خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسپان او بغایت
مانده بودند بندویه گفت که هیچ باک مباش مرا تدبیری در باره تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را
بمن ده و جامهای مرا بپوش و با مردم خود روی براه نه و هر جان که من دارم فدای تو کردم خسرو بران
تیغ عمل نموده روی بگریز نهاد و بندویه جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان
بود پوشیده بر بام دیر برآمد و چون لشکر بهرام را از دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویزست
و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز بالا رفته فریاد بر آورد که سردار این سپاه
کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز
بغایت کوفته و مانده‌ام مرا درین خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بعد از این
توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرد ایشان گفتند که با پادشاه تا این قدر مضایقه چون
کنیم لاجرم بهرام برگرد دیر فرود آمده آن شب تا صباح پاس میداشت و صباح نوبت دیگر بندویه
بر بام برآمده گفت از بهرام که روز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت خسرو جوانست دلیرست
و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم مهم ما بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار
بامعنی رضا داد و روز سوم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت قضیه را بیان نمود

و بهرام سیاوشان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت و چون
خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم با او داده هفتاد هزار سوار نامی بسرداری پسر خود نیاطوس
بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین
روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو در دار
حرم خاقان بقتل رسید ذکر سلطنت خسرو پرویز لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز چون خسرو
بر تخت سلطنت نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و چندان
چیز او را حاصل شد که هیچ یک از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت وزن
شصت من از زر ناب که ترصیع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن
شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی و آن تاج را چون بر سر وی بسلسله زر از سقف
ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانچه هر گاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی
بودی دیگر آنکه تختی از عاج و ساج که مدت سه سال سیصد استاد که هر یک بی‌مثل بودند
در آن کار کرده بودند و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن کار کرده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه
و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر وی نقش کرده بودند چنانچه حضرت عمدة الاولیا
شیخ نظامی گنجه فرموده که بیت زمیخ ماه تا خرگاه کیوان * در و پرداخته ایوان با یوان * کواکب
را ثابت تا سیاره * دقایق را به برج نموده مقدار * بترتیب گوهرهای شب افروز * خبر داده ز ساعات
شب و روز * شناسایه که در انجم رصد راند * از آن تخت آسمان را تخته خواند * دیگر آنکه بر تخت
طاقی بر افراخته بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوی زرین و طاسی در محاذی دهان شیر ترتیب
داده که هر گاه یک ساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی دیگر
آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها گسترانیدی از آن
جمله فرشی بود زمستان می‌انداختند استادان ماهر که در ریاحین و صورت درختان و انهار سعی

روان و ماهیان و شجر و سباع و غیر ذلک دران فرش بافته بودند و جوهرهای ثمین از دُرهای
مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا که در آن تعبیه کرده و چنان دران تعبیه کرده
بودند هر جا شکل شکوفه بود در جهات شکوفه از مروارید بود کون و لون بود و همچنین گل سوری
از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن الخطاب علیه ما علیه سعد بن
ابو وقاص بمداین آمده از برکت دین محمدی آن مملکت را مسخر کرد خزاین و دفاین ملوک
عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش را در میان مهاجر و انصار قسمت کرد آنقدر بمقدار
کف دستی بدست حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب آمده حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار
مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و دیگر آنکه شطرنج داشت که نصف مهرهای او از
یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یک طرف آن از فیروزه بود
و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلا در دست داشت که بعمل از هر چه میخواست
ازان میساخت و آن زر از کانی که در نواحی بیت المقدس واقع بود و او را خوانی بود
از طلا مرصع بجواهر نفیسه و کاسهای آن زمرد و زبرجد آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان
می‌نهادند و خاقانی گوید **بیت** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی کردی ز بساط
زر زرین تره را بستان پس بند کم دیدی در بند سرش پیدا هر نوبت اکنون در مغز
سرش پنهان و او را صد گنج بود یکی ازان گنجها گنج بادآور می‌گفتند و حقیقت آن گنج
آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد
کشتیها را بموضعی انداخت که در تصرف کارکنان خسرو بود و شبدیز زرین مرصع داشت
و در حرم وی سه هزار دختر حور الاصل ماه سیما و هفده هزار کنیزک ماه سیما سازنده
که هر یک در حسن ماهی تمام بودند بسر می‌بردند اتفاقا روزی امیر لشکر خسرو شاه هرمز از دختر
اتفاقا هرمز گفت که گر شاه بینی مرین خوردی عقاب به بزرگی را اسید گفت خسرو فرمود تا سرش ببرند را

کنده بر زبان آورد که هر خوردی که بر بزرگان سر تولی کند سزای او این است **مثل** اتفاقا
که با چنگیزخان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان باحضار صیاد
فرمان داده حکم کرد تا کلنگی اتفاقا آنجا رسانیدند و چون کلنگ عزم پرواز کرد هر دو چشم او را زخم خس
کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاده حاضران تعجب کردند و بر صیاد آفرین کردند چنگیز
خان حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خوردی که بر بزرگی
دلیری کند سزای آن قتل است و هر که دست آن خورد را قوت داد دستش بریده است و چون
سی و دو سالی از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را بسیئه مبدل ساخته امرا و ارکان
دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز**
چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود
فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز سر بلعی ساخت و چون آوازه جمال
شیرین بشیرویه رسیده بدو طمع درو کرد شیرین گفت موافقت من با تو مشروط به دو شرط
اول آنکه فرمایی تا اموال مرا که نقد است بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه
التماس او را قبول نموده شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر رفته خاک او را
در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر کشید و جان تسلیم کرد **مصرع** بیاد دوستش خاک را بوسید و
جان داد شیرویه فرمود تا او را در پهلوی پرویز دفن کردند اتفاقا چون شیرویه از انتظام
مهام ملک فراغت یافت روزی بتفرج آمد و در خزانه حقه یافتند و بر سر آن حقه نوشته بود
و این دارو حب الجماع مجرب است و نزد شیرویه آوردند و چون شیرویه بر جماع مولع بود قدری
ازان تناول نموده علی الفور جان بداد گویند چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را
ملاحظه نموده بود ساخت و مقداری زهر هلاهل دران تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این
دارو از برای جماع مجربست بشرط آنکه شیرویه را نظر بران افتد و بجواد آخر چنان شد و کار

ملک شیرویه شش ماه بود ذکر اردشیر بن شیرویه چون شیرویه بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی
از امرای عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهرآزاد که امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو
فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصهٔ مملکت میان من و تو قسمت شرکت پذیرد والا اول
کار تو بسازم و خسرو فیروز کار اردشیر ساخته پادشاهی او یک سال و چند ماه بود ذکر شهرآزاد
چون شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند چه او از خاندان
سلطنت نبود و شهرآزاد شبی بطوف شهر آمده تیری بر حلق او آمده بدان تیر هلاک شد و دیگر
با پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند که از او آن آید که از همای بنت بهمن آمده اما نه
هر شمشیر جوهردار بود و این خبر بسید عالم صلی الله علیه و آله رسید فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی
که کارهای خود را بر زنان بازگذارند بیت چو تاج کیانی بپوران رسید ٭ نگونی
در آن خاندان گشت خیمه پدید ٭ بیاد آور این قول سنجیده را ٭ بخوان شعر مرد جهان دیده را ٭ نگونی
نماند در آن خاندان ٭ که بانگ خروس آید از ماکیان ٭ مدت ملک او هشت ماه بود بعد از
وی اعیان عجم خواهرش آزرمیدخت را بجای او نشاندند و هر چند که او در کیاست بیدل بود
اما مصرع چه راحت کند گوشش بسیار چه بود ٭ او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت
و مهمات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافته درین اثنا عجم شنیدند که یزد
جرد بن شهریار بن خسرو پرویز از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان
روزگار میگذرانید و اعیان عجم مجتمع شده او را از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و
گوهر بر سرش نثار نمودند و بالجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت
بیضا و شریعت غرا سر بفلک کشید همای دین قویم سایهٔ شرف بر مفارق عالمیان
بگسترانید باندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بمداین کشید میان
او و عجم محاربات رفت در آخر الامر فرار بر قرار اختیار نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت

بقتل رسیده و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته آفتاب اقبال متابعان ملت از مشرق جاه و جلال آمد
بعون الله تعالی فصل پنجم در ذکر خلفا و مآثر ایشان بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله خلایق
با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم انصار در سقیفه
بنی ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و درین حال مغیرة
بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمده صورت حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق بسقیفه بنو ساعده رفتند
و بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول شنیده اید که الائمة
من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما نیم خویش و عشیرت آنحضرت بشیر بن سعد انصاری
گفت چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم ابو عبیده جراح و عمر خطاب
با هر یک که میخواهید بیعت کنید ایشان گفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز
نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس تخت گسترده با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب بود و میان قبیلهٔ انصار
اختلاف روی نمود قوم خزرج بیعت نکردند و در آن روز بتجهیز و تکفین و تدفین سید عالم مشغول
بودند و بعد از سه روز که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی علیه السلام را طلبیده آنحضرت
بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجوه اکابر مهاجر و انصار فرمود مرا بچه جهة طلبیده اید عمر گفت برای
بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق نموده علی مرتضی فرمود من بیعت نمیکنم با کسی که او اولی است بیعت
لیکن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو بر ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما
که بر انصار غلبه کردید خویشی پیغمبر را حجت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما
صحیح است من نیز بر شما همان سخن حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا اقربم
با شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه از تو ما میرسیدیم هیچکس از بیعت
مخالفت تو نمیکرد اما تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطع میل خلافت داری
و ترسیدیم که بواسطهٔ عدم تعیین امام اختلاف فاحشی بامور ملت راه یابد

منزلت جواب داد که ای بشیر همچنین بر من واجب بود رسول خدا را غسل دهم و حمل
نا داده و دفن ناکرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعت نمایم ابو عبیده بن جراح
گفت یا اباالحسن اکنون چنین واقع شده و نقض آن بعید و دشوار مینماید و ایضاً ابوبکر پیر است و تو جوانی
بعد از وی خلافت ترا باشد علی ع فرمود ای ابوعبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب باشد
میفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا اباالحسن اگر دانستمی که تو درین امر با من مخالف
خواهی بود من این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد
والا ترا اختیار بر آن میدارم و حضرت امیرالمؤمنین ع بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل
سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از چهار روز با ابوبکر بیعت کرد و تیر را عقیده آن است
که بعد از وفات فاطمه علیها السلام با او بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه گویند در عینیه مسطور است
که چون امر خلافت با ابوبکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابه رسول الله بود در قبیله خود
علم نصب کرد با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی ع نصب کرد گفت من بیعت
نمیکنم الا با صاحب این چنانکه ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را
در مسجد جمع کرد القصه از بریده پرسید که چنین سخن از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد
که نوبتی رسول الله مرا و خالد ولید را با جیشی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی
غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی با یکی از کنیزکان مقاربت نموده غسل فرمود من
اثر اغتسال در موی سر او مشاهده کردم و با خالد گفتم این چیست که از این مرد صادر میشود و در آن وقت
علی را دشمن میداشتم چنانکه هیچ قرینه نزد من صعب تر از قرب او نبود و هیچ بعدی را از بعد او
دوست نمیداشتم و خالد ولید نیز از او رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله صلی الله علیه و آله نوشتیم
و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه بخدمت رسول ص دادم آنحضرت
احوال علی از من پرسید من حکایت کردم از او بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده

نامه را از دست بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار و الا
خدا ترا دشمن دارد چه عداوت با علی بمنزله عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری در
دوستی او بیفزا ای بریده چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من او ولی است
بامر شما ای بریده میبینم پیش از آن کنیزک نصیب علی است و در آن زمان خواستم که زمین
شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار
نمای فرمود صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده در گوشه مسجد نشسته باصلاح نعلین
مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد
علی آمده خطاب فرموده یا خاصف النعل بریده از تو نزد من نفاقی احداث فرموده من با او گفتم
احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی و اکنون بنابر حدیث جز با علی
بیعت نخواهم کرد و هم در عینیه مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابو
سفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه میفرمودی اکنون میخواهی که در اسلام همان
طریق معاش نمایی قال حجة الاسلام الغزالی فی کتاب المسمی بعالم السرائر فی مقالة الرابعة التی وضعها
فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلافات ما هذه عبارته لکن اسفرت الحجة وجهها و اجمع
الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر خم باتفاق الجمیع و هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه فقال عمر
بخ بخ یا اباالحسن لقد اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة فهذا تسلیم و رضا و تحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی لحب
الریاسة و حمل عمود الخلافة و عقود النبوة و خفقان الهوی فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام
الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی الخلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا
به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله صلی الله علیه و سلم قال قبل وفاته ایتونی بدواة و بیضاء
لازیل عنکم اشکال الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی
فان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان العباس و اولاده و علیا

و زوجته لم یکفر و خلعه البیعه و خالفکم اصحاب الشقیقه فی مبایعته لخروجه و دخل عمر بن الخطاب ... انت
بیمک عمر لا ومی الخلافة فعاتب یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق او باطل فقال بل علی حق
وصی لا الا ول ان کان حقا ثم صرح الاشعری بجری قوله عن رسول الله اقیلونی اقیلونی ولست بخیرکم
افقاله جدا او هزلا او امتحانا فان هزلا فالخلفا دینزه عن الهزل فان قاله جدا فهذا انقض الخلافة
وان قاله امتحانا فرعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد صار اجماعا منهم رافع ...
میگوید که عجب می آید مرا از حجة الاسلام غزالی که در مصنف خود سخن چند تفقه آیا از روی چه ذکر این مقدمات
کرده باشد بالجمله در زمان ابو بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح بنت [illegible] و اسود
عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنی تمیم و بنو فزاره و بنو اسد
و بنو حنیفه و بنو تغلبه و غیر هم ایشان را اجابت کرده مرتد گشتند و خالد بن ولید بحکم ابو بکر بجنگ
آنجماعت شتافته اول بجنگ طلیحه رفته و طلیحه از حربگاه گریخته بعد از چند گاه بمدینه آمده مسلمان
شد [illegible] و مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شد و آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم
بجهة آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته با مهر بزوجیت او رضا داد از او برگشتند و کس نزد ابو بکر فرستاده
مهتیه معذرت نمودند دیگر باره اسلام آوردند و اسود عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چهار ماه
جمعی را دعوی نبوت میکردند بمقطع رسیده در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثة شیبانی
که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را با نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد
و از ابو بکر التماس نمود امارت عراق را بمن ده تا هرچه از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد
و ابو بکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم
کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که با
مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را بآب تیغ جهاد از خوف شرک و فساد فرو
شوید و خالد با سپاهی که از پرتو تیغ جهان شب ظلمانی را روز روشن میساختند متوجه موضعی گشتند

که بعد از آن

که بعد از آن شهر بصره باشد در آنجا بنا کرده و اهالی آن ولایات تاب مقاومت ورزیده بقبول جزیه با خالد
مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی با او پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد
خالد آمده جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم
او را حابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و حابان سرکشی آغاز کرد و خالد مثنی را بحرب او فرستاد
تا آن قصبه را غارت کرده و عموم اتجار را چنانچه بکذرانید و از آنجا متوجه حیره شدند و عبد المسیح بن
عمرو بن نفیل که خواهر زاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل حیره
نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه با تمام رسانید و ابو بکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاه
مدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری سپاه باسم خالد علم نموده مصحوب قعقاع
کرد و چون خالد مهم حیره و جزیره را انتظام داده با ده هزار سوار بعراق عرب درآمده و امرای
سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار سوار با او پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر شیرویه
حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جلد داشت و خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت
دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز نامه خالد را بعد از این فرستاده
باستقبال خالد شتافت و [illegible] در بیابانی رو بروی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شده
همان شب بارانی بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطرهٔ بمعسکر عجم نچکید و عجم مغلوب
از جا نتوانست [illegible] هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد چون مار ارقم بمیدان
آن اژدها سیرت درآمده او را از پشت زین در افکنده و سرش را از بدن جدا کرد و لشکر
عجم چنانچه اخت عجم سر هرمز را که داشته سر خویش را گرفتند و سپاه خالد از عقب [illegible]
جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع
هرمز را با فیل او بمدینه فرستاده ابو بکر مجموع بلاد حیره و جزیره و سواد عراق که مفتوح شده بود
بمثنی بن حارثه تفویض نمود و گفت تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را بحوزه تصرف اهل اسلام

و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید انقصه لقه و چون ابو بکر بمسند
خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها السلام طلب فدک نمود ابو بکر گفت من از رسول الله شنیدم
که گفت نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقة و صاحب کشف الغمه روایت کرده که عن عائشة
و حفصة شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک بن اوس النضری پس ابو بکر فدک را
بعایشه داد و لا ولی عثمان قالت له عائشه اعطنی ما کان یعطینی ابی و عمر فقال لا اجد لک موضعا لا
فی الکتاب و لا فی السنة و لکن کان ابو بکر و عمر یعطیانک من طیبة انفسهما و انا لا افعل قالت فاعطنی
میراثی من رسول الله فقال الیست جئت و شهدت انت و مالک بن اوس فابطلت حق فاطمة
و جئت تطلبه لا افعل قال فکان اذا خرج الی الصلوة نادت و رفعت القمیص انه کان قد خالف صاحب هذا
القمیص فلما اذنه صعد المنبر فقال انه هذه الزعراء و عدوة الله ضرب الله مثلهما و مثل صاحبهما حفصة فی الکتاب
امراة نوح و امراة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی قوله و قیل ادخلا النار مع الداخلین
فقالت له یا نعثل یا عدو الله انما سماک رسول الله نعثل الیهودی الذی بالیمن فلاعنته و لاعنها و حلفت ان
تساکنه بمصر ابدا و خرجت الی مکه مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و معراو
در سنه احدی عشر من الهجرة و فتنه روز دوشنبه در دهم ربیع الآخر و چون ابو بکر مرض موت گرفتار
شد عمر بن خطاب را ولی عهد گردانید **ذکر عمر بن خطاب** کنیت او ابو حفص است و نسب او عمر بن
الخطاب بن نوفل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب و مادر
او حنتمه خواهر ابو جهل بود و بروایتی کنیزکی بود حبشیه فاسقه لاجرم در وقت عتاب ساغر اباذر او را
ابن صهاک الحبشیه خواندندی و مدت خلافت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه
بیست و سیم ذی حجه سنه ثلث و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی شصت و پنج
و کاتب او زید بن ثابت بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم
و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان درآمد

دو هزار و چهار صد هزار بجهت خطبه اسلام در اطراف بلاد معین گردید **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم
از هجرت سعد بن ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن شهریار
که مالک عجم بود رسید معارف حشم را جمع آورده با ایشان در این باب مشورت نمود جواب دادند
که صلاح ما در آن است که دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد
سپاه نموده مراجعت نماییم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نماییم و هر چند این سخن
موافق مزاج یزدجرد بود اما بالضرورة تن برفتن در داد و در زمان بیرون رفتن از
مداین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امراء عالیقدار بود پیش یزدجرد میرفت
و یزدجرد نظر بر او انداخته گفت ای سوار عادت تا کاسه آن بود و چون شخص اعظم
تمام نام بردندی از او بسوار تغیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند خدمت که
یزدجرد گفت این تیراندازی تو در شب تار دیده مور را به چشم بیند و چون که آن مردم
در میدان مبارزت میبینی جالینوس دست در ساق موزه کرد گوی بیرون آورد و بهوا انداخت
و تیر در کمان نهاده گوی را در هوا به تیر بزد و همچنین آن گوی را سه کرت در روی هوا
بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که تیراندازی همان برقرار است اما دولت نیست و چون
دولت نبود مردی و قوت سود نبود و چون یزدجرد از مداین با دلی پر حسرت و خسته خاطری
از بار آرزو و شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با شصت هزار سوار عرب قصد مداین کرد و چون
اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که با سلام درآمده بودند چهار هزار
سوار که بهت سعد پیوستند و سعد همان زعقی عبداین درآمده در قصر کسری نزول کرده تخت بهشت
رکعت نماز بگذارد و بیک سلام فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از استخراج اموال خمس اورا
او از نمود بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرد که هر یک را دو الف هزار
درم رسید و بعضی اشیا را دخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد و از آن جمله قطعه

بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده‌اند متعاقب با قوم خوارزمی
بدان طایفه کرده ایشان کلا مستغرق گردیده و آن شتر را با دو صندوق که بار او بود بدان مرد
بعد بخدمت سعد آورده و چهار نفر بوده سعد سر صندوق را گشادند در آن صندوق جامه
دیدند از مروارید غلطان بافته و هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع
بجواهر ثمین و چند انگشترین از یاقوت که مقومان از قیمت آن عاجز و قاصر و معترف بودند
و کسری در روز بار آن جامه را پوشیده آن گوشوارها را در گوش کردی و هر ده انگشتری
در دست کردی و تاج مرصعی و ده دست جامه دیبا و زربفت که دیده هیچ بیننده مثل آن
ندیده بود و اعراب خمهای کلان یافتند مملو از کافور و کلان ایشان آن بود که نمک است
و چون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شده دانستند که نمک نیست و آن را بنمک معاوضه
کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم جنگ واقع شد یکی در جلولا و یکی در نهاوند و فتح
نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی چنان روی ننمود و بعد از
فتح نهاوند فوج فوج از لشکر بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافته و آن
ممالک را متصرف شدند **ذکر عثمان بن عفان** چون عمر بن خطاب بزخم کارد ابولؤلؤ غلام
مغیرة بن شعبه بستر موت افتاد و اصحاب در تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش
نفر لایق این منصب‌اند اما هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان
متحیرم اول علی بن ابی طالب است و حرص او در امر خلافت مانع است دوم عثمان
بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و اگر خلافت یابد ایشان را بر مردم مسلط خواهد ساخت سیوم
عبدالرحمن فهو فارون هذه الامة چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و او تندخوست ششم سعد بن
ابی وقاص پس باید که این شش نفر با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود
درین امر تعیین کنند و اگر پنج کس با هم در قولی اتفاق کنند و یکنفر بر قولی آن یکنفر را بکشند

و اگر چهار کس بر رای متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر در یک طرف
باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آن جماعت که عبدالرحمن بن عوف بر آن طرف است مرجح
دارند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که ارباب شوری را بشناسند و ایشان را تکلیف نمایند که
بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابوطلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرد
هر یک شمه‌ای از مناقب خویش بیان کردند عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید زبیر
گفت من سهم خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم
سعد بن ابی وقاص گفت من عبدالرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود را و سعد را
عزل کردم آنگاه عبدالرحمن با علی و عثمان گفت اگر من راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود
بشرط آنکه بهوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف ننمایی عبدالرحمن گفت چنین کنم اما با من
عهدی در میان آرید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بستند و صباح روز چهارم از فوت عمر
صناديد مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبدالرحمن گفت ایها الناس بگویید که
سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلاف ظاهر نگردد دست
بیعت با علی دراز کن که امام همام و سرور لازم است و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر انصار بتصدیق عمار نمودند اما عبدالله بن سعد ابی سرح
که او را ... شده بود و حضرت رسالت پناه خون او را در فتح مکه هدر فرموده بود آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت
اگر میل تو آن است که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبدالله خطاب
نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگو شد
و عمار گفت یا معاشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را بنبی خود مکرم و بدین عزیز و محترم ساخت چرا عنان
خلافت بدودمان غیر مستحق آن میل منعطف میسازند و این امر را از خاندان نبوت مصروف
میگردانند آنگاه عبدالرحمن دست حضرت علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی اما با من عهد کن که

چون این مهم متیسر نشد باما کتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائید آنحضرت فرمود
امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخلی خواهد بود که دیگران را نیست جناب ولایت
مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بصفات اجتهاد بود و اعلم و اشجع و اکرم بود و عبدالرحمن که بجانب
عثمان مایل بود همین سؤال را از او بر ان جمله دست از دست حضرت ولایت پناه کشیده دست عثمان را
گرفته با عثمان مثل آن سخن گفت او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن روی باسمان کرده گفت بار خدایا
گواه باش که قلاده مهمات خلافت را در گردن عثمان انداختم امیرالمؤمنین فرمود ای پسر عوف عمر تو
از آن جهت که کفایت این بود که مرجع خلایق گردی و این اول روزیست که شما بر ما غلبه کردید و سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان برین نهج است که عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة
بن عبدشمس بن عبدمناف و کنیت او ابوعمرو است بیعت او در روز دوشنبه غره محرم سنه
اربع و عشرین واقع شد و در ان روز شصت و نه ساله بود و دوازده سال و یازده ماه و نوزده
روز خلافت کرد و در روز آدینه هژدهم ذی الحجه سنه خمس و ثلثین بقتل رسید و وزیر او مروان
الحکم بود و حاجبش حمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کردند بعضی اهل مصر و کوفه و بصره بودند
و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن
گشته و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبدالرحمن بن حرام میان خفتن و شام جسد او را بر دری
کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در مقبره مسلمانان دفن کنند انصار
مانع شدند جسد او را در گورستان یهودی در بن دیواری در زیر خاک با کشش رسانیده
پنهان ساختند

ذکر امامت و خلافت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

علی بن ابیطالب علیه السلام
امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد
مناف است و ولادت با سعادتش در حرم کعبه واقع شده بیت کو هر چه پاک بود چنین
پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در رجب بیعت آنحضرت بطلب در آخر ذی الحجه سنه ثلثین واقع شده

و هم امام المتقین بعد بن مروان همه از بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود
و گفته اند که این کلمه را که نقش خاتم آنحضرت بود

ذکر بعضی از فضائل و مناقب آنحضرت

باتفاق مفسران کریمه انما
ولیکم الله و رسوله والذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل
گشته و سبب نزول آنکه روزی سائلی بمسجد آمد سؤال کرد و اصحاب بادای نماز اشتغال داشتند و سائلی در
میان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نمیداد چون بنزدیک امام المتقین رسید آنحضرت
در رکوع بود انگشتر نقره که در دست مبارک آنحضرت بود اشارت فرمود که بگیر و سایل انگشتری را بگرفت و دیگر آنکه
اتفاق اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع بازگشته بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله صلی الله علیه و آله در ان موضع منبر چون
کرده روی باصحاب اتفاق فرمود مرا از عالم بقا است عالم فنا لیکن دعوت اجابت کردم و معلوم شما باد
که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظم است قرآن و اهل بیت من بنگرید و دریابید
با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت این دو چگونه بجا خواهید آورد و آن دو امر از هم
متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما را دوام که دست در دامن این دو امر
زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود بدرستی که خداوند تعالی مولای من است و من مولای جمیع مؤمنانم
آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان بر داشت که سفیدی زیر بغل امیرالمؤمنین بزانوی سید المرسلین رسید
و فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل
من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون بسید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده
فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفا دادند و پالانهای شتران را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند و آنگاه
باشارت آنسرور بلال مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعة و بروایتی الصلوة علی خیر العمل و خلق جمع
شدند و رسول صلی الله علیه و آله بر بالای پالانها برآمده و علی مرتضی بفرموده آنحضرت برآن موضع برآمده در
پهلوی راست آنسرور بایستاد و حضرت رسالت پناه زبان خجسته بذکر و سپاس الهی گشوده خطبه ای ادا

نصیحت فرمود ایشان را از موت خود خبر داد و فرمود مرا به ارتحال میخوانند و زود باشد که اجابت
کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه
نگردید و آن دو چیز کتاب خدا و اهل بیت منند و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند
پس آنگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مؤمنان بنفس ایشان
ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد
و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را
یاری دهد پس فرود آمده در خیمه خاص نشست و فرمود یا علی مرتضی در خیمه دیگر نشیند بعد از آن
طبقات خلایق فرمود تا بر در خیمه علی روند و زبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشایند
و چون مردان از این امر فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته
تهنیت گفتند و از جمله صحابه عمر بن الخطاب گفت بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولای
و مولا کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالتپناه میان صحابه عقد اخوت میبست ابو بکر و عمر
برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر و انصار برادر ساخت
و امیر المؤمنین علی تنها در پیش انداخته آنگاه برخواست تا برود رسول الله سؤال نمود که کجا میروی
گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر و انصار را در تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بزبان معجز بیان
گوهر افشانید که ترا از برای خود خواستم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا بهمین امر فرمود
بیا تا با تو عقد مواخات کنم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین سید المرسلین با امیر المؤمنین
فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی تو نسبت بمن چنانی که نسبت هرون
الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود و اگر بعد از من پیغمبر مبعوث شدی تو بودی

ذکر بعضی از آیات قرآن که در شان شاه مردان نازل شد

یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا [illegible]
بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از جابر بن یزید الجعفی مرویست

که گفت از جابر بن عبد الله الانصاری رضی الله عنه شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله [illegible]
امر کیستند که خدای تعالی طاعت ایشان را با طاعت خویش و اطاعت رسول خویش مقرون ساخته فرمود هم خلفای
من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اولهم علی بن ابی طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف
فی التوریة بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرأه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی
بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمیی حجة الله فی ارضه و بقیته فی عباده محمد بن الحسن
ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت
فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت او شیعه او را
انتفاع باشد فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته فی غیبته کانتفاع
الناس بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة السابقون السابقون
اولئک المقربون در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که چون این آیه از رسول الله صلی الله علیه و آله
سؤال نمودند که کیستند آنجماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود علی و فاطمه و دو پسر ایشان
و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان خانه نشسته بود ناگاه فاطمه که در آنجا عصیده پخته بود آورد
فقال ادعی زوجک و ابنیک علی و ابناه قالت فی البیت [illegible] و فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین
بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی و حامتی الی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله
هذه الآیة انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه آن دعا
شنید گفت یا رسول الله من از اهل بیت تو نیستم آنحضرت فرمود انک علی خیر آیه دیگر و من الناس من یشری نفسه
ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول الله
کردند آنحضرت از مکه هجرت نمود امیر المؤمنین علی را در جامه خواب خویش خوابانید تا کفار تصور
نمایند که رسول الله در منزل است و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسید
مشرکان ابو جهل و ابو لهب و ابو سفیان و غیرهم در خانه آنحضرت گشته [illegible] فرستند علی المرتضی

کیستند

نزد آنحضرت آمدند و چون رسول الله ایشان را
دید یک عبا را که در وقت خواب بر خود
میپوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین

ازجانب جواب برخواسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر میدانید که شب بر او
برو زا فضه اید و چون علی پس محمد را فدای رسول الله کرد این جوانمردی از ان حضرت این آیه در شان
او نازل گشت آیه دیگر افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند
که نوبتی بسبب میان علی و ولید بن عقبه بن ابی معیط نزاعی واقع شده ولید با آنحضرت گفت خاموش
باش هنوز تو کودکی و صبیانه و لسان و سنان من تیزتر است شاه مردان جواب داد که اسکت فانک
فاسق و خدای تعالی جهت تصدیق حضرت مرتضی این آیه فرستاد و هم چنین کریمه فان الله هو مولاه و جبریل
و صالح المومنین کنایت از امام المسلمین است و بطریق متعدده به ثبوت پیوسته و هم کریمه انما انت منذر
و لکل قوم هاد نزول نمود و اشاره بسینه بی کینه خویش نمود و لکل قوم هاد و اشاره بسوی علی مرتضی علیه السلام
کرد فرمود بک یهتدی المهتدون من بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبدالله بن مسعود روایت کرده
که کنا نقرا فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المومنین فان لم تفعل فما بلغت
رسالته والله یعصمک من الناس و از ابن عباس مروی است که نیست در قرآن آیتی که نازل شده
در شان مهاجر و انصار که نه آنکه علی راس و قاید آن زمره است و هم از وی منقول است که گفت هفتاد
آیه در شان علی نزول یافته است و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده که اصبغ خود از
امیرالمومنین علی گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان
دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی دیگر در احکام و فرایض و دیگر آنکه خدای سبحانه
در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده و آنجا که فرموده انفسنا و انفسکم و نسائنا و نسائکم
و ابنائنا و ابنائکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین **ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات آنحضرت**
از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیرالمومنین علی در مسجد کوفه نشسته بودم در این اثنا
جماعتی بمسجد درآمده سیاهی را آورده گفتند یا امیرالمومنین این مرد دزدی کرده است آنحضرت فرمود
یا اسود در سرقه اقرار میکنی گفت بلی یا امیرالمومنین باز پرسید که همان آنچه دزدیده بود اقرار نمود و نیم مرتبه جواب داد

که زیاده ازان

که زیاده از آن است امیرالمومنین فرمود یکبار دیگر از تو سوال میکنیم اگر اعتراف کنی حد شرعی بر تو
جاری میکنیم و نوبت دیگر از او استفسار نمودند آن مرد اعتراف کرد شاه ولایت بفرمود تا انامل
دست او را بریدند گفت مرا عمرو بن کرب سکونیه و از قبیله بنی تغلب امام الکافه و امام المتقین
بقطع شد بعیت میمین منقطع به یمین او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود بدست گرفته
بیرون آمد و چون از دستش می رفت عبدالله بن الکوا او را پیش آمده گفت دست تو را که برید
جواب داد که امیر مومنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر موید به تنزیل
او بود و منصور بمیکائیل و مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب عبدالله گفت او دست تو
برید و تو مدح او میکنی جواب داد که دست مرا او بحق برید و حد بر من واجب شده بود عبدالله
نزد امیرالمومنین آمده گفت امر عجیب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیرالمومنین فرمود که از دوستان
اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان
ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره گردانیم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود آنگاه
فرمود تا آن اسود را باز آوردند امیرالمومنین فرمود دست بریده خود را بستان و اسود دست بریده را بعد از
آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گزارده دعائی گفت
و خطابی از جانب آسمان آمین آمین بشنیدند و همه کس را دیدند و چون ردا از دست وی
باز گرفتند دستش بحالت اول معاود نموده بود **دیگر آنکه** آورده اند که مردی و زنی بخصومت دعوی
پیش امیرالمومنین آوردند و مرد خارج هوا آواز برکشیده آنحضرت در غضب رفت و گفت اخسا
در حال سر آن مرد چون سر سگ شد گفت یا امیرالمومنین بانگ بر این مرد زدی و او سگ شد
پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود که اگر خواستمی معاویه را با تخت و با خزانه پیش تو
آوردمی و لیکن ما خازن خداوندیم نه بر زر و سیم بلکه بر اسرار مکتوم و اغراض مخزون **دیگر آنکه**
آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین که فرمود علی مرتضی پیوسته از رسول الله تا نزد الله که

که هرکرا در ذمت حضرت رسالت پناه وامی یا وعده باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین
شده هرکدام که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند امام المتقین عن صمیم خویش بر میداشت
و آن شی موعود را به صاحبش میداد و این خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بران موجب ندا کنند چون
خبر بحضرت علی مرتضی رسید فرمود که زنهار باشد که ازین ندا پشیمان شود روز دیگر اعرابی
بمجلس ابوبکر آمد و گفت کیست از شما وصی رسول الله اشاره بابوبکر کردند اعرابی گفت
رسول خدا ایمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بدهد
و من مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی منزه از حرز
او را ضمان لطف است باید که گواه نطلبد سلمان رضی الله عنه از آن مجلس برخاسته با اعرابی گفت
بیا تا وصی رسول الله را بتو دلالت کنم و اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده حال قضیه
عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده ای اعرابی گفت که [illegible] که تو وصی رسول خدا باید چه میان من و
او همین شرط بود با ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب الجنه
ندا ده که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهت این اعرابی ضمان کرده است تسلیم نما
و چون بآن وادی رفتند امام حسن علیه السلام آن پیغام رسانید آوازی آمد که سمعنا و اطعنا
بعد از آن مهار ناقه از زمین بیرون آمد تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات
رواة از عمار یاسر روایت کرده اند که حضرت امیر المومنین از جهت مهمی از کوفه بیرون آمده
بولایت بابل شتافت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آن وقت بمهمی اشتغال نموده
نماز عصر بگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید درین اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المومنین عیال
از قوت نداشتن ضایع خواهند ماند بفریاد من رس آنحضرت از صورت حالش استفسار نمود جواب داد
مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و مدتی شده که شیری قوی هیکل در آن محل کمین
هیچ برزگری را مجال تخم افشاندن و درو دن نیست امام المتقین پرسید که آن

مزرعه کجاست گفت باین قریه نزدیک است عمار گفت که علی مرتضی بمن گفت که با این جوان
برو و چون بشیر برسی بگو که این انگشتری را بشیر بنمای و بگو که امیر المومنین علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر
درین صحرا مقام مکن از عمار مروی است که گفتم متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المومنین می ترسیدم
و از شیر هم ترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده روان شدم و چون بآن مزرعه نزدیک
رسیدم جوان اشاره بطلی کرد گفت شیر در پس این پشته است و جوان بر بالای پشته ایستاده
بایستاد و گفت من ازین پیشتر نیایم عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیر را بر بالا خفته
دیدم فروخفته بر رسیدم و مضطرب شدم چون شیر مرا دید بغرید و روی بمن نهاد و من
انگشتر امیر المومنین بدو نمودم و پیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بر خاک
مالیده آغاز تملق کرده و بازگشته روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری [illegible]
در خاطرم خطور کرد از آن استغفار کرده [illegible] نزدیک امیر المومنین آمدم آفتاب فرو رفته بود
آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد بازگشت [illegible] که آفتاب از مغرب طلوع کرد بان
برج آمده وقت نماز عصر باشد و صحابه را امامت نمود بعد از فراغ بمن نگریسته فرمود که [illegible]
اگر امر شیر عجب بود هم آفتاب نیز عجب بود گفتم یا مولا امری بخاطرم در آمده و من در آن [illegible]
و مع ذلک توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که در سنه احدی و اربعین
در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابوعبدالله را نزد او دیدم که از تعبیر خواب سوال
می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده ابدا داد که آری مرا درین علم مولفات
و تصانیف است الکافی فرمود علم بر دار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بموجب عمل نمودم شیخ مفید فرمود
که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی
نداشت مردی که جعفر دقاق بود لوازم تجهیز و تکفین بجا آورد گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را
بیازار عروس ببر فروخته بهای آنرا ابنجی که درین طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق

بعد از فوت کتابهای وی را ببازار آورده معرض بیع در آوردند و من نیز بآنجا رفتم تا کتابی چند بخرم و از آنجا
چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر خواب چون خواستم که بخرم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امری
غریب درین روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب شیعه است گفتم بگو گفت در محله
باب البصره مردی محدث بود و من مردی که رفیق من بود هر روز پیش او میرفتیم و احادیث را
تصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله محدث میگفتند و هرگاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت
کردی در آن حدیث و راویان آن حدیث طعنی زدی و سخنان ناشایست بر زبان
راندی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی میگفت من با رفیق گفتم ما را نشاید که پیش
این مرد تردد کنیم چه او بد مذهب و بیدین است و زبان بطعن اهل البیت طاهرین میکشد
و عزم کردیم که دیگر او را نه بینیم من همان شب بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محدث
با من می آید که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین بر حماری مصری سوار رسید با خود گفتم وا ویلا که حضرت ذو الفقار
دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد چون آنحضرت نزدیک ما رسید چوبی که در دست همایون داشت بچشم
در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا ما را و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بچشم نهاده
فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم و عزم آن کردم که نزد رفیق خود
روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بر در روان بود هم نشسته بود و رنگش متغیر
شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق محدث بعینه بهمان طریق که من دوش دیده
بودم گفتم من نیز خوابی چنین دیده پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله
رویم و صورت واقعه را با او بگوییم و سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نماییم
تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده
گفت امروز ابو عبد الله را نمیتوان دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیم شب ناگاه فریاد بر کشید و تا حال
فریاد میکند و میگوید که علی ابن ابیطالب چشمم را کور کرد جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را بیان کردیم

و از درد چشم مینالید کنیزک را گفتیم در گشا که ما نیز بجهت این قضیه آمده ایم چون در گشود و ما بدرون رفتیم
محدث را دیدیم که دست بچشم نهاده بزشت ترین وجهی فریاد میکرد که مرا با علی چه کار که او دوش چشم
مرا زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم
ترغیب نمودیم گفت خدا شما را خیر دهاد و اگر علی چشم دیگرم را کور کند لازم مرا او را بر صحابه تفضیل ندهم
خصوصا بر شیخین ما هر دو بر خاسته گفتیم درین مرد هیچ خیر نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم
دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد خود بر نگردم و بعد از هفته احوالش پرسیدیم
گفتند مرد و پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما بازگشته گفتیم فقطع دابر القوم الذین
ظلموا و الحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر المؤمنین بکوفه بگورستانی
گذر کردیم گفت معجزه ای که آیتی نو نمایم گفتم بفرما مولای من پس پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر
زمین شکافته شده و پیری برخواست کفن در خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول الله امیر المؤمنین
باز سؤال آن بود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و صحابی معاویه مرا
با امیر ابنا برگشتند آنحضرت فرمود برو بجانب منزل خود و آنچه دیده بیان نمای و عمرو بن دینار
مدتها دیگر زیست ذکر بعضی از قضایا که در زمان حضرت رسول الله و بعد از وفات آنحضرت در باب قضیه
اتفاق افتاده که دو مرد با کنیزکی شرکت داشتند و هر دو در یک طهر با او مقاربت کرده از آن
متولد گشته بود چه پنداشتند که این معنی جایز است و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه بنزد
امیر المؤمنین بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند را باو داده فرمود و نصف قیمت ام
ولد بشریکش بدهد بر زبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده
ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود الحمد لله که در
اهل بیت من مردیست که بسنت داود حکم میکند بعضی قضایای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه
دختری جاریه زن دختر دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از بازی و چنگلی گرفته و آن دختر از جای جسته

آن طفلی که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری نزد حضرت علی مرتضی بردند فرمود ثلثی از دیت
از دختری بستانند که جلک گرفته و ثلثی دیگر از آن که او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر دوم
ساقط کرد چه او بر بازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم به رسول الله رسیده فرمود بدرستیکه
ابوالحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوندست جل ذکره دیگر آنکه اتفاق افتاد که در عهد رسول الله گاوی
حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله آمدند آنحضرت ایشانرا نزد ابوبکر
فرستاد ابوبکر گفت که این عمل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست آن خبر به آنحضرت رسید
خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله صلی الله
علیه ایشانرا پیش علی مرتضی فرستاده جناب ولایتمآب فرمود اگر گاو در خانه که خر بوده در آنجا رفته
و آنرا کشته غرامت بر صاحب گاوست و اگر حمار بخانه گاو در رفته کشته شده دیت بر صاحب گاو
چیزی نیست از عبدالله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی
از انصار خواسته بود و آن زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زن دیگر پسری
داشت نوبتی بسفر رفته پسر خود را همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت سفر آخرت بربست و اموال
و اشیاء فراوان که در مدینه داشت پسر زن تصرف نمود و چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه
رسید اموال پدر طلب نمود و پسر زن گفت آن پدر من بوده و مال میراث من است چنانچه منازعت
و مخاصمه روی نمود هر یک سخن گفتند و قال و قیل به حد تطویل رسیده هیچ وجه قطع آن نزاع
واقع نشد عمار یاسر گفت اگر حکم نمیتوانید که از میان ایشان نزاع ایشان را پیش شخصی برم که محاکمه فرماید متقاضیان
انجا به اسد الله الغالب بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را برای حیدر ادا جلوه داده
فرمود بحق تربت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را
فرستاد تا مردی فصاد حاضر کرد قبرها را فرمود که قبر متوفی را بشکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن
فصاد بحکم آن سرور رگ بازوی یک پسر را فصد کرد و قبر را بشکافته چند استخوان تاجر را در آن خون انداخت

و چون استخوان را از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود حضرت دیگر باره
فصاد را تا پسر دیگر را فصد کرد و قبر استخوان را در آن طشت خون انداخت چون بیرون آوردند سفیدی
آن بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود که مال تاجر را به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود که این
فرزند اوست حضار مجلس بر رسول صلوات فرستادند و بر آنحضرت ثنا گفتند دیگر آنکه از عبدالله بن
عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابابکر بردند و گفتند
ما این دختر را چنانچه باید محافظت نمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بی زنا
آبستن گشته ابوبکر گفت تا گواهی عادل بر زنای او گواهی ندهند بر رجم دختر فرمان نداد در این اثنا
حضرت امام بحق علی مرتضی بزیارت روضه رسول الله آمده ابوبکر باستقبال او شتافت آنحضرترا
در محراب رسول الله نشاندند و صورت حال پیش آن شاه اولیا دختر را در خلوت نزد خود طلبیده از او
حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ دست نامحرمی بمن نرسیده و کبر
بطن و تغیر لون من از جهت آنحضرت فرمود که بر خیزد و پشت بگرداند زن چنان کرد آنگاه فرمود
که روی بطن عریان کن دختر چنان کرد امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدای که دایم الملک
و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده و فرمان داد تا قابله حاضر کنند و پاره
یخ آوردند علی اشاره فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای آن یخ نشاند چون زن را بر زبر یخ
نشاند بعد از لحظه مانند مار بر جست چیزی مانند کرم سیاه از او جدا شد امام المتقین برادران او را گفت
عظم شکم خواهر شما بدین علت بود دیگر آنکه در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری
جوانی بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف و حضرت رسول الله او را بغایت
بسیار دوست داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد حضرت علی مرتضی آمده گفت یا ابن عم رسول الله
داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را مراعات وصیت فرماید و سلطان رحیل کاروان حضرت از مدینه
بیرون آمده اهل قافله را از رعایت ثابت امر فرمود و گفت او ودیعت است در میان شما پس من

وچون کاروان منزلی چند رفته زنان صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی
از دستش بیرون رفت وثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن
طاقت مفارقت نیاورده نیم شب خود را بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت
ای عورت مرا بحال خویش بگذار که مراد تو از من بر نیاید وعورت بار دیگر الحاح نمود ثابت گفت
از پیش من برو والا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخیمه خویش رفت و در منزلی
دیگر بهمین شیوه خود را بثابت رسانیده جواب سؤال شنیده از پیش بوقوع رسیده زن چون
دید که ثابت را فریفتن نتواند داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و کمربندی مشتمل بر
پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت نا[illegible] که نام شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته
هنگام سحر خود را برحل ثابت رسانیده وآن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز
شد آغاز فریاد کرد که نقود وجواهر مرا رفقا بعد از قافله سالار فرمود تا بارهای مردم جستجو تفحص
نمایند وهیچ نشان کرد از کم شده اثری نیافتند زن گفت این مرد صالح را بجوئید چون اسباب او را
دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان نقود وجواهر چنانچه بود داده بالا باو تسلیم نمودند و ثابت را
دوالت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت او ابن عم رسول الله است او را
بما بسپرده است باید که وی را مقید نموده بمدینه بریم و باو بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه درباب [illegible]
بسته بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در کوه مروه دربسته بنیه [illegible] و خود بمناسک [illegible]
قیام نمودند درین اثنا آن ملعونه بر سر آمد و حالی آمده گفت خیز و آتش محبت مرا فرو نشان تا ترا
ازین قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد بر آورم تا مردمان جمع شوند و ترا
عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته ببیابان کوهها در آمده و چون شهوت بر او غلبه کرده بود
غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را بجهت خوانده بمجامعت خویش ترغیب نمود علی الفور از آن غلام
حامله گردید و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من ازین مرد دزد حامله گشته ام.

چرا پس ازین گفتی گفت از فضیحت اندیشیدم و چون قافله رسید اسد الله الغالب علیه السلام و عمر بن الخطاب
باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان پرسیدند گفت آن صالح را
که میگوئید او دزد و زانی است و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را
بمسجد رسول الله بردند و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار
روید و در آن محله خانه ایست در فلان موضع عورتی است خصم ثابت در آن منزل است
او را حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده عمل نمودند امام المتقین فرمود که ای عورت چه
میگوئی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم در حق مردی که مال را دزدیده
و با من زنا کرده و من ازو حامله ام و اهل قافله گواهند امیر المؤمنین علی سلمان را گفت که
بخانه حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله نزد من آر و فلان حجره را نیز خالی کن سلمان بفرموده عمل نمود
امام المتقین فرمود که ای زن بر جانب راست بخواب آنگاه ردای خود را بر او انداخته عصای
رسول الله را به پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدا جنین در رحم
مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود ای بنده خدای
پدرت کیست آزاد است یا بنده سیاه است یا سفید از حلال در وجود آمده یا از حرام [illegible] جوان
این جوان پدرت است یا نه کودک گفت پدرم بنده مغیرة بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیه [illegible]
بشهوت با درست [illegible] وقوع انجامید یا بشهوت [illegible] که بشهوت [illegible] اهل مسجد بعد از [illegible]
این صورت رسول الله صلوات فرستادند و تکبیر گفتند امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حجره را [illegible]
سلمان آن حجره را [illegible] از آن حجره بیرون [illegible]
شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی پیغمبر بر بالای منبر این آیه [illegible]
تفسیر میفرمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده [illegible]
از حال او خبر داده رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک

بر جراحت مالیده علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و بامهر
گفت یا علی این جوان را بزنا متهم ساختند باید که تو چنین و چنین کنی و مرا اکنون بموجب فرموده علی عمل نمودم
عمر در غضب رفته حکم برجم آن زن کرد شاه اولیا فرمود که رجم بر او واجب نیست زیرا که طفلی
در شکم دارد و چه گناهی کرده و دیگر بزنان گشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز کند
آنگاه زن را بکفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را سنگسار کردند ذکر خلافت
امیرالمؤمنین حسن علیه السلام چون امیرالمؤمنین علی بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجرین و انصار
و تابعین و خیار با حسن بن علی بیعت کردند در بیست و چهارم رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت
بقولی شش ماه بود و چون ملاحظه نمود که معاویه بن ابی سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق
نیز در مقام نفاق‌اند با معاویه صلح فرموده امور ملک را با او گذاشتند و وفات امیرالمؤمنین
حسن ع در سنه اربع و اربعین در مدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس
باغوای معاویه و مروان بسبط جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل
او زیاده از آن است که این مختصر گنجایش آن تواند آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین حسن با معاویه صلح فرموده
بمدینه تشریف برد مردم شیعه بمجلس آنحضرت آمدند و گفتند السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین
امیرالمؤمنین حسن فرمود که اینچنین مگو که من مسود وجوه مؤمنین نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را
در قبضه اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه معاویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدار و شارب الخمر است آنحضرت
جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می
آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر
جهة تسلی خاطر مبارکش نازل شده و در بعضی از نسخ بنظر این اوراق رسیده که نوبتی حضرت
سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن
تناول نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه از آن تناول نموده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده پیش

عثمان

عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرده و بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از آن
معاویه و جمعی از بنو امیه و چون بنو امیه از آن تناول فرمودند عباس بن عبدالمطلب آن خوان برداشته
نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب در آمد از تعبیر آن رؤیا بغایت ملول و دلتنگ
و محزون گشته چنانچه راوی گوید که بعد از آن تبسم کنان حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید
ذکر اولاد امام حسن علیه السلام اولاد ذکور امام حسن علیه السلام بروایت اکثر مورخین پانزده نفر بوده
حسن ، زید ، عمرو ، حسین ، عبدالله الاکبر ، عبدالله الاصغر ، عبدالرحمن ، اسمعیل ، محمد ، یعقوب ، جعفر ، طلحه ، حمزه ،
ابوبکر ، قاسم و آنحضرت بعقیده طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات
آنحضرت هفت بوده‌اند و اسامی ایشان این است فاطمه که والده امام محمد باقر است و ام عبدالله
ام الخیر ام سلمه و ابن خشاب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته‌اند و حافظ ابوالعزیز
و اناث نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده‌اند و برین
روایت پسران حضرت هشت نفر بوده‌اند و دختران هفت نفر ذکر امام ثالث امام حسین ع
اکثر مورخان اتفاق کرده‌اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز بامام حسین صلوات الله
علیه حامله شده و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت نبوی روی نمود و در روایت
بعضی از فضلای کبار مدت حمل آن امام عالیمقام شش ماه بوده و بغیر از حسین بن علی و یحیی بن زکریا
هیچ فرزند شش ماهه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچه ولایت بحضرت
رسالت پناه رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن خود جا داده بانگ نماز
در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفته و او را حسین نام نهاد و حسین مرادف شبیر
و شبیر نام پسر دوم هارون است و برای او گوسفندی عقیقه فرموده و بعضی از مورخین او کبش گفته‌اند و موی
آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کرده‌اند و امام حسین ابو عبدالله کنیت داشت
و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آنجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت

خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی سی و شش ساله بود
و در حین رحلت امام حسن چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال دیگر
در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو
نفر دارای شیعه اهل بیت شهادت یافت و بروایتی با هشتاد و دو نفر از اهل بیت عزیمت
بفردوس اعلا برافراشت و از انجمله شش نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی
اعمام آنحضرت بودند **ذکر اولاد امام حسین علیه السلام** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی ابو الکرام
علیه السلام امام حسین شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شاه زنان شهربانو دختر یزدجرد
بن شهریار بود و علی اکبر که از لیلی بنت مرة بن مسعود الثقفیه متولد شده و در کربلا شهید گشت
و جعفر که مادرش قضاعیه است و در زمان پدر بزرگوار وفات کرد و عبدالله که در کربلا بزخم تیر اعدا
در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبدالله در وجود آمد
و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را غیر از آنچه گفته شد نوشته‌اند و باتفاق مورخان بغیر امام زین العابدین
هیچکس از اولاد ذکور آنحضرت نماند **ذکر امام چهارم علی بن الحسین** زمخشری در کتاب ربیع الابرار
که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلثین روز پنجشنبه در مدینه و کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم
نیز گفته‌اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بوده و سن
آنحضرت در زمان شهادت شاه اولیا شاه ولایت دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و دو ساله
و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در
گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن مدفون گشت و حمدالله مستوفی گوید که باعتقاد
علمای شیعه ولید بن عبدالملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از
عباد و زهاد یمن بوده روایت کرده که گفت سالی بحج رفتم چنین خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه
صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده و نزار و لاغر گشته در این

اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست بر داشت و گفت انا عریان کما ترون انا جایع کما تری
فما تری فیما تری یا من یری و لا یری از این سخن اعضای من بلرزه در آمده مقارن این دعا از هوا طبقی
نازل گشت در یک طبق دو برد دیبا بود و در غایت تکلف و در طبق دیگر نعلهای لطیف چنانچه
در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالات مشاهده نمودم حیرتم بر من مستولی شد جوان بجانب
التفات نموده فرمود که ای طاوس گفتم لبیک شنیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از
کجا دانست فرمود که ترا احتیاجی باین اشیاست گفتم محتاج بجامه نیستم اما آنچه در این طبق است
آری و نعلین از آن بمن داد و من بر طرف جامه احرام خود بستم و او از آن دو برد ازار
و ردا ساخته آنچه پوشیده بود بآن شخص داد من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را
نمی شناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خدا است علی بن الحسین و در باب عدد اولاد آنجناب
اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر
و عبدالله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید یازده
پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر و زید که
در کوفه شهید شد و عمر و عبیدالله و عبدالله و حسن و حسین و علی و بقول گزیده فضل لقب داشت و مادر
این هفت امام زاده ام ولد بوده و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه
فاطمه علیه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین ع** امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد یافته
علوی است و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه فی صفر سنه سبع و خمسین
اتفاق افتاده و بر بعضی در غره رجب سنه مذکور گفته‌اند و لقبش باقر است لتبقره ای توسعه فی العلم و امام محمد باقر را
کنیت ابو جعفر بوده و در وقت شهادت جد خویش امام حسین سه ساله بوده و در زمان وفات پدر خویش
سی و هشت ساله بوده و در سنه اربع عشر و مائة بجنت مخلد خرامید و باین روایت مدت عمر شریفش پنجاه و هفت
سال و زمان امامتش نوزده سال بوده در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبدالملک آنجناب را

زهر دادند مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش و فرزندان امام محمد باقر
چهار نفر بوده‌اند دو پسر و یک دختر جعفر و عبدالله ابراهیم ام سلمه اما شیخ مفید و بعضی از علما صاحب
تاریخ گفته‌اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبدالله و والده ایشان ام فروه
بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر ابراهیم و عبیدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیرة الثقفی تولد نموده‌اند علی و زینب
که مادر ایشان ام ولد بوده ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق ولادت با سعادت آن مهر سپهر سیادت بقول اقوی
بمدینه فی ثمانین من الهجرة اتفاق افتاده و قیل فی سنه ثلاث و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول
کنیت او ابو عبدالله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهرها الصادق
و بروایت ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش
سی و یکساله بود وفاتش در سنه ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب اتفاق افتاد و مدت
عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و پنج مدفن همایونش مقبره بقیع است
و بعقیده شیعه ابوجعفر منصور دوانیقی صادق را زهر داده شیخ کمال الدین محمد بن طلحه و عبدالله بن
خشاب گفته‌اند که امام جعفر را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند
و حافظ عبدالعزیز آورده است که آنحضرت را هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیده
بربریه تولد نموده‌اند اسمعیل و عبدالله و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین
بود و عباس و علی و اسماء و فاطمه که از امهات اولاد بودند و جمع آمده‌اند ذکر امام هفتم امام موسی کاظم علیه السلام
ولادت امام هفتم در ابواء که منزلی است میان مکه و مدینه در صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد
و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائه کنیتش ابوالحسن و ابو ابراهیم و ابو عبدالله نیز گفته‌اند و آن امام عالی مقدار را
بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز القاب اوست و امام موسی در وقت
فوت امام جعفر بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلث و ثمانین و مائه در بغداد در زندان هرون
الرشید سندی بن شاهک یا یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه درگذشت و در تاریخ

گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سم در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش
در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر و هجده دختر بود و اسامی پسران
ذکور آنجناب این است علی الرضا زید ابراهیم عقیل هرون حسن و حسین عبدالله اسمعیل عبیدالله
عمر و احمد جعفر یحیی اسحق عباس حمزه عبدالرحمن قاسم جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد گفته‌اند
و اسامی دختران آنحضرت این است خدیجه ام فروه اسماء علیه فاطمه کبری فاطمه صغری ام کلثوم آمنه زینب
الکبری زینب الصغری ام کلثوم ام القاسم کلثمه اسماء الصغری محموده امامه میمونه و حمد الله مستوفی
گوید کاظم سی و یک پسر و هشت دختر داشت و در کشف الغمه از شیخ مفید منقول است که کاظم
سی و هفت ولد داشته ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا میلاد با سعادت آن امام عالی نژاد در یازدهم
ذی حجه سنه ثلث و خمسین و مائه باتفاق اهل تاریخ و والده آنحضرت ام ولد بود نام آن مخدره
مختلف فیه است از حافظ عبدالعزیز منقول است که آن مستوره مسماة به سکینه نوبیه بود و نام
و کنیت اسد الله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است و رضا و مرتضی و رضی و فاضل
از آنجمله است و وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی علیه اللعنه بوقوع انجامید
و در قبه که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گشته و قبل از آن هرون الرشید را در آن
قبه دفن کرده بودند در سنه ثلث و مائتین مدت حیاتش پنجاه و پنج سال بود و زمان امامتش بیست سال
خواجه ابوالقاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم روایت کرده که گفت روزی از امام رضا تقاضای
طلبیدم و او مرا وعده داد و در آن روزها باستقبال حاکم مدینه بیرون رفت و من با او همراه بودم
در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم مرا گفتم عید بزرگ است و هیچ با من نیست آنحضرت تازیانه خود
زمین را کنده درجی مملو از دینار طلا بیرون آمد و او را بمن داد و گفت و آنچه مشاهده نمودی
مخفی دار و از دعبل خزاعی مروی است که گفت که چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم
بخدمت امام رضا بردم و چند بیت برو خواندم امام دست در زیر مصلای خویش کرده کاغذی بیرون

القصه بزداد چون دران نگریستم قصیده که گفته بودم دران مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یا بن رسول الله
والله که این قصیده که گفته بودم و شعری است دارد و دیگری نشنیده گفت چنین است اما بر ما خافی نیست
که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آن را در قلم آورده ایم آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرمود
فرمود که تا مرا نگویم این قصیده را بر کسی مخوان این سخن بمامون رسید مرا طلبیده تکلیف کرد که
قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون با آنحضرت گفت
یا ابن العم رخصت فرما دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت داده من او را بر مامون بخواندم
و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بحضرت ابوالحسن علی الرضا رفتم و وداع
کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای
راه چون بمنزل رسیدم ناگاه گروهی قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند
و همه اموال کاروان را بستدند و مرا پیاده کرده و گردی که سردار این دزدان بود بر اسب سوار
و بر هیچ چیز چندان متاسف نبودم که بر آن قطیفه و پیراهن شریف در حق امام که فرموده بود که بواسطه
آن از بلیات مصون خواهد بود تامل مینمودم دران اثنا گردی که بر اسب سوار بود آغاز
قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند
و در وقت خواندن اشک از دیده گردی چون باران میبارید من نزد او رفتم و گفتم یا سیدی این شعر کیست
گفت ترا با این مبهم چه کار است گفتم درین سر مصلحتی است عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل
خزاعی است شاعر آل محمد صلی الله علیه و آله گفتم والله دعبل منم و این قصیده را من گفته ام گرد متعجب شده
لاحول کرد و از اهل قافله طلبیده تحقیق حال نمود همه گفتند دعبل این شخص است گرد از اسب پیاده شده
دستم را بوسه داد اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرد
و از محل خطر بگذرانید و از قصیده مذکور چند بیت این است **قصیده** ذکرت محل الربع
من عرفات فاسبلت دمع العین من عبرات مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات

لآل رسول الله بالخیف من منی و بالبیت و التعریف و الجمرات دیار علی و الحسین و جعفر و حمزة و السجاد
ذی الثفنات دیار علی بالجور لم تتعف و لم تعف بالایام و السنوات دیار لعبد الله و الفضل صنوه نجیب
رسول الله ذی الدعوات منازل کانت للصلاة و للتقی و للصوم و التطهیر و الحسنات منازل جبرئیل
معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات و چون دعبل این قصیده را بر امام رضا میخواند باین
بیت که رسید و قبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام فرمود که درین موضع دو بیت
از شعر خود ملحق ساز تا قصیده تو باتمام رسد و قبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء
بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم و الکربات و بقول اکثر اهل خبر آن امام
عالی گهر هیچ پسر نداشته و یک دختر داشته مؤلف این کتاب محمد تقی حسینی ابراهیم جعفر حسینی عفی عنه
بعضی برآنند که آنحضرت سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده و بزعم حمد الله مستوفی شاهزاده
حسین از اولاد آن امام عالی نژاد در شهر قزوین مدفون است **ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا**
ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مائه بوده و امام نهم را نام و کنیت
با امام محمد باقر موافق است بنابرین آنحضرت را ابوجعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب
بوده و ابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله و چند ماهه بود و در ذی حجه
عشرین و مائتین بفردوس اعلی خرامید و در مقبره بنو هاشم پهلوی جد عالی مقدار موسی کاظم علیه السلام
ببغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد و اوقات حیاتش
بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم**
علی بن محمد صلوات الله علیه تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع عشرین و
مائتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی و عشرین و مائتین مادر نیک اخترش ام ولد بود مسماة
بسمانه و نقش نگین آن امام الفضل بعد المامون و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی الرضا علیه التحیة
موافق بوده بنابرین او را ابوالحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل

و امام علی نقی هادی در زمان حیات پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد و هادی بعد از آنکه بیست سال و چند ماه و چند روز در آنجا مقیم بود در جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مائتین بریاض قدس انتقال نمود و در سرای که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتز بن متوکل او را زهر داده بود مدت عمر شریفش چهل سال بود اوقات امامتش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه

ذکر امام یازدهم حسن بن علی عسکری ع ولادت امام همایون فر العز و الاحترام در مدینه مکرمه در سنه احدی و ثلثین و مائتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و نرگس و امام یازدهم در کنیت و نام امام ثانی حسن بن علی المرتضی موافق است و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست و دو ساله بود با پدر پنج ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مائتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی رحلت نمود زهر کرده بود و مذهب کثیر من اصحابنا الی ان الائمه مضوا مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمه علیهم السلام مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن الحسن المهدی فرزندی نداشت

ذکر امام دوازدهم ابو القاسم محمد بن حسن المهدی تولد همایون آن دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت در نصف شعبان خمس و خمسین و مائتین روی نمود و مادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسماة بسوسن و قیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجة و قائم از جمله القاب آنجناب است و در وقت وفات پدر بزرگوار بروایت اول که بصحت اقرب است پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا در حالت طفولیت حکمت کرامت فرمود و او را در صغر سن امام ساخت چنانچه در وقت صغر سن عیسی را مرتبه بلند رسالت بخشید و صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه در سنه خمس و ستین و مائتین در سر من رای در سرداب از نظر فرق رعایا و برایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است و هرگاه که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب مثال بر خواهد گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از سید ابرار

نزد علمای عامه بعقیده اصحاب پیوسته هیچ فرق است بنوعی و تمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است یا از نسل فاطمه دیگری اعتقاد اهل سنت و جماعت آن است که قائم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت است تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی و او از زمان انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت صغری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت بشخصی علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع و عشرین و ثلثمائه متوفی شده دیگر هیچ سفیری امام را ندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند و از امام ناطق جعفر الصادق علیه السلام منقول است که چون قائم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد بر او جمع گردند اول کلامی که او ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از رشیق حاجب مروی است که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت که حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا همین زمان با تمام رسانیده اند و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا بر داشته سردابه بنظر ما در آمد بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم و در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی نیکو هیئت بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از ان دو نفر که با ما بود بعقب گرفته خواست که پیش رود در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست پیش رود

او را نیز همان حالت روی نموده و من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهم والله
که من ندانستم که حال چیست و بکجا میرسیم و هر چند ازین گونه سخنها گفتم من ملتفت نشد لاجرم مراجعت
نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت این راز پنهان دارید و الا فرمایم تا شما را
گردن زنند در شواهد النبوة و کشف الغمه از سعید بن حسن هرقلی گفت بر فخذ الیسرای من ریشی
ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون و ریم
پیش از حد از آن میرفت و الم آن عضو مرا مانع از کسب اشتغال میشد روزی از هرقله بحله
رفته در مجلس سید رضی الدین علی طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم اطبای حله را
طلبیده ریش مرا بایشان نموده و استعلاج فرمود گفتند که این قرحه بر زبر عرق اکحل واقعست و علاج آن
منحصر است در قطع و اگر آنرا ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد میروم با من [illegible]
شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه تو بدر توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز
عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه
بسرداب در آمدم و بایزد تعالی استعانت چشم داشته بودم و چند روز و شب بعبادت و قیام
گذرانیدم و در اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامه پاک پوشیده متوجه
مشهد شریف گردیدم ناگاه در جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند تیغها در میان بسته
و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند
سلام کردند جواب دادم و آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر
بر جانب چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش مرا گفت تو فردا بجای خویش نزد اهل بیت خواهی رفت
گفتم آری گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرده ریش مرا فشرد چنانچه درد بسیار
کرد نیزه دار گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چه دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص
مرا گفت که این امام است پیش دویدم و رکابش را بوسیدم پس روان شده من نیز روان گشتم

و فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود باز گرد گفتم هرگز باز نگردم همان شخص گفت صلاح
در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار گفت شرم نداری که امام دو نوبت ترا امر بمراجعت کرد
و اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم و چون اندکی مسافت طی نمود روی باز پس کرد و گفت چون ببغداد رسی ابوجعفر
یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی قبول مکن و من چندان بایستادم که ایشان از نظر من
غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای آن
نواحی بوده اند گفتم امام کدام بود سوال کردند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند
جراحت بدو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک
افتادم که این مرض در ران پایم بود آن ران نیز برهنه کردم صحیح یافتم پس مردم در من ازدحام نموده
پیراهنم بدریدند و خدمه آن روضه مقدسه مرا از چنگ خلایق خلاص ساخته بخانه درآوردند
و نام و نسب مرا پرسیدند و سوال کردند که کدام روز از بغداد بیرون آمده و من صورت حال را
براستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم و نماز صبح گذاشته بجانب بغداد بازگشتم
و چون بجسر بغداد رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنوده بودند
و از کثرت ازدحام بدانجا انجامید که نزدیک بود که هلاک شوم و درین اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود
سید رضی الدین را طلبیده از وی تحقیق این خبر نمود و سید بدان مجمع شتافته مرا از
آن مردم نجات داده پیاده شد ران مرا احتیاط فرموده و چون در مرض اثری ندید بیهوش
گشت و بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش برد و حادثه تقریر کرد و وزیر اطبا طلبیده
از حقیقت مرض استکشاف نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است در قطع و در قطع آن خطر موت متصور است
وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنند و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند دو ماه اما در موضع
قطع مغاکی سفید خواهد بود که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما کی این ریش را دیده اید گفتند
ده روز است که دیده ایم پس پای راست او برهنه کرد و ران او برهنه کرد همگنان ملاحظه کردند که آثار مرض اصلا در آن

نماند یکی از حکما مسیحی نفس گفت که آن هم علم مسیح بود از آن مرا از دست نشد و او چون آن امر غریب
شده بود مرد مسیحی حکایت بن انعام فرمود و بنا بر فرموده امام آن جهت را که صاحب کشف الغمه گوید که
در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند گفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت که من شمس الدین محمد ولد
ملک سیستانم چون این واقعه را لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو آن
پدر چگونه را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم
نور بر آن موضع برآمده بود و اثر زخم جهت من نمود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایات که بعد از
وقوع آن قضیه پدرم در معاودت حضرت [illegible] مشغول شد تا آنکه در زمستان از خراسان
بغداد کشیده با امید آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد در هر چند روز یکی نوبت به سامره
می‌رفت و باز به بغداد مراجعت می‌کرد چنانچه در آن زمستان چهل کرت آمد و شد فرمود گفتار در

حکومت ملوک بنی امیه که اول ایشان معاویه بن ابی سفیان ملوک بنی امیه چهارده نفر بودند و این قطعه
مشتمل بر اسامی ایشان است قطعه بودند از ملکان بنی امیه چهارده که گرفته اند جمله آفاق بسر شمشیر
اول معاویه پسر هند جگرخوار پس ز بعد او یزید خاکاره کرد آنگه معاویه بد و مروان و بعد از آن عبدالملک
ولید و سلیمان و پس عمر آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید و ز بعد او یزید و ابراهیم و برادر
مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و نیست جز این چارده ذکر مادر معاویه هند بن عتبه بن ربیعه است
و معاویه را ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان گرفته
بخایید آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معاویه او را نکاح کند در حباله حفص بن مغیره مخزومی بود
و حفص بکمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در جود درهای خانه او گشوده و خوان احسان
او نهاده و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود و آنرا به فرش‌های لطیف آراسته
در محلی [illegible] که حرارت عظیم در هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده و چون کسی در آن مهمان خانه نبود
درآمده لحظه با بستر جهت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را آنجا خفته یافت در پهلوی او بخفت

و بعد از لحظه

و بعد از لحظه حفص برخاسته بجهتی بیرون رفت و هند را نیز چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آن
خانه بیرون آمد و چون به آن خانه رفت هند را خفته یافت با او گفت آن مرد که بود هند جواب داد
که من او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت که با هند گفت الحقی باهلک و هند بخانه پدر رفته از روی
گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا با امری متهم میسازی که از خاندان ما
دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و آن کاهنی ماهر بود که از
خفایا و اسرار مردم خبر دادی و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم سر راه گرفته هند را با جمعی
با خود بردند و عتبه با هند گفت ای دختر ما کاری نکردیم چرا اول این سخن [illegible] و اکنون آنجا را
شد اگر این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت این خال عار بر صفحه رخسار تو بماند و هند از این سخن
متغیر شده عتبه گفت مرا از تغیر لون تو بخاطر میرسد که از تو ناشایستی در وجود آمده هند گفت [illegible]
[illegible] شما از نزد مردی میرید که کذب و تهمت است اگر دروغ گوید امکان تدارک نماند
سخت او را امتحان باید کرد القصه ما در [illegible] فرسی داشتند آنگه بر پشت ما دیدن جهت
و دانه گندم در سوراخ احلیل او پنهان کرده و پیش افعی آمده و گفتند ما از راهی دور بجهت حکمی نزد تو
آمده ایم و پیش از آنکه از تو حکم کنیم چیزی پنهان کرده ایم بگوی که چه چیز است افعی گفت [illegible]
ثمره الا حبه حنطه فی احلیل فرس الکمته پس یک یک از زنان پیش او برفتند و افعی میگفت برخیز و تو نیستی
و چون هند نزد او رسید گفت پاکیزه برخیز [illegible] نیستی زنی و زود باشد که از تو ملکی متولد گردد و چون حفص این سخن بشنید
در هند آویخت و هند قبول نکرد و بعد از آن ابوسفیان او را خواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را
طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده است و بدین تقدیر معاویه حرام زاده باشد
و این بیت فردوسی در مدح حضرت علی مرتضی علیه السلام گفته اشاره بدین نسبت است بیت نباشد
بجز بد پدر دشمنش که یزدان بسوزد با آتش تنش حکایت آورده اند که شکوه عبد مناف که
سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شده و پشت هر دو پسر بهم چسبیده بود عبد مناف شمشیر کشیده

خاندان ما

از هم جدا کرده یکی را هاشم نام نهاده و دیگری را عبد الشمس و چون هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب
متولد شد و از عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو پسر را بشمشیر از یکدیگر جدا ساخت میان اولاد
ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نقار ارتفاع داشت شاهد این سخن آنکه همیشه میان عبد المطلب
و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت لیکن امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود و همچنین میان
حضرت مصطفی و ابوسفیان آن شمشیر قایم بود و میان معاویه و شاه مردان آن تیغ در میان
بود و میان حضرت امام حسین و یزید پلید نیز همیشه کارزار بود آورده اند که یزید لعین بعد از واقعه
کربلا چند بیت انشا کرده و این چند بیت از آن ابیات است **شعر** لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء ولا
وحی نزل یعنی بازی کردند هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحی نازل شده و چند بیت دیگر هم گفته
درین قصیده که مضمون آن این است که کاشکی پدران ما که در جنگ بدر کشته شدند حاضر بودندی تا
ملاحظه می نمودند که من انتقام ایشان چگونه از اولاد محمد کشیدم آورده اند که روزی امیر المؤمنین
حسن بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و او بر بالشی تکیه کرده بود آنحضرت بر دست راست وی نشست
معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم عمر نقل میکنند که عایشه میگوید معاویه مستحق خلافت نیست
زیرا که طلیق است و در هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود که من طرفه تر ازین سخنی دارم معاویه گفت
بیان نما آنحضرت فرمود که تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه برجسته متنبه معذرت نمود و اموال
فراوان بمنزل امام زمان فرستاده و التماس نمود که از وی عفو فرماید **حکایت** جمعی از خوارج نهروان
که با شاه مردان عناد باطنی داشتند و معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند
که اگر ما را در قتال علی مرتضی تکاهل بود در محاربه معاویه شک نداریم اکنون در دفع این فاسق
فاجر ما باید کوشید بنابرین بر معاویه خروج کردند و چون این خبر به ابن هند رسید نامه نزد حضرت امام
حسن فرستاده از او التماس نمود که با لشکر متوجه دفع خوارج گردد امام حسن در جواب او نوشت
که من از برای آن ترک محاربه با تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول با تو میکردم

و چون من از برای مصلحت خود با تو جنگ نکردم از برای تو با دیگران جنگ نمیکنم و نخواهم کرد **حکایت** آورده اند
که بعد از شهادت شاه ولایت در مجلس معاویه شخصی ذکر آنحضرت کرد معاویه گفت کان علی و الله
کاللیث اذا عدی و کالبدر اذا بدا و کالمطر اذا غدا یعنی علی مرتضی مانند شیر بود چون در میدان جنگ
بود و چون ماه شب چهارده بود هرگاه که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه آید **بیت**
از قطره شبنم که نسیم سحری ز ابر جدا گشته بصد حیله گری پس بر سر گل چکیده ای رنگ پری
تا که هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی معاویه جواب داد که خلوت آل
ابی طالب بهتر از آل ابو سفیان گفتند که حق با تو بود یا با علی گفت با علی بود پرسیدند که پس چرا
با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم **حکایت** آورده اند که نوبتی معاویه با خواص خود
نشسته بود و با عواقب امور خود می اندیشید درین اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت
بر علی مرتضی قرار گیرد یا بر من هر کس درین باب سخنی گفتند معاویه گفت این معنی هیچکس نداند الا علی
آنگاه سه نفر از کاهنان شام را نامزد کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه
در آیند و هر سه خبر موت معاویه را بیک طریق بیان نمایند پس روز اول یکی از ایشان بکوفه
در آمده خلق از او سوال کردند از کجا می آیی گفت از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت
و در غوطه مقبور شده بود در باب تجهیز و تکفین او چنان کرده اهل کوفه او را باطلاع حضرت امیر المؤمنین
بردند و بعد از حکایت آنحضرت بسخن شان التفات نکرد و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسید و همان
خبر موت معاویه رسانید و او را نیز بخدمت حضرت بردند آنحضرت گوش بر سخن وی ننمود روز سیم شخص ثالث
بکوفه در آمده بخبر موت معاویه زبان گشاد کوفیان گفتند یا امیر المؤمنین این خبر بحد تواتر رسید
که راست باشد آنحضرت فرمود معاویه نمیرد تا این را و اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن
شریف خود فرمود آورده اند یعنی تا محاسن مرا بخون رنگین نکند معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید مدتی قوی
دل و فسیح در طلب ریاست سعی نمود و آن همه کشمکش اموال و تقویت آیات و دفع خلیفه بنا حق و ایذای خلیفه مطلق

با وجود آنکه میدانست که بناحق دعوی خلاف میکند صحبت جاه و دوستی دنیا و ریاست او را باعث
و محرض آمد تا بشومی آنکه جمعی اکثر از اصحاب برره اصحاب حبیب الله خوان که خداوند تعالی در شان
ایشان فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة بتیغ ظلم و بیداد شربت شهادت
چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از ملت معاویه را در خلاف شاه مردان مجتهدی
پندارند اما این معنی غایت تغافل و تجاهل است و این قطعه را ابن یمین بعد از سخن مذکور شده
قطعه درستم از پیر هند مگر آگه نیست که از او به کس هیچ خیر چه رسید پدر او لب و دندان
پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد لعن الله یزیدا و علی آل یزید بیعت معاویة بن ابی سفیان بن
حرب بن امیة بن عبد شمس در ربیع الاول سنه احدی و اربعین روز پنجشنبه واقع شد و معاویه پنجاه هشت
ساله بود و مدت ملکش نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود دبیر او عبد الله بن اوس غسانی
و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب و حسن ما استطعت **ذکر تغلب**
و استیلای یزید بن معاویه کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود مولف جامع الحکایات آورده که روزی
شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند با اینکه نام او نقص فهمی گفتم چون
ظلم و فسق را بازار گرم ساخت شادی آورده ابلیس در مقام خریداری آمده در بین اثنا یزید مزاد کرد شیطان در دست
از ان جنس باز داشته به یزید که انشت بناء بر این اثر از یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روز
و مدت سه سال در گمراهی و بدبختی و جور و ظلم گذرانیده و بجهنم واصل شد لعنة الله علیه الی یوم الدین مادرش
میسون بنت بحدل کلبی بود و در هفتم ماه [illegible] بیشش گرفت و مدت [illegible] سال و هفت ماه و چهار روز عمر یافت
و در دمشق مدفون گشت **حکایت** چون یزید بر مسند حکومت نشست بالش از وجهی تا کسی در ...
آمد و تخت از وجود آن بدبخت سخت شد و در عهد نامبارکش نور چشم آن لعین سید الشهدا امیر المؤمنین
حسین با همه اولاد و خویشان بروایت مشهور در شنبه یا آدینه دهم محرم سنه احدی و ستین بزخم

سنان بن انس نخعی یا شمر ذی الجوشن ضبی لعنهما الله بدرجه شهادت رسید و سر مبارک آنحضرت را
خولی بن یزید علیه اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید پلید در حین حیوة معاویه بر زوجه
عبد الله بن زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست داده و عاقبت راز خود با پدر
در میان نهاد و گفت اگر درین واقعه مرا دست نگیری از پای در آیم معاویه بعد از تفکر و تدبر
ابن زبیر را طلبیده بمزید رعایت و عنایت مخصوص ساخت و جمعی را بر آن داشت تا با عبد الله زبیر
گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت
گردد و عبد الله باغوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرد معاویه گفت عبد الله مردی کریم
اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد
شاید که دختر من طاقت استیلای رشک نیارد اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را
در حباله نکاح او آورم و امارت هر ولایت که خواهد باو تفویض نمایم و ابن زبیر بدین
کلمات واهی فریفته شده زن را طلاق داد و معاویه در امر نکاح هر روز بهانه متمسک
میگشت تا عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را فرستاده تا آن زن را برای
یزید خطبه کند و در اثنای راه قثم بن عباس بن عبد المطلب بوی رسیده پرسید که کجا میروی ابو موسی
صورت حال بیان کرد گفت اگر میسر گردد جهة من نیز سخن بگوی بعد از ان امیر المؤمنین حسین او را
دیده پرسید که قصد کجا داری گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را بجهة یزید خطبه کنم امام حسین فرمود
که اگر بعقد یزید راضی نگردد از برای من سخنی بگوی **مصرع** تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد و چون
ابو موسی بخانه آن عورت رسید پیغام بگذارد زن گفت ای ابو موسی تو از اصحاب رسولی میدانم که
حق امانت بکار خواهی برد بگو که [illegible] تا رغبت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید
و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت هر دو میخواهی و جانب نسب و کمال حسب امیر المؤمنین حسین
و اگر مصلحت میخواهی من زن بمشاهرت حضرت امام حسین راضی شده عقد بستند و چون یزید ازین خبر

اگاه شده همه دم محنت و آه شده و این قضیه موجب عداوت او شده تا نسبت بفرزندان
مصطفی و مرتضی چرکی چنان کرد و شقاوتها از وی صادر شده که تا قیام قیامت در مساجد و منابر بلکه در خلا
و ملا و خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشوده و میکشایند و این نحو حالت دنیا را او بدست و منافع او
در آخرت برای او مهیا و آماده است و از چنگال بری زیاده است **ذکر ابولیلی معاویه بن یزید بن معاویه**
چون یزید بن معاویه رخت بمنزل هاویه کشید پسرش معاویه در نیمه صفر اربع و ستین جهت خود بیعت گرفت
و مادرش ام هاشم بنت ربیعه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت خلع کرد و در همان ایام وفات یافت
و بعضی گفته اند انما الدنیا غرور ... نقل است که معاویه بعد از چهل روز از حکومت بر بالای منبر
رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من پیش ازین بر کنار
امر امارت نمایم شما شخصی را که شایسته این امر باشد بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته و در خانه
و بخانه رفته روی بعبادت آورد و مروان حکم از میان مردم برخاسته و شمشیر برکشید گفت
اری فتنة یغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و بعد ازین بار حکومت بر مروان قرار یافت
ذکر مروان بن حکم علیه اللعنة مروان [illegible] ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول
سنه اربع و ستین بر مسند حکومت نشست [illegible] و چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی کرد
و پسر خود عبدالملک را ولیعهد ساخته بود [illegible] که بحجاج آورده بود **ذکر حکومت عبدالملک بن مروان**
در اوایل سنه خمس و ستین تجدید بیعت او بپرداختند و مدت بیست و یک سال و هشت ماه حکومت کرده در سنه
خمس و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون شد و عبدالملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره
میگفتند گویند چون مگس بر لبش نشستی از نتن دهانش فی الحال بمردی و او را بدان سبب ابوالذباب
میخواندند و چون عبدالملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را
در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبدالملک نیز با لشکر وافر از دمشق بیرون
آمده بناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنا برین رسولی پیش مصعب فرستاده التماس

مصالحه نمود گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و هم محاربه در پیش است تا خداوند
چه خواهد و از پس پرده غیب چه صورت رخ نماید گفت که چون من شخصی از چنین جا بر نگردد لا کلام امیر با امیر
و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات فشرده تا بقتل رسید و چون عبدالملک
بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر امارت نزول نمود سر مصعب را پیش او آوردند یکی از حضار
گفت طرفه صورتی درین قصر ملاحظه کرده ام که سر حسین بن علی بن ابیطالب را نزد عبیدالله بن زیاد دیدم و سر
ابن زیاد پیش مختار ملاحظه کردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم
عبدالملک ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفته تخریب این قصر فرمان داد **حکایت** القصه
که چون عبدالملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر بپردازد هر چند اکابر شام را
بر حرب او ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که ... باعتبار
بود نزد عبدالملک رفته گفت در خواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کندم عبدالملک نیز لشکر
باو داده و حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع القصه عبدالله چند نوبت لشکر بر
او فرستاده هر نوبت لشکر او شکست می یافت و عاقبت حجاج بمکه رفته عبدالله زبیر
در شهر متحصن شده و مدت امر محاصره امتداد یافته لشکر بجهت قحط و غلا متفرق شدند و حجاج در ایام
... نسبت بحرم استخفافها کرده سنگ و نجاسات بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح کرده ابن زبیر را
بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها کرده ایشان را در پیش خود بر پای میداشت و میگفت تو
عثمان را یاری نکردی و این خبر بعبدالملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده و حکومت خراسان را
نیز باو داده و ولایت مصر و مغرب و حجاز را بموسی بن نصیر تفویض نمود و ملک عبدالملک بدین دو شخص
مضبوط گشت موسی بن نصیر را خلیفة الله میگفتند و حجاج را عدو الله **ذکر شمه از احوال مختار بن**
ابو عبدالله مختار بن ابو عبیده ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از
واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت میکنم بشرط

اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و زحمت حاجب و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه را
بمن دهی سیوم آنکه باولاد امیر المؤمنین علی تعرض نرسانند و ابن زبیر قبول این شروط نموده
مختار بمبایعت او رغبت نموده در دفع خصمان او کمر سعی بربست و چند نوبت سپاه شام را که
یزید بقصد عبد الله داشته بود شکست داده و چون یزید بجحیم شتافت و مهم عبد الله نیز قوتی گرفت
هیچ از آن شروط عمل ننموده و امارت کوفه را بعبد الله بن زید انصاری داده و مختار از عبد الله بن
زبیر آزرده خاطر شده با عبد الله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود گله بنیاد کرد ابن مطیع
که عبد الله زبیر بواسطه آنکه تو گفتی که یک شروط بیعت من با تو این است که باولاد مرتضی علی مزاحمت نرسانی
از تو رنجیده است اگر تو باین شروط زبان نمی گشودی درباره تو الطاف موفور بظهور میرسید الحاصل
ابن مطیع سخن مختار با ابن زبیر رسانید و عبد الله زبیر گفت شنیده ام که او بخدمت محمد حنفیه تردد
میکند و اولاد علی را امام بحق میداند و من جمعی را در کمین داشته ام که چون مختار بوثاق محمد رود او را
گرفته نزد من آرند و من او را پندی دهم که عالمیان از او پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانید
و او را بر فرار ترغیب نمود و مختار نیم شبی بخدمت محمد حنفیه رفت و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار
نموده و بجز وقت طعام خوردن در نمیگشود و مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگرم بواسطه واقعه
کربلا سوراخ سوراخ است اگر رخصت فرمایی بکوفه روم و خون حسین از ظلمه و فسقه و ارباب نفاق
و شقاق طلب نمایم و معاویه بحجتی طلب خون عثمان میکرد پس من که از خادمان این آستانم
طلب خون فرزند پیغمبر خود نمایم این محمد بعد از تفکر بخانه در آمده کاغذی نوشته و آن رقعه بمختار داد
مضمون آنکه مختار را اجازت دادیم که خون برادرم امیر المؤمنین حسین از ارباب ظلم و ظلام
بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر بارگیر بیمار تک همچون نوزد بیت تکاوری که بیک
لحظه زیر پای آمد اگر دراز است باشد ش میدان همش صلابت سندان منه این عجب است
که گاه پویه او بار میبرد سندان سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد را

بایشان نموده و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز
بیعت خود در آورده کوفه را در تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با ده هزار سوار جرار
بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با قرب چهل هزار شامی بقتل رسانیده سر او را
و سر حصین بن نمیر و سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام کشیده چهل و شش هزار
و پانصد کس را از سر دشمنان اهل البیت که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی
بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند و مختار بعقوبات متنوع آنجماعت را
بقتل رسانید و سرهای ایشان را بمکه فرستاده نزد محمد حنفیه و ابن زبیر از این معنی بی آرام شده
محمد را طلبیده او را تعظیم نموده و بر دست او بوسه داده گفت اعتقاد من درباره تو آن است که
هیچکس در زهد و ورع امروز با تو برابری نمیتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر
است که محتاج بیان ندارد و من از تو امید چه میدارم که دل از دنیا بر گرفته و روی بمولا آورده لیکن
جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که بیعت کنی تا فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که
در دل من هیچ میل دنیا نیست و از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان
منوط برای تو است اگر امیر المؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت آنجماعت شیعه اند و تکذیب ما تقرب
و تبرک میجویند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی و نامه بمختار نویسی تا ترک فتنه و فساد
کند فهو المراد و الا بحکم عقوبت تو اقدام نمایم و آنگاه بدفع مختار میپردازم و او را بدست موکلان
داده آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زده آنجناب را حبس کنند و محمد نامه بمختار نوشته او را از صورت
واقعه آگاه ساخت و مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده
نامه محمد را بر ایشان خواند فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد مکه کرد تا بمکه روند و در
مکه مجتمع شوند و با آن بلده طیبه در آیند و محمد بن علی را از حبس در آورند اگر کسی بعدم مخالفت پیش آید
دمار از روزگار او بر آرند و نخست هادی بن قیس الباهلی را با صد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و در عقب

هست یا نه ابن زبیر گفت چگونه

بیش

که در ظاهر مکه بوادی بطن الریه توقف نمایند در روز دوم از عقب او عمرو بن طارق را با دویست سوار
و صد پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را در همان روز با سیصد سوار و سیصد پیاده روان کرد تا
با طبل و علم بجانب مکه فرستاده و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند هنوز هیچکس از اهل حرم
وصول ایشان را ندانسته است تا ابن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بکعبه رسید که
محمد بن علی در انجا محبوس بود با موکلان گفته مهدی یعنی محمد حنفیه را بیرون آورید والا سمه را گردن
زنیم و محمد آواز ایشان شنیده از خیمه بیرون خرامید و ایشان پیاده شده دست محمد را بوسه داده
و گفتند ای سید عالیمقدار اجازت فرمای تا این بدپیمایان خاکسار را با آب تیغ آتش بار
غریق بحر فنا گردانیم محمد گفت معاذ الله که من در حرم خدا ابقاء فرمان دهم درین اثنا بعبدالله زبیر
خبر رسید که از عراق بجهت محمد حنفیه لشکر آمده اند ابن زبیر با دوران و اتباع خود را سوار ساخته
آواز در مکه افتاد که سپاه عراق محمد بن علی را از حبس بیرون آوردند و اهل مکه ازین خبر نهایت
خوشحال شد ابن زبیر با پنجاه کس در کنار آب زمزم رسیده با محمد حنفیه گفت که بیچه آمدم تا تو را امان دهم
امان خواستی که فتنه انگیز زمحمد گفت مرهواره فتنه نشانده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت در روی حقیقت
این فتنه من انگیخته ام و ترا امان دادم تا مجاز نامه نوشته مدد طلبیدی و کان تو چنان بسی که اکنون
مرخلاصی باید همین لحظه لشکر ها جمع آورم و تمام مخالفان را مقهور گردانم و چون مهم باینجا رسید که اگر بیعت نکنی
بضرب تیغ تیز پیکرت را ریزه ریزه گردانم ابن قیس گفت چه الجنه خویش سخن بگوید و از اندازه
خویش تجاوز مکنی تو نه آنکه او با تو بیعت کند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است سزاوار
خلافت و ولی و اجب است الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است عبدالله زبیر با ابن قیس
گفت تو با این گروه جاهل قصد ما کرده نه دانسته که تمامت حجاز و یمن در قید بیعت من اند همین
ساعت دمار از روزگار تو بر آرم و کان ابن زبیر آن بود که لشکر سپاه عراق مختصر در انجا عت اند بنابرین
شمشیر کشیده و خواست که بر ایشان حمله کند که درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شد

تیغها کشیده

تیغها کشیده و در دست و زرهها پوشیده و هم از آنکه راه بر ابن زبیر حمله آوردند و چون محمد را
دیدند فرود آمده سلام گفتند و محمد ایشان را نوازش نمود امر کرد که تیغها در نیام کنند و از عقب عمرو طفیل بن
عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزها بر بناگوش اسپان و پیادگان
تیرها در کمان پیوسته متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسپان نقره خنگ نشسته
و زرههای داودی و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه پس نعمه بن عامر با خیل خود رسید ابن زبیر بعد از مشاهده
احوال متحیر و مبهوت مانده با ابن قیس گفت سوار و پیاده خویش را متفرق ساخته پیش از آنکه دست
بردی نماید و اگر من اشاره نمایم متنفسی از شما زنده نگذارند ابن قیس گفت دریغا که اگر مهدی اجازت
دادی قوت بازوی مردان و ضرب تیغ بران بتو می نمودم و ابن زبیر ازین سخن در خشم شده تیغ
برکشیده و خواست که با آن اندک مردی که داشت مجادله مشغول گردد ابن قیس سواری بر ظبیان بن
عمرو فرستاده که امیر لشکر بود و از صورت حال اعلام داده و ظبیان صف راست کرده با دو هزار
سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و کان عبدالله آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد
درین اثنا ابن قیس گفت ای ابن زبیر که از میان بیرون رو که شما اهل حرم خدا اید بسیار اگر غلط
یکی از شما را زخمی رسد و مکیان روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر پریشان شده در حرم آمده
محمد بمیان آمده نگذاشت که هم مقاتله انجامد و درین اثنا ظبیان بن عمرو با طبل و علم رسیده عبدالله
زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شده و محمد ایشان را از محاربه منع فرمود و ابن زبیر بخانه رفته
معارف مکه و سادات حرم را طلب نمود و با ایشان عتاب کرد که مرا پیش ازین بر شما اعتماد بود و شما
مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند که ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نخواهیم کرد و تیغ در روی
فرزند امیرالمومنین علی نکشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن
ابو طالب طالب حکومت نیست و صلاح تو در آن است که با او مصالحه نمایی تا این قضیه فرو نشیند
و این فتنه دفع گردد و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند

و ابن زبیر با مصعب صلح نموده سپاه را با ایمان مؤکد کرده و مصعب سپاه عراق را باز کرده و مصعب بن
زبیر که حاکم بصره و خراسان بوده بعزم محاربه مختار لشکر کشیده مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت
و در قصر الاماره متحصن گشت و بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده و از قصر بیرون آمده چندان
جنگ کرد و با سپاه مصعب محاربه نمود که بقتل رسید و شش هزار نفر که از مختار در قصر بودند امان خواسته بیرون
آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر ولید بن عبد الملک** بعد از وفات عبد الملک مردمان با ولید بن
عبد الملک بیعت کردند و او در هشتم شوال سنه ست و ثمانین بر مسند حکومت نشسته و مدت ملکش نه سال و هفت
ماه بود و در روز شنبه جمادی الآخر سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال بود نقش
خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در وقت نزع برادر خود سلیمان بن عبد الملک را ولیعهد ساخت **ذکر سلیمان
بن عبد الملک علیه ما علیه** کنیت او ابو ایوب بود و مدت حکومتش یک سال و نه ماه و در روز آدینه دهم
صفر سنه ثمان و تسعین وفات یافت و عمر بن عبد العزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله
نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساختند گویند که
سلیمان بحج رفته چون از مناسک آن فراغت یافت بمدینه آمد و مسلمة بن عبد الملک را بغزای روم فرستاد
و سلیمان اسیران را بجماعت عرض کرد که الجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا پیش وقفه ایشان را گردن زنند
عبد الله بن امام حسن از سلیمان التماس نمود که یکی از آن قوم بمن ده تا گردن زنم و مرا نیز ثواب جهاد حاصل گردد
سلیمان مهتر آن طایفه را بوی داد و عبد الله شمشیر بر آهخته خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت که بر
گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غل بوزن پنج من در گردنش داشت و عبد الله چنان تیغی بر گردن
آن کافر زد که آن آهن بریده بسینه اش رسید و خلایق بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن
تیغ را طلبیده ملاحظه نمود گفت این شمشیر است که اگر دیگری برگ زده زند نبرد ولیکن شما شمشیر زدن
از جد بزرگوار میراث دارید و فرمود تا صد هزار درم بمنزل عبد الله فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود
اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده صد هزار درم بمنزل محمد بن علی بن الحسین فرستاد

و او را مفتاح الخیر میگفتند زیرا چه در اول عهد او حجاج بجهنم پیوست و در آخر عمر او عمر بن عبد العزیز حاکم
شد القصه آورده اند که سلیمان هر روز صد رطل طعام میخورد و در وسط شبها طبقهای حلوا و پالوده بر بالین
سر او گذاشتندی و هر نوبتی چاشت بریان را با نان تنک لقمه کرده چون شیلان کشیده بود
پیش از همه کس دست بطعام دراز کردی و هفتاد مرغ بریان حاضر کردندی صبر نداشتی که سرد شود
با آستین جامه مرغ را گرفتی و خوردی **ذکر حکومت عمر بن عبد العزیز** در روز آدینه دهم صفر سنه
ثمان و تسعین با عمر عبد العزیز بیعت کردند مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال
مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر الخطاب بود و وزیر او سلیمان بن نعیم الحمیری و حاجبش
مزاحم که مولی او بود و نقش خاتمش تؤمن بالله و از زمان معاویه تا عهد عمر عبد العزیز خطبا در منابر
حضرت مرتضی علی را که وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله بود علیه السلام را سب میکردند و چون نوبت حکومت با او رسید ایران
فعل ناشایست نهی نمود سبب این معنی آنکه یهودی در ایران داشت و در مجلس او بر خواسته دختر
او را خطبه کرد و یهودی در حینی که عمر در منبر بود این حرف بر زبان آورد عمر گفت این وصلت چگونه
صورت پذیرد که تو از دین بیگانه یهودی جواب داد که پیغمبر شما دختر بعلی بن ابی طالب داده بود
اگر تو نیز دختر بمن دهی چه شود عمر گفت آنحضرت علی مرتضی از عظمای ملت قدیم و رکن رکین دین قویم
بود و اول کسی که قبول اسلام نموده او بوده و باقی قبایل بضرب ذو الفقار او قبول ملت کرده یهود
گفت اگر چنین است پس شما بچه دلیل و تاویل زبان لعنت و ناسزا بر چنین بزرگی میگشایند عمر
بالای مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش انداختند عمر گفت هر که بعد الیوم زبان
بلعنت علی مرتضی بگشاید زبانش ببرند **ذکر حکومت یزید بن عبد الملک** در سنه احدی و مائه
بر مسند حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد در روز پنجشنبه پنجم شعبان خمس و مائه
وفات یافت و بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و وزیرش
اسامة بن زید بود و حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد حکام او در ایران داشتند تا تقاضای

خراج که نزد ارباب ولایات در عهد عمر عبدالعزیز مانده بود طلب کند و او برادر خود مسلمة بن
عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید و بنا برین خلایق از او
آزرده شدند و یزید عبدالرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد
و آن مدبر مال بسیار جمع کرده فاطمه بنت امیرالمؤمنین حسین را خطبه نموده فاطمه جواب داد که
من پسر دارم و اکنون مرا رغبت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر مرا نکاح نکنی تن در
ندهی بگویم که پسران تو خمر خورده اند و ایشان را حد زنم و آن ستیده باین قضیه فرزدق
فی العوز رقعه نزد یزید بن عبدالملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت که عبدالرحمن
مال بسیار بمهر رسیده میخواهد که نبیره پیغمبر را در عقد خویش آورد و من چنان کنم که در مدینه او
دست سوال پیش مردم دراز کند آنگاه عبدالله بن عبدالواحد را امارت آن بلده طیبه داد
فرمود که عبدالرحمن را گرفته بند کند و چهار هزار دینار از او بستاند و از این وجه باقی مانده با عرب
او بعد از آن وفا کنند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبدالله او را گرفته بند کرد
و هر چه داشت گرفته مهم عبدالرحمن بجائی رسید که غلی در گردن و صوفی پوشیده گدائی میکرد و هم
یزید مسلمة بن عبدالملک را بخراسان فرستاد و یکسال تمام شده مسلمة چیزی از خراج
بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند اما حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر نویسد
نامه نوشته او را بهانه بشام طلبید و مسلمة بجز خواج بشام رسید یزید عمرو بن هبیره را
حاکم عراق و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در منزل شام مسلمة بعمرو رسید از مقصد
او سوال کرد عمرو منشور حکومت خود را بنمود مسلمة گفت راست است که الملک عقیم یعنی پادشاهان
با کسی خویش نباشند ذکر حکومت هشام بن عبدالملک او در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده
نوزده سال و پنج ماه حکومت کرد روز چهارشنبه چهارم ربیع الاول سنه خمس و عشرین وفات یافت
مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت هاشم بن اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود

فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند از ده دینار تا دویست دینار و در زمان
حکومت او زید بن علی بن الحسین در کوفه ظهور کرده یوسف بن عمر ثقفی که از قبل او حاکم بود با آنجناب حرب
کرد و او را در اثنای محاربه بزخم تیر شهادت یافت و یوسف او را از قبر در آورده صلب نمود و فرزند که
او را بعد چهار سال بسوزانید و آتشه بسوخت چپ باشیده سنگ را آنجه است حج قتل جنین رحیم
ندیدست هیچ باز گوید که در همان ساعت که او را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنیده تا
از نظر خلایق پنهان شد و غیلان معتزلی در زمان او بود هشام وزیر را طلبیده گفت از غیلان
از تو مسئله پرسم اگر جواب گوئی ترا بگذارم و الا بقتل آورم آنگاه گفت خداوند تعالی راضی است
که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت پس کفر کافر برضای خداست گفت حق بین
هشام گفت برین تقدیر رضای ایشان از رضای خدا غالب باشد غیلان گفت نکرده ام اهمال تو ده
تا جواب بگویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمان داد ذکر ولید بن عبدالملک در چهارم ربیع
الاول خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را گرفته بدوی قم
خلع کشیده بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود و مادرش ام الحجاج بنت محمد بن
یوسف ثقفی بود در ابتداء حکومت فرمود تا در خراسان و عراق هر مطرب و مسخره که بود با مخنثان
بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شد و با امهات پدر خود مباشرت نمود و بمذهب
تناسخ میل داشت و علما را طلبیده گفت رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید بخندید گفت
برین تقدیر من از محمد رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب بودم و از کنیزکی که مغنیه او بود
یزید نحوی منقول است که گفت نوبتی با ولید شراب خوردیم و مست شدیم با من مجامعت کرد در بین اثنا
مؤذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت لباس مردانه پوش و بمسجد رفته این مردم را امامت
کن گفتم با امیرالمؤمنین نیکو نباشد نماز که من کنم که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت
اگر نه روی بقتل تو التجا کردم و من با آن غره دستار بر سر بسته طیلسان بر روی کشیده ام و

رفته بر رسم عرب آن جماعت را امامت کردم ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو
و در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مائه با او بیعت کردند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد
بن شهریار بود و ماه آفرید ریحانه بنت اردشیر شیرویه بود و قتیبة بن مسلم حاکم خراسان در یکی
از حروب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بفرستاد و حجاج او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال
داشت ولید او را نکاح کرده یزید ازو متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بجهت آنکه
اعرج بوده است آنکه مدت ملکش پنج ماه و چند روز بود و سیم آنکه علوفه و رسوم سپاهیان را کم کرده بود
وراق گوید با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید را نزد
ولید بن عبد الملک فرستاده بود و ولید او را خواسته یزید ازو متولد شد در اثنای ذکر حکومت یزید بن
ولید میگوید که یزید پسر ولید بن یزید بن عبد الملک است و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشت
و بر مسند خلافت نشست و درین کلام تناقضی تمام هست باتفاق تمام مورخان حجاج معاصر
بن ولید بن یزید که مخلوع گشته نیست و چون قبل ازو بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش ولید
مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید ازو متولد شده باشد ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک
مدت ملکش هفتاد روز بود درین چند روز مهم او نیز رواجی نداشت و مروان بن محمد بن مروان
در ارمینیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم گریخته بعد ازان ازو امان طلبیده با او بیعت
کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست
مادرش کنیزکی بود ابا نام مملوک عمرو بن ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملکش پنج سال و ده ماه بود
و در ذی القعده سنه اثنی و ثلثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار جهت
آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار میگویند و از عهد معاویه تا زمان او صد سال گذشته بود بدین
لقب ملقب شد و وجه دیگر درین باب آنکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین کرد که
بند در خانه گویند چون خواست که اصبع خویش را ازان حلقه بیرون آورد نتوانست انگشتش ورم

بعد از زحمت بسیار آن حلقه را شکسته تا اصبع مروان را ازان قید رها کردند بعد از چند گاه نظر
مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت امتحان کنم و ببینم که این حلقه درین
باب آن که انگشت من دران مانده بود پس انگشت دران حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دستش
دران قید بماند و پدر مروان محمد بن مروان برین حال اطلاع یافت گفت یا مروان انت الحمار
بنابرین مروان بحمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل ازین مدتی
ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود
بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق روی نموده بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده
قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبة بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده قحطبه بحلوان
رسیده و دران دیار قتل با فراط کرد قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهة دلها ازو هراسان
و خاطرها ازو رعب و ترس ناک گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن
سیاره و معن بن زائده که یکی حاکم عراق عجم و دیگری والی آذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه آمدند
و قحطبه تیغ جلادت آخته آن لشکر گران را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت چون
خبر لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب
کوفه توجه نمودند و مروان منجمی ماهر بود و از اوضاع فلکی معلوم نموده بود که شخصی بصفت کذا سفاح
نام از اولاد عباس بر مسند خلافت نشیند بنابران طلب او سر بجنگ روان کرد و سر همگنان
در نواحی کوفه با اولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم گفت منم و قاصد صفات
که مروان بیان فرموده بود در ابراهیم ندیده گفت من شما را با جمیع نزد امیر میبرم ابراهیم گفت که در حکم تو
پیش ازان نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو میآیم و ابراهیم برادر خود را عبد الله
که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب را ابراهیم
قاصد را سیاست نمود که چرا همه آن قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده

هلاک ساخت و سفاح با برادر و خویشان بکوفه رسیده در منزل ابو سلمه خلال نزول نمودند و چون قحطبه
بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که امیر عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شد
و از آب دجله عبور نموده و قحطبه از آب گذشته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان
از آب گذشته با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند
و چون قحطبه بر آن حال وقوف یافت اسپ در آب فرات راند تا از آب گذشته یا مدد ظفر یابد
و جمع لشکر بمتابعت قحطبه اسپ در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را منهزم کردند
و چون قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسپ او را دیدند که با زین تر شده و لجام گسسته و پیش آمد
معلوم شد که قحطبه غریق بحر فنا گشته لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و متوجه کوفه شدند
و چون خراسانیان بکوفه در آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم با ابو سلمه خلال نوشته و او را
بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابو سلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه
رسد باید که وزیر آل محمد عمال بولایات فرستد و ممالک را ضبط نماید اگر ابراهیم بن محمد در قید حیات
باشد او را بیاورد که بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی را از خاندان نبوت که لایق منصب امامت
باشد اختیار کند در دفع مروان ساعی جمیله بظهور رسانید و بنابر آنکه خاطر ابو سلمه مایل
آن بود که حق را در مرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاد و سه نامه مصحوب او گردانید نامه
اول را گفت بامام جعفر صادق علیه السلام برسان و مضمون نامه آنکه بحمد الله و المنه که نسیم جانب
از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکسر و مغلوب گشته اعلام
ظفر انجام اولیا سر بثریا کشیده **بیت** خوش گوش کرد چرخ ممالک این خطاب کآمد
نهنگ رزم چه دریا در اضطراب ای مملکت طلب که رسیدی بآرزو شکر خدا که ملک فارغ گر رستی ز
انقلاب ای جود دل شکسته برافراز سر بچرخ وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب اکنون
ملتمس آنکه بلا توقف پای دولت در رکاب سعادت در آورده عنان ظفر و نصرت بطرف حرامی

ابو سلمه

که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات حضرت است و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت
نامه مرا قبول ننماید آن دو نامه دیگر را پاره سازد قاصد عنان برق وار شده در شب هنگام بمنزل
امام رسیده چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد گفت که جواب
نامه تو این بود و قاصد آن دو نامه دیگر را یکی بعبد الله بن حسن بن امام حسن نوشته بود و دیگری بعمر بن
زین العابدین نوشته بود با آن دو بزرگوار رسانید ایشان بموجب مشورت امام قبول سؤال نکرده و پیش از
مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان آمده سفاح را از منزل بمسند خلافت نشاندند و سفاح عم
خود عبد الله علی را بمحاربه مروان فرستاده در کنار آب فرات تلاقی فریقین دست داده و در اثنای
محاربه مروان بجهت اراقه بول از مرکب فرود آمده اسپ در رم گشته بی خداوند در میان صفوف شام
در آمد سپاهیان اسپ مروان را بی خداوند دیده تصور کردند که او را واقعه پیش آمده روی بگریز نهادند
و بعضی از ظرفا گفته اند ذهب الدولة ببوله عبد الله مروان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود
صالح را یا ابو عون را در عقب مروان فرستاده و ایشان او را در حوالی مصر دریافته بقتل رسانیدند
و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده ماه جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب
نمود و الحمد لله رب العالمین **ذکر حکومت خلفای بنی عباس** خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت
ملک ایشان پانصد و بیست و چهار سال بر بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح بود و آخر
ایشان مستعصم **ذکر ابو العباس سفاح** آورده اند که جد سفاح علی بن عبد الله بن عباس بغایت زاهد و عابد
بود و او را سجاد گفتندی هر روز هزار رکعت نماز گذاردی و روزی امیر المؤمنین علی
نماز بامداد گذارده عبد الله عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند که او را امروز
پسری متولد شده بدان مشغول است آنحضرت بتهنیت او رفته از او پرسید که یا ابن العم پسر خود را
چه نام کردی عبد الله گفت یا امیر المؤمنین مرا چه حد آن که با وجود تو او را نام کنم شاه مردان فرزند او را
طلبیده بوسه داده فرمود که او را علی نام کردم و کنیت ابو الحسن دادم آنگاه عبد الله عباس را فرمود که

بالملوک وچون معاویه استیلا یافت با علی بن عبدالله گفت اسم و کنیت خود را تغییر ده که مرا تحمل این نام
که شخصی بدین اسم و کنیت یعنی ابوالحسن بوده باشد بهر اذا ابومحمد کنیت داد و اعداد رکوع بیعت او
عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که کاهنان با ایشان گفته بودند
که بعد از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند خلافت نشیند که ابن الحارثیه
باشد وچون عمر عبدالعزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن عبدالله از او رخصت طلبیده یکی
از دختران بنی حارث را عقد نمود و ابوالعباس سفاح از آن عورت تولد نمود در کتب تواریخ مسطور است
که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانه ابومسلم بیرون آورده بمسجد بردند و خلافت بر او عرض کردند
چنانچه مذکور شد عم خود را عبدالله علی بحکومت شام فرستاد وچون عبدالله در شام مستقل گشت اکابر بنی امیه
نزد وی تردد آغاز نهادند در روزی که هشتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنو هاشم
قصیده غرا در مدح آل عباس و ظلم و جفا که بنوامیه نسبت بآل محمد صلی الله علیه و آله کرده بودند انشا نموده و در آن
مجلس برپای خاست و برخواند وچون بابیاتی رسید که بنوامیه امام حسین را با اهل بیت و برادران کشتند و بر
جسد ایشان اسپ دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بر شتران برهنه نشانده بشام بردند
و زید بن علی بن الحسین را بعد از آنکه چهار سال مرده بر دار کشیدند جسد او را بسوختند آتش غضب
عبدالله بن علی در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه برآورد و اولا فرمود تا بضرب چماق آهنین
آن هشتاد نفر را مانند پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداخته شیلان کشیده و بقیه
بنی امیه را گرفته گردن زدند و جسد آن طایفه را بر سر راهها انداخته تا کلاب و ذباب
طعمه ساختند و قبور تمامت ملوک بنوامیه سوای قبر عمر عبدالعزیز شکافتند و در گور معاویه قدری خاکستر
سیاه و در گور پسرش پاره خاک تر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر رمیم جسد هشام
بن عبدالملک که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند القصه لما که چون سفاح مفتاح
ابواب خلافت بدست آورد و خصمان را مقهور ساخت بواسطه تهاون که ابومسلم در باب بیعت او

کرده بود خواست که او را از میان بر دارد با حمید بن قحطبه که وزیر او بود مشورت نمود حمید گفت
این کار را بمشورت ابومسلم باید کرد چه ابومسلم در اظهار بیعت شما سعیها کرده و اگر بی‌مشورت ابومسلم
کشته گردد شاید که ابومسلم را بر امیرالمؤمنین اعتماد نماند و خوف با او راه یابد ابوجعفر منصور
گفت ابومسلم چند نفر را از اعیان دولت ما کشته با ما مشورت نکرده بسبب چه با او مشورت کنیم
سفاح گفت در آن وقت ما مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود سفاح با بوجعفر گفت باید که تو بنفس خود
نزد ابومسلم روی و بیعت مرا از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و در خفیه قتل
ابوسلمه تحقیق کنی بلکه بگوئی که تا ابومسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد گرداند و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم
باستقبال او شتافت وچون بمرو وارد مرو رسیدند ابومسلم پیاده شده و در رکاب ابوجعفر روان شد
و هرچند ابوجعفر ابا کرده و داشت و تکلیف نمود تا سوار شود قبول نکرد و همچنان پیاده میرفت تا
منزلی که ابوجعفر نزول کرد وچون ابومسلم پیغام سفاح بشنید در باب ابوسلمه گفت ما بندگان امیرالمؤمنینیم
هرچه فرماید چنان فرمان بریم ابوجعفر گفت صاحب این دولت توانند تو در اجابت این ...
بر جهانیان پوشیده نیست وفا بهر است باید که هر که سر از طوق متابعت امیرالمؤمنین بتابد
تو سزای او دهی و چند ماه منصور در مرو اقامت نموده هرچه را ابومسلم صد هزار درم نقد نزد او بیاورد
و نزد و دل و علوفه از حد و حصا بیرون بود وچون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب او گردانید
معتمدی که او را مروزی نام بود بجهت دفع ابوسلمه همراه کرد که از اول رفتن منصور تا باز
آمدن او دو ماه و سه ماه بود وچون کرت دیگر بدار رسید منصور حال تقریر کرد سفاح متبسم و مسرور
گشته و همان شب حریف مروزی بقتل ابوسلمه مبادرت نموده گریخته که در اندرون ابوسلمه با
نیم شب خدمت سفاح کردی وچون سفاح بجواب رفت منزل مراجعت نمودی و در آن نیم شب که ابو
سلمه از دارالخلافه بازگشته بود او را بکشتند و صباح ندانستند که او را که کشته است القصه چون
که چون سفاح متوجه شد که لشکر بجنگ مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که بدو دار

سپاه قبول نموده دفع مروان کنند و لیعهد من باشند و عمش علی متوجه و متعهد سرداری سپاه
شده و مروان از انقلاب آورده بنا بر آن سخنی که از سفاح شنیده بود طمع ولایت عهدی بیشتر چون
سفاح برادر خود منصور را ولی عهد گردانید با او گفت که اگر میخواهی که مهم تو رونق پذیرد بخراسان
رفته بیعت خود را از ابومسلم بستان و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر باخذ
بیعت می آید درین نوبت او را اهانتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت بایستی که درین امر
با من مشورت فرمودی و ابوجعفر از تقصیرات ابومسلم آزرده خاطر شده درین اثنا روزی ابومسلم با او
گفت ای جعفر بگو مرا حقیقت امیرالمومنین را از روی التماس نمای تا عمه خود آمنه بنت علی را بمن دهد و ازین
سخن رنجش منصور زیاده شد چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرد سه ماه در مرو
بسر برد تا از ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق رسید نزد سفاح زبان بسعایت ابومسلم گشود
او را بر قتل ابومسلم اغوا نمود سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نمود و ابومسلم میخواست که خلیفه
او را امیر حاج کند درین ایام روزی که ابومسلم در خدمت سفاح نشسته بود که ابوجعفر در آمد
ابومسلم بر نخواست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از برای او قیام
ننمودی ابومسلم گفت که من در حضرت جز تو نشناسم و در پیش تو جز ترا تعظیم نکنم و ابوجعفر
ازین معنی بغایت رنجیده و کینه ابومسلم در دل گرفت و با سفاح گفت که ابومسلم میخواهد که
چون ملک برسد یکی از اولاد شاه مرتضی را بر سریر خلافت نشاند و الا احتیاج بر کس برای حج
سفاح گفت ابومسلم اختیار این حالت کرده اگر نوبت اول که بخدمت رسد او را بی جرمی بقتل
رسانیم خلایق زبان طعن بر ما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد نماند لیکن تو امارت قافله
حاج را مسلم نمای و باتفاق او بمکه رو تا او آنچه در خاطر دارد بظهور نتواند رسانید و چندانکه
خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحف و هدایا نزد ابوجعفر برده از او
التماس نمود که امارت قافله را از برای او از سفاح درخواهد ابوجعفر گفت مرا هم نیت گذاردن

اتفاقات بسخن برادر نیکو و مقارن این حال
اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار
سوار بکوفه درآمد و سفاح

حج دارم و امیرالمومنین مرا بامارت حج نامزد کرده این نوبت در موافقت باشد تا بمکه حج گذاردیم و
امارت قافله مرا باشد ابومسلم از جمعی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بجانب مکه روان
شده دران سفر بعضی مستبر مطبخ ابومسلم را میکشیدند و او هم منزل را ابوجعفر بجانب مکه او از آن شد
پیشی گرفت و امر کرد که هیچکس در کاروان طعام نپزد و روزی همه نوبت بر سر خوان ابومسلم
آمده طعام خوردندی دران سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او امر کرد آن شخص گفت
بیماری دارم و بجهه وی از ذره می پزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیماران نیز می پختند
و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم بمنزل پیشی گرفت و در اثنای راه در منزل ذات
عرق خبر رسید که عراق بامضی سفاح از حرکت باز ایستاده و ابوجعفر در سیر رجعت نموده خود را با ابومسلم
رسانید و چون بعد از او بیعت خود گرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس
روز آدینه دوازدهم ربیع الاول اثنی و ثلاثین و مائه بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله و مادرش
ربطه حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی
بیست و هشت سال بود ذکر خلافت ابوجعفر منصور دوانقی ارباب تواریخ در فصاحت آیت
جود آورده اند که ابوجعفر مردی داهی و زیرک بود اما بخل و امساک بر طبیعتش مستولی چنانچه او را
دوانقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیرالمومنین میخواهد که اهل عراق را
عطا دهد از کودک هفت ساله تا مرد هفتاد ساله اسامی خود را بنویسید و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته
بودند خلایق را جمع کرد و آن بیچارگان بامید عطا نزد او رفتند و با هر یکی ازیشان خطاب کرد که
شهر شما که در صحرا است و حصار ندارد اگر کسی تاختن آرد و اموال شما تاراج و غارت کند چه خواهید کرد
صواب آنست بر گرد شهر خندق بکشید الغرض فرمود تا هر کس که خندق کندن از و نیاید چهل درم
به بهای دیگری آن امر مشغول کرد و درین سبب ایذای بسیار بخلایق رسید و چون خبر وفات سفاح بعبدالله
علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرد صد هزار سوار با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را

بحرب عم خود فرستاد و ابو مسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرد روز سیزدهم عبد الله
عنا گرفته شد و شامیان منهزم شده و ابو جعفر این خبر شنیده دبیر خود عتبة بن حمزه را
فرستاده تا غنایم سپاه شام را ضبط نموده و نسخه تفصیل بر آن درست کند و چون عتبه
بلشکرگاه ابو مسلم رسیده صاحب الدوله او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم را در سلک
تحریر کشد و گفت مرا که جان شیرین که متاعی است نفیس میل کنند هر چه در معسکر خصم یابد باید
که از آن ما باشد امیر المؤمنین را دفع خصم کافی است و ابو جعفر شمشیر عبد الله بن عبد المطلب را که
عبد الله بن علی داشت طلبیده بود و چون عتبة بن حمزه از آن تیغ السیف یاد نمود گفته ابو مسلم وارد
و چون از ابو مسلم طلب نمود باو نداد و ابو مسلم عبد الله علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب
خراسان رفت و چون عبد الله بکوفه رسید با بو جعفر پیغام فرستاد که مامت خزاین بنی مروان آنچه
هر جمع کرده بودم ابو مسلم از میان برد و ابو جعفر مضطرب شده عتبة بن حمزه را در عقب ابو مسلم
فرستاده پیغام داد که حکومت ولایت شام را گرفتی نگاه باید داشت چه امروز جز تو کسی صلاحیت آن
ندارد که او را بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته بتو فرستاده ام که ما با تو هیچ چه مکرر نکنیم و تجنبه
در همدان با ابو مسلم رسیده پیغام بگذارد و ابو مسلم در همدان رحل اقامت انداخته و کسی از
خواص خود بکوفه فرستاده تا ابو جعفر را گوید که سوگند داد که قصد ابو مسلم نکند و از ابو مسلم خاطر جمع کرده
نزد او رفت اما بعد از سه روز ابو جعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه
سبع و ثلاثین و مائه حاکم شد و مدت دولتش بقول [illegible] بیست و دو سال بود و کمتر ازین نیز گفته اند
نوروز چند کم و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه وفات یافت در منزل بئر میمون بمرض
هیضه و مادرش کنیزکی بود بربریه سلامه نام و او بچه [illegible] از [illegible] بزرگتر بود و در شب وفات
او ستاره از آسمان فرود آمده روشنایی او تا روز بماند در یکی از تواریخ مسطور است
که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان بن وابصه را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاده هزار حبشی را

با او همراه کرده گفت با سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور معاون تو باشند و چون
سلیمان بموصل رسید حبشیان دست تعدی بر اموال رعایا دراز کرده و موصلیان شکایت کرده نزد منصور
بردند منصور بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان الخ در جواب نوشت و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا و منصور را
جواب او خوش آمده هزار مرد از عرب همراه او فرستاد و حبشیان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور**
چون ابو منصور رخت خلافت را بر دوخته اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک او مضبوط
گشت بنیت گذاردن حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده و امر کرده تا هیچکس در راه طعام نخرد
و صد الف هزار درم بهر یک از اهل راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرده تا در راه تشنگان را آب یخ آب
میدادند و چون بمکه رسیده ارباب حرم عرض کرده که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیک است که
ارکانش بشکند چه از عهد رسول الله تا آن غایت جامها را فرو گرفته بر فوق انداخته اند فرمود تا در است جامه
زر بفت در خانه پوشانیدند و دیوار خانه را بمشک و زعفران بیندودند و چون بمدینه رسید جوار درو زرکن
آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجات که دران سفر واقع شده
بود در قلم آوردند هزار هزار درم و بیست هزار مثقال طلا بود و در زمان دولت او خلایق مرفه الحال بودند
و مهدی بساط عدل و داد گسترده ابواب جور و ظلم مسدود ساخت و در عهد او مردی که مقنع مشهور بود
در ماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورد و مقنع مردی قبیح الوجه واحد العین بود و تا
مردم بقبایح صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود کشیده و مهدی از خروج
او آگاه کشته حاکم خراسان مسلم معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بماوراء النهر
گریخته در شهر کش بقلعه سنج متحصن گشت و در علم شعبده مهارت تمام داشت چنانکه بهر شب در فصل
خود داد تا آخر ماه بستان از چاهی که در ولایت نخشب بود صورت ماه در منور هر شب بیرون می آمد
که سه فرسنگ در سه فرسنگ بر تو می انداخت و حکیم سوزنی فرماید **بیت** سود افتاده خیره سر را
که از خری بر مهتاب برآرد ز چاه کس دعوی کند خدایی و هیچ خلق را نتوان که دست گیرد

از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل کش و نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کرده
و سلیم بن معاذ لشکر در حصار بقعه مقنع حصر داده است و قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را اگر کسی که بگریخت
خود زهر داده جسد مرده کار را بسوخت و خود در خم تیزاب درآمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را
گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند متحیر گشتند حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان نمود و چون بر سر خم
رفتند جز موی سر او گمراه را هیچ اثر دیگر از وی ندیدند و مدتی سفید جامگان می گفتند مقنع با جان
با آسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر بسیار اند و کشاورزی می کنند
و کسی را حقیقت مذهب خود اطلاع نمی دهند نام مهدی محمد بود و چهار ده سال و کسری از حکومت او گذشت
در سنه تسع وستین ومائه وفات یافته در قریه ماسبذان و هم آنجا مدفون شد و کنیزکان او
گلیم پوشیده مادام الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت ورد زبان داشتند بیت آخر کدام خاک
پوشیده مدت ه چون خاک همه جهان بسر کردند ه و مهدی بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون
و بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کرده اول هادی را که برادر بزرگتر است خلیفه باشد

ذکر حکومت موسی هادی بن محمد مهدی در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هرون الرشید بنام
برادر بیعت از مردم گرفته قاصد بتعجیل فرستاده موسی را اعلام داد و او از برق بادسیر و سرعت تمام
بغداد آمده بر سریر حکومت نشست در زمان او چند نفر از سادات عالی درجات بطلب ملک
برخواستند از آن جمله حسین بن علی الحسنی در مدینه خروج کرد و جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او
عامل مدینه را اخراج نمود بیت المال را غارت کرد و هادی عیسی بن موسی را بجنگ او فرستاد و چون هر دو جانب جنگ
صعب روی نمود و اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد عیسی سر او را بنزد بغداد
فرستاد و ادریس بن عبدالله بن حسن بن امام حسن در اندلس افتاده بر آن ولایت استیلا یافت
و اکنون نسل او در آنجا هستند هرثمه بن اعین روایت کرده که من از مخصوصان هادی بودم و او
چون بغایت سفاک و بی باک بود همه از او هراسان بودیم و هادی می خواست که برادر خود هرون را از ولایت

خلع کند و پسر خود جعفر را ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خویش منع کرد هادی
هرون و یحیی را بزندان فرستاد در روز دیگر مرا طلبیده گفت که مدتیست که خاطرم از این بسی
یحیی بن خالد آزرده است چه او نمی گذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه قتل
او پیدا داری که مرا شب بعض خویش مهم هرون را کفایت کنم گفتم که کنم یا امیرالمؤمنین هرون برادر و اعیان
تست اگر چه می نقض او مباد در نهایت حماقت از او متنفر گشته و از سخن من بار ده خشم او اشتعال
یافته گفت ترا با این فضولیها چه کار آنچه من فرمایم بجای آور و الا سرت را تخته بند پایت کنم
مرا انگشت بر دیده نهادم و هادی بر خواسته گفت در همین موضع اقامت نمای هر گاه ترا آگاه سازم
باید که عمر العزیز با جمعی از سپاه بزندان رفته یحیی را با جمعی از آل علی که در زندان اند بقتل آوری
و گوشه نشاید و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا هرون که آتش در آن بلده زند آنگاه بحرم
درآمده هم آنجا نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی درآمده گفت امیرالمؤمنین ترا میخواند
دو کلمه شهادت بر زبان رانده روان شدم چون بمیر رسیدم که شاید مرا بجهة آن مصلحت
که گفتم طلب کرده و میرفتیم تا موضعی که آواز عورات بلند میرسید توقف نمود با آواز بلند گفتم
تا امیرالمؤمنین مرا بنفس شریف خود طلبیده من از آنجا پیشتر نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت
ویلک یا هرثمه منم خیزران و خیزران مادر هادی و هرون بود بیا و بنگر که مرا چه حالت پیش آمد
موسی بمرد و تو و کافه برایا از ظلم او نجات یافتند آنگاه گفت چون هادی بحرم درآمد من مقنعه از سر
برگرفته زاری کردم تا از سر خون برادر در گذرد قبول نکرد و گفت از پیش من بروید والا هلاک
خود متیقن باشید من نماز استسقا کردم و از درگاه الهی دفع آن بلا خواسته دعا نمودم مقارن آن حال
آب خواسته قطره چند در گلوی او رسید بسرفه افتاد سرفه سخت و همان لحظه تسلیم شد
من بیرون رفتم و جامه از روی او برداشتم با هزار ساله برابر شده بود و هم در شب نزد
یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و او را از مجاری حالات خبر دادم و باتفاق نزد هرون

رفته با وی بیعت کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در آن شب بیعت او در آوردیم و هرون بعیسی آباد
وفات یافت فی سنه سبعین و مائه مدت حکومتش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و چهار سال

ذکر حکومت هرون الرشید در شبی که هادی وفات یافت با هرون بیعت کردند و همان شب مأمون
متولد شده خلیفه در یک شب وفات کرد و دیگری بجایش بنشست و خلیفه دیگر متولد شد و آن
شب را لیلة الهاشمیه گویند و این قضیه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشترین یاقوت
پرویز بن هرمز بن انوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند
و خلیفه آنرا بصد هزار درم خریده بهرون بخشیده و هادی در زمان حکومت خویش کس نزد هرون
فرستاده آن انگشترین را طلبیده است هرون در غضب رفته گفت بخدا که روی زمین را باو ارزانی
دارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم که چه قدر داشته هیچ نمی تواند دید و فی الفور
از انگشت بیرون کرده در دجله انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید همانروز سوار شده
غواصان را بکنار دجله بغداد برد و نشان داد که در فلان موضع آن انگشتری را انداخته ام و غواصان
بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت از مردم
وزارت خود را به یحیی بن خالد برمکی داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث
تفویض فرمود و علویان را امان داد و خمس غنایم بجهت بنی هاشم بیرون کرده آنرا در میان ایشان
قسمت نمود هر مردی را هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر
محظوظ گردانید مورخان فصاحت شعار در مصنفات بلاغت آثار خود مرقوم کلک اهتمام گردانیده اند
که چون موسی هادی بجهت پسر خود بیعت از امرا و اعیان بگرفت عبدالله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار
بود عقد بیعت جعفر را نمود که پنج پیاده بپارچه گردانیده و خود دست قضا بجهت عمری در راه در ان
روز دیگر منشور مملکت هرون را بتوفیق تؤتی الملک من تشاء موشح گردانید هرون هم در آن
تا جعفر خود را خلع کرد و پنج پیاده در زمین عبدالله بن مالک نموده فرمود تا فراشان از بغداد تا

میکسترد ند و او پای برهنه بران نهاده میرفت و بدین هیأت بادیه را قطع کرده مناسک
حج بجای آورده و هرون امینی را از او پسندیده و شرف احماد ارزانی داشت و هرچند برمکیان
در انهدام عرض و حشم و مال عبدالله سعی کردند هرون سخن ایشان را اجابت نفرمود عبدالله را بحکومت
ارمنیه فرستاد و در آن ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود دیگری از اهالی بواسطه بی سامانی
و عدم التفات اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورده مضمونش آنکه
فلان را نزد تو فرستادیم باید که در رعایت جانب او جهد را معذور ندارد و بنا بر آنکه ارکان دولت
خاطر یحیی و عبدالله خبر داشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله رسانید و عبدالله چون نقار خاطر یحیی را
با خود یقین داشت گمان برد که آن مرد تزویری کرده و آن کتاب را بدروغ آورده است لاجرم
باو گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر درست است تو با شی من نصف حکومت
بتو دهم والا ترا بعقوبتی عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آن شخص گفت ای امیر دروغ بر ابواب
توان بست بحمدالله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاده یحیی
در مجلسی که مشحون باکابر و اصاغر بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیرالمؤمنین مکتوبی
بدروغ و حیله برکسی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی زبان
او آورده که گردن زدن یحیی بن خالد مکتوب بن عبدالله را با اعیان و اشراف نموده گفت چاره
که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول مقاصد خویش ساخته مروت تقاضای آن کند
تا در جواب بنویسم تا او را رعایت نمایند آنگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله بن
مالک نوشت که چون در حوالیت غبار نقار از جانب را از خاطر دفع نموده ایم فتح ابواب
مراسلات کرده آن شخص را سفارش کرده ایم آنچه درباب او بجا آورند منت بر ایجاب
خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید آن مرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود بتو دادم
در جواب داد که حکومت امیر را می زیبد مرا رعایت فرماید و عبدالله هزار مثقال طلا

و دو دست جامه دیبا و پنج اسب و پنج استر و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هشتاد

و پنج هرون محمد امین را که پسر زبیده بود ولیعهد کرد و فضل بن یحیی را که برادر رضاعی او بود بخراسان فرستاد در سال

صد و هشتاد و شش هرون حج کرد و امین و مامون را همراه برد و فرمود تا خلافت بنوبت دیگر این

بیعت کنند و بعد از آن با مامون و مملکت خود را در میان پسران قسمت کرد و ایشان را سوگند

داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و بدین جمله اکابر حجاز را گواه گردانید و قسمت ملک چنان کرد که

از کوه اسد آباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کوه مذکوره تا نهایت مشرق

از مامون باشد و در سال صد و هشتاد و سه هرون فرمود تا مامون مرو را لشکرگاه سازد

و امین در بغداد ساکن باشد و هر یک از برادران که پیشتر وفات یابد ملک او از برادر

دیگر باشد اتفقوا اند که یکی از الطاف اکبری که هرون را در دنیا واقع شده بود آن است

که او را وزیری باشد یحیی بن خالد برمکی روزگار که بحر در علم و فضیلت و وزارت و کفایت و سماحت

و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل بسعادت

بمرتبه وزارت مشهور رسیده اند و محمد و موسی از امرا و ولایت بودند و از زمان آدم الی یومنا

هذا هیچ وزیری را شان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و با وجود

آن چون مدت وزارت ایشان بطول انجامید هرون را از ایشان ملالت روی نمود

و اول وهنی که بخاطر ایشان راه یافت آن بود که نوبتی چون هرون با جعفر بن یحیی بشطرنج طلب کرد

و در خلوتی نزد هرون نشسته و رشید از احوال خراج خویش استفسار فرمود که یحیی در آمد و یحیی

که بخدمت خلیفه میرفت بی رخصت در می آمد و چون از آن روز بدستور معهود در آمده بمجلس خود نشست

رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما بخانه شما در می آید گفت نه هرون بر زبان

آورد که باید منازل ما از خانه شما کمتر نباشد یحیی از جای جسته گفت ...

بزینت خلوت بر من بار ها بنده را بدین عنایت که هر گاه خواهی بمجلس خلافت در آئی

مخصوص نبود ... این جرات از من صادر شده حالا توبه کردم که مثل آنچه گفتم دیگر

خاموش شده از جایش برخاست و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس او نرفت بیت زخنده دندان

شکر دی لبی نه خنده است و دندان نمودن زنیش است و اسباب تغیر مزاج هرون نسبت بایشان

بسیار است اما سبب اعظم آن بود که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشت و خواهری داشت عباسه نام

که بصحبت او نیز مفتون بودی و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی

و جعفر از دخول در آن مجلس امتناع نمودی بسبب عباسه نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب

تخلف تو از بزم مجلس حرمت عباسه است او را بنکاح تو آورم مشروط آنکه میان شما جز

صحبت و مکالمه امری دیگر روی ندهد و جعفر را آنچه از آن ارتکاب منزجر بود تو محرم او باشی

با دوست محرم ... آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شد و جعفر همیشه با دوست

بمجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی بیت ولیکن ... چه سود که انگشت از انگشتری

دور بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال او شده

بجعفر پیغام فرستاد بیت دل لخت لخت و رخ چو آبگردانم در غم امروز دو شنفتم او را چون این پیغام

بجعفر رسید گفت بنده را چه حد آن که این تمنا بخاطر گذراند عاشقه وصال آن دلدار در کار گاه ...

نیافته اند و ذره چه مقدار را محرم خورشید نیافته اگر چه مانع شد عباسه از میان ماه ارتفاع یافته و

نکاح بر دو ارتفاع از میان برداشته لیکن از سیاست سلطان می ترسم و از سطوت خلافت هراسان

بیت بران لب تشنه باید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست و جعفر از هر جانب

رغبت روی در از دیاد و نهاد هراس از جانبین مرتفع شده و هم در دار الخلافه

خلوت گشت بیت بر جعفر نهاد آن ماه کام مفتاح خلوت از نقره خام کلید غنچه از یاقوت

گشود آن قفل و در کو هر انداخت گشتی کام زد در عرصه تنگ زبس آمد شدن ... و چند

مدتی را از حال ایشان خبر نبود و چه هرگاه فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه

از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز آشکارا گردد عباسه فرزندان خود را بحجاز برداده
بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بمکه رفت بعد از تحقیق در وقت مراجعت جعفر را کشته
بعد از قتل جعفر پسران او را طلبیده بقول اکثر کشت و بروایت بعضی هر دو را در چاه کرد و یحیی بن خالد را
در بغداد گرفته اول چهار پسر او را در برابر او گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت تا
مجموع منتسبان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقارات ایشان را در حیز تصرف آوردند
و جثه جعفر بن یحیی را بر سر جسر باویختند و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگری زنده نماند
و او مردی بود که بامور ملک اشتغال نمودی خبر هرون رشید او را نیازرد و در تاریخ بنظر
رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر کاظم علیه السلام گفت که فدک را محدود کن تا بتو
گذارم چه بر من روشن است که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم رفته است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه زهرا بخشیده است امام فرمود که اگر من فدک را محدود کنم تو از دل
نخواهی داد که بمن دهی هرون سوگند خورد که در آن باب مضایقه نکند امام فرمود که حد اول آن
عدن است رنگ روی هرون ازین سخن متغیر گشته امام فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی
هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است امام فرمود که حد
ثالث آن افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی متبدل شد و از حد چهارم
پرسید امام فرمود که ارمنیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی متبدل شده در غضب رفته
سر در پیش انداخته آنگاه سر برآورده گفت ای موسی تو حد همه ممالک را نام بردی بعضی ملک حق
و بنو عباس بظلم و غضب رفته تصرف نموده اند امام فرمود که من اول با تو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق آل رسالت
مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی هرون کینه آنجناب در دل گرفته قصد او میان بست و یحیی بن خالد
برمکی و جعفر بن یحیی بحمایت آنحضرت برخواسته و هرون بسبب انجال برمکیان را براندخت و امام را
زهر داد و شخصی از اهل سیاقت روایت کرده که من دفتر اخراجات هرون الرشید را بنظر در آوردم

در ورقه نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیرالمؤمنین تسلیم جعفر
یحیی ادام الله برکاته شده و چون آنها را میزان کردم صد هزار مثقال طلا برآمده و ورقه دیگر دیدم
که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را با آن سوختند چهار مثقال و یک دانگ و نیم نقره بوده از محمد بن زید
دمشقی شاعر مرویست که نوبتی بخدمت فضل بن یحیی که پسرش متولد شده بود و شعرا در تهنیت مولود او قصاید
غرا انشا کرده بودند هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ابیات من از ابتهالات کرامت مخصوص ساخته
بمن گفت تو نیز ابیاتی چند بگو بر وجه صحت گفتم و فضل ده الف هزار مثقال طلا بانعام کرد و من از آن وجه
ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت شدم و چون قضیه زوال احوال برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم
و حمامی را گفتم که کسی را نزد من فرست تا مرا خدمتی کند او پیش من پسری صبیح الوجه فرستاد و در اثنای آنکه
بدلکم اشتغال داشت کلمات ابیات برمکیان بخاطرم گذشت آن ابیات را که در شان ولد
فضل گفته بودم بر زبان آوردم آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم
روا باشد که مصروعی را نزد من فرستادی گفت و الله که مدتیست که این پسر نزد من است هرگز
اثر صرع و جنون در او مشاهده ننموده ام و چون جوان افاقت یافت صورت حال از او پرسیدم جواب
داد که قائل این ابیات که میخواندی کیست گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای
ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم و چون آن ابیات شنیدم
روزگار پیشین یادم آمده عالم بنظرم سیاه شده گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو مال بسیار
بر من جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو اعتراف کنم
جوان آب در چشم آورده گفت هر چند محتاج باشم آنچه پدرم بتو داده نستانم و هر چند مبالغه
کردم قبول ننمود و یکی از اعیان گوید نوبتی بخانه مادر خود رفتم با تهنیت عید کردم عورتی پیر دیدم نزدیک
مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده و در اثنای محاوره مادرم با من گفت ایشانرا می شناسی
گفتم نه گفت عتابه است مادر جعفر برمکی لاجرم متوجه او شدم گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی با من

بگوی که ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیزک کمر زرین پیش من ایستاده و من هنوز پسر خود را عاق العقوق
منسوب میداشتم و اکنون عید بر من میگذرد که راضی هستم که دو پوست گوسفند داشته باشم تا یکی را
بستر و دیگری را لحاف سازم و او نیز دست منبه فرمود تا پانصد شال نقره آوردند و بدو داد
نزدیک بود که از خوشحالی رنجانی شود و القصه که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان
رفت و نوبت اول آنکه برمکیان علی بن عیسی بن ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند
و هرون بنفس خود متوجه او شده و علی باستقبال شتافت و تحفه و هدایا بیرون از حد احصا با خود
القصه هرون دانست که آن سخن را از غرضی گفته بودند بار دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی مفوض
کرده مراجعت نموده و نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب آنکه گفتند علی بن
عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز کرده اموال مردم را بتغلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن
لیث بن نصر بن سیار خروج کرده ماوراء النهر را مسخر کرده و مردم خراسان بجهت ظلم علی بن عیسی
برافع پیوسته اند و علی بن عیسی تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته
و ازاو مدد خواسته هرون بنفس خود متوجه خراسان شده و دانست که اکنون آن همه فتنه
بواسطه برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود پیش از توجه خود هرثمة بن اعین را
طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه مرا
بمدد فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان
رسی هرگاه که علی بن عیسی را تنها یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بموجب فرموده متوجه خراسان
شده نامه مشتمل بر آنچه رشید فرموده بود بعلی نوشت و چون هرثمه بخراسان رسید علی بن عیسی او را
استقبال نموده هر دو بهمعنان میرفتند تا بسر پل رسیدند علی عنان عزیمت باز کشیده با هرثمه
گفت تقدم نمای هرثمه گفت امیر تویی و من مامورم که بمدد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید
رفت و علی بن عیسی ازین سخن قوی دل شده چون هر دو رفته هرثمه در منزلی که علی بن عیسی بدان نزول نموده

و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرده مثال غل ها و نمود و بمسجد جامع رفته منشور
امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی بن عیسی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت
توجه بخراسان رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار با برادر خود مامون
مخالفت نکنی و طمع در مملکت او ننمایی و چون بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را
در مقدمه با پنج هزار کس فرستاد و خود آهسته آهسته میرفت و چون بری رسید بیماری او اشتداد
یافته چون بطوس رسید وفات یافت و در ان اثنا هرثمه با رافع حرب کرده او را گریزانیده بود
و مامون در مقدمه پدر با پنج هزار سوار بمرو رسیده خراسان و ماوراء النهر را ضبط نمود مدت
خلافتش بیست و سه سال بود و زمان عمرش چهل و چهار سال و وفاتش در سنه ثلث و تسعین
و مائه اتفاق افتاد **ذکر حکومت محمد امین بن هرون** امین بعد از پدر بر مسند ریاست نشست اهل
بغداد متوجه او شده تجدید بیعت او کردند و مامون نیز در مرو بیعت برادر را از اهل خراسان
بستاند و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود اما عاقبت بنفاق انجامید تفصیل
این اجمال آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که پدرش ازان مرض که دارد جان نخواهد برد
بنابران بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشته مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات
باشد فلان مکتوب را تسلیم نمای و فلان مکتوب را پاره یا پنهان کن و مضمون مکتوبی که بکتمان آن
امر کرده بود این بود که این بفضل بن ربیع و زبیده پیش نوشته بود که چون واقعه امیرالمومنین روی
نماید آنچه از خزانه و سلاح وغیره که همراه اوست برداشته بمعسکر خویش بدار الخلافه بغداد برسان
و هیچ عذر از سپاه بستان حال آنکه هرون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه من باشد
باشد حق مامون است و امین را در ان نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هنوز هرون در حیات بود
مکتوبی که امین بهرون نوشته بود تسلیم نمود و چون با هرون گفته بودند که بکر دیگر مکتوبات دارد هرون آن
مکاتیب را ازوی طلب نمود بکر انکار کرد رشید گفت که اگر دیگر مکتوبی داشته باشی ترا سیاست کنم

کفر آرا بهمان لحظه هرون براه عدم انتقال نمود فرصت تفتیش نداشت بگرفتاری فضل بن ربیع
تسلیم نمود و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و چون فضل بن ربیع رسید امین
وزارت خود را باو داده بنفس نفیس خویش مشغول عیش و عشرت گشت و مامون چون خبر فوت پدر شنید
مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت هرون مشاهده نمود زمام مهام وزارت خویش را
در قبضه اقتدار و درایت فضل بن سهل نهاد و فضل در کفایت و فراست آیتی بود و در علم نجوم
و حکمت کمال مهارت حاصل داشت القصه آنکه چون خبر بردن اموال ببغداد رسید مامون متکدر شد با فضل
بن سهل مشورت کرد دانید و فضل گفت هذا اول الغدر بر عهد و پیمان عواقبان اعتمادی نیست
و مامون را ایران داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال یکساله را برعایا بخشید و حاجب را
از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد جامع
رفته با علما و فضلا در باب فیصل مهمات و قطع معاملات مشورت می نمود و بنفس خود بانتظام مهام
دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر مشغول شده قطعا پروای
مملکت نداشت و فضل بن ربیع چون در مجاری احوال امین و مامون نظر کرده دانست که عنقریب
مامون بواسطه پروای این مرتبه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از وی نسبت
بمامون صادر شده بود هراسان شده امین را تحریص کرد که صلاح تو آن است که برادر خود
مامون را خلع کنی و این خلافت را به پسر خود موسی دهی و امین مامون را ببغداد طلبید مامون با فضل
دران باب مشورت نمود فضل جواب داد که از اوضاع فلک و کواکب چنان معلوم میشود
که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آیی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح
دهی و از قدم واقعه هرون ترنی و مامون از رفتن بغداد امتناع نمود امین نام او را از خطبه بیفکند و شخصی را
بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب اولاد نوشته و بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره
پاره کند و مردم را تکلیف کند تا با پسر او موسی بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق

لقب داد و این قضیه منجر بآن شد که میان برادران مخالفت روی نمود خزاین قدیم بباد رفت
و این بفضل بن ربیع رسیده همه بشومی تقسیم فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بد نیست مباد
بیت
وزیر نیک که از زر خود به همراز کند دلیل دولت و قهرمان هست باشد اگر وزیر هوا پرست جور
ساز بود و زان هواش همه مملکت هبا باشد و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود از حبس برآورده
و بیست هزار دینار باو انعام کرده و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رود و مامون را بسته
ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکر بدان آراستگی سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامد
و چون خبر توجه لشکر بمامون رسید با فضل بن سهل مشورت نمود فضل گفت که از وضع نجوم
و سیر کواکب چنان معلوم می شود که این مهم را طاهر بن حسین بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد
و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مامون او را امارت داده بیست
هزار مرد مصحوب او گردانید و طاهر بری رفته و چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نمود که دامن افلاک
از عکس خون پردلان لاله ستان شده و در حمله اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن
عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد القصه آنکه چون خبر
طاهر را که مجرب علی بن عیسی فرستاد و خبر کثرت سپاه عراق و بسیع سپاه خراسان رسید با آنکه گفته بودند که معلوم
نیست که طاهر با ایشان مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد گشت سوار آن آنکه مامون را گرفته
پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم بعقاب او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب
علوفه را بهانه ساخته و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر بیت المال و خزانه از نقود خالی مانده
بود خواص مامون لشکریان را خواستند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان قبول نمودند آغاز شورش
کردند و فضل فرمود تا در قصر الاماره را ببستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش مامون نشست و از مامون
درخواست که چون باده و جرأت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم
از آن غرفه فرود آمده خود را بایشان نمایم شاید که چون ملاحظه ایشان نکنند ترک آن گستاخی کنند

اما فضل رشته را بیکرد که بنشین والله که تو ازین غرفه بزیر نیایی مگر آنکه خلیفهٔ روی زمین باشی و تقرب
میکردم که فضل بجهت تسکین خاطر من این سخن میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم که یکی
قطعا متاثر گشته تغیری در او ظاهر نشده و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد و درین اثنا
با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت که احتیاط نمایید که سواری از راه ری میآید آن
ملاحظه کنید گفتند کسی پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو نگاه کنید که شترسواری از راه عراق
طالع شده باید چون نیک نگریستند دیدند که شترسواری از راه عراق شتر بتعجیل میراند
مرا بر خواسته امعان نظر بکار آوردم سیاهی سواری بنظرم درآمد گفتم ای فضل سواری میرسد اما
یقین نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس و چون سیاهی نزدیک رسید معلوم شد که آنجا
سواری است فضل گفت این سوار بشارت میآرد که بمجرد رسیدن او تو خلیفهٔ روی زمین خواهی شد
و در یوقت سپاهیان تهیهٔ آن میکردند که در دارالخلافه بشکنند که ناگاه آمدن شترسوار را
معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آواز بشارت العظمی برآمده فوج فوج از عساکر بر قصر آمده
پیاده شده زمین بوسه دادند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی بن عیسی را با فتحنامه آورده
بود و همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مامون پرداخته او را امیرالمومنین خواندند و طاهر بعد از قتل
علی بن عیسی متوجه بغداد شده مامون هرثمة بن اعین را با بیست هزار سوار بمدد او فرستاده و هرثمه
از راه آذربایجان و طاهر از راه همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی
کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده و مردم از او برگشته لاجرم خواست که نیم
شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع نماید و طاهر از این معنی آگاه شده سر راه بر او گرفته بحال
بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بیست و هشت سال و مادرش
زبیده بنت جعفر بن ابوجعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیهٔ پسر قصیده گفته که مضمون بعضی از ابیات اینست

بیت
ای حال جهان علیم ناخوش بی تو ۞ بغداد پریشان و مشوش بی تو ۞ رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد
تو در خاک و من در آتش بی تو

ذکر مامون بن هارون الرشید

چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن
سهل گفت خلیفه را ببغداد باید رفت که دارالخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان
خوشتر میآید و در مرو ساکن شده و امارت عراق را به برادر فضل بن سهل ارزانی داشت و امارت
شام را بطاهر ذوالیمینین تفویض فرمود و چون حسن بعراق رسید در دیار عرب حوادث متنوع بوقوع انجامید
ابراهیم بن موسی الکاظم علیه السلام بطلب خون پدر بزرگوار خود بظهور رسیده و همچنین در یمن و کوفه و مکه و در هر
شهری از شهرها عربی یا از سادات رفیع الدرجات بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمامون رسیده
با فضل مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آن است که یکی از اکابر اهل البیت را ولیعهد گرداند تا سادات
عالی درجات بآن معنی رضا داده دیگر فتنه نه انگیزند و قرعهٔ اختیار بر امام همام ابوالحسن علی بن موسی الرضا
علیه السلام افتاد مامون خادم خود رجاء بن ضحاک بمدینه فرستاد که آنحضرت را بخراسان آورد امام همام را بمرو
بواسطه باید و واسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سر انجام مهام خلافت کوتاه کنم و حق را بمستحق گذارم
و التماس دارم که این مهم را قبول نماید امام علیه السلام قبول نفرمود مامون گفت اگر بالفعل از قبول
این مهم امتناع میکنید از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت از این سخن نیز امتناع نمود و چون کار بتهدید
رسید امام بسر رضا جنبانید مامون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر مرد حاضر شدند و سی هزار
نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نمود اول فرمود
تا پسرش عباس بن مامون با امام بیعت کند آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان بیعت
نمودند و لباس و اعلام سود را با آیات و البسهٔ سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان امصار از این خبر
اطلاع یافتند و چون جمعی از عباسیان و ولات شیعهٔ ایشان که در بغداد استیلا داشتند از این
گفتند مامون از صلب رشید نیست چه نعمت خلافت را از خاندان او بدر میکند و بدیگران
نعمت میکند و بر مامون لعنت کرده و بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت
با حسن بن سهل محاربه نمود در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و این خبر در رسیده فضل از مامون

بکجه تعصب طبع و نهان میداشت تا روزی در حضرت امام با مامون خلوت روی نموده سخن منجر بگرانی

شده الحضرت رکاهی حالات آنجا را با مامون چنان که مامون گفت فضل همی گفت که مردم را

باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده ام امام فرمود فضل خیانت کرده با تو دروغ گفته

و فضل بن چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مامون

کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال

نمود ایشان گفتند چنان است که فرزند رسول خدا فرموده اند و ما از خوف فضل هیچ نگفتیم

و مامون بعد از اطلاع احوال عراق روی توجه ببغداد نهاد و چون بسرخس رسید فضل بن سهل را

در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون در میان آب و آتش ریخته

کند و با خود گفت که موضعی که این دو ضد باهم علاقه داشته باشد حمام تواند بود پس بحمام رفته فصد

فصد کرد تا خون او میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که بعد از آن استحمام نماید بیرون آید

مندفع سازد همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای کشیده بحمام درآمده او را

پاره پاره کردند این خبر بمامون رسید آغاز اضطراب کرد ابو العباس دینوری را به پیدا کردن

قاتلان مامور ساخته چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد ایشان گفتند یا امیر المؤمنین

از خدای بترس تو ما را بخلعت وعده کرده بقتل او امر فرمودی گفت من دانستم و شما در جواب سخن

باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را گردن زده سرهای ایشان را ببغداد نزد حسن

بن سهل فرستاده و او را بعزت رسانیده وزارت خویش را باو تفویض نمود و دختر او را

بوران دخت خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و ماخولیا عارض حسن بن سهل شده

بود و او را بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با بو حمید طوسی سپرده و چون این خبر بمامون رسید کحال

طبیب خود را نزد او فرستاده و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین نمود و ایشان را وصیت کرد که زنهار

بند از پای حسن برنگیرند که اگر او را بند بر پای او بایستی نهاد خزانه در کار صرف میشد و چون مامون

با علی بن موسی الرضا علیه السلام بطوس رسیده خاک سپرد تا در چشم انسانیت پاشیده آفتاب

نبوت و ولایت را که جان عالم فدای نام او باد بانگور زهرآلود داد تا بجنت اعلی خرامید و گلهای

بوستان خاندان نبوت بر آتش حسرت بریان شده و دیده های محبان دودمان ولایت

مانند ابر بهاری گریان گشت بیت تا عالم است امید که زو دور شد دهر دو رنگ و

چرخ دو رنگ چه کار کرد کان کرده به صواب باخر خطا شد سیر طلب مکن که کس اندرین خاک

جز لب تشنه نیامد و جز ناشتا نشد ذکر سبب آن که مامون آن بود که با او گفته بودند که خلایق

اهل بغداد و متابعان ایشان ابراهیم مهدی را بواسطه ولایت عهد امام علی بن موسی الرضا

اختیار کرده اند که مامون را گل خوردن عادت شده بود بسبب آن امراض مهلک که بر او طاری گشته

هرچند اطبا معالجه نمودند مفید نیفتاد و مامون ترک گل خوردن نمیتوانست کرد عاقبت جمعی از

اقربای او نزد حضرت علی الرضا رفته گفتند یابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه او

کوتاه گشته اکنون وقت آن است که درباب او عنایتی فرمایید که هلاک خواهد شد امام بر بالین

او رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی عاقل و دانایی و ملک بر صاحب رای و ملوک را لازم است

درست چنانچه که بر هرکه عزم جزم کنند چرخ گردون بر تبدیل آن قادر نباشد بنا خوردن

گل عزم جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مامون از سخن امام متاثر شده بر عزم

جزم ترک آن کرد و از آن بلیه خلاص یافت و چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی

در زوایای اختفا خزیده اهل بغداد ابراهیم استقبال استعجال نمودند و مامون ببغداد آمده امر فرمود

که هرکه ابراهیم را نزد من آورد او را صد هزار مثقال طلا دهم و هرکه فضل را حاضر سازد صد هزار

مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مامور کردند تا ایشان را پیدا سازد و بعد از

مدتی فضل بن ربیع را که در خانه بود اگرچه پنهان شده بود پیدا کردند و نزد مامون بردند

و فضل تضرع و زاری بسیار کرد مامون گفت از سر خون تو گذشتم اما چنان کن که در زمان

اخفا تا چه صورت پیش آید فضل گفت یا امیر المؤمنین نوبتی دیرگاه روز از آن خانه که بودم
بیرون آمده بجهة پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و روی خود را بشب پنهان
ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادی النظر نشناسد و با آنکه مقصدی نداشته باشم در محلی که چهار
میگشتم ناگاه دیدم که آشنایی به خیمه دیگانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیده پیاده
مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهة گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که بر پشت داشتم حوالت دادم
اسب سوار رسیده او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بدر خانه پیرزنی
رسیدم که بر در آن خانه نشسته گفتم ای مادر توانی که یک لحظه مرا در خانه خود جای دهی و پیرزن
بالاخانه برده گفت آنجا در آی و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار با آن در خانه رسیده
با آن پیرزن پرسید که شخصی بدین هیئت از پیش تو گذشت وی گفت من کسی را ندیدم سوار دست
بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که امیر المؤمنین وعده فرموده که بجهة ادراک او
صد هزار درم نقره بدهد درین کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من گریخت در این اثنا
چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بگریستم و سوار شنیده گفت درین بالا
خانه کیست گفت برادرزاده من است که قبل ازین بمدتی بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن
قطاع الطریق او را غارت کرده و اکنون درین بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر که
تا وی را ببینم پیرزن گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم
در آید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این جامه در او پوش پیرزن گفت ای مادر او دو روز است
که هیچ نخورده است و من بجهة او بر در خانه نشسته ام که شخصی پیدا کنم که برای وی مقداری طعام بخرد
گفت این انگشتری مرا بستان و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا نزدیک او برم سوار
انگشتری بپیرزن گرفته بطلب طعام روان شد و پیرزن نزدم آمده گفت ای شیخ آن مرد که گفته
تو نباشی گفتم آری گفت برخیز و دست خود گیر و بتعجیل تمام متوجه طرف دیگر شو و چون ساعتی در کوچها

تردد کردم و پنهان خانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم مبادا که مرا بشناسد همان بهتر که
ساعتی در دهلیز خانه بنشینم تا کوچها خالی ماند که من از آنجا بگذرم و بعد از آن بیرون آیم و پنهانخانه پیدا کنم پس
بآنجا در آمده بنشستم بعد از لحظه صدای رکاب اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را
دیدم که امیر المؤمنین او را متعین ساخته بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بود
بالجمله گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود و چون در دهلیز خانه آمد
من پشت بر دیوار خانه نهاده راست ایستاده بودم نظرش بر من افتاد گفت مصرع یار در خانه
ما گرد جهان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم پناه بتو آورده ام گفت خوش آمدی و مرا در منزل
برده سه روز نگاه داشت و انواع الطاف مرعی داشت روز چهارم گفت رخصت است بهر جا که میخواهی
روان شو و من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها
بوی رسیده بود و او مرا دیده آغاز استبشار نمود و مرا در منزل نشانده خود بیرون آمده نزد
شاهک رفت و او را اخبار نمود شاهک آمده مرا نزد امیر المؤمنین آورد مأمون فرمود تا هزار
درم بآن پیرزن انعام دادند و شاهک را بجهة مروتی که کرده بود بانواع عاطفت و احسان مخصوص
ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را تشهیر تازیانه زده از بغداد اخراج
کردند و بعد از چند گاه عسس ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مأمون بردند و ابراهیم
قصیده در فضیلت صله رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه را بیان نمود بیت
گنه و جرم من ار چه بزرگ عفو تو بزرگتر نه بکار آید که نزد عفو تمام به نزد عفو تو آرم ازان گناه بزرگ
که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم مأمون از سر جرم او در گذشت اما فرمود تا او را بهمان لباس در جهان
نشانند و اکابر و معارف بغداد از اول روز تا آخر بآنجا رفته وی را با آن لباس دیده بنمودند و بعد از آن
او را بمجلس خواص الحاق کرد از ابراهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام خلافت از ترس مأمون
که طلبم بیرون آمده بجهة پنهانخانه دیگر روان شدم و چون از آن محله بیرون آمدم مسافتی قطع کردم

آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق از پیش بسته بود آن کوچه و در آخر آن کوچه
مردی سیاه چرده را دیدم بر در سرای ایستاده با او گفتم ای جوانمرد توانی که مرا لحظه در منزل
خود جای دهی گفت بدین خانه درآی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپدید شد
با خود گفتم همین لحظه عسس ان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند درین اندیشه بودم
که صاحب بیت درآمده مقداری گوشت و دیگ و کاسه و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه
آورده و عذرخواهی نمود و گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید از اشیا معمول من
نفرت حاصل شود بنابرین زمانی از خدمت تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید
برخاستم و بجهة خود آشی لذیذ بختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی
شراب حاضر سازم و در خدمت تو ام و زاهد و سرور و عیش و حضور شب سالم گفتم اختیار
پیش تست جام و صراحی حاضر کرد چون هر کدام سه پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند
میکنم اما پاس خاطرم بر تو واجب است هیچ توانی که بنده را بسرود محظوظ گردانی پرسیدم که ترا
از کجا معلوم شد که من درین فن دخل میتوانم جواب داد که تو معروف تر از آنی که تعریف احتیاج
داشته باشی ابراهیم بن مهدی تو نیکه خلیفه قبول نموده بود که هر که ترا با دولت آن دهد صد هزار درهم
بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم عود در کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت
ملتمس آنست که بخشم تغنی نمایم و صوتهایی که در عمل آورده باشم تو آنها را با آهنگ عود دنوازی
گوش بقول او نهادم حجام عملی چند گفته متعجب شدم از او پرسیدم که این صوت را از که آموخته
گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم بودم و این هنر را از وی کسب نموده ام و چون شب شد عزم کردم که از
منزل حجام بجای دیگر روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در ما یحتاج خویش صرف کن
گفت عجب حالتست به تو میکنم با آنکه میخواهم که هر چه دارم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن منت بر من نهی
داعیه آن داری که با انعام و صله خود مرا ممنون گردانی و هر چند مبالغه کردم قبول نکرد و مامون

در ساله لیث و سیصد و پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود عزل فرموده برادر خود ابو
اسحق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را گفت
که فلان موضع را رو و یکدرم ببره فروش ده و یک دانگ تره بستان و چند دانگ دیگر از او
بستان مامون گفت کسی که حساب یکدانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من از
مهام مسلمانان باز ایستد که چنین نه هم و مع العذر او را خلع نمود آورده اند که نوبتی بیرون الکشیده
صد دینار زر انعام فرموده یحیی بن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد
از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب نه کنند بایستی گفت که
هزار درم بوی دهند تا شامات صد دینار باشد بالجمله مامون در ساله ... عزم روم نموده چون
بان مرز و بوم رسیده بر لب رودی که آنرا بدیدون گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاده
روز بر لب آن رود نشسته بود و پاها در آب نهاده گفت هرگز آبی بدین سردی و لطف ندیده ام
چه میخواهم که اشتهار آب آرد چه چیز خوریم معتصم گفت آنچه رای امیرالمومنین تقاضا کند مامون
گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد آن خرما رسیده است درین اثنا صدای جرس بر آمده
مامون گفت نیکو بنگرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق مسرور گشت
و از آن خرما بسیار خورد و همان شب تب کرد و بعد از هفده روز وفات یافت مدت عمرش
چهل و هشت سال بود و زمان حکومتش بیست سال و چهار ماه **ذکر المعتصم بالله ابو اسحق بن رشید**
بعد از برادر در روز بانتظام جمهور انقه اول خلیفه است که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت کرد
و بجهة نصرت تا مناصب امرای عرب را رو در تنزل نهاد که غلامان فوز گرفتند و چون این طایفه در اول
و ضعیف بودند بعد از آنکه استیلا یافتند بر دولت نعمت زادگان بیرون آمدند و هر کرا میخواستند
خلیفه میکردند و هر کرا میخواستند میکشتند و خلع میکردند و از قوت ایشان ضعف تمام باساس دولت
بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شده و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفت چنانکه

از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بجمله بااندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک نزد معتصم
مجتمع شدند و بواسطه حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد که عداوت ایشان بر جان بسته
چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل در می آوردند بنا برین معتصم سامره را که در زمان ملوک عجم
شهری معمور بود و در ان زمان خراب شده بود بنا نهاد و دار الملک ساخت و هرون الرشید اراده تعمیر آن
شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافته بود و از وقایع زمان معتصم خروج بابک خرمدین بود
و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت و اکثر حلال و حرام که امر و نهی را باطل میدانست گویند
که پدر او معلوم نبود و مادرش عورتی بود واحد العین از قرای آذربایجان و گفته اند که مردی نبطی
از سواد عراق با آن عورت بزنا مقارنت نمود بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ
رسید مردی از اهل آن قصبه او را از مادر باجاره گرفته بود تا مادام او را بچراند گویند که هر روز
مادرش از برای بابک طعام میبرد روزی بدستور معهود بچرا رفته پسر خود را دید که در بالای درختی
خفته است و موی های اندام او راست ایستاده از بن هر موی قطره خونی میچکید بجمله در ان کوهستان
طایفه از ملاحده بودند و آن قوم منفرق بدو فرقه شده هر طایفه رئیسی داشتند یکی رئیس موسوم
بجاودان و دیگری عمران نام داشت جاودان بابک را دیده آثار رشد و شهامت و جلادت
و هیبت در او مشاهده نموده او را باجارت خود ترغیب نمود و بابک بخانه او رفته زن جاودان
باو تعلقی بهم رسیده بابک را به اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان
جاودان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل در آمده زن جاودان با اتباع
در گفت که او بابک را ولیعهد خود کرده است و زوج خود را باو تسلیم کرد و وعده داد
که شما را بسبب او فتوح بسیار کشد و آن جماعت متابعت بابک رضا داد بابک دفاین جاودان را
بآن جماعت قسمت نمود تا ترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد
که در نیم شبی خروج کرده مردم آن قریه که بر کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین نیم شب بتنها

کشته مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام که در ان قریه توطن داشتند عرصه شمشیر ساختند
و مردم آن نواحی از استماع آن خبر ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن نواحی را
تاخته مسلمانان را کشتن زده اموال و اسباب ایشان را متصرف گشت و دست بخشش بر گشاد
و از آذربایجان و اطراف دیار ارمینیه دزدان و مفسدان روی بوی آوردند و با اندک
زمانی خلقی عظیم بر وی مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت بر قتل عام ولایات اقدام نمودند
چنان سفاک و بیباک شدند که هیچ چیز نزد ایشان از ظلم و خونریختن لذیذتر نبود و آن
بدبخت مسلمانان را گرفته با آتش سوختی و فساد در چند جا بنهاد که هیچ آفریده پیش از ان
بران اقدام نکرده بود و در بعضی تواریخ آمده است که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که
تو چند کس را کشته جواب داد که بابک دو جلاد داشت و مردی بسیار را عقاب آمده اند عدد ایشان
به بیست هزار میرسد و بعضی گفته اند عدد مقتولان بابک سیصد هزار رسیده و چون معتصم بر تخت
او وقوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابر زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت با
لشکر با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات بابک را گرفته با سامره فرستاد
و در سنه ثلث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او را ببریدند و گویند چون جلاد
دست او را ببرید بدست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زهی بی ستم او مردم چنان
که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال و هشت ماه
هشت روز بود و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس و هشت هزار غلام
ترک داشت و هشت هزار کنیز و هشت شهر بنا نهاد و با تمام رسانید و هشت هزار هزار دینار طلا
و درهم نقره میراث گذاشت بنا برین او را خلیفه مثمن گفتند گویند قوت بازوی او بمرتبه قوی بود
که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه میداشت تا قصاب او را پوست میکند **ذکر الواثق بالله هارون**
بن معتصم کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن ملک الزیات و او مذهب اعتزال

داشت بنابرین نصر بن مالک بن هیثم خواست که ناگاه بر او خروج کند و باشد که بجهة تعصب مذهب و عناد
پیش از خروج گرفتار شد و بقتل رسید بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای اهل عوام با یاران خود
مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل شنوند مستعد شده خروج نمایند اتفاقاً
پیش از موعد طایفه از یاران اش در همین مستی طبل جهت سکام زدند و چون سکام که حاکم بغداد بود خبردار شد
متفحص و بعد از تفحص و تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه به سرمن‌رای فرستاد و واثق هرچند مبالغه نمود که نصر
بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ اجل امان یابد بفتیا ننمود و خلیفه در خشم شده
بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدیکرب اورا شهید گردانید و در سنه ثمان و ثلاثین ومائتین
واثق بعلت استسقا متوفی شد مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و عمرش سی و شش سال بود یکی
از اعیان دولت روایت کرده که در وقت نزع نزد واثق رفتم تا بگویم چشم از روی غضب بر من
نگاه کرد و من از بیم باز پس رفته از ضعف بیفتادم و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق در گذشت
چادر بر وی در پوشیدند و بعد از لحظه که چادر را برداشتند موشی از زیر او بیرون آمد
قضا را ملک همان چشم او را که بغضب بر من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار

ذکر المتوکل علی الله جعفر بن معتصم بعد از فوت واثق محمد بن عبدالملک وزیر خواست تا با پسر واثق که
صغر سن بود بیعت کنند و ضعیف بود و خاکیر که حضرت آنرا گیر بود گفت شرم میدارم که با شخصی بیعت
میکنم که نماز درعقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند گویند
که جعفر در زمان برادر خود واثق بخواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که بر او نوشته جعفر المتوکل
علی الله و خبر این خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت کردند بالمتوکل علی الله ملقب شد
و متوکل در زمان خود فرمود تا عمارتی را که بر سر مرقد منور حضرت امیرالمؤمنین حسین ساخته بودند خراب
کنند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد متبرک منع کرد و حکایت مسطور در تاریخ
گزیده آنست که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در حوالی آن جا بندند و چون آب بجا رسید که امیرالمؤمنین حسین

و شهید اند فرمود پیش رفت و تمام آن حوالی آب گرفته دریا شد اما مقدار صد گز خشک ماند و چون
لهذا بنابرین آنرا حیر میخوانند بکار نیست مقارن این حال متوکل بمدینه رفته چون به رسول الله صلی الله علیه وآله که نزد
یکی از صحابه بود گرفته آنرا به امیرالمؤمنین مرتضی کرد و چون سوار شد آن اسپ پیش او برده بر خلایق زبان
اعتراض برو دراز کرده گفتند چه بود که روز پیغمبر در دست گرفته این همه عزت میداری و نسبت
عزیزالقدر پیغمبر خود روا میداری و از غرایب اتفاقات یاد باید کرد و با بصیرت آورده اند که متوکل را پنج
پسر بود از آنجمله منتصر بیعت کرده بولایت عهد اما معتز و مؤید و هر یک را اقطاعی مقرر کرده و معتمد
و موفق را در حساب در نیاورد اما قضا را قضای آلهی فرزندان آن دولت منتصر و معتز باندک روزگار
برآمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بود دوازده ... در دولت او
موفق بماند و سایر خلفای عباسی از معتمد تا مستعصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء
ویحکم ما یرید و متوکل مانند پدران ظرافت و خفت کردی و حرکات بارده ازو ... در کشتی و گاهی
مار در آستین بیچاره انداختی و چون او را اگر بذر تریاق ندادی و اگر در دواجها شیر رها دادی و گاهی
... تا کار را در زیر دست ... و آخر حکم کردی تا آن مستمند را از دست شیر گرفتندی
و بسیار بود که سبوها پر عقرب بمجلس او آوردندی سر شکستندی و آن جانوران در آن مجلس
بهر طرف متفرق میشدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و ولیعهد خود را
منتصر را شراب و افیون داده و سیلیها بر وی میزد ... که کفر ترا منتظر باید گفت منتصر ... انتقام
... عاقبت ... تا روزی متوکل از شراب انگور مست و مشغول بود
... که بمجلس او در آمده یکی از ندمای آن طایفه را دیده تصور کرد که آن ... متوکل ...
لاجرم گفت یا امیرالمؤمنین نوبت ما روش گذشت اکنون ... و متوکل ...
پرسید که چه گفتی ... گفت نام نکرده بود که با غلامان ترک شمشیر برهنه گشتی او رسانید که ...
گفته شده وزیرش فتح بن خاقان برخواست بمبالغت پیش آمد غلامان ترک گفتند ترک
فضولی کن و حیات غنیمت دان فتح ... گفت امیرالمؤمنین مرا بلا ... حیات

نمی باید و ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عقاری سوزه بانی بزرگ که آنجا افتاده بود بر او
بالا رفته انداخت و در زیر آن پنهان گشته گفت یا امیر المؤمنین مرا با تو صد سال دیگر زنده کنم
مصحوب هستم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که گفت متوکل علی را بعداوت و کینه با
اهل بیت طاهره عنوانه داشت همواره همت او مصروف بر آن که ایشان را از نظر خلایق بی اعتبار
گرداند پس روزی امر کرد که حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا را در روز بار پیاده بسلام
آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو حسن بن علی را مستثنی سازی عباسیان ترا ملامت
کنند و اگر البته این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع اکابر و معارف پیاده بیایند و متوکل بر آن
موجب حکم کرد و سعید گوید که در آن روز امام حسن عسکری را دیدم که پیاده می آمد غرق عرق
گشته و غبار بر رخ میمونش نشسته چون به دهلیز دار الخلافه در آمدم پیش او رفته سلام کردم
و بردای خود خاک و غبار را از روی مبارکش پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله پسر عمت را مراد
از همین ایذای تو بود فرمود دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب بعد
تیغ کشید در خانها نهان شود و سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی
معلم در وثاق من میبود و اطفال مرا تعلیم می نمود و مذهب اثنا عشری داشت طلبیدم و گاهی مطایبه با او
نموده او را رافضی خواندمی آن روز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین
فرموده گفت ای سعید من از حیثیت نمک تو میخورم سجدای بر تو این از وی شنیدی گفتم
آری گفت در ضبط اموال و مهمات و معاملات خود سعی نما و آنچه کردنیست بکن که بعد از
سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرض طبعی در گذرد و من زبان بدشنام گشوده او را از پیش خود
براندم پس از لحظه با خود گفتم مرا چه زیان رسد اگر شرط بجا آورم پس سوار شده بدار الخلافه
رفتم و آنچه داشتم بیرون آوردم و نفایس اموال خود را بجاهای امن فرستادم روز سوم
متوکل را بکشتند و در بعضی نسخ بنظر رسیده و از راق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المؤمنین علی
هفت تازیانه او را زده گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از این خواب

متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بستر که او را بخنجر پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند که بستر
پاره کرده اند منتصر گفت پدرم بخواب دیده که امیر المؤمنین علی او را هفت تازیانه زده و تازیانه
انگشتری ذو الفقار توانید بود البته میباید که او را هفت پاره کرده باشند چون پیکان تفتیش نمودند
یک انگشت او با انگشتری گوشه افتاده بود مدت عمرش چهل و دو سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷
مقتول شد **ذکر المنتصر بالله محمد بن متوکل** چون منتصر بر سریر حکومت نشست صنف ترکان را
بغزای روم فرستاده و مثالی نوشته باو داد که باید که هم آنجا مقام کنی و هر سال با کفار
محاربه نمائی گویند که منتصر شبی در خواب دید که متوکل با او گفت که یا محمد مرا بظلم کشتی که
از دولت و خلافت زیاده متمتع نباشی و بعد از شش ماه از خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش
بیست و چهار سال بود **ذکر المستعین بالله احمد بن معتصم** بعد از فوت منتصر احمد بن خضیب وزیر منتصر بود ترکان را جمع
کرده گفت اگر خلافه به پسران متوکل دهیم عاقبت ما را بکشند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم
که او خداوند ما باشد احمد بن معتصم المستعین بالله با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت ترکان بر احمد بن خضیب
خروج کرده او را بکشتند و شخصی که او تامش نام داشت او را وزارت دادند و چون از عهده امر خطیر وزارت
بیرون نمی توانست آمد او را نیز بکشتند و امور ملک مختل گشته از اطراف خصمان پیدا شدند
ملکت ضبط کردند و خلیفه نقود و جواهر خزینه را در کشتیها نهاده در جوف لیلی مانند با امیر رومی
راست روان شد بغداد آمد و عبد الله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده و صبح
ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را آتش داده یافتند و هیچکس را ندیدند و حیرت
بکاخ و باغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام ببغداد نزد خلیفه فرستاده
و تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد باره ممکن نیست اما ترکان را
امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم ایشان کشیدم و اتراک چون از آمدن مستعین مایوس
شده معتز بن متوکل را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند و معتز اموال بیت المال را بلشکر داد

مستعین

برادر خود احمد بن متوکل را اسیر داراند که بحرب مستعین فرستاد و عبد الله بن طاهر از محاربه ستوه
آمده مستعین را بران داشت تا خود را خلع کند بشروطی که معتز او را امان دهد و به سر من رای
بغداد را بعبد الله بن طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت خلافت
مستعین سه سال و نه ماه بود و **ذکر المعتز بالله محمد بن متوکل** چون معتز بسریر حکومت نشست وزارت
با احمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را استیفا فرمود و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت فراغ
ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را طلب کرده گرفتند و چون از ایشان وجه معهود حاصل نشد بدار
الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب داد که مسهل خورده ام بیرون نمی توانم آمد ترکان
بحجره او در آمده پایش را گرفته او را بر زمین می کشیدند و فریاد میزد که از من چه میخواهید گفت
از خلافت خود را خلع کن و قبول کرد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را بجای گرم در آورده
طلب بر آوردند تا از گرسنگی و تشنگی قالب او تهی شد این واقعه در سنه ۲۵۵ واقع شد **ذکر المهتدی بالله**
محمد بن واثق او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او
بیعت کردند و بعد از یازده ماه و پانزده روز او را نیز بقتل آوردند آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی
آمده گفت ای امیر المؤمنین از برای تو تحفه آورده ام که هیچ پادشاهی مثل آن ندارد اول معجونی
که معده را اصلاح سازد بر وجهی که دیگر معده را تخمه نشود دوم معجونی که هرچند طعام غلیظ خوری معده گران
نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سیوم ترکیبی که کمر و پشت را قوت سازد و قوت باه افزاید که
هرچند مباشرت نماید قوت کند و ضعیف نشود خلیفه لحظه تأمل نموده گفت ای حکیم مرا ازین دارو ها
کار نیست زیرا که معده را از طعام حرام نگاه داشته ام و عادت ترتیب داشتم اما خطاب که گفتی ترا بهانه غرور و فریب است چه بسا مردی
و معده آن نوع است زهر مغز و رگ که دران کوشی تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی مرا ازان
قید نیست که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم و چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت
دران نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که نام او بردی

بدان که مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و قاعده از خرد بغایت دور است که خلیفه
زمان پیش زنان کمر هر ساعت بدوزانو در آمده تملق و چاپلوسی کند و مولانا عبد الرحمن جامی گوید
بیت ار زده لاف خرد چند شهوت کیری کمیت بر در هر خانه خوش چرخ نسیان **ذکر المعتمد علی**
الله احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و معتمد عبد الله بن یحیی بن خاقان
وزارت داده و برادر خود را ابو محمد با مارت حرمین شریفین ارزانی داشت و در سال
دویست و شصت یعقوب بن لیث صفار قصد بغداد کرد معتمد و برادرش ابو احمد با او حرب کرده او را
منهزم کردند و بعد از یعقوب عمرو بن لیث پادشاه شده تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده
معتمد و برادرش ابو احمد خراسان با او تفویض نمود ایالت بغداد را نیز با او داده و عبد الله طاهر را
بنیابت او در بغداد حاکم ساخته و در سنه ۲۶۸ عمرو بن لیث لشکر بغداد کشیده خلیفه از او
رنجیده فرمود تا منبرها او را لعن کردند عمرو سپاه به بغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب
او رفت هم آنجا وفات یافت مدت خلافت معتمد چهار سال بود برادرش ابو احمد با عمرو بن لیث صلح کرده
امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در همان ایام
عارض موفق شد که از جای برخاستن نمی توانست خواست که چون به بغداد رسید وفات یافت مردمان
با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت معتمد
و بیست سال بود و در سنه ثمان و سبعین وفات کرد و موفق در ایام حیات معتمد فوت شده و معتمد
اول پسر خود را ولی عهد ساخت و او را موفق لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادر
خود معتضد بن موفق را ولیعهد ساخت **ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن موفق علیه الرحمه**
معتضد مردی عادل بود و بسیاری اعتقاد و خصایل پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال
حسنه او آن بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیده و با ایشان تعرض نمودی و اقعه اند
که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که به الداعی الی الحق ملقب بود

هر سالی سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بزن فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدان
رشحه بغداد بود همین را دانسته آن اموال را گرفته پیش معتضد برد و خلیفه برد آن امر گفت
شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بر جسر رسیدم مردی را دیدم بر بالای جسر در نماز
ایستاده و هیچکس زهره آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفتم و سلام کردم
جواب داد و دست بسوی دجله دراز کرد تمامت آب در کف دست او مجتمع شد و چون دست
از دجله برآورد آب بستور معهود روان شد بیلها آنجا افتاده بود بمن گفت این بیل را بردار و این
زمین را بکن من بیل را برداشته چون بیلی چند بر زمین زدم فرمود مرا شناختی گفتم لا والله گفت منم
علی بن ابی طالب بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهند رسید و عاقبت
امر خلافت بتو خواهد رسید باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بآزار ایذای
ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از انکه مدت نه سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین
و مائتین وفات یافت **ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر
با محمد که مهتر بود بیعت کردند او را المکتفی لقب دادند و از معظمات وقایع مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود
و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیاه بزرگ بر روی داشت و میگفت این علامت
امامت است و خود را صاحب الشامة التی تسود اخواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرد ایشان
متابعت او نمودند و صاحب الشامة بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی باستیصال خوارج
برقه رفته محمد بن سلیمان را با پنج هزار سوار بمقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید کسان
محمد بن سلیمان هزار مرد نفط بچادر دند و بر گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کرده بعد از ظفر
روی بهزیمت نهادند و خوارج ایشان را تعاقب نموده فرمود تا آتش در نفط زدند و شعلها بر بالا
گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان گردانیده از شرر آتش هر که خلاص شد بضرب شمشیر آبدار
گرفتار میکشتند و صاحب الشامه چون پسر او گرفتار گشته و هم در ان زمان ابو سعید قرمطی در زمان

محمد

معتضد خروج کرده بود اما در بادیه بسر میبرد و معتضد یکنوبت لشکری بسر او فرستاده آن
سپاه شکست یافتند و دیگر معتضد نام ابو سعید نبرد و ابو سعید نیز میان آدمی و آبادان نیامد
و در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شده و مکتفی یوسف بن ابی الساج را با شصت هزار سوار بحرب
او نامزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد او فرستاد
که از سر راه برخیزد تا ضرری بتو لاحق نگردد و در ان وقت سیصد سوار پیش ابو سعید نبود و چون
رسول یوسف پیغام بگذارد ابو سعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد شصت هزار کس ابو سعید
بر زبان راند که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر را از مردم خود فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر
انداخت آنگاه دیگری را امر کرد که بدشنه شکم خود بشکافت و یکی دیگر در آب خود را فرو انداخت
و غرق شد پس با رسول گفت که یوسف با مردی که بدینگونه مطیع و منقاد منند چگونه حرب خواهد کرد
و اشاره بیکی سیاه که نزدیک او در زنجیر بسته بود کرده گفت فردا یوسف را با این سگ در یک زنجیر خواهم
کشید روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافت و یوسف بدست ابو سعید
گرفتار گشت مکتفی در ذی قعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت ایالتش شش سال و (?) ماه و بیکروز بود **ذکر المقتدر
بالله ابو الفضل جعفر بن محمد بن احمد المعتضد** بعد از مکتفی برادرش مقتدر بیعت کردند و چون
مقتدر بر سر خلافت نشست مبلغی بیحد و حصر که در بیت المال بود فرمود تا از انجمله هزار هزار
دینار به بنو هاشم قسمت کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس
هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه
بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری و نساء امور
ملک را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضاة بجز او نمی‌نشست
مهمات فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود و برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد
و بر مقتدر سپاه آن دیار خروج کرده او را خلع نمودند و دو نوبت بسعی غیرت خداوند تعالی

او را بدولت رسانیده نوبت اول که چون او را خلع نمودند با عبدالله بن معتز بیعت کردند یکی از ثقات
حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفتم گفتم با عبدالله
بن معتز بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند پیش محمد بن
جریر طبری رسیدم پرسید که وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن
مثنی سعی نمایند گفت این مهم باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا گفت این هر سه کس در مهمی
با ایشان رجوع شده بکمال استحقاق داناند و روزگار در تراجع است و مستحق آن است که محروم
باشد همچنان بود که گفته بود و آن منصب بیش با ایشان نبود تا عاقلان را معلوم شود که هنر
در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت
سیوم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه آزرده شده بموصل رفت لشکر حمدان ناصر
الدوله و برادرش بغر نمودند مقتدر با مونس حرب کنند و با وجود آنکه با مونس زیاده از شش صد نفر نبود
و ایشان سی هزار نفر داشتند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرد و لشکر بغداد کشیده بجنگ مقتدر
متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از معاوبه مقتدر را در حربگاه گرفتند و او هر چند گفت من امیرالمؤمنینم
قبول نکرده گردنش زدند و با قاهر بیعت کردند این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر
بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر وزیر ابوالعباس هاشمی بود و بعد از عزل او ابوالحسن
علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبدالملک پس یحیی بن خاقان را وزارت داده پس از او
داود بن محمد جراح وزیر شد و بعد از وی دیگر ابوالحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد
بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سیوم بوزارت مقتدر رسید و در زمان مقتدر
امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از و نصر بن احمد اسمعیل **ذکر الراضی بالله**
ابوالعباس احمد بن مقتدر او مردی میانه بالا بود بینی سیاه چرده که سر و رویش کشیده
داشت در وقت بیعت بیست ساله بود و مدت خلافتش شش سال و چهار ماه و هشت روز بود و در سیم جمادی الاول

اثنی و عشرین و ثلثمائه وفات یافت وزیرش علی بن محمد بن مقله واضع خط نسخ بود و چون قاهر مستقل
شد مونس خادم و علی بن حاقان حاجب را بکشت با آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و جمعی
برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر میزد
تا هلاکش ساخت و او در آن عقوبت بمرد و ما در خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد و عاقبت
مردم از او رنجیده ترکان او را گرفته میل کشیدند و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که این اوراق نویسنده
که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود مانند سایر کوران بود در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت
ایها الناس صدقه بدهید بشخصی که خلیفه شما بود تا عهد مستکفی خود را خلع نکرد و چون مستکفی را بیعت میکردند
مستکفی از قاهر رخصت خواست قاهر گفت بجهة رعایت ادب که تو کردی خود را از خلافت عزل کردم
ذکر القاهر بالله ابومنصور محمد بن معتضد او مردی میانه بالای تر از مردان میانه گون بود و دراز بینی
و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل ادیب فصیح بود و اشعار آبدار
گفتی و در محبت او درم و دینار از طلا و نقره خالص بزدند و نقره کم عیار که در میان بود بر انداخت و بجکم
ماکانی را امیرالامرا گردانید اتفاقست که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس
گردانیده بعد از مقهور شدن قاهر امرا مجلس ساختند در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان متحیر شده میدانستند که چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم
و در زمان گذشته اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آوردیم تا بر سر خلافت
نشانیم هر دو گفتند که ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی داشته باشیم امرا گفتند ناچار
شما را امر خلافت قبول باید نمود اکنون بگوئید که از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت
برادر بزرگم احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است تو بمبایعت او مبادرت نمای
پس ابراهیم با راضی گفت بیعت میکنم و بیعت کرد آنگاه سایر امرا بیعت نمودند و راضی در شانزدهم
ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود وزیرش ابن مقله بود و ابو طاهر که ابن مقله

پس قضات را مهر نامه بحکم ما کامل نوشته بود او را به بغداد طلبیده و خلیفه بر سه نیز وقف شده فرمود
تا دست ابن مقله را ببرند و او هر چند فریاد میکرد که دستی که واضع خط است و چندین مصحف نوشته
میبرند کوشش نکرد و گویند که ابن مقله بعد از آن قلم بر ساعد بسته خط نوشتی ذکر المتقی لله
ابو اسحق بن ابراهیم بن المقتدر و او مردی بلند بالا و سفید پوست گرد روی کوتاه بینی جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل
و بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و پنج روز حکومت کرد روز شنبه بیست و یکم
صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود
ذکر المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن المکتفی و او مردی میانه بالا سرخ و سفید نیکو روی بسیار
چشم کوژ بینی بود و سیاه موی خفیف العارضین و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم
صفر ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او
معز الدوله احمد بن بویه دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الآخر سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامرا شد
القصه چون معز الدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی امیر جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن
بویه را به بغداد استدعا نموده و او را بر قلع و قمع اتراک تحریص فرموده احمد با بیست هزار نفر متوجه
بغداد شده در سه فرسخی مدینة السلام فرود آمده و ترکان بالضروره بجهة دفع او از بغداد بیرون رفتند
جمعی از اهل سواد عراق گفتند دجله را بر لشکرگاه احمد باید گشود تا بناچار مراجعت نماید چنانچه با یعقوب
بن لیث کرده بودیم آنگاه بندها گشودند و آب فرو رفت لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره
مراجعت نمود چون یکسال دیگر بر نیامده گذشته جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود ابن شیرزاد
که امیر الامرا بود از آن طایفه بتنگ آمده با احمد بن بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد و احمد
به بغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر آمده مستکفی او را تشریف داد
و وی را معز الدوله ملقب داد و برادرانش علی و حسن بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب ساخت و معز الدوله در بغداد
متمکن شده و کدخدایان سر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی بن مقله تفویض نمود در تاریخ

القصه چون معز الدوله در بغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را از قلع و قمع
اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود و از روی غرور رایت نامه بعبد الملک بن نوح نوشته
از او مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر مامور امر خلیفه است و آن نامه را
بفارس برادر خود عماد الدوله فرستاده پیغام داد که بر اهل بغداد اعتماد نیست آن مکتوب را
بمحمدی بسپار تا بسمرقند برد قضا را بحسب اتفاق ابو علی نامی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطی قیام
نمودی در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد که همت بر تغیر و تبدیل دولتها
مصروف میدارند از زبان مستکفی نامه بامیر عبد الملک نوشت مضمون آنکه پیش از این بتسلط
و استیلای اتراک درمانده بودیم و اکنون متحیر و گرفتار احمد بن بویه دیالمه گرفتاریم انتظار ایشان به بغداد آمده
نمودم تا مواد فتنه انقطاع یابد خود فتنه ایشان زیاده تر شد چپ سفر کردم که باشد در دفع ایشان
مدد کرده شود ولی در منزل اول عزم درد هم بجا که صد شده اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با سپاهی
بدانجانب آید و شر ایشان را دفع نماید امارت بغداد بر او مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون
نامه مطلع شده در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید و نامه اول را باطل نموده سخنان
درشت بر زبان رانده گفت که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور
عمل خواهید کرد ما با لشکری که از غبار سم ستوران ایشان روی خورشید گرد آلود گردد به بغداد
آمده در خدمت کمر بندیم و چون رسول به بغداد مراجعت نمود آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود باز
گفت معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرد و او را از تخت خلافت بزیر کشیده
باستخفاف تمام بمنزل خود برد و در راه بصر او را بمیل کشیدند و مستکفی بعد از میل کشیدن
سه روز بیش زندگانی نداشت و در روز شنبه بیستم جمادی الآخر سنه ۳۳۴ وفات یافت و معز الدوله
فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشانیده او را المطیع لله لقب داد ذکر المطیع لله فضل بن مقتدر
ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی بود میانه بالا سفید روی نیکو روی و نه سال و شش ماه

و بیست و نه روز خلیفه بود و در سنه ... وفات یافت و پسرش عز الدوله بختیار بجای او نشست و عز الدوله
قصد معز الدوله سبکتکین حاجب کرد سبکتکین از معز الدوله واقف شده و ترکان را جمع کرد با عز الدوله مصاف داد
و درین اثنا سبکتکین و جمعی مطیع که مرض فالج بر وی مستولی بود بر آن داشتند که خود را خلع کرد
پسر خود عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر الطایع بالله ابو بکر عبد الکریم بن مطیع مردی میانه بالا
ازرق چشم بود که چشم او فرو رفته بود و طایع هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بود و در عهد او
عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را بمدد طلبید و عضد الدوله به بغداد آمده طمع در
امارت آن ولایت کرد و عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عضد الدوله پسر او بهاء الدوله
قایم مقام شده طایع را گرفته حبس کرد و اسباب او را غارت نمود و این واقعه در سنه احدی و
هشتاد و ثلثمایه بوقوع انجامید ذکر القادر بالله احمد بن اسحق بن مقتدر بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب
الدوله دیلمی بود چه طایع تو همی داشت و بهاء الدوله او را به بغداد طلبیده بر سریر خلافت نشاند
و مدت خلافتش چهل و یک سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمایه درگذشت و عمرش
هشتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود ذکر خلافت القایم بامر الله
ابو جعفر عبد الله قادر بعد از فوت قادر قایم بر سریر حکومت نشست در زمان او حکم خلافت را
رونق پدید آمده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاده از زمان متوکل تا عهد او هیچ
خلیفه بجز او مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافتش چهل و چهار سال و هشت ماه بود و در سنه ۴۶۷
وفات یافت ذکر المقتدی بامر الله ابو القاسم عبد الله بن محمد بن القایم مردی بود تمام بالا نحیف اغر اسمر
اللون سیاه چشم نیکو محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود و مدت خلافتش نوزده سال و
دو ماه و در سنه ۴۸۷ متوفی شده و در زمان او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار
اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرد ملکشاه دختر را
از اصفهان با وزیر خود نظام الملک و مادر دختر با تجملی که دیده کسی مثل آن ندیده بود به بغداد فرستاد

و از جمله اسباب عروسی صد و سی قطار شتر را جلهای زربفت و دیبا پوشیده و بار آنها امتعه و اقمشه نفیسه
و طلا و نقره بود و بر شش شتر دیگر صندوق نقره بار کرده بودند و آن صندوقها مشحون بود از جواهر
قیمتی و بیست و سه جنیبت پیش پیش عماری دختر می‌بردند با زینهای مرصع مذهب و یاقوت و آن دختر عماری
مرصع داشت و بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و غلامان با لباس مرصع در دست و پای شتران انداخته
و جهیز دختر با آن تجملات به بغداد رسید خلیفه طویها کرد که در آن طوی چهل هزار من شکر بمصرف رسید
باقی اشیا را برین قیاس باید کرد ذکر المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای
ترک چهره کشیده چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست
و برکیارق بن ملکشاه که دران اوان در بغداد بود با وی بیعت کرد مدت خلافت مستظهر
بیست و پنج سال و کسری بود وفاتش در سنه ۵۱۲ ذکر المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی شقر موی
چشم سرخ موی روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان
که از بقایای متابعان خرم دین بودند در آذربایجان فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود
لشکر با آن طرف کشیده ملاحده روزی در مجلس او خلوت یافته بخرگاه خلیفه در آمدند و او را بضرب
کارد بکشتند مدت خلافتش هفده سال و شش ماه و در سنه ۵۲۹ این قضیه بوقوع انجامید و در روضة
الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبره مسطور است که مسترشد با سلطان مسعود بن محمود بن
ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را به بغداد
فرستاده آنچه ازان سپاه گرفته باشند باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سلطان سنجر
شتافته در سر پرده خود رفت تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشته‌اند ذکر
الراشد بالله ابو جعفر منصور بن مسترشد چون خبر شهادت مسترشد به بغداد رسید در اربع و ثلثین و خمسمایه
با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام به بغداد آمده و چون با راشد عداوت داشت
بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرده با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال

که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر صفاهان بزخم کارد فدائیان
اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد
بن مستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت نمود مملکت بغداد در ضبط گرفته بمقتفی پیغام داد
که تفصیل نمای که خرج تو هر روز چند است تا بموضعی حواله نمایم که وکیلت از آن محل بستاند مقتفی
جواب داد که هر روز چهل شتر آب بدار الخلافه میکشند باقی مایحتاج را ازین قیاس باید نمود
مسعود گفت ما مردی برضع ایشان را بر مسند خلافت نشانده ایم حق تعالی اشته او را از تخت
عزا بگرداند تا مسعود زنده بود مهم خلافت رونقی نداشت و بعد از فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقیه را
ببغداد راه نداد و مدت حکومت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمائه
متوفی شد ذکر المستنجد بالله یوسف بن مقتفی چون بر سریر خلافت نشست خیرات
و مبرات بسیار از او صادر شد و بعد از آنکه یازده سال و یکماه خلافت کرد در سنه سبعین
و خمسمائه وفات کرد ذکر المستضیء بنور الله ابو محمد حسن بن المستنجد در آن روز که خلیفه شد قرب سه هزار
جامه قیمتی بمردم بخشید مدت خلافت او نه سال و شش ماه بود و در سنه وفات یافت در عهد
مستضیء قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی
و خلیفه از عجز قدرت منع او نداشت تا روزی قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه
بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف
از مستضیء بستاند عوام و خواص دار السلام تمامی جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان
میداد خلیفه بربام رفته خود را بمردم نموده بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون
نهاده اکنون سزاوار ما و دشمن شما است خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند
و بغارت اشتغال نمودند و قیماز بهزار حیله خود را در درون خانه انداخته هرچند که خواست تا
خلایق را از غارت منع کند میسر نشد بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده

بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه
از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بدر آوردند که زبان بیان از احصار آن عاجز است
گویند که زنجیرهای طلای احمر مملو از عنبر اشهب در آن خانه نهاده بود تا نتن نجاست مشام قاعد زمین نگیرد
از صفا لیکن آن خانه رفته همه را در ربودند و دیگری برنج کیسه یافته در بیرون آنجا مثل شده
زیرا که مردم بقوت بر سر راه او ایستاده بودند و آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند و در آن اثنا
بمطبخ در آمده دیگها را بر آتش پخته دید فی الفور آن کیسه ها را در دیگها انداخته بر سر نهاده و بیرون
آمد و خلایق او را بدان هیات دیده در خنده شدند و میگفت هر چه بحیلت حاصل کرده ام که بحیل
عزها بالفعل از آن محظوظ گردیدند ذکر الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیء و ناصر در سنه اثنی و سبعین
و خمسمائه بر سریر خلافت نشست و عالمیان را بعدل و داد نوید داد و در آن هنگام بیست و هم شوال
در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند و در اواخر دولت مستضیء قحط عظیم در بغداد روی نموده بود
متغیر شده خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده
باران بسیار بارید و قحط و غلا برخاست مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در اواخر
سنه تسع و عشرین و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن جوزی بفضل او قیام نمود جمال الدین ابو القاسم
کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علوم در مدرسه نظامیه
اکثر اوقات بشرب خمر و زنا و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت متفکر شده روزی میخواست که بنفس خود
بنفسه آن را بکند و کلاه فرسیده بود خواست که بنفس خود تحقیق نماید و چون در آن زمان خلفای بنی
عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند که ایشان ناصر را نشناختند ناصر در لباس ...
روز بیرون خرامید و بمدرسه مذکوره آمد و در صحن مدرسه جلوه گر شد بهر طرف می نگریست تا بر حقیقت
حال تحقیق نماید در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهره با طراوت خلیفه افتاده هوس وصال او دامنگیرش
سر بر زده از حجره بیرون دویده آغاز نیاز نموده آهنگ صحبت ساز کرد ناصر از حرکت معلوم نمود

که آنچه در باب سلطان این مدرسه میگویند چنان واقعست لاجرم بالفور مراجعت نمود و حکم کرد
تا طلبه را از آن مدرسه اخراج کنند و مدرسه را بخربندگان دادند تا اسب و استر در آن بستند و بعد از چند
گاه شبی حضرت محمد رسول الله را بخواب دید که با نظام الملک طوسی در ملازمت او بود
ناصر پیش رفته بر آنحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه روی از او گردانید ناصر در پای آنحضرت افتاده
گفت یا رسول الله از بندهٔ کمینه چه گناه صادر شده که روی انور را از من میگردانی آنحضرت اشاره بنظام
الملک کرد و فرمود تا او را از تو رنجی نکرده اند جواب سلام تو نمیدهم ناصر از نظام الملک سؤال نمود
که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه برای طالبان علم دین بنا نهادم تا در آنجا بمذاکره
و مباحثه و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه را مربط
دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده برسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم
که مدرسه را بحال اول رسانم و در آن موضع کتابخانهٔ دیگر بنا نهم و کتب نفیسه وقف آن
سازم و از خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد و کتابخانه ساخته
مدرسه را عمارت نمود ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر و ناصر او را در ایام حیات خود ولی
عهد ساخته شانزده سال در منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما درین مدت محبوس
بود و بعد از پدر بر سریر خلافت نشست اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک و باج و خراج
بر انداخته و ندا در داد که هر کس در ذمهٔ پدرم ناصر چیزی داشته باشد باید که بملازمت آید و آنرا
طلب نماید جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هرچند دعوی کردند بعد از تحقیق بایشان داده و املاک
و ضیاع و عقار اهل بغداد و عراق بغداد را که ناصر بعضی را از ایشان بعلت خراج و بعضی را بعلت
جریمه و مصادره گرفته بود بایشان باز پس داده و قبالهای آنها را در خزانه یافته بصاحبان
رد کرد از صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر بدر الدین رسول دار الخلافه در زمان
التمش سلطان پادشاه دهلی و لاهور شنیدم که گفت نوبتی تاج الدین رشیش شراکه حکایت

کرده که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بالله بخزانه در آمدم و دفاین و نفایس آبا و اجدادش
حوضی بود بسی که در پس که در عهد ناصر طلاها را گداخته در آن میریختند ظاهر فرمود شاید خدای
تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها را بمصارف وجوه رسانم من خندیدم خلیفه از
سبب خنده پرسید گفتم روزی در خدمت پدرت ناصر باینجا رسیدیم و این برکه هنوز پر نشده بود در
زبان افتاد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا ازین قول او
مخالف خنده آمد مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنهٔ ثلاث و عشرین و ستمائه
وفات یافت ذکر المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن ظاهر مستنصر نیز سیرهٔ پسندیده داشت و در
بغداد ضیافت خانها ساختند در ساعات روز روش اطعمهٔ الوان و انواع فواکه و حلاوات در آنجا
مهیا بودی و هر که بیکی ازین ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی مهیا بودی و بر کنار دجله دیگر
بر جنب مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخت مملو از کتاب بسیار در
انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند نصب کرد فرمود تا هر درسی شصت کس فقیه علاوه
میکردند و از گوشت و نان و اصناف فواکه و انواع حلاوات و غیر ذلک مقرر کرد و تولیت
ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدوله ابو طالب محمد علقمی نهاد مدت خلافت مستنصر شانزده
سال و ده ماه و هفت روز بود و در سنهٔ اربع و اربعین و ستمائه وفات یافت ذکر المستعصم بالله
عبد الواحد بن مستنصر او ولد سی و هفتم و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس بن
عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیر ذلک
از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوک اطراف و اکناف و اکابر و معارف هیچکس را
در حضر او بار نبود و در آستانهٔ دار الخلافه قطعه سنگی برنگ حجر الاسود انداخته بودند
و در پیش طاق قصر استینی از اطلس سیاه آویخته هر کس که بآنجا میرسید آن سنگ را میبوسید و آن
جامه را مانند جامه کعبه بر دیده میمالید و چون بوارث دیگر طلبان بر روی افکند و مردم

بر کنار غرفها منظرها ساخته بودند و در روز سواری آنها را بکرایه میدادند نوبتی حساب آنکه
کرد هزار شاه طلا بر آمد گویند که چهل هزار سوار از دیوان خلافت علوفه میخوردند کی سواری
عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با بن علقمی تفویض
نموده بود و نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر که از
از اهل سنت بودند در روز عاشورا نزاع بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب اهل
سنت و جماعت داشت و محله کرخ را غارت کرده بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده
و زنان و دختران ایشان را برهنه بر اسپان نشانیده در بازار گردانیده و ابن علقمی که شیعی
مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفاف چنین نمود التماس از
امیر المؤمنین که او را منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی بقصد استیصال آل
عباس در آمده شنید که هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور نموده
قلاع ملاحده را تسخیر نموده بنابرین وزیر با تدبیر بعرض مستعصم رسانید که الحمد لله والمنه که امروز
جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ اخلاص و عبودیت تو بر جبین دارند و بهیچ جهت نیاز از روی
بی سببی در وجه مردم سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید عرض ایشان بر تا شغل
اعمال و رسم نام موجب ایشان با تعلیقه رسد و هم خزانه عامره را توفیر حاصل آید مستعصم
از غایت جبن (?) از صلاح و فساد آن مهم را برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگار
جمیع متجنده بغداد را در اطراف متفرق گردانیده عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه مرجع
مواجب سپاهیان بغداد و اجتماع عسکر این بلاد مانند سررشته حسن اعتقاد من نسبت بعباسیان
مفقود و مقطوع خواهد شد اگر خواتین عظام ایشان متوجه این دیار گردد و نوعی نمایم که بغداد مسخر
او گردد و هلاکو در باب درابیای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرده که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را
ببغداد کشد و نوبت دیگر ابن علقمی مکتوبی بدان ارسال داشته هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت

اشتهار احتیاج تعریف ندارد طلبیده بمطالعه آن وزیر دار الخلافه را با و نمود با خواجه مشورت نمود
خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب ضعف خود نسبت مستعصم راست است اگر
خان متوجه آن صوب گردد او را فتح بغداد میسر خواهد شد چرا اوضاع کواکب دلالت بر آن
میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در اثنای چنین و ستمانه متوجه بغداد
شده تا بیجو نویان را با چهل هزار سوار در مقدمه روان کرد و در آن ایام هر چند خواستند ارباب
معارف و امرا که بکنایه یا صریح خلیفه را از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون عرصه
هلاکو با ایشان رسید بآرام شد صورت حال را عرض کردند و خلیفه با ابن علقمی مشورت نمود
وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بام خانها
ایشان سنگباران کنند بهم باز گردند و چون آمدن تا بیجو نویان مستعصم امیر فتح الدین
و امیر مجاهد الدین با چهل هزار سوار باستقبال فرستاد و آن رجال در نواحی دجیل بهم رسیده بر یکدیگر تاختند
و چون آن روز غالب از مغلوب متمیز نشد هنگام شام در برابر یکدیگر نزول نمودند و سپاه تتار
در آن شب آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشان را بباد فنا و طوفان
بلا دادند روز دیگر اکثر آن طایفه را بسیار الاکن (?) از سر گذشته جمعی که از مرگ و غرق خلاص شدند
بضرب شمشیر کفار رفیق آنها شدند و امیر مجاهد الدین با معدودی چند از آن غرقاب جان بسلامت
کشیده ببغداد خرامیده خلیفه آمدن او را معلوم کرد بزبان کلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین
بر گشود و همچنان در مقام غفلت می بود و هلاکو ببغداد در رسیده مستعصم در شهر متحصن گشت و بعد از چند
خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت نمود و وزیر با تدبیر جواب داد که
صلاح در آن است که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازهای بغداد بکشاییم و سلسله
مصالحه را حرکت داده مخدره از خاندان چنگیز خان بجهت خلف صدق امیر المؤمنین در حباله
زوجیت آوریم تا بدین وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بطلبات و

با دو پسر ابوبکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا
از دروازهٔ بغداد بیرون آمده روی ببارگاه هلاکوخان نهادند و چون بدرگاه خان آمدند او را
با دو پسر بازداده باقی را موقوف گردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رغبه خروش
بجوش رو بنهب و غارت بغداد نهادند و از کثرت کشتگان آب دجله خوناب گردید گویند عدد
مقتولان بغداد بهشتصد هزار رسیده و ترکان تا بچه نام بخانه یکایک از معارف رفته چند طرف و ضیع را
بقتل آوردند و آتش قهر و صاعقهٔ غضب چنان برفروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را
تمام پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند **بیت** از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد
آن سرو سهی خالی همی بینم چمن بر جای جام و رطل و می کرگان نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی
آواز زاغ است و زغن گویند ایلخان روز جمعه نهم شهر صفر شش صد بدار الخلافه در آمد و اطوی داد
و باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچه درخور ما داری بیار
مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته چندان خوف و رعب بر او استیلا یافت که مفاتیح خزاین را
نمی شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزاین را بشکستند و دو هزار قبا و ده هزار دینار زر سرخ و در کار
و مرصع آلات بنظر خان رسانید ایلخان التفات بآنها نکرده مجموع را بر حاضران تقسیم کرد با
خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از بندگان ماست آنچه از مخفیات است بگوی مستعصم اشارت
ببعض دار الخلافه کرد آن زمین را کندند حوضی مملو از شمشهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال القصه
خان در باب خلیفه مشورت فرمود خواص گفتند که اهل اسلام او را خلیفه بحق می شناسند و در نفوس و اموال
خود حاکم میدانند اگر از این ورطه خلاص شود ممکن که از اطراف دیگر باره لشکرها بوی پیوندند و استعداد
حرب از سر گیرد دشمن را زنده انداختن اما بهتر از تنگنای لحد و منزلی غیر از مطمورهٔ عدم نبود ایلخان چون
نصیحت مشفقان از شائبهٔ غرض مبرا دانست بقتل خلیفه فرمان داده و حسام الدین منجم این خبر
شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم سیاه و تاریک گردد و علامات قیامت ظاهر شود و از این

کلمات

کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی مشورت نمود خواجه ترسید مبادا هلاکوخان در خشم
امتحان نفرموده باشد لاجرم گفت ذکریای معصوم و امیر المؤمنین حسین را بقتل آوردند و هیچ از این حالات ظهور نیافت
حسام الدین از آنجا گوید که این احوال از قتل خلفای عباس که دایم در استیصال خاندان نبوت سعی و جهد
تمام بکار می آوردند ظاهر گردد و ایلخان از حسام الدین درین باب مچلکه خواسته آن احمق
مچلکه نمود و بعضی گفتند شمشیر را بخون خلیفه رنگین نتوان ساخت لاجرم هلاکو ترحم نموده فرمود تا خلیفه را
بر نمد پیچیده در پشتوه آنگه نمد مالند میمالیدند تا اجزا و اعضا او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز
ماند و ماه جاه عباسیان بمغرب فنا غروب نمود و آفتاب دولت مغلان طالع شد والله تعالی اعلم
فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیه بوده‌اند و ایشان چند طبقه‌اند اول
طاهریان و ابتدا دولت ایشان از سنه خمسین و مائتین بود و مدت پنجاه و سه سال دولت در آن خاندان
بماند و پنج نفر بودند **دیگر** صفاریان و ابتدا دولت آن طایفه از ثلث و خمسین و مائتین و سه نفر اکثر ایران
مدت سی و چهار سال استیلا داشتند و باقی بسیستان تنها قناعت کردند **دیگر** سامانیان و ابتدا
دولت ایشان از سنه ۲۹۷ بود و در ماوراء النهر از اثنی و مائتین اما پادشاهی ایشان را از تاریخ
اول حساب کنند مدت حکومت ایشان صد و ده سال و نیم بجهت آنکه نصر برادر اسمعیل در سنه ۲۹۷ وفات
یافت امیر اسمعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه را از این سال اعتبار کنند و در سنه ایلک خان
بر ماوراء النهر مستولی شده دولت از آن خاندان روی برتافت و ایشان نه نفر بودند از تمهید ایام
چونچه **دیگر** اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و غیر آن باسم خلافت داشتند
ابتدا دولت شان در سنه اثنی و ثلث مائه و چهارده نفر حکومت کردند مدت دولت و نیم سال حکم
راندند **دیگر** دیلمیان که ایشان را آل بویه گویند ایشان هفده نفر بودند و ابتدا دولت ایشان از سنه
احدی و عشرین و ثلثمائه است از نسب بهرام گور اند و مدت سلطنت و حکومتشان صد و بیست و هفت سال **دیگر**
غزنویان و ابتدا دولت غزنویه از سنه تسعین و ثلثمائه است که تاریخ زوال سامانیه باشد و ایشان
چهارده نفر بودند و مدت دولت ایشان صد و پنجاه و پنج سال بود **دیگر** سلجوقیان و ایشان از سنه

ست وعشر واربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع وعشرین واربعمائه طغرل بیک بسلطنت رسید
وایشان سه فرقه اند اول چهارده نفر بودند که در ولایت جهان سلطنت کردند ومدت ملک ایشان صد وشصت وکسری
بود فرقه دوم قاوردیانند پانزده نفر صد وپنجاه وچهل سال در کرمان حکومت کردند فرقه سیوم سلاجقه روم اند
چهارده نفر دویست وبیست سال دران ممالک حکومت کردند دیگر اتابکان شام و دیار بکر اول
ایشان آق سنقر بود از ملازمان سلطان ملکشاه وبحکم سلطان در شام حاکم آمد بارشه (?) وحکومت
دران خاندان صد و هشتاد سال باقی ماند و نه اتابک بر مسند دولت نشستند دیگر اسماعیلیان
ایران اول ایشان حسن صباح است واو در سنه ثمانین واربعمائه بر قلعه الموت استیلا یافته آغاز
دولت کرد وصد وهفتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزمشاهیان وابتدای دولت
ایشان در سنه احدی وتسعین واربعمائه است واول ایشان قطب الدین محمد بن نوشتکین غرجه است ومدت
صد وسی وهشت سال حکومت کردند وایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرگ وآن طایفه در سنه
خمس ومائه از جبل السماق شام بایران آمدند وآغاز دولت ایشان در سنه خمسین وخمسمائه بود واول
ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلویه بود وازان طایفه ده نفر قریب دویست سال حکومت کردند دیگر
گورخانیان آغاز دولت قراختائیه وده نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغون وبلاد ترکستان وختن
سلطنت کردند واکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر وخراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان
وآغاز دولت ایشان از سنه … پنج پادشاه مدت شصت وچهار سال حکومت کردند و در سنه … وستین
وخمسمائه دولت از علویان مصر بآل ایوب منتقل شد واول ایشان صلاح الدین یوسف بن نجم الدین
ایوب است ومدت هشتاد سال چهار نفر ازان قوم حکومت کردند وبعد ازان بغلامان چرکس که ممالیک آل
ایوب بودند انتقال نمود و تا سنه تسع وعشرین وتسعمائه هجری در میان آن جماعت بود ودر سنه مذکور قانصوه غوری سلطان
چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه بمقابل افتاده در شبی که روز دیگر وعده محاربه بود بمرض قولنج درگذشت
وممالک مصر وشام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک ابتدای دولت وظهور ایشان در سنه
ثمانین وخمسمائه بود ومقدم ایشان شجاع الدین بن خورشید و تا امروز که سنه اربع والف هجری است

سرداری و دولت دران خاندان باقیست دیگر قراختائیان اول جلوس ایشان در سنه احدی وعشرین
وستمائه بود و نه نفر مدت هشتاد وشش سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه که
بر سبیل ایجاز واجمال یاد کنیم گفتار در حکومت طاهریه چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد
امین عباسی را کشته خلافت بر مامون قرار گرفت ومامون از مرو ببغداد آمد در سلک ملازمان
خلیفه انتظام یافت وتا روزی در حین شراب خوردن مامون بآن مجلس درآمده خلیفه حسین
شراب دار را فرمود تا کاسه چند بطاهر دهد ودرین اثنا گریه بر مامون غلبه کرد وگفت یا امیر المومنین
عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمان است وجمیع مرادات ومرامات حاصل سبب گریه چیست آن
بود ازین سخن گریه واضطراب مامون زیاده گشته طاهر را دیگر مجال دم زدن نبود وچون بخانه آمد یکی از
مخصوصان حسین شراب دار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت حسین از خلیفه سبب گریه دیروز
استفسار نماید و مطلعان (?) آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد وحسین روز دیگر نزد خلیفه
رفت وخلیفه از او شراب طلبید گفت شراب نمی دهم یا امیر المومنین سبب گریه دیروز را نگوئید مامون گفت
ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز باز خاطرم بجهة گریه که از خلیفه صدور یافته پریشان است
میخواهم سبب آنرا معلوم کنم مامون بر زبان آورد که گویم اما باید که بکسی نگوئی والا سرت را از بدن
بردارم حسین گفت هرگز با هیچکس راز نگویم (?) مامون گفت که هرگاه چشم من بر طاهر افتد
از قتل برادرم محمد امین یادم آید وازان سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه نمی توانم داشت
وحسین این سخن را بطاهر رسانیده طاهر از مامون ترسیده نزد احمد بن ابو خالد وزیر رفت
وگفت مرا که باین حال (?) … ضایع نماند الکاه (?) التماس نمود که نوعی سازد که او را بجدی از خدمت
ولایتی فرستد واحمد بن ابو خالد متقبل این امر گشته بخدمت مامون رفت وخلیفه احوال مملکت
پرسید وزیر گفت چند شب است که مرا خواب نرفته (?) … از سراپرده دیده ام بر داشته (?) ومرا بسیار
خیالات داده مامون ازان موجب سوال نمود احمد جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است

و عمان که حاکم آنجاست از دارایان مملکت که پیشتر چون نمی تواند آمد مامون گفت مصلحت
وزیر گفت که طاهر را بایالت آن ولایت باید فرستاد مامون گفت چه از او این میترسم وزیر عرض
کرد که هر حادثه از طاهر سر زند بنده تدارک آن بپردازم مامون گفت که اکنون زمام حشم
و احمد منشور امارت خراسان را بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال آنجا
که کمال استقلال یافت در جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مامون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام
یکی از اولاد حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام خوانده و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده
یافتند گویند پسرش طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده همان شب مرد را خفه کرد و خبر اول
بغداد رسیده مامون وزیر را تکلیف نمود که بحکم ضمانت متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابو خالد
مستعد رفتن شده بعد از ده روز خبر آمد که طاهر فوت شد **ذکر طلحه بن طاهر**
چون خبر فوت طاهر بمامون رسید در سنه ۲۰۷ جهت طلحه منشور تشریف فرستاده در ایام طلحه حمزه
نامی در سیستان خروج کرده طلحه بسیستان رفته شر او را دفع کرد در سنه ۲۱۳ طلحه بیمار شده وفات
یافت و پسرش علی بن طلحه قایم مقام او شده و حمزه باز خروج کرد و علی را نیز بکشت **ذکر
عبدالله بن طاهر** در ان ایام که عبدالله بن طاهر بفرمان مامون در دینور نشسته استعداد جنگ
بابک خرم دین می نمود خبر فوت خراسان و قتل علی بن طلحه ببغداد رسیده و مامون ضبط خراسان را
اهم دانسته عبدالله را بایالت خراسان نامزد کرد و عبدالله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را
گوشمال داده در ان اوان قحط عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده مردم از
زراعت مایوس گشته چون عبدالله به نیشابور آمد ابواب آسمان مفتوح شده باران بسیار آمده و خراسان
در زمان عبدالله بغایت معمور شده و او بغایت سیاس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت
آن نبود که بر دیگری حیف کند و چون مامون وفات یافته معتصم خلیفه شد بجهه عبدالله منشور حکومت خراسان
فرستاده پسرش محمد بن عبدالله در بغداد تربیت نمود و چون معتصم وفات یافت پسرش الواثق بالله خلیفه شده

او نیز در تعظیم عبدالله کوشیده و عبدالله در سنه ۲۳۰ وفات یافت **ذکر طاهر بن عبدالله بن طاهر**
چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله که در جمیع صفات پسرش را والی خراسان گردانید
هرکیسا برادران او را منصبی مقرر کرد و بعد از زوال از حکومت طاهر واثق وفات یافت
متوکل بجهه طاهر منشور مجدد فرستاد و برادرش محمد بن عبدالله را حاکم بغداد ساخت و طاهر
در زمان خلافت مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر** چون خبر مرگ طاهر
بن عبدالله بسمع مستعین رسید امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر تفویض فرمود و محمد عم عبدالله
بن طاهر را بر عراق عرب حاکم و امین ساخت و محمد بن طاهر بعضی اوقات بلهو و لعب بغایت
مشغوف بود چنانچه از احوال مملکت غافل بود و سپاهی و رعیت خراسان از او مایوس شده
اطاعت یعقوب بن لیث کردند و یعقوب بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت
کوتاه کرده او را گرفته کرد و دولت طاهریه با آخر رسید **بیت** در خراسان زآل مصعب شاه
طاهر و طلحه است و عبدالله باز طاهر دگر محمد دان که بیعقوب داد تخت و کلاه و از جمله سخاوت و جمال
طاهریه یکی آنست که در نیشابور مردی بود محمود وراق نام و کنیزک داشت در غایت حسن و جمال
و آوازه حسن کنیزک بامیر طاهر رسید شیفته او گشت و کرات کس نزد محمود فرستاد که آن جاریه
مغنیه را در معرض بیع آورد و در آنکه محمود خود نیز شیفته جمال آن جمیله بود بفروختن وی تن در نداد و
مقدار زمانی که بگذشت و محمود هرچه داشت صرف کرده بود بحبت بی چیزی گرفتار شده از کار
تنگدستی شربت بی نوایی میکشید و آخر الامر محمود کس نزد امیر طاهر فرستاده بفروختن جاریه
رضا در داد و امیر چنان خرم شد که جاریه را به سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته
با او گفت برخیز و بخانه امیر رو که تا من فروختم جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش بر آمد و گریه و ناله
بر اوج آسمان رسید چنانچه آواز او بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه موجب اینهمه قلق
و اضطراب چیست باید که اظهار رنج و غصه و گریه نکنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی بوسیله

در رحمت باشی و نصیب من از فراق تو الم و غم بود کنیزک جواب داد که ای خواجه آخر کار من این بود که
مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیزی نیست و تو محنت میکشی و این کار
کردم تا باقی عمر بفراغت گذرانی جاریه گفت که از سر بیع من بگذر که من عهد کردم که بکسی که لایق عورت
باشد مدت العمر معاش خود و معاش ترا مهیا کرده ام محمود گفت اگر چنین است من ترا آزاد کردم و در حباله
نکاح در آوردم و چون امیر مصر این ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم ترا بخشیدم تا بعد از این
بفراغت روزگار گذرانی و دست بر دامن زده برخواست و بیرون آمد **ذکر در حکومت صفاریان**
اول این طبقه یعقوب لیث صفار است و لیث پدر یعقوب روی گری بوده ساکن سیستان سه پسر داشت
یعقوب و عمرو و علی و هر سه پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده استعدادی نداشت و یعقوب در عهد
حال روی گری کردی و از آن صنعت هر چه بدست آوردی که دکان را اضافت نمودی و چون بسن رشد
رسید جمعی جوانان جلد فاسق شده متابعتش بر خود گرفته براه زدن مشغول شده تا اسباب سرداری
یعقوب مهیا شد اما در آن کار انصاف داشتی هرگز مال مردم تمام نزدی بلکه هر دو دانگ مال
از کاروان رخصتی و در سنه ۲۳۷ که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبد الله متعلق بود صالح بن نضر
متغلب در سیستان مستولی شده و یعقوب نوکر گشت پیش صالح و طاهر بن عبد الله لشکری
فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد از این قضیه درهم بن نضر خروج کرده سیستان را
بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر خود ساخت و بعد از چند وقت
باز گرفتار درهم یعقوب پا بر معارج سلطنت نهاده مراتب ملازمت نمود و یاران و ملازمان یعقوب
چنان فرمان او بردند که مزیدی بر آن متصور نبود لاجرم در اندک زمانی دور کار مجموع دیار
خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده با خود جزم ساخت که معتمد خلیفه را از تخت
خلافت از پای نشیند و بنابرین عزیمت دو نوبت لشکر بیغداد کشیده در کرت اول معتمد برادر
خود را موفق بحرب او نامزد کرده و در اثنای محاربه تدبیر کرده یعقوب را بشکست و بار دیگر که متوجه

بغداد ش

بغداد شده بمرض قولنج گرفتار شده هر چند اطبا معالجه کردند نفعی نداد و هر چند حکما مبالغه کردند
که حقنه باید کرد تا ازین مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهمان بیماری درگذشت مدت سلطنت
یعقوب یازده سال بود **ذکر حکومت عمرو لیث** بعد از یعقوب عمرو لیث متصدی
امر سلطنت شده عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت
و انقیاد نموده و دار الخلافه منشور فرستاده عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را
با و داده و عمرو خلعت خلیفه را پوشیده شحنه را از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاد خود بنفس نفیس
رفت و در آنجا متوجه ری شده و در آنجا حاکم فارس محمد بن لیث نایب عمرو اظهار مخالفت کرده
عمرو متوجه آن صوب شده با محمد بن لیث جنگ کرده او راه انهزام پیش گرفت چون در شیراز قرار گرفت بسیصد هزار
دینار و پنجاه من مشک و عنبر و پانصد عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و نقره
و سیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت بود در سنه ۲۷۱ اهالی
خراسان از عمرو نزد خلیفه شکایت کردند خلیفه گفت عمرو را معزول ساختیم و ساعد بن
مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاده و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال و التهاب یافته
ساعد ظفر یافته و چند نفر از امرای عرب بقتل آمده و عمرو ما بقیة السیف جان بتک پای بیرون زده
بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بر رفع او فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت
نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان رفت و در آن اولا رافع بن هرثمه در خراسان خروج
کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته و عمرو
سپاه کرده بر سر رافع تاخت و او را بقتل آورده سرش را بدار الخلافه فرستاد و نیابت
خلیفه از او بجمله راضی شده دست از او باز داشت و درین اثنا میان امیر اسمعیل سامانی
و عمرو لیث محاربه روی نموده عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون معتمد منشور
امارت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسیده و حکومت مملکت ماوراء النهر همواره تابع حاکم

خراسان می‌نهد بلکه بعزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان می‌بود
اوان عمرو محمد بن بشیر را که از خواص وی بود بضبط ما وراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل
سامانی از جیحون گذشته با محمد بن بشیر جنگ کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم گشته
بعمرو لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند حق ذکره ممالک وسیع
بتو ارزانی داشته و مرا گوشه از این جهان دارم باید که مرا بحال خود گذاری و لشکر
منعم بجای آری عمرو قبول ننموده و خواست که بنفس خود متوجه امیر اسمعیل سامانی گردد
نشنیده و عاقبت چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حرب بر آمد
اسپ عمرو آغاز حاشیتی کرده سر از دست وی در کشیده و جولان می‌نمود تا بصف اعدا
و عمرو گرفتار گشته مقید گردید مدت سلطنت عمرو ده سال بود

ذکر طاهر

چون اعیان سیستان از گرفتاری عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او
بفارس لشکر کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نمود و چون
دران مملکت تمکین یافت بمکتوبی از اسمعیل سامانی بوی رسیده بسیستان باز گشته بهمان
ولایت قناعت نمود و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل سامانی
بعضی از مملکت موروثه را بطاهر بن محمد باز گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو لیث لشکری
بر طاهر خروج نموده میان ایشان محاربه اتفاق افتاد لشکری غالب آمد و طاهر و برادرش
معدل و عمزاده‌اش لیث بن علی چند روزی کر و فری کردند و هیچکدام باستحکام سلطنت نرسیده
و حکومت نیمروز بنواب آل سامان منتقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر شد

ذکر خلف بن احمد

بروایت ابن اثیر خلف نبیره دختر عمرو لیث بود و مادرش بانو
نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته‌اند و بدیع همدانی در قصیده
که در مدح خلف شاه گفته او را ابهر دو پادشاه نسبت داده و مولانا معین اسفزاری در تاریخ
هرات این نسب گفته اند و مولانا معین الدین خلف را چنین آورده اند که خلف ابن احمد بن ابو جعفر
لیث بن فدفد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز خلف
در زمان منصور بن نوح خروج نموده زمام دولت و ولایت نیمروز بدست آورد و در بعضی کتب
آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل که در حرم سرای خود عمارتی می‌کرد و در میان شاگردان بنا جوانی
بنظرش در آمد که آثار بزرگی در ناصیه او لایح بود فرمود تا از نسب او سؤال کنند جواب داد که
از نسل عمرو لیثم احمد را بر حال او رقت آمد امر کرد تا او را بانجام بردند و اسباب سلطنت او را
مهیا ساختند و حکومت سیستان را بوی داده و خلف بن احمد مدت مدید دران ولایت بماند
و خلف پادشاهی بغایت کامل و مجسم و در تربیت علما و فضلا از خود تقصیر راضی نگشتی
و در جوایز و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید کرم در مدح خلف
بیتی گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات در افواه افتاده
بسمع شریفش رسیده برسم جایزه سیصد دینار زر نزد من فرستاده و در سنه [illegible] خلف بحج رفته
طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان
راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفت از منصور بن نوح سامانی استمداد نمود و منصور لشکر
فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت پیش از خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم
مقام شده حسین کس ببخارا فرستاده امان یافته و ببخارا الملتجی و خلف او را و متعلقان او را
گذاشت تا بما وراء النهر رفتند و بعد ازین وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی جنگها
دست داده در اواخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعه جوزجان محبوس
گشت و از آنجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات یافت و بعد از خلف حکومت
سیستان گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا دران مملکت یکی از اعقاب او
رایت حکومت برافراشت

ذکر طبقه سامانیان و حکومت ایشان

باتفاق مورخان نسب سامان

جد ایشان امیر اسمعیل سامانی به بهرام چوبینه می پیوندد و پدر سامان در ترکستان بسر برد و از کبار مغان
لیث و بعضی ساربان یکی از اکابر بود و بعضی سامان را از علو همت سر بالگاری درنیامده پای در
وادی قطع طریق نهاده و جمعی اندک شوکتی رسید الکه و شهر اشپاس را در تصرف آورده و در زمان
مأمون خلیفه پسر سامان با چهار پسر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده
در وقت توجه مأمون عزیمت دار السلام نمود ولایت خراسان او ماوراء النهر بغسان بن عباد
عمزاده فضل بن سهل داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند سرافراز گردانی و غسان
نوح بن اسد را والی سمرقند گردانیده و احمد بن اسد را حاکم هرات گردانیده بعد از
عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول ننموده و در زمان
طلحه بن طاهر نوح بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اشپاس و اشروسنه را یحیی بن اسد تسلیم
داشت و الیاس بن اسد را حاکم هرات گردانید بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز
اولاد اسد را از آن عمل معزول ننموده و در زمان طلحه بن طاهر نوح بن اسد وفات یافته
طلحه امارت سمرقند را به برادران او یحیی و احمد سپرد و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و بعد از وفاتش
نصر یحیی یعقوب اسد اسمعیل اسحق حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را بولد بزرگ
خود نصر سپرد و بعد از انقراض دولت طاهریه و خروج یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء
النهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را ببخارا فرستاد
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر باسمعیل
کشید اسمعیل بنا بجهت خلفا آن و مال بمقام مدافعه شتافته ظفر یافت و از غایت سلامت نفس دست
برادر بزرگتر را بوسیده گفت بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته
بحکومت مشغول شوی و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از این حال در
وفات یافت و تمام حکومت ماوراء النهر باسمعیل رسید و امیر اسمعیل پادشاهی بود با نور

عدل احسان و کثرت بذل و احسان بر اکثر سلاطین جهان شرف ترجیح داشت امیر اسمعیل بعد از
برادر افسر سروری بر سر نهاده و آل سامانیه او را بزرگتر دانسته او را پادشاه اول شمارند و چون اسمعیل
او در ماوراء النهر استقلال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر بترکستان کشید پادشاه آنجا را با خواتینش
اسیر کرده و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاده و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد عمرو
لیث را بقید در رسانید و بر تمام ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان
بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت دولت و اقبال بسر برد تا در سنه وفات
یافت مدت دولتش چهارده سال بود وزیرش ابو الفضل تغلبی بود **ذکر اسمعیلیان** احمد بعد از
فوت پدر در بخارا قدم بر مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جبه او خلعت و او فرستاده و تمامت
ممالک پدر را باو داد و خروج عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو بن لیث در نیمروز در ایام دولت او
واقع شده احمد بن حسین بن علی المروروذی را فرستاده خاطر از مهم فارغ گردانید انگاه احمد سیمجور
دواتدار را بامارت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمد
و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و همان لحظه خبر آمد که حسین بن علی اطروش علوی
بر طبرستان مستولی شده احمد از این خبر برآشفته در همان موضع که سوخته بود نزول فرمود
اتفاقا احمد در همان شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت و با غلامان باوی بودند و بر فرود غلامان
و در آن شب تیغ بود و هر شب و شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او
نتواند رفت آن شب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در آمدند و پادشاه را
بقتل آوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه و چند روز بود وزیرش عبد الله بن محمد بود **ذکر نصر**
در آن وقت که امیر شهید شربت فنا نوشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود شحنه بخارا
احمد بن محمد بن لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم آن بلده بمبایعتش قیام نمودند و جمعی
مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت عم پدرش اسحق که حاکم

سمرقند بود میل داشتند گفتند با وجود آنکه شیخ نساء ما نیست بعید است که از این کودک چه آید
اما عنایت ازلی چون شامل حال امیر سعید بود بمرتبه مرتبه او از آباء در گذشت و هنگامی که دولت مملکت
بانک زمانه در هم شکست و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف در ایام
جوانی با وجود حصول آلات و لذات و غرور دولت و کامرانی علم و زهد و تقوی برافراشت و تخم نیکنامی کاشت
و در اواسط سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه زحمت سل عارض ذات همایون امیر سعید شده
آنجناب بر در قصر خود دارالعباده ساخته متمکن گشت تا در ماه رجب سال مذکور در گذشت و مدت
عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبدالله محمد بن احمد بود و کار او عروج
و ترقی یافته او است. **ذکر امیر احمد** امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود امیر
نوح مفوض گردانیده بود و ملقب بامیر حمید گردانیده بود و امیر حمید ابوالفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر
ساخت و آن وزیر به تدبیر باندک چیزی با امراء عظام منافقه مرتکب شد بناء برین ابو علی بن احمد محتاج
و بعضی دیگر از اعیان مملکت نسبت با میر نوح در مقام مخالفت آمدند تفصیل این اجمال آنکه امیر نوح شنید
که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده بنابراین ابو علی بن احمد محتاج را که از اکابر امراء بود با سپاه
بسیار بآنجانب فرستاد و ابو علی با رکن الدوله رسیده پیوستند و به یک چپه لشکر ابو علی منهزم گشته
بخراسان آمدند و در نیشابور رود منکبرش زیاد از نزد امیر نوح آمده حکم بابو علی رسانید که حسن
فیروزان از جرجان بیرون کرده وشمگیر را در آن دیار نشاند و ابو علی امتثال نمود و ابراهیم بن
احمد بن اسمعیل در نیشابور مشغول بپادشاهی گردیده داشت و بمخالفت امیر نوح مبادرت نموده در بین
اثنا امراء بخارا با میر نوح رسیده که ابو علی جابر گشته و وزیر بعضی از مرسومات باز گرفته اکراد را
بر ما حمایت بملازمت عم ابراهیم رویم و امیر نوح حاضر شده وزیر را بامراء سپرد تا کشتند
مقارن این حال ابو علی به مرو نزدیک شده اکثر از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح کشتی
گذشته به سمرقند گریخت و ابو علی بخارا را مسخر ساخته بعد از چند روز بواسطه سخن مفسدان ابو علی از

جمعی از کردان که در سپاه خراسان
بودند گریخته برکن الدوله ۲۴۴۴

ابراهیم بگان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط مهام سلطنت عاجز شده امیر نوح
بخارا رسیده و چون ابجانبین مصالحه شد مقرر گشت که امیر نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش بوده و هر دو امیر
بهم پیوسته روی بابو علی نهادند و ابو علی بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزانیده ببخارا آمد و برادر
امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امراء متوهم شده بصغانیان رفت و امیر نوح
بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقید آورده و برادران خویش را میل
کشید و میان او و ابو علی رسایل و رسل در میان آمده امیر نوح از ابو علی عفو کرده و ابو علی بجز مقامی در آن
نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ روی نمود **ذکر امیر عبدالملک**
بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک بسعی و اهتمام در میان بست تا امیر عبدالملک بر مسند سلطنت
نشاند و در اواسط ایام دولت امیر عبدالملک در بلاد خراسان و قهستان وبای عظیم روی نمود چنانکه
اکثر خلایق وفات یافتند و عبدالملک در ایام دولت محمود البتکین در الولایت باندک زمانی مال
و جهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار بهم رسانیده و در سنه ۳۵۰ امیر عبدالملک در حین گوی بازی از اسب
افتاده شد چنانچه از فرس حیات پیاده گشته مدت هفت سال و کسری سلطنتش بود و او را در زمان پادشاهی
ابو المؤید و بعد از فوت موفق خواندند **ذکر منصور** اکثر ارباب اخبار و سیر منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند
اما از کلام حمدالله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبدالملک بن نوح بود و بعد از عبدالملک
ملک بر ملک اعتبار نموده امرا قاصدی پیش البتکین که در خراسان مکنت بنهایت رسیده الحال بود فرستادند تا
استمزاج نماید که بر مسند سلطنت منصور را تعیین نمایند و چون منصور بر مسند فرماندهی متمکن
گشت البتکین را ببخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده بقدم اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار
نفر از غلامان خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت مسخر ساخته و امیر منصور چون این خبر شنید ابوالحسن
محمد بن ابراهیم سیمجور را با اذن الحکومة خراسان روان کرد و ابوالحسن سیمجور بموجب فرمان لشکر بسر رکن الدوله
برده و میان ایشان مصالحه بوقوع انجامیده بشرط آنکه هر سال رکن الدوله مبلغ ... ده امیر منصور در آمده

در آمد و امیر منصور در نیمه رجب سنه ... وفات یافت مدت سلطنتش یازده سال بود و او را امیر سدید
میگفتند و وزیر امیر سدید ابو علی محمد بن محمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است **ذکر نوح بن منصور** چون امیر
نوح منصور بن نوح بمرغزار عقبی پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک و حفظ مسالک
آورد منصب وزارت با ابو الحسین عتبی که جهان فضل و هنر بود مسلم داشت و در اوایل سلطنت امیر نوح
البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت برافراشت و در سنه ... ملک قابوس
که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس
بسر انجام مملکت اشتغال نمود و در ایام سلطنت امیر نوح در اطراف ولایت ماوراء النهر و جرجان
و سیستان فتنها روی نمود ابو الحسین عتبی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات
و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر حسن تدبیر امیر سبکتکین و پسرش محمود و بعضی از امرا کار ساخت
و آخر الامر امیر ... سیمجور موفق بر ماده فتنه و فساد ماخوذ و مغلوب شدند و در ماه رجب سنه ...
امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی الدین بیست و یکسال مدت دولتش بود و از جمله معاصران
امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار بسیار گفته **ذکر منصور** بعد از وفات نوح بن منصور
جمیع اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور
بر عسکر قسمت نمود منصب سپهسالاری سپاه را به بکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت
نوح شنید بخارا روان شد منصور ازین جهت هراسان شده از آب آمویه بگذشت و فایق
بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنابر حقوق نعمت سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا آمده
درین باب از وی عهدنامه گرفتند و درین اثنا سیف الدوله محمود ... منصور در ... طلب
موروث نمود و رسول ... مرام مراجعت نمود محمود نوبت دیگر ابو الحسن حمویی را با تحف و هدایای بسیار
جهت ... فرستاده و چون ابو الحسن بخارا رسید فایق و بعضی از ارکان دولت او را بمنصب وزارت
نوید دادند ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت محمود فراموش کرد و محمود ازین حالات غضبناک

گشته لشکر بنیشابور کشید و بکتوزان از آن دیار بگریزانید و منصور این خبر شنیده بعزم
محاربه محمود روان شد و محمود ملاحظه حقوق ولی نعمت زاده نموده نیشابور را گذاشته
بر مرغاب رفت و درین اثنا بکتوزان و فایق در مرو او را ... ساختند ... منصور
بدانجا طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و هفت ماه بود
و ابو المظفر ابن عیسی وزیرش بود **ذکر بکتوزان** چون دیده دولت منصور بمیل جفا نابینا
شد فایق و بکتوزان برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایست متنفر شده با سپاه وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزان
چون خبر شنیدند رسولان زبان دان پیش او فرستادند اظهار ندامت کردند و عذر تقصیرات
خواستند متقبل شدند که در مستقبل بخلاف آن عملی ننمایند و بنابر آنکه سیف الدوله از حیله
و مکر ایشان وقوف بود میدانست که قول ایشان اعتماد را نشاید در سر حرکت نموده بمرو
رسید و فایق و بکتوزان مظفر شده عبد الملک را از شهر بیرون آوردند و در برابر محمود صف آرایی
فرود آمدند چون قدرت مقاومت نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود
قبول نموده چنین خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج
دراز کرده محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود ازین خبر خشمناک شده عطف عنان
بجانب ایشان که پای از حد خود فراز نهاده بودند ... میمنه و میسره آراسته متوجه
بخارا ایشان شد و مخالفان نیز با حشم بسیار و جنود بیشمار بیاری ... در پیش ... لیکن
نخجیر هر چند بسیار بود در پیش صیاد چابک چالاک چه سنجد لاجرم بعد از اندک زمانی محمود
ظفر یافته فایق و بکتوزان روی بفرار نهادند و عبد الملک با فایق بخارا آمده و عاقبت ایلک خان
بتحریک فایق منافق طمع در ملک سامانیان نمود و فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه
بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی حجه سنه ۳۸۹ در آنجا نزول کرده عبد الملک و برادرانش را

که متواری گشته بودند پیدا کرده محبوس ساخت الکلام با بودن ابراهیم الملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته
بقایای سامانیان بوی جمع شدند و او را با کاشتکان سلطان محمود و ملازمان و امرای ایلک خان
اتفاق و الاتفاق محاربات روی نمود و بحق در آن محاربات داد مردی و مردانگی داده در اکثر
اوقات باندک مردمی با لشکرهای گران در مقام مخاصمات آمد اما چون او را دو خصم قوی پنجه
سلطان محمود و ایلک خان بود آفتاب تیز تاب عدت روی در تنزل نمود کارش استقامتی نیافت
و در هشت سال چند نوبت ماوراء النهر را بامداد ترکان عزم تسخیر نمود باز ایلک خان هجوم
آورده آن ولایت را از دست او بیرون کرد و آخر منتصر بخراسان افتاده در میان اعراب بنی زرمیع رفت
و آن جماعت باغوای ماه رویه غلام سلطان محمود که شحنه آن جماعت بود خون شاهزاده
شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه که در اواخر ربیع الاول سنه تسع و خمسین
و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماه روی سیاه روی را بقتل رسانید فرمان داد تا
آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب اقبال سامانیان غروب نمود آفتاب دولت آل سبکتگین
که غلام و غلام زاده ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت ذکر دولت آل
سبکتگین بدانکه سبکتگین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبد الله بن نوح سامانی بود و بنابر قابلیت
و استعداد روز بروز در رتبه او ترقی افزود تا امیر عبد الملک او را در اوایل ولایت خراسان
گردانید و چون عبد الملک بهلاک بر مرکب رهوار حیات اختیار نمود و پسرش امیر منصور در حد صغرسن
بود امرا و ارکان دولت سامانی چنانچه مرقوم رقم بیان گشت از البتکین استخراج نمودند
قابل امر سلطنت کیست و او اسحق را بر منصور ترجیح نهاد و چون امیر منصور بمرتبه بلند سلطنت رسید خواست
که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده او را ببخارا طلبید و البتکین دانست که از پیش منصور جان
امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع نموده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما
بندگان توایم و از مقتضای امر و نهی تو بهیچ وجه تخلف نخواهیم نمود و هر چه فرمایی بجان فرمان بریم

والبتکین

والبتکین بصوب غزنین در حرکت آمده امیر منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاده و البتکین در دره
تنگ فرود آمده بود که سپاه منصور در رسیدند و او با هفتصد غلام خویش مسلح شده مردانه
بر لشکر بخارا حمله کرد و چون آن محل مضیق بود قلت و کثرت اثری نداشت لشکریان در آنجا بیکدیگر هجوم
نمودند سپاه منصور را کار از پیش نرفت و البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم شهر ربیع
سنه قلعه بخارا را قهرا و جبرا بگرفت و بعد از مدتی بحکومت آنجا اشتغال نمود در سیم شهر شعبان
سنه وفات یافت ذکر اسحق بن البتکین بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کلمه
اطاعت او مرعی داشتند و اسحق از غزنین ببخارا رفته سبکتگین را در آن سفر با خود برده
در پیش حاکم غزنین بود و بر آن ولایت استیلا یافت و چون اسحق ببخارا رسید منشور ایالت غزنین امیر منصور
گشته نشان ولایت غزنین بنام او اصدار یافت و اسحق از بخارا امیر حاجب منصور ابو علی
غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در سنه پنجم در قتال روی نمود و بعد از وی در
حجاب و مقدم نواب البتکین بود بر آن جماعت سرور شده و بعد از چندگاه چون متوجه قلعه کردیز شد
در بازی ... بقبض او آمده در شهور سنه وفات یافت و بعد از وی که غلام زاده
نامدار البتکین بود پروای ملک داری ننمود حکومت بسبکتگین که او نیز از ممالیک البتکین بود
قرار گرفت و در ایام حکومت پرجاب چند ماه با عوام ابو علی و کومک او بمحاصره غزنین آمد
و سبکتگین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پر فتنه را معزول ساخته با او
بیعت کردند ذکر اولاد یزدجرد صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد بن ساوی نقل کرده که
و چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش بترکستان افتادند و بقبایل ترکان
و با بزرگان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتگین با آنکه
بموجب شجره سبکتگین بن قراجق که از نکال ... ابن قزل ارسلان بن
بن بارتحان بن فیروز بن یزدجرد بن شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت مستبعد

بالجمله در زمان عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتگین را آنجا آورد و چون البتگین اورا
عقل و حزم و در جبین او رشد دید بخرید و در اواخر ایام حیات دختر خود را باو داد و اسمعیل بن
سبکتگین ازان دختر متولد گشت و سبکتگین را البتگین و غزنی پیر چنانچه گذشت با جمیع
مرصع و علم زرنگار بخارا بخدمه آورده و چون از حکومتش قریب بیست سال بگذشت در بلخ بیمار
شده بهوای غزنین کرد و در راه بقریه قدرلوی در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت و او ملقب
بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتگین در شدت و محنت مشهور بود و در دین متعصب و غیور
بود چنانچه از او روایت کنند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و میان من و رای بزرگ جیپال
ملاقات واقع شد در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای محاربه کردیم و ایام حرب امتداد یافت
کار بجای رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثری نماند و از هیچ طرف آوردن اطعمه
ممکن نبود امرا و لشکریان مضطرب شده نزد من از بی قوتی شکایت کردند و در کارخانه
در مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم و چنان مقرر شد که هر روز مردی
بیک کف آرد قناعت کند درین اثنا بخیمه در آمدم و روی بر زمین مالیده و از حضرت رزاق
علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرج و مخلصی مسئلت مینمودم ناگاه شخصی آمد گفت درین نزدیکی چشمه ایست
که هرگاه قاذورات دران اندازند باد و صاعقه و سرما بمرتبه ظاهر میگردد که مزید بران متصور
نبود [illegible] العفور کسی بانجا فرستادم تا قدری از نجاست دران چشمه افکنند و همان ساعت طوفان
و صاعقه عظیم ظاهر شد و سرما بجنبش [illegible] روی نهاد دست و پای هندویان از کار رفت و جیپال
رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط بانکه هرچه از اموال و اسباب همراه داشته پیشکش
بجهت رنجر قبول تسلیم نماید و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه راضی نشد رسولان بازگشته باز دیگر
آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور اگر بمصالحه رضا ندهی
دهیم اول آتش بلند برافروزیم و هرچه از اموال و اسباب داریم همه را بسوزانیم و الخ

و حاصل شمار [illegible]

اولاد و ازواج را بقتل در آوریم و اسپان و پیلان را بکشیم
خاکستر و خاک نماند و چون دانستم [illegible] الضمیر خود را پایان میکنند بمصالحه راضی شدم **ذکر
سلطان محمود غزنوی** سلطان محمود از دار الخلافه یمین الدوله و امین الملة لقب گشته بود و در اوایل
حال که پدرش نزد امیر نوح رفته بود بر ابوعلی غالب آمدند امیر نوح سبکتگین را ناصر الدوله و محمود را
سیف الدوله لقب داده بود و بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار دارد و اول کسی
از سلاطین که ملقب بسلطان شد اوست و بسعی جمیل او قریب پنجاه هزار بتخانه و آتشکده در دیار هند
مسجد و خانقاه مبدل شد و از معبدان تا آنکه از بلاد دکن است هند سخر کرده
دکن را سومنات میگفتند و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع
آن این بیت **بیت** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد
ملک با حضرت ملک [illegible] شاه [illegible] کرد و در اوایل حال سلطان محمود
و بعد ازان که قاصدان و غمازان در باره وی سعایتها کردند سلطان را بروی متغیر کرد
و احمد بن حسن میمندی که با سلطان بزرگ شده بود و همکلام و همسبق پادشاه بوده وزیر
شده و بعد از آنکه او نیز معزول شد و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید حسنک میکال
بوزارت رسیده و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جمله آثار سلطان محمود عمارت
روضه رضویه است صاحب [illegible] التواریخ گوید که سبکتگین علیه اللعنه گنبد امام رضا علیه السلام خراب کرده
بود و مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود حضرت اسد الله الغالب علی بن
ابیطالب علیه السلام را بخواب دید که اشاره بان گنبد خراب کرده فرمود این تا کی چنین
خواهد بود صباح آن روز سلطان معماران را طلبیده فرمود تا بطوس رفته عمارتی که اکنون بر سر مزار
امام رضا است بنا نهادند و باتمام رسانیدند و بسر حد خراسان [illegible] کار آن عمارت
بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمائه بوقوع

انجامید و وفاتش بمرض سل در پنجشنبه بیست و سیم ربیع الآخر بود و در شبی که باران می‌بارید او را در قصر
فیروزه غزنین دفن کردند و در روضة الصفا مسطور است که سلطان در ان دو سه روز که فوت میشد
فرمود تا اموال خزانه را بیرون آوردند و در صفه مجلس او واقع بود ریختند و اسپان و شتران
و فیلان و اصطبل‌ها در میدانی که محاذی قصر سلطانست آورده باز داشتند و غلامان زرین کمر
که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیده و آن صفه که زر و جواهر ریخته بودند مانند گلستانی
که گلهای رنگارنگ دران شکفته باشد بنظر درآمد و سلطان بنظر حسرت در انها نگریست
و از حسرتش اشک دانه دانه میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین آن اموال و اسباب را او در می آوردند
بنظر آورده و با وجود آنکه میدانست که بیش از دو سه روز دیگر زنده نخواهد ماند قطعا ازان
بکسی نداد که گنج قارون عشر عشیری ازان نبود صاحب روضة الصفا گوید که تا این حکایت از ان
بادشاه عظیم الشان مسموع گشته و در سیاق عبارتش از او بجود تعبیر میکنم ز سلطان
محمود گوینده که محمود نوبتی از بزرگان سامانیان سوال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان
بود جواب داد که در خزینه امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید
بود که هر مروارید برابر بیضه عصفوری بود موجود بود گفت الحمد لله که در خزانه ما زیاده از انجا
جواهر هست ذکر سلطان مسعود الملقب بجلال الدوله ولیعهد بود از اقصای هندوستان تا نیشابور
خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود دران حین در اصفهان بود و ازوی بهمین امر
شده بود که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر رنگ زرد و قبول نمود و مهم
بنزاع انجامید و اکثر امرای محمود بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود گرفتند و در کتب تواریخ مسطور است
که در آخر ایام حیات خود چون خواست که محمد را ولیعهد گرداند اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است
شاید که با محمد درین امر منازعت نماید و هم او متمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه دیار عراق عجم
شده و ولایت ری را مجد الدوله فخر الدوله دیلمی که استخلاص نموده و از ری تا همدان مسخر

ساخته به مسعود سپرده با او گفت سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمایی مسعود گفت
که اگر پادشاه قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه را بما کتاب الله قسمت نمایند من نیز
سوگند خورم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین است چگونه مساوی تو
بند و هر چند محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود و بالجمله سلطان محمود از عراق متوجه غزنین شده
محمد نیز با سپاه انبوه از پیش رو آمد و علی الصباح یکناگاه به جهت کلاه از سر پادشاه
بیفتاد و عقلا این را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهت میل با محمد بعیش و عشرت و طرب
بروایتی او از سر انجام ملک و ملت از او رنجیده و روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی
خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر که در خرگاه پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا بقلعه
اقلقه مقید گردانیدند و در شب شنبه سیم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع نمودند
و مسعود در هشتم جمادی الآخر سنه ۴۲۲ بغزنین رسید و بر تخت موروث نشست و برادر
خود را میل کشیده و حسنک میکال را که وزیر او بود بتعلیق آویخت ذکر سلطان مسعود
الملقب بناصر الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه مکبا محبوس ساخت و در زمان
او کار سلجوقیه بالا گرفت و در شوال سنه ۴۲۱ سلطان مسعود از ایشان شکست یافته
بغزنین رفت و بعد از وصول آن بلده پسر خود را فرمود و با لشکرها در ربیع الاول ۴۳۲
برفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود روان شده
و در حین عبور از آب سند میگذشت غلامان بروی خروج کرده مکحول را در سیزدهم ربیع الاخر
سال مذکور بسلطنت بر داشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست
یافته اسیر گشت و هم دران چند روز بدست احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد مکحول
کشته شد و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد و در روضة الصفا مذکور است که چون
سلطان مسعود اسیر شد احمد در خیمه که او را در آنجا باز داشته بودند در آمده کلاه

از سر عم برداشت عبدالرحمن برادر را دشنام طاقیه را ازو گرفته بر سر عم نهاد و دو سال بهمین رعایت ادب که نموده چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت احمد را بقتل آورده از سر خون عبدالرحمن درگذشت لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح

چون خبر پدر شنید این دو کلمه بسم نوشت الملک لله العمر لله والرزق والولد و العونة احمد عقلاً بعیش بر فعد رکب امرا عظیما و از یورش خراسان که بآن مأمور گشته بود برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ بر عم دست یافته او را با بعضی از اولادش بکشت و دختر جعفر چلقو خواسته با پدر مصالحه نمود و در بستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال و ده ماه پس از او طفلی متولد شد مسعود نام او را نامزد آن کار کرده پس از پنج ماه خلع شد

الملقب بهاء الدوله باعتقاد صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد

بن سلطان محمود لقبش سیف الدوله بحکم مودود در قلعه که بر سر راه بست واقع بود محبوس بود در حضور عبدالرزاق میمندی با لشکرها از سیستان برگشته بدان نزدیک رسید وی از قید خلاص شده آن لشکرها را بخود دعوت کرده ایشان او را بسلطنت برداشتند طغرل نام بزرگترین حجاب بود او را گرفته دعوی سلطنت نموده دختر سلطان مسعود را از جهت نکاح خواسته تیغ کین در اولاد سلطان محمود نهاده عاقبت امرای غزنویه در روز کرکان از نعمت عام بازخورده بود نشسته قدم پیش نهاده بقتلش مبادرت نمودند ذکر سلطان ابراهیم پادشاه حمیده ازو شنیده وفات یافته بجای او برادرش نشست قدم پیش نهاده عاقبت امرا غزنویه سلطان ابراهیم پادشاهی عادل بن دار بود و چهل و دو سال سلطنت نمود میان ارسلان شاه و برادرش نزاع واقع شده بهرام شاه بتجال خود سلطان سنجر سلجوقی توجه جسته سنجر لشکر نعوذ کشیده آن ملک را مسخر ساخته بهرام پادشاه سپرد و بهرام شاه برادر را بدست آورده بکشت

ذکر بهرام شاه بن سلطان ابراهیم بهرام شاه مدت سی و پنج سال پادشاهی کرد میان او و علاء الدین حسین جهانسوز غوری محاربت روی نمود ذکر خسرو شاه آخرین سلاطین غزنویست و بعد از خسرو شاه ملک بدست غوریان افتاده آفتاب دولت غزنویه در مغرب فنا متوارى گشت ذکر بویه آنطایفه را که نسب بویه به بهرام گور منتهی میشود و بویه مردی بود در میان دیالمه متوسط الحال و سه پسر داشت علی و حسن و احمد شبی بویه بخواب دید که سه شعله آتش از صلب او بیرون آمده جهان از روشنی ساخت و خلایق پیش آن نورها تواضع می نمودند معبری بویه را بشارت داد که سه پسر تو بمرتبه سلطنت خواهند رسید اول علی بن بویه در شیراز بر تخت سلطنت برادران خود حسن و احمد را تسخیر عراق و کرمان فرستاد و مدت سلطنتش شانزده سال و نیم امتداد یافت و در سنه ۳۳۸ وفات یافت ذکر حسن بن بویه گویند که حسن بن بویه بعد از برادر در تمام ولایت عراق و فارس و کرمان حاکم گشت و در سنه ۳۶۶ وفات یافت ذکر احمد بن بویه احمد بن بویه در زمان عماد الدوله بر کرمان مستولی شده اهواز را نیز تصرف نمود و در سنه ۳۳۴ بغداد استیلا یافته امیر الامرا گشت و در زمان او خلفای عباسی نهایت بی اعتبار بودند و عقیده معز الدوله آن بود که امامت حق اولاد امیر المؤمنین علی است و در سنه ۳۵۶ معز الدوله وفات یافت

فناخسرو بن رکن الدین بعد از پدر بر سریر سلطنت نشست و از تمام تازی و استرآباد تصرف نمود و در سنه ۳۷۲ وفات یافت

بن رکن الدوله بعد از پدر باستصواب برادر خود معز الدوله بر ممالک عراق عجم حاکم گشت و با برادر خود فخر الدوله محاربه نمود او را از ری بخراسان گذرانید و در سنه ۳۷۳ وفات یافت صاحب بن عباد گویند که از مشاهیر وزرای جهان است وزارت مؤید الدوله می نمود

بن رکن الدوله بعد از برادران خود عضد الدوله و مؤید الدوله بر ممالک فرمان روا شده و در سنه ۳۸۷ وفات یافت و در قلعه طبرک ری کباب گوشت گاو و انگور بسیار خورده بقولنج درگذشت ذکر ابو الفوارس ابو الفوارس بن عضد الدوله در وفات پدر در کرمان

بود و چون خبر وفات پدر شنید بفارس آمده بر سریر سلطنت نشست و در شهور سنه ۳۷۹
وفات یافت   بعد از برادر پادشاه شد و در سنه ثمانین و ثلثمایه برادر او
عز الدوله بن معز الدوله بقتل رسید   بن عضد الدوله که مدت سی و چهار سال بود
بن فخر الدوله در اوان طفولیت بر تخت نشست و مادرش سیده که
عورتی عاقله بود متصدی امور ملک و اشتغال می نمود بعد از وفات سیده سلطان محمود غزنوی لشکر
بری کشیده مجد الدوله را پیش سه دار سپاه محمود آمده او را از دست سلطان محمود برده و محبوس ساخته
تا وفات یافت   بن بهاء الدوله قایم مقام پدر خود بهاء الدوله در سنه ۴۰۳
برادرش شرف الدوله نام او را از خطبه بیفگند **ذکر ابو کالیجار الملقب بملک الرحیم**
بن بهاء الدوله در سنه ۴۱۶ ببغداد استیلا یافت ابو کالیجار بن سلطان الدوله و ابو علی جلال
الدوله بن بهاء الدوله بر فارس و بصره و اهواز حاکم بودند و میان ایشان همواره صلح و جنگ
روی می نمود **ذکر قوام الدوله** برادر ابو الفوارس بن بهاء الدوله بر کرمان حاکم بود و در سنه
تسع و عشر و اربعمایه متوجه تسخیر فارس شده در راه پیک اجلش در رسید و قوام متوجه ولایت
دیگر گشت **ذکر خسرو** خسرو بن فیروز ابو کالیجار الملقب بملک الرحیم امیر الامرا بغداد آخر
عاقبت بدست سلطان الب ارسلان سلجوقی افتاده در حبس او مدت حیاتش بسر آمد **ذکر ابو منصور**
آخرین ملوک دیالمه است و ابو منصور باستصواب عم خود در زیر پدر خویش صاحب [illegible] گشت
و فضلویه بن حسن سپه سالار صاحب ابو منصور خروج کرده او را گرفت و در یکی از قلاع
محبوس ساخت و ملک فارس بدست آورد و بعد از آن زعموی آن ولایت بدیوان سلجوقیان
منتقل شده   ایشان در مصر و شام و مغرب مدتی طویل سلطنت کرده اند
کسی که از آنجماعت متصدی امر حکومت شد ابو القاسم محمد عبد الله الملقب بمهدی [illegible]
ابو عبد الله صوفی خروج کرد و بعضی از دیار مغرب استیلا یافت و بعد از سی و چهار سال که از حکومت او گذشت

در حصار مهدیه وفات یافت و در سنه ۲۹۶ در افریقیه پادشاه شد **ابو القاسم الملقب بالمهدی** بعد از پدر خود
مهدی بر سریر خلافت نشست و در زمان او مکتب داری ابو یزید نام خروج کرد بعضی از ولایات
مغرب را قتل و غارت نمود و در وقتی قایم را در حصار مهدیه محاصره کرد قایم وفات یافت مدت
خلافت قایم دوازده سال و هفت ماه بود **منصور بن مهدی** بعد از پدرش با او بیعت کردند منصور
از حصار مهدیه بیرون آمده با ابو یزید محاربه کرد او را منهزم ساخت و عاقبت او را گرفته
بر شتری نشاند و با حمدویه ردیف ساخته گرد مهدیه برآمد   پادشاهی
صاحب رای و شجاع بود و در سنه ۳۴۱ با او بیعت کردند و در سنه ۳۵۸ غلام خود جوهر خادم را بمصر
فرستاد تا آن مملکت را بجوزه تسخیر در آورد و بیست سال و چهار ماه سلطنت راند
بعد از پدر بر سریر سلطنت نشسته قامت دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یمن را
و بعد از بیست و یکسال از خلافت در سنه ۳۸۶ وفات یافت   چهرهای پادشاه
ظاهر شرع را رعایت نمی کرد قدرت خود که در زمان او هر کس محرمات و نامشروعات
نمود و چون بیست و پنج سال حکومت کرد شبی که از دار الخلافه بیرون آمده بکوهی از کوههای
مصر رفته مقتول شد   ظاهر بعد از پدر حاکم شده از قاتلان انتقام کشید
و مدت شانزده سال حکومت کرده وفات یافت   مستنصر از
هفت ساله بود که بر سریر حکومت نشست و مدت شصت سال خلافت کرد
مستنصر پسر بزرگتر خویش را ولیعهد ساخت و آخر از وی رنجیده پسر دیگر خود را مستعلی
ولیعهد کرد و او بعد از هفت سال حکومت بدست فدائیان نزاری کشته شد
بعد از پدر بر سریر سلطنت متمکن گشت و چهار سال حکم کرد در سنه ۵۴۴
وفات یافت و در ایام دولت ظاهر خطیب مصر خطبه بنام عباسیه خوانده جماعتی برآورد
و فغان باسمان رسانیده خطیب را بزدند و منبر را بسوختند و آن مهم در عقده تعویق ماند

و در سنهٔ ۵۵۵ فوت شد بعد از آن فایز در زمان طفلی در سن پنج ساله بود با او بیعت کردند و او شش سال و دو ماه بحکومت
پرداخته در سنهٔ ۵۵۵ وفات یافت عاضد چهاردهم خلیفه است ملک اسماعیلیه ضعیف شده
فتنها قوی گشته بود و طایفه از فرنگان که قریب صد هزار نفر بودند از راه دریا متوجه مصر شده
و چون عاضد تاب مقاومت ایشان نداشت قاصدی نزد والی شام نور الدین محمود فرستاده
از کفار استعانت طلبیده و نور الدین اسد الدین شیرکوه را با هفتاد هزار سوار بمصر فرستاده
و کفار آوازهٔ او شنیده هزیمت نمودند صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب را وزارت
داده و صلاح الدین بر مملکت مصر مستولی شده نام عاضد در وقتی که او بمرض موت گرفتار
بود از خطبه بیفکند و باسم المستضی بالله عباسی خطبه خواندند و دولت اسماعیلیان مصر باختتام رسید
حسن صباح ملقب ببزرگ امید حسن صباح که گفته‌اند از آل صباح حمیری است و در اوایل شیعه
اثنا عشری بود و چون میان او و وزیر سلطان ملکشاه سلجوقی خواجه نظام الملک طوسی نزاعی روی نمود
حسن در صدد انتقام آمده اسماعیلی شد و در آن زمان مستنصر اسماعیلی استیلای تمام داشت
بالجمله حسن در قلعهٔ الموت رودبار مستولی شده تا چند قلعهٔ حصین منیع از شهر خراسان تا دیار
آذربایجان تسخیر نمود و فداییان باشارهٔ او خواجه نظام الملک را بزخم کارد بقتل رسانیدند و حسن
در ثانی عشر و خمسمایه وفات یافت بعد از حسن فلان بزرگ امید بموجب وصیت او
و مدت بیست و چهار سال با رفیقان در همان شیوه که حسن داشت سلوک نمود کیا محمد بن بزرگ امید
بزرگ امید پیش از وفات خود بسه روز محمد را ولیعهد کرده بود و کیا محمد مدت بیست و پنج سال بحکومت
قیام نموده جهان فانی را وداع نمود حسن بن محمد حسن بن محمد در بیست و هفتم رمضان بر منبر رفته
دعوی امامت کرد و گفت از اولاد نزارم و ملاحده در نسب او طرفه مزخرفات میگویند و چهار رکعت
بر کوشکهای خیر نشسته گفت غل شریعت از گردن جهان برداشتم و فرمود آمده افطار کنند و جمیع
محرمات را حلال ساخت و چندین قبایح و فضایح آن ملعون از حد اعتدال تجاوز نمود و برادر زن اش

در قلعهٔ لمسر در سنهٔ ۵۶۱ آن ملعون را بزخم کارد از پای در آورد جلال الدین حسن محمد در ایام
از پدر رنجیده بود و در سنهٔ ۶۰۷ بجلوس پیوست و مسلمانان از احوال استبعاد تمام نمود
و شیعه خود را بارتکاب محرمات زجر کرد و در سنهٔ ۶۱۸ جلال الدین حسن وفات یافت علاء الدین
بن جلال الدین حسن بعد از پدر حاکم ملاحده شده طریق پدر را باز گذاشته شیوهٔ اجداد پیش
گرفت و فساد تمام از او بظهور رسید و او را حسن مازندرانی در محل کوه سعدی فی سنهٔ ۶۵۳ بکشت
بن علاء الدین محمد بجای پدر نشست حسن مازندرانی را یافته با فرزندانش کشته
بسوخت و در سنهٔ ۶۵۴ هلاکو خان از دیار ترک بجانب ایران توجه نمود و حصون ایشان را بدفع
ملاحده فرستاده و خود شاه اظهار انقیاد نمود و در سنهٔ ۶۵۵ بحکم هلاکو خان اولاد و اتباع علاء الدین را
بقتل رسانیدند و راهها از فساد آن طایفه ایمن و خاطرها مطمئن گشت ذکر سلجوقیان
نخستین کسی که از این قوم بر سریر سلطنت نشست طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق بود و طغرل
بیک و برادرش جغری بیک را با سلطان مسعود غزنوی و ایلک خان محاربات لا تعد و لا تحصی روی
۸۵ نموده عاقبت آل سلجوق ظفر یافته مجموع دیار خراسان و عراقین و فارس و آذربایجان متصرف
طغرل بیک در آمده و در سنه اربع و خمسین و اربعمایه طغرل بیک یکی از مخدرات حجرهٔ خلافت را
خطبه نموده دست رد بر سینهٔ التماس او زده و عبد الملک کندری وزیر آغاز توسط نموده تحسین
نمود قایم عباسی دختر بطغرل داد و طغرل از بغداد بیرون آمده خواست زفاف در دیار
ری واقع شود و بعد از آنکه بری رسید رعافی عارض وی در گذشت دختر با آنکه خلوت صحیح نکرده
ببغداد باز گشت مدت سلطنت طغرل بیک بیست و شش سال امتداد یافت و چون او عقیم بود برادر
زاده اش الب ارسلان بن جغری بیک پادشاه شد سلطان عضد الدین ابو شجاع الب ارسلان
پادشاهی صاحب اقتدار و شهریاری کامکار بود و محاسنش بمرتبهٔ داشت و طاقیه درازی بر سر می نهاد
چنانکه از ابتدای طاقیهٔ او تا نهایت محاسنش دو گز بود و در سر آمد و چون دیار ماوراء النهر

وخراسان و عراقین و فارس را در تحت تصرف در آورد و بعزم ضبط ترکستان خواست که
از جیحون عبور نموده بکنار آب رسیده ملازمان قلعهٔ زم را محاصره نموده در یک لحظه گشودند
و یوسف کوتوال را گرفته بپایهٔ سریر اعلی رسانیدند سلطان از او احوال پرسیده یوسف
آغاز ترهات کرده خود را از دست موکلان رها کرده خنجری از ساق موزه بیرون کشیده قصد سلطان
خواسته که جنگ در یوسف زنند سلطان ایشان را منع کرده دست به تیر و کمان برده چون
هرگز تیر سلطان را خطا نشده بود قضا را آن مرتبه خطا شد اعتماد بر او کرده تیر بر یوسف انداخت و تیر خطا
گشته و یوسف در رسیده آن عزیز مصر معدلت را شهید کرد و در آن زمان قریب چهار هزار غلام
که در بارگاه بودند روی بفرار آوردند و یوسف از خرگاه بیرون آمده خواست که از آن
مهلکه جان بیرون برد درین اثنا جامع فراش نیشابوری رسیده بضرب میخ کوب سر آن
منکوب را فرو کوفت و مدت سلطنت او به نیابت و استقلال ده سال بود سلطان ملکشاه
بن الب ارسلان بعد ازین واقعه بسعی خواجه نظام الملک طوسی که وزیر باستقلال بود بر مسند
سلطنت نشست و کارش بجائی رسید که از کنار رود جیحون تا بانطاکیهٔ شام در حیز ضبط آمده
و همواره چهل هزار قورچی در ملازمت او می بودند در سفر و حضر و بارها گرد ممالک خویش گشته
بر احوال ولایات اطلاع یافت و بهار دولت سلاجقه زمان سلطنت او بود و مدت بیست سال
حکم رانده در بغداد فی رمضان سنه ۴۸۵ وفات یافت محمد بن ملکشاه بعد از فوت پدر
بسعی غلامان نظام الملک بر تخت سلطنت متمکن گشته مدتی میان او و برادرش خصومت و نزاع
قایم بود تا آخر مصالحه نمودند مدت سلطنتش سیزده سال بود ملکشاه بن برکیارق
ملکشاه پادشاهی مؤید بتائیدات الهی و موفق بتوفیقات نامتناهی جهانداری بنور عدل
و لطف آراسته و بحلیهٔ رحم و شفقت پیراسته او را فتوحات دست داد و بعد از آن بر ایالت
بر اکثر مملکت موروث استیلا یافت مدت سلطنت او سیزده سال و کسری بود سلطان محمد بن ملکشاه

پادشاهی بطول عمر و جمع مال و فتح بلاد و خدا ترسی و رعیت پروری موصوف راه و رسم جهانداری
نیکو دانستی اما در جزئیات امور ملکی توجه کم داشت اگر چه در قضیهٔ قطوان بکره بمصاف نمود
مدت بیست سال به نیابت برادران خویش سلطان برکیارق و سلطان محمد در خراسان حاکم بود
و بعد از ایشان چهل و یک سال باستقلال فرمان فرمای اکثر معمورهٔ جهان بود و او با اعدای دولت
هفده نوبت محاربه نموده در پانزده معرکه بفتح و نصرت مخصوص آمده و در آخر مدت غزان گرفتار
شد تفصیل این اجمال آنکه چهل هزار خانه وار غز در نواحی بلخ نشسته روزگار بعز میگذرانیدند
و هر سال چهل هزار گوسفند مطبخ سلطان میدادند سالی مطبخی شخصی را بتحصیل آن فرستاده محصل درشتی
و ثمین اغنام غزان مضایقه آغاز کرد و آن متهوران تاب آن نیاورده محصل را کشته و خوانسالار
مدتی گوسفندان سلطان را از خاصهٔ خود ترتیب میداد و از خوف انتقام بسلطان اظهار نمی نمود
که تا حاکم بلخ امیر قماج بدرگاه سلطنت پناه رسیده و نشان حکومت ایشان را بنام خود حاصل کرده
بآنجانب رفت و روز رسیدن کسی بجهة الیورت غزان رفته حکم خویش را با ایشان نمود ایشان
گفتند ما بندگان خاص سلطانیم و غیر از آن حضرت کسی را حاکم خود ندیده ایم و همه ایشان و قماج
مهم بنزاع انجامیده قماج و پسرش بقتل رسیدند و این خبر بسلطان رسیده متوجه دفع غزان گردید
و چون چشم غزان از وصول پادشاه خبر یافتند تضرع نامها فرستاده عرض کردند که اگر
پادشاه از خطای ما بگذرد صد غلام خطایی و صد هزار مثقال طلا بدهیم سلطان خواست که بپذیرد
ارکان دولت نپسندیدند نوبت دیگر غزان جمعی را بپایهٔ سریر فرستاده معروض داشتند که اگر سلطان
از سر خون ما بیچارگان درگذرد از هر خانه یکمن نقره با آنچه پیشتر قبول نموده ایم بدهیم سلطان را بر حال
ایشان رحم آمد لیکن امرا دست رد این رای را صواب ندانستند و گفتند اگر غزان گوشمالی
نیابند در اطراف ممالک فتنها روی نماید و سلطان متوجه ایشان شده غزان بیچاره شده
فدایانه وار کمر بکارزار بستند و امرا از روی حسد با امیران دشمنی داشت عناد در داشتند عنان

از معرکه بگردانیدند و غزان ظفر یافته اردوی سلطان را بباد غارت دادند و سلطان روز بغزان
آن طایفه وی را دریافتند و روز او را بر تخت زرین می‌نشاندند و شب در قفس آهنین میکردند و تمامی
دیار خراسان در آن فتنه خراب گشت و بعد از آنکه سلطان از آزار ایشان رهایی یافت مملکت را
خراب و خزانه را خالی دیده غمناک شد و بعد از اندک روزگاری وفات یافت

بن محمد بن ملکشاه چون بر تخت نشست با عم خود سلطان سنجر محاربه نموده انهزام یافته بطریق عجز و انکسار
پیش او رفته سلطان بر او ترحم نموده ممالک عراق و فارس و آذربایجان باو داد مدت چهارده
سال سلطنت کرد   بعد از برادر پادشاه شد عم خود سنجر بر تخت زر قرار گرفت و چهار سال از
حکومتش گذشت در شش [illegible] وفات یافت   بن ملکشاه سرآمد سلاطین عجم بود مدتی بیحد
حکم راند و او را فتوحات دست داد   پادشاهی دلیر بود اما زیاده ظالم
مدت سه ماه و چند روز سلطنت نمود   هفت سال سلطنت کرده وفات یافت
خوش خوی و خوبروی و بذله گوی بود اما بعد از اندک روزگاری امرا بر وی شوریدند و آمدند و وی را
بگرفتند و حبس کردند   بن محمد بن ملکشاه بیعت نمودند و اتابک ایلدگز در ایام او
مملکت را فیصل میداد و مدت سلطنتش پانزده سال و کسری بود   بغایت خوش طبع بود
و اشعار دل پسند او بر صفحات روزگار باقیست از آنجمله این رباعی مشهور را از او است

رباعی
دیروز چنان وصال روز افروزی   و امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام   آن را روزی نویسد این را روزی

سلطان طغرل آخر سلاطین سلجوقیه است که در ایران سلطنت
نموده اند و میان او و تکش خوارزم شاه خصومت روی نموده تکش لشکر بجنگ او کشیده او را
منهزم ساخت و طغرل با او صلح کرده بر جیحون که ملک ری از خوارزمشاه باشد و چون تکش مراجعت نمود طغرل
گماشته او را کشته ری را مسخر ساخت و بشرب شراب مشغول شده قطعا پروای لشکر نداشت
بیکبار تکش بسر وی رسیده در روز [illegible] طغرل مست [illegible] گرد سپاه خوارزمشاه برخواست و سلطان

طغرل

طغرل گرز خود را برداشته سوار شده باستقبال آن لشکر خرامیده این ابیات از شاهنامه بخواند

بیت
چو زان لشکر گرد برخواست گرد   رخ شیرمردان بگشت زرد
من این گرز یکزخم برداشتم   سپه را همه آنجا بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد برایشان زمین

و از غایت مستی گرز را بر دست اسپ زده فرس را لنگ ساخت و قتلغ اینانج ولد محمد ایلدگز که از
وی روی گردان شده پیش خوارزمشاه رفته بود بسلطان رسیده بقتلش مبادرت نمود و بعضی
قوم از سلاجقه در کرمان حکومت نموده اند بطریق قاورد بن جغر بیک [illegible] سلطنت قاورد
[illegible] سال توران شاه بن قاورد سیزده سال و کسری ایران شاه چهار سال ارسلان شاه بن کرمانشاه
بن قاورد چهل و دو سال محمد بن ایران شاه طغانشاه ارسلانشاه بهرام شاه تورانشاه محمد شاه
بن بهرام شاه متعاقب یکدیگر بسلطنت گشت و در میان مبارک شاه سلجوقی باتفاق بعضی از خویشان   ایام او
بروی خروج کرده التجا بملک ارسلان بن طغرل برد و ارسلان محمدشاه را با لشکر مدد کرد تا بر
کرمان مستولی شده و مبارک شاه از معرکه او بجانب غور گریخت

فصل هفتم از جزو اول در عدالت پادشاهان و وقایع احوال ایشان

بر ضمیر مستنیر فضلای عالم و خاطر آفتاب [illegible] پوشیده نماند که
بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدان متعلق و مربوط و از حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله منقول است که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی عدل یکساعت
بهتر است از عبادت شصت ساله و حکمت در این است که بعدل یکساعت پادشاه جهانی از فتنه
و [illegible] ایمن گردند و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله یکی
حاصل گردد و در قرآن مجید فرقان حمید قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان و چون حسن
صفات حمیده و ایمن سمات پسندیده عدل است حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد
تا بر جهانیان واضح شود که عدالت فایده بی نهایت دارد

حکایت
آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست شب و روز باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله

با قوچ و پیاله بسر میبرد و بنابرین مهام سلطنت را حواله برای و رویت وزیر خود روشن رای نموده
گفت نوعی با خلایق سلوک کن و از انه دخالی شود سازد مشغول گردی و روشن رای مردی ممسک
و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه
و رعیت را مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند برین دستور گذشت
رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بواسطه عدم علوفه و مرسوم متفرق گشتند درین اثنا خبر توجه
خاقان بملک ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از جنس و نقد
خالی یافته سپاه را پراگنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود جواب دادند
که بنابر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بر امور مملکت وزیر دست تطاول
بمال دراز کرده تا حال بدینمنوال رسید بهرام پریشان خاطر شده بواسطه دفع غم و الم بشکار
رفت در راه چوپانی را دید که سگی را از درختی بحلق آویخته بود بهرام متعجب شده از سبب آن گشت
سوال نمود راعی گفت مدتی او را پروردم و بر وی اعتماد کردم لیکن او با من خیانت کرد با ماده
گرگی رام شده تمام رمه مرا بباد داد و بهرام با خود گفت این مثالیست که از برای تو زده فی
الحال مراجعت نموده وزیر را موآخذه نموده اول زندانیان را طلبیده دیوان استجماع
پرسیده معلوم شد که اکثر آن مردم را وزیر بجهة غرض خود محبوس ساخته بود و چون از یکی
پرسید که تو بجهة چه گناه در زندانی جواب داد که وزیر برادرم را کشته اموال او را
تصرف نمود و مرا بجهة آنکه از او شکایت نکنم در بند کرد و دیگری گفت وزیر از من عقد مروارید
خرید و چون بها طلبیدم مرا در زندان بند کرد و چون خانه او را جستند مکتوبات خاقان در آمد
که با و نوشته بود بهرام علی الفور وزیر را بسیاست نموده اموال او را متصرف شده و آنچه
از رعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار سیصد هزار سوار ترک را
شکست داد **دیگر** چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان

گفت ترک جور و ظلم گفته که نیاموختند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم کرد اما چون امرا
بتعدی و ستم عادت کرده بودند از آن فعل شنیع آسان آسان ممتنع نمیشدند دران اثنا حاکم آذربایجان
مزرعه پیرزنی را بستم غصب کرد از آنجا که اتفاق افتاد بر سر راه کسری نشست و چون پادشاه آنجا
رسید تظلم نمود نوشیروان یکی را از خواص فرموده پیرزن را محافظت نموده اسباب معاش او را
مهیا دارد و فی الفور یکی از معتمدان را بآذربایجان فرستاده تا صورت حال تحقیق نموده
بازگشت کسری امرای آذربایجان را طلب نمود چون جماعه بسرای عام رسید کسری از ارکان دولت
پرسید که اسباب و اموال اسپهبد آذربایجان چه مقدار تواند بود جواب دادند که
تجمل او را نهایت نیست نوشیروان که با وجود این همه زر و نفاذ امر و استقلال روا باشد
که مزرعه این زن عاجزه را بجور و ستم تصرف نماید گفتند لایق او نیست که چنین کند کسری
فرمود تا پیرزن را حاضر کردند تا تظلم نمود و آن مرد معتمد که بآذربایجان رفته بود گواهی داد
و آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهة سیاست و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را در میدان
پوست کندند **دیگر** در کنبایت که از اعمال گجرات است جمعی مسلمانان متوطن شده مسجد
و مناره ساخته بودند کفار هند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کرده آن مسجد را سوختند
و مناره را خراب کرده هشتاد مسلمان را شربت شهادت چشانیدند و خطیب علی که خطیب
و واعظ مسلمانان بود بجهة تظلم بدرگاه رای برد و ارکان دولت رای بجهة موافق مذهب
جانب کفار گرفته سخن او را برای عرض کردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی
پنهان شده چون رای بآنجا رسید بیرون آمده او را کتابی داد که خطیب خود را باز دار و سخن
مرا استماع نما رای ایستاده حال خود را بر قصیده که بزبان هندی پرداخته بود بر رای خواند
رای او را بخواص سپرده چون بقصر خود رسید با وزیر گفت میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم
باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب درآمد رای بر جمازه نشسته در یک شبانروز

چهار فرسنگ طی کرده از نهرواله بکنبایت رفته و در لباس سوداگران بازار رفته از مردم آنجا
آن قضیه را استفسار نمود از هر که می پرسید گفتند که مسلمانان ظلم کرده بیگناه ایشانرا بعقوبت آورده‌اند
و برای مطهره را از آب دریا پر کرده بازگشت و روز سیوم شب هنگام بنهرواله رسیده روز
دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخته فرمود تا خطیب تظلم نمود و چون خطیب سخن تمام
کرده کفار خواستند تمهید کنند و سخن او را باطل سازند رای آبدار خود را گفت که مطهره مرا بآن
جماعت ده تا آب خورند هر که از ان آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت
چون مرا بر کسی اعتماد نبود و چه اختلاف ملت و دین در میان است بنفس خود رفتم و معلوم کردم که
بر مسلمانان ظلم کرده‌اند نباید که در ملک من چنین حیفی واقع شود بر جماعتی در ظل من امان باشند امر کرد
تا از هر صنفی از اصناف کفار مثل پارسایان و برهمنان و جهان و واله و موده و مغان و غیره از
سرداران ایشان را سیاست کرده و یک لک ماتوره بعیر تنگه بخطیب داده تا مسجد و مناره را عمارت کنند
حکایت آورده‌اند که مأمون خلیفه نوبتی بمداین رفته در اطراف ایوان کسری میگردید یکی از علما
در خدمت او حدیثی روایت کرد که سید عالم صلی الله علیه وآله فرموده که اشخاص پادشاهان عادل را خاک
نبوسد مأمون گفت اگرچه در حدیث نبوی شبهه و ریبی نتواند بود لیکن واقعه ضمیر مرا ازان میدارد
که جسد انوشیروان را که بعدالت نوشین روان گرفتار است ملاحظه نمایم پس تفحص کرده دخمه آن را
پیدا کرده و سر او را کشاده او را دیدند مثال شخصی که در خواب باشد بر تخت خفته بود مأمون
متعجب شده جبین کسری را بوسید و در انگشت او انگشتری دید بر نگین آن چیزی نوشته بود که با
دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب بود در امور با عقلا مشورت کن تا مقصود تو حاصل شود
و بر دیگری منقوش بود قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم گردد و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا
امیر المؤمنین این انگشتریها ضایع خواهند شد بر باید داشت مأمون در خشم شده گفت از کفار
تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر آلوده سر آن دخمه را پوشیده‌اند حکایت

آورده‌اند که یکی از تجار ده هزار تنکه نزد یکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد
این پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر برسم امانت پیش من گذاشته مال خود را بستان پسر گفت
من وقوف باین امانت ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد و چون بدفتر رجوع کرده نوشته نیافته گفت
که پدرم هر که چیزی میداد در دفتر خود ثبت میساخت و چون این مبلغ را که تو میگوئی نانوشته
معلوم میشود که این امانت از دیگریست و بر من حلال نیست که مال غیر را بستانم و امین در تسلیم
آن غلو نموده پسر امتناع مینمود و میان ایشان نزاع و جدال رو نموده برای رائی عرض کردند
رائی گفت صواب آن است که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنی تا ثواب آن
بصاحبش برسد و حوض ده لک که در جهان عدیل و نظیر ندارد از ان زر بنا کردند و تا امروز
آن برکه هست حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک گرگان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود
سه انگشت دست راست نداشت و هیچکس یارای استفسار آن نبود که بسبب قطع آن
از وجه باعث شده روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من منزل
نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بیمهری قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده
فرمود که از ان منزل انتقال باید بمنزل دیگر شهزاده جواب داد که این منزل ملک منست
پادشاه فرمود که ای پسر این معنی مناسب خاندان ما نیست که عورات مسلمانان از ما آزرده
در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که در مصاف میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه
بنظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری بنظاره من در آمد که خورشید تابان از رشک
چهره درخشان او در پرده حجاب متواری بود آتش محبت آن چمیده دود از دل من بر آورد منزل او را
نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستانش نهادم و دختر
از خواب بیدار شده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد دستی که بحرام در حرم
مسلمانان دراز گردد هیبتی ازین کلمه در دل من افتاده بازگشتم و روز دیگر مصاف خصم نهادم در اثنای

در اثنای محاربه به مبارزی مقابل افتادم و او را به پشت زین به نیزه بر زمین افکندم مقاربان آن
تیغ انداخته بر سر انگشت من آمده منقطع ساخت و من جزای عمل او بعار آن دختر یافتم و توبه کردم که
هرگز دیگر نظر خیانت بهیچ مستوره نکنم **حکایت** آورده‌اند که در زمان خلافت معتضد عباسی
مردی عرضه داشت به معتضد لله مضمون آنکه وقتی عزیمت حج داشتم کیسه سربمهر که در آن هزار مثقال
طلا بود نزد نایب قاضی سپرده و چون از مکه مراجعت نموده امانت طلبیدم کیسه را بمهر و خاتم خود
چون مهر برداشتم بجای طلا در کیسه مس یافتم و هرچند زر از و طلبیدم و میطلبم جواب میگوید که تو کیسه
سربمهر نزد من گذاشتی و من همان کیسه را بمهر تو بتو دادم و نمیدانم که در آنجا طلا بود یا مس خلیفه گفت
باز گرد غم مخور که من زر ترا پیدا کنم صاحب زر از مجلس بیرون رفت معتضد لحظه متامل شده جامه
دار خود را طلبیده فرمود که یک دست جامه و دستار حاضر کن و چون جامه دار بفرموده عمل نموده
خلیفه او را بمهمی فرستاده دستار و جامه دار را که بجا برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بکنار
خود نهاد و چون جامه دار از آن مهم باز آمده خلیفه با وی گفت که این ملبوسات را ببر و فردا بیار چون
جامه دار آنها را بخانه برد روز دیگر خواست که نزد خلیفه آورد دستار و جامه را پاره پاره دید
وهم و بیم بر او مستولی شده ببازار رفت و از مردم تفحص نمود که رفوگر میخواهم که جامه
نفیس را بطریقی رفو کند که نقص او معلوم نشود او را برفوگر نشان دادند که درین کار ماهر
جامه دار نزد او رفته مبلغی گرامند بوی داد و رفوگر دستار را چنان رفو کرد که هیچکس معلوم
نتوانست کرد که او دریده بود و جامه دار او را نزد معتضد برده خلیفه در آن نگاه کرد پرسید که این را
که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من دستار را پاره کرده بودم
جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد گفت او را حاضر ساز چون حاضر شد با او گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر
راست گوئی امان یابی راست بگو که درین شهر کیسه نایب قاضی رفو کرده جواب داد که بلی معتضد
صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تاجر را گفت کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده

افغانی

رفوگر گفت این کیسه ایست که نایب پیش من آورده گفت از دست غلام افتاده پاره شده است آنرا رفو کن
که من خواهم این نقد را بکار برد دیگر نقد بکنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را بازده والا
ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرد خلیفه او را از آن عمل معزول
ساخت راقم حروف گوید که قبل از تالیف این نسخه مثنوی در سلک نظم ترتیب دادم و از انجمله این
حکایت مسطور میگردد و چون مناسب این مقام بود نقل افتاد رجاء واثق است که در نظر مستحسن نماید **منظومه**

اهل بصیرت

تاجری بود در زمان قدیم ** داشت لعل و گهر و زر و سیم ** گشته بر رونق علم اندر جهان ** مایه او حاصل دریا و کان
عاقبت از دزد اجل جان نبرد ** دست اجل حاصل عمرش فشرد ** چون پسرش مایه زر خویش دید
عاقبت کار خود از پیش دید ** خواست که نصفی بتجارت برد ** نصف دگر پیش کسی بسپرد ** زانکه اگر جمله
بصحرا برد ** دزد بیکبار بیغما برد ** بود در آن بلده بحسب نظیر ** شیخ کبیری شده چون چرخ پیر ** گوشه گزین در ربعی
و امانت زدی ** لاف امانت بخیانت زدی ** قاضی آن مملکت آن شیخ بود ** کو ز قضا از همه کس پیر بود
مرد جوان غافل از آن پیر بود ** شاد دل از حیله و تزویر بود ** نصف از آن زر بر آن شیخ برد
کیسه سربمهر امانت سپرد ** خواجه چو آهنگ تجارت نمود ** دزد متاعش همه غارت نمود ** از سفر آمد
دل از اندیشه ریش ** غافل از آن دزد که آمد به پیش ** رفت سوی قاضی و دینار خواست ** مال امانت
ز نگهدار خواست ** شیخ که دین باخته انکار کرد ** دین خود اندر سر دینار کرد ** تا نشود راز امانت پدید
تیغ زبان را بخیانت کشید ** گفت تو خالی ز جنون نیستی ** من نشناسم که تو خود کیستی ** تاجر از این قصه
چو آگاه گشت ** رنگ رخش زردتر از کاه گشت ** آه چنان زد که دل خاک سوخت ** دود دلش
دامن افلاک سوخت ** حاکم آن بلده بحسب در نگر ** سرور شاهان عضدالدوله بود ** سوخته را چون
خط جان گرفت ** در گذر دامن سلطان گرفت ** کای ملک دادگر دادرس ** حال مرا این دم فریاد
رس ** قصه خود را بطریقی که بود ** بر دل بیدار ملک وانمود ** شاه بدو گفت سخن گوش کن ** چندی
ازین قصه فراموش کن ** درد ترا مرهم دلها برست ** ورنه بدین درد نباید گریست ** شاه چو

از راه بایوان رسید شه و ایوانش بکیوان رسید گرد بهر بار زرکاب فرس در طلب شیخ وزیر ... کس
شیخ چو آمد بوی در کار شد گفت به بحر همه لولو شار گفت ملک کار رسید بجان شیخ ز سر و ...
مانده گره عقده اندر دلم گر بتوان بگشا مشکلم هست مرا بیست فلان دفین در صدف سینه لؤلؤ
زمین وزپسران خاطرم جمع نیست کس پسری به پادشاه ملک نیست گفت کنا این دو سه سلطان بجهد
روزی احوال همه حیران شود هست کنون در دلم ای ... به زمین آنچه دفین است مرا بر زمین از ته
گنجینه برون ارمش تا با بخت تو بسپارمش گفت شتر گر بنهانند که شیخ این نقد نخوانند که نقد وفا
چو شود یک پسرم صاحب شمشیر بزرگ و وزیر آن پسرم را بکن آگه زین نقد مرا بر دگران حصه کن
چون که خاطر خود بر گشاد هم بزبان کیسه زر گشاد گفت به و خاطر خوش شاد ساز مهر دفین
خانه آباد ساز شیخ برون رفت ز ایوان شاه دید برون بر در ایوانش زر راه گفت که از ...
بهر وزیرم نقد چنین کهنه ادا روز نیست بغیر از ملک آگه زکار آنکه که از هم بکند این خواسته
شاه عبد الله چه آتش زد در پی آن خواجه فرستاد زود گفت که کردن ... قاضی شتاب بجهة ...
بد و کوی کار محو خاتم گر ز هر مالکانت مرا عدل شهنشه حصانت مرا نزد شهنشاه برم داوری
تا که از عدل برآید دری شیخ زتاج چو شنید این حدیث با دل ... خطاب ... حیث ...
گر ملک آگه شود ستم از آن عارفه گوته شود در دل سه داغ ... فرزند بده دینار ...
سپرد خواجه همان بدره بسلطان رساند ... فرستاد و دخل را انجوانه گفت که رشتش ...
رفته تا شود از روی سیاهی ... آه از این شیخ و از این قاضیان بود ای از ایشان یکی ...
زبان نقد ضعیفان بدغل میبرند مال یتیمان بحیل میخورند بجه فروبرده بمال کسان جز از ...
روز رسان خالی کسان ما حضر خوانشان خون چکد از هر بن دندانشان ریش سفید
از اشه روز و ماه دل چه شب تیره ز عصیان سیاه در عقب حرص چه دنباله اند صد ... خورده
صد ساله اند شیخ چنین رهزن ایمان بود خازن گنجینه شیطان بود **حکایت** از خواجه عبد ...

که گفت در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین
میرفت در اثنای راه چون بجز و کاآ رسید باداغی محتاج شده دراز گوش روستایی را
گرفته با اذن صاحب بارگاه بغزنین برده صاحب اخبار این معنی را بپادشاه رسانید چون
حاجب بغزنین رسید بارگاه درآمده با سلاح بکار خود بایستاد و سلطان مهر و نقل را
طلبیده گفت با این مرد بگوی بدوام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم ترا چه زهره و یارا
که بارکش رعیت را بالاغ گیرد او را الحجز و کاآ برده ندا فرمای تا مردم جمع شوند
و او را در برابر خلایق بند و نیم زن و بگو که جریمه او این است که دراز گوش روستایی را
بالاغ کرده است **حکایت** آورده اند که نوبتی در زمان حکومت عمر عبد العزیز از موضعی سیب غنیمت
آورده بودند و در حضور او قسمت مینمودند عمر دست بر خود از سیب آن پرسید جواب
داد که منفعت مشک بوی او است و این حق مسلمانان است مرا روا نیست که از آن منتفع
گردم گویند روزی از بیت المال سیب آورده بودند و در حضور او قسمت مینمودند یکی از طفلان
او سیبی برداشته در دهان نهاد عمر چون آن سیب را از دهان او بیرون آورد که دهانش
افگار شد و صبی گریان شده نزد مادر رفت مادرش بازار فرستاده تا بجهه او سیب
آورند و چون عمر عبد العزیز بحرم درآمد دهن عمش فاطمه نام که حرم او بود با وی عتاب کرد
که بجهه سیبی این همه آسیب بفرزند چرا رسانیدی جواب داد که آن حرکت بر من بغایت
دشوار آمد اما میخواستم به سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام مرا از جریده نیکوکاران
محو کنند **حکایت** آورده اند که چون البتگین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن
احمد متوهم شد سبب آنکه البتگین از جانب خود امیر نصر حاکم خراسان بود بعد از فوت امیر نصر
امرای ماوراء النهر کس نزد او فرستادند که کدام یک از آل سامان شایسته امر سلطنت است
تا با آن شخص مبایعت نمایم البتگین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودک است اولی آنکه با عم پدر

او اسحق بن اسمعیل بیعت نماید و پیش از آنکه قاصد البتکین باز آید امیر نوح را بر مسند سلطنت
نشانده بودند و بعد از آنکه نوح در امر سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم
او را بپایه سریر طلبید و البتکین توهمی بخود راه داده با هفتصد غلام خاصه خویش متوجه غزنین شد
و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم ساخته شهر را بوی تسلیم نمودند و البتکین
در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده
قاعده عدل و داد بنیاد نهاد گویند در ان ایام روزی جمعی از غلامان خود را دید که از قریه
می آمدند و مرغی چند بر فتراک بوده‌اند از ایشان پرسید که این مرغان از کجا آورده‌اید جواب دادند
که خریده‌ایم البتکین شخصی را باحضار رئیس ده فرستاد و چون حاضر شد از او استفسار نمود
که این مرغان را غلامان ما خریده‌اند یا بی اذن صاحب گرفته‌اند رئیس خواست که آنرا
تمهید کند و بطریقی چنان کند که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانگ بر وی زده گفت اگر
راست نگوئی ترا ادب بلیغ خواهم نمود رئیس گفت یقین است که چیزی که بهای آید مرغ نخرد البتکین بسیاست
غلامان امر کرد و جمعی از شفیعان زبان بشفاعت گشودند البتکین از سر قتل ایشان درگذشت
اما فرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کرده ریسمانها در پای آن مرغان بستند و در گوش غلامان
کشیدند و گره زدند و مرغان اضطراب می نمودند و پر و بال بر چشم و روی ایشان
میزدند و غلامان را بان صورت گرد لشکرگاه گردانیدند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را بی اذن
بگیرد سزای او این باشد و چون اهل شهر این حال مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین کم است
آید او لایق آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت او بر میان بستند
حکایت آورده‌اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری داشت بغایت عادل و کافی اما
خواص محمد با وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او میگشودند اما محمد بسخن آن طایفه
ملتفت نمیشد تا نوبت اخیر تیر سعایت ایشان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته

و مصادره نمود و وزیر روزی چند مصادرت بر خویش گرفت آخر صورت غضب محمد فرونشست الغرض پیغام داد که
بنده در روز ستانی چون حقوق بسیار دارم و چون در زمان از منصب وزارت خود رانده‌ام التماس دارم که امیر
از مملکت خود قریه که ویران و من دهد تا بجمع خود و عوامل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش
بدست آورم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی بر تو مسلم داریم وزیر جواب فرستاد
و چون در وقت معاینه رتق و فتق مهمات در دست من نیست باید که ارباب مناصب دیوان اشغال
قریه معین سازند و محمد بن اسحق دیوانیان را گفت که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر حواله نمائیم
و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند در ولایت قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام فرستاد
که ده خراب یافت نمیشود قریه معمور تعیین کن که بتو دهیم وزیر گفت غرض قریه خراب بود معمور نیست
لیکن میخواستم که تا امیر بداند که در عهد من چنان کرده‌ام که در همه ولایات یک قریه خراب
نمانده است و سپاهی و رعیت خوشنود و شاکر اند اگر شغل وزارت به دیگری تفویض کند باید که هم
برین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت هیچکس را بمنصب لایق‌تر از
وی نمیدانم و او را بار دیگر بمنصب وزارت نشاند حکایت آورده‌اند که یکی از زهاد که در عهد
منصور در آمده او را نصیحت مینمود در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفری بدیار چین افتادم
در ان ایام پادشاه چین را مرض حادث شده حس سمعش باطل شده امرا و اعیان از
در حضور ایشان زار زار بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع
باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از بی حضوری غم نباید خورد که الله خداوند تعالی
برکت مال و جان در عوض سامعه ملک که خلل پذیرفته عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه
گفت شما غلط کرده‌اید من نه بر نقصان سامعه میگریم چه بر خرده دان روشن است که آفات
مجموع قوی را فنا خواهد فرمود پس چه غم بر زوال بعضی گریه ولیکن غصه من از آن است که اگر مظلومی
فریاد کند و داد خواهد من آواز او نخواهم شنید و در انصاف و سعی خواهم نمود تا از حکایت

آن دیار گفت ملک نداء فرماید که هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد مگر مظلوم و دادخواه تا چون ملک
کسی را که لباس سرخ پوشیده ببیند بداند که او دادخواه است **حکایت** آورده‌اند که سلطان
ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان ماده گاوی
دیدند که بالغفلت حافظی نداشت آن گاو را بسمل ساخته کباب کردند و آن ماده گاو از ضعیفه
بود که با سه یتیم بآن شیر تعیش می‌نمودند چون پیرزال از آن حال خبر یافت از خود بیخود شده
بر سر پل زنده رود رفته بنشست و بامداد که ملکشاه بآنجا رسیده پیرزن برخاسته گفت
ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد مرا ندهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل
صراط باز دارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن
پیاده شده گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیرزن گفت غلامان
تو ماده گاو مرا که سبب آن معیشت یتیمان بود کشته کباب کرده اند و اینمعنی بتحقیق ظلم
از پادشاه صادر شده زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت باخبر بودی اینصورت روی
نمودی سلطان فرمود تا هفتاد ماده گاو بعوض وی دادند و غلامان را ادب بلیغ کرد گفته‌اند بعد از آن
که وفات یافت پیرزن روی بر خاک مالیده گفت خداوندا ابن الب ارسلان با تهی خود
در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو که اکرم الاکرمینی اگر در باب او تفضل نمائی
دور نباشد در آن ایام یکی از عباد و زهاد سلطان را بخواب دیده از حالش پرسید جواب داد
که اگر شفاعت آن پیرزن که بر سر پل زنده رود بفریادش رسیدم نبودی وای بر من بودی
حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آنوقت که هرون الرشید در رقه
میبود عیسی بن جعفر امیر الامراء بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت آراسته
مردی بمحکمهٔ قاضی رفته عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمی‌نماید او را
در محکمه حاضر کن تا جواب دعوی مرا بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز باد

مردی بمجلس حاضر آمده میگوید که پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید مجلس
قضا حاضر گشته و الا وکیلی بفرست تا جواب خصم بگوید و آن رقعه را بآن مرد داده گفت
شخص رقعه را بدر خانهٔ عیسی برد و بحاجب او داد حاجب نامه را بعیسی رسانید عیسی بعد از
مطالعه در خشم شده بحاجب گفت با آورندهٔ نامه بگوی که امیر التفات بآن رقعه ننموده و مدعی
برای قاضی مراجعت نمود او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست
پیادهٔ خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی دراز
کرد قاضی نوبت دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر نیائی بامیر المؤمنین انها کنم و عیسی همچنان
در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست و جانب خران
همین را که حضرت خلافت پناه انها کرد خلیفه قاضی را طلبیده از مقدمه پرسید قاضی صورت
حال معروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل
عیسی رود و در خانهٔ او را مهر کند و مگذارد که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را
تسلیم نماید یا بخانهٔ قاضی رود و ابراهیم موجب فرموده عمل نموده عیسی تصور کرد که مگر خلیفه حکم
قتل او کرده فریاد بر آورد که این حکم شده گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را بطلبید تا کلمه
از او پرسم و چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال نمود که سبب تغیر مزاج امیر المؤمنین
چیست ابراهیم جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود تا مال العوض
پانصد هزار درم تسلیم غریم کردند **حکایت** آورده‌اند که معتضد خلیفه چهار هزار درم نزد انبار دار
خود باقی داشت و این انبار دار قرض بسیار داشت و عیال و اطفال بسیار و در آن
اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را فرستاد که با ابو حازم بگوید که
اول چهار هزار دینار را از ترکهٔ انبار دار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غرما
قسمت نماید چون عبد الله این پیغام بگذارد قاضی گفت خلیفه از غرما است او را جایز نیست

که زیاده از دیگران بکرد حاجب گفت همه اند که چه میگوید امیرالمؤمنین را چگونه با دیگران
برابر توان کرد قاضی گفت ما درین قضیه او یکیست از آحاد غریمان و بعد از چند روز
خلیفه تقاضای اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو
و بعد از تامل گفت راست گفت ابو حازم که گفت من یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم
و بقسمت عدل رضا داد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطورست که در وقتی که رکاب جلال سلطان سعید
سنجر بطرف طالقان حرکت نمود کودکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بسر پای نظاره ایستاده
بود سلطان پنداشت که مگر زاغیست کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ
چارپر تیر از آشیان کمان در پرواز آمد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد **بیت**
چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او سلطان فرمود که مثل بده تا بینید که
آن چه مرغ بود سواران تاختند و آن پسر را بر سر ریگ خوابانیده نزد شاه آوردند چون سلطان
کودک را بآن حالت دید سلک مروارید بالماس مژه از هم گسست و فرمود تا هم آنجا
زدند و شادی دادند تا اولیای او را طلبیده پدری درویش داشت و بعجز فقر و فاقه درمانده بود
سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کرده شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که
بغلط و خطا فرزند ترا کشته‌ایم اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان
تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آن مرد زمین بوسیده گفت هزار جان
مقدس فدای شاه باد اگر کلاه گوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر عمامه خورشید پریشان
گشته چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او کنند و آن مرد از اسباب ثروت بهره‌ور گشت
صاحب تاریخ در مصنفات بلاغت اسلوب خویش آورده که شبی سلطان محمود در مهد استراحت
غنوده بود ناگاه از خواب درآمد هر چند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر داد
خواهی بر در بارگاه هست خادمی را فرمود برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد

او را حاضر کن خادم بیرون رفته خبر آورد که کسی را نیافتم و سلطان محمود سر بر بالین نهاده خواب
میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس برخاسته شمشیر حمایل
کرده بیرون آمد بر در حرم مسجدی بود چون بآنجا رسید آواز ناله شنید چون بمسجد درآمد بیچاره دید که
روی بر خاک نهاده سرشک از دیده میبارد و میگفت یا من لا تاخذه سنة و لا نوم محمود
در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته **بیت** خفته بر سنجاب شاهی نازنین را چه غم گر بر کنار
و خاره سر زد بستر و بالین غریب سلطان بر سر او ایستاده گفت ای بیچاره تا از محمود
ناله که همه شب در طلب تو بودم بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده گردانیده گفت که از
خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام نقاب ظلام
می پوشد او مست جور را در خانه من می افکند و دامن عصمت بیچاره مرا بلوث تهمت می آلاید
اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان بتیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن
تو خواهد بود سلطان پرسید که اکنون آن ثعبان بر سر گنج هست درویش گفت شاید رفته باشد
اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت زنهار که هر وقت که بیاید او را نزد من آری و بعد از آن
آن ظالم خود را در خانه آن بیچاره انداخت آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خوابگاه دید
روی بدرگاه پادشاه آورد و حاجب او را بخدمت سلطان رسانید سلطان چون شیر ژیان
شمشیر حمایل کرده بخانه درویش روی نهاد و آن ظالم در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج
خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آتشبار خاک وجود او را بباد هلاک
و بزخم شمشیر نیلوفری جهان معدلت را لاله زار ساخت و روی بمظلوم آورده گفت از من آرزوی
آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد و محمود فرمود تا چراغ را روشن کرده نظر بروی
کشته انداخته شکر سبحانی آورد بعد حاجب منزل گفت ما حضری در خانه داری بیچاره آن بیچاره گفت
سلطان را بپای ملخ میزبانی کردن رسم قدیم است اما حقیر بنده نیست سلطان فرمود هر چه داری بیار که

قناعت میکنم آن مردمان پاره چیزی با قدری آب که ما حضر پادشاه رسانید سلطان گفت
هرچه تمامتر داشتهای صادق ازان طعام تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده گفت
که میخواهم بدانم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر کردن و از این طعام درویشان
برغبت هرچه تمامتر خوردن بنده را اخبار فرماید سلطان گفت امر کشتن چراغ بجهت آن کردم
که مرا انجا خاطر رسید که این ظالم عاصی ازاد و لا مرخواهد بود که گمان نداشتم که در دار الملک من دیگری
برینگونه حرکت شنیع جرات نماید بر رفع چراغ فرمان دادم تا روی او را نه بینم تا مبادا که مهر پدری
مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا
بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه نیست خدای را شکر کردم که خاندان مرا از
لوث بدسیرتی مبرا ساخته و از ثواب عدالت محروم نگردانیده و دران شب از کمال غم
دل با هم گفته بودی عهد کردم که تا قاتل آن ممکن بجام از جرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک
نهم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغ زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت
و آن امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود چنانچه تاجر حق خود را طلب میکرد اذیت میرسانید
هر چند شفیعان انگیخته مفید نیفتاد دل ازان وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی
گفت صدیق گفت مرا طریق حصول آن وجه میگویم که چه باید کرد تاجر گوید که صدیق مرا بیازار برد
بر در دکان خیاطی بایستاد و بران دکان پیری خیاط را دیدم نشسته قرآن میخواند رفیق با آن پیر
گفت که قصه خود را باین خیاط بگوی تا مال ترا بستاند گفتم با وجود استهزا میکنی با رها مردم
متعین را شفیع ساختم و کار بجای نرسید و هیچ فلس از حق من وصول نشد معلوم که از دست خیاطی
چه آید رفیق گفت تو حال خود را بگو اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد بود پس شرح حال خود را
با خیاط گفتم خیاط از دکان بزیر آمده با ما بدرخانه آن امیر شتافت جماعت سرهنگان و خدم
که بر در سرای آن امیر بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جا جسته تعظیم نمودند و تقبیل انامل
او بجا درست نمودند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر چه حاجتی باشد که از دست ما آید مضایقه نداریم

والا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد
در توقیر او احترام و مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو
بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بجد همتی که بجهت آن رنجه شده اقدام نمایم شیخ گفت دین
این مرد را تسلیم او نمای امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بجد همتی که بجهت آن رنجه شده اقدام نمایم
شیخ گفت دین این مرد را تسلیم او نمای امیر گفت جامه بیرون نکنم در خزانه چهار درم پیش
موجود نیست آنرا بستاند و بقیه باقی مرهون مهمی باو دهم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم
فبها والا مرهون را بفروشد و دین خود ازان قبض نماید تاجر گوید مال و گرو بستدم و خیاط
بران جمله گواه گرفته بیرون آمد چون بدرخانه او رفتم مرهون را نزد او گذاشته گفتم این جمله
حق و ملک تست چندانکه خواهی ازین بردار گفت خدای در مال تو برکت کناد مال خود را
تصرف کن گفتم بسلامت برو گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ را نزد این مرد داشتم
و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که همچنین
مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل شد فضول مکن و در کسب حلال سعی کن
از الحاح تمام لاجرم بر زبان آورد که سالهاست تا درین مسجد بانگ نماز میگویم
نوبتی نماز شام گذارده از مسجد بیرون آمدم ترکی را دیدم که زنی گرفته میکشید
و زن فریاد میکرد و استغاثه می نمود و ترک تدارک نمیکرد من پیش رفته ترک را نصیحت کردم تیز شد
از نیام کشیده و پشت و پهلوی مرا درهم شکست و من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل
محله جمع کردم و بر سر آن ظالم بردم تا بمدد ایشان ضعیفه را خلاص سازم ترک از غایت شهوت
مست بود و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام بر آورده آن طایفه را از در خانه خود براند و بار
دیگر فرمود تا مرا گرفته در لت کشیدند و من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبانم گرفته بود و در اضطراب
بودم پس با خود گفتم که مصلحت آن است که درین نیم شب بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که روز شده

آن مظلومه را رها کند پس برین عزیمت بجانب مسجد روان گشتم ناگاه در شارع مشغلی دیدم و مشغله
شنیدم که گفت این بود که بانگ نماز گفت که هم مرده بودم گفتند امیرالمومنین ترا میطلبد فی الفور از
مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که چه چیز باعث برین شد
که بانگ نماز بی هنگام گفتی میدانی که همین باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب
نمایند و عسس از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح دادم و زجهای خود را
بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بیرون رفته فی الحال
هر دو را حاضر کرد معتضد صورت حال از زن پرسید با یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش برد و بگوی تا بوی احسان
کند و مراعاتش طلبیده با غلام گفت که مرسوم تو چندست گفت پنجهزار درم گفت انعام تو چندست جواب
داد که ده هزار درم سوال نمود که صله تو چندست بر زبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این همه
زر نمیتوانستی که کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش افکند خلیفه فرمود تا جوالی درمیان آوردند
و غلام را در آن جوال کرده بدان میخ کوبها فرو کوفتند چنانچه اعضا و اجزایش مانند خمیر ملوخ
شد و مرا فرمود که هرگاه خارج شریعت غرا امری مشاهده نمایی بانگ بیهنگام بگو تا من آگاه گردم
و این قصه درمیان ارکان دولت مشهور گشت از آن وقت هر که دید راه خلاف مطلوب حق بگرفتم
که اثر کنند **بیت** تو خدا را شو اگر خواهی همه عالم ترا باشد بسجده گر سر تو آید قدمت تر بکوید **فصل ششم**
از جزو اول در مطالعه سیر حمیده ملوک که فواید کثیر مندرج است اما پادشاهان ارباب
فرمان را بچند جهت لیک رایداد اول آنکه مصالح کلیه عالم برای و رویت ایشان مفوض است پس بر ایشان
واجب است که آثار پسندیده ملوک ماضی وقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه
چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت پروری آنچه سبب بقای ملک و دولت است
بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید اما اوساط الناس را بچند جهت اول آنکه چون ایشان نیز بر رافت
و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند باز بر دستان خود همان شیوه

عمارت خزینه **بیت** چو ازین حسن عمارت که روزگار هنوزت خراب میکند بارگاه کسری را **دیگر** عبدالله بن
مقفع گوید در کتب حکما که در خزانه ملوک بوده دیدم که ملوک فرس بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار
داشتند بر سلاطین جهان تفضیل داشتند اول آنکه دختر خود را بر بیگانگان نمیدادند دوم آنکه
دختر بیگانگان نمیخواستند سوم آنکه هرکس بر سر خوان خود میرسید نمیدادند و خود بر سر خوان کسی
نمی نشستند چهارم آنکه در حق کسی انعام می نمودند با مردم مشورت میکردند پنجم آنکه چون وعده میفرمودند
بآن وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند ششم آنکه چون کسی را العطایه مخصوص میساختند
هر سال در آن طریق همان مبلغ را برسم ادرار و وظیفه باو میرسانیدند هفتم آنکه کردار زیاده از
گفتار نمیکردند **مصرع** بگفتن راست ناید کارها کردار می باید هشتم آنکه هرگز آن مقدار شراب
نمیخوردند که از شغل باز ایستند و تعاطی آن زایل کند نهم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند
مگر وقتی که صورت غضب فرو نشستی دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند و همواره
با حکما و اهل دانش مصاحبت میکردند **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای عباسی با وزیر خود گفت
که مرا از سیر ملوک سلف حکایتی گوی و از محامد آثار سلاطین ماضی تقریر نمای وزیر گفت
جمال دولت امیرالمومنین بکمال خلود مزین باد در کتب سلف نظر بنده رسیده که در زمان
جمشید مرتبه بلند و درجه ارجمند بجهت کثرت علم بوده و پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هرکه پیرتر بود
عزتش بیشتر بود و در عهد ضحاک هرکه غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود و در روزگار
فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هرکه بیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را
بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند
و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری را وسیله تفضیل میدانستند و در زمان گشتاسب
و لهراسب دین و امانت سبب تقرب و تبجیل بود در عهد کسری مجموع مقدمات سابقه محمود و منظور
بود بجز آنکه زر و مال از درجه اعتبار ساقط بود **دیگر** در کتب معتبر نظر بنده بجهتی رسیده

که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از او
صایب و استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکان است
و سفید لایق آزادگان است و سبز جامهٔ رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد
اما مناسب آن است که شما لباسی اختیار نمایید که اردشیر بابکان پسر خود را بشعار آن وصیت
کرده و گفته که ای پسر باید که جامهٔ پوشی که در خزانهٔ هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور
از حقیقت آن استفسار نمود اردشیر گفت آن جامه پودش از بردباری و تارش از
نیک خویی و نیکوکاری باشد دیگر چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست
خواست و قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب
استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق عبد الرشید سلطان مسعود بن سلطان
محمود و فرخ زاد بن مسعود مختل گشته بود و چه انتظام مهام را حواله برای نا اهلان بی استعداد
کرده بودند لاجرم ابو القاسم حصیری را که پیر از خواص یمین الدوله محمود بود و با صابت تدبیر
و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز می‌نمود طلبیده با او مشورت کرد ابو القاسم گفت
نوبتی حضرت سلطان محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراء النهر فرستاد
روزی خان که از حضرت عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابهٔ باغیست و پادشاه
باغبان چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ
او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه از او بالفعل حاصل کند دوم درختی که نزدیک
بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه‌اش بکمال نباشد و لیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت
پذیرد سوم نهالهای کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه آرد که تا چون درخت
کهنهٔ سالخورده خشک شود باغبان از هیزم آن منتفع شود نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه
و شکوفه بار آورد و هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نبوده باشد چه

سلطان ابراهیم این سخن گوش کرده پای ملک خویش بر بنیان نهاده پیوسته جمعی را از پی مهمی تربیت می‌نمود تا بجای
خطیر و اعمال بزرگ میرسیدند و غرضش این که تا صاحب اشغال خطیر بخود راه ندهد که پادشاه بوجود
ایشان محتاج است و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که کفایت ایشان نماید و دانند که
دیگری در مقابل هست و این شغل از دیگری بر آید و آنچه پادشاه ایشان را بآن اختصاص نموده محض
عنایت اوست و همیشه در رضای خاطر سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام
داده جمیع امرا و سپاه همگنان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن
نگفت ارکان دولت اندیشناک گشته مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سؤال
کنند یکی از خواص که بمزید اختصاص التفاف داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید
پادشاه فرمود که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق حیاتش بساحل ممات رسیده و امروز
در خواص خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب نیافتم بنا برین متفکر شده‌ام که اگر او رخت
سفر آخرت بربندد کارها بی رونق بماند و بضرورت نا اهلی را با آن مهم نصب باید کرد آن شخص
گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر اکبر است که سنگ را لعل و خاک را زر عیار
هر کرا تربیت کند شایستهٔ همه کار گردد سلطان فرمود که این سخن راست است اما آفتاب نیز اعظم
بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیا اگرچه ماهر باشد تا اجزا را بهم نرساند اکسیر
نتواند ساخت آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی بمسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی
ترک که صباحت عذارش نقاب خجالت بروی خورشید انور میانداخت بیت ازین معبر
عابد فریبی ملایک منظری طاوس زیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد و سلطان
از کمال شفقتی که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام
گفت خواجهٔ من مرا از ترکستان مرا آورده با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد
تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکنده از حضیض مذلت باوج سعادت رسی

وچون این ملک رسانید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر فروخت و او مرا پنهان میداشت
وامروز فرصت یافته خود را بحضرت سلطان رسانیدم تا نظر پادشاه شامل حالم گردد
سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان زدند که از پای درآمد و یکی را گفت که او را
نزد پسر عبدالله بر و از زبان ما بگوی که هزار دینار بهای غلام میتواند داد چرا صد درم
بدربان نمیدهی که بر در خانه تو بنشیند و نگذارد که غلام تو بی رخصت از منزل بیرون آید
وچون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت که امروز سلطان آن غلام را
ادب بلیغ نمود سلطان فرمود که میخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود والا عقوبت غلام
امر میکردم چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از آقای خود رنجیدی همین شیوه مرعی داشتی دیگر
آنکه مراقبت احوال بندگان و خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجب است
زیرا که این طایفه بامید عنایت ما در معرکه کارزار دست از جان میشویند و از سر حیات در
میگذرند ایضاً و یکی دیگر از اخلاق پادشاهان آنست که نا اهل را بدرجه بلند و مرتبه ارجمند
نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن داود پرسید که سبب چیست که وزیر
برادرم مامون هر کرا تربیت کرد از کفایت در عصر مشهور شد و بسی اگر من فغفار کثیر بخلیفه رسیدند
هر کرا بزرگ ساختم نه بمنصبی رسید و نه بملک وزیر جواب داد که معنی نکته آنست که مامون
اهل را اعتبار فرمود و خلیفه فرع را دشت خرم و صحت نابشه برومند گردد بیت درخت تلخ
ویرا سرشت ار کرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی
و شهد ناب سرانجام کوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد دیگر در تواریخ مسطورست
که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراء النهر بود روزی در مجلس بار نشسته
بود از آثار و اوصاف ملوک ماضی سخن در پیوست از اهل مجلس گفت که یکی از عادات
سلاطین عجم این بود در سالی یکنوبت بار عام دادندی و یک هفته قبل از آن منادی

ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی باستیفای آن میسعی
بودی و در آن مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد شدی حجاب ندا کردندی که
پادشاه میفرماید که ما درین باب بنده ارجمند میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت ما هست
باید که دعوی کند و از ما شرم ننماید و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت
فرود آمدی و در پهلوی خصم نشستی و جواب او بر وفق راستی میگفت و دیگر از معلوم
گشتی که ملک را در آن باب میل و مداهنه نخواهد بود از این جهت مدت چهار هزار سال دولت
در خاندان ملوک عجم بماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
رحم الله بیت رحم الله معشر الماضین که بمردی جهان سپردندی راحت نفس بندگان
خدای راحت نفس خویش شمردندی آن بزرگان چه زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی
الغرض آنکه نوبتی عبدالله بن طاهر در مجلس بار نشسته بود که یکی از بزرگزادگان خراسان
درآمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر حقوق است حق خدمت و هم حق نعمت و امیدوارم که
این حقوق را رعایت فرموده در حق من عنایت فرماید عبدالله پرسید که آن حقوق کدام است
گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من رهگذر را آب میزدم تا گرد بر امیر ننشیند
و حق خدمت آنکه نوبتی از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب ترا
بگرفتم عبدالله گفت راست میگوید اکنون بیان فرمای که از ما چه طمع داری آن شخص گفت
امارت ابیورد را من ده ماهه درم نکته جوی استخراج نمایم عبدالله گفت امارت ابیورد را
بتو دادم و منشور امارت آن ناحیه فی الحال برای او نوشته متوجه شد بیت
خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بنده کجا آورد رحمت سایه خدای بر او نیابد
رحمت خدا آورد یکی دیگر از مآثر سلاطین سابق آن بوده که هر که سخن گفتندی و او را منظور
نظر ساختندی البته ورا توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند روزی اعرابی قصیده

در مدح ابوجعفر منصور عباسی گفته بود به بغداد رفت و چون قصیده را بر او خواند خلیفه او را تحسین بسیار کرد
اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمد و جمعی از خواص گفتند که ما گمان می‌بردیم که امیرالمؤمنین بر تو اکرام کند
کرد اما ایشان گفتند وی آنقدر به ذل میشناعرا که گفتم اما پس سیاست خواهد نمود
جواب داد که چندان تیز خشم میشناعرا به زبان آنقدر که گر امیر شما دیوانه است و این
سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که چون فرار نکردی تو فی الحال شد جواب داد
که خردمند آن است که نظر خود را نگاه دارد و در همه کس بنظر التفات بنگرد و چون تو مرا نگاه
نکردی با خود گفتم البته اثری بران مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر
تو عبث است و هر که ارتکاب عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را نظر لطف و تحسین
نموده فرمود تا پنجاه هزار درم باو دادند حکایت آورده‌اند که تاجری مبلغی خطیر نزد وزیر نوشیروان
داشت و هر وقت که طلب حق خود می‌نمود وزیر او را می‌آزرد تا چون به تنگ آمد صورت حال
بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کنند و وزیر را میدان بعد بر دار آ
ویختند و منادی نمودند که هر که حرمت غریمان نماید و حق غریبان ندهد سزای او دار است
و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نمود در مدائن متوطن شد و بعد از روزگاری حال او بمرتبه
رسید که محتاجم هم در حصار آن بعجز اعتراف نمود درین ایام آرزوی وطن بر خاطرش مستولی
شد و اموال خود را جمع کرد وزیر از بیم آگاه شد با نوشیروان گفت که فلان تاجر که نزد وزیر
سابق چیزی داشت مدتی درین شهر توطن نمود آنچه آنقدر بود دینار صد دینار شده و اکنون
میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر این منوال باشد مجموع تاجران آ
اوطان خود کنند و شهر بی‌رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که در مملکت جمع
اموال وافر بهم رسانیده میخواهی که بمملکت خصم روی و اگر این قاعده بستم که مجموع
تجار هوای این کار کنند و ملک ما بی‌رونق بماند اگر البته میل رفتن داری آنچه بدین ملک داری

که آورده بودی برابر آن بردارد و باقی را بگذارد تاجر گفت اگر آنچه من بدین ملک آورده‌ام
باید داد داده‌ام پادشاه نصف آن را بمن دهد و رضی لکم نوشیروان پرسید که ای شیخ
تو بدین شهر چه آنقدر بودی گفت ای ملک چهار آنقدر بودم و این اموال آن کسب کرده‌ام
بمن بازده و همه اموال من بردار نوشیروان ازین جواب متحیر شده او را اجازت
داد تا رفت حکایت در عهد مأمون خلیفه جوانی از معارف بغداد به کنیزکی مطربه
عاشق شد و خان و مان تمامک و تمامک از دست بداد عاقبت صلاح در آن دید که بعرف
خود را در معرض بیع درآورد تا آرزوی او حاصل کند بیت تو به زنار دبیاید سنگ برده
شاق بباید خرید هر چه بجالیست بباید فروخت و چون همیشه فردا
بنگاه آنقدر جوان بمانده به رطب و یابس خود را صرف بهار ولا رام لکه لا الحزن الیوم
با خود میگفت بیت خشک و تر هر چه داشتم از دست برفت بر هم نهاده فقر و خشک
و چشم تر و هر چند تفحص نمود و تفکر کرد کسی نیافت که حاجت خود را بدو عرض کند پس بدرگاه
جعفر بن یحیی برمکی رفته تقبیل آستان کرد را شنیده بار و روز که به گفتگو نزدیک صبح بود در واقعه
دید که جعفر برمکی با و میگوید که ای عزیز در معنا تم که با افتاده‌ایم دست تا حق کفنی نبرده و کرت
اموات اجداد اشیدیدتان در آنجا که وقتی منزل ما بود در آنجا در فلان موضع آفتابه زر
مدفون است بیرون آور و در مصارف خود خرج نمای جوان از آن محل شتافته بعد از جستجوی
زر بدست آنقدر بسبب آن تمام آن از خرج لکن نمود و صرافان و ضرابان که آن آفتابه
که او گنج یافته است و این سخن بخلیفه رسید او را طلبیده چون جوان حاضر شد از او پرسید
این زر از کجا آنقدر جوان صورت حال خود را بر آئینه ضمیر خلیفه جلوه داد مأمون گفت او را
تا برود که زشت است جعفر مرده بخشش نماید و مأمون زنده بستاند بیت به نزد خاک که کریمان
رفته رفتن به که نور درگاه این مهتران عصر سای که گر شفیع کنی خاک آن بزرگان را رو گشته

بعد از حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مأمون نشسته
بودم از من کیفیت و خاصیت عنبر پرسید گفتم گرم و خشک است و اشتهاء آن دل را قوی کند و چون
از حد اعتدال تجاوز کند سودا آرد و ضرر آن بکافور دفع شود درین اثنا خادمی را طلبیده
با وی سخنی گفت خادم صندوقچه را حاضر کرد مأمون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون آورد
که چهار انگشت در طول بود و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب چون چراغ میدرخشید و در روز
شعاع آن چشم را خیره میکرد زرگری را طلبیده فرمود که این را در کمر ترصیع کن در روز دیگر چون
بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس درآمد رنگ رویش رفته گویا رگ خون است که از
بازو میل زد خلیفه از وی پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبار رگ حیات از و رفته زبانش
بند شد مأمون بفراست یافته گفت ای شیخ تو بمال و جان ایمنی راست بگو استاد روی
بر زمین نهاده گفت ای امیر المؤمنین در وقتی که آن یاقوت را در کمر مرصع میکردم از دستم
افتاده چهار پاره گشت حیات را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم و امروز بخدمت
آمده ام مأمون بخندید و گفت آن چهار قطعه را بتو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست
که گفت نوبتی شخصی عرضه داشتی با بوجعفر منصور داد مضمون آنکه بنی امیه نزد فلان کس از اصناف
گونه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته منصور آن شخص را طلبیده گفت مال و اولاد
بنو امیه نزد تست باید که آنرا تسلیم نمایی و بهانه نیاوری که بر ما واجب است که بعنف از تو بستانیم
آن مرد گفت یا امیر المؤمنین تو وارث بنی امیه گفت نه بر زبان آورد که ایشان ترا وکیل
کرده اند که این مال از من بگیری گفت نه آن شخص گفت پس چرا چیزی از من مطالبه که بحسب شرع بر تو
جایز نیست که آنرا طلب نمایی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بر وی ظاهر گشت
انگاه سر برآورده گفت بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بغصب گرفته ام
و حاکم مسلمانانم در باز ستدن آن مختار باشم آن مرد گفت یا امیر المؤمنین جواب منصفانه بدهید

اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنو امیه نزد من است از آنجمله است که ایشان بغصب از مردم
گرفته اند یا نه باین معنی ثابت نمی باید که منصور زمانی متفکر شده با ربیع گفت که چیزی
برین مرد ثابت نشد ما او را بستم گرفته ایم و روی بآن مرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی
آن شخص که این سخن با امیر المؤمنین گفت که مال بنو امیه نزد من است در مقابل من آید تا دروغ
بگوید و من سوگند خوردم که هیچ امانتی از بنو امیه نزد من نیست اما نمیخواستم که در روی شما زبان بانکار
گشوده سخن او را رد کنم و چون حاضر ساختند ابو محمد منصور حاضر کرده گفت یا امیر المؤمنین این غلام من است
من است و سه هزار درهم با او داده وی را بتجارت فرستاده ام و مدتیست ناپیدا گشته اکنون او را اینجا
می بینم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه را تلف کرده بودم و میترسیدم که مرا
عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور بآن شخص گفت غلام را بتو دادم هر عقوبت که خواهی
با وی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد نمودم و قبول نمودم که سه هزار درهم دیگر با و دهیم منصور گفت
آزادی او را کافیست زر دادن از برای چیست بر زبان آورده بشکرانه آنکه بوساطت او در مسند
خلافت راه یافتم منصور او را الحسین غره خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که چون ابو منصور
بخلافت نشست در سال اول از حکومت که خواست بحج رود ابو شتران عمرو بن سعد جمال را
بکرایه گرفته چون بمکه رسیده از مناسک حج فارغ شد کرایه شتران را تمام نداد عمرو
نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست کرد که با خلیفه در مجلس قضا حاضر
گشته حق او را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت که رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس
شرع حاضر شود دبیر گفت مرا ازین امر معاف دار که میترسم امیر المؤمنین خط مرا بشناسد و مرا
سیاست کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت دبیر گفت چون رقعه بنوشتم گفت این نوشته را
نزد خلیفه ببر من او را بربیع حاجب رسانیدم ربیع رقعه را بمنصور داد خلیفه با ربیع گفت
اکابر و اشراف را بگو که من بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون من برخیزم کسی تعظیم من نکند پس

برخواست و با مرد قاضی روان شد و همچنین پیاده میرفت تا به روضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله رسید
فرستاد و با ربیع گفت که میترسم که ابن عمران چون مرا چنین ببیند در دلش آید و در مجلس حکم از
برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول سازم و چون منصور بمجلس قاضی آمد چون
عمران تکیه کرده بود بر نهالی و چهار بالش نشسته چون خلیفه را دید راست نشست گفت خصم او را
حاضر سازید و در پهلوی وی بنشانید عمرو جمال حاضر شد و بر منصور دعوی کرد منصور را جواب
که بغرامیم حق او را تمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرده به دست عمرو مسعود
داده و گفت از تا چنان خود را گفت که برو حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور
بازگشته قاضی قطعا بدان ملتفت نشده و چون شب شد منصور ربیع حاجب را گفت که قاضی را
حاضر کن و چون قاضی حاضر شد با او خطاب نمود که در حق خود کمان ما را بیقین رسانیدی
و بر همین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار باو انعام فرمود
حکایت آورده اند که قبل از آنکه دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور
رفاقت و مصاحبت می نمود و چون سفاح بمرتبهٔ خلافت رسید کار منصور در دولت او بالا گرفت
و اکابر جهان کمر خدمتش میان در بستند منصور از حمزه اعراض نمود بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته
گفت یا خداوند کار چند گاه است که مفلس گشته تقرب کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درهم
باو دادند و گفت این مبلغ سرمایه بکار بر و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافته
ابوجعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او درآمد منصور پرسید که مقرر شده بود که دیگر
نزد ما نیایی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درهم
بگیر و برو حمزه گفت سنجیده ام که اگر از چهار هزار درهم چیزی کمتر باشد نگیرم و ترک ملازمت نکنم
منصور گفت من بیش از هزار درهم بتو نخواهم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز
حمزه به دار الخلافه آمد و شد میکرد و منصور تنگ آمده فرمود تا چهار هزار درهم دیگر باو دادند

و باو گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر گرفته بعد از
دو سال منصور را پسری متولد شد حمزه نوبتی دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده
نشست ربیع باو گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام
از مردم شرم میدارم که او را خداوند تعالی پسری کرامت فرماید و من بتهنیت آیم
و دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیارست و در آینده نیز
فرزندان اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیایی و چهار هزار درهم بگیری کار مشکل شود
حمزه گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درهم دیگر بحمزه دادند و با او شرط
کردند که دیگر موقف خلافت نیاید و سالی دیگر حمزه نزد منصور رفته خلیفه گفت و مبارکباد فرزند
نمودی دیگر نتیجه کار آمده حمزه گفت در مکه فلان مرد دعای مستجاب بمن آموخته آمده ام
آنرا بیاد شما بدهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را بیاد دارم و دوش همه دوش میخواندم
و از خدا میخواستم که مرا از شر بیهوده جانت نگاه دارد هیچ اثری بران مترتب نشد چهار هزار
درهم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی حکایت در کتب تواریخ مسطور است
که نوبتی یکی از صرافان بغداد بمجلس ابوجعفر منصور آمده گفت من مردی صرافم و اندک
سرمایه داشتم که اسباب معیشت من بآن منتظم بود و آن محقر در صندوقچه نهاده بودم و آن
صندوقچه در خانه من گم شده است امیرالمؤمنین در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را
در خلوت طلبیده از او پرسید که در خانهٔ تو هیچ بیگانه هست گفت نه منصور سوال کرد که در منزل
تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوان است یا پیر گفت زن من جوان است
و خلیفه آن مرد را از صورت و درستی کهولت دیده بفراست دریافت که آن کار زن است
با وی گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که ما مال ترا پیدا میکنیم و با حاجب خود فرمود که
قدری از طیب خاصه من بیار و باین مرد ده و آن طیب غالیه بود که همه کس را اختصاص آن

میسر بود و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگی را که بر در دروازهای بغداد و سرحدها که
نشسته طلبیده فرمود که از هر کس که بوی غالیه خاصه بیاید او را نزد من آورید بعد از چند روز
جوانی را آوردند که ازو بوی غالیه می آمد منصور ازو پرسید که این غالیه را از کجا آورده چون
امیر المومنین این سخن گفت آن جوان فرو ماند خلیفه با او گفت صندوقچه صراف را باز ده تا بجان
امان یابی جوان گفت یا امیر المومنین که صندوقچه بمن داده گفت همان زن که این غالیه را
بتو داده است چون دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور او را نکشت
و توبه داد که دیگر بر زنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داد و گفت زن خود را
طلاق ده که مناسب تو نیست مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند
که در زمان امارت عبد الله بن طاهر روزی زنی بر سر راه او آمده تظلم کرد که خانه داشتم
که از پدر میراث یافته بودم برادرزاده تو بر در خانه خود میدان ساخت خواست که خانه
مرا بخرد بفروختن راضی نشده ام او بی رخصت و رضای من خانه مرا ویران ساخت و داخل
میدان خود کرده امیر گفت خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم بهیچ کار دیگر نپردازم
و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را به
هرات آورد القصه چون بهرات رسید برادرزاده نزد او آمده چندان باو التفات ننمود
و چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید و پیرزن سخن خود
گفته عبد الله با برادرزاده خود فرمود که ترا بجهت آن امارت داده ام تا دست
بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم بغصب بگیری و گفت من خانه او را خریدم که بهای
آن زیادت از قیمت داده ام و الحال داخل میدان کرده ام عبد الله گفت عذر تو بدتر
از عذر تو است ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان
برگ حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه الحاصل برادرزاده را گفت

منزل پیرزن را بطرحی که اول بود عمارت کنند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران بسر کار رفته
و چون خانه تمام شود به پیرزن سپارد و چون عمارت تمام شد پیرزن را طلبیده و درای منزل او
انعامی کرامند داده به نیشاپور شتافت و برادرزاده اش در موکب او به نیشاپور آمده
شفعاء انگیخت تا نوبت دیگر عبد الله بن طاهر ایالت هرات را باو داد حکایت
گویند که امیر اسمعیل سامانی که پادشاه اول است از ملوک سامانیه روزهای برف و باران
سوار شده بمیدان می شتافتی تا اگر کسی حاجتی داشته باشد عرض کند و چون از میدان
بیرون آمدی گرد محلات بر آمده مردم را صدقه دادی نوبتی با او گفتند سلاطین درین
روزها از خانه بیرون نمی آیند بچه سبب امیر ارتکاب مشقت چنین مینماید جواب داد که [illegible]
غربا و ستم رسیدگان پیش ایشان نتوانند رسید چون در این حالت مهم ایشان ساخته شود
شاید که دعاء ایشان در باره من از ایشان صادر گردد روزی [illegible] بود در ظاهر مرو
میگشت ناگاه شتری را دید که در کشت زار افتاده فرمود که تا تفحص کنند که داغ دارد
و بعد از تفتیش معلوم شد که شتر امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت
بعد از لحظه ساربان بر جمازه سوار رسید امیر ازو پرسید که شتر من در زرع مسلمانان
چه میکند ساربان تو گفت چه بود این شتر از دست ما رمیده بود و من تا اکنون در طلب او
بودم امیر عذر او را قبول ننمود خداوند زرع را طلبیده با او گفت که شتر من در کشت زار
تو رفته و خراب کرده نقصان او را بیان کن او مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود تا مضاعف
آن بوی دادند بیت تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ز کس ستد انصاف حکایت
آورده اند که طمغاج خان پادشاه ما وراء النهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت
که حاکم ما وراء النهر بود نوبتی عزیمت بخارا نمود و در فصل زمستان ظاهر سمرقند را
معسکر ساخت حاجب شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را گفت تا با پنجاه سوار

که مردی بود صاحب تجمل و در بخارا سرای
و اموال بینهایت داشت روز
زاده گفت لشکریان را در صحرا
مناسب آنکه فرمان دهی تا هر یک در شهر
بگیرد شمس الملک [illegible]

بتجار ارزد و بجهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید چون بشهر درآمد در خانه حاجب فرود
آمده جمع مایحتاج خود و مردم خود را از وکلای اوستان غلام بوجه تمام تحفه وکلای الغ
حاجب صورت حال را بدو نوشتند و حاجب به نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام تو بسته گاه
رفته گله بود و چنین و چنین می گوید شمس الملک گفت یعنی بمقتضای رای تو بوقوع انجامید
تا خانه ها گرم و حاجیان باشد در منزل ها زواریان نزول نتوان نمود بیت اگر بار خارست
خود کشته و گر پرنیانست خود رشته این نوبت باید که تحمل این مشقت نماید تا دیگر را بهیچ چنین
بمخاطرت نرسد حکایت فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده
پیراسته در فضیلت سخا با همتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود مرد دانا
و زیرک گرامیست هر کجا که باشد بیت وجه مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و
قیمتش دانند و نادان هر کجا که پیدا شد خوار و ذلیل بود و مرد شجاع که بصفت پر دلی باشد
مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیمه حسن و بذل و
انصاف داد همه کس او را دوست دارند اگرچه ادبار او باشد حکایت آورده اند که مرحوم
که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان
ملک را جمع کرد به دستوری که عرب آن خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک متعال گشوده
آنگاه گفت دنیا را اعتماد نشاید دولت آن مانند سایه نهال است و نعم او مثال خیال و خیال
و عاقلان که برامری که بر بنای زوال پذیرد دل ننهند و طریق عدل و انصاف مرعی دارند بدانید
که هر که را خداوند تعالی بزرگ کرد باید تعظیم او بر همه کس واجب است پس بر شما واجبست که شرط
طاعت پادشاه بجای آورید و بر هر چه اشاره نماید امتثال نمائید تا امور ملک و ملت انتظام
یابد و بر پادشاه آنچه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنگدست گردد باید دست از امور دنیا
داشته روی بکسب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذاً بالله قحطی

دخل سال

دخل سالی روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل فرماید و آنچه
از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز باید که طریق محبت و وفا
مسلوک دارند نه آنکه بر خود بخشند و از پادشاه بخشش خواهند و بدانید که نسبت سپاه
با پادشاه همچون نسبت پر و بالست بمرغ یا نسبت بدن است بسر و بر تن واجبست که
بقای سر خود خواهد و بر سر واجبست که مصالح بدن را رعایت نماید و پادشاه باید که چند
صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خویش قبیح است دوم سخاوت سیم اعتقاد
فرمان و سیاست تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا
ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی را از خواص ذلتی واقع شود بیکبار که متوحش نگردد و از بیم
جان طریق فرار نسپرد چه بحلم و عفو پادشاه امیدوار باشد و چون نوشیروان بسریر
سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بسبیل عاریت است و ما درین دیر فنا بسبیل مهمانیم و عاریتی
البته بخداوندش رد باید کرد و مهمان عاقبت از خانه میزبان باید رفت بیت جهان رباط
خرابست بر گذرگه سیل که آن نه مرکب مملکت کل شود معمور بکوش تا بسلامت ازین منزل بگذری
که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور دیگر از کلمات نوشیروان است که امری که ساختنی است
آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت بیت
که همی باید ترا خوش خفتن فتنه خفته را مکن بیدار کار شوریده تا نشورانی جهد کن تا باز
آوری بقرار و چون نوشیروان از مهم مزدک فارغ جمیع ساخته فتنه به آن عظمت تسکین داد
سر بر زمین نهاده سجده شکر بجای آورد و چهره بر آستانه کبریا سود و از زبان مردم به
پرستش معبود حقیقی مشغول است خداوند جل ذکره او را بزرگ کرده باشد چون نوشیروان
حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانه خود را
از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را کنده بآن خاک بام را انداید

بیت از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود **حکایت** آورده‌اند که روزی شعبی حجاج را
از ظلم و ستم تحذیر نمود و بعدل و انصاف ترغیب فرمود حجاج دیناری طلا بخشید و وزن و عیار آنرا
ملاحظه کرد و بدست شعبی داد گفت این را ببازار بر و از جمیع صرافان بهای آنرا استفسار نما شعبی ببازار
رفته صرافان را بحضور آورد که شعبی آنرا از ایشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است
و برخی بر زبان آوردند که وزنش کم است و سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شده شعبی
دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و در آنجا خانه با این
وضع و شکل بنظر تو خواهد آمد خداوند آن خانه را طلب کن و این دینار را بوی ده و حقیقت حال
از او استفسار نما شعبی بآنجا رفته در بزد شخصی از آن منزل بیرون آمده دینار را بوی داد
و آن مرد گفت این زر در عیار و وزن تمام است اگر خواهی در عوض دراهم نقره بتو دهم شعبی
گفت از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده‌ام چه ظلم دیگران از من
هم باز میدارد شعبی متحیر شده نزد حجاج آمد حجاج گفت چون ابنای روزگار در حق یکدیگر ظلم کنند خداوند
بزرگ را با ایشان گمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچکس بر او تعدی
میسر نگردد و اگر ایشان با خدای خود راست شوند بنده که کارساز است هر کار بکام ایشان
بر ایشان توفیق نمی یابم **بیت** تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ **حکایت** چون مروان بن حمار ابراهیم بن علی بن عبدالله
بن عباس را گرفته محبوس ساخت در باب قتل او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح دولت
که او را از زندان بیرون آوری و دختر خود بوی دهی و انواع الطاف بجا آوری و از وی همت
بر تو پیشکش گماشته الحکم اگر راست است که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا بقرابت او
استظهار روی نماید و اگر فرزندی از دختر تو شود که وارث ملک بیخ گفت راست میگوئی اما
من نخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را سپر سازم **دیگر** از ابو رویه شاعر

منقول است که گفت نوبتی قصیده در مدح ابوجعفر دوانقی گفتم چون بر او خواندم گفت که اکنون بر
سیصد دینار زر بتو بخشیم یا سه کلمه حکمت بتو آموزیم گفتم تعلیم حکمت اختیار کردم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر
زینت تن منصور گفت هرگاه جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار زر رفت منصور گفت
چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه‌ات تباه کند گفتم دویست دینار زر رفت
امیرالمؤمنین بفرماید تا صد دینار باقی را بمن دهند و کلمه ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال
کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار بتمامه بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای من شعر مگوی
که اشعار عذب بغرامت میآورند **حکایت** آورده‌اند که چون مروان حمار گرفتار شده دست ظالم
محکم بست گفت دریغ از آن دولت که بازی از دست رفت و افسوس از آن نعمت که بوالعجم
شکرانه استرداد نمودند یکی از خاندان وی از وی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب
در ملک شما پدید آمد مروان جواب داد که هرگاه که در کارها غفلت ورزد و فتنه را خورد
گیرد و فرو داند و نگذارد تا بسیار گردد جزای او این است **بیت** مخالف تو که چون مور خرد و ماری
گشت برآر از سر این مور که گشته دمار **حکایت** از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال
ملک شما چه بود جواب داد که ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم
و ایشان بجهت اغراض فاسده خود چیزها از حضرت ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند
تا ایشان از انصاف و عدل ما مأیوس شدند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند و بدین
جهت خاطر رعیت از ما متنفر شده مزارع ما را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و
مواجب لشکر ما را در توقف انداختند تا ایشان ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان
ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب با ایشان پیوستند **حکایت** احمد بن سلیمان از پدر خود روایت
کرده که میان معتصم خلیفه و عبدالله بن طاهر بسببی از اسباب نقاری پدید آمده بود چون معتصم بر سریر
خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبدالله که امارت خراسان متعلق باو بود فرستاد مضمون آن

الحمد اکنون که بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم
من باحضار تو صادر گردد قطعا قبول نکنی و این رقعه خط یدالله است جهت خود سازد و در تاریخ مروت
که عبد الملک مروان که از عقلای زمان بود با اولاد خود گفت که چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام
ملک و دولت و سر رشته حشمت را بمنزله قوائم اربعه است اول آنکه هر دم چیزی وعده مکنید که دادن
آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارها که اول آن آسان و آخرش دشوار شروع منمایید
سیوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول آخر آن را نظر کنید تا پشیمان نشوید چهارم آنکه پیوسته
آماده و مستعد دفع خصم باشید که بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث گردد و چون مهیای دفع
آن نباشید تدارک آن مشکل بود آن گاه **بیت** جز صبر روی نیست چو محنت کشد دست تسلیم شو
به پیش بلا هر چه آرد از صد و ز حادثه مبر آن بیار فتنه از ملال و قهر خود را در کش ای
حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور قصری رفیع بنا کرد چون تمام شد مجلسی ترتیب نمود رسولان
قیصر روم که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید که چگونه قصری است
یکی از ایشان گفت بنایی رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان
که قوت روان است ندارد دوم آنکه از سبزه زار که راحت افزای جان و زینت و نزهت جهان است
در آن نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار منزل دارند و این معنی شایسته
نیست چه شاید که به اسرار پادشاه واقف شوند منصور در فور گفت که آب که جهت
آشامیدن است آن قدر که بدان محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان از برای تماشاست
و ما از کثرت تعلق بانتظام مهام سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا
به اسرار سلطان واقف گردند ما راز خود از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن
از ایشان مستور نیست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور فرمود تا هزار درم صرف
کنند تا آب روان بدان قصر آوردند و باغ و بستان در آن قصر وضع کردند ایشان ساختند

و بازاریان را از حصار قصر بیرون کرد **حکایت** چون دولت نوشیروان روی در ترقی گذاشت و آوازه
ایوانش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج گذار دیوان او
شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان
سفیران فرستادند و در مداین اجتماعی دست داد که دیده گردون نظیر آن آرایش ندیده
بود و چون قران سعود دست داد سلاطین جهان را با هم یکبار از هر نوع سخنان در میان آمد
دران اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوستتر داری قیصر جواب داد
که نزد من هیچ چیز چنان اعتبار ندارد و هیچ چیز نزد من محبوبتر نیست که شخصی از من حاجتی
خواهد و آن را روا کنم کسری از خاقان سوال کرد که محبوب‌ترین اشیا نزد تو چیست خاقان گفت
محبوب‌ترین اشیا نزد من آن است که کسی مرا آزرده باشد چون با وی قادر گردم از وی عفو کنم بادشاه
از رای هند پرسید رای بر زبان آورد که من او را دوست میدارم که [illegible]
مشغول باشم نیکوکار را بعدل من امید و بدکردار را از سیاست من خایف بود نوشیروان
گفت من از آن دوستتر دارم که بیگناه باشم تا به خوف و بیم نزیم و مجموع آن کلمات
درین سخن مندرج است **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که میان حذیمة الابرش ملک عرب
و قیصر روم مصاهرتی روی نمود حذیمه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهت پسر خود
در حباله زوجیت آورد مدتی موافقت بینهما روی نمود چنانکه در هیچ امری مشورتی بی یکدیگر نمی
نمودند نوبتی حذیمه بقیصر نوشت که خاطر ما بانتظام احوال اولاد که ثمره فواد و شجره مراد
است بغایت ملتفت است و چون هر دو دختر از ما در حباله پسری آمده است همت بران مقصور باید
داشت تا قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود خزانه از نقود و جواهر
و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیزک بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده ام از آن
جانب رای عالی در حسن اهتمام و لطف رعایت فرزند خود چه اقتضا کند

حذیمه بروم رفته ادای رسالت نمود و قیصر در خنده شد گفت یاران معشوقه بی‌وفا و مطلوب بی‌اعتبار
و دولت گذشته از بی‌آزرم و غدارست اگر امتداد اقبال تعلق یابد به تاییدات آسمانی
و الطاف یزدانی دور نقصان است که از سپاه و عدت مقصود به حصول موصول گردد
و از نعمت و ثروت غرضی به حصول نه پیوندد و اگر به تربیت فرزند خویش اهتمامی داشت چرا
او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم ننمود که در دنیا وسیله نجات مملکت و در
آخرت باعث نجات و رفعت درجه باشد حکایت آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز
عاملی چون به واسطه کثرت مال و اسباب بخار نخوت و غرور به کاخ دماغ راه داده چون پرویز
او را جای پدر بر سریر سلطنت طلبیده عامل به تغافل مخصه ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت
ساخت پرویز سرهنگ فرستاده پیغام داد که اگر او را مشکل است که به تمام اعضا
نزد ما آید ما با عضوی قناعت کردیم باید که سرش نزد ما آید فی الفور سرهنگ سر
برید او را از ولایت به نیش دور کرد بعد این برد حکایت در بعضی نسخ مذکور است
که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش متمکن
گشت چنانچه شاعر گوید بیت رسید عشق به حدی که کفر اگر نبود ترا پرستم و گویم خدای
این است روزی یکی از خواص در حضرت سلطنت به کلمات گستاخی که داشت از خسرو پرسید
که شیرین را چه مرتبه از خوبی است پادشاه جواب داد که محبت غیر نسبت با وجه
که به بسیار امور رقیبه تنقیص آن نتواند کرد و کثرت آفات حسنه استکمال آن نتواند نمود و تواتر
وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت آلام هجران از
خاطر بیرون نرود حکایت آورده‌اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود
تا ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذوالجلال است و هر که آدمی را بکشد به تحقیق بنای
خداوند خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشد مگر کسی که کاری کرده که ارتکاب آن

خطر در آنجا ناچار است و از هر که گناه عظیم صادر شدی او را حبس نموده فرمودی و هر که گناه
صغیر اقرار کردی بعد از سه نوبت که او را توبه فرمودی مرتبه چهارم داغی بر جبین او نهادی
از مملکتش اخراج کردی و هر که بآن داغ مبتلا شدی دیگر نتوانستی به مملکت عجم در آید در زمان
اتابک سعد بن زنگی پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین شیرازی و چنانچه گلستان را به نام
نامی و مزین ساخته بلکه تخلص خود را سعدی به جهت مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا
بهره نداشت روزی به بازار رفته نظرش بر کنیزک مطربه افتاده که شعاع جمالش خورشید انور را
خجلت و منفعل ساختی و نغمه رسیلش زهره را در رقص آوردی دست عشق گریبان صبر آن بیچاره را
چاک زده آتش سودا و دود از کانون دماغش برآورد بعد از تفکر بسیار به نیم شب ... رسید
کنیزک را بیع نموده به خانه برد و آزاد ساخته مبلغی در نکاح خویش آورد و چون صاحب کنیزک
ثمن طلبید از صورت حیله خود پرده برانداخت و بر زبان آورد که مردی مفلسم و چون
عشق این کنیزک گریبان جانم گرفته بدین تزویر خود را به وصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از
سر بهای کنیزک در گذری به کرم بیان افتد اگر نه باش و الا من تن به حبس و تعذیب در داده‌ام خدا
کنیزک او را به قاضی برده محبوس ساخت و کنیزک را با او ملازم ساختند و این ماجرا به سمع اتابک رسید
گفت اگر تدارک این کار بکنم مفسدان از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و اموال
مسلمانان را تلف کنند فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جثه او را در شارع عام
چند روز آویزان ساختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی شرف نام در دهی شیراز
حرکتی نموده در حبس قاضی نشست و صاحب حبس صورت قضیه را عرض سلطان التمش رسانید پادشاه
فرمود تا بهای کنیزک را ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده به جهت قطع ماده
فساد امر کرد تا یکسال در مطبخ او سقایی کند و من آن طالب علم را دیدم که مشک در گردن
افکنده آب میکشید و چون چند روز از این گذشت روزی نظر پادشاه بر وی افتاده فرمود

تا او را از شرف داده آزاد کردند **حکایت** آورده‌اند که نوبتی حاجب یمین الدوله سلطان محمود
که ابو شکر لاجین معروف بود و دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانه او بود دست بنکاح
درآمده با زن آغاز خصومت کرد سه مشت بروی زده زن از او در خشم شد این خبر بسلطان
رسید روز دیگر که ابو شکر بمجلس پادشاه درآمده بایستاد سلطان حاجب بزرگ خود
علی خویشاوند را طلبیده فرمود که ابو شکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نمود زن خود را
لت کرد اگر تدارک آن حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر شوند او را بیرون برده پای
بکوب تا چه حد آنکه بی اجازت با چنین امری اقدام نماید بفرمای تا او را بر عقابین کشیده هزار
تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده بتقدیم رسانید بحجت آمد سلطان
امر کرد که او را از آنجا نه اسب بربرند و بگویند که هیچکس با او اختلاط نکنند و ابو شکر یک سال
بخانه نشست از انجمله مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها
نوشته و او را شفاعت کرد و سلطان از سر جریمه ابو شکر درگذشت و همچنین روایت
کرده‌اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمد حاکم خراسان امیر نصر
بن سبکتگین که برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامی جنیبه و لجام نقره از
رکابخانه امیر نصر بدزدیده بعد از آنکه از دست او گرفتند امیر نصر فرمود تا او را آنقدر
چوب تازیانه زدند صاحب خبران این سخن را بسلطان انها کردند مقارن اینحال
نوبتیان خواستند که بر درخانه سلطان نوبت زنند پادشاه فرمود که نوبتیان بدرخانه
امیر نصر برند که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنابر فرمان بدرخانه امیر نصر آمده نوبت
فرو کوفتند امیر نصر ازین معنی آگاه شده پیش از منع ایشان بدولتخانه سلطان شتافته
در برابر سلطان سر فرود آورده بعرض رسانید که اگر چه بنده بحسب نسب برادرم اما
از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده‌ام که سلطان از من آزرده شده است محمود فرمود که

اگر در تو انقطاع من حضور من کسی را ادب کنی محل آن است که از تو برنجم چه جای آنکه در شهری
که من حاضر باشم با اجازت من کسی را چوب زنند و این معنی دعوی استقلال است بفعل نه بقول امیر
نصر گفت او را که من دقیقه فرو نگذارم من بعد این نوع گستاخی نکنم و خواجه بزرگ حسن میمندی
شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود **دیگر** مرویست که هرون الرشید
در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح می‌نمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خاص بود در خلوت تنها
پیش هرون نشسته بود که فضل آمد و هرون بدستور معهود با او آغاز مزاح کرد فضل جوابهای
گستاخانه بر زبان می‌آورد چنانکه جنس با جنس مطایبه کنند حماد شمشیر کشیده قصد قتل فضل کرد
هرون دست او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من نیز یکی از ایشانم حماد گفت
پس مرا درین مجالس طلب مکن که من نتوانم دید که کسی با تو برابری کند و بحضرت سخن گوید دیگر آنکه
در سیاست ملکی خلل می‌افکند **حکایت** گویند که قیصر روم کنیزکی بتحفه نزد عضد الدوله فرستاد که
عقل از دیدن جمالش جامه ناموس بر تن چاک میزد عضد الدوله چنان شیفته آن سرو قامت
خورشید منظر گشته که بکلی از امور ملک فراغت جست و بجهت این معنی خلل در ملک روی نمود عضد الدوله
دانست که آن همه اختلال بجهت آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام
داده فرمود که آنرا در دجله انداز و این شکر از خواص حرم و محرمان بود شکر کنیزک را
بوثاق خود برد اندیشید که پادشاه مفتون او است شاید که ازین حکم پشیمان شود و بروی
اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخزون نشانده با عضد الدوله گفت او را در دجله انداختم
و بعد از روزی چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضد الدوله برآورد با خود گفت آنچه من در خود
کردم حکیم ارتکاب آن ننماید و هیچ عاقل تیشه بر پای خود نزند روزی با ندیمان در مجلس عشرت نشسته
بود که شکر خادم درآمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بیرحم آن نهال آخر دلت داد
که چنان دلجوی را هلاک کنی و غلامان را فرمود که شکر را در دجله اندازند تا بعد ازین او را به نعیم

غلامان آهنگ می کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من بیشتر این کار را در آینه
ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را بحقیقت کشتن ممکن است و امیر باحضار او
فرمان داده و بعد از مدتی دیگر بجهة آنکه همگی اوقات پادشاه مصروف عشقبازی میشد خلل
باحوال ممالک راه یافت و عضد الدوله بار دیگر شکر را بقتل آن سرو زر و زیور فرمان
داد شکر همان معنی را التزام فرمود و عضد الدوله ثانیا بعد اخری از آن حکم پشیمان شد
آن شیرین حرکات را بحرم پادشاه رسانید و چون عضد الدوله دانست که اگر کنیز زنده ماند
مملکت خراب گردد روزی پادشاه در منظری نشسته بود که دریچهای آن بطرف دجله باز شده
با کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چگونه حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرد تا دورق را
ببیند عضد الدوله فالفور دورق حیاتش در غرقاب فنا افکنده بدست خود معشوق را
در دجله انداخت دیگر در کتب رستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را
در معرکه گرفته بهرات آمد بکوچه باغ آن بلده رسیده درخت سیبی دید که بشارع متمایل شده
سیبهای رسیده بسیار داشت شخصی را بحضرت درخت تا آنجا ایستاده و ملاحظه نماید که هیچکس از
لشکریان دست بآن سیب دراز میکند یا نه آن شخص آنجا ایستاده تا مجموع سپاه بران
درخت سیبی دیده گذشته هیچکس جرات ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و این معنی دلیلست
بر کمال سیاست آن پادشاه عادل

فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت و مهارت ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که گفت روزی مامون مرا فرمود
که با هواز روم و حساب جمع و خرج آن ولایت رسیده بنمایم و محصولات آن را توزیع کنم و ارا هی
آن احتراز کنم و دران باب دفتری منقح مرتب داشتم من در زورق نشستم و چون قصد بلستان
بود در کشتی بجهة من عریشی ترتیب داده بودند و من دران عریش نشستم و زورق مانند باد در روی
آب دجله روان گشت و چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی گفت

که ای اهل کشتی حسبة لله بر من رحم کنید و مرا ازین ورطه مگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری
دیدم بر کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بر سر او تافته که عقل از او زایل شده فرمودم تا او را
بر زورق آوردند و لحظه در عریش او را جای دادم چنانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند با دیگران تناول
نمود و چون خوان برداشتند با خود گفتم شاید حرمت من بدارد و از عریش بیرون رود هم آنجا قرار
گرفت و من خواستم که باستراحت مشغول گردم از او پرسیدم که ای شیخ چه صنعت میدانی گفت
جولاهم با خود گفتم بجولاهگان میباید مرا روی ابن اصغر گفت التماس دارم که مرا از حرفت خود اعلام
دهی ازین سخن برنجیدم و گفتم این شخص احمق است با وجود آنکه حشم و خدم و تجمل و کیفیت مرا ملاحظه نمی نماید
از حرفت من می پرسد گفتم من دبیرم گفت دبیر پنج قسم است تو کدام نوع میدانی چون این لفظ بشنیدم از او اعجاب
نمودم گفتم این مرد نه جولاست نشستم و گفتم انواع دبیر و اقسام بنویسید که را الفوز کن گفت اول کاتب
خراج است دوم کاتب احکام سیم کاتب معاونت چهارم کاتب رسایل پنجم کاتب جیش که او را اعانت
گویند و ادراک کنند که این نوع را در زمان ما لشکر نویس گویند و هر یک باید که در فن خویش مهارت
کامل و بصارتی تمام داشته باشد اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و شرایط آن او را
معلوم و مقرر باشد و کاتب معاونت باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و شرایط آن وقوف
تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد یک معنی را در چند طومار کاغذ بنویسد
و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را در کلمات مختصر در
قلم آورده باشد و چون این همه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز باشد و ستودنی و تو ازین پنج قسم کدامی
گفتم من کاتب رسایلم گفت هر دعوی را اثری باید اگر یکی از دوستان تو در غیبت تو مادر ترا
در سلک زوجیت آورد و بر تو لازم شود که رقعه باو نویسی تهنیت خواهی نوشت یا با او عتاب خواهی
کرد بگوی که آن مکتوب بچه اسلوب باشد و چه خواهی نوشت عمرو گفت بسیار فکر کردم اما عبارتی که مناسب آن
بخاطر من نرسید گفتم چیزی بخاطر من نرسید که لایق بود گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم

دبیر خراج گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی را مساحت کن تا خراج بر ایشان موزع داریم چگونه درین
امر شروع کنی گفتم این سهل است اگر زمین مربع باشد یک عرض او در یک طول ضرب کنم و اگر مثلث
باشد نصف قاعده را در عمود ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف
از وی کم کنم تکسیر مجهول پیوندد دبیر گفت اگر مدور باشد و قطر آن و محیط آن معلوم نباشد
یا مثلث مختلف الاضلاع باشد یا مستدیر القاعده باشد چگونه فرو ماندم گفت کاتب
خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات یابد و از آن دو زن حامله ماند
یکی بنده و دیگری حره آزاد دختری آرد و بنده پسری تولد نماید و حره پسر را بدزدد و دختر را
بجای او بگذارد و بجهة میراث هر دو تقاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه
سوال فرماید و تو سجل و محضر بر چه نسق نویسی گفتم ازین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش
و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و صفات و شکل و اسم و کنیت مردی
و مقابل باشند چنانکه فرق میان ایشان نتوان کرد که در سواری و تفاوت میان ایشان چنین
باشد که یکی را لب بالا ریز شکافته باشد و موجب … ناشکافته و مختلف … ایشان
بچه طریق تو در دفتر توضیح میان هر دو فرق باشد گفتم چه بیان ایشان امری … فرق
کردن دشوار است دبیر کاتب … گفت اگر دو نفر یکدیگر را انگشته به دوان آیند یا کرم که
او سه … انگشته است و زخم چنان بشود که استخوان سرش نمایان نشود چنانچه او را موضحه خوانند
و زخم دیگری به استخوان نرسیده باشد اما موضحه گویند و حکم آن یکی از تو پرسند که دیت
هر یک چند است چگونه گفتم من این مسئله نشنیده‌ام پیر گفت ای بزرگ بجز فتی اشاره … نماید
که هیچ قسم از قسم آزمایند گفتم تو باری سوالات خود را جواب گوی تا معلوم شود که این
سخنان را از روی علم گفتی یا به زبان آفته گفت آنچه در حقیقت تعلق با در نویسنده چنین
در علم باید آنکه آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و … که مرد در علم کردن وقت

ظاهر شود همه به تقدیر قدیم علیم و خالق حکیم است و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گشته جاودان را
جز تسلیم چاره نیست بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه یفعل ما یشاء
و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث الاضلاع قائمة الزاویة و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن
ظاهر نبود مجهول تنها را معلوم باید کرد و فروع را از آن استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر
پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن در قدحی باید کشید و بر ترازو سنجید شیر هر کدام
گران‌تر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که لب سفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند
و او را که لب بالا شکافته بود افلح اما ماموئیه باید که ثلث دیه موضحه دهد و ثلث دیگر دیه موضحه [illegible]
ماموئیه فقط گوید چه زخم موضحه دو چندان زخم ماموئیه است و چون پیر از تقریر این فصل دلپذیر
فارغ شد گفتم با وجود این همه علم و فضل و هنر چرا خود را جولاهه گفتی گفت … مردی پیر چشم‌ام
و دوران وقت درین فن مهارت تمام داشتم اما روزگار ناساز کار رخت تفرقه بر فرق عمر
من پاشیده مدتی معطل ماندم و محروم که لایق خدمت بیع نیافتم اسبابی که داشتم در معرض
بیع درآوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد بر زورق نشسته قصد
تجارت کردم چون به موضع … رسیدم طایفه از دزدان … زده مال مرا بردند و مرا برهنه کردند
آخر به کار … رسیدم … و مرا … خداوند روزی … عمرو بن سعد گویند او را … فاخر
دادم و … بصره رسیدم و چون به بصره رسیدم … آن کار که مرا بر آن امر
فرستاده بودند بوی حواله کردم و در آثار او کفایتها … رسید و دخل نیکو گرفت و او را اسباب
منتظم شد با عاقلان معلوم شود که تجربه دانش اگرچه دیر … اما هر آینه به ثمر باشد
و هنر اگرچه زود … ظاهر نگردد عاقبت نفع رساند بیت و چو مردم دانا مثال زر …
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند حکایت در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سلطان سنجر میان فارقین

رومیان آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه هزار مرد و زن مسلمان را اسیر
کرده همه به روم بردند و آن بیچارگان عرضه داشتی جانب سریر سنجر ارسال داشته مضمون آنکه
مسلمانان در زمان سلاطین ماضی از بأس و سطوت کفار در عهد امن و امان بوده اند و اکنون در زمان
جهانبانی سلطان قریب پنجاه هزار سوار مسلمان اسیر کفار شدند و بر ضمیر پادشاه پوشیده
نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت یک شب ضعیفی از ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسبد روز قیامت
پادشاه روزگار را بآن مواخذه خواهند نمود و سلطان از باده ناب و ناله چنگ و رباب
و غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد و فریاد از سلطان سنجر که اسلام را در نظر نمانده است
و کار عالم و عالمیان پریشان شده است و چون نامه به سلطان رسید عزم ضبط ماوراء
النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود و بر جوها را طلبیده فرمود
تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید نوشته بقیصر روم و عزم فرمود که بطرف روم حرکت فرماید

نامه سلطان سنجر بقیصر حمد و سپاس بی قیاس که قدم سهسوار عقل بساحت عدد و حساب آن نرسد
و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آینه خیال نگذارد مر پادشاه مالک الملکی را سزد
که وجوب وجودش از سمت بدایت منزه گشته و کمال ذاتش از منقصت نهایت مقدس ذات
چونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شائبه تمثیل و تشبیه عاری
و خالی بیت لاف کنی در بینشش چه کمیت ** منبع نیز کن هر چه عالم زد ** روح را قدیم مقدس
بست ** طبع را خر که محبتم ** و تسلیمات طیبات و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور و مشهد
معطر خورشید فلک رسالت ماه آسمان جلالت مشتری برج سعادت قطب گردون سیادت نخبه
مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و اولاده
او باد بیت آنرا که چه محتشم بود ** هر یک صفحه ای رقم بود ** که پیش از پیش از این چه قلم راست
چه جز صور جز رقم است ** و بعد بسمع ما رسانیده اند که ملک المسیح قیصر بلاد اسلام آمده است

تعدی و تسلط کرده جمعی از مسلمانان را باسیری برده اموال آن طایفه را عرضه تاراج کرده و دعوی
این کار و نهایت این کردار بظهور آمده بغرور شیطان فریفته شده همانا که بر و پوشیده نیست
که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کرده خداوند جل ذکره ملت
قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود و تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسیده و در
زمان خلفای راشدین آثار آن بدیار روم رسیده رومیان دست برد غازیان اسلام را
مشاهده نموده و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه فرموده چه کرات و مرات عساکر بیشمار بعدد
قطرات امطار جمع کرده در مقام مقابله مسلمانان آمدند و بار قبح و جور و ضرر را آورده
یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره و در عهد جد و پدر ما الپ ارسلان
و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده مآب ممالک خویش را بنظر امعان در آورده و هنوز
آثار و آلایش خونهای رومیان بر قبضهای تیغ و دسته های سنان ما و بندگان حضرت ما باقیست
بحمد الله که امروز سلطنت مملکت و کثرت عساکر و اسباب حشمت و شوکت زیاده از جد و پدر است
و آلات و ادوات حرب و شوکت بطعن و ضرب بیشتر گشته و از شرق تا غرب عالم در قبضه
اختیار فرزندان نامدار و امرا عالی مقدار ما است و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم
و بهترین ربع مسکون است مرکز دولت و مسکن بعادت گشته و دیار ترکستان و عراق و فارس
و کرمان و مصر و شام را با ولاد و سپهر ارکاب و امرا کامیاب تفویض نموده ایم چون در این وقت
نامه اسیران از آن اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای ما
متوجه دیار شرق بود چه عالم ماوراء النهر است عزیمت بصوب عالم آفرین برافراشته بود
و رعایای آن دیار از کنار جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بود و محتاج رحمت و عاطفت ما
گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه ما بآن تصمیم یافته بود که آن ولایت را از شعاع چتر خورشید پیکر روشن
دهیم و نایبی در آن مملکت تعیین فرمائیم و بنفس همایون امور جمهور را انتظام و انتظام دهیم چون

استغاثه بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسوی روم زدند و عزم جزم کردیم
که آن سمت نهضت شود تا دار الملک آن مرز و بوم در جای توقف نمائیم و آن ممالک را زیر
و زبر کردانیم اکنون اکر قیصر اسیرانرا بحسن وجهی باز کرداند و آنچه از دیار اسلام برده باشان
رساند فرمان دهیم تا فرزندم اعنی قلیج ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که هم
ستاره شمار از احصای آن باز ماند و سپاهی جرار که در تصرف عقد هیچ محاسب نیاید «بیت»
همه کردن کشان کردن افکن «همه نیزه زنان تیغ کذار» «خوب دانند حرب با تدبیر» «تنک بسته
جنک را ببحار» و ولد قاصد السلطان محمد از عراق و فارس و آذربایجان و شروان و عراق
عرب و کرمان با لشکر بعدد ثوابت و سیاره و سپاهی مرادف قطرات امطار «بیت» همه سر
تن و شمشیر و تیر انکشت» «همه پیل کش و دیو بند و شیر شکار» و حکام دیار ترکستان و ماورا
النهر و امرا هند و سندستان و بلاد عمان متوجه روم کشته بسم اسپان عالم نورد باد در فناء
خاک آن مرز و بوم را بکرده ابر رسانند و همچنین بزنان فرمائیم تا در اقطار و امصار دیار
مذکوره هر جا ترسایی که هست بضرب تیغ آبدار دمار از نهادش بر آورند و اموال و اسباب
در حیطه تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسیایی که در ولایت شام باشد با خاک یکسان ساخته
پایکاه ستوران و مزبله غرچیان سازند و بعد از آن رایات همایون را از عقب اولاد و امرا
بجانب دیار نصاری حرکت دهیم چنانکه کوی زمین مانند کره سیماب از صدمت سم ستوران بلرزه
آید و فضای هوا از کثرت تیرها بر طیور تنک کرده و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد
و کلیسا را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین
زنده نکذاریم و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند کشته اسیران را با اموال ایشان
بولایت اسلام فرستاد «حکایت» آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندکان بعلت
و بیکاری پریشان شده و مختل و قلیل المال کشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی

دبیر و کاتب و جلد و ماکر امیر المؤمنین مرا شغلی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان ظاهر سازم و نان
پاره بوجه کفایت بدست آرم و معتصم از ابرام آن شخص بتنک آمده فرمود که عملی بوجه او مقرر دارید
که نفعی در آن نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع فرش ندارد و در فصل زمستان
زمین او کل میشود و مثالی باید نوشت تا او ببصره رفته آن مسجد را فرش اندازد و آن شخص
مثال بدو کور را کرفته روی ببصره نهاده و در اثنای راه سنکی ملون پاکیزه بدست آورده با خود
ببصره برده و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند
و معارف بصره متحیر ماندند که آیا بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورد ارباب بصره
کفتند که این مهم نه چندان بود که توقع رنجه آن باید نوشت دبیر آن سنک را از آستین بیرون
آورده کفت فرمان چنان است که مسجد را چنین سنکها فرش اندازند بصریان متفکر شده دبیر زبان
آورده که امثال این سنک چکونه بدست توان آورد دبیر در آن باب مبالغه از حد که رشوه و قسمت
بر آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنکی که ممکن شود و بسهولت بدست
آید فرش اندازند دبیر کفت آن نقود را کرفته ببغداد آمده و بر راه کذر معتصم ایستاده چون کوکبه خلیفه
رسید دبیر خدمت کرده کفت اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم پرسید که او را چه شغل فرموده
کفتند فرش انداختن مسجد کفت مردی که از شغل چنین که یک فلس نفع متصور نیست ده هزار درم
حاصل کرده است و اوقات چو که در اینه حیف است و بیکاری اعمال خطیر رجوع باو نمایند
که مستحق همه عمل هست «حکایت» آورده اند که چون از ابناء انصار نزد ابو احمد بن ابی داود
وزیر مامون آمده سخنی در باب مهم خود تقریر میکرد احمد از کلمات او در خشم شده او را
برنجانید و سخنان درشت کفت انصاری بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خداوند عز و علا ترا
چیزی داده است که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله را نداده بود احمد متعجب شده کفت کدام چیز خداوند
مرا داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است

وآنحضرت را نداده بود که دانگی لعل عملی عظیم احمد بن ابو خالد بخشید و او را تشریف داده

خلعات بر حسب دلخواه ساخت حکایت آورده اند که ابو هریره گفت که نوبتی در مجلس معاویه
نشسته بودم اعرابی درآمد چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان که بران خوان بود بعجلت
از هم بر میکند و معاویه از ان حرکت بر خود می‌پیچید عاقبت بی طاقت شده گفت یا اخ العرب مگر
مادر این بره ترا شاخ زده است که شفقتی چنین درباره او داری اعرابی خجل شده بعد از
لحظه موئی در لقمه اعرابی دیده گفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در تو نپیچد اعرابی لقمه را
انداخته گفت نان بخیلی که از ده موی لقمه مهمان بیند خوردن حرام است معاویه خجل شده
از وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت

حکایت خواجه غیاث الدین
محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود چنان شهرت داشت که پدران او از
بنی اسرائیل بوده‌اند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت روانی
نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال آنرا بر داشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر میبردند یکی از
علمای خوش طبع در گذرگاهی ایستاده بود چون او را بر آن حال دید این آیه بر زبان راند که بقیة
مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة یعنی تابوت سکینه بقیه‌ایست از آنچه موسی و هرون گذاشته اند
که بر میدارند تابوت را ملائکه

حکایت آورده اند که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظر می انداخت
ناگاه پیری را دید که سبوی آب بر دوش گرفته کوزه در دست و پیش مردم میدهد خلیفه را بر حال
او رحم آمده او را طلب کرد پرسید که چند سال داری گفت هشتاد و چند سال معتصم گفت از تو سوالی خواهم کرد
باید که جواب مطابق واقع بگوئی گفت الله پرسید که امثال شما مفالیک دراز عمر میباشید
و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال پیر جواب داد که ایشان رزق خود را از گنج خانه بتدریج
الحق یکبار برمیستانند لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمود تا سیصد درم باو دادند سقا خرم شده
از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بران منظر نشسته بود کوزه کش را دید که همان

سبو بر پشت دارد و گرد دار الخلافه میگردد و مردم را آب میدهد حال پیر از او پرسید گفت
وفات یافت و هم پیر او هم معتصم گفت راست گفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش باخر
رسید

حکایت آورده اند که روزی هرون الرشید بشکار رفته پیری را دید که درخت گردکان میکشت
هرون از حرص او عجب داشته پیش او راند و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهار سال
فضل بن ربیع بانگ بر پیر زده گفت چرا در خدمت امیر المومنین نااندیشیده سخن میگوئی
گفت نا اندیشیده سخن نمیگویم چه عاقلان دانند که عمری که در زمان سلطنت بنوامیه گذشته
آنرا در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بسبب خون ریختن بسیار و درشتی
و ستم بسیار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهار
سالست و آن در زمان خلافت مهدی و دولت امیر المومنین هرون را این سخن
خوش آمده هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را سخنی خوش گفتی زه گفتی
هزار دینار بوی دهد آنگاه از پیر پرسید که این درخت کی بر آید گفت کشتند و خوردیم و کاریم
که خورند هرون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست هر درختی از این نوع
بکارند بعد از چند سال از ان بر خورند و امروز کشتم و بعد و آنکه بار عنایت امیر المومنین هم
امروز از ان بر خوردم هرون فرمود تا هزار دینار دیگر باو دادند و اسپ رانده روان شد و
فضل گفت اگر با این پیر دیگر یک لمحه بودمی زر بسیار از من بستدی

ایضا نوبتی مردی از شعبی
مسئله سوال نمود جواب داد که نمیدانم صاحب گفت شرم نمیداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی
گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه تکلم فرمودند چون خداوند جل ذکره از ایشان اسماء اشیا پرسید
گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا

ایضا نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبد الله مبارک پرسید چون
عبد الله جواب گفت او را خوش آمد خاصه خود سوار کرده بمنزل فرستاد و در راه عبد الله علوی مستی را
مست دیده معلوم که در منجلاب افتاده و باس و لباس الوده شده و چون علوی عبد الله را بر اسب سوار دید

گویند که از مردی شیعه جمعی از اهل سنه سوال نمودند که امام چند است گفت چند گویم چهار چهار حکایت
آورده اند که ابو بکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا بود روزی هر سه با هم
میرفتند و علی مرتضی در میان ابو بکر و عمر میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت بیننا کنون لنا
حضرت علی مرتضی فرمود که لولا انا لکنتم لا حکایت ابو الغنایا از زهدان باصفهان آمد
اتفاقا در شهر طایفهٔ از طفلان جنگ سنگ میکردند سنگی بر سر ابو الغنایا آمده
بشکست و او با سر شکسته بشهر در آمد و او را در صفهان دوستی بود در طلب وی بسیار
نمود بعد از نماز شام او را پیدا ساخت و آن شخص ابو الغنایا را بمنزل برد هیچ نکاه نه بود طعام
حاضر کرد و ابو الغنایا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته از وی پرسید که کدام
روز در اول این شهر شده گفت فی یوم نحس پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعة
العسرة وزیر سوال نمود که در کجا نزول نموده جواب داد که بوادی غیر ذی زرع وزیر را
از جوابهای او خنده آمده ابو الغنایا را رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد
حکایت دانشمندی را بسیار گفت چرا همه عمر بعلم مشغول کردی سیاف جواب داد
که آنچه خلاصه علوم است بدست آورده ام عالم از وی پرسید که خلاصه علوم چیست گفت چهار چیز
اول آنکه تا دانستم که تمام هم نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال میسر گردد دست بحرام
دراز نکنم سیم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجستجوی عیب مردم نپردازم چهارم آنکه تا از رزق
خداوند جل ذکره با آخر نه انجامد در هیچ مخلوق التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان
و غرور نفس و فرمان غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی
معلمی داشت بغایت بد خوی و غافل و امیر نصر را همیشه چوب میزد و میرنجانید و امیر نصر
شده مکرر بود که چون بزرگ شود معلم را ادب بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر تخت کامرانی
استقرار یافت بشی حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرده خادم را باحضار معلم فرمان داد

با وی گفت ای هندو زاده تو چنین روی فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب داد که تو آن میکنی
که جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت آورده اند که چون
در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبدالله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز
بر من ظاهر شد و کالنور بر چشم من رسیده که علی مرتضی برحق است و تو بر باطلی معاویه پرسید
بچه دلیل عبدالله گفت که از رسول الله صلی الله علیه و آله شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث
بغایت مشهور است روزی عمار یاسر را در مجلسی که اکابر و مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب
ساخته فرمود که یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند فئه باغیه عبارت از
ایشان باشد و تو سردار اهل بغی باشی معاویه گفت علی عمار را کشت که او را بجنگ آورد
عبدالله گفت پس بدین تاویل حمزه را روز احد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کشته باشند و جنگی
چه آنحضرت عم خود را بجنگ برده معاویه جواب نتوانسته خاموش شد لعنه الله آورده اند
که شخصی بمجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر باکل خرما مبادرت نمایم بر من حرام
آید قاضی گفت نه آن مرد گفت شراب خرما که بآب نیز سه حرف است پس حرام باشد
قاضی جواب داد که اگر قدری آب بر تو ریزم اعضای تو درد ناک شود گفت نه گفت اگر
مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آن مرد گفت نه قاضی گفت اگر آن را
خاک با آب برهم ضم کنم و از آن خشتی ترتیب دهم و بر سر تو زنم سر تو مجروح شود گفت
سرم شکسته شود قاضی گفت همچنین از ترکیب آن سه غذا دو قسمی که از آن اجتماع آورند عهد دین شکسته
و حد لازم آید حکایت آورده اند که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه
آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعهٔ اثنا عشریه اند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید
بعد از رسول الله امام بحق کیست واعظ گفت اگر گویم علی مرتضی بود بعقیدهٔ ما مبادرت نمایند و اگر گویم
باعتقاد ما خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که آنکه دختر او را داشت امام بحق بود مقتدا و ران

معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که با حضار رموز امر کرد چه فرمود خادم گفت فرمود که با این
بوستان رو و ده چوب از درخت آبه برآنگاه مرا الطلب تو فرستاده معلم در راه بدکان هیزم
فروشی رسید بهر دو دست چوب نهاد و چون که بپیش امیر آمد امیر ازان چوبها برگرفته پرسید
که چه میگوئی در باب این چوب معلم به برون انداخت گفت میوه باین لطافت ازان چوب حاصل
میشود پادشاه ازان جواب خوشحال شده بجهت او ادراری مقرر فرمود **ایضاً** نوبتی اتابک
عزم سواری کرد چون پای در رکاب آورد حال رکاب گسیخته شد گسیخت و ازین در غضب رفته
و بفتراک دار فرمان داد بیچاره گفت ای پادشاه جهان تو بزرگی و کوه وقاری حالی
چگونه بار عالمی تواند کشید اتابک از سخن او خندان شده او را تشریف خاص خاص داد
حکایت اتابک ملک بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دولت وجهد
مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزینه دار را طلبیده گفت بگو که این زر چند مثقال خزینه دار گفت سیصد
دینار است اتابک فرمود پیشتر خزانه دار او را شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد چند دینار است
و من شمردم سیصد و چهل دینار بود اتابک گفت من گفتم پیشتر است اما تو نفهمیدی که چون سفت را
از سیصد چند افزون است و چهل باقی ماند **ایضاً** نوبتی مردی از خادمان خزانه حاکم کرمان
ملک محمد نام باسید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در حق پادشاه مردی را در خواب دیدم اول
ساختم شخصی که چندان خشنیده که این همه وقایع را در خواب چند پاسبانه رانشاید
حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرام شاه از سطوت ارسلان شاه
غزنوی گریخته بپناه بنجال خود سلطان سنجر بود سلطان در رعایت او باقصی الغایت کوشیده
دختر خود را ببهرام داد و ارسلان شاه اندیشه مند گشته که ناگاه سلطان سنجر او را دفع
نموده و برا بغزنین فرستد و خللی باحوال مملکت راه یابد بنابرین قاضی ابوالبرکات را با
تحف و هدایای لایعد و لایحصی نزد سلطان سنجر فرستاد و بهرام شاه را طلب نمود

خواب دیده ام و خواب دور و دراز آغاز کرده و چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگر برای اخراجات خزانه تعیین نمایند که این

و قاضی بخراسان آمده ادای رسالت نموده و اموال بارکان دولت سنجر داد و
ایشانرا با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرام شاه مبالغه از حد گذرانید بهرام شاه
خوفناک گشت که مبادا سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابوالبرکات رفت
گشاید قاضی او را به پند حیاوری را مانع آمده و آن مبالغه را بگذارد و چون قاضی
از وصول بهرام شاه آگاه شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز
کرد و بهرام شاه ساعتی نشسته ملول شد و بر خود پیچید و برخاست و قاضی را دشنام داد و
گفت روزی باشد که این انتقام از تو کشیده شود و چون بهرام شاه باستظهار سلطان
سنجر برادر غالب آمده بر تخت سلطنت نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که
آن شب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتگاری را این تعظیم هر که برین تخت نشیند من او را نیز همان
اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تعظیم نمایم سلطانرا سخن او پسند افتاده از جریمه
او درگذشت **ایضاً** آورده اند که نقاشی از شعرا حکیم التماس نمود که خانه خود را
بکج چند ای تا آن را نقاشی کنم حکیم فرمود که اول نقاشی کن تا من او را بکج چند ام **حکایت**
آورده اند که در ایام ملوک عجم دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نموده امیر گفت
من بر تو مقدم نشینم بجهت آنکه احتیاج پادشاه با من بیش از وزارت چه جهان بشمشیر مسخر گشته
نه بقلم دبیر گفت که **چپ** بر امیر لشکر را شکستی شد بشمشیر تا ده توان گشت اهل
الامر قضیه ایشان بسمع سلطان رسیده هر دو را طلب نموده با دبیر گفت جواب امیر را باز
قلم ارجح است و جهت [illegible] قلم مکارم شمشیر زنند و چون تو اهل قلم را برابر با اهل تیغ تفضیل میدهی
وجه ترجیح را ظاهر نمای دبیر گفت پادشاه بر مسند عز اقبال و بر سریر جاه و جلال هزار
سال باقی باد شمشیر بجهت دفع اعدا الکه را آید و بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن
ازیست دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده قبه اطاعت و گردن
خود کشیده و هوای استقلال گرفته اند و هر گز کسی از ارباب قلم نسبت بیوفایی و عصیان دولت

دکوان نعمت متنعم و متصف گشته سیم آنکه علم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب حفظ خرج آن
اند و تا دخل صورت نه بندد خرج ممکن نشود و این تقدیم ظاهرست چهارم آنکه اهل شمشیر از زای قتل
و عاری اند بجز شمشیر زدن کاری دیگر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان برای دور
ایشان نتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول که شنید دبیر را تشریفات فاخر
داده امیر را بانعام خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه کنند **فصل دهم از جزو دوم**
در بیان شمه از حکایات لطیف ندما و معاشره آن حکایت از آنجا که موسیقی که رایش در
ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجه کمال رسانیده ابراهیم موصلی بود
که گفت ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت بیم شیوه ظرافت و خوش محاوره بود و در سلک
ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب بر زبان می آورد
و عود نیکو می نواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه گفت که امین از او آزرده شده و او را در مصاحبت
خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرت تمهید نمود و تحف و هدایا ارسال داشت اما در محل
قبول نیامد و این تحف را رد کرد و ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل طره پریشش سلسله
مشکین پای دل بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان می گشاد **بیت** حسن مشکین شکرین
شکر میفروشش خوار نرگس کلان کش و گل درع پوش و غنچه عود دو دو از دلها می آید و از رگ جان
سیه لالان بحرکت ناخن ناله باوج آسمان میرسانید و هر زخمه و آوازی از انگشت چون پیرون
می آمد دهر راز هر مهره شگفت **بیت** عمده خونبهای ان عناب تر همچو چنگ خویش در
گردن گرفت زخمه گرمش برانداز سنگ آب همچو آتش در دل آهن گرفت و هنوز صدف ان
رنگ لولو مکنون از زحمت الماس ندیده بود و گلبرگ غنچه لبانش از خار حرص آسیب نیافته و ابراهیم
بربط مرصع بدست آن مایه ناز داده سه بیت انشا کرده با او تعلیم داد تا وقت نواختن بربط
بآن ابیات ترنم نماید و چون کنیزک بتجلی و زیور آراسته نقد گنجینه او را بخدمت امین فرستاد
و امین در جمال او متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در غنای

ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوت حزین خواندن گرفت و آن ابیات است
بیت هدیه بنده را چه رد کنی گر زهی در دل تو هست آزار از زهی گر بسهو بر من رفت
تو زراه کرم ببر و مگذار ذلتم را بجود خویش ببخش که چنین هست عادت احرار امین تحسین فرمود
گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که اسم جاهلیت یا عارضی جواب داد
که امروز بدین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیرالمومنین فرستادند امین ابراهیم را
طلبیده از سر جریمه او در گذشت و گفت غبار نقاری که از تو در خاطر مرکوز بود مرتفع
گشت و از آن روز باز یکدیگر بسر می بردند و امین فرمود تا پنجاه هزار درم بابراهیم دادند **تمثیل**
در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید الدمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هارون را ملاقات نمایم
گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نمودم
در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد
امروز با موافقت من باید تا بیکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم گفتم **مصرع** هر کجا می برو
آن سرو روان در قدمم و جعفر بمنزل شتافته تا زمان رخصت مراجعت داده گفت
هیچکس پیش ما نگذارید مگر عبدالملک را و مراد جعفر عبدالملک ندیم که از ندمای او بود
توقف داشت آنگاه جامه زربفت پوشیده مثل آن جامه در من پوشانید و کنیزکان
مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش و عشرت مرتب ساخت خانه مانند بهشت برین آرایش گرفت
و مجلس منعقد شد که عطارد بجهت دفع چشم زخم آغاز دوان کار کرد و زهره بر نوای مغنیان رقص
مانند گل جامه صبر چاک کرد و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار زره وار در رقص آمد
و اقداح افراح راح بگردش در آمد و مجلس بزم از نیکوان سرو قد جوزا گردش بدان
گلعذار خدها چون گلستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از ماه و مشتری
و زهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته و اقداح شراب مانند قمر در

منازل گردان گشته بیت می یک عقیق که چون ز قدح بدمد فروغ تو گویی ستاره ایست
و چون دوری چند گذشت عبد الملک بن صالح پسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت و ورع
با خلیفه شراب نمی خورد و در مجلس بزم با او نمی نشست در آمد چه حاجبان عبد الملک را
با آن عبد الملک غلط کرده بودند و چون جعفر او را دید متغیر شده غمگین گشت عبد الملک چون آثار
تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نمود جامه زربفت طلبیده با آن لباس ملبس
گشت و قدحی شراب که در وصف او گفته اند بیت طبع از او پر آفتاب و جام از او
پر مشتری چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک ناب از دست ساقی دلفریب گرفته
در کشید و چون جعفر این صورت را ملاحظه نمود شگفته شده دست عبد الملک را بوسه داد
و گفت التماس دارم که بیان فرمایید که بچه جهة بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور
گردانیده بیت چه سان فزون نشود قدر آستانه ما که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
عبد الملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان به ملتمسات خود بگشایم و حاجات
خود را بر صفحه بیان نگارم بیت فرو گویم غم بسیار اندر پیش یارت که از بسیار گفتن خاطر
یار ملول گردد جعفر مبالغه و الحاح از حد بگذرانید عبد الملک گفت بر حاشیه خاطر امیر المومنین
از رهگذر من غباری نشسته التماس رفع آن دارم جعفر گفت این سهل است سخن دیگر
اشارت باید فرمود عبد الملک بر زبان آورد که چهار هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم
شما امید دارم جعفر گفت زر حاضر است اما این بنده را حد آن نیست که باداء قرض شما دم
جرات زنم فردا از خزانه امیر المومنین تسلیم غریمان خواهد نمود دیگر بنده را باید
سرافراز سازد عبد الملک گفت پسرم را قابلیت مرتبه هست اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص
دارد گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر المومنین مخدوم زاده را منظور نظر تفقد
ساخته دختر خود را با او در سلک ازدواج کشیده و امارت ولایت شام را باو ارزانی

داشتم با خود گفتم مگر کدورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا انجام این مهم
چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را که بی وقوف او بشوهر دادن امری محال است
در روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر و معارف مشحون دیدم از
آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر المومنین دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد در این اثنا
عبد الملک در آمده و هرون او را مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از لوح خاطر شستم
و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و دختر خود عالیه را به پسرت دادم و او را امیر ساختم
بولایت شام من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسید خلایق متفرق
گشتند خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یک شب چگونه ساختی جواب داد
که شب در خانه خود بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم از من سوال نمود که دوش کجا بودی
تمامی صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت عم مجوز که هر چه از عبد الملک تقبل نموده ما نیز روان
نیکو حکم فرمودیم که هیچیک گسسته نشود و راوی گوید که بدرستی که تکلف از زمان آدم الی یومنا
هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد مثل جعفر
برامکه و کافه عباد با آل برمک برابری نمی توانند نمود و آنچه از آن طایفه بمردم رسید
از انعام و احسان عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشده و این حکایت که
بعد ازین مذکور خواهد شد برین دعوی گواهی عدل و شاهدی فاضل است حکایت در کتب
تواریخ مسطور است که چون هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که
هیچکس زبان بمدیح آن طایفه نگشاید و نام ایشان بر زبان نیارد درین اثنا پیری که از منت
فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی در موضعی که خانهای برمکیان بود در آن وقت از صدمت
سیاست هرون الرشید خالی و خراب گشته بود می نهاد و بر آن کرسی نشسته زبان بتعداد
و مفاخر آل برمک میگشود بیت کار خلق دهر گر تو ز بستان حرص و آز روزی ما شد

بنوهاشم و قضاة

دولت و اقبال برمکیان در عهد عزه مشمول از کمال خویش یاد آور از زمان بزرگان برمکیان و جود و
صفت سخاوت و کرم ایشان آن طایفه چون هزاران هزار داستان ادا می نمود این سخن بخلیفه رسید
فرمود تا پیر را حاضر سازند و چون بموجب فرمان بمقدمه رسانیدند پیر را مخاطب ساخته گفت چرا
بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار گشته اند خوض کردی
بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر المؤمنین یک سخن
در خدمت عرض کنم بعد از آن هرچه رای عالی اقتضا نماید همان کن گفت بگوی پیر زبان بگشود
که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در ملک شام بر اعاظم شام مقدم داشتند
و بواسطهٔ نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و نعمت ما بشام فلاکت و محنت
مبدل گشته و روزگار رسم عاریتی که داده بود اقدام نمود بیت چو آید بروی
توانگر شکست ** چو برگشت زنجیر ناگسلد ** و کار بجای رسیده که مرا دیگر در میان اقران
اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت
و اولاد خود را همراه کرده بودم و چون بدار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی شناختم
و مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب نواله بیرون آمدم
و مضمون این بیت در خاطر میگذرانیدم بیت گفته ام خون جگر میخورم تا کی از تنور رزق بی نوا
سرگشتم ** و لحظه تردد کردم و هیچ در نبستم بغایت [illegible] و غمناک و متالم و حیران گشته آب از دیده
گشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم بیت مرا دلی چو تنور آتشین است ** از آن
بارم همین طوفان بدامن ** درین فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد چون باده معدن
اگر نه سرنگون سازی این طشت لبالب گشتی از خون دل من ** درین اثنا جمعی از اکابر
و اعیان را دیدم که در مرافقت یکدیگر میگذشتند با خود گفتم شاید که ایشان بضیافتی
روند همراه بروم و خود را بطفیل برسانم اتفاقاً به درسرای عالی رسیدند درآمده دار برده

برداشت و مرا از لطف ایشان باندرون گذاشت مجلسی دیدم بانواع تکلفات آراسته و فرشهای
زربفت انداخته و آنچه ما یحتاج بزرگیست مهیا ساخته حجرات کف در داخل مجلس شدم و در صف نعال
نشستم از شخصی پرسیدم که باعث برین اجتماع چیست و صاحب این منزل کیست جواب داد که
این خانهٔ فضل است و سبب اجتماع عقد نکاح است مقارن این حال قاضی خطبه خواند و عقد بست
و خادم بمجلس درآمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهادند پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه
تمسکات ضیاع و عقار [illegible] بر [illegible] و مجمرهای عنبر نثار کردند بحسب اتفاق
هر قباله که بدست کسی افتاد آنچه در آن قباله مسطور بود ملک وی شد از آنجمله تمسکی بدست
من افتاد و چون مردم برخواستند روان شدند من نیز بشرط موافقت بجای آوردم غلامان دامن من
گرفته گفتند امیر ترا میطلبد با خویش گفتم والله همین لحظه زر و قبالات را از من خواهند
گرفت بیت عزیمت کرد روزی عنکبوتی ** که بهر خود کند تحصیل قوتی ** بناگه دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته ** بگرد او تنیدن کرد آغاز ** که تا بندد پر و بالش ز پرواز
زمانه کار در بیکاری او کرد ** لعاب خویش را در کار او کرد ** چه آن شهباز کی از وی کند یاد
نماندش غیر تاری چند بر باد ** قصهٔ من نیز بعینه همین طریق است صیدی کرده ام که قدرت محافظت
آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب
داد و گفت ای مرد چون ترا در میان این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از حال تو استفسار
نمایم از کجائی و چون اینجا افتادی من قصهٔ خود را بتو عریان کردم که فضل رقت نمود فرمود تا [illegible]
[illegible] و در من نوشتند گفت امشب پیش ما باش گفتم از خداوند [illegible] و اولاد من
و کسی نیست که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را در خانهٔ خدا گذاشته
خانه نگذارد که گرسنه بمانند و بفضل خویش بنده از بندگان خود را بتعهد ایشان برانگیزد

ومن نتوانستم که دیگر عذر گویم آن شب که در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را همراه من ساخت
و رخصت داده چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم جای من
در فلان مسجد است غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی و چیزی اندک مسافتی
طی کرده بخانه رفته مرا نیز مصحوب خود بدرون برد سرایی دیدم در غایت نزهت و طراوت
و عیالان و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر فراش تکلف نشسته
و هر چه محتاج الیه آدمیست مهیا گشته پرسیدم که شما را که اینجا آورده گفتند دیروز نماز شام
ملازمان فضل ها را باینجا آوردند و این اسباب بما داده گفتند این انعامیست نسبت
بشما و من چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان
به ثنا و شکر ایشان نگشایم کفران نعمتی که موجب خسران دنیا و آخرتست درمانم
هرون آب در چشم آورده طبق زرین که پیش او نهاده بود داشته بجانب منعم انداخت و گفت برو
که ترا آزاد کردم شیخ طبق را گرفته گفت یا امیر المؤمنین هذا الیقاع برکة آنکه و این سخن
در میان عرب مثل شده است **حکایت** از ابو محمد یسار مروی است که گفت میان من
و حسن بن ضحاک که ندیم محمد امین بود دوستی بود چون نوبت دولت امین باخر رسیده
کوس سلطنت مامون در اطراف جهان بنوازش در آمده و مدتی ازین در گذشت
روزی در خدمت پدر بمنزل حسن بن ضحاک رفتم پدرم گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطه
سعایت غمازان از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میگردد
گفت مرا از خوشخدمتی گذشته انعام محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت
من و اولاد من نیز منتظم خواهد ماند و سبب این انعام آن بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده
گفت بدانکه اسراری ودیعتست که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و فرش اسرار کارا اراده

باور

مردان نیست

مردان نیست و من ترا بستر این اسرار خود اطلاع میدهم باید که آنرا اخفا نمایی گفتم هر رازی
که امیر المؤمنین با من بگوید با جان از صندوق سینه بیرون رود امین گفت کنیزکی دارم که نور جمالش
انگشت احتقار در دیده خورشید فلک میزند و سنبل جعد پر تابش بازار عنبر تر میشکند
و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ در چشم بیدلان تنگ تر از حلقه میم میگرداند و نون
ابروی کمان کردارش از قد الف پیکر شیفتگان هیات جیم و دال میسازد **بیت** گل کسبی
رخساره او جست و نیافت پار دل تا بر رخ چنین او بر غارتست همه سرمایه زر رخسار
در تو بیش گرو نه گل اگر رنگ فروش است و صبا عطارست و با اینهمه حسن و جمال مرغ
و دلال لحن روح افزای جماد را بان ذره در رقص می آید و نغمه دلکش زهره را از بریشم شاخ
نگون می افکند و باد از چنگ از چشم سنگ خون جاری اند **بیت** در پرده شوم دل سلیمان حواله
چنگ او بر آید در نغمه جان فزای او عقل سر گشته بیکبار بر آید و من هزار دل هر چو
او نیم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده **بیت** ناز از اندازه بیرون میکند و ز جگر خود هم خون
دلم خون میکند و امروز فرموده ام تا در بستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را
حاضر کنند و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در جمال و هنر کم از وی نیست او را نیز احضار فرمایم
باید که هرگاه آن دلارام زیبا گوی و آن بدخوی نیکو روی چنگ نوازد و سرود گوید
تو او را تحسین نمایی و با او التفات نکنی و نیکوخوی را مزید استحسان سرافراز گردانی
و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جفاکار چنگ بر چنگ زند و آهنگ
سرود نماید بگو که نغمه ورست از پرده بیرون است و حصول آن درست نیست و در وقت نغمات
آن دیگر زیاده گویی بلکه جامه بدری و چون مرضیه عمل نمایی مکافات آن بر ذمه همت منست
بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان شده و دلها از شور عشق سبک و سر از نوای
شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال رشک بتان چین بود بسماع آغاز

که نغمه برکشید و زد که طایر عقل از قفس دماغ هم بیرون رفت و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم ربود
بی‌اختیار آواز تحسین بفلک برین رسانیدم و از نشاط بده آن روی زیبا و از استماع آن خوش نغمه
رعنا زمام عقل بدست موکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم **بیت** دست بیچاره چه چاره کند جز گریبان
جز پیرهن دریدن نیست و چون آتش گرم گرم دیگر آتش فرو نشست و تحسینی چنانچه باید از من صادر نشد چه متکلف خود را
بران میداشتم که بجهة رعنایی سخنی گفتم **بیت** چشم که ترا دیده بگلزار دلبر خوب چشم نگرد در روی
محبوب دیگر و چند نوبت آن هر دو پری پیکر حور سرشت ساز زدند و خواندند که گرد
و صورت حال نه بطریق معهود از من صدور یافت خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا
از مجلس بیرون کردند و یکماه از خدمت محروم ماندم و هر گاه این قصه شنیده مرا ملامت کرد
بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع قطب طلوع کرد این کس بطلب این فرستاد رسیدم که خلیفه
کجاست گفت که در مجلس انس است و چون بر مرشد ختم مجلس را دیدم آراسته و همان کنیزکان
حاضر بجهة پیش رفته پای این را بوسیدم وی گفت **بیت** معشوقه بسامان شد تا باد چنین
بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا آن نازنین کشی بجهة خوش مبدل شد و بجهة آنکه سر از اطاعت
فرمان ما که بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود اما امروز از شفاعت او از سر جریمه تو
گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو انعام فرمودیم همین لحظه از خزینه دار بستان کنیزک گفت
بنابر آنکه بسبب من خاطر امیرالمومنین از تو رنجیده و تو ایذای بسیار بجهة من دیده من نیز ده هزار
مثقال طلا بتو دادم **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل نشان
کم نشان دهند و در علم و فضل شهره روزگار بود و در کفایت و کیاست و فصاحت
و بلاغت معروف صغار و کبار گفت که بسیار بر مائده ما خوش طبعان صحبت داشتیم
هرگز چنان نشد که یکی از آن طایفه سخنی باعث گفته باشند که جواب دلپذیر شنا الفور بجای
می نیامد الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زرد آلو بمجلس آوردند آن مرد

بشهوت تمام از آن زرد آلو تناول می‌نمود و چندان از آن خورد که ترسیدم مرضی گرفتار
شود گفتم که زرد آلو اسهال آرد و صفرا بیفزاید ندیم بر زبان آورد که حکما نیز گفته‌اند که طبابت
میزبان صحیح است من حیرت زده شدم و هیچ سخن نتوانستم گفت **حکایت** آورده‌اند که معلم ثانی ابونصر
فاریابی بعزم حج رفت چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب بن عباد رفته او را ببیند که آوازه
فضایل صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب آرزو می‌برد که بملازمت معلم ثانی فایز گشته و از خرمن
فضایل او خوشه چیند درین وقت ابونصر متنکر وار بمجلس درآمد و چون مجلس اهل فضل
و علم ملبس بود کسی معلم ثانی التفات نکرد و ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس منعقد شد
کدو را از آستین بیرون آورد و چوبها وصل کرد و تاری چند از موی اسب بر آن بسته
بود بیرون آورد آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانی است نوبت
اول فصلی چنان بنواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان
باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش گشتند
و بخواب رفتند معلم ثانی بر دسته قیچک نوشت که جا آنکم فارابی استهزیتم به فقدتم غاب
و چون صاحب بهوش آمد هرچند سازنده را طلب کردند نیافتند و چون بر ساز او
نگریست و آن نوشته را بخواند بغایت متالم شد و گفت النعمة مجهولة ما دامت موصولة
فاذا فقدت علمت و هرچند در طلب او سعی نمودند ملاقات میسر نشد چه ابونصر همان روز
از ری بجانب شام روان شده بود و چون بدمشق رسید در روزی که مجلس اتابک علاء
الدوله پادشاه آن ولایت بود بوجود علما و فضلا مشحون بود بآن محفل رسید و سلام
کرد و بایستاد اتابک فرمود که بهر جا که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی بر گوشه تخت
پادشاه نشست اتابک از این معنی در تاب شده در زبان غیر مشهور و لغتی که غیر از پادشاه
و غلامان دیگری نمیدانست گفت این ترک ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمایم معلم ثانی
گفت ای ملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت را

ازکه آموخته که میان مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من همه لغات عالم در این ایام
یا از علما بجمیع لغات که همگنان در مقام افاده و استفاده آمدند بیت فتادند در عقده پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ ٭ معلم ثانی از آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی نگفت که هیچکس نتوانست
با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجایی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر پشت کتابها
نوشتند علاء الدوله گفت تو ابونصر فارابی هستی معلم ثانی گفت هستم پادشاه از وی عذر
خواست گفت چون مولانا را نشناختم بنابران از من این گستاخی سر زد معلم ثانی زبان
بدعای پادشاه گشوده علاء الدوله بحضور او اظهار انبساط نمود و چون علما متفرق شدند
اهل مجلس صحبت ساز نمودند ارباب ساز و موسیقی در آمدند و ابونصر در ان علم دخلها درست که
علاء الدوله متعجب شد و گفت که استاد علما در فن موسیقی نیز دخل فرموده اند گفت تا بهمان دستور
که در مجلس صاحب عباد که بوقعی که ترتیب داده بطریقی که مذکور شد سه نقش نواخت و علاء الدوله
چنان شیفته و معجب ابونصر شد که یک لحظه از و شکیبا نبود از معلم ثانی التماس نمود که مصاحب او
رضا دهد ابونصر بقدم مراجعتش نپاید عاقبت بعد از تکلیف بیشمار و مبالغه بسیار بران مقرر شد
که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه
توجه فرماید و اتابک خزانه دار را طلبیده گفت هرچه معلم خواهد بی توقف تسلیم نمای گویند که
ابونصر هرگز از چهار درم زیاده نگرفت و باعث بر اخذ آن مقدار آن بود روزی معلم ثانی به بازار
دمشق رفته گذر کرد پسری دید که سنبل پیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند
آفتابش رایت نکویی از معدن افلاک می افراخت بیت صبح را نور از ان عارض چو مه دادی
شام را تیرگی از طره کوته دادی ٭ طاق ابروش همین جفت بلا کردی دل ٭ چشم آهوش همین یادی
روبه دادی ٭ حکیم را بسبب با او تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته
مرکشته بدستور بر گفته و زبان معلم ثانی از ان معنی در تاب شده پرسید که این پسر هر روز
چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود حیف باشد که لب و دندان این پسر مصاحب چرم

خراب شود من چهار درم میدهم که دیگر او کار نکند و آن مبلغ را از خزانه دار اتابک گرفته
بآن جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه
آمدند و چون معلم ثانی در غایت شجاعت بود و تیر نیکو می انداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بجایی
اقدام نمود و چند نفر از دزدان را بضرب تیر خدنگ دلدوز بر خاک هلاک انداخت
و آخر الامر الالم بزخم تیغ یکی از ان ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله
رسیده بغایت مضطرب و ناآرام گشته بر افنای آن فاضل یگانه و فوت آن عالم زمانه
تاسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه
فوجی از عساکر ظفر شعار نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن
قبیله را بقتل آورده متنفسی از ان طایفه را زنده نگذاشت جزو سیوم از اجزاء عشره و این جز
ده فصلست فصل اول در بیان معالجات غریبه که از اطبای سیجادم صدور یافته
فصل دویم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته فصل سیوم در صفت شعرا
و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان شمه از احوال مغنیان و سبب اختراع
علم موسیقی و نشو و انتزاع آن فصل پنجم در بیان احوال بزرگان صاحب فطنت
و عاقلان باکیاست فصل ششم در نوادر احوال معبران و حکام درست که بر زبان
اتفاقیه جاری گشته و موافق واقع افتاده است فصل هفتم در بیان فواید حیا
که در گلی لطف از ایمان فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو فصل نهم
در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و پیشه ابرار است فصل دهم در صفت
علو همت و فواید مترتب بران مرتب می شود اما فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبا
سیجادم صدور یافته اما شمس الدین محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما آورده که اول شخصی
که وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم بتجربه او را بدست آمد لاجرم

حکم او بتجربه مقصور بود تا زمان میوسس طبیب مدار بر تجربه بود و چون میوسس ظاهر شد تجربه تنها خطا شمرده
قیاس را با تجربه یار ساخت و مدة الحیات با تجربه با قیاس عمل میکردند تا بر آمدن سه حکیم آنکه از آن شاگرد
و تجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان وی
اختلاف پیدا شده بعضی متتبع تجربه را بر حجت لازم شمردند و بعضی در اصالت قیاس سخن
گفتند و زمره برزبان آوردند که علم طب عبارتست از دانستن و بکار بردن حیله چند که
مخصوص بتجربه است و تا زمان افلاطون طبیب این اختلافات استمرار داشت و چون از
اقوال متقدمات امعان نمود دانست که تجربه بی قیاس خطرناکست و قیاس بی تجربه مستلزم
هلاکست لاجرم قیاس را با تجربه منضم کرده اند و نسخ طوایف ثلاثه را بر انداخته و
قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود باز گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و پنج سال از فوت
افلاطون که جالینوس پیدا آمد و رای افلاطون را صواب دیده بر آن اعتماد کرد و بعد از
فوت جالینوس و موت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط را کار
فضایل فقها وحیه ابدان و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنا بر منع
غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس میپذیرفت مجموع قبایل الهی را از دین محمدی بتعلیم و تعلّم
بیگانگان اجازه داده فرزندان را وصیت فرمود که در افاده اصحاب [illegible] و فطنت
[illegible] نمایند و ببرکت رای سدید و فکر جمیل او این فن شریف در میان خلایق اشتهار
یافت و صیت معالجات با صواب او بجمیع آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی
نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه
نموده فرمود که یک قنطار زر که صد و بیست رطل بود و هر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یگانه
زمان تسلیم نمایند و چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود جز اطاعت چاره نداشت با بقراط گفت
اگر از نسب این استدعا عاقل عدم [illegible] را اگر پادشاه عجم را [illegible] سازی بقراط از این

حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل می نمود و چون سوال و طلب مکرر شد در میان عدم
اجابت بقراط و تکرار استدعای ملک فرس مغضوب شد در رفتن و نا رفتن او مصلحت و صواب دید
اهالی شهر باز گذاشت و ایشان از خروج او امتناع نموده وقت و غیر را بر مفارقت وی
اختیار نکرده رسول چون مبالغه آن طایفه را در نا رفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را
معروض بهمن کرده سه تا دست از طلب او بداشت گویند که بقراط در معالجه درویشان
بیشتر طریق احتیاط مسلوک داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از توانگران
و امرا الجز طوق زرین یا دست ورنجن مرصع یا درج مرصع چیزی نگرفتی حکایت آورده اند که
جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای راه علتی عارض او شده هر گاه آب خوردی
بر فتی و خون بسیار بر فته دفع شدی چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته
استعلاج نمود محمد زکریا گفت مرضی جسمانی در تو نمی بینم و در نبض و قاروره تو خللی
اما بگوی که در راه آب از کجا میخوردی گفت که از آبگیرها حکیم فرمود که درین باب علاجی که
میرسد مشروط با آنکه هر چه بفرمایم بخوری و اگر امتناع نمایی غلامان من باکراه و اجبار بخورانند
تو [illegible] جوان قبول کرد و فصل گفت تا مقداری طحلب که فارسیان بکلانه غوک از آن تعبیر نمایند
از نه جوی بکار بیرون آوردند جوان را با کل آن امر فرمود بیچاره مقداری [illegible]
بکار برد و از خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را با کل آن
امر فرمودند و آنها را بزور در حلق او کردند و چون دست از او باز داشتند قی بروی
مستولی شده هر چه در معده و امعای او بود دفع شده در میان آن فضلات جانوری
زنده و مرده دیدند حکیم گفت این جانور در آب بچه است و تو خورده و درین مدت بر
فم معده تو پیچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته و چون طحلب بتو دادم دوید چه بنا بر خاصیتی
که بدان دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای قی همراه طحلب بیرون آمد حکایت

آورده اند که نوبتی حجاج ظالم طبیبی را از درد سر شکایت کرد طبیب گفت چیزی بیگاه خورده حجاج گفت
چنین است طبیب گفت طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرا که آنجا
استاده بود بر زبان آورد که پای را با سر چه نسبت است امیر از درد سر شکایت میکند و دیگری گوید
که پای در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه ترا با زنخدان
که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت** در کتاب فرج بعد از
شدت مسطور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر به سکته گرفتار شد
و طبیبان هر چند در آن باب معالجه کردند فایده بر آن مترتب نگشت اولیای او باسباب
تجهیز و تکفین مشغول گشته قطیع گفت شما خود دل از حیات او برداشته اید و مرا تدبیری بخاطر میرسد
بجا آرم اگر از حیات او چیزی باقی مانده باشد شفا یابد و الا ضرری باو نرسد قطیع
تازیانه طلبیده و برخواست و ده تازیانه بقوت تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرد
حرکتی در او نیافت غلام را فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمامتر بر سکوت زد هیچ
اثری نکرد تازیانه دیگر فرمود چون ملاحظه نمود دانست که حرکتی در نبض او ظاهر شد قطیع اطبا را
گفت نبض هم حرکت میکند گفتند نعم الحمد لله فرمود تا چند تازیانه دیگر بروی زدند تا نالیدن
آغاز کرد چشم بمالید و بنشست از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه می یابی
گفت مرا خواب کرده بود که هرگز چنان خواب نکرده ام قطیع غذای موافق باو داده بعد از
چند روز آن شخص صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که ازین معالجه چگونه متفطن شدی جواب
داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم جمعی از اعراب را بدرقه گرفته بودیم یکی از ایشان از شتر
افتاده به سکته شد بیرحمی از رفقای ایشان با ما همراه بود تازیانه برداشته بر سکوت زد تا
برخواست من دانستم که ضرب تازیانه حرارت غریزی را در بدن او احداث کرد افروخته گشت
حکایت هم قطیع گفته مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شد و هر چند

اطبا معالجه نمودند مفید نیفتاد آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود هر چه آرزو کردی
خوردی روزی بر در خانه نشسته بود مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی ازان ملخ
بخورد و بعد از لحظه اسهال عظیم در طبیعت او حادث شده قریب سیصد مجلس او را اطلاق واقع
شد و روز دیگر علت استسقا بتمام ازاو زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت
او استفسار نمود و مرد صورت حالت را گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را بمن نشان ده گفت هر روز
از در خانه من گذرد طبیب از او التماس نمود که او را بمنزل آورد روز دیگر ملخ فروش آمد طبیب برد
طبیب از وی سوال نمود که این ملخ را از کجا میگیری با خاصیتی میکنی جواب داد که خاصیتی نمیکنم طبیب از او
درخواست کرد که آن زمین را بمن نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ را در آنجا
گرفته بود طبیب ملاحظه کرد دید که مازریون بسیار داشت گفت ملخ ازین مازریون خورده است لاجرم
آن خاصیت ازان ظاهر شده و اگر یک مثقال ازین مازریون بمستسقی دهند مجموع
مواد او باسهال دفع شود اما در استعمال آن خطر عظیم است و چون معده ملخ سوزش او را
شکسته بوده است ضرری بآن شخص نرسیده **حکایت** آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس
در اطراف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهت استفاده بخدمت او
می شتافتند و چون ببلاد یونان رسیده بملازمت حکیم رفته اصلا از حال سخنی
بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت درین اثنا شخصی که بیزاری در
گوش او درفته و در دماغ محکم گشته و حیات بر آن مرد منغص کرده بخدمت حکیم آمد
و حال خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد اما بسیار خطرناک است اگر وارثان تو
رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در این باب تدبیر اندیشم آن شخص مردم خود را جمع کرد
موجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند الغرض آن مرد را انجام بعقد داروی بیهوش داد که
شعور را از وی زایل گشت و حکیم بابسته و بندهای سر او را بریده کاسه سرش برداشت

آن جانور را دید که پاها در پردهٔ سر او بند کرده. جالینوس خواست که با نیز او را ببرد. آن حکیم
هندی جام حمام برداشته نگاه کرد و دید که جالینوس میخواهد که با نیز آن جانور را ببرد. آواز
داد که ای استاد اگر او را با نیز برداری چون پاهای خود در پردهٔ سر محکم کرده آن مرد را هلاک
گردد و این همه سعی بیفایده بود. جالینوس گفت بجز اگر تو حکیم هندی که آوازهٔ مهارت تو بگوش
من رسیده فرود آی تا باتفاق این کار بپردازیم. حکیم هندی فرود آمده و از او جوال
دوزی گرفته گرم کرد بر پشت آن جانور نهاد و چون حرارت آهن باو رسید پاها از
پردهٔ سر آن مرد جدا کرد و جالینوس با نیز او را برداشته و قبهٔ سر مریض که آنرا قحف
خوانند بکار خود نهاده و بر جسم علاج میکرد تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت
و بعضی این معالجه را اسناد بارسطاطالیس کرده‌اند. **حکایت** آورده‌اند که مقعد مردی و مخرج
اطرافش ورم کرده سده شده بود و هرچه میخورد طبیعت او را از طرف بالا دفع میکرد
و اطبا از معالجهٔ او عاجز ماندند. مریض بخدمت محمد زکریا رفت. حکیم فرمود که او را سیماب
بخورد. چون بخورد عمل نموده فی الفور مجری برا گشوده آن ورم برطرف گشت. از محمد زکریا
پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود. فرمود که روده‌ها در هم گشته بود
قوت سیماب او را بحال مستقیم نمود. **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت گوید که نوبتی
بخدمت قاضی القضاة بغداد رفتم او را غمگین یافتم. پرسیدم که باعث بر حزن مولانا
چیست. جواب داد که ما طبیب وفات یافته. من گفتم مولانا را طبیب بسیار از بهر چه چرا باید غم خورد
حال آنکه ما مردی مبتدع و بدنام بود. قاضی گفت مع ذلک او در علم طب مهارت کامل داشت
و اگر درین شهر کسی را مرضی حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجهٔ او سعی نماید و کار
دشوار شود. آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی در رحم پیدا شده از حیات
مایوس شده ما را حاضر کرد و صورت واقعه را با او گفته. بعد از تفحص بر زبان آورد که اگر موضع

علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست دران محل برم علاج میسر گردد والا فلا. چون
مردی پیر بود رخصت شرعی دران باب داده با آن رضا دادند. ما فرمود تا آن مخدره را
بخانهٔ تاریک بردند و بعضی زنان او را گرفتند و ما دست در فرج او کرده بعد از لحظه جانوری
مانند دو چه از انجا بیرون آورده گفت این جانور باعث آن همه وجع بود. گفتند این معنی از کجا
دانستی. جواب داد که از مبادی مرض سوال کردم گفت روزی آب از چاه برآوردم
و در طشتی ریخته دران طشت نشستم و بعد از ان صورت این وجع مستحکم شد. دانستم
که جانوری که آنرا اکال گویند در ان آب بوده زن در طشت نشسته در فرج وی
خزیده و بر سر رحمش مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورده و آن محل جراحت شده
و چون طرد بدان سبب بروی مستولی گشته بود. **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که نوبتی
نصر بن احمد سامانی را مرض مفاصل عارض شده اطبا در معالجهٔ او سعی بسیار نمودند و هرچه
جهد کردند مرض زیاده‌تر گشت. لاجرم از بخارا قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را
با آن ولایت بردند. حکیم بعمل چرب پادشاه را دید معالجات اطبا که بعضی شنید بر زبان آورد
که مجموع علاجها جید است که درین باب شایسته کرده‌اند و هیچ باقی نگذاشته‌اند لیکن علاج
مانده است. آنگاه فرمود تا حمامی را تافتند. پادشاه را بانجا برده بعد از زمانی که عقاقیر
داد و بار او نرم شده بود و عرق بسیار از او روان گشت. محمد زکریا شمشیر برهنه گرفته
قدم در حمام نهاده زبان بفحش و دشنام گشوده متوجه پادشاه شد و آتش غضب شهریاری
از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی‌اختیار از روی اضطرار از جسته متوجه دفع حکیم شد و
محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دویده با ارکان دولت که در بیرون
حمام نشسته بودند گفت که پادشاه صحت یافت بلا زحمت شتابید و خود بر استر سوار شده
همان لحظه راه ری در پیش گرفت و امیر نصر از حمام بیرون آمده قاصدان از دنبال محمد

زکریا روان کرد و آن طایفه بحکیم رسیده هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع نموده
گفت مرا پیش پادشاهی میبرند که پیش خصم او را دشنام داده باشم ملازمان رکاب
حال بر رای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا دادند و او را رخصت
انصراف ارزانی فرمود تا بری رفت **حکایت** آورده اند که مرض استسقا عارض معتصم
واثق خلیفه شده و طبیبی حاذق که دران ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ
تافتند و اخگرها ازان بیرون آورده واثق را در انجا نشاندند و بعد از لحظه بیرون
آوردند مرض زایل گشته بود و چون مدتی ازین قضیه بگذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت
کرد چه او بر طعام خوردن حرص تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا تنور
مذکور را بیشتر از پیشتر تافتند و اخگرها بیرون کشیده وی را در انجا نشاندند بعد از لحظه
از حرارت بیتاب شده و چون او را بیرون آوردند جان تسلیم کرد **حکایت**
در کتب تواریخ مسطورست که در زمان مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا رعایت
می نمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان می پرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس
ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابو ریحان که از مشاهیر
منجمان است در صحبت خوارزمشاه اجتماع نمودند و مامون ایشانرا نگاه داشته کما ینبغی
بخدمت ایشان قیام می نمود و چون مدتی این فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند
سلطان محمود غزنوی را ازین حال خبر شده رسولی با نسبت عار ایشان نزد خوارزمشاه
فرستاده قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما میفرستد
و چون مرا کوته دست مملکت از اشاره تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول بخوارزم رسد و شما
درین شهر باشید ناچار رضای او امتثال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود
گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابو علی مسکویه از ملاقات سلطان تحاشی کرده

امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول سلطان
بخوارزم رسیده از رفتن ایشان خبر یافت بپایه سریر سلطنت عرض نمودند سلطان فرمود تا
صورت ابو علی را بر کاغذ کشیدند و هر کاغذی را بولایتی فرستاد و فرمان داد که هر کس که مردی
بدین صورت بیند او را گرفته بغزنین فرستد بالجمله چون ابو علی با بیورد رسیده دلیلی گرفتند
تا از راه بیابان ایشانرا بعراق برد و چون منزلی چند طی کردند روزی ابو علی مسکویه با شیخ
الرئیس گفت من در زایچه طالع خود ملاحظه نموده ام که درین بیابان راه گم کنم و مرا از غایت بلا
سفر آخرت اختیار کنم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری
سیاه ظاهر شده بادی تند وزیدن گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نمود جهان را
همچو تاریکی گرفت که عقده زمین در وادی اندیشه سرگردان گشتی و جاسوس فلک از امتداد
ظلمت راه گم کردی **بیت** ازین سیاهی شب زنگ و دیلمش ٭ تو چهرها مکلف و زن ٭ ریخته بر قیر جا
ریخته صبح دوده بر برزن ٭ دران ظلمت دلیل راه گم کرد روز دیگر که دست قضا سواد طره شب
از بیاض عارض روز بر گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور ٭ جهان گشاد
ز رخ پرده شد دیجور ٭ شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا ٭ چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور ٭ بعجایبی
رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان راه گم کردی و سیاح صبا هزار حیله از آن جا
جان بکنار نبردی **بیت** نه هیچ سالکی و جنبان در و بکرا النجم ٭ نه هیچ سایر و طایر در وکر
صرصر ٭ چو شیر رایت بشرزن غزن او بیدل ٭ چه شاخ آهو شاخ درخت او بی بر ٭ و چون آفتاب بوسط
السماء رسید از تف سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته گشت و از شرر حرارت گوی زمین
چون آهن در کوره حداد تفتیده شده و با وجود حرارت هوا دران بیابان قطره آب
بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک گشته ابو علی مسکویه نیز برحمت خدا پیوست
شیخ الرئیس بعد از رنج و مشقت بی نهایت بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسید

امتناع

بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج از او صادر یافته آوازه
در استراباد افتاد که طبیبی حاذق بدین شهر آمده که مانند مسیحا مرده زنده می سازد
و آن خبر افتاد و بوالی آنجا قابوس رسید قضا را در آن ایام خواهرزاده که قابوس را
مشغول او بود رنجور گشته اطباء زمان در تشخیص مرض او عاجز بودند نواب قابوس حکیم را
به بالین مریض بردند و حکیم نبض و قاروره ملاحظه نمود مرضی بغیر از کتمان محبت نیافت پس
شخصی که وقوف محلات و کوچها و خانهای آن شهر داشته باشد طلب داشت و شیخ نبض را گرفته
آن شخص اسامی محلات میگفت چون محله معشوق را برد نبض اضطراب ظاهر گشت پس در آن محله نام کوچها
و خانها ذکر کردند چون بخانه معشوق رسید باز همان اضطراب ظاهر شد و چون اسامی سکان
آن خانه را بر زبان آوردند در ذکر اسم محبوبه سرعت نبض بیشتر معلوم شد بیت
دلبران زمانه خورد و بزرگ دیده را بو سعید دل را کرک پس از آن روی به مردم قابوس
آورده گفت علاج این شخص در وصال فلان است چون قابوس این سخن شنید تحیر کرده او را بمجلس خود
طلبیده چون او را از دور دید بشناخت چه از آن صورتها که نزد او بود فرستاده بود دید که تو
ابو علی سینائی شیخ گفت آری پس از تخت فرود آمده او را در بر کشید و بغایت الغایت از مقدمش
مسرور گشت اما آن سه تن بحضرت سلطان رسیده خواست که نقد دانش ایشان را بمحک امتحان
باز نماید بنابرین در حجره که در چهار دری نشسته بود ابوریحان را گفت بگو از کدام در بیرون میروم ابوریحان
ارتفاع گرفته چیزی بر کاغذ نوشته در زیر نهالین سلطان نهاد سلطان فرمود تا دیوار شرقی را
شکافته بیرون رفت پس آن نوشته را طلب داشت دید که بعینه آن مضمون نگاشته بود پس ابوریحان را
از قصر بزیر انداختند و چون بزیر افتاده بر دامی که در پایان بسته بودند خورده چنان بر زمین آمد
که ضرری بوی نرسید پس سلطان از او سوال کرد که ازین خبر دار بودی گفت بلی و هم در مجلس تقویم
از غلام طلبیده و تقویم از او گرفته بیرون آوردند همچنان که واقعه شده بود حکم فرمود که سلطان

و تمامی ارکان دولت و اعیان از آن حیران شده و تعجبها نمودند فصل دوم در ذکر
احکامی که از منجمان ماهر صادر گشته چنانچه در جامع الحکایات آورده اند که
نقره در منزل پادشاهی گم شده منجم دانا او را آوردند تا بعلم طالع و اصطرلاب آفتاب را دریابد
که منجم اصطرلاب برداشته ارتفاع گرفته بعد از ملاحظه تمام گفت این آفتابه نقره هم نقره
برداشته است حاضران بخندیدند بعد از تامل گفت در این خانه هیچ قبضه نامی هست و قبضه
بعد نقره است گفتند آری خادمی قبضه نام هست گفت القبضة اخذت القبضة و بعد از تفحص تمام چنان
بود حکایت در زمان ابومعشر منجم استاد منجمان است انگشتری پادشاه در حرم او گم شده و
بغایت پادشاه غضبناک شده ابومعشر را طلبیده و گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود
هیچکس از اهل حرم بعقوبت رسند چه از همه حالات تمام دارم ارتفاع بگیر و در طالع و در نظر کن
و بیک متوجه شو ابومعشر بعد از تامل تمام گفت این را خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و مردمان
ازین سخن تعجب نمودند و بعضی از جواب فرو خندیدند و بعد از تفحص بسیار آن انگشتری در میان
قرآن مجید یافتند حکایت در ولایت مصر [illegible] ابوالحسن نام شخص عزیز بود که
بغایت علم النجوم و ریاضت احوال او با منجم دوستی داشت روزی با منجم سوال کرد که هرگز
در زایچه طالع من نظر کرده بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع
زادم منجم گفت اگر توبی در آن باب تامل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو
تو و زور زیاده که در آن روز تو اگر کردی و ورنه تو به خواهی گذر اینان حکایت عبدالله
بن حفص گریه کرده ابوالحسن بود نوشت راوی گوید که چون ابوالحسن وفات یافت چند از ایشان
ناله که گفتن او از آن مرتب ساز نزد منجم که وقت او بود رفته صورت حال گفتم در این اثنا
یکی از علماء زمان پادشاه آمده مرا گفت که حاکم صور که ولایتی است از ولایات مصر مرده خاک
دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با هم گفت ابوالحسن شخص عزیز بوده است که امروز رحمت خدا بوده است

وبجهت آنکه چیزی از او نمانده که تجهیز او نمایند در خانه مانده است خادم کیسه که مشتمل بود
بر هزار مثقال طلا و یک دست جامهٔ دیباچش بنهاد گفت امیر المؤمنین المستظهر بالله این را بجهت
او فرستاده است پرسیدم که باعث برین انعام چه بود جواب داد که یکی از مغنیان
غزلی خوانده خلیفه پرسیده که قایل این ابیات کیست گفته در مصر شاعری است ابوالحسن نام
در زاویهٔ خمول مانده است این اشعار از اوست خلیفه این انعام را بمن داد و گفت که چون
بمصر رسی این انعام را با بو الحسن برسانید **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان
محمود قاصدی بطلب ابو علی مسکویه و ابو علی سینا و ابوریحان منجم بخوارزم نزد خوارزم شاه
در ارسال داشت چنانکه بشرح ذکر یافت هر دو علی از صحبت محمود امتناع نموده فرار کردند و ابوریحان
متوجه غزنین گشت و چون سلطان محمود با ارباب فلسفه و نجوم صفایی نداشت روزی ابوریحان
بخدمت او رسید که سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا منظری بلند بر آورده بود و بعد از
استفسار احوال ابوریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابوریحان را از منظر زیر آرد و آن
شخص موجب فرموده عمل نموده قضا را در زیر آن منظر پردهٔ بزرگ کشیده بودند ابوریحان
با آن پرده رسیده بر زمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود از آن حالت تعجب نموده
او را طلب نمود و از او پرسید که اینمعنی را در زایچهٔ طالع خود مشاهده نموده بودی گفت بلی و تقویم
از غلام طلبیده بسلطان نمود که در آنجا نوشته بود که در فلان روز مرا خطری از بلندی
هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید سلطان از منظر بزیر آمده در خانه نشست که چهار در داشت
درین اثنا با ابوریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اصطرلاب برداشته
تاملی نمود و در رقعه نوشته در زیر مسند سلطان نهاد محمود برخواسته فرمود که جانب یمین را شکافتند
و از آنجا بیرون رفت چون رقعهٔ ابوریحان را بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه
از هیچیک ازین ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته بیرون خواهد رفت

محمود از این حکم متعجب شده از سر ابتدای ابوریحان درگذشت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است
که در زمان واثق عباسی شش کوکب سیاره در برج دلو که از بروج آبی است قران کرده بودند و منجمان
حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم
که در آن فن مهارت کامل داشت پرسید که ترا در باب این قران چه بخاطر میرسد ابن
عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در یک ثانیه قران کرده بودند و اکنون شش
کوکب اند و در یک درجه بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من آنست که آن طوفان
با آن مثابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که در یک قطری از اقطار جهان که جمعی مردم از اطراف
بلاد آنجا مجتمع گشته باشند بغرق گرفتار شوند اتفاقا حاجیان در رود خانه فرود آمده
بودند که هرگز در آن موضع کسی آب ندیده بود بیکناگاه ابری پیدا شده فرو بارید
و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نموده قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گردیدند و معدودی
چند پناه بر روس اشجار و تلال جبال بعد از آن طوفان بلا جان بساحل نجات کشیدند
حکایت ایضا در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر مبارز محمد مظفر شیراز را محاصره نموده امیر
شیخ ابو اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شده روزی جمعی از اعیان فارس در حضور
او نشسته بودند امیر شیخ فرمود ضایع عمر در صرف علم نجوم کرده و بیهوده روزگاری که بتحصیل آن
مصروف شده ضایع کردم در تبریز استادی داشتم که در آن فن با خواجه نصیر الدین طوسی دم
از مساوات زدی و چون ملایم طبیعت مرا این علم ملاحظه کرده در ترغیب و تحریص من باموختن
این فن مبالغه می نمود و جد و جهد لا کلام مبذول میداشتم تا بر دقایق و رموز این شیوه
مطلع گشتم و در اوقات حکومت هر گاه که مهمی می‌افتاد که توجه بر وی باستخارت خواست
الله و با نجوم اندیشیدم که تسکین باید ورزید که فلان نحس بطالع ناظر است و فلان سعد از
عاشر ساقط و اتصالات در حرکت امیر مبارز محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع

فلک گو بیت هر که از اوضاع علویات واقف نبود شد غلط طبع ست و بد اختر گرچه عمرت
دور زانچه طالع ماست چنان بنظر رسید که شخصی در وقتها فلک جمال او ساده و سواری چهره او
در میدان جلادت و سخاوت بنیاد عرصه هلاک خواهد شد و در ضمیر کسیر رسوخ یافت
که آن شخص منم و اکنون معلوم شد که مصداق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین حسن و بعد از ادای
این کلمات امیر شیخ این کلمات بر زبان راند بیت نیک و بد از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد و انجم زادی فصل سیوم از
جزو سیوم در ذکر مجملی از احوال شعرا و اشعار که بر زبان ایشان جاری گشته ابو العتاهیه اسمعیل
از فحول شعرای متقدم بوده و اشعار عذب و ملیح بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار شعر
کساد است زبان از گفتن شعر بست و در پس زانوی خاموشی نشست مهدی عباسی او را
طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر شعر نگویم زیرا که شعر کار
بیه الکدم بیت شعر در نفس خویش هم نیست تا من ز خست نثر کالست مهدی فرمود تا او را
محبوس ساختند از ابو العتاهیه منقولست که گفت مرا در آن زندان موحش مظلم آورده
از وحشت آن مکان و دهشت آمیخته عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرد پس من می طلبیدم
که آنجا نشینم و از غیر و مجاورت او موانستی حاصل کنم آرزو نمودم ناگاه پیری در زاویه از زوایای
زندان دیدم لطیف سیما پاکیزه لباس آثار نکو در جبین او واضح و علامات نیکو و تعزز در سیره
او لایح قصد صحبت او کردم و بدانکه بروی سلام کنم در پهلوی او نشستم خواستم که ابتدا سخن کنم
زبان برکشود و این دو بیت بگفت و تفسیر آن ابیات این است بیت چه نا امید ظلم
شدم و مهلت تقصیر حق چه بخت من بد نقش باز گشاد چون ابیات از او استماع
نمودم اضطراب عظیم گشته التماس کردم که نوبتی دیگر این ابیات را اعاده فرمای
پیر گفت ای اسمعیل در مقام ادب تو نقصان ظاهر شد چه در اول مرا سلام نکردی و سنتی

که میان اهل اسلام معهود است بجای نیاوردی و چون شعر از من شنیدی بهتر آنکه شخصی که
با شخصی وحشتی داشته باشد در این حال بر زبان آن قدوری که آن ابیات را اعاده نمای گفتم آنکه تعبیر
نمودی حق و صدق است اما معذورم دار که وحشت این منزل و دهشت این مکان دود از دل
عقل از دست من گرفته است بیت اگر چه بعد ضیع ازو بحواله خو تستغنی الفاظ ربا نه بر
تسم کلمه گفت جرم و شهادت و گناه تو بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده و چه قطعه در سلک نظم آورم
در این تیمه خلاص یابد بار من دشوار است که همین ساعت مرا خواهند طلبید و با حضار عیسی بن زید
بن علی بن الحسین و برادرش مونس که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتولند مثال خواهند داد
اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اگر خون ایشان از من طلب کنند جواب
خصمی رسول آل ندارم و اگر اختفات را با ایشان نمایم کشته شوم و با وجود این حال سمع از تو شعر اوا
رتم تحیر و با این همه صبر و سکون می رسد به یکی بس آن ابیات را اعاده کرد و من یاد گرفتم و گفتم
چون میان ما آشنایی واقع شده بگو که نام و نسب تو چیست گفت حاضر بن زید هم ما درین مکان
بودیم که حاجبی آمده ما را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او بر حاضر افتاد از او پرسید که عیسی
کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شده من در زندان بودم
پس چگونه از حال او وقوف داشته باشم مهدی برآشفت بیارید که اگر از مکان او
خبر ندهی ترا سیاست کنم پیر گفت هرچه خواهی بکن ترا با فرزند رسول خدا راه نمایی نکنم که
تا او را به جرمیه تعذیب رسانی و حضرت مصطفی در عرصه عرصات خصم او از من طلبد و آنجا
که اگر عیسی در منزل من باشد ترا اخبار نکنم مهدی در خشم شده به قتل آن بیچاره فرمان داد
و آنگاه مرا خطاب کرده گفت چرا شعر نمی گویی گفتم زیرا که بیت آنچه فراز آید مرا نیست
و آنچه فراز آید مرا از نباشد مهدی گفت شعر میگویی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را
اختیار کردم پس مرا اطلاق فرمود حکایت حکیم رودکی از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول

کسیکه قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بوده رودکی از بلاد ماوراءالنهر است و نابینا
از مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او بمرتبه بوده که در هشت سالگی قرآن
مجید را تمام حفظ نمود و آغاز شعر گفتن کرد و بواسطه حسن صورت متوجه مطربی گشته در نواختن عود
مهارت تمام پیدا کرد و امیر نصر بمثابه در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه
شاعری را باین مرتبه رعایت ننموده که گویند رودکی را دویست غلام خدمتکار و چهارصد شتر بار
برداشت و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی هزار هزار و سیصد هزار است
و این قطعه از منظومات اوست بیت زمانه پندی آزادوار داد مرا [٥] زمانه را چو نکو
بنگری همه پندست بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار [٥] بسا کسان که بروز تو آرزومندست [٥]
و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک او بوده بهرات رفته
رحل اقامت انداخت و چون زمان توقف پادشاه دران دیار امتداد یافت ارکان
دولت مایل بسوی قصور بخارا بودند از رودکی التماس کردند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر
بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب بآهنگ عود ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملک
گردد و رودکی در بحری که پادشاه مصبوحی کرده بود این غزل را گفته با آهنگ عود بخواند بیت
بوی جوی مولیان آید همی [٥] یاد یار مهربان آید همی [٥] ریگ آموی و درشتیهای آن [٥] زیر پایم پرنیان
آید همی گویند که این ابیات چنان در ضمیر امیر تاثیر کرد که بی موزه پا در رکاب کرده سوار شده
یک منزل طی مسافت نمود **حکیم فرخی** از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا و شعرا آمده اصلش
از ترمذ و مدح خاطر حزین است و در ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی میکوشید
و دران شیوه از اقران خود درگذشت و با آخر سخن ممتنع ایراد مینمود و در زمان سلطان یمین الدوله
سلطان محمود است پیشها یافت و مال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون بنزدیک آنجا
رسید طایفه از قطاع الطریق برو زدند و مال او را بغارت بردند و نکبت و مفلس بسمرقند

ای بخارا شاد باش و دیر زی [٥]
شاه نزدت میهمان آید همی [٥]
شاه ماهست و بخارا آسمان [٥]
ماه سوی آسمان آید همی [٥]

در آمده احوال حال خود گفته و با هیچکس اختلاط نکرد و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت
نمود بغزنین باز گردید سلطان محمود از او پرسید که ای فرخی درین مدت کجا بودی جواب
داد که بتماشای سمرقند رفته بودم اما در راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید
که سمرقند را چگونه یافتی فرخی در بدیهه گفت بیت همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نگاه
کردم که در باغ و راغ و وادی و دشت [٥] چو بود کیسه و دست من از درم خالی [٥] دلم
ز سیر فرش خرمی بگذشت بیت ز بهر شهری شنیده بودم کو بهشت
هشت [٥] هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش [٥] ولی چه سود دلم که مایه غم گشت [٥] چو دیده نعمت
چند بکف درم نبود [٥] سر بریده بود در میان زرین طشت [٥] سلطان فرمود تا در نسخه
ثبت نمایند و چند از او بغارت برده اند چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید
فرمود تا از خزانه عامره آن مبلغ را باو دادند **حکیم فردوسی** و هو ابو القاسم حسن بن
علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی در اوائل حال دهقنت کردی و در طوس
نسبت بفردوسی و برادرش ملک که فردوسی بکار آن تعدی نموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر
بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان
محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه زمان بودند از خدمت سلطان تکلف کرده
ظاهر غزنین بباغی رفته در شرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند و چون فردوسی بنواحی
غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر بسته اند
با خود گفت که این جماعت از ملازمان سلطانند پیش ایشان بروم و حال خود بیان کنم
شاید که فائده بر آن مترتب شود چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی مشوش
شده با یکدیگر گفتند که ای روستایی بوجود خود عیش ما را منغص خواهد کرد مناسب آنست
که چون پیش ما آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت نمیداریم

در آمده احوال

و سه مصرع بگوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که آن را
تمام کند رابع ما باشد والا گرانی نبرد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه با خود
مجرب ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصراع خود را بخوانید عنصری گفت
مصرع چون عارض تو ماه نباشد روشن ‖ فرخی گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن ‖ فردوسی در بدیهه گفت مانند سنان
گیو در جنگ پشن ‖ و شعرا متعجب شده از قصهٔ گیو و جنگ پشن استفسار نمودند فردوسی آن حکایت را از
شروع بگفت و آن روز با یکدیگر صحبت داشتند تا عنصری را با اتفاق فردوسی بشهر حجت شد بود
و با یکدیگر گفتند که اگر این بمجلس سلطان رسد حرمت و عزت ما روی در نقصان نهد لاجرم [مردا کر]
با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی بدین هیات بیاید و خود را خواهد که بمجلس پادشاه
اندازد او را منع کنند و فردوسی بر حضرت بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست رسید
تا روزی یکی از خواص سلطان در مسجد جامع فردوسی را دیده او را مردی حکیم و فاضل
و خوش کلام یافته او را بمنزل خود برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس پادشاه رفت
روز دیگر سلطان محمود با او گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص صورت
واقعه را بیان کرد سلطان باحضار فردوسی اشارت داده فردوسی بخدمت شتافته و قصیده
در مدح سلطان گفته بود بگذرانید منظور نظر سلطان گشته محمود فرمود که مجلس ما را فردوسی
ساختی و الحق فردوسی تخلص نمود بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مامور شده هزار بیت در کین
خواستن سیاوش گفته نزد سلطان برد و سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار با او صله
داد و همچنان مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار سرخ که عبارت از یک مثقال طلا بود بفردوسی
رسانند و بروایتی فردوسی شاهنامه را در مدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت
سی سال این کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که موجب وعده عمل نماید اما جمعی از مردم دون همت معرض

رسانیدند چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از بعضی حدود آن ملک
ظاهر گردد و بعد از این انعام وجه سلطان در نظر امرا و مقربان بیقدر گردد زیرا که اگر
سلطان شصت هزار دینار بشاعری دهد با مرا چندان توان داد که از آن راضی گردند و آخر الامر
قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی دهد و آن مبلغ بغازی داده بجانب حکیم
فرستادند و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم
فردوسی بر تبدیل دینار طلا بدرهم نقره افتاد و آن نقد را به سه قسمت نمود قسمی را بحمامی داد
و قسمی را بفقاعی که فقاع از او خریده بود بخشیده و قسم ثالث را بغازی داد که وجه آن را آورده بود
و چون مدتی در خدمت سلطان گفته بسبب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات این است
بیت
ایا شاه محمود کشورگشای ‖ ز من گر نترسی بترس از خدای ‖ که بد دین و بدکیش خواندی مرا
منم شیر نر میش خواندی مرا ‖ سر ناسزایان برافراشتن ‖ وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است ‖ بجیب اندرون مار پروردن است ‖ ز ناپاک زاده مدارید
امید ‖ که زنگی بشستن نگردد سفید ‖ درختی که تلخ است وی را سرشت ‖ گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ‖ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ‖ سرانجام گوهر بکار
آورد ‖ همان میوهٔ تلخ بار آورد ‖ بسی رنج بردم بشهنامه بر ‖ که تا شاه بخشد مرا تاج
گنج ‖ سرانجام دست کرم برگشاد ‖ مرا جز بهای فقاعی نداد ‖ اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر ‖ وگر مادر شاه بانو بدی ‖ مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود ‖ نیارست نام بزرگان شنود ‖ و در بعضی تواریخ مسطور است
که فردوسی این ابیات را به ایاز داده التماس نمود که در وقت خواب بسلطان رساند
و چون ایاز را با فردوسی محبت تمام بود بعد از رفتن او و آن کاغذ را که مشتمل بر این ابیات
بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی است بمن داده سلطان زبان بمحمود و تحسین

که آن گنج نامه بستانند اگشوده چون مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی کرده بود پشیمان شد
و جمعی که شرهٔ او را بر آن داشته بودند ترغیب نموده بودند مصادره نموده اموال بسیار از ایشان گرفت و بر
زبان آورد که بشومی رای منحوس شما امانتی چنین بمن رسیده و بعد از مدتی ازین نوبتی
سلطان مکتوبی برای هند نوشته بود وزیر خود خواجه احمد بن حسن میمندی گفت که اگر هندی
جواب بر وفق رضای ما گوید مصلحت چه باشد وزیر گفت بیت اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب * سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج
طبع فردوسی است سلطان متاثر شده گفت ما با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا جهت او از
بیت المال به فردوسی بطوس ببرند و چون آن اموال بدروازهٔ شهر طوس رسانیدند تابوت فردوسی را
از دروازهٔ دیگر بیرون میبردند آن اموال بر خواهر او عرض کردند از قبول آن امتناع آورده بسلطان
عرض کردند فرمود تا بآن وجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه متفرق
ثبت افتاد بیت جهان بغرهٔ ایشان بنگری که آسیا * هر گنج ربافتی ز بادمان شسته
برجرخ تیر گشته رشته در چشم سوزن بهتر * نمودار گفتار خود هم * بسیم بر بیژن داستان
کنیم * چو جواهر من است آواز او * بر شیشه بر خویشتن باز او * چنین گفت کاری خوش کارزار
برآمود درازِ جنگ و از کارزار * کنون کار پیش آمد سخت باش * هر جا بپیراهن بکر باش
عسجدی اصل او از مرو است و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سومنات را
فتح کرد عسجدی در مدح قصیده گفت که این ابیات مطلع آنست بیت تا شاه
خسرو دین سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد * و این ابیات نیز در صفت جلب
از اوست * یا چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان * ز پشت او درفشنده کف موسی
پیغمبر بهشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان * چو عفریتان آتش بار بر کوه گران پیکر
عنصری ملک الشعرای زمان خود بود و در اوایل حال در خدمت نصر بن سبکتگین بود

نصر امیر نصر عنصری را با خود بمجلس برادر خود سلطان محمود برد و سلطان از صحبت عنصری خوش
افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم حضور خود ساخت و در رعایت او بأقصی الغایت کوشید چنانکه
عنصری توانگرترین اهل روزگار گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم مینمود
و این قطعه از آنجمله است بیت تو آن شاهی که اندر شرق و غرب جهود و گبر و ترسا و
مسلمان * همی گویند در تسبیح و تهلیل * که یا رب عاقبت محمود گردان رفیقی شاعر معاصر
امیر نوح بن عبد الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده و در تاریخ گزیده مسطور است
که قریب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر رفیقی است و فردوسی آنرا داخل شاهنامه کرده
و در آن باب گفته بیت نوشتم من این نظم با شهریار * بر انداختن گفتن ناگاه زد دهان
کرد جانانه ز خوردن تهی * ازان به که ماند ز خوردن تهی * و در بهارستان مولانا جامی
مذکور است که هشت هزار بیت بجز زرگاهش از شاهنامه شعر رفیقی است اما این مخرج
نادانسته حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه شروع در شعر رفیقی کرده و بیان نموده که او را
در خواب دیدم که مرا گفت چون این نکته با نام تو زدند تو نیز بخیل مکن و ابیات
که من گفته ام در شاهنامه بساز و در آن مجلس این بیت از اشعار حکیم است که از
زبان رفیقی گفته بیت ز گشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار * بگفتم سرآمد مرا روزگار
و این قطعه از اشعار حکیم است که از زبان رفیقی گفته و در صفت قطعه بار که دیدم از همه مردم
پری نژاد * زان شد زمین چشم مرا امروز چون پری * تا شکر رفت و آن بت لشکر شکن
برفت * هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری فصل چهارم در بیان شمه از احوال مغنیان
و مخترع علم موسیقی و منشا اختراع آن فن آنکه گفته اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای
قدیم است شبی بخواب دید که فلان موضع برو که ترا از اسرار حکمت رمزی
منکشف گردد و حکیم بامداد بآن سمت رفته چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد چند

آهن از کوره بیرون آورده می‌کوفت و در صکات دو چرم شنید آوازی مسموع میکرد
با خود گفت این خواب آنچه بظهور پیوست حکیم آنجا ایستاده و آن صورت را نسبت میداد
خواست که نوعی نماید و تعبیه بسیار زد که ازان تعبیه اصوات مختلف ظاهر کرد و موی رشته
یکسر آن را در دهان گرفت و ناخن بران زد آوازی چند ازان برآمد و چون آن موی
ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوب بسته ناخن بران میزد و آوازی
چند بسمع او میرسید اما قوتی نداشت مدتی حکیم در اتمام این علم تفکر مینمود روزی در دامن کوه
میرفت و همت در اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر کسی افتاده
و باد در تجاویف آن استخوان رفته آوازی ازان مسموع میگردد فیثاغورث آنرا برداشت
آن چوب را دران تعبیه کرد و ابریشم در آنجا بسته اما در ساختن و شستن آن متامل
شده در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دست بالای سر دید بیچاره گشت در
فیثاغورث چون دید وجه او را بر زیر سر او شاه‌رده نمود و صدای زیر که حار و یابس
و میل بلندی دارد بمنزل آتش وضع کرد و صوت بم بطبیعت آب وضع کرد که بارد و رطب است
و صوت مثلث را بالطبع هوا که حار و رطب است و صورت چهارم را برتبه خاک که بارد و یابس
و آدمی را که میل باستماع نغمه هست ازانجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد مدتی بعد
بعدد کواکب سبعه اختراع فرمود هر یک را بطالع کوکبی مرتب ساخت و بعد از فیثاغورث
جمعی او را از یاد کرده الفه پس ساختند بعد دو الفه برج حکایت از ابو الغنا یا مرورست
که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور رفتم ترسیدم که از تعریف غنا و قاعده استماع آن
شمه بیان کن گفتم سماع موهبتیست که از مقالات و حرم خاص کرده و چون سامع و مستمع بشرایط
شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند ازان محظوظ گردند
اما شرط اول آنست که نوازنده خوبروی و خوشگوی باشد چنانچه نظر هرکه بر روی افتد

دلش بسته او گردد و ارسطو گفت که اگر مغنی زشت رو باشد باید که نقابه بر روی کشد
تا لذتی که طبیعت را از نغمه او حاصل شود جمال زشت او بازنشاند و شنیده و دیگر آنکه میان شنونده
و نوازنده منافی باشد و حکومتی دران نیست که رغبت و حدتی که در نغمه باشد
هوا ضرب کند و نغمه صاف بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند چه اگر
نغمه لطیف است و مرکز او عالم علوی است و هرچه ازان صافتر بود میل بمرکز خود کند **فصل**
پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست و اذکیای با فطنت ارباب خبره و اصحاب تجربه که انده
که آثار آفتاب ملوک و سلاطین به تربیت خداوندان هنرهای باقی میماند چه نتایج اقلام
و فواید را بهار صاحبان ابد الدهر بر صفحه روزگار باید ار بماند **حیث** ازان جمله چون
نعیم این جهانی که مانده از آل ساسان و آل سامان شنیده رود و که مانده است و همچنین نوای
باربد مانده است و دستان **حکایت** آورده‌اند که از اطراف ولایات نوبتی رسولان
بحضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست تا بر ایشان فی هر لحظه که وزیر او بوذرجمهر
در فضیلت و حکمت بچه درجه است او را سوال نمودند که چه چیزست در جهان که ازان خوبتر نبود
یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری ازین جواب منفعل شده پرسید که
چگونه بود بزرجمهر گفت که اگر زن نبودی نسل تو پادشاهی از که تولد می‌شد و اگر مرگ نبودی این
ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت تو قیام نمودی **حکایت**
از افلاطون پرسیدند که چون است که ترا هرگز غمگین نمی‌بینیم جواب داد که هرگز دل
در چیزی نمی‌بندم که اگر از دستم برود غمگین گردم گویند که سوال حکیم باشد که دان خواهد گفت
که چون ملکی یا مالی از دست شما میرود چگونه گویند که ملک نیست بلکه گویند که عاریتی چند روز
گرفته که ازو انتفاع برده و استرداد نماید **حکایت** آورده‌اند که بوذرجمهر از ولایت
کش و نخشب بود از وطن اصیل بدان آمد تا در خدمت ارباب فضل و حکمت استفاده نماید

درین اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از اوضاع و احوال فلک بر من ظاهر شده است
اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر در عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند
نوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دارم اگر جواب نگوئی بعقوبت تو مبادرت نمایم وزیر متفکر
و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابوذرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشرهٔ
او مشاهده نموده گفت نشان ملامت و تفکر در بشرهٔ وزیر ملحوظ می افتد و اگر باعث آن
امریست که این بنده مصدر کفایت آن تواند شد بفرماید تا بقدر وسع و امکان درین
باب شروع نمایم وزیر بانگ بر وی زده گفت ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمائی
و امثال این سخنان بر زبان آری ابوذرجمهر گفت وزیر ما ساعة القیام و قیام الساعة
برسند وزارت متمکن باد که خداوند عالم هر فردی را از افراد بشر علمی داده و هیچکس از
خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز ازین سفره نواله رسیده باشد و از بحر اقلی
پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من از سبب سؤال پادشاه بغایت
پریشانست و در جواب سؤال آن عاجز مانده ام ابوذرجمهر از سخن کسری استفسار
نموده وزیر بیان آن بر زبان برگشاد بوذرجمهر گفت جز این جواب عالم وزیر گفت
تقریر نمای حکیم گفت این معنی خود در حضور کسری صورت تقریر بندد وزیر گفت مرا از سؤال
منعه چگونه دیگری بحجه تقریر جواب نزد او برم بوذرجمهر بر زبان آورد که با کسری بگوی که من شاگردی
دارم او را حاضر کنم تا جواب سخن پادشاه بگوید وزیر بوذرجمهر را بقصر سلطنت برد و عرض کرد
که این شاگرد هیچ حیثیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سخن پادشاه
بگوید و ایضا منظور نظر پادشاه شود انوشیروان گفت ای پسر در مقصود شروع
کن حکیم بر زبان آورد که ترک ادب باشد که در حضور استاد بیان کنم باید که وزیر خود بگوید
وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم بوذرجمهر اقتناع نموده گفت هر چند استاد حلم ورزد و رخصت

سخن گفتن ارزانی دارد اما بنده از جادهٔ ادب تجاوز جایز ندارم وزیر عاجز شده گفت من
بهمین عالم نیستم ابوذرجمهر گفت آنجا که تو نشسته مکان جهال نیست پس از این محل بر خیز و بجای ما
بایست تا من بر کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست
میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخاسته بایستاد بوذرجمهر بجای او نشسته گفت هر گاه در
خاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر بدین خواری در برابر خود بدارد و مرا این عزت کرسی
مرحمت شد گفته حکیم بر زبان آورد که تاثیرات فلک در عون کون و فساد این
باقیست که عزیزان را خوار کرده اند و ذلیلان بمرتبهٔ عزت رسند **بیت** فلک چو کین نواز
یک چشم است وان یکی هم میان سر دارد ٭ برد تا فراز دیدهٔ خویش چون ببیند که دم خود دارد
بزند بر زمین که خورد شود خرد دیگر بجایش بردارد **حکایت** آورده اند که روزی شخصی افلاطون را
گفت که فلان عالم ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم دران لحظه متامل شده آغاز گفت ای حکیم مرا چه
گفتم که تو چنین متامل گشتی جواب داد که این تامل من از قول تو نیست لیکن می اندیشم
که در ذات من چه نقص صادر شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا شده و پسند
خاطر او افتاده ام **حکایت** آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت
طلبید که بوطن خود رود اسکندر او را مرخص ساخته درین اثنا خبر رسید که در فلان
ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر هر شخصی از آدمی و غیره که نظر او می افتد
علی الفور میمیرد و اهل آن ولایت بدین سبب متفرق گشتند و آن دیار خراب شد و اسکندر
باحکما شور و مشورت نمود و هیچکس او را در باب دفع آن جانور تدبیر الفرار معنی بجا خاطر
نرسید ذو القرنین همان لحظه باحضار استاد شتاب داده صورت واقعه را بیان
کرد حکیم گفت تا آئینه ساختند که قد آن سه گز بود و امر کرد تا او را بکمر چند نفر بستند و شخصی در
عقب آن پنهان کرد متوجه مکان آن جانور شده چون نظر آن جانور بر آئینه افتاد

عین الغول قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت درین چه بود معلم اول جواب داد که این جانور
بعد از چند هزار سال بکوبت موجود گردد و در دو چشم او سمیست قاتل که هر که را نظر بر چشم
او افتد بمیرد و چون او نظر کند صورت چشم خود را دیده وهم بوی راجع گشت **حکایت** در کتب [illegible] مسطورست
که در دیار شرق ماریست طول قامتش دو یک شبر و بر سر آن حیه سه تار موی رسته بنابر آن
بمکلله مشهور گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را
بر زمان خروج آن افعی دانا ساخته تا در آن اوان بصحرا نروند و چون آن مار ظاهر گردد
هیچ ذی حیات از [illegible] در یک فرسخ قریب سوراخ او گذر نتواند کرد زیرا که هوای آن موضع سمیت
دارد و هر حیوانی که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی او منقطع گردد و سبب آنکه
حیه بغیر [illegible] و هوائی که ملاقی نفس او می شود مکیف بکیفیت سم او میگردد و دیگر آنکه هیچ طایری
محاذی سوراخ او طیران نتواند نمود و دیگر آنکه در آن زمین که آن حیه مکان دارد نیم فرسنگ در
نیم فرسنگ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین مجاورت فاسد می شود از جنس نباتات و حیوانات
هر چه ملاقی بدن او گردد فی الفور بخاکستر مبدل گردد و هر که نظر بر آن حیه اندازد فی الفور قالب
تهی کند و همچنین نظر آن حیه بهر متنفسی که افتد جان نبرد و اگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن او
مدلوغ گداخته شود آورده اند که نوبتی سواری در صحرا بود که آن حیه در آن نواحی پیدا شده که نیزه
مردی را دید که افتاده و بدن او که از دو اسب [illegible] متحیر مانده سر حیه او نهاده فی الفور
سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود **حکایت** در تاریخ طبری
مسطورست که عبد الملک مروان موسی بن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاده تا موسی اکثر
آن ولایت را در حوزه تسخیر آورد و درین اثنا عبد الملک را گفتند که سلیمان بن داود نبی در ولایت
مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر مرتبه بلندست که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نگردد
و هیچکس ندیده اند که در آن شهر چه چیز است عبد الملک بموسی نوشت که بآن موضع رفته بآن شهر

نیزه بر

رود و هر چه پیش آید او گردد و اعلام نماید و نامه عبد الملک بموسی نوشت که بآن موضع رفته
بآن شهر رسید و هر چه رسیده موسی گفت هیچکس نباشد که راه آن شهر دانسته باشد مردی را پیدا
کردند که بآن محل رفته بود و از نامه که موسی بعبد الملک نوشته و از حال آن بلده خبر داده بود
چنین مستفاد می گشت که بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شدم
و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا زمین را بلباس [illegible]
در بر کرده بود و عارض چمن را بخط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گل و
ریاحین مانند فلک بزهره و پروین مزین و منقح گشته **بیت** لعلست فرو ریخته بر دامن
کهسار // درست در آویخته از گردن بستان // از لاله چه بر دشت و چه بر کوه // بنیاد [illegible]
پراکنده فراوان **بیت** از بس بنفشه چون کف نیل است جویبار // وز بس شکوفه چون تل کافورست
آبدان // بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز // فرشهای چون منقش برنیان آمد پدید // [illegible]
گذشت چون از رشک مانی پس چرا // نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید // و در آن مرغزار حصاری
بنظر ما در آمد که کنگره آن با فلک راز میگفت **بیت** ز اسب چنبر فلک اندر فراز آن //
بر کنگره حمیده رسد مرد پاسبان // بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنه در آن باشد و باشد
که در آن حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم شد که هیچ رخنه در آن نیست نقبی
زدیم تا از راه نقب بحصار در آییم چون باب رسیدیم معلوم شد که بنیاد آن باره اول بنا
باب رسیده و بعد از آن مس در آن ریخته غایت فرمودیم تا مناره مقابل آن باره بنا
کنند و چون مناره سیصد ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودیم تا بالا بر آید
و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده بقهقهه زده خود را بآن طرف انداخت دیگری بالا رفته
آن نیز همان حالت پیش آمد مردم از آن حال و از آن حرکت اقلاع نمودند و تا سه روز
اقربای آن دو کس بر حوالی حصار میرفتند و اشباح آواز میکردند اما هیچ جواب نشنیدند

منادی کردم که هر که با آن مناره رفته بطرف شهر گردد و جهی معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم
مردی گفت من قبول این معنی میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم خود را
بکنار اندازم ایشان ریسمان را محکم بکشند بر آن جمله عمل نمودند چون آن شخص کنار حصار رسید که دو خندق زده
بآن جانب متمایل گشت آن جمع ریسمان را کشیدند از قوت آن کشیدن و شدت و جذب حصار میان آن
مرد دو پاره شده و نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بماند و چون مراجعت نمودم [illegible]
که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده محکم انداخته و بر آن نقش کرده که این [illegible]
بن داود است و در آن نزدیکی جلگه‌ها در آمد که نزدیک آن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل
نوشته بود زنهار از این منزل تجاوز منمای که خطر عظیم است فهمیدیم که شخصی که اسپ جلد داشت
میان آن جنگل در آید چون آن مرد بجنگل رسید جانوری بصورت مورچه اما برابر گوسفندی از آن
جنگل بیرون آمدند چنانچه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایة بود و آن سوار را با اسپ پاره کرده
و بخوردند حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی کرد
و آن دیگر انکار میکرد و سخنان میگفت در میان گفتگو منکر قاضی از او سخنی شنید که
متضمن اقرار بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم باداء مال نمود منکر فریاد
برآورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم به تسلیم مال میکنی قاضی گفت گواهی
داد منکر بر زبان آورد که کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو یعنی اقرار کردی تو ایضاً
مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که
بیخ درخت را کاویده و زر را برده اند فریاد از نهادش برآمد و نزد شریح قاضی رفته در خلوت صورت
حال بعرض رسانیده قاضی گفت برو و روز دیگر نزد من آی اما باید که حال خود بهیچ آفریده
نگوئی و بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را طلبیده در خلوت پرسیده که بیخ فلان درخت
هیچ خاصیتی و منفعتی دارد گفت بلی خاصیت او بسیار است و فواید آن بیشمار پرسید که درین

ایام کسی را بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری فلانی بیمار بود گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت
و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود طلبیده از او بر وفق حکمت و موعظه
و قراءت حدیث و آیه اقرار گرفته و آن مرد هزار دینار حاضر ساخته بصاحبش باز داد حکایت
آورده اند که دو شخص نزد شریح یکی بر دیگری دعوی کرد و او انکار صریح نمود و گفت هرگز او را
ندیده‌ام قاضی از مدعی سؤال کرد که در کدام موضع این زر را باو دادی گفت در پای فلان درخت
و در حینی که دادم [illegible] قاضی باو گفت که بپای آن درخت برو و [illegible]
تا بر صدق مقال تو گواهی دهد مدعی روان شده قاضی با دیگران مکالمه آغاز کرد در این میان
مرافعه که منکر را غافل دید روی بمنکر آورد باو گفت فلانی بپای درخت رسیده یا نه گفت هنوز بآنجا
نرسیده قاضی گفت اگر تو بآنجا معامله نکرده چه میدانی که درخت بآن نزدیک نیست منکر خجل شده
قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد بمال غریم داد حکایت در حبیب السیر مسطور است
که در زمان سلطان مغفور مبرور سلطان حسین میرزا انار الله برهانه قاضی نظام الدین ولد مولانا
جار الله فراهی قاضی القضاة هرات بود شخصی دستاری بمحکمه او آوردند و هر یک دعوی ملکیت
او می نمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باو گفت برخیز و دستار را بر سر حسب عادت
به بند آن مرد دستار بسته مقداری زیاده آمد پس بدیگری همان فرمود و او نیز دستار را
بسته راست آمد قاضی گفت که دستار ازین مردست که راست بست و بعد از تعلیم
و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود و قاضی او را از کذب توبه داد
حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی شنید و جوان [illegible]
گفت حکیم در جواب که انا ذهب و فیه خلل بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخنی میگفت شخصی معارض
او شده گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخن را باید که در نفس الامر صدق
و ثواب باشد لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول کنند حکایت

موبد موبدان یعنی قاضی القضاة که هم در زمان قباد و هم در زمان نوشیروان بتقلّد
منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چارپایان خود را علف سر داده بودند بامدادی
با قباد شهریار عجم سوار شده رکاب در رکاب میراندند و قباد ازاو در حکمت سخنان می پرسید
دران اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قواعد خود از هم
تا دم بیالود و موبد ازان صورت منفعل شده به پادشاه برای دفع آن فعل سخنی
در میان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوک چسان نمای موبد گفت یکی از آداب صحبت
پادشاهان این است که در شبی که بامداد آن پادشاه سوار شود مرکب خود را علف کم دهد
تا موجب انفعال نگردد ایضاً شخصی برسبیل تعرض بر حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید
حکیم گفت ازبس که معایب تو در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده حکایت
آورده اند که یکی از قیاصرهٔ روم دختری داشت که از سلسلهٔ زلف خم در خمش عقل در زنجیر بود
و از صباحت جمالش آفتاب در اضطراب بیت روز چگونه رو نماید چو آفتاب روی موی چگونه
موید هر حلقه پیچ و تابد و این دختر گفته بود هر که میل خطبهٔ او نماید ده مسئله او را جواب
گوید و همچنین ده مسئله از دختر سوال کند اگر مرد از جواب عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر
از جواب مسایل مرد فروماند بتزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسئله یکدیگر را جواب گویند
هیچ ازین دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع بانجامد و بسیاری از مردم بهوای آن سنگین دل
سیمین عذار مهر حنا برآنکه از عهدهٔ سوالات او بیرون نمی آمدند بقتل رسیده بودند در
ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم و حکمت و مجموع علوم مائل
تمام داشت دید چون موافقت سلیقهٔ او را اکتساب فضایل بیش بوده نمود هرچه داشت در باره
او صرف کرد تا پسر در علم بمرتبهٔ رسید که فوق او متصور نبود درین اثنا پدر او را اقلال
وکثرت عیال در اضطراب انداخت صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل ازاین

مرا وقف حیات خسته که قلیلی از آن مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون تدبیر
سفر خود بتقدیم رسانم اما مبلغ فضل مرا درین شهر رواجی نیست باید که ازین دیار سفر کنم و بیاید روزی
بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن مملکت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند
پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود همواره برعایت ارباب علم میکوشید بزبان
آورد که ای جوان حاجت خود عرض نمای تا بترتیب رواج تو اشاره نمایم جوان گفت کنیزکی و غلامی
دارم التماس دارم که ملک اسپی و جوشنی بمن دهد و هر آن کنیز و غلام را برسم رهن نزد
پادشاه بگذارم ملک گفت بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان برزبان راند که التماس من
آنست که ایشان در ملازمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بانجاح مقرون
ساختند و جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی
فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشیده از مقصدش سوال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری
دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و هوس کعبهٔ وصال او مفارقت خلقان و مهاجرت اوطان
اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این صید رمیده در دام
هر کس نیاید و لقمه ایست در کام هر کس فرو نرود و بسیار سر که در هوای او از سر جهت رفته
با جان که در آرزوی او بر باد رفت بیت عالم تمام پر ز شهیدان فرقت است ترکی را
خدنگ غضب در کمان هنوز جوان در جواب گفت بیت گر بمانیم زنده بردوزیم
جامهٔ کز فراق چاک شده ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده وزیر
بارگاه قیصر آمده از ارادهٔ جوان او را اعلام داد قیصر در خشم شده گفت این خردمند چنانچه
که سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته در خدمت پادشاهان عرض کنم خصوصاً چنین اراده
که از وی بوی خون می آید و چنان ازین سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت ونجا
برآنکه وزرا از بزرگان روم بوده اهل آنجا را اعتقاد تمام با وی داشتند نتوانست که او را بجهة آن

قضیه بعقد رسانید و درین باب فکری کرد رقعه بیکی از امرای سرحد که با و اعتمادی تمام داشت
نوشت مضمون آنکه آورنده رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت که فلان امیر مبلغی کثیر از اموال
رعایا بتغلب گرفته میخواهم که با آن ولایت رفته مثال مرا باو رسانی و او را گرفته بحساب مشغول
کنی و هر چه دارد ازو بستانی وزیر با خود گفت این جوان بکار رسیده است هنوز او را رعایتی
نکرده ام صواب آنست که این مهم را بدو رجوع نمایم تا نفعی باو عاید شود و آن توقیع را بجوان
داده با آن صوب فرستاد در اثنای راه چون تشنه شده بکنار چاهی رسید و چون رسنی
نداشت دستار خود را که مثال قیصر بر گوشه آن بسته بود در سطل بسته بچاه فرستاد چون آب
بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه دستار او بسته بود آن را برداشت تا در آفتاب
خشک کند چون نظر بران کاغذ انداخت پروانه قتل خود دید ازین حسن اتفاق متعجب شده نزد
وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون آن اطلاع یافت آزرده خاطر گشته با جوان گفت دست از تمنای
خود باز مدار و فردا بارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن خود را عرض کن که من در شناوری آثار غلبه بر دختر
قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان باستظهار وزیر در مجلس پادشاه شتافته سر آمدن
خود را بیان کرد قیصر از آن نزد دختر فرستاد و دختر از انجا خبر یافته فرمود تا پرده بستند الخ
در عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت ای پسر چرا بنفس خود ستم میکنی و پای از اندازه خود بیرون
می نهی **بیت** ای دل بسر زلف پریشانت چکار کار تو نه خدمت است با آنت چکار در کنج
غم خویش نشین **مصرع** با گرد سراپرده سلطانت چکار اگر خواهی که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگره قصر نظر
کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و ارواح ایشان در طواف آن مدهوش جوان گفت از روزی
که قدم درین راه تمنا نهادم اول از جان دست شستم و از روزی که آرزوی طواف کعبه کوی تو
کنم سر خود ازین کنگره قصر نثار میکنم **بیت** دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق
نبود آنکه ز زنجیر ترسد تا چند زنی بر دلم و ترسانی آنکس که سر تو دارد از سر نترسد

کن دختر پرسید چه زمان یک شاید دختر گفت آن چیست که زیاده گردد و هیچ نقصان نپذیرد
و آن چیست که چون زیاده گردد ناقص شود جوان گفت **جواب** آنکه زاید بود و قابل نقصان نبود
یقین دان که بجز رحمت یزدان نبود و آنچه زیاده شد او باعث نقصان است آدمی و حیوانات
که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد **سؤال** آن چیست
اندک را بسیار گرداند و تغییر بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را کم کند و خود
نیز فانی شود **جواب** آنچه اندک را بسیار کند زمین است چنانکه شاعر گوید **بیت** اگر یک رست
بجو دم میدهد دانه یکی هفتصد میدهد و آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز ... عنصر نار است
که از هیزم بسیار خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند **سؤال** آن منفی چیست که خود را ...
هستی جلوه میدهد و آن چه چیز است که بعلم و دانش جمیع اشیا را بنماید **جواب** آن معدوم
که خود را به آینه وجود چاره باید خوابست که بینی اما چون بیدار شوی بدانکه آن هیچ ندارد و آن
چیز که بعلم حقیقت اشیا چنان نماید آینه است که بهر جانب آن را نگهداری عکس موجود را
بنماید **سؤال** آن چه کار است که یکبار اگر اختیار کنی ... شکفته بذات تو رسان و آن
چه نعمت است که ... بنقصان و آن چه نعمت است حاصل
چه و آن رنج بری تا تو را عمر باشد از آن رحمت جان **جواب** کار نکو ورزد که شکفته بر جهت باشد
هست که ... و دانه همه کس لذت آن شعر ... که یکسال از آن بهره ور نه زرع باشد که از آن
... آید نان رنج یک ساله که یک عمر از آن حظ باشم نیست جز وصل تو ای سرو ...
دختر بانگ بر جوان زده که سخن وصال بر زبان میاور که جانها در سر این آرزو رفته
جوان گفت سخن نگفته تمنای خود را بیان کن دختر گفت **سؤال** صورت صاف یکدل ازرق
لباس چیست که گرد روی او چهره کهکشان بود هنگام رقص گشته سر انداز هر طرف
قرار و وقت سکون در میان بود **جواب** جز تیغ شاه نیست که از غایت که پیوسته بر رخش

بجز نشان بنو اندر نهاد او عقل مانده در عجب که آبدار باشد و آتش فشان بود **سؤال**
آن چیست و چون صورت خوبان دلفریب است و پیوسته مصاحب سبزه و روان باشد و در
حوایج و قضایا دستگیر خلایق باشد چنانکه هیچ مهم بی او صورت نبندد **جواب** جوان گفت
آن خاتم بزرگان است و پادشاهان و هر گدای جوان جواب این سوالات بگفت
اما اینها آسان بود و بخاطر هر ذی عقلی میرسید ولیکن سه سوال دیگر مانده است اگر جواب
گویی عزیز شوی والا وداع حیات بجای آوری **سؤال** آن کوه است که یکی دو چشمه دارد دیگر
چهار چشمه و سوم هشت چشمه دارد و حاصل آن چشمهها همه یکی است بیان نمای **جواب** آن کوه
که در آن دو چشمه است پستان زنان است و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه
هشت چشمه دارد پستان سگ است و حاصل همه شیر است حاضران زبان تحسین گشودند
سؤال مردی را سه دوست بوده همه با او در مقام صدق و صفا بودند و آن شخص نزد دوستان
آمده گفت مرا احتیاجی بشما پیدا شده است آیا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول
گشودند آن مرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم
میخواهم که شرط مرافقت بجای آورید یکی از آن سه دوست بر زبان آورد که هر چیزی
که اینجا داشته باشی با تمام مهیا ساخته لیکن اما رفاقت آن سفر از من نمی آید دیگری گفت من تا
بدر قصر پادشاه همراهیم اما قدرت درون آمدن ندارم دوست سیم گفت ای جماعت
دوستان سر سری و رفاقت هر در راه نمیباشد تو بخدمت سلطان آیم و مهمات ترا بخوبی
کفایت کنم تفصیل این اجمال بیان نمای **جواب** جوان گفت یکی از آن سه دوست مال است
که آدمی او را دوست میشمرد و تصور میکند که همه مهمات دنیا را او میسازد اما چون خدا
وندش از عالم انتقال نماید هیچ چیز با او رفاقت ننماید و دوست دوم اولاد و اخوان
که تا لب گور همراه بیایند و بیش از آن با او موافقت نتوانند نمود و دوست ثالث عمل صالح

و افعال حسنه آدمیست که از او مفارقت جایز نه دارد دختر فرمود تا پرده برداشتند
چون نظر جوان بر آن شمشاد قد ماه سیما افتاد و زبان بیانش بانفعال مترنم گردید **بیت**
ساعدت را نظر کردم و از کار رفتم باز ای شوخ دست و گرفتار شدم دیدت
روئیش بخواب و نفس رفته بودم لیک وز دیدار ز آن لحظه بیدار شدم دختر گفت اکنون
ترا از من سوال آنهای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم و اگر نه در قید حکم تو پابستم جوان
گفت من از تو سه سوال کنم اگر جواب گویی سر خود گیرم اول آنکه چگونه در مردی که پدر او
اسب نمی و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته تیغ و بر جوشن زره و بر روی بطرف آرد که مجمل
باشد و بواسطه کاغذی که با آب تر شود از ورطه هلاک خلاص شود دختر عاجز شده گفت فردا
بجواب این سخن مبادرت نمایم و جوان بخانه خود در رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده
این مشکل بیرون توان آمد کنیزکان گفتند صلاح آنست که بخانه این جوان رویم و بحیله
دریابیم تحقیق این نکته هم از او گیریم دو کنیز نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت
و تجمل تمام خود را آراسته دختر قیصر جامه چرکین و چادر کثیف پوشیده همراه شراب
و مرغ خود بر داشته متوجه خانه جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضل
و حسن گفتار و لطف کردار تو را مشاهده نمودیم شیفته صحبت و الفت تو شدیم و آب
بهوس ملاقات تو آمدهایم دختر صراحی و پیاله و مرغ را بر زمین نهاده کنیزان بعد از آن
و شرب باز هر سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن جرعه از جواب مسئله استفسار نمایند
صورت نبست لاجرم خواستند بعد چهار لب ریز او را دهند و چو از آن گشتند و در حالت
مستی این سخن از او سوال نمایند اما جوان هر چند شراب بیشتر میخورد خرد و عقل او
ناقص نمیشد و کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر پرسیدی بگویی هر کدام ما

که مختار تو باشد با تو در فراش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتبار
نیست شاید که چون مراد خود حاصل کنید کام مراد در توقف اندازید اگر نقد و زیور و ملبوسات خود را
نزد من مرهون کنید و من آنرا در خانه نهاده بقفل سازم زبان به پیمان آن مشغول شوم و هر کدام
از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزان بهمین راضی شدند و جوان بعد از اخذ آن
اشیا و ضبط آنها زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را و حوض
و حدیث پروانه که وزیر با او داده بود و باب تر شدن بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام
از ما که مطلوب است در تحت تصرف خود در آور جوان گفت شما هر یک در اوج حسن درخشنده
بیت شما هر یک بخوبی بی نظیرید ، بر اوج حسن خورشید منیرید ، اما من دل بسته این خدمتگارم
ایشان گفتند که چون در دماغ تو نیست **بیت** دماغی که اندر سرش منزلست اگر در فراش
چنان منزلست جوان گفت لا خصومة فی الشهوات بعد از آن یک کنیز قصیر دراز که کنیزان در او آویختند
دست او را بدندان پاره پاره کنند و جامه او را دریده ترک اسباب و زیور خود کرده گریختند و روز
دیگر جوان بخدمت رفته کنیزکان را بشناخت و دست مجروح خود را بایشان نمود آنگاه دختر قیصر را
گفت جواب مسئله را بگوی دختر بطریق قصه از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده
نزد کبوتر نری رفتند و التماس نمودند که دانه خود را با ما گذار تا ما صحبت تو نمائیم کبوتر نر گفت
من بشما اعتقادی ندارم پرهای خود را نزد من گرو کنید ایشان پرهای خود را بدو دادند و دانه
او را خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیده پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این اجمال را بیان
نمای دختر دانست که ازین صورت مخلص نیست چه اگر اعتراف کند که از او آموخته ام بدنام
شوم و اگر بعدم اعتراف مبرم مغلوب کردم پس گفت مرا یکروز دیگر امان ده تا جواب تو گویم
جوان یکروز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشید و فکر کرد فکرش بجائی نرسید با مادر خود

دختر

صورت نمود مادر گفت تو آرزو داشتی که شوهر کنی که عقد و اقتضای روزگار این مرد
چنان است که تو میخواستی در روز دیگر که جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرقه تا اکابر و اشراف
جمع شده او را در عقد آن جوان آوردند و چون پسر بسریر دولت استوار یافت قاصدی
نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر خود را طلب داشت و ملک فارس مادر و پدر او را
با عزاز تمام روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر یکی از آنجمله سید بود و دیگری
طالب علم و سیوم سپاهی و چهارم بازاری و بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند در این
اثنا خداوند باغ رسیده آن حالت را مشاهده نمود با خود اندیشید که من یکنفر هستم
و ایشان چهار کسند اگر با همه درشتی کنم هر چهار را اتفاق نموده انواع آزار من رسانند
و از باغم بیرون کنند صواب آنکه بمعاونت تدبیر و معاضدت تزویر بر ایشان جابر و قادر
گردم آنگاه با سید گفت تو مردی سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه موالی خاندان تو ایم و مضمون
کریمه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجب است و این دیگری که
از ارباب سیف و جان فشان ماست و بحکم شمشیر آبدار ایشان از هر آفات مصون
و محروس است و این دیگر از اهل علم و فضل است و دین و دنیای ما برکت ایشان قایم است
اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا بی اذن خورد و مقارن این کلام
گریبان آن بیچاره را گرفته بر زمین افکنده هر چه در دستش بود بیست زد روی بسپاهی آورده گفت
بنده علما و سادات را چون داتم و تو بنده زاده ای که من خراج این باغ را تمام و کمال بپادشاه داده ام
و هرگز از او در ذمه من نمانده است و اگر ائمه و سادات و علما بر جان و مال من حکم کنند
در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بکدام حجت بباغ من آمده و او را بر زمین کوفته
دست از وی بازداشت آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات هستند و حرمت

و حرمت و عزت ایشان بر نهند و از جمله فرایض است اما تو دعوی علم میکنی بچه یاد
با اجازت بباغ میروی و هر جا بلی که خورد او دانشمند خواند مسلمانان از بر خویشتن
حلال میداند او را تادیب باید نمود و او را نیز ادب بلیغ کرد معتقد سخت و بعد از آن
متوجه علوی شده گفت ای مدعی اهل بیت و ای جاهل هر وقت صاحب جمال بی حجت
بباغ در آمده با انکه میدانم که مال امت بر علویان حلال است کم خورده است از انجمله ندیم و خرج
نیست او را هم گرفته معتقد ساخت و بدین تدبیر چهار کس را در قید است گرفتار کرد این و کلای جهال
انگور از ایشان باز یافت غرض ازین حکایات انکه آدمی باید که در جمیع امور عقل خویش را
مقتدا سازد و در سر انجام مهام با ایشان قرعه مشورت در میان اندازد تا بحسن وجهی
بمقصد فایز گردد **فصل ششم از جزو سیوم** در نوادر احکام معبران علم تعبیر در میان علما
و حکما مشهور است تمام داند و قصه یوسف علیه السلام بصحت رؤیای صالحه دلیل واضح و برهانی ساطع
حکایت آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت و منازعت بظهور رسید و دراز انجامید شبی اسکندر
بر روی در اندیشه تفقد دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا
او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین بماند ذوالقرنین بیدار شده ازین واقعه بغایت
خوفناک گشت و خواب خود را بارسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه را از هیچ جهت اندیشه بخاطر
راه نباید داد که زمین مملکت او بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت
و پادشاه از زمین برخواست و این ملک که بر روی زمین بماند دلیل بر آنست که ملک دارا
در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک مدتی اثر این تعبیر ظاهر شد **حکایت**
آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی در خواب دید که بر روضه مقدس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
در آمده استخوانهای همیون آنحضرت جمع آورده در کنار گرفت و صباح ازین واقعه هراسان گشته

نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه خویش را تقریر کرد ابن سیرین گفت مجموع علوم مرا بعد از
تو بیت آوری و منتشر سازی و در میان خلایق رواج یابد **حکایت** آورده اند که امیر ناصر الدین
سبکتکین در اوایل حالت مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماهتاب و یازده
ستاره در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند و این خواب در سمرقند دید با عقلا
تقریر نمود هیچ یک باندازه حالت او تعبیر نکردند تا نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از
فضلای روزگار بود رفته این واقعه را بر زبان راند و یعقوب تیز بر او نظر کرده گفت
ای غلام چنان بخاطرم میرسد که بمرتبه بلند سلطنت ترقی نمایی و مدتی مدید دولت در خاندان
تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت** قاضی حسن بن الحسن البوری در کتاب
حز الانشان آورده که من در اثنای آنکه از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمده
آن ولایت را از دست ابو علی سیمجور انتزاع نمودم شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین
الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرایی گوی بازی میکرد و در آخر بازی گوی را
بهوا انداخت و در وقت فرود آمدن او را از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت
واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بران
میکند که تو گوی زمین را بتوفیق استاند بتصرف خویشتن در آوری و بسیار را از
ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت کار سلطان محمود بجایی رسید
از ولایت سومنات که اکنون بدکن اشتهار یافته و قندهار ممالک هندوستان
تا دربند شیروان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده
گفت رأیت فی النوم نوشته دیدم در خواب یک کل نوشتن ابن سیرین گفت یک الم
و سختی بینی گفتند از کجا میگویی گفت از کل نوشته آخر این تعبیر نمودم چه معنی بیر و سنه
بود **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که بیضه در دیدم

محمود

و در زیر چوب نهادم ابن سیرین گفت توبه کن که چنین معلوم میشود که اعمال نامرضیه عادت
عادت تو گشته است آن مرد گفت تو از کجا دانستی گفت از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت
مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسنده یعنی منافقان مانند چوبها بدیوار باز نهاده اند
و در شأن زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه اند
چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دال است بر آنکه زنا در زیر مردان
میکنی **حکایت** زنی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی فرج را پنج بار آنقدر [illegible] است گفت
اگر راست میگوید از حرام آبستنی **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی
میکنم گفت توفیق حج یابد و دیگری نیز آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین گفت
از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند
در تعبیر این همه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خوابش را
بیان نمود این آیه بخاطرم رسید که اذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آن
کس که در ثانی الحال آمد چون سیرت اوباش داشت چون بعد واقعه نمود این آیه بخاطرم
رسید که اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کرد ندا کننده که ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید
حکایت شخصی شبی در واقعه دید که پای بر بالای جزوی نهاده نماز میگذارد تعبیر آن از یکی که در علم
تعبیر مهارت تمام داشت پرسید آن مرد گفت که پای بر ورق مصحف نهاده و نماز گذارده چنانچه
واقعه در زیر مصلای خود ورقی مصحف یافت **حکایت** گویند که یکی از وزرا در اوایل حال چون هنوز
بمرتبه وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند و او گوشه ای از آن اقلیم
[illegible] روز دیگر این واقعه را بمعبری ناشناسی که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان
سطح زمین است و چون گوشه ای از آن اقلیم نقش کردی هفت ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط
خواهد شد و عاقبت آن شخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی [illegible]

ابراهیم غزنوی

ابراهیم غزنوی **حکایت** از عبدالله بن طاهر امیر خراسان مرویست که گفت نوبتی بمحمد مأمون
رفتم وقت نماز پیشین بود چون رسیده با من گفت ای عبدالله تو لحظه ای توقف کن تا من استراحتی کنم چون
بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی دیده ام گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس
حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار و ای فیلسوف نامدار
مرا نصیحتی فرمای گفت از غایت حجت اندیشه کن گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل زیاده
نماید دیگر بار از طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن نوم تبدیل خود کرده
افعال قبیحه را ارتکاب نمودم **حکایت** از ابوالقاسم سعدی مرویست که گفت در ایام
جوانی بمباشرت پسران میل تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و ملاحت
ملاحت و من چنان شیفته حسن و جمال او شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود
و یک لحظه طاقت دوری از وی نداشتم **بیت** طاقت سر بریدنم باشد و ز حبیب سر
بریدن نیست و چون غلام محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت میجست
و مرا در بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت با این همه از خوف هجر او
بیت بلرزم چون برا اندیشم زهجران چو گنجشکی که تر گشته ز باران اتفاقا آن غلام
از من گریخته مرا بدست هجر و فراق گرفتار گردانیده کار بجایی رسید که اختلال تمامی بعقل و خرد
من راه یافت و هر چند جویا بودم [illegible] در مفارقت او مصابرت نمی توانم صورت
نبست **بیت** صبر به نیروی عقل خواست که پا بفشرد شوق آمد [illegible] از میان
او بدین سبب اماکن متبرکه میرفتم و از ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم که اگر این
حالت از من دور گردد و چون شب برات روی نمود و اکثر آن شب به تضرع و زاری گذرانیدم
و در آخر و در آخر لیلة القدر بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام
موسی بن جعفر الصادق علیهما السلام بطواف مرقد امام موسی آمده اند مرد کهن را دیدم در

شریفه

طواف میکنم ناگاه دیدم که خلایق آغاز دویدن کرده گفتم چه واقع شده گفتند حضرت امیرالمؤمنین و حسین و حضرت فاطمه زهرا

غایت خوب دختر رخ چنانکه گویند اشتم آفتاب از جبین انورش لامع است بر حضرت رسالت
پناه صلوات و سلام و سیدة النساء را دیدم چادری سفید بر سر کشیده و نقاب بر بسته
بر امیر المؤمنین حسین سلام کردم و آنحضرت روی همایون از من بگردانید جواب نداد و با فاطمه
علیها السلام بقبه حضرت امام موسی کاظم و امام محمد تقی مدفونند در آمد و بر در قبه
جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود و هر چند ابرام کردم تا مرا بگذاشتند
و من بدرون قبه رفتم و سخن چند کرت با امیر المؤمنین حسین گفتم جواب نفرمود پس روی بخاکپای
زهرا آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم و ای بانوی معظم من از غلامان خاندان شما ام
هر چند گناهکار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت فرمای
تا امیر المؤمنین گناه مرا عفو فرماید و من توبه کردم که من بعد ارتکاب آن عمل نکنم فرمود که سوگند
بگو والله من آن کلمه بر زبان راندم پس آنحضرت بجمعی که از دور ایستاده بودند و دست بر کمر
بسته اشاره فرمود و کلمه گفت که من نفهمیدم و خاتم خود را پیش ایشان انداخت آن جماعت
مرا گرفته بگوشه بردند و چند اخته و آلت رجولیت مرا بر آن خاتم مهر کردند و من از غایت
درد و الم از خواب بیدار شدم نشان آن خاتم بر مثال آبله بر عضو مخصوصه پدید آمده بود
و هوس غلام بالکلیه از خاطر من متواری گشت و غلامی دیگر خریدم هر چند جهد کردم بر مباشرت
او اقدام نتوانستم نمود دانستم که این از خوارق عادات خاندان نبوت است
بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما که موسوم بابو علی جبائی بود گفت فاطمه را
بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعد رازی راست است فرمود بلی و توبه او نیز مقبول است
حکایت ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابو جعفر نسطاسی بود مزاح داشت و مادر
این ابو جعفر را عادت چنین بود که از ایام طفولیت ابو جعفر تا آن غایت هر شب یک ته نان
در زیر سر او می نهاد و صباح آن را تصدق میداد نوبتی وزیر با ابو جعفر گفت از آن که

مادرت در زیر سر تو میگذارد و تصدق میدهد هیچ اثری نیست ابو جعفر جواب داد که آن هیچ
از رسوم غایب است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو میگوئی من دوش در سیاست تو اندیشها کردم
و در آن فکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد قتل تو میکردم و هر گاه
بر تو حمله میکردم مادرت یک ته نان سپر تو میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نشد
که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم که آن اثر صدقه است که آن پیرزن در باب تو
التزام نموده اکنون غبار نقاری که از رهگذر تو بر حاشیه ضمیر نشسته بود باب صحبت فرو شستم و دوستی و
مودت با تو صوفیانه در میان آوردم **حکایت** از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید
هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او در علوم نقلی و عقلی مباحثه میکردند نوبتی مرا
از اشتغال مانع آمده با آن مجلس نرفتم در آن اثنا قاصدی بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد
مجلس هرون را از فضلا آراسته دیدم و نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست خلیفه
نشسته بود مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم مرا شغلی مانع آمد پرسید که سخنی از تو
خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هر چه امیر المؤمنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم
گفت چند حدیث در فضیلت علی بن ابیطالب نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده
هزار حدیث مسند هرون روی بجعفر بن اسحق و قاضی ابو یوسف فقیه آورده از ایشان همین سؤال نمود و آن
دو فقیه نیز بهمان طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته
گفت یا ابن العم تو درین باب چه میگوئی گفت پانصد حدیث بخاطر دارم هرون بر زبان آورد که
من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر باشد و من برای العین
مشاهده آن فضیلت نموده ام گفتم امیر المؤمنین مرحمت فرموده بندگان را اخبار فرماید گفت من عمال مکه
خود را با ابن عم خود عبد الملک تفویض نموده بودم و عبد الملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید
و امیر المؤمنین علی را سب میکند من باو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون

بعد محمد عثمان مخصوص شد من نزد من رسیده زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخن است که
از تو حکایت میکنند گفت تمام آبا و اجداد مرا لعنت رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار قتیل
آمد واجب اللعنت بود جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کرده
و پانصد تازیانه بر وی زدند فریاد بسیار از او صادر شده از هوش رفت بعد از آن
بمجلس او امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آن شب همه شب تفکر می نمودم که فردا او را
بچه نوع بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم او را بآتش باید سوخت و لحظه دیگر فکر
میکردم که در آتش اندازم که در راه آب آتش دوزخ میسوزند و در آخر شب با این اندیشه در خواب
رفتم در واقعه دیدم که رسول صلی الله علیه و آله از آسمان نزول فرمود و امیر المؤمنین حیدر
متعاقب او نزول نمود و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل علیهم السلام همراه یکدیگر
بخانه فرخنده آمدند و جبرئیل جامی در دست داشت از یکدانه یاقوت چنان که نور او بمرتبه از شعاع
آن که هر حضره ... شد رسول الله آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که ای شیعه آل محمد
برخیزید و آب خورید و در آن شب قریب چهار هزار نفر در منزل من بجراحت مشغول بودند از میان
آن جماعت چهار نفر از اعیان که مراتب ایشان را می شناسم برخواسته و ... دیگر رفته در دست
نمود از آن جام آب خوردند سید عالم در اثنا فرمود که آن خطیب دمشقی کجاست ناگاه
شخصی را دیدم که در آن مجلس گشوده آن شخص را آوردن آنحضرت مقدس موی دست دمشقی را
گرفته فرمود ای سگ خدای بگداند نعمتی که بر تو ارزانی کرده است چرا ایشان را دشنام میدهی
ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگ سیاهی شده بود و او را در همان خانه که در مجلس با قفل
کرده و حضرت رسول الله با آن چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند و من از آن
واقعه بیدار شدم و هنوز آسمان نهار نبود از خوف میلرزیدم چنانچه صدای حرکت غلام
بسمع من رسید سرور خادم را طلبیدم و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن سرور رفته بعد از

لحظه دیدم که گوشت سگی را گرفته بر زمین میکشید پرسیدم که این سگ سیاه چیست جواب داد
که در آن خانه که دمشقی بود در آمدم غیر از این کلب کسی را ندیدم و طرفه اینکه گوشت این سگ بعینه
مانند گوشت آدمی است نمیدانم که درین چه سر است فرمودم که او را در همان خانه کنی
که این سگ همان دمشقی است و مسخ شده اگر میخواهید بفرمایید تا او را حاضر کنند
شافعی گفت آرزوی دیدن او دارم سرور رفته گوشت سگ سیاهی را گرفته می آمد
و گوشت او چون گوشت آدمی بود شافعی گفت ای ملعون عذاب خداوند را چگونه دیدی دیدم
که آب از چشم آن سگ روان شده هر حرکتی کرد شافعی گفت این مسخ شده است و سگ
نیست و همین لحظه عذاب بر او نازل خواهد گشت او را از پیش ما گردانیده سرور او را
در آن خانه که لحظه صدایی مهیب بسمع ما رسید گفتند صاعقه بود که بر بام خانه آمده آن
سگ را با خانه بسوخت **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که بویه پدر عماد الدوله
و رکن الدوله و معز الدوله مردی متوسط الحال بود و با والده فرزندان خود محبتی مفرط داشت
و چون آن عورت وفات یافت خواب و خورد از بویه مفارقت جسته هیچ جهة او در آن حال
روزی شهریار بن رستم دیلمی گوید که میان من و بویه محبتی تمام بود چون از حال او وقوف
یافتم بخانه او رفته گفتم تو همیشه در نوایب و حوادث صبر و تحمل شعار خود میساختی اکنون چرا اینچنین
عنان اصطبار را از دست داده بجهة خاطر او با فرزندانش بخانه خویش بردم روزی منجمی در منزل ما
آمده که دعوی علم تعبیر میکرد بویه با او گفت درین شبها بخواب دیدم که آتشی از ... من
من ظاهر شده بجانب آسمان صعود نمود بعد شعله منشعب گشته بعضی از بلاد و بقاع بنور
آن روشن شده و خلایق پیش آن آتشها خضوع و تضرع مینمودند منجم گفت این واقعه
عجیب است و تا اسب و جامه من بدهی زبان بتعبیر آن نگشایم بویه از غایت افلاس گفت
منجم گفت ده دینار بده بویه گفت قدرت برین مبلغ ندارم منجم گفت این واقعه دلالت

ران میکند که از نسل تو چند پسر بمسند سلطنت نشیند بویه گفت با من مسخره و استهزا
میکنی فرزندان من این سه نفرند که هیچ و ایشان بکدام استعداد و لشکر پادشاه شوند
منجم گفت زایچه طالع اولاد خود را بمن نمای بویه ساعت مولد فرزندان خود را باو داده
منجم بعد از تفکر دست پسر بزرگ او علی را که در ایام سلطنت بعماد الدوله موسوم گشت
بوسه داده گفت اول این سعادتمند بدرجه سلطنت رسد انگاه این برادر دیگر
پادشاهی ترقی نماید پسران بویه را تکلیف کرده که بحکم صله تسلیم نمای بویه ده درم باو
داده ازان باز سودای حکومت در دماغ اولاد بویه متمکن گشت بخدمت ماکان بن کاکی
کمر بسته و چون ماکان کشته شد بملازمت مازیار رفتند علی بن بویه را بحکومت کرج
نامزد کرد جمعی دیگر از امرا را بسایر ممالک عراق ارسال داشت و چون ایلچیان بری
رسیدند مازیار از مملکت دادن بایشان پشیمان شد قاصدی نزد برادر خود
وشمگیر که حاکم ری بود فرستاده آن جماعت را باز طلبید و چون علی بن بویه بری رسید استر
داشت بغایت راهوار و قیمتی وزیر وشمگیر کس نزد علی فرستاده آن استر را خریداری نمود
و علی استر را بجهت وزیر ارسال داشته و زر را نیز باز داد و چون قاصد مازیار
بری رسید مکتوبات را بخدمت وزیر برد در مضمون آن وقوف یافته فی الفور
شخصی نزد علی بن بویه فرستاد و او را از حکم پادشاه اخبار نموده پیغام داد که همین لحظه
متوجه کرج باید شد میخواهم که انست که ترا باز طلبند و علی متوجه کرج
شده روز دیگر وزیر حکم مازیار را بوشمگیر رسانید وشمگیر مجموع مردمی را که نامزد
ولایات شده بودند باز طلبانید و چون معلوم او کرد که علی بن بویه بجانب کرج رفته
خواست که او را باز طلبانند وزیر مانع شده گفت اگر بکرج رسیده باشد اکنون
باز طلبیدن او مصلحت نیست و علی بن بویه بکرج رفته سیصد سوار بر سر او مجتمع

گشته

گشته و از آنجا باصفهان شتافته آن مملکت را در تحت تصرف آورد و بعد از تسخیر شیراز
پادشاه باستقلال شد و اخوان بحضرت وی شتافته عماد الدوله او را بغایت رعایت
مخصوص گردانید. **حکایت** آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین آمد گفت بخواب دیدم که مرغی
آمده بر درختی نشست و شکوفهای آنرا بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده
گفت این نشانه مرگ علماست و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر
و چند نفر از علما و فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند و همچنین
مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بهر دو ساق او
موی بسیار رسته بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که آن شخص بسبب قرض محبوس شود و در آن
زندان بمیرد و بسمع ابن سیرین رسانیدند که او ترا باین کیفیت بخواب دیده گفت انا لله
و انا الیه راجعون و قرض او سی هزار درم رسیده بود و بدستهای غریمان در آن چند
روز قاضی بحبس او حکم فرموده و در آن زندان وفات یافت و یکی از صلحا که تمکنی
تمام داشت بادای دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سوم** در بیان حیا و آزرم و فایده چند
که بر آن مترتب میگردد دسته دفتر مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیاست که الحیاء
شعبة من الایمان و در صحف از ارسطاطالیس حکیم استفسار کردند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم
و حکیم قدیم زمانی از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان لطف محض است خالی گذارد و خلایق
محتاجند بمعصومی که ایشانرا براه هدایت فرماید بحلال و نهی فرماید از حرام ارسطو جواب داد
که اگر در زمانی پیغمبر مبعوث نگردد چون در خلقت آدمی عقل و حیا مفطور است بدلیل عقل ارتکاب
امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده‌اند که نوبتی جمعی
در موضعی نشسته بودند که کودکان در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر طفلان
زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرط حرمت بجای نمی‌آرید

از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را از
بد ادبی منع کردی حکایت ابو القاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند
یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه که زمانی بجنگلی افتادیم و آواز شیر و انواع
سباع ضاره از آن بیشه بسمع ما رسید خوف تمام بر یاران استیلا یافت در این حال
مردی را دیدم که در گوشه خفته است و اسپش بر بالای سر او چرا میکند او را بیدار کردم
گفتم این موضع نه جای استراحت است مگر آواز شیران بگوش تو نمیرسد جوان سر برداشت
گفت هر که از خداوند کار ترسد و از او شرم دارد و آن اندیشه را از قوة
بفعل رساند از هیچکس نترسد و باز سر بنهاده بخفت من دانستم که هر که از خدای تعالی
نترسد از غیر او نترسد حکایت ذکر که سعد بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود هر روز
خوان کرم گسترده مردم را طعام میداد و در ان ایام در کوفه جوانی بود از بزرگان عرب
که ضیاع و عقار و مال و منال او عرضه تلف گشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده روزی
عیالان با او گفتند چون اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نمود قضیه خود را با میر رسان شاید
که در حق ما مرحمتی نماید شبی آن جوان بمجلس سعد رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق
متفرق شدند او توقف نمود سعد دانست که حاجتی دارد اما آن بیچاره هر چند خواست
که زبان به بیان حالات خود بگشاید قفل خاموشی بر زبانش نهاده بهیچوجه در کلام
تکلم نتوانست نمود سعد غلامان را فرمود تا از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت
شد سعد از او استفسار نمود که حاجت چیست چشم نظر بر زمین انداخته بود و عرق از جبینش
نشسته دانست که حیا او را از عرض حاجت مانع است فرمود تا شمع بر داشتند آن جوان
شمه از حال خود بیان نمود سعد گفت معلوم شد فردا از خازن بیت المال برو و هر چه تو
دهند بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دیده آن مرد گفت جواب حاضر نمای که آنچه امیر

گفت تسلیم نمایم جوان چندانکه خرواری غله با و حواله کرده است لاجرم مایوس شده باز
گفت مرا الحریص محرومی نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آب روی خود ریختم و مع ذلک اثری بران
مترتب نشد و امیر مقداری غله انعام فرموده و بجهة این محقر خود را الحق نتوان ساخت و چند
روز دیگر میبایست صبر کرد که آخر بغله راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفته آن مرد گفت
که چند روز است که در طلب تو ام کجا بودی که پیدا نبودی و سه بدره سیم از خزانه بیرون
آورده برسر غلام حبشی نهاده و عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق آمدم
خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز نگاهم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است
من از آن مکرمت متعجب ماندم و زبان بثنای وی گشودم و دیگر درویشی ندیدم حکایت
در فرج بعد از شدت مسطور است که محمد بن عیسی روزی نوشت یحیی بن خاقان جمع
و از او مرویست که نوبتی مامون از یحیی ترسیده بمصادره او امر کرد و صاحب الحرس
هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت و هشام آغاز تشدد و ابرام
نموده و حافظان بر او گماشت تا یحیی از بیم عقوبت خود را زهر هلاک سازد و چون یحیی
از ضرورت تاب آن آگاه شد دانست که در تحصیل آن اهمال نشده و تعذیب بسیار و رنج
نمود از جمله دوستان و حسن بن سهل و فرخ دیلمی مبلغی برسم قرض طلب نمود و ایشان بقصد هزار
دینار یحیی را مدد کردند و چون وجه مصادره با تمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه
فرموده بودی از یحیی بن خاقان گرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی اشارت داده
با او گفت که تو نگفته بودی که از عهده ربع این مبلغ بیرون نیایم این همه اموال
از کجا آوردی یحیی گفت این وجه را من بتفصیلی که درین طومار نوشته بقرض گرفته ام و تفصیل را
بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نمود و گفت این مال را بایشان خواهیم که بتو بخشیدیم
احمد بن خالد وزیر گفت که صلاح در آنست که این اموال برسم قرض از او بستانیم

تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغ کلی است و بتدریج بر ولایت حواله کنیم مأمون گفت
من شرم میدارم که خدام مجلس عالی کریم تر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم ازاو
بعوض گرفتن زشت است **حکایت** نوشیروان خفف الله عنه در اوایل ایام شباب و روزگار
جوانی چنانکه اتفاق افتد دل داد بر دختر ماه سیمای عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش
داغها بر سینه ریش است و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر بخجالت در پیش **بیت** ای
از صفای عارض تو لاله داغ دل شود / وز گیسوی تو بنفشه سیراب منفعل شود و مدتی عمر مواصلت و لطف
سرکشی آغاز کرده و قد در حیز تعویق مانده آخر الامر نوشیروان رسیدی و سیاط الحیث و درم
و دینار موفور در پای او ریخت تا دختر رام شد **بیت** هر که زر دید سر فرود
آرد / ور ترازوی آهنین دوش است و در روزی که موعد وصال بود در بستانی
که رشک بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند ازار رسید نظر کسری بر صحن
بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بآنجا نقل کنیم دختر گفت چون
بود که کنج خانه را بر فضای گلزار اختیار کردی جواب داد که نظرم برین نرگس زار افتاده که بهم
ازان بدیده نظاره میماند حیا مرا مانع آمد که درین موضع با تو مباشرت نمایم و چون آتش
پرستی از دیده نرگس بیجان باو نکرد شرم میداشته چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجوب ایمان
که سمیع و بصیر و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند جل جلاله
و بصیر شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون مأمون از مرو ببغداد آمد در اثنای راه
اعراب بادیه بقحط و غلا روی نهاده ضعفاء قبیله متفرق گشته از الجمله اعرابی متوجه کوفه شده
چون ازان شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمد بموضعی رسید که آب باران
در گوی جمع گشته و بامتداد زمان بوی گرفته ازان آشامید و چون هرگز آب شیرین

بکام او نرسیده بود چه سقط اسی و مسکن ایشان شوره زار بود و هر قطره از سحاب که بران
زمین چکیدی بمجاورت آن خاک شوره و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب
کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین باین زمین نازل ساخته **بیت** [illegible]
از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال / و با خود گفت که والله هذا ماء الجنة
لاجرم مشکی خود را ازان پر ساخته اندیشه نمود که این آب لایق آن است که تحفه
خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنابرین روی ببغداد آورد اتفاقا مقارن وصول او مأمون
بشکار رفته و اعرابی در یک منزلی بغداد بموکب خلیفه رسیده چون نظرش بمأمون افتاد
بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند تعالی بشما مرحمت نهایت دارد مأمون گفت از کجا
جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه که می آمدم مرا
آب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمود
که تا تحفه مشکی ازان پر ساختم و اینک با من است مأمون بفراست دریافت و فرمود
تا مطهره خاص را ازان پر ساختند و اندکی چشیده آنرا بدبوی دیده با خود گفت اگر این
بکنار دجله رسیده ازان آب چشد ازین تحفه خجل شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند
و دلیلی همراه او کرد تا هم ازان موضع باز گردد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است
که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه یکدو
نهار او را بحضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی یکی از باغبان سه خیار نورس بکمراه
آورده خواجه هر سه را بخورد و فرمود تا هزار درم بآن شخص دادند چون مجلس خلوت شد یکی
از ندما که بمحرمیت و خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر ازین خیار نورس کسی را
نداد و این معنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیار تلخ بود اندیشیدم
که اگر بدیگری دهم تلخی برادرت آن بیابد و برمن تلخ ظاهر کرده بر زبان آورد و آن بیچاره

که با میه تمام تحفه اقتضه منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون خواجه نظام
الملک مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد را با تمام رسانید مستغلات نافع بران وقف نمود که
هر ساله مدرس و کتابدار و طلبهٔ علوم و خدام آن مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند
که شیخ ابوزکریا از بعد قیام و مصاحبت بدان کل اقدام اشتغال مینماید خواجه
جواب داد که مرا در بارهٔ او عقیدت تمام است و تا این معنی برای العین مشاهده
نکرده باور نکنم و چون این سخن چند نوبت بسمع خواجه رسید شبی نهان بمدرسه
رفته بربام کتابخانه برآمد و از روزن در درون نگریست و آنچه از مردم شنیده بود
بعینه مشاهده نمود و مراجعت فرمود و صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید
که وظیفهٔ شیخ ابوزکریا چیست جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف
ساخته بروات نوشته بدست یکی از ملازمان خدام داده گفت این را بشیخ ابوزکریا
داده او را از زبان ما سلام رسان بگوی و الله که در وقت تعیین وظایف میدانستیم
که ایشانرا اخراجات ضروریه چیست و الا وظیفهٔ ایشانرا این مبلغ قرار
نمیدادم و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نمود و توبه کرد

فصل ششم از جزو سیوم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اتفاق که غایت
یک را آید بمقتضای الشفقة علی خلق الله و موجب من تواضع لله رفعه قدره هیچ صفتی مانند تواضع
و خوشخویی نیست و همچنین شفقت بر بندگان خدای تعالی **حکایت** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی
و برادر بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد
امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون او عزم رفتن کرد امیر او را هفت
قدم مشایعت فرمود اسحق برادر او گفت که همه چنین کنی امروز بدان اقدام نمودی
از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت روی نماید امیر جواب

که فضیلت علم زیاده از آنست که در بیان آید در آن شب در واقعه دید که حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله با او فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را
مشایعت کردی ما نیز هفت اولاد ترا سالها مملکت خراسان و ماوراء النهر را هفت کس از اولاد
تو ارزانی داشتیم **حکایت** محمد بن حسن شیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون آمد
هرون از برای وی قیام نمود و در پیش او بزانو نشست ندیمان گفتند که هیبت سلطنت زایل
شود و آزرده هرون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع ضایع گردد قابل زوال است **حکایت**
آورده اند که سید عالم صلی الله علیه و آله سی درم بحضرت امیرالمؤمنین علی داد که بجهت
وی پیراهنی خریداری نماید امام المتقین بآن مبلغ پیراهنی چند خرید و چون بحضرت
رسالت پناه را نظر بران پیراهن افتاد فرمود که اگر دون ازین پیراهن خریده بودی دیگر
مثل این بهم رسیده آزرده کردم و حیای آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را باقالت
آن بیع امر فرماید لاجرم بنفس نفیس ببازار تشریف برده یهودی که خداوند آن پیراهن
بود گفت توانی که فسخ این بیع نمایی یهودی قبول نمود آنحضرت سه درهم پیراهنی خشن
خرید متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد از او
پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوندم سه درم داده بود که بجهه او آب برم
و سبو شکسته شده و میترسم که بدان جهة مرا ملامت کند آنحضرت دیگر درم داده
سبوی خریده بکنیزک داد کنیزک گفت میترسم بسبب آنکه دیر گشته ام مرا برنجانند آن سلطان عالم
همراه کنیزک رفته از خداوند او التماس نمود که آنرا از کنیزک درگذرند و آن طایفه هنوز
باسلام در نیامده بودند ازین تواضع متحیر شده از سر نیکوکی برخاسته کلمهٔ شهادت
بر زبان راندند و آن کنیزک را آزاد نمودند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار
سؤال مینماید آن دو درم باقی را نیز با و داده فرمود که یکی چیز نیست تواضع و اقتصاد

یعنی قناعت که هرکس آن تن پوشیده گشت و درویشی محفوظ شده و بنده آزاده گیرد
و اهانت میتوان از ذل کفر بعز اسلام رسید **حکایت** آورده اند که مأمون با یحیی بن اکثم قاضی
بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه باغها میگذشتند مأمون در سایه
میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب
اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیرالمؤمنین تو بآنجانب توجه نمای که
سایه است قاضی گفت ای امیرالمؤمنین همیشه ما در سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه
در آفتاب باشیم سهل باشد مأمون گفت آنچه بر تو بود از تو اضیع بگذارم
اما من از عدالت بگذرم و رجا بدارم **حکایت** آورده اند که امیرالمؤمنین حسین علیه السلام
نوبتی براهی میرفت و جمعی از کودکان چیزی میخوردند و چون آنحضرت را دیدند برخاستند
گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت
نمائی امیرالمؤمنین حسین علیه السلام از اسپ فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت
شما نیز بمنزل من آیید تا من نیز شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند
آنحضرت ایشان را ضیافت نمود هر یکی را خلعتی فاخر داد **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم
از خدم و حشم خود دور مانده در اثنای راه بموضعی رسیده پیری را دید که خاری بر لاشه خری
بار کرده و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه دامن بر میان زده از اسپ فرود آمده
و آن خر را از وحل بیرون آورده و پیر را مدد کرد تا آن خار را بار کرد و معتصم هرگاه که بشکار رفتی
چهار هزار مثقال طلا در ترکش ریختی تا اگر در راه سائلی یا حاجتمندی رسد آن مبلغ را بوی
دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر جواب داد که جامه‌ام دامن ندارد خلیفه
مندیلی را که بر میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد پیر آن زرها را با آن مندیل بگرفته
بشهر آمد و خر خویش را فروخته اسپی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه دلکش بیع کرد مردم

مأمون گفت که در هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز سایه رانم و ترا در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد

گفتند تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب داد که بزرگی در نظر کرم بر من کرد
و این از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه محقر ترا کافی نبود گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت
منعم اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد **حکایت** سلطان سنجر
سلجوقی خواجه ابوالفضل کرمانی را که از فضلای عصر و علمای دهر بود برسالت بجایی فرستاده
و چون خواجه مراجعت نمود سلطان سنجر او را استقبال کرد و در اثنای راه سه نوبت
سخنی در گوش خواجه گفته خواجه جواب داد که من بمعنی آن نرسیدم کسان از خواجه سؤال کردند
که سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت که سلطان سه نوبت گفت که رخصت ده تا پیاده گردم
و غاشیه ترا در دوش گرفته در رکاب تو بروم گفتم اینچنین نشود سلطنت را کم گردد و تو
اولوا الامری اگر چنین امری از تو صادر گردد منقصت در ملک لاحق شود **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور مانده ناگاه خیمه سیاهی بنظرش درآمد
و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشته از اعرابی که صاحب آن منزل بود پرسید
که مهمان میخواهی عرب گفت که مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشأنی
و هر چیزی که لایق تو باشد ندارم **بیت** آمد خیالت نیم شب جان دادم و گفتم
خوش آمدی خجلت بود درویش را اینکه چو مهمان در رسد مهدی گفت هر چه داری بیار عرب نان
ذرت و قدری شیر آورده حاضر ساخت مهدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه
شراب آورده پیاله از آن بمهدی داد خلیفه گفت میشناسی مرا گفت لا والله مهدی بر زبان
آورد که من از خدام خاص امیرالمؤمنینم عرب زبان بدعای او گشود و کاسه دیگر بوی داد
مهدی گفت بعد از تجرع آن قدح مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو خود گفتی که از خدام خاص امیرالمؤمنینی
مهدی گفت نه بلکه از امرای صاحب اختیارم عرب بدعای او مشغول شده کوزه را پیش او نهاد
و چون قدح سیوم بمهدی داد گفت ای عرب تو الحال مرا بمعرفتی هستی
که آری از امرای امیرالمؤمنینی مهدی گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزه شراب از پیش او برداشت

خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی یعنی تو از خدام خلیفه ام قبول
کردم و قدح دوم خوردی بر زبان راندی که از امرا اویم مرا آنچه از تو شنیدم داشتم و در پیاله
سیوم دعوی کردی من خود امیر المومنینم اگر قدح دیگر بنوشی خواهی گفت من رسول رب العالمینم
مصلحت نیست که دیگر شراب خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف
از اطراف و جوانب به آن موضع رسیده فرود آمده دست بر کمر زده بایستادند
عرب دانست که او خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت لا باس علیک و اعرابی را
همراه خود ببغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت نشست و باحضار او فرمان داد
اعرابی با آن محفه در آمد چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نمود گفت اشهد انک صادق لو ادعیت
الرابعة و الخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگر چه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی
که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسپی بعرب دادند
حکایت در کتب سیر آورده اند که روزی بوقت نماز حضرت رسالت پناه نبوی بجهة ادای نماز متوجه
مسجد شده در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار که بازی میکردند چون آنحضرت را دیدند
سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نمود و چون ایشان شنیده
بودند که امام حسن و امام حسین با آنحضرت میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول التماس ایشان
زبان میگشاید بدینها اشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند یا
رسول الله جملنا آنحضرت زمام التزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال
بجست و جوی آنحضرت در آمده دید که آنحضرت کودکان را گرد خود در آورده و کودکان دست در دامن
آنحضرت زده اند بلال بر ایشان بانگ زده سید عالم فرمود ای بلال بگذار و دیگر که اجر
هست که ما خود را از طفلان بآن باز خریم بلال رفت و جوز چند آورده در کف مبارک سید عالم
ریخت و آنحضرت بکودکان فرمود اتبیعون جملکم بهذه الجوزات گفتند یا رسول الله و حضرت
رسول آن گردکان را بآن کودکان داده خود را از ایشان خریده فرمود رحم الله اخی یوسف

حکایت آورده اند که سلمان رضی الله عنه
با وجود ثمن بخشش در ایام معدوده و با وجود ثمن جوزیات
حاکم بلده از بلاد شام بود عادت و سیرت او همچو مبتذل شده بهمان طریق
که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت نیز معاش میفرمود روزی در بازار میگذشت
مردی را دید که بجهة چهارپای خود علف خریده بود کسی را میجست که بکار گیرد و چون سلمان را
دید او را نشناخته بیگار گرفت و بحمالی آن حشیش تکلیف کرد سلمان رضی الله عنه
آن علف را بر سر نهاده روان شد در اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر
این علف را کجا میبری آن شخص چون دانست که حمال امیر شهر است خوفناک گشته در پای
سلمان افتاده بوسه بر قدم او داده گریان گشت و بر زبان آورد که بیت
نشناختمت ز روی سعی غیم کن الغریب اعمی و خواست که آن بار را از گردن سلمان
بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانه تو رسانم از عهده
عهد خود بیرون باید آمد بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون
آید مرد و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده عهد خود بیرون آمدم اما تو عهد
و میثاق کن که دیگر کسی را به بیگار و الاغ نگیری آن شخص از آن کار توبه کرده دیگر کسی را به بیگار
نگرفت حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت مردم نماید شخصی از میان صفوف آواز
بر آورد که ای امیر المومنین من طهارت ندارم و میخواهم که در عقب تو نماز گذارم مهدی
گفت چندان توقف نمایم تا طهارت کنی فصل نهم در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض
که شیوه احرار و پیشه ابرار است حلم بردباری و خشم فرو خوردن است چنانکه
غضب تحریک آن نتواند کرد و بعد از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولاً و فعلاً
در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم لاواه حلیم و از امیر المومنین علی علیه السلام که کمال المرء
فی الحلم بیت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا بر وجه خاک تحکمان گن ار حسکیم با هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکایت جمعی از
سادات بنو هاشم مهمان امیر المومنین حسن علیه السلام بودند غلام مطبخی کاسه آش گرم
در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانچه
چشم مبارکش از تپش آن آزرده شده غلام از خوف و بیم بیهوش شده گفت قال
الله تعالی والکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود که کظمت غیظی غلام گفت والعافین عن الناس
امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین حضرت فرمود که چهار
صد درست بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از
خاندان نبوت غریب نیست الله اعلم حیث یجعل رسالاته حکایت آورده اند که مامون احمد بن
عروه را از عمل اهواز معزول نمود او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و جرایم و تقصیرات
او را تعداد نمود احمد گفت فردای قیامت امیر المومنین را حسنین در معرض خطاب نگه خواهند
داشت و انعام و جرایم او را بر خواهند شمرد آیا چه خوش نزد او حسنت عفو یا
عقوبت مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من امروز عفو فرمای مامون گفت عفو کردم
بر سر عمل خود رو حکایت آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر عمارت ظفر یافت حکم بر قتل
متابعان مختار نمود یکی از آن طایفه گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه بر داشته در طراوت
جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی اگر مرا با چنین جمیل صورت روز قیامت
در حضور حاکم عادل در دوزخ آوری زهی حیف که چنین رخسار زیبا و طلعت دلارای تو کجا
چنین مرا باید شنوا مصعب بلکه مصعب از این سخن اندیشناک شده گفت از خون تو در گذشتم
آن شخص گفت حیات بی مال چه ترا از من گرفت مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بوی
باز دادند حکایت موسی بن عتبه روایت کند که سالی که هرون الرشید به حج آمده بود
من در کعبه طواف میکردم و جعفر بن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا که

خلیفه خاندی گفتم او مرا طلب نمود جعفر گفت من دعا گوی اوام و ترا انسته غایبم روز دیگر
متوجه سرا پرده هرون شدم هیچکس از حجاب مرا منع نکرد و چون مجلس او در آمدم
جعفر بن یحیی برمکی گفت بوقت خاندی چه خلیفه در غایت غضب است زنهار که سخن
درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون رسیدم مردی را دیدم که با بند و زنجیر پیش
او ایستاده و نطعی گسترده سیاف حاضر شده هرون آن بیچاره را مخاطب ساخت گفت
خدا مرا بکشد اگر من ترا نکشم من سلام کردم و بنشستم و با خود گفتم مستاصل گشته خواهد شد و معلوم
نیست که قتل او بحق باشد یا نه بهتر آنکه درین باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای
امیر المومنین در باب این شخص امر خدا و رسول یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول
چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا
قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را
خبر دهد پس تفحص کنید او را و از روی جهالت قومی را آسیب مرسانید تا پشیمان گردید
بانچه کرده اید و قال رسول الله صلی الله علیه و آله لا تصدقوا النمام یعنی سخن چین را
تصدیق مکنید هرون گفت از این مرد عفو کردم او را بگذارید فرمان داد تا کتاب الخراج
حاضر کردند موسی حدیث بر من خوانده هزار دینار در حق من انعام فرمود و من از پیش او
بیرون آمده او را از وبال خون ناحق و آن مرد را از قتل و خود را از فقر خلاص ساختم
حکایت آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان از قوم
و جوش مروان پاک ساخت جمعی از معارف و اکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود
والتماس کردند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود
اختیار کنید که تا با صالحت خویش و وکالت شما صورت حال عرض کند شامیان پیری
سالخورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر المومنین انتقام کشیدن داد است

اما نظر وزیر که در عفو کردن است اکنون امیرالمؤمنین مشاهده فرماید که کدام دوستر
دارد جوان برخواسته گفت ای امیرالمؤمنین هر که انتقام از گناهکاران بکشد نام نیکوی
او بر صفحهٔ روزگار باقی ماند و اگر عفو فرماید ذکر باقی مخصوص لطف و کرم شما میان پیش از این
نیست که جمعی که بر ما مسلط بودند و همیشه بستیم که بر حق‌اند یا بر باطل چنانکه ما اطاعت ایشان
نمودیم دیگران نیز متابعت نمودند و اکنون آن طایفه بر افتادند و ما رعیت امیرالمؤمنینیم و میان
خوف و رجا مانده و جمعی از اطفال و عیال ما دیده انتظار در راه دارند سفاح رفت نمود
گفت ای پیر شنیدی که مردم شام را گناهی نیست اگر اهل بیت را لعنت کردند بجهت آن
در دوزخ مکان خود ساختند و اگر گناهی کردند ما عفو کردیم و ایشان را الامان دادیم حکایت
آورده‌اند که شخصی از خواص اسکندر بر جریمه منسوب گشته اسکندر از ندما و معارف سیاست
پرسید که جزای آن چیست یکی از بزرگان که با او محرم بود گفت اگر من بکار تو بودمی او را سیاست وارکان دولت
کردمی اسکندر گفت لکن از آنکه بکار تو نیستم او را بخشیدم حکایت از شعبی منقول است
چون عبدالرحمن بن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من با او پیوستم و در براندازی
حجاج را ایهام زدم و تدبیرات کردم اما تدبیرات انسانی بر آسمان‌ها نتوانست غالب آید
عاقبة الامر عبدالرحمن کشته شد حجاج استیلا یافت من از بیم سیاست او مختفی شدم
و چون مدتی دراز در زاویه‌ای انزوا داشتم دلتنگ شدم و چاره بغیر از این نیافتم که بحجاج بیایم
بر چون بمیان آمد و صاحب بریده در اخبار حجاج موافقت قدیمی بود شبی نزد او رفتم
و در این باب با او مشورت کردم مرا نزد حجاج برد چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک
فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول و بی مقدار بودی و من ترا از زاویهٔ خمول بعز قبول رسانیدم
و درویش و بی نوا بودی و من ترا توانگر و رفیع القدر گردانیدم پاداش نعمت مرا این بود
گفتم ایها الامیر بیچاره که خوف جان دارد آنچه از جزا است نزد با من مردی سعد رفتم و در کنج

محبوس نشسته‌ام تا حضرت امیرالمؤمنین مرا سرافراز گردانید و بعد از فقر و فاقه و قلّت
ثروت یافتم و در این اثنا هیبت امیر در من اثر کرد خوفناک شدم و از بیم جان از لشکر
بیرون رفته بمیان مخالفان افتادم و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت
همیشه مکاتیب بصاحب بریده می‌نوشتم و او را از اوضاع و احوال ابن اشعث اخبار
مینمودم صاحب بریده گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که مشتمل
بر دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت دیروز شعبی با ما مخالفت می‌نمود امروز
آمده عذری سقیم ایراد می‌نماید اما چون بجریمه خود معترف است او را بخشیدم حکایت
آورده‌اند که هر گاه سلطان ابراهیم غزنوی امام یونس سجاوندی را طلب نمودی و بحضور
تا در بارگاه او وعظ میفرمود و امام در اثنای موعظه سخنان بیجا بر زبان می‌راند
نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان با امام یونس گفت سلطان مانند آتش و دریاست
که در او محابا نباشد زبان خود را نگه دار تا آسیبی بتو نرسد اما یونس بر این
سخن التفات ننموده روز دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد که ای پیر غافل پیغام
داده بودی که حق نگوی و مداهنه کن تا با این ظالمان بدوزخ روی و من در این باب
مخالفت تو خواهم نمود و حق خواهم گفت تا شما با من بهشت روید و لا این چیزها
که بر لب و دندان نهاده‌اند علم است اگر میدانید دستانه معصیتان و اگر اخذ آن از جا زمید
ماتم ایمان خود دار سلطان ابراهیم بمباحثت آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت
خسرو ملک بر آن قرار بماند و عالمی از برکت صدق آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت
افتادند حکایت از عبدالله بن سلام مرویست که گفت ما یکی از احبار یهود بصداقت
میورزیدیم و میان ما و او قواعد وداد استحکام داشت چون حضرت مقدس نبوی
بمدینه هجرت فرمودند من بشرف ملازمت آنحضرت مستعد شده ایمان آوردم

فرزندم

وباسلام دعوت نمودم موثر نیفتاد نوبتی بمسجد رفتم دوست قدیم را دیدم که در صف
مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده این صورت متعجب و متحیر گشتم
و از باعث بر اسلام او سوال کردم جواب داد که نوبتی توریت میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخر
الزمان رسیدم و صفات و حالات او را حفظ نمودم و هر روز بمسجد می‌آمدم تا
آثار او را از رسول الله مشاهده نمایم باندک روزی مجموع آن صفات را در او دیدم
و چون در توریت خوانده بودم که تحمل و حلم و عفو بر خشم و غضب پیغمبر آخر الزمان غالب باشد
میخواهم تا این معنی را نیز در آنحضرت مشاهده کنم نوبتی در مسجد ایستاده بودم دیدم که
اعرابی بر شتر سوار رسید و نزد رسول الله رفته سلام کرد و بر زبان آورد که یا
رسول الله فلان قبیله ام که متابعت ملت تو نموده ایم و اهل در میان ایشان قحطی عظیم رو
نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول صلی الله علیه و آله بامیر المؤمنین
علی خطاب فرمود که یا علی از فلان وجه نزد تو چیزی باقی مانده جواب داد که نه
حیرت بر آنحضرت استیلا یافته من فرصت یافتم و پیش رفته گفتم یا ابا القاسم من خرما
سلم خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن فروشی زر تسلیم کنم فرمود از خرمای
معین خرما نمی‌فروشم اما آن مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضاء موعد تسلیم نمایم
زر مبلغی دادم و چند وسق خرما خریدم و آن زر و نقود را با آن اعرابی داده چون قرب
بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم که بتشییع جنازه بصحرا تشریف برده بود و از شدت
حرارت هوا در سایه درختی نشسته بود من پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم
و گفتم ای پسر برادر ابوطالب شما را نیکو شناختم و چه مماطل مردمان هستید
در ادای آن طریق مدافعه و مماطله پیش گرفته و در مطالب آن وام دقیقه از دقایق
نامرعی نگذاشتم درین اثنا عمر خطاب شمشیر کشیده بانگ زد و خواست که مرا بخاک

سید عالم فرمود که ای خطاب احتیاج باین تهور نبود او را تکلیفی و گرمی رغبت باید نمود در
ادای وام او تحریص باید کرد برو و از فلان موضع آن مقدار خرما تسلیم او کن و بجهت آنکه
او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر بوی ده و چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و کرم
و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بحضرت آنحضرت شتافته ایمان آوردم **حکایت** آورده اند
که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت ممتاز بود نوبتی بشکار رفته
از سپاه دور افتاده و بعد از آن بهر طرف که تاخته مانده شده درختی از دور دید
بدان طرف توجه نمود اعرابی را دید در زیر آن درخت نشسته و پاره‌ای در کف سر بود گفت
نعمان او را تحیت گفته از اسب فرود آمد نزد او نشست در اثنای سخن از او پرسید که
نعمان بن منذر را میشناسی اعرابی جواب داد که در ایام جوانی میان ما و مادر او رابطه
تعلق و تعشق سلوک بود و شبها با مادرش تا روز در بستر استراحت خفته ام **بیت**
خوش آن شبها که سر بر آستان دلستان بودی ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بودی
نعمان خجل گشته خاموش شد و بعد از لحظه خدم و حشم از اطراف و جوانب رسیده
در برابر نعمان خدمت کردند عرب دانست که او نعمان است روی بر خاک نهاده بتضرع
گفت ایها الملک عفو عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او درگذشت **حکایت**
ابو عبدالله روایت کند که نوبتی در مجلس مأمون بودم سخن منجر بذکر طعامها شده
مأمون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا که هنگام صبح تناول نمایند و قوت تمام از او
حاصل شود **بیت** چشمه روغن در اطراف هریسه بامداد شیوه جنات تجری تحتها الانهار
داشت و خوان سالار را طلبیده فرمود که فردا هریسه بپزد فرمودیم چرا نیاوردی جواب داد
که فراموش کردم مرا معذور دار که از من بزرگتر نسیان در جهان اتفاقا مأمون پرسید
که آن که بود گفت آدم صفی حیث قال تعالی فنسی آدم مأمون گفت ما نیز با تو همان کنیم که خداوند تعالی

با آدم کرد آنگاه گفت از خانهٔ ما که بهشت است اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول
کردم و زیاده ازین با او عتاب نکرد حمید طوسی که از جملهٔ جباران بود چون دید که مامون آن
سالار خوان را صد تازیانه زد و خوانسالار گفت ایها الامیر از من چه گناه صادر شده جواب
داد که گناه تو بیش از آن است که خوانسالار خلیفه هریسه فراموش کرد ترا تادیب نکنم تا مانند او
حرکتی از تو صادر نگردد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی حجاج در ایام تابستان که حرارت مفرط بهوا
استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه بمزرعهٔ رسیده دید که مردی دهقان تخم بر زمین
می‌افشاند از او سوال نمود که حجاج را میشناسی گفت آن مردک فاسق فاجر غدار نابکار
رسیده دید که مردی دهقان تخم بر زمین می‌افشاند از او سوال نمود که سفاک ظالم است
و گمان من این است که شقاوت او در روی زمین منقضی نباشد حجاج پرسید که مرا میشناسی
دهقان گفت نه گفت منم حجاج دهقان بر زبان آورد که تو مرا میشناسی گفت نه دهقان گفت
من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آن جمله است حجاج بخندید
و تعرض باو نرسانید **حکایت** گویند که شخصی با اسکندر گفت فلان کس دختر ترا دوست میدارد
ذوالقرنین با او گفت حکیم آن شخص بر زبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر بر زبان
آورد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن ما باشد بقتلش مبادرت
نمائیم پس برین تقدیر هیچکس را بر روی زمین زنده نباید گذاشت **حکایت** از مردی شامی
که خارجی بود منقول است که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی مناسب اعضا
در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهدهٔ جمال او شکوهی در دل من افتاد از کسی پرسیدم
که او کیست گفت حسن بن علی بن ابیطالب چون نام او شنیدم از غایت عداوت چون
افعی بر خود پیچیدم و از غایت حسد تا پیش او رفتم و گفتم تو پسر علی بن ابیطالبی گفت بلی
من زبان بطعن و سب خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفته سفاهت بنهایت

بضرب و شتم رنجانید که بخانه رفته خوانسالار

کردم فرمود ظن من آن است که تو غریبی گفتم بلی فرمود که خانهٔ معین و منزلی مقرر داری گفتم نه
فرمود بمنزل ما فرود آی که اگر احتیاج داشته باشی ترا مساعدت نمائیم و اگر سبب مهمی آمده
در اسعاف آن سعی نمائیم از حلاوت گفتار و مشاهدهٔ نور رخسار آن حضرت تحیر کرده و عداوت
و ظلمت غوایت از دل و زبانم مرتفع شده در پایش افتادم و شیعهٔ او شدم **حکایت**
در روضة الصفا مسطور است که نوبتی انوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانتی
از خدمت مهجور ساخت و آن شخص بعد از مدتی در کنج انزوا بسر برده بود تا مفلس
و پریشان شده و شیوهٔ اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند و کافهٔ خلایق
از صغیر و کبیر و غنی و فقیر بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود بعرض میرسانیدند
و در روز بار عام آن سرهنگ بلطف کسی بر آمده دستارخوان پیش اشراف و اعیان
می‌انداخت و بنابر آنکه خواص تصور میکردند که مگر پادشاه از جریمهٔ او گذشته او را
ازان کار منع نمینمودند درین اثنا طبقی طلا که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر بالا پوش
خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس برین سر وقوف نگشت الا انوشیروان
چون خلایق طعام خورده متفرق شدند خوانسالار اوانی زرین و سیمین را در خزینه شمار
میکرد یک طبق کم آمد شروع کرد چاکران و غلامان را در کشیده آغاز تشدد
نمود انوشیروان گفت دست ازین بیچاره بدار که آنکس که برد باز نخواهد داد و آنکس که
دیده نیز نخواهد گفت و سال دیگر باز بهنگام بار عام سرهنگ مذکور بهمان طریق در آمده
بخدمت مشغول شد انوشیروان او را طلبیده آهسته بوی گفت که مگر وجه پار باتمام رسید
که دیگر امسال بخدمت آمدهٔ آن شخص روی بر زمین مالیده و زبان بتضرع برگشاد کسری
بر او رحم نموده همان منصب که داشت بدو رجوع فرمود **حکایت** آورده‌اند که نوبتی
مامون در کوچهٔ بغداد میرفت مردی از گوشهٔ بیرون آمده عرضه داشتی طلب کرده بخلیفه

از حرکت دست آن شخص رسیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آن مرد را ادب کنند
مأمون ایشان را منع کرد و برخاست و دوات را در آن مرد متظلم از بیم و خوف مانند قالب بیجان شده
دست از جان خود فرو شسته بود مأمون رقعهٔ او را طلبیده بعد از مطالعه دوات و قلم طلبید
بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه اوست بسازند **حکایت**
از شعبی منقول است که گفت مدتی در خدمت عبد الملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای
محاوره از من نسبت باو ترک ادب واقع شد اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا از آن
یاد میداد اول آنکه ساعت اول که نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه فرمود گفت ای شعبی ندانسته که
از ملوک اعادهٔ سخن التماس نباید کرد و دوم بار که بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد
که اگر ترا نشناختمی رخصت دخول مجلس خود ندادمی دیگر آنکه نام مردی در مجلس او مذکور
شد من آن مرد را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان
تعظیم غیر نباید کرد و خطای چهارم آنکه گفتم امیر المؤمنین بجهه من حدیثی بنویس گفت از جهت ما نویسند اما
ما بجهت کسی نمی نویسیم **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که در شبی از شبها عبد الملک بخواب دید
که در مسجد الحرام چهار نوبت بول کرد و صورت واقعه را با سعید بن مسیب که از فقهای سبعه
مدینه بود گفت امام زین العابدین علیه السلام بجهت تعبیر بود که سعید گفت این خواب تو
دلالت میکند که چهار نفر از پسران تو بدرجهٔ سلطنت رسند عاقبت چهار پسر او ولید
و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند از عبد الملک بن مروان منقول است که
گفت هر که میخواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند در عروة بن زبیر نظر کند آنگاه گفت در
زمان معاویه شبی من و عبد الله زبیر و مصعب زبیر و عروه در مسجد الحرام نشسته بودیم
در اثنای محاوره با هم گفتیم بیائید تا هر کدام بگوئیم که چه آرزو داریم عبد الله زبیر گفت
تمنای من آن است که حرمین را در تصرف آرم و بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت که آرزوی

مرا آن است که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم در حبالهٔ نکاح آورم گفتم
میخواهم که مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم
رضای خداوند تعالی و من و عبد الله و مصعب هر سه بتمنای خود رسیدیم و تنگ
حکایت آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون می آمد و با عسسان
در محلات و کوچها میگردید که مردم با یکدیگر چه میگویند و نوبتی
گوش بر روزن خانه نهاده شنید که دو کس با یکدیگر سخن میگفتند یکی در معایب حجاج
غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در
غضب شد و صبح علی الصباح باحضار او امر کرد و با خواص نشسته و این بیت تکلم مینمود **شعر**
احفظ الصوت ان نطقت بلیل والتفت بالنهار قبل الکلام یعنی در هر شب آهسته سخن
گوی و در روز بهنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیب مبتلا نگردی **بیت**
لب بگشا گرچه درو نوشهاست ۞ کز پس دیوار بسی گوشهاست ۞ و چون جوان را حاضر
کردند حجاج دید که او لب میجنباند و کلمه میگوید پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت
میخواند که امیر میخواند حجاج خندان شد و آتش غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست
و او را بخشید **حکایت** از عبد الله جعفر طیار منقول است که گفت نوبتی بمنزل معاویه رفتم
چون او در حرم بود لحظه توقف کردم ناگاه بیرون آمد گریبان دریده و موی ژولیده
شده چون مرا دید خجل شد و آثار تغیر در بشرهٔ او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب
این چیست اهل حرم ترا با کنیزکی دیده اند و باین تهمت بیمار در تو افتاده اند و مرا
نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی دیده اند و با من تهمت
بیمار در من افتاده اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی
وعده کردم که شب نزد تو آیم و خواهم آمد چون نیم شب شد ... رسید که زوجه ام بخواب

رفته باشد برخواسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او چیده از بچه برخواسته و از عقب من
روان شده وچون مرا از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم
وچون بغایت مضطرب شده بودم بر شتر گرگین که روغن بر و مالیده بودند سوار گشتم
واو را برانگیخته همان لحظه رسیده مرا از شتر فرو کشید و گفت ای فاسق این حرکت با افعال
عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پا کنده مرا در لت کشیده و جامه ام بدرید من با خود
گفتم زنان ضعیف نفس و سبک عقل اند سزاوار آنست که بنصیحت ایشان عاقل بحلم و عفو مقابله
نماید او را هیچ نگفتم معاویه بسیار بخندید و بحرم رفته زن را عذر خواهی کرد که سخن مرا تقریر
نمود وچون بخانه رسیدم دو کنیز زاده دیدم که هر یک بدره زر بر طبقی نهاده در آمدند و گفتند
خاتون ترا سلام میرساند و میگوید که بسبب سخن تو خلیفه از جریمه ما در گذشت و این
مزد آنست **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاک و بیباک و ظالم
بود و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه و وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه در می‌آورد
و از دنیا و جمع اموال ترغیب میفرمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذ
بر سر سجاده گذاشته و چون سلام نماز میداد دوات و قلم بر میداشت و هر چه از
ظلم و جور و قتل و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بران کاغذ ثبت میفرمود و وقت
الصباح از قوت بفعل می‌آورد ابو الزیاد که از فحول شعرا بود درین باب قطعه نظم کرده مضمون
آنکه کار این با آن صیادی میماند که در سرمای سخت مرغان صید میکرد و در حین کشتن
مرغان از شدت برودت آب از چشم آن میرفت چنانکه گویا بر قتل مرغان
میگریست بر منبر رفتن تو و گریه کردن و همان لحظه بقتل خلایق امر کردن همین صورت دارد
وچون این نظم بابوجعفر رسید ابو الزیاد را طلبیده گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابو الزیاد
قطعه مذکور را خوانده منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت**

آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینه مکرمه رسیده و شرف زیارت سید عالم
حاصل کرده بر منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرد
اعرابیئی که دران مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد جمعی از اعوان خلیفه این
صورت را مشاهده کرده وی را نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مرد بر سر منبر رسول خدا ام
و تو با من استهزا میکنی اعرابی گفت که فضیلت را هیچکس انکار نکند مادام که خطبه و وعظ
و نصیحت میکردی استماع مینمودم و تصدیق میکردم وچون شروع در تزکیه نفس کرده
سخن عدالت خود در میان آوردی آن حرکت از من سر زد زیرا که بر جای زبان سخن
رفته زبان بدروغ گشودی مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من
دروغ گفتم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت در ولایت عراق مزرعه داشتم
وکیل تو بغصب آن مزرعه را از من گرفته و هر چند که تظلم نمودم داد نیافتم وچون حال ترا بحال خود
چنین می‌بینم حال دیگران از بر حال خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط
امور مسلمانان در قبضه اقتدار منست هر چه از من صدور یابد محض حق و عین صواب
عرب گفت ای امیر المؤمنین اگر چه آن سخن اول یک ضرطه جایزه داشت اما این سخن را
دو ضرطه صله است خلیفه در خنده افتاده فرمود تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را باو رد کنند
حکایت آورده اند که حاکم ما وراء النهر مردی را بند کرده بدرگاه هرون الرشید
فرستاده عرض کرد که این شخص مملکت را بر هم زده بجهت آنکه خبر فوت امیر المؤمنین درین
دیار شایع گردانیده رشید در غضب رفته از او پرسید که چه چیز ترا برین داشت
جواب داد که از اعمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس
بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم که خلیفه زنده نیست که این طایفه بدین مثابه
دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و حیا بر بسته اند هرون گفت بفرمایم تا

هزار چوب بر تو زنند گفت تو مرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که پیکی هر روز از
ایذای من مانع آید هرون اول خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکم منصف
بآن دیار فرستاد **حکایت** از اصمعی منقول است که مردی پیر از بقایای خواص بنی امیه
در بغداد بود هرون الرشید او را بسبب تجربه موفور و اصابت رای و تدبیر حرمت
تمام محل داشت نوبتی بعد از استیصال برامکه از او پرسید که بنی امیه بخلافت اولی
بودند یا ما پیر گفت شما رشید او را نوکر داد که مداهنه مکن پیر گفت شما در اصل
و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنی امیه نهالی که خود نشاندند هرگز
خود از بن بر نمی آوردند و بنای که خود نهادند منهدم نمی ساختند و شما پندارید که چون مردی
کافی و دانا را تربیت کنید و مقالید رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون بر او
خشم گیرید باستیصال او مبادرت نمایید و دیگری بجایش نصب کنید کار آن مرد دانا
از شخص خادم کاسیقی برآید و هیچ خللی بامور ملک راه نیابد اما اصمعی غلط محض است نه
از کفایت چه عبدالملک مروان حجاج را تربیت کرده تربیت بالکل زمام مهام جهانبانی بدو
باز گذاشت و ولید بن عبدالملک نیز معزول بودن او را راضی نبود با وجود آنکه هر دو
خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه برکشیده و پرورده خود را
مستاصل نباید ساخت او را بکار خود گذاشتند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد دانی
چیست ۵ شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش ۵ و شما را چون خشم گیرد درختی را
که مدتها به تربیت آن پرداخته باشند ناتمام و ناورکشته از بن و ریشه بر آورید و بجای او
نهالی بنشانید و تصور شما آن است که از آن نهال همان بر توان خورد که از آن
درخت کهن حاصل شد و کلا هرون خاموش شده پیر برخواست و بیرون رفت
رشید با اصمعی گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد روزگار دیده چه گفت گفتم ای امیرالمومنین

او خرف شده است احتمال تمام بعقل او راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت تو
خرف شده که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخن تا بر این بود باب زر بباید نوشت
و اگر قبل از این سخن از وی شنیدم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم این راز را
پوشیده دار که اگر از دیگری شنوم بعقوبت تو ملزم شوم **فصل دهم از جزو سیوم** در بیان
فضیلت علو همت و فواید که بر آن صفت مترتب میشود محمد بن ابراهیم بن عبدالله
عباس برادرزاده ابوجعفر منصور رحمة الله گفت که من و برادر پسر مهدی هرون الرشید و هادی
اولاد عباس هر آدینه نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام عمر خوانده بودیم عرض
میکردیم آنگاه طعام می آوردند و بعد از طعام خوردن هر یکی از ما را انچه بیاره ده دینار
میداد و باز میگردانید جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر گردانیدند
آچار سپندان نیز آوردند منصور از آن که از آن خورده تا نسوخت روی بما کرده
گفت هر که از شما این پیاله آچار را تمام بخورد ده هزار دینار باو دهم هرون گفت من
بخورم و در آن وقت خیاله بود و آن قدح را بر گرفته تمام بیاشامید منصور هرون را
در کنار گرفته سر و روی او را بوسه داد و با غیره خادم گفت هزار دینار چهار
خادم زر حاضر کرده بهرون داد **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی
شیبان حکایت کرده ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای
ما که ابوالنجری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت کن
ما او را از آن ابرام خنک منع کردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شد شتر ابو
النجری از جای نمی جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را کشته کباب
ساختیم و ابوالنجری ردیف یار شد چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدم
که مهار شتری در دست گرفته می آید و نعره میزد که ابوالنجری در میان شما کیست

ما اشاره بدو کردیم مشتری را تسلیم وی نمود گفت چو شنیدم پر خود را الجواب دیدیم که فرمود مشتری
ابو الشجری را آنچه بار اسش گشته اثاث را ضیافت نمودیم و فرزند مشتری در عوض بوی داده حکایت
آورده اند که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابو جعفر منصور نشسته
بود شخصی بر خواسته گفت ای امیر المومنین عماره مزرعه مرا بعنف تصرف نموده منصور
گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن
مزرعه از من است باو بخشیدم و از اینجا بر نمی خیزم و جای خود را بمزرعه نمی فروشم اهل مجلس از
علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود از علو همت عماره سخن چند گفت
و زنش ایمعنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن من بر تو ظاهر گردد او را امتحان
کن آنگاه عماره را طلبیده زوجه منصور در پس پرده نشسته خادمی بیرون آمده حمایلی مرصع از عقد
که قیمت گنج هزار هزار مثقال طلا بود پیش عماره نهاده گفت فرزند تو میگوید که این حمایل بچند
مرا ارزد عماره گفت چون بشرف مس انسان مشرف شده عقل از تقویم این عاجز است
منصور گفت مرا این را بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منکوحه منصور
گفت ای خادم این عقد را بتو بخشیدم عماره بدان التفات نکرد و در وقت باز گشتن
حمایل را گذاشته بیرون رفت منصور با زوجه خود گفت ملاحظه نمودی که همت او تا کجاست
زن جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است
خادم را گفت که این حمایل را نزد عماره بر و بگوی که دختر تو اسلام میرساند و میگوید که
مرا این عقد را بتو بخشیدم همانا آنرا فراموش کرده چون خادم حمایل را نزد عماره برد و پیغام
رسانید عماره گفت ای خادم مرا این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو
همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داده حمایل را از او باز گرفتند

جزو چهارم از کتاب زینت المجالس و این جزو نیز مشتملست بر ده فصل فصل اول

در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیم مقربان بارگاه یزدان است
فصل دویم در بیان وجوب شفقت و مرحمت بر زیردستان و رعایا با کافه خلق خدا فصل
سیوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده سالکان مسالک حقیقت و سالکان ممالک طریقت است
فصل چهارم در باب سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین
اخلاق حسنه یزدانی است که مخصوص طبقه انسانیست فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که
باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان
و سمو مکان است در دنیا و آخرت فصل هفتم در فایده صبوری که پیشه کاملان
فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت
و سبب دوام نعمت است فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیز
کاری فصل دهم در باب حزم و احتیاط و تفکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضا
[illegible] فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیم مقربان درگاه
یزدانست حکایت آورده اند که نوبتی علی بن عیسی ماهان باز گو را دید که باز را در دست
داشت و آب میخورد و فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب سگ حق
پادشاه طور است و مونس سلاطین و تو او را در دست داری و آب میخوری باز دار گفت
ایها الامیر اگر وقتی در شکار گاه تشنه شوم و باز در دست من باشد چه کنم گفت او را بکسی ده
تا نگاه دارد آنگاه بخوردن آب اشتغال نمای حکایت از اصمعی مرویست که گفت نوبتی
ملازمان هرون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه می پوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند
و من خوفناک و اندیشه مند روان شدم و با خود گفتم آیا چه باشد که در طلب من این همه مبالغه
مینمایند و چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم
که در صف نعال ایستاده سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هرون نهاده اند و دختر که

چنانچه بران نشسته هرون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه را
می بینی که در مدح معن بن زایده چه گفته است و بیتی چند برمعن خواند مضمون آنکه سخاوت
بر معن ختم شده و تا قیامت مجموع اهل سخاوت و کرم عیال و خواهند بود اصمعی گفت
بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیرالمومنین از او عفو فرماید از کرم او دور نباشد
گفت مرا این نوبت او را ادب باید کرد تا دیگری امثال این بی ادبی نکند فرمود تا مروان را
بزخم تازیانه بنوازند چون الم تازیانه بمروان رسید آغاز ناله کرد گفت ای امیرالمومنین
در حق تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود بخوان او قصیده طویل الذیل در مدح
بنی عباس تقریر کرده هرون خوشحال شده ده هزار درم باو بخشید و با من خطاب
کرد که میدانی که این دختر کیست گفتم لا والله گفت نبیره من است ببر و بوسه بر سر او
زن من مستحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر ببوسم
او حرات نمایم غیرت او بران دارد که مرا بکشد در این اثنا بابن ملهم اشاره کرد
آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید ازان ادب خوشحال
شده گفت اگر بخلاف این امر از تو صادر شده بود بقتل تو فرمان دهم و ده هزار
درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه هرون آمدم و آن زرها را تصدق نمودم
بشکرانه آنکه ازان بلیه خلاص گشتم حکایت از کسانی منقول است که گفت در ایام
تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلگون عالم
شب چاک میزد من در راه طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم و پدرم که از بقالی فضول
بود و هر روز از من سوال میکرد که کجا میروی ترک این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن
که قوت لایموت ازان پیدا شود چه هر که درین فن بدرجه کمال رسیده اند عاقبت
از رنج بی فایده خود پشیمان شده زبان بدین ابیات گشوده اند بیت کاش

حافظ پسر احمد که گنج بهر تا زد دینار و درم کیسه او پر بودی کاش حافظ و شیم بزدی بخط
و شعر و هنر آورده و دوشاب خور و مسخره لر بودی و الحق مضمون این ابیات در زمان
ما که سنه اربع و الف هجریست وضوح تمام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و
اوباش و ارباب فسق و فجور اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد
و شعرا و ارباب کمال بغایت بی اعتبارند چنانکه اگر مسخره صد مرد فاضل را بجل
او آورده دشنام می او را نیاز ارند تا بتفحص چه رسد بیت مرا ز دست هنرهای
خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست زمن
مپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند کسی که باز شناسد
همای را از خاد تنقی که مرا از فضل در جهان دیدم همان خبر پدر بود و سیاست استاد
بالجمله یکی از روزی بعتاب من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذها را
در حوزه بریزی و آب دران بندی تا سبز شود و من بملامت او دست از دامن مطلوب
رها کردم و از سر زنش او متقاعد گشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون
علوم بدرجه قصوی رسیدم اما پریشانی حال من بمرتبه انجامیده که قدرتی بر تهیه جامه
نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم بیت تعلیم
کوشش ز غربان تهی چه داری عار که جرم میوه چوب بپوست شد لذیذ تر است روزی
بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازم امیر بصره آمده گفت دعوت امیر را
اجابت کن گفتم امیر را با من خطاب رسیده با این جامه مجلس او نتوانم آمد خادم
بازگشته بعد از لحظه آمده یکدست اثواب فیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته
گفت این جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم و چشم نظر او
بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که تعلیم فرزندان او امین و مامون ترا استعداد

ودر توقیع لاکلام

فرستم و همین لحظه تا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هرون فرمود تا محمد امین
و عبد الله و مامون نزد من آمدند و چون شروع در تعلیم ایشان می نمودم طبقهای زر نثار
کنند و در اندک زمانی از ان نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم و هر ماه
ده هزار مثقال نقره وظیفهٔ من معین شده چون مدتی گذشت روزی هرون گفت
که میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را درین فن یگانهٔ روزگار
ساخته ام و چون روز جمعه این خطبه خواندند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند
و از ان مرا نیز اموال غیر محصور بحصول موصول شد و هرون نیز در حق من انعام کلی نموده گفتم
کفت هر آرزوی که داری بخواه
از دولت امیر المؤمنین هیچ آرزوئی ندارم اما میخواهم که مرا رخصت دهی تا به بصره روم
تا مردم آن شهر انعام خلیفه در حق من مشاهده نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره
نوشتند که هفته نوبت مرا با معارف شهر بسلام کسی باید رفت و چون به بصره
رسیدم و در خانهٔ خود نزول کردم اتفاقا فالگیر با جمعی بخانهٔ من آمد چون چشم من براو
افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که آن کاغذ پاره چه درختی سبز شده و چه میوه ثمر داد بیت
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت نیک رنگینیست همچون صورت زیبای من نافه
گفتش یاوه کم گو حجت مغز مراست اینک اینک شاهد گویا دم بویای من پیر در مقام اعتذار
آمده گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بر این سخنان باعث شد حکایت آورده اند
که نوبتی ابوسفیان پدر معویه بمجلس خسرو پرویز رفت پرویز بالشی بجهت او فرستاد تا ابوسفیان
بران بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود که هر کرا تعظیم میکردند بجهت او بالشی میفرستادند
ابوسفیان آن بالش را بر سر نهاده بران نشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ما
ننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضا جای نهم و هیچ
عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از او

پسندیده ابوسفیان تشریفی فاخر داد و انعام بسیاری کرد حکایت آورده اند که معتصم
خلیفه هفت هزار غلام خرید و از انجمله چهار صد نفر از خواص او بودند و مهتر و بهتر آنها
سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف
ایشان گشوده میگفت بیت نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که همه رود نوازند
و همه شیر شکار نه همه رزم ندانند بجز اسپ و سلاح نه همه بزم ندانند بجز نوش و کنار و از ان
میان با سیما محبتی مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته
اورا متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من یک لحظه
از سیما مفارقت نتوانم نمود و یک نفس بی او بسر بردن نتوانم آنگاه بیت
طاقت سر بریدنم باشد وز حبیبم سر بریدن نیست اکنون از من خشم گرفته چند
اورا میطلبم پیش من نمی آید ابراهیم گفت اگر رخصت دهی بروم و اورا بیاورم معتصم گفت
که مرا اینهم مراد است که باشد تو شخصی نزد بنده درم خریده روی ابراهیم گفت خاطر تو
بشاد او خرم میشود سهل است ابراهیم گوید نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش
دویده خدمت کرد گفت بنده چون مرا چه حد آنکه مثل تو خداوندی بوثاق آید تشریف
آورده اما قصهٔ حضرت نبوی و ابو ایوب انصاری مشهور است من زبان بنصیحت او گشودم
و حکایات دلفریب اورا تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و این
سیما که مرتبهٔ او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفته دیدم که با سیما بشرط شطرنج
مباحثت اتفاق افتاده معتصم بعد گفت از عهدهٔ وجه شرط بیرون آی سیما آغاز لجاج
کرده منع داد معتصم باو وفا رنجید گفت که بنده سیما را انگشتری دیگر و نگاه دارد و فا در دست
در کمر اوست سیما نگذاشت و در وفا آویخت وفا کارد برکشیده بند کمر را برید و یکی
از غلامان داد که نگاه دارد و دست سیما را گرفته از مجلس بیرون برد و گفت ترا چه حد

و اندازه باشد که در فرمان امیر المومنین غاشیه شوی و بدانچه فرماید توقف نمایی و قضیه تازیانه
مضبوط بر سیما زده چنانچه آواز تازیانه بگوش معتصم رسید و اگرچه بجهت کثرت محبت او دماغ
های مشبکه می طپید و اشک از دیده میبارید اما میگفت ادب از همه چیز عزیزتر است و بیمار را
بخانه بعضی از اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و همین باعث عبرت جمیع غلامان
شد و در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان با ادب بر نبود **حکایت** آورده اند که
شبی هرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شده معبر را طلبیده از تعبیر واقعه
سوال نمود معبر جواب داد که این واقعه دلیل بر آنست که خویشان خلیفه بمیرند هرون
گفت خاک بر دهنت باد و فرمود که او را صد تازیانه زدند و دیگری را طلب نموده
از او همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب مشیر بر آنست که عمر خلیفه از همه
اقربا درازتر باشد هرون خندان شده گفت هر دو تعبیر در معنی یکیست اما این سخن
رعایت نمط الحسنی العبارت مرغوب است پس آن مخلص را تا هزار درم بوی دادند **حکایت** ادب ۷
آورده اند که منصور دوانقی طعام میخورد در بین اثنا عم زاده او یعقوب بن داود بن
علی بن عبدالله بن عباس درآمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود
یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته
پنجاه تازیانه زد و روز دیگر اقارب و عشایر او جمع شده نزد منصور از ربیع شکایت
کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد ربیع را
پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کردی گفت بجهت آنکه امیر المومنین او را تعظیم کرده
بطعام تکلیف کرد و او جواب داد که چیزی خورده ام و همین نهایت بی ادبیست چه بر خوان
ملک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف و او را ادب کردم تا دیگران بر این حرکت
اقدام ننمایند او منصور معذرت او را قبول نمود از خویشان عذر خواست **حکایت**

آورده

آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هرون آمده اظهار کرد که گفت مامون را از امین بیشتر دوست
میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمایی و من نمیدانم که باعث بر این چیست رشید جواب
داد که من بارها هر دو را امتحان نموده ام از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست
ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور میآید و اگر میخواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه
دو خادم طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون روید و بگوئید که ما خادمان
قدیم شماییم هرگاه خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان مینمایید چون هر دو
خادم روان شدند یکی پیش امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نمود بعد از
لحظه گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمایی امین جواب داد که ترا از جمیع
خواص مزید تقرب مخصوص دهم و آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید
ناگاه مامون دواتی که نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای ملک بحرام
از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المومنین است امیدوارم که امری متعلق باین معنی هرگز ۷
باشد بمن نرسد و هر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرض کردند هرون با
زبیده گفت که حقیقت حال بر تو ظاهر شد و در معنی که امین را بر مامون تقدیم نمودم
محض خاطر تو باشد والا او استحقاق تقدم نداشت **فصل دوم از جزو چهارم** در بیان
شفقت و مرحمت بر زیردستان و رعایا بلکه کافه خلق خداوند و از حضرت رسالت پناه
مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلایق
رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان
بر شما رحمت کنند **حکایت** در حدیث آمده است که موسی کلیم علیه التحیة والسلام
مناجات کرد گفت الهی کدام خصلت از خصلتهای خیر برضای حضرت تو مخصوص است تا هم
خطاب آمد که در وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی بزی از گله گسسته حرارت آفتاب عظیم

استیلا داشت بر غایله از رمه گریخته تو بر اثر او روان شدی و مسافتی دور قطع کردی
و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج فراوان یافتی چون بآن حیوان رسید او را
در کنار گرفته گفت ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بدوش گرفته برمه رسانید
فبحکم علی خلق و بصطفیتک بالنبوة و بجهة رحمی که نسبت بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج
اصطفا بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم **حکایت** صاحب طبقات ناصری
آورده که در اوایل حالت ناصر الدوله سبکتکین غلام البتکین امیر الامراء خراسان بود
و زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک اسب در طویله او نبود روزی از شب بعزم شکار
بیرون آمده ماده آهوئی که بره خود در پی داشت دید سبکتکین اسب در عقب آهو برانگیخت و آهو
تک پای بیرون رفته سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روان شد و چون
قدمی چند برفت در عقب نظر کرد مادر آهو را دید و اضطراب می‌نماید سبکتکین را بر بیچارگی
او رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام
روان شد و هر لحظه روی بجانب آسمان میکرد و بطرف سبکتکین مینگریست و چون
سبکتکین آمد بجهة آنکه چیزی نداشت آن شب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مصطفی
نبوی را بخواب دید که میفرمود که ای سبکتکین بجهة شفقتی که در حق آن جانور ضعیف
کردی در حضرت عزت مرتبت تمام یافتی و تو پادشاه بزرگ خواهی شد باید
که با بندگان خدای بهمان طریق شفقت پیش گیری **حکایت** آورده‌اند که مردی
هرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بنفس ظالم و مردم
آزار و بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شد و دست در دامن توبه
و انابت زد **بیت** ای که هستی ز معاصی مزه چش ٭ توبه هم بمزه‌ئی بچش
درین اثنا بعزم سفر مکه روان شده در حین مراجعت بصحرائی رسیده نظرش

بر کلگین سگی افتاده که موهایش ریخته و لاغر و ضعیف گشته از تشنگی زبانش بیرون آمده
رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را بآوردن آب فرمان اشاره کرد و بدست خویش آن سگ را
آب و نان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده بنفس خود روغن در آن
سگ مالیده و باندک زمانی آن سگ مو برآورد بقوت تمام شد و او در خانه زمین
بجا نرفت و چون منقضی اجل مسطور را اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستاخرون
بر رئیس خوانده شد یکی از فضلا او را در خواب دید از حالش پرسید جواب داد که بعد از
دفن من ملائکه عذاب قصد ایذای من کردند اما مقارن آن حال از بارگاه عظمت و جلال خطاب
بایشان رسید که اگر چه این شخص سگی بود از سگان دوزخ اما کرم ما جرم او را در کار
سگی کرد **حکایت** آورده‌اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود را از قطع طریق و عیاری
ساختی و روزگار بسرقت گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و اذکیای
آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حق است و هیچ
حال بر این منوال بسر باشد بهتر آنکه بعد ازین دست بمال مسلمانان دراز نکنم و همان
لحظه بصحبت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در
استرضای ایشان جهت می‌کوشید و چیزی حق نداشت باندک روزی آنچه در مدتی بهم
اندوخته بود خرج کرد و بی برگ فرو ماند عیال و متعلقانش گفتند در آن وقت که نسیم
توبه بریاض آمال تو نوزیده بود از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت
انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آن است که همان
کار خود را پیش گیری و الا یقین بدان که در هلاک ما خود سعی نموده مرد عیار بشنید غضب
و تحریص ایشان نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده‌ام و عزم آن
دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بکار آور مرد گفت فرمان

قابلیت توبه

بر دارم حسن بصری بر زبان آنکه که در هر مقام که قدم نهی باید که طریق شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدا
مرعی داری عیار پیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد و گفت از شیخ اجازت خواستم برخیز و چادر
خود را بمن ده تا ببازار برده بفروشم و از وجه آن سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده عمل
نموده عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانیده با رفقاء قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار
مسرت نمودند چه مردی شجاع بتهور بود درین اثنا خبر وصول کاروان شنیده بر سر راه
رفتند و در کمینگاه عذر نشستند و چون کاروانیان رسیدند بیرون تاخته سر راه بر ایشان
گرفتند و بضرب تیغ بیابان خاک را مرجان و سنگ را یاقوت ساختند **بیت** نار
گنبد گشت بر سر کشان تیغ ٭ زان نار سنگریزه میدان چو ناردان ٭ از عکس تیغ
چهره بد دلان برنگ کاه بست تیغ بیابان بزعفران ٭ و در یک لحظه جمعی از تجار را
بر خاک هلاک انداختند و برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه
ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون بعجل انجا عتباید بر دوخت که مبادا روزی
ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مرد تایب را گفتند این کار زشت جواب داد
که من با وجود توبه هرگز بدین حرکت اقدام نمایم دزدان گفتند که این کار که پیش گرفته‌ایم
با تفنگ دما با تمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را
خیرباد کند آن شخص اندیشه نمود که اگر ازان امر امتناع نماید شاید که حقیقه باو رسند
لاجرم سوداگران را بگوشه برده خواست که ایشان را بعالم آخرت فرستند کاروان‌سالار
گفت ای جوان نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را چنین می‌کشی در روز قیامت جواب
مالک الملک متعال چگونه مرد عیار پیشه گفت ای یاران هر چند یاران من بسبب خلاص شما
برغم الکفار که حصه نمی‌خواهند رسانید اما من بجهت رضای الله شما را آزاد کردم ازین موضع
تا شهر بجهت سختی تمام برود و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت این جوان

حق عظیم بر ما ثابت کرد ای جوان اکنون میان ما و تو محبت مؤکد گشت من فلان بن فلانم
و خانه من در فلان محله است و دو اسب بسیار نغز از آن دارم اگر روزی ترا احتیاج
روی نماید نزد من آی تا ترا خدمتی کنم دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست
از من است و من کیسه جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته‌ام جهد کن تا آن خر را بدست
آوری که آنچه در آنست برابر همه اموال کاروانست چون باز گشته در برابر دزدان شمشیر را
بر زمین زده اظهار ندامت کرد از غایت خشم گفت مرا ازین اموال چیزی نمی‌باید که
بشومی آن چندین خون ناحق کردم آن حمار را که نشان داده بود گرفته سوار شده
روی بشهر نهاد باقی اموال را پیش دزدان نهاد و چون بشهر رسید کیسه جواهر را بیرون
آورده با خود گفت این جواهر مال مسلمانانست و تصرف دران جایز نیست این را نزد
صاحبش برم تا بمروت خود چیزی بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین
نهاد و چون نظر خواجه بر او افتاد برخواسته وی را در کنار گرفت و گفت ای جوانمرد اموال من
از حد احصا بیرون است و بجهت قلت حرص جنس اسباب فرزندکم و چون واقعه چنان پیش من آمد اگر
بغیر تو دیگری بودی در دم را ازین دام رها نکردی و مجموع اموال بوارثان انتقال یافتی اکنون حق
الله و من توبه بست و همان لحظه کیسه پر زر بیرون آورده باو داد مرد عیار پیشه گفت ای خواجه
آن کیسه که نشان داده بودی آنقدر تمام تمامی تصرف کنی جواب داد که آن حق
تو است و مرا دران هیچ طمعی نیست آن را با یکی دو دیگر بقطع طریق اشتغال نمای که حیف باشد
چون تو مردی مرتکب چنین فعلی شنیع گردی جوان زرها را برداشته بواسطه شفقت و مرحمت
از اغنیا شد **فصل سیوم از جزو چهارم** در تسلیم و توکل که شیوه سالکان مسالک حقیقت و شیمه
مرضیه مالکان ممالک طریقت است در کتب تواریخ مسطور است که اول شخصی که بر ولایت
فارس استیلا یافت فضلویه بن اسمعیل بود و او در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور

فولادستون بن ابوکالیجار بود که آخرین سلاطین دیالمه است و چون ابومنصور وزیر را گرفته
بقتل آورد فضلویه بر وی خروج کرده ابومنصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن
آن حال الب ارسلان بجهة از خراسان بعراق رسیده آن ولایت را در حیطه ضبط درآورد
عزیمت فارس نمود فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی کیهان
پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود
و چون چند سال از این معنی گذشته فضلویه در مملکت متمکن گشت و بخار پندار بکاخ دماغ او
راه یافته وجه مقاطعه را باز گرفت و هر چند قاصدان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی
بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر مشکوة خاطر سلطان دین راه یافت فرمان همایون
شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون نظام الملک طوسی که جمال حالش از تعریف مستغنی
و این بیت انوری در مدح وی است **بیت** هر دو پر دو فاضل و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملک غزالی و فردوسی بوده با سپاه افزون از قطره امطار و اوراق اشجار
بیت همه سیرتن و همه شیردست و تیزچنگ همه پیلتن و دیو بند و شیر شکار زخفان جوشن
بجنگ اندران که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار بجانب فارس شتافته
و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی رساند یا خراج معهود ازو انتزاع نماید و چون خواجه بحوالی
فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر رسید که از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شده
و آن قلعه از بناهای جمشید است و بر قلعه کوهی مخروطی واقع شده که نگاه چشم از ادراک آن
کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم تیزتک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای
سبک تیزگام خیال از مساحت آن قاصر **بیت** باشت گاو و ماهی در اصل هم قرین با
برج ماه و ماهی در فرع هم عنان نتوان از آن مشاهده کردن بچشم تیز کیفیت کواکب و
اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خویش آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم

و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران و متفکر مانده شب همه شب مانند ماهی در شبکه تا صبح طپیدم
مرغ بریان در تابه اضطراب می نمودم و چندانکه تامل نمودم هیچ وجهی در باب استخلاص آن قلعه بخاطر
فکری نتوانستم نمود لاجرم با خود گفتم **مصرع** گر ز غیب دری کردگار بگشاید عاقبت توکل بر حضرت
حضرت عزت کرده اسباب اقامت مهیا ساختم لشکر ممالک عراق و آذربایجان فرستم و در روز دیگر
علی الصباح فریاد الامان از اهل حصار برآمده فضلویه خراج مقرر را ادا کرد و چون از حقیقت حال استفسار
نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو
رفت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر
ولایت فارس و عراق فارغ شد عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که در آن نواحی لوای
استقلال میزد گوشمال دهد و چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسول فرستاده تحف و هدایا از نظر
و بعرض رسانید که اگرچه من از روی نسب با پادشاه برادرم اما از بندگان بنده ترم امید
میدارم که پادشاه قلم عفو بر جرایم جرایم من کشیده بمدلول امر العفو و اغماض مقابله فرماید
سلطان گفت ما را احتیاجی بتحف او نیست غرض امتحان آن برادر بود و از راه بیابان جمیعت
متوجه خراسان شد در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده
مهم باضطراب انجامید و امرا بحضرت سلطان صورت حال را بموقف عرض رسانیدند
سلطان جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه در آمده سر برهنه
کرده روی بر خاک عجز نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاده درین بیابان بیچاره
بیمانند و عباد تو ازنده آید و بنانه هلاک میگردند این سخنان میگفت و آب از دیدگان
میبارید مقارن آنحال ابری در روی هوا پیدا شده باران عظیم بارید چنانکه لشکریان
مجموع ظروف خود را پر ساختند و چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند
بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از

جو و گندم و کاه بود **حکایت** خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان
بقصد تسخیر ولایت روم در حرکت آمد و بآن دیار رسید بتسخیر آن ولایت رای بولد از جمله دستور شد
خود سلطان ملکشاه حواله فرمود مرا با او فرستاد اتفاق اول بر قلعه را محاصره نمودیم که حصانت
و استحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان باره اش با متوطنان فلک همراز و حارسان
کنگره اش با پاسبانان سپهر همراز **بیت** ز آسیب چرخ فلک آمد فراز آن ٭ بر کنگره
خمیده شدی مرد پاسبان ٭ و آبی عظیم بران حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من درآمد پای
تدبیر از سر حد تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن خاکریزش قاصر یافتم و از
همه مشکلتر آنکه هم تسخیر محال می نمود و هم بازگشتن و بطرف دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه
که محاصره آن قیام نموده بودیم و از انجا گذشتن با هلاک موضع دیگر رفتن تمام داشت سلطان ملکشاه
زور بود و وقوف عزم جزم نموده با جمعی از شجاعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار
قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ منجنیق و جرّ از بهادران اهلاک ساختند
و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی آفتی از انجا مراجعت
واقع شد چون امیر چنین مشاهده گشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم
که بغیر از تسلیم و توکل درین باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر
سیاهی غریب و طوفانی عجیب پیدا شده بعد از لحظه تاریکی فرو نشست دیدم که نصف
باره در آب ریخته هم دیوار افتاده و هم خندق پر شده و لشکر بجوش و خروش بعزم
تسخیر متوجه آن ولایت شده آن قلعه را در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم از جزو**
چهارم در فضیلت سخاوت که بهترین کمالات نفسانی و نیکوترین فضایل
انسانی است آورده اند که در حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله یکی از اصحاب خود سر گوسفند
برسبیل هدیه نزدیک یکی از مهاجرین فرستاد همچنین او نیز بدیگری با کمال احتیاج و فقر و فاقه

زمان ۷

فرستاد و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج نزد یکی دیگر فرستاد و همچنین او نیز بدیگری
ارسال داشت تا بهفتاد خانه رفته باز بخانه اولین فرستادند و گفته اند که کسی بعد از
شیخ یک ته نان داشتند نان را پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ کشتند
تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ روشن کردند هیچ یک
دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابو سعید خرگوشی گوید که در مصر درویشی بود که
بجهة درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده با خراجات
آن درمانده صورت احتیاج خود را بآن درویش گفته هر چند سعی کرد که بجهة آن چیزی بستاند
میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برد و بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا
بیامرزاد که حاجت درویشان را روا میکردی و هرگز کسی را محروم نمیساختی الحال یک دینار
طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا دو نیمه کرده نصفی باو داد نصف دیگر را برسم قرض
بوی داد همان شب در واقعه دید که آن مرد کریم باو گفت که دیروز بزیارت ما
آمدی و هر چه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشیم
صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که در فلان تخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم
آنرا بیرون آورده بآن درویش ده صباح بخانه مرد متوفی رفته پیغام رسانید وارثان
اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا در آن
حق نیست و خواب بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند از مروت دور باشد
که مرده چیزی بخشد و ما که زنده ایم بخیلی کنیم شیخ زر را گرفته پیش درویش برد درویش دینار را
برداشته گفت این قرض نشست باز را انبار درویشان ده که مرا احتیاج نیست
ابو سعید گوید من متعجب مانده ام که این سه کس کدام سخی ترند **حکایت** عدی بن حاتم
طایی بر عوض فروش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف پوشیدی و در سالی هشتاد هزار

مثقال طلا بارباب شعرا و استحقاق دادی نوبتی دبیرش گفت که چرا این اموال را بتجملات ملکی
تا بر گلیم کهنه نشینی و جامهٔ نامناسب نپوشی عذر جواب داد که من حساب کرده‌ام اگر تجار
و تنعم حساب کنم هر سال پنجاه هزار دینار زر سرخ صرف آن می‌شود و مرا این خوش‌تر می‌آید
که آن مبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات
نام نیکو در جهان یادگار گذارم حکایت از قاسم بن غسان بن محمد طایی مرویست که نوبتی
از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا انفاق بود و در صحن سرای گذاشته هنوز
بخزانه نقل نکرده بودند درین اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانهٔ خود جمعی کثیر
دیده پرسید که اینجماعت بچه مهم آمده اند گفتند که ارباب احتیاج اند در حال یحیی بکیسه‌ای
درکاب انفاق بود بر زمین ریخت ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بایشان قسمت
کنید و مثل این سخاوت از هیچ آفریده روایت نکرده اند حکایت فضل بن مروان که از
خواص مامون بود روایتست که شبی بجهت مهمی متوجه دار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه‌ای بود
که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که داشتم عرض میکردم دران شب چون
بحرم خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته و آثار تفکر و تامل از بشرهٔ او ظاهر بود گفتم ای امیر
المؤمنین باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما و قضاة و معارف را در روز
عید انعامات میدهیم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که این خبر را بدیشان کی خجل گردند
گفتم یا امیر المؤمنین دویست هزار مثقال طلا از معتصم نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست
اگر فرمان باشد بخدمت آورم مامون چون این سخن بشنید مسرور شده گفت زود
باش و آن زر را با دفاتر آن بارگاه حاضر کن همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کار جمع
تمام کن و تفصیل اسامی با جماعتی که لایق انعام اند بمجلس تحریر نمای بموجب فرموده عمل نمودم
و چون تفصیل باتمام رسید بجز اندکی باقی نمانده بود گفت این حق التعلی نیست حکایت در کتب تواریخ

یافت

مسطورست که اوکتای قاآن بن چنگیز خان که ولیعهد پدر بود و فسحت سلطنت مملکت او تا
بحدی بود که از استنبول تا خان بالیغ خطای در تصرف داشت و ظاهرا از زمان آدم
نوح تا امروز ترکی در سخاوت مانند او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت
او که در اکثر کتب مذکورست مسطور میگردد و در روضة الصفا مسطورست که چون صیت سخاوت
و آوازهٔ اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید
افضال از آن شهریار گردون نوال متوجه دیار ترکستان شد و چون بقرارگاه اردوی ملک
قاآن رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه بانجا رسید دست بدعا برافراشته
بر زبان آورد که بامید شهریار از راه دور و دراز آمده‌ام قاآن پرسید که از کجا آمده جواب داد
که از بغداد قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی معتصم عباسی چیزی نطلبیدی و در آن وقت هنوز بغداد
در حوزهٔ تصرف ترکان نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم
اما زیاده از ده درم بمن نداد و حال آنکه مرا دختری چند در خانه هست که بسبب عدم جهاز
مانده اند و کسی بایشان رغبت نمیکند قاآن فرمود هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر ارکان پوشیده
نماند که بالش عبارت از هشت‌صد مثقال طلاست مرد بیچاره از ضبط اموال عاجز شده قاآن
فرمود که چندان الاغ باو دهند که آنرا بار کند پس عرب گفت ای پادشاه من با چندین اموال
چگونه ازین ولایت بروم ببغداد چه ممکن است که بعضی طمع درین مال کنند مرا بقتل آورند
قاآن فرمود که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خویش رسانند و مغولان بموجب فرموده
روان شده چون آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن
عرض کردند که عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم واجب الاذعان صادر شد که
مغولان آن وجه را ببغداد برده بورثهٔ او برسانند و قبض وصول آن از دیوان خلیفه گرفته بیاورند
دیگر آنکه درویشی قاآن در شکارگاه مردی سه خربزه پیش او نهاد قاآن متحیر فرو ماند چه

و نقدی که توان بآن داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول آن بود که خواتین را همراه لشکر
ببرند باز وجه خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خواجگان گفتند درویش
قیمت این جواهر ثمین نمیداند مصلحت بار اردو آید تا باو چیزی دهند قاآن جواب داد که او را
همت ما بسزا او ... در مقابل نعمت نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهند
که باز بما خواهد رسید درویش آن مرواریدها را گرفته بیازار برده و بمبلغی بفروخت و شخصی
که او را خریده بود بخدمت گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن است آنرا بدرگاه پادشاه برد
قاآن آن عقد مروارید را بخاتون داده فرمود نگفتم که باز بما خواهد رسید فرمود تا آنچه با جو
از درویش خریده بود مضاعف آنرا بوی دادند **دیگر** آنکه نوبتی شخصی از اهل سمرقند بسرای
قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند
که مگر قاآن نمیداند که صد بالش طلا چه مقدار است بجهة آن هر کدام از ما صد بالش میفرمائید
صواب آنست که آن زرها را بر سر راه او بگذاریم تا نظرش بر آن افتد پرسید که این
چیست جواب دادند که این وجهیست که بفلان سایل انعام فرموده گفت این عطیت
حقیرست و مرا شرم می‌آید که شخصی از ما سؤال نماید و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف
سازند **حکایت** از عبدالله بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بنخلستان میرفتم
و در اثنای راه غلامکی دیدم که گوسفندی چند در پیش داشت و بصحرا می‌برد کلبی از طرف
صحرا رسیده در برابر غلام نشست و چشمان در وی دوخته بود غلام یک ته نان از بغل
بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را خورده چشمان در غلام میگریست دیگر
پیش سگ انداخت آنرا نیز خورده از اطراف نظر میکرد غلام ته نان دیگرش پیش سگ
انداخت از غلام پرسیدم که جیرهٔ تو چندیست جواب داد که سه ته نان گفتم امروز
آنرا بسگ دادی امروز چه خواهی خورد گفت این سگ غریبست و بامید نزد ما آمده است

و عزم دارم و امید دارم که محروم باز گردم اگر گرسنه باز مانم سهل است عبدالله گوید از سخن وی خجل
شدم و او را خریده آزاد ساختم **حکایت** آورده‌اند که پادشاه سلطان محمود غزنوی را چون
کریه منظر و زشت روی بود نوبتی در آینه نظر کرده غمگین شده آینه را بدور انداخت
وزیرش پرسید سبب تغییر مزاج چه بود جواب داد که مشهور چنین است که دیدن
پادشاهان نور بصر میافزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نزند
وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی‌بیند اما سیرتش منظور نظر عالمیان میگردد
سیرت خوب پیشه گیر تا به بهترین صورتها در دلها جلوه کنی و صورت خوب بجهة آن است
که صاحب آن محبوب طبعها باشد زر را دشمن دار تا دوست دلها و محبوب جانها
باشی **حکایت** آورده‌اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صد هزار درم با خود آورد عتابه
محبوس او فرستاد و وکیل از عیسی بن هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد یحیی رقعه داود
بغدادی در استخلاص و سعی نمایند تا داود در رقعه بجعفر نویسد و شفاعت کند در وقتی
که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض بایشان رسیده پرسید که کجا میروید
ایشان از مقصد خود او را اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما درین باب مرافقت مینمایم
و چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را بر زبان آوردند داود گفت من درین
باب رقعه بجعفر نویسم و ازین التماس اعلام دهم و رقعهٔ در غیبی ارسال داشته
بعد از لحظه رقعه را باز آوردند و بر پشت رقعه نوشته که من او را بواسطه ظلم و فسق محبوس کرده‌ام
بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه که از عهده ادای او بیرون آید خلاص کرد و جیح
رقعه را بایشان نمود عذر خواست عیسی و سهل گفتند ستان مرد محبوس بوده خواستند که مراجعت
نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمده‌ایم که او را از حبس بیرون کنیم اکنون بکدام روی باز گردیم
گفتند هر چه تو فرمائی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که آن وجه را قبول نمائیم قلم بردند

مبلغ صد هزار درم بوکالت خود برات نوشته تا تسلیم مردم عنایت کنند و باو داد و گفت اکنون اورا
بما تسلیم باید نمود و او صورت واقعه را بعتابه نوشت و بر پشت او توقیع کرد که مروت
و جوانمردی فیض را بران میدارد که این مال عظیم بحجت و کفیل باید داد و اورا از حبس اطلاق کنند
لیکن میان ایشان محبتی قدیم هست و چون حال بر این منوال است ما بدین کرم و سخاوت از وی اولی
تریم و فرمود تا وکیل دارا کشند حکایت عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کند
که پدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب
درآمد پدرم برخواست و اورا در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم باو مشغول بود و بهیچ کاری
التفات نمی نمود و چون احمد برخواست پدرم پای برهنه تا در سرای اورا مشایعت نمود
و این تعظیم مفرط بر همه گران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار آن کراهت ظاهر گشت چه رسم وزرا
آن بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودی و چون مجلس خالی شد گفتم ای پدر سبب این تعظیم که احمد را
کردم با تو تقریر میکنم تا بدانی که دران باب معجب نبوده ام و غلطی چرا که این مرد در زمان متوکل اورا
عامل مصر کرده بود و مدتی مدید این عمل بدو مفوض بود سالها دیوان متوکل اورا معزول کرده
و مرا بجای آن تولیت کرده اند چون بمصر داخل شدم از حقیقت مهم او تفحص بلیغ نمودم تا اگر
خیانتی از وی ظاهر کرده باشد بدان بهانه نقمت نمایم و اموال اورا بستانم هر چند
سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رخنه را
از او نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بحجت ایذای
او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت اورا طلبیده گفتم حساب سالهای گذشته و مهمات اهل
عمل تو فوت است و ضبط آن متعلق بتو شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت غلات هزار
مثقال طلا فایده من شود جواب داد که هرگز مرتکب چنین اقدام نمایم هر چند التماس
نمودم قبول نکرد و در دست ما سه سالی سه هزار دینار ریخته مواجب ... من نیز قبول

نیکردم آخر گفتم اگر بهر دو ساله صد هزار دینار بعمل داری در گرسنه خورد که دنیا را بیک کنم فرو عفو
رفته اورا حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا بر جنب رضا در نخ عمل نمود روزی رقعه
بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که شفاهاً بگویم چون اورا حاضر ساختم گفت
خلوت کن با اخراج ملازمان امر کن امر کردم گفت ای خداوند هنوز وقت آن نشد
که بر سر رحم آید چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا
همچو من کسی را بی اختیار نگهداشته که بر گرسنه ان بکفاره خورده ام و الا کیست خاطر
تو چندین مبالغه و جبر از من نمودم و ازین مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شد زبان
بدشنام او گشودم و گفتم تحمل عطیه در این مهملات رقعه نوشته بودی گفت اگر ازین
توقع میتوان داشت و من هر چند در ملایمت میکوشم از تو بجز بی لطفی و درشتی ظاهر
نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون اورا گشودم دیدم که متوکل بخط خود نوشته
که مملکت مصر را با احمد بن ابو خالد تسلیم نمای و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه ما
شتاب چون مضمون نوشته را معلوم کردم مدهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را
وداع کنم خجلت زده سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده بند از پای او برداشت
و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخواسته در برابر احمد بایستادم
گفت بنشین و هم درین خانه میباش که قریب العهد بر سر عمل و درین شهر دوستی
و آشنایی نداری و القصه خدم و حشم تو بسیارند و بغیر ازین خانه جایی لایق تو نیست
و من منزل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر من گماشته بود دفع ساخت
و داد من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر من گماشته
گفتند نه و روز دیگر عمال و متصرفان نزد او آمده گفتند طومار وجه حسابات ما را گرفته بخرج
مجری داشت و ما را آزاد کرده است تعجب من ازان سخن زیاده شد و روز دیگر بدیدن من آمد

و مرا نشانها که بجهت او نشانیدم و مدتی نگاه که در مصر بودیم هر روز نوعی از ظرائف و هدایا
میفرستاد و مرا دلداری میکرد بعد از نگاه گفت خاطر تو مایل شهر ما گشته است اما وطن
تو دوستی درین شهر میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر به دار الخلافه شتابی در اندک مدتی
مهمی خطیر بتو حواله نماید گفتم سفر من موقوف بر جهت لشکر کتاب خویش داد مشتمل بر آنکه
سلیمان بن وهب از عهده محاسبات خطیر بیرون آمد آنگاه گفت در کیم سخن شهر
آتی تمام بجهت تو بدرقه فرستم که راه مخوف است چون در آن موضع که فرجه فرجه آمدم
جمعی از سواران دیدم که پیدا شدند تصور رهزن کردم غلامانم گفتند که احمد بن ابی
خالد است هراسی عظیم بمن راه یافت پنداشتم که بگرفتن من آمده است و میخواهد که اموال
مرا بستاند چون او ظاهر گشت که هر چه دارم همه را همراه خویش کرده ام همچنان
او را استقبال نمودم سلام کردم بسرور تمام جواب داده فرجه مجلس خالی کرد گفتا
بسر حد یقین پیوسته ملازمان را دور ساخته گفت میدانم که اندک مدتی است که در مصر
آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس مینمودی از نقصان تسعیر در دو بار
سه هزار درم رسیده و من در آنوقت قبول ننمودم و اکنون بجهت تو آن مبلغ را آورده ام
بفرمای تا قبض کنند چون این سخن شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم والله که مثل این نجابت
و مروت هرگز در ضمیر آن ... نگذشته است گفت مقرر دیگر هست مبلغ هزار دینار از
خود تخفیف داده ام آنرا قبول کن گفتم خدا ترا خیر دهاد که آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد
پیش از این در وزیر بار مکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر
جامههای دبیقی و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا و فرمود که این اشیاء بجهت تو آورده ام
زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحف مدت نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان
از تو راه آورد طمع خواهند داشت پس گفت من مفروشات بتکلف اینجا دوست میدارم

و در ارمنیه بجهت من قالی بافته اند مذهب و به مبلغ چهار هزار مثقال طلا خریده ام این زمستان و اگر بجهت خلیفه
تحفه خواهی مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و طراوت آن متعجب مانده
با خود گفتم اگر این قالی از من باشد او را دلم نیاید که بهیچ کس تکلف کنم و با وجود مردی چنین
کریم نسبت بمن بسابقه محبتی و معرفتی با چندین جور و جفا که از من بدو رسیده و ادم حیمی چنین
کرده بغیر از رسم تعظیم و تکریم او را انکار کنند و بر من واجب است که پیش او بر
پای ایستم نه بپا **بیت** پیش او که خورشید فلک بنده اوست هستی عالم پیش گوشه
کمربند **حکایت** یکی از ندما گفت وقتی پریشان حال من زاده یافته کارم بجایی رسید که بر زمین
خانه جز خاک نبود بر طاق بغیر از تار عنکبوت چیزی نماند **بیت** که گیر بر زمین زند اندر سرای
من جز ... که باز کرد در و در هوا شود و در مطبخ جز دیگ سودا نپختم و جز غذای تمنا نخوردم **بیت**
هم کاسه ... فاقهام و دیگ سعید و ز آتش و آب هر دو بی بهره امید این سفره ...
کر از باران و آن کرم ... از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو تراب محمد کاتب
مردی کریم است و من با او سابقه معرفتی دارم همین بهتر که درین افتاده دست در دامن
همت او زنم شاید که با دستیاری عاطفت او از ... برآیم پس چون بیتی غرا در سلک
نظم انتظام دارم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات
موسیقی داری و خاطر شریف با جمعی راغب است بنده را از خاک بردار و به
خانه تشریف شریف ارزانی دار و آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم و مجیب فی الحال
سوار شده بخانه من آمد او را استقبال کرده گفتم بحکم تصنیف جواب داد که چون بیت چند
که منظور بود در طلب و شیر بطراب ... نوشته بودی دعوت تو الحسن اجابت مقابله
نمودم گفتم مراد من خانه تو بود چه خانه من از بد برگ چنان است که شاعر گوید **بیت**
صفت خانهای من شنیدم همچو مسجد در او نه آب و نه نان همه گفت ...

مراجعت خوش می‌نماید بعضی نمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاق تو نقل کنند
و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند
و خانهٔ مرا که مانند بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجیر بخانه درآمده نشست
و من زبان بمعذرت گشوده گفتم **بیت** سمای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری
بر مقام ما افتد دیگر روز وقت شب در منزل من ماند و چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا کیسه زر
و یک دست جامه در پای من آورد و عذر خواست و در رفتن چون در حجره نشست با من گفت
که مگذار که کسی چیزی از آن اسباب از خانهٔ تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع
آن اشیا را حساب کردم صد هزار درم برآمد غرض که پیش ازین ارباب کرم در اطراف
عالم بسیار بوده‌اند و نفعها بمردم رسانیده‌اند اما درین زمان اثری در صحیفهٔ روزگار نمانده است
بیت کرم بباغ ارم کاشتند و کرم نخورد نکو بشنو که گفتم بگفت هر که کرم **فصل پنجم**
از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **حکایت** آورده‌اند
که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت و بجهت آن مهمی
بر وکیع و وکیع کاشت و از آن جهت وکیع را برنجانید روزی وکیع را در مجلس یزید
آوردند تا مبلغی از او بخواهد در باب تسلیم زر درین اثنا سفره آورده‌اند یزید خواست تا وکیع
را از مجلس بیرون کنند وی گفت اگر مرا بند از بند جدا کنی تا بر سفرهٔ امیر طعام
نخورم بیرون نروم بعد از اکل طعام یزید فرمود تا از او باز داشتند و بر زبان آورد
که چون بر سفرهٔ ما نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آزار او نمی‌کند **حکایت**
آورده‌اند که علی بن هشام از مقربان مأمون بود و در باب ضیافت ید بیضا می‌نمود روزی
مأمون در اثنای محاورات او را بسمت جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف می‌کرد
و معتصم برادر مأمون که با او صفایی نداشت گفت اتفاقاً وقتی که علی بن هشام طعام چاشت

وصول

قم

خورده باشد بخانهٔ او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت را چگونه بتقدیم
خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفته عبد الوهاب بغدادی گوید که من همراه
بودم چون علی از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مأمون گفت
امروز در منزل تو طعام خواهیم خورد علی زبان بمعذرت گشوده گفت مرا از آمدن خلیفه
خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب دهم ما حضری هست بیاورم در مطبخ علی بن هشام همیشه دیگهای
پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربات و حلویات مهیا است تا اگر مهمانی
بی وقت در رسد شرمنده نباید علی العموم فرمان داد که خوان سالار از اقسام اطعمه آنچه
متعارف و متواتر حاضر سازد عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز استخوان طلبیدم مطبخی همان
لحظه حاضر شد و اتفاقاً معتصم دیگر از ایشان مهیا است که مغز قلم طلبد و مطبخی چون مهیا است
کاسه آورده می‌نهاد گوید مغز سبب مجموع گاوان و گوسفندان که حاضر داشت همه را شکسته
استخوان آنها را جوشانیده در سفره باز شخصی مغز خواسته خوان سالار چون دید دیگر گاو
و گوسفند نمانده و عذر نیز نمی‌توان گفت اسب تازی که علی به ده هزار دینار خریده بود کشته مغز
قلم آن از مجلس فرستاد مجموع خدم و حشم و جوهرچی امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شده
دار تکلف همت علی متعجب گشتند و مأمون با برادر گفت آنچه من در شأن او می‌گفتم بر تو
ظاهر شد یا هنوز در این باب سخنی داری و علی بن هشام خوان سالار را که چنین اسب
را کشته بود به ترتیب مخصوص ساخته انعام کلی بخشید **حکایت** یکی از دزدان
عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه سیر می‌کردم ناگاه گذر من بقبیله‌ای افتاد که در میان ایشان
مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت
مرا بخانهٔ خود فرود آورد و چند روز که آنجا بودم هر روز شتری بجهت من میکشت با او گفتم یک
شتر درین روز مرا کافی است جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان برم

دچون هفته در وثاق او اعتماد نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را راندم و رفتم روز
دیگر جوان میزبان را دیدم که مانند شعلهٔ آتش می‌آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت
زکوه حق گذاری رخت بستی نمک خوردی نمکدان شکستی آخر آوازهٔ شجاعت و دلاوری
بسمع تو رسیده الکافه و تیر در کمان پیوسته گفت **بیت** بروز حرب مجوف کنم به
یک سنان به تیر حلقهٔ زره را و نقطه را از خال سوسمار در آن صحرا می‌دید با من خطاب کرد
که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم سوسمار را چگونه بر زمین خواهم دوخت و دهن کمان
کش داده دم سوسمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت بر مهره پشت تو خواهم زد
بیت چو بگذشت پیکان ز انگشت او بگذر کند از مهره پشت او پس تیر دیگر در کمان نهاده
گفت هدف این تیر سینهٔ تو خواهد بود من آغاز تضرع کردم گفتم شتران را بتو گذاشتم دست
از من بدار گفت تا آنها را بجای نرسانی که از آنجا آورده‌ای ترا نگذارم من شتران را در پیش انداخته
بقبیلهٔ او رسانیدم گفت چه چیز ترا از حرکت باعث آمد گفتم احتیاج **بیت** احتیاج اگر شتران را
کند رو به مزاج احتیاج است احتیاج حجت احتیاج چون دیدم که تو هر روز شتری میکشی
با خود گفتم این مرد کمال جوانمردی و مروت دارد اگر شتران او را برانم از پیش من نیاید
دار من عفو فرماید جوان گفت چون چنین است چار بیست شتر مرا جدا کن که بتو بخشیدم
من بیست شتر جدا کردم و در شان او قصیده‌ای گفتم و از منزل او روانه شده بموجب
خانهٔ خود گردیدم **حکایت** آورده‌اند که نوبتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گریان دیدند
پرسیدند که یا امیرالمؤمنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز شده که مهمان بخانهٔ
من نیامده **حکایت** آورده‌اند که نوبتی سیصد نفر از اسیران را از موضعی بحضرت معن بن
زایده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان ایشان بود بحد بلوغ رسیده
بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که تشنه‌ایم ما را مکش معن فرمود تا همه را آب دادند

مهمان پسر برخواست و گفت یا ایها الامیر اکنون ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمهٔ ملوک
واجب است معن گفت راست میگوید فرمود تا همه را آزاد کردند **حکایت** در کتب تواریخ
مسطور است که روزی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور ماند ناگاه بمزرعه‌ای از
مزارع نیشابور رسید دهقانزاده دید که در آن صحرا تخم میریخت گفت ای روستایی مهمان داری
که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما از برای خود سلطان گفت یاوه مگوی گفت یاوه نمی
میگویم که بزور مهمان مردم میشوی سلطان گفت این کارد را بستان دو ته نان بمن ده دهقان
بر زبان آورده که این را به دکان خبازی که او هر چون می‌ستاند و چیز تو میخرد [illegible] کارد
مرجع چشم میکنید ارشیا که دیگر مرا نمی‌بینی سلطان فرمود هر این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض
نان بمن بخش روستایی گفت که میخواهی نان از من بستانی کارد را از من بگیر [illegible] از آن
نیست که کارد خود بستاند و مرا بخشی پادشاه خواست که روانه شود روستایی عنان او را
گرفته بوسه داد گفت معذور دار که مطایبه میکردم چه من مردی مزاح دوستم سلطان را خوش
آمده بره‌ای بشیر مست سر بریده کباب کرد و صراحی شراب حاضر کرد و در اثنای کباب خوردن
سخنان مضحک میگفت و سلطان میخندید در آن اثنا خدم و حشم از اطراف و جوانب
پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان
گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن دارم که مکافات میزبانی تو قیام نمایم روستایی
جواب داد که عادت ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمده
برفت و همیشه منتظر قدوم دهقان می‌بود روزی بمجلس آمده چون از آن شرایط
سخنی یاد فرموده از فلان دهقان سوال کن که هر گز پادشاه مهمان تو شده است چون از او
پرسیدند دهقان گفت نه هر گز سلطان بمنزل ما نیامده فرمود نباید سلطان از علو همت او تعجب
فرمود تا آن ده را خریده باولاد او وقف کرد و مال آنرا انسوز غلات ایشان مقرر فرمود **حکایت**

بستاند الکافه

آورده اند که جوانی انصاری نزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم آمد گفت یا رسول الله زنی دارم که
مهمان دوست نمیدارد و هرگاه که خواهم که مهمان بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت فرمود
که فردا بخانه تو خواهم آمد جوان بخانه تو خواهیم آمده گفتا ای زن سرور انبیا و سید اصفیا
بخانه تو تشریف می آرند طعامی مهیا کن زن چون شنید که حضرت نبی بخانه ایشان خواهد آمد
هیچ نگفت و طعامی ترتیب داد و چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود
زن با شوهر گفت که هنگام آمدن حضرت رسول ص دیدم که گردهای نان بر دامان آن
سرور و سایر صحابه آویخته بود در وقت معاودت گردها یافتم که بر دامان ایشان
چسپیده بود چون این سخن مسکوره را نزد رسول الله تقریر نمود آنحضرت فرمود که هرگاه مهمان
بخانه آید رزق خویش همراه آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد
انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش مهمان
بخانه آرد با او انکار نکند **حکایت** گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا آمده
با یکدیگر بصحبت نشسته بودند درین اثنا درویشی بمجلس درآمده بنشست آن بزرگ با آن شخص خطاب
کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که چنین بی محابا درآمده و نزدیک ما نشستی و سخن ما را
منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت شیخ بسیار کرده ام و در صحبت ایشان
بسیار بوده ام و کمینه خدمت من آنست که بقیه کاسه نیم خورده درویشان خورده ام
و چون این سخن از او صادر شد حضرت خضر علیه السلام غایب شد بعد از مدتی که نوبت
دیگر آن بزرگ را با آنحضرت اتفاق ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آن روز
همان لحظه از من مفارقت نمودی جواب داد که آن مرد در تعریف خود گفت که بقیه کاسه
نیم خورده درویشان خورده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی فضیلت بودی از آنکه او
صد هزار کاسه دیگران بلیسد **حکایت** از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی

با امیر المؤمنین حسن صلوات الله علیه بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شتران که بر آن
توشه بار بود از پس رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی پیر
در آنجا نشسته بجانب خیمه و آنخانه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال کرده اکرام و احترام
نمود گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی شیر از آن دوشیده نزد ایشان آورده و بزبان
راند که این گوسفند ذبح کنید و بجهت خود طعامی مهیا دارید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند
و گفتند ما از قریشیم و چون بمدینه مراجعت نماییم پیش ما آیی تا در حق تو احسان کنیم چون
شوهر زال آمد که گوسفند را ندید از حالش پرسید پیرزن صورت حال بیان نمود شوهرش با او
ملامت کرد گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز خوردنی دادی که ایشان را نمی شناختی زن
جواب داد که میزبانی آن باشد که طعام بکسی دهی که او را نشناسی و بعد از اندک روزی
زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود را از آن بهم
مهیا ساختند روزی پیرزن بکوچه از کوچهای مدینه رفته ناگاه نظر کیمیا اثر حضرت امام حسن
بر او افتاده پیرزن را بشناخت و فرمود که ای مادر مرا میشناسی او فرمود لا والله فرمود آنم
که آن روز بشیر و گوسفند مرا اطعام کردی همان لحظه هزار گوسفند و هزار درم با او داده وی را
نزد امیر المؤمنین حسین علیه السلام فرستاده آنحضرت از وی پرسید که برادرم ترا چه داد
زال گفت هزار گوسفند و هزار درم امام حسین ع نیز همان مبلغ و همان مقدار بدو
تسلیم نمود و او را نیز نزد ابن عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستاد عبدالله نیز موافق
ایشان بزال داد و باکسیر نظر همایون امیر المؤمنین حسن مس محنت زال بطلای فراغت
مبدل گردید **بیت**
ای زهر دستی که در اندیشه آید پیش دست ** وی بهر کاهی که در امید گنجد کامکار
تو منه گر نکردی چرخ سیه دست گوهر بار تو ** هر زبان الفقر فخر بخش
نامردوی هرگز ثبات **حکایت** از حاتم سؤال نمودند که از خود کریم تر دیده گفت بلی

وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمهٔ کهنه دیدم بزرگی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون
مرا دید پیش دوید و عنان مرا گرفت و در خانهٔ خود فرود آورد القصه و درین اثنا پسر پیش رسید زال گفت
ای پسر بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم پسر گفت بخت بیچاره روم و هیزم آرم
پیرزن گفت تا تو بیچاره روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند این چوب خیمه را
بشکن پسر چوب را شکسته بز را کشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا
بغیر از آن بز هیچ چیز دیگر نداشت و آن را نیز در راه مهمان نهاد وقت مراجعت با زال
گفتم مرا میشناسی گفت نی گفتم من حاتمم باید که بقبیلهٔ من آیی تا در حق تو انعامی کنم و حق ضیافت
تو بگذارم زال گفت انا لا نطلب العیر اجرا ما از مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از او
هیچ چیز قبول نکرده دانستم که او از من کریمتر است **حکایت** از اصمعی منقولست که وقتی بعزمی
میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا که تاریک بود راه گم کردم ناگاه آتشی از دور دیدم
و سادات عرب را عادت آن بود که در شب آتش می افروختند تا اگر غریبی راه گم کرده
شود بروشنایی آتش بجانب ایشان آید و آن را نار القری میگفتند بالجمله بروشنایی آتش
متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بسر تودهٔ ریگ ایستاده میگوید ای غلام
آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب
ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانهٔ من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این سخن شنیدم
پیش رفته سلام کردم بسرور تمام مرا فرود آورد القصه سه شبانروز مهمان او بودم هر روز
شتری میکشت و هرگز از من سؤالی نکرد که از کجا می آیی و بکجا میروی و مال تو چیست
بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد دیدهٔ سپهر مانند تو در بد کریمی بنظر نیاورده
و کنار دایهٔ زمین مثل تو جوانمردی نه پرورده **بیت** دیده ای از فکرت تو مشکل امروز
دیده دی وی همت تو حاصل یک ساله داده بار در راه اگر ز دست تو یک خصلت نهد

دست تیر بیرون ننهد هرگز از چهار پا الحمد در حق من الطاف بی نهایت فرمودی هرگز از من
نپرسیدی که از کجایی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد که داب ما نیست که از مهمان
بپرسیم که تو کیستی و مقام تو کجاست و تا چند روز خواهی بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای
او کنیم و چون برود جوی خون در مفارقت او از دیده بگشاییم **حکایت** اصمعی
گوید وقتی در قبیلهٔ نزول نمودم در میان بادیه و در وصول زنان و دختران قبیله پیش من آمده
و مرحبا گفتند و بار مرا گشوده بمنزل بردند و تا در ان قبیله بودم مرا خدمت میکردند چون
بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا
مدد کند در ماندم و آواز دادم که شما مرا مدد کنید تا شتر را بار کنیم سبب این معنی چیست
در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم رسانیدید و اکنون چه مرا گذاشته اید و هیچکس مدد
نمی آید دختری گفت ما در حین نزول مهمان را خدمت کنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد
او کنیم **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد سه شبانروز او را
ضیافت کرد در حین رحیل جامه برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص حق تعالی
این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی راه دارم و حق سبیل
و اهل فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و ناپدیده گواهی میدهم و از
دوزخ نمیترسم و بهشت امید ندارم چون عمر این سخن شنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد
و اعرابی شتر را بجهت داد و پیش ابوبکر گریخت عمر در مسجد آمد و اسد الله الغالب علی علیه السلام را دید
که بر سر روضه نشسته کتابت ... نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله مردی را
مهمان کردم و دو جامه برد بدو دادم و در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت
که آنچه گفت که منت از تو ندارم معنی آنست که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که
ترا بر اکرام من توفیق داد و آنچه بر زبان راند که راه دارم بغیر راه هم و راه حق دارم

ومراد باین که گفت خونریزم آنست که خون کفار میریزد و آنچه گفت که فتنه را دوست میدارم
اموال و اولاد اوست که انما اموالکم و اولادکم فتنة و ایشان را دوست میدارد و معنی
آنکه حق را دشمن دارم آنست که مرگ را دشمن دارد و مرگ حقست و گفت که مردار میخورم ماهی
میخورد و ماهی اگر کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مردار در خاک میمیرد و آنکه گفت نادیده گواهی
میدهم خداوند جل ذکره را ندیده و بوحدانیت او و بر علم و قدرت او عز و علا اش گواهی میدهد
خداوند جل ذکره را ندیده و آنچه میگوید که از دوزخ نمیترسم و بهشت امید ندارم یعنی خوف من از
آفریدگار است و عبادت من بجهة رضای اوست نه بواسطه امید بهشت ای عمر آن اعرابی مردی
دانا و عاقل بوده است و تو با سبب عزمیت انداختی او را که عمر بر زبان راند لولا علی لهلک عمر حکایت
آورده اند که در آن وقت که عبدالله عباس نابینا شده بشام میرفت غلامی قنبر نام داشت
که قاید او بود روزی در اثنای راه او را باران گرفته عبدالله گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین
نزدیکی پناهی هست یا نه گفت خیمه می بینم عبدالله را بدان صوب برد زنی از خانه بیرون آمده عبدالله را
فرود آورد و بزی که در گوشه خیمه داشت درین اثنا شوهرش رسیده بر عبدالله سلام کرد
و با زن گفت آن بز را بیاور تا برای مهمان بکشیم پس زن گفت سبب معاش ما این بز است
اگر آنرا برای مهمان بکشی پس از آن گفت سبب معاش ما از بهر که بخواهیم مرد دیگر گفت بنزد من مرگ
از زندگانی بجوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد را از زن گرفته آن
بز را بسمل کرده بریان ساخت نزد عبدالله برده و دیگر با جواد که عبدالله اراده رفتن نمود
با غلام خود گفت آن زرهای نقد که داری بدین مرد ده غلام گفت اگر بهار ده کو نغند باز و
دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زرها را همه را باو ده که هنوز را و از ما سخی تر است
زیرا که ما بغیر این زر دیگر اموال و اسباب داریم و او بجز از آن بزش که برای ما کشت دیگر چیزی
نداشت حکایت در تواریخ مسطور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود

چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت می نمود و چون آل بویه بر ممالک
عراق و فارس استیلا یافتند معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمده و امیر علی
الیاس در شهر متحصن شده روزها جنگهای مردانه میکرد و دست اطعمه الوان و خوانهای
گوناگون بجهة معز الدوله و مردم او بیرون میفرستاد و چون این معنی تکرار یافت معز الدوله
باو پیغام داد که از تو طرفه حالی می بینم که اگر دوستی چرا روزها با ما محاربه میکنی و اگر دشمنی
چرا ضیافت ما می پردازی امیر علی جواب داد که روز بجهة آنکه دفع سپاه واجب است و مرضی
خصم از خط باز میدارم و در شب بجهة آن طعام میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معز الدوله
این سخن شنید از مروت او تعجبها نمود گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمایم
و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق عرب شتافت حکایت آورده اند که عمرو تغلبی
عبد الملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنام صریح داد و ولید بن عبد الملک کمر قتلش
او بر میان بست عمرو فرار نمود بعد از مدتی در زوایای خوف بسر برد روزی در وقتی که ولید
سماط کشیده بود بر سفره او حاضر گشت و چون سفره را برداشتند ولید عمرو را شناخته
گفت حمد خداوندی را که ترا بدام امان بدست من گرفتار ساخت بخوان آنچه بجهة پدرم گفته
عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من است بگو چه کار بری تغلبی گفت کار من و جایست که
شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگرچه گناه او عظیم بود او را نکشند
و عقوبت ننماید ولید گفت کلام تو درین باب مطابق واقعست فصل ششم
در شجاعت که باعث علو شان است در دنیا و سبب سمو مکانست در عقبی شجاعت
قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط حزم و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار
پسندیده بظهور رساند و جمعی که خود را بموجبی دانسته در مخاطره و مهالک اندازند
شجاع نیستند مجنونند حکایت باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم از ابتدای اطلاع آفاق

رسالت حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وآله الی الآن که هزار و بیست و پنج سال است هیچ آفریده
بشجاعت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام خصوصا بعد از زمان
هبوط آدم صفی از جنت مخلد الی یومنا هذا احدی از بنی نوع انسان درین صفت عالی رتبه
باو نرسیده بیت ای راست رو قضا بکمان تو خدنگ ** برزکش تو چرخ مرقع دم پلنگ
دست شجاعت تو گشته روز معرکه ** در گردن مبارز افلاک پالهنگ ** مرغابیان چو جوهر دریای
تیغ تو ** هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ ** شاهد این اجمال و مصداق این مقال کندن در خیبر است
تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی عزیمت خیبر نمود از مدینه با هزار و چهارصد مرد
بجانب خیبر توجه نمود و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد مرافقت آنحضرت ننموده بود
و چون رسول الله خیبر را محاصره نمود در اثنای ایام محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بنفس
نفیس در معارک قدم رنجه نمی فرمود اما هر روز رایت نصرت آیت بیکی از مهاجر و انصار داده
بجنگ میفرستاد اما چون قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام داشت از یاران
کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله صلی الله علیه وآله علم بعمر داده او را سردار سپاه کرد و آنشب
بحرب فرستاد و عمر بپای حصار رفته مردانه باز گردیده کاری نتوانست ساخت و روز دیگر
ابوبکر را ارسال فرمود او نیز مثل عمر مراجعت نمود و نوبت سیم باز عمر بن الخطاب را فرستاد
این نوبت نیز بحصول مقصود مراجعت کرد چون رایت زرنگار خورشید بر سوار رکاب دیار مغرب
در حرکت آمده فرو نشست و سپاه انجم خسرو زرنگار را نیز بر بام این نیلی حصار زدند
بیت منهزم گشته از باز سفید سحر ** بر فلک در پس رنگ بر زمین فوج غراب شب چرخ
کحل سرمه شب را میل ز سرخ ** همچو کحالان کشیده اند بر چشم آفتاب ** نور آن نور تاب روز شد
پیدا ز کوه ** دولت عباسیان شد نیز رفته انقلاب ** سرور اولیا و شیر بیشه زبان معجز بیان
گذرانیده که لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یفتح الله

یفتح الله علی یدیه درین اثنا اسد الله الغالب از مفارقت سرور اولیا و شیر بیشه غمناک بوده
با وجود درد سوار گشته از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شده و همان شب که این سخن بر زبان
معجز بیان سید کاینات گذشت به سپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل بن سعد روایت کرده که درین
شب که رسول الله این حدیث فرمودند غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یک از ما
بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد چون روز دیگر شد گفتند مقرر است که این مهم نامزد علی
مرتضی نیست چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمیتواند دید چون این سخن سرور اولیا بسمع
قدوه اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند
بخشید چیزی که تو منع و تعلق بدان گیرد و هیچکس باز نتواند ستد چیزی که عطا تو بخشش
آن تعلق پذیرد دور روز دیگر بیت که خورشید در چه بر پشت گاو ** بر آید ز تاب خورش چرخ کاو
و غازیان فیروز جنگ که در چشته و غاچنگ در کمر محکم میزدند بر در خیمه سید عالم مجتمع گشتند
و هر یک را تصور آنکه آن دولت عظمی و موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گفت
که چند نوبت در برابر رسول الله بزانو در آمدم و باز برخواستم بامید آنکه صاحب رایت من
باشم و از عمر بن خطاب گذاب مرویست که هرگز امارت خواست نمیدانستم مگر در آنروز
که تمامت همت بر ما بر امارت جیش بود و چون مصطفی از خیمه بیرون خرامید فرمود علی بن ابی طالب
کجاست از هر گوشه آواز بر آمد که او را درد رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی بیند
فرمود که او را حاضر سازید دست قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند آنحضرت سر ویرا در کنار خود
او را بر ران خویش نهاده آب دهان مبارک در چشمان خدا بین امام المتقین افگند
و بقولی آب در کف خود ریخته در چشم شاه اولیا مالیده تا شفا یافت فرمود اللهم اذهب
عنه الحر و البرد از علی مرتضی نزدیک علیه التحیة و الثنا مرویست که گفت بعد از آن هرگز
اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود که برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر

سازد و علما مرتضی نزدیک بجهن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصین بود پرسیده که ای
صاحب رایت چه نام داری امیر جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهود با قوم خود خطاب نمود
که غلبتم وما انزل علی موسی یعنی بحق توریت که مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بعزم محاربه آنحضرت
حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب شهید کرد حیدر کرار بیک ضرب ذو الفقار
او را بجهنم فرستاد و مرحب از حصار با جمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ جنگ
ساز داد و او مبارزی بود که پنج گز بالا داشت در غایت قوت چنانکه سنان نیزه
او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام
جرات نمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله الغالب متوجه او شده مرحب تیغ حواله
آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذو الفقار را بر سر آن ملعون چنان زد که از خود
و دستار و سرش گذشته تا کمرگاه او رسید شد و زمره از متقیان و متقدمان تا
قربوس زین گفته اند **بیت** ز ضرب تو الف وار گرد دشمن تو دو نیمه کرده دو بار نهفته
بصورت دال شده مغفر از ابطال خیبر بضرب تیغ امیر المومنین حیدر بسقر موبیت **بیت**
مالک کشان کشان سوی دوزخ برده که چون آنزمان که زخم تیغ تو یا افکند سنان در این جا
یهود در ضربه با آنحضرت رسید چنانچه سپر از دست مبارکش بیفتاد خواست که سپر او را
بر دارد یهود دیگر سپر را برگرفته روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش غضب اسد الله الغالب
اشتعال یافته خود را به در حصار قموص رسید و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان جنبانید
که تمام حصار بلرزه در آمد که تاج از سر مرم بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را گرفته کنده
بجای سپر بر دست نگاه داشت و چون یهودان امان خواسته از حرب فراغت روی
نمود هفتاد دیگر بر عقب سر انداخت و هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند
خواستند که آن در را از زمین بر دارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر بر آنند که در خیبر را

از صفیه منقولست که چون حضرت
نشسته بود در آن ساعت که علی
در قلعه را گرفته جنبانید حصار چنان
بلرزه در آمد

ورن

وزن داشت و زمره هشتصد من گفته اند والعلم عند الله و از انصار روایتست که از مغازی
که کعب علی مرتضی در سلسله الذهب بغض تخمه نگذارد از سپاه جز نعقبات رسیده و از مردی از اصحاب
امام المتقین نقل کرده اند که کعب در سلسله الذهب نیز دیگ آنحضرت بهجوم هر گاه که شمشیر را بلند
نیم کردی یکسر را فرو می آورد یکبار آن می شد و هم چون صباح شد هشتاد و پانصد و سی یکسر
تمام شنیده مرد چون در غزوه خندق عمرو بن عبد ود اسپ در خندق جهانید و از سپاه
اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه بودند همه بعقب او رفتند
و هیچکس جرات نکرد که در برابر عمرو بن عبد ود رود او سه نوبت مبارز خواسته رسول
وجهه که کیست تا شر او را کفایت کند کس جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت
در هر نوبت منع می نمود که بنشین و چون بار سیوم عمرو مبارز خواست بر زبان اقدس
که هیچ مردی نیست فدوه اولیا برخواست رسول الله وجهه که یا علی این عمرو بن عبد ود است
که شجاع ترین عربست امام المتقین جواب داد که من نیز علی بن ابیطالبم سید عالم آنحضرت
ذو الفقار را که یکی از ملوک بر سم تحفه نزد آنحضرت فرستاده بود از میان گشوده به
امیر المومنین داد و در حق او دعا فرموده بدست مبارک دستار بر سر آنسرور بست
و سید عالم از خیمه که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقدام نمود که گفته خاطر گشت عمر بن
خطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه کسی بمبارزت عمرو نرفت خاطر مبارک گرفته
شد این مرد عمرو بن عبد ود است که عرب او را با هزار سوار برابر میدانستند نوبتی کاروانی
در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاه غدر نشسته اند
کاروان مترس شده ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از مال و جان
بر داشتند عمرو بن عبد ود در آن قافله بود او را دیدم که شتر بچه را از زمین برداشته سپر ساخت
در روی آن سواران نهاد در کمتر از ساعتی همه را متفرق کرد شاید اکنون با مردی چنین

چلو محاربه ... ایم باجمعی چون حیدر کرار در برابر او رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست
در استار کعبه زده و گفته که هیچکس از عرب در حین محاربه مرا به سه خصلت دعوت نکند الا
آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز با تو میگویم یکی را قبول نمای اول آنکه مسلمان شوی عمرو
گفت معاذ الله من آن شخص نباشم که دین آبا ترک کنم حضرت امیر فرمود که دیگر آنکه باز گردی و
با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم انجمعی را رسید لی از حملات کشند علی مرتضی
فرمود سیم آنکه از اسب فرود آیی و ذا الحال گفت این را قبول کردم و از اسب فرود آمده اسب را
پی کرد و شمشیر را حواله آنحضرت کرد اسد الله الغالب سپر را جلو ظفر دران در سپر آنحضرت
تیغ عمرو سپر را بریده و بسر حیدر کرار رسیده مجروح ساخت و امام المتقین ذو الفقار را بر ران
عمرو زده پایش را جدا ساخت از شاه اولیا منقول است که عمرو پای بریده خود را برداشته
چنان بر سر من زد که تصور نمودم که کره زمین را برداشته بر سر من زد و فرموده اند که گرد و غبار
برخاسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد چون غبار فرو نشست علی مرتضی را دیدند
که سر عمرو را جدا ساخته لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید که ضربة
علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین الی یوم القیمة و بقولی فرمود که اخرته الی یوم الاحزاب خیر من
عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت بغایت متعجبم
محاربه علی را با عمرو بن عبدود با آنچه حضرت آفریدگار جل جلاله میفرماید و قتل داود جالوت و آتاه
الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء الی آخر الآیه **دیگر** در فرج بعد از شدت آورده اند که عمرو بن
معدیکرب گفت در جاهلیت نوبتی با سواران بنی زبیده متوجه غارت بنی غطفان بودم شبی
در اثنای راه آواز شخصی بگوش من رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدیکرب را
از حال من آگاه ساز شاید که بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیله مازن
بن مالک بن صعصعه است مردم خود را بتوقف امر کردم و بجانب آن آواز رفتم جمعی را

دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی بر افروخته اند و اسیران را مقید کرده اند بانگ
بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیده بر اسپان سوار گشتند و من
نیز آهنگ آن جماعت کرده چند مبارز را از ضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم بقیة
السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر
ما خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از دلاوران آیی و همه را عاجز سازی
پس اسیران را آزاد ساختم **حکایت** در زمان خلافت مامون نصر بن شبث
عقیلی اظهار عداوت و عصیان کرده بر مملکت شام استیلا یافت مامون عبدالله
بن طاهر را بحرب او فرستاد بعد از آنکه میان او و عبدالله آتش نزاع اشتعال یافت نصر
از عبدالله امان خواسته عبدالله او را نزد مامون فرستاد مامون مقدم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و چون از قصر الاماره بیرون آمد بنابر آنکه پیر و ضعیف شده بود
دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شود شخصی گفت آن مردی که دو کس باید که او را
سوار کنند از او چه هنر آید این سخن بسمع پیر نصر رسیده گفت اگرچه دو کس میباید که
مرا سوار کنند اما هزار کس میباید که مرا پیاده سازند **حکایت** نوبتی بهرام گور
با نعمان بن منذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در روی هوا می پریدند و دو کلنگ
در پهلوی یکدیگر فروتر پرواز میکردند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان
انداخت و هر دو مرغ را از هوا انداخت **حکایت** ابو علی گروهی نقل کرده که وقتی با جماعتی
سوار در راه بیابان طوس راه بسته بودیم ناگاه سواری را دیدیم که چهار خروار قماش
و از اشروسنه که آن شهریست از بلاد ماوراء النهر بجانب مکه میرفت و بغیر از دو
غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوان فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاختیم او را گرفتیم
و اموالش را در حیطه ضبط آوردیم و من بعقب او فرو ماندم او آغاز تضرع و زاری کرد گفت

مرا چندین اموال و اسباب بشما تسلیم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که ارادهٔ حج
دارم و عزیمت سفر مکه مصمم داده از خانه بیرون آمده ام جهت خود را او باب خرج من گرفتار نیز
تنی چند از جوانان که رفیق بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود و چون جوان بجان
امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید اگر اتمام کنید و این اسپ معلوم است
که قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف که ازین چابان روی آورم تا بآبادانی
هشت فرسنگ پیش است و پیاده چه سان ازین چابان خونخوار جان بکنار بیرون
برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه شاید که درین راه
سبعی قصد من کند تا بآن دفع سبع نمایم گفته بدین بهانه تیر و کمان بستد و یکسر تیر از ما
دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت جان است از میان مال من بیرون
روید تا من هم با شما بهنجاری نه انجامد والله که اگر عثمان و حجاج و رزینه مال مرا من بگذارید
یکی از شما زنده نگذارم مرا از نقل او خنده آمده گفتیم غالبا جنون تراین سخنان میدارد با از
جان بسر آمده جوان تیر در کمان نهاده متوجه باشد فرمودم تا تنی چند رفته او را اگر بند چون
سواران از جای خود حرکت کنند یکی را چنان تیری بر سینه اش زد که از مهرهٔ پشتش
بیرون رفته تیر دیگر در کمان نهاده سوار دیگر را بر زمین افکند در یک لحظه قریب پنج مرد دیگر را
بر زمین زد پس بهیات اجتماعی متوجه او شدیم و جوان بهر طرف میتافت و به تیر یک
سوار را از پشت زین بر زمین می انداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از
میان اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دستهٔ دیگر
بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاده گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون
رفتیم ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک بیست نفر ما را کشتی و اکنون بگذار تا سر خود را
گرفته بکنار رویم قبول نکرده گفت اگر اول میرفتید که ما را با شما محاربه دست نداده بود

(دران)

دران مضایقه نبود اما الحال تا اسب و سلاح خود را باز نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیر
اندازی کرده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاده ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص
شدیم **حکایت** از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانی است
که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرد هرگز او زیاده از سیصد سوار نمی بود و حجاج قریب
پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاد و هرگز عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه هزار
کمتر نمی بود و آن شیران پای ثبات افشرده آن سپاه عظیم را شکست میدادند اتفاقا
که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار در قصبه کوفه بود و شبیب با سیصد سوار نامدار بکوفه روانه شد اتفاق
حجاج بتعجیل تمام وقت نماز عصر بشهر درآمده و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شده
بمسجد کوفه روانه شد و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده و دو رکعت نماز گذارد
و از مسجد بیرون آمده بقصر دار الاماره شتافت و حجاج در قصر را بربسته بود چنان عمودی
بران در زد که پاره پاره گشت و زیاده ازین تعرضی ننموده از شهر بیرون رفت و حجاج مشعلها
روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر آن سوار شوید قریب هفت هزار نفر جمع شده و حجاج
آن طایفه را از پس فوج فوج بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه
شده تا وقت سحر فوج فوج را زیر و زبر کرده و نزدیک صبح از گوشه آواز بانگ نماز برآمد
شبیب از قبل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران حجاج است اینجا موجود
آمده است شبیب گفت مگر این مردک خرف شده است و همان لحظه بر سر او تاخته او را
بقتل رسانید و حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک مروان فرستاد حجاج سفیان را بحرب
شبیب فرستاد شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت
نه بست لاجرم بطرف عراق عجم روانه شد و در قصبه‌ها متوجه کوفه شده چون بپل شتر
رسیده شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته است خواست که از جسر گذشته

در برابر سفیان فرود آمد ناگاه چون بمیان جسر رسید اسپش بر پشت بادپا جست که پیش پای او
میرفت و پسر از اسپ جدا شده در آب افتاد و همان لحظه غریق بحر فنا گشت سفیان فرموده
تا جثهٔ او را گرفته سینه اش شکافتند دلش مرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلب تر نمود آنگه آنرا از
که او را بپدر گفتند که پسرت کشته شد قابل اجابت را تکذیب نمود و چون بر زبان آمد که
در آب غرق شد آغاز شیون کرد گفتند چگونه بود که اول قبول نکردی گفت در وقت ولادت
او بخواب دیدم که شعلهٔ آتشی از وی جدا شده و جهانرا روشن ساخت دانستم که آتش را
جز آب فرو ننشاند **فصل هفتم از جزو چهارم** در فایدهٔ صبوری که پیشهٔ کاملان و فضیلت شعار
و جامع فلان صاحب وقار است آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند و دوستی نزد
وی رفته گفت که اضطراب در این مقام می‌نماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیشه گیر که مفتاح ابواب
رستگاری و مصباح شب تار است بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده چه شکر کنم
در چنین ستمی چگونه صبر نمایم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که روز دیگر گفت
بتفحص حال او شتافتم او را در چاه کرده بودند همان نصیحت کردم و گفتم صبر کن ع
که بسیار بد باشد از بد بتر چون بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر آن چاه رفتم
او را دیدم که بشکر آفریدگار زبان گشوده و لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث
بر این مصابرت و ترک اضطراب چه بود گفت اول که مرا نصیحت نمودی بصبر فرمودی قبول
نمودم روز دیگر مرا اینجا فرستادند و اضطرابم روز بروز بازدیاد و بنهایت شکایت بیشتر
کردم روز دیگر زنجیری آوردند مرا با شخصی دیگر در یک زنجیر کشیدند اتفاقا هم طویلهٔ مرا اسهالی
دست داده که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و ناچار مرا با او موافقت می
بایست نمود چون این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چارهٔ نیست
لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاص

یافت **حکایت** از اصمعی روایت است که او گفت مرا در یاد است که در عهد هرون الرشید که ظالمی حاجب بود در ایام
خلافت خود قاسم بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام که از کبار علما
بود و بزیور علم و عمل و حلیهٔ ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن
محمد از اولاد حضرت رسول الله ام ظالم مادر او را دشنام داده و بر زبان آورد که ترا اهانت
کنم تا که هیچکس را بدان عقوبت نکشته باشند قاسم جواب داد که آنچه نسبت بمادر من گفتی مادر
تو نسبت بهتر چه او کنیزک بود که در دلال خانه فروختند و میر قصیبه و پدرت او را از بیت المال
مسلمانان و حقوق مومنان خریده بود اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا از کشتن مترسان که ما از اهل بیتیم
که قتل عادت ایشان است و شهادت را شرف میدانیم فرمود تا سینه اش بخراشند که هر چند کینه توزش
از وی از کسی صادر نشده بود آن ظالم فرمود که جمیع اعضای او را بمقراض قطع کردند و او بخون خود تپیده
دار آخرت گزیده و درین اثنا روی بآسمان کرده فرمود **بیت** مگر بر سر من تیر بلا بارانی؛ باران تیر را
دو خواهم بار را آنها لاجرم حاجب از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم در آن ایام [illegible] که برای او
معین شده بود توجه روی نمود و خلایق از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانکه قبل از این
مرقوم کلک بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان بجهت دشمنی که از بوزر
جمهر بخاطرش رسیده او را مقید ساخت و در محبسی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود
که جامهٔ درشت در وی پوشند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک بوده و یک جام آب
بوی دهند و بر زبان او هر چه گذرد بحضرت ما انها کنند ابوذرجمهر چند ماه هم بر آن حال
بماند که هیچ شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده احوال
وی استفسار نمایند و هر چه گوید بزیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوذر
جمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در طبیعت و محنت
روزگار میگذرانید بشرهٔ تو بر قرار است و عقد قوی بحال اول است و قطعا ضعف در بنیاد قوی تو ظاهر نشود

حکم درین چیست بوذرجمهر جواب داد که من نوشداروئی ساخته‌ام از شش جزو بدان
مداومت مینمایم و بقوت آن بر قرار سابق مانده‌ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب را
بیان فرمای گفت یکم واو اعتماد دست بکرم خداوند جل ذکره دوم رضا بقضای خدا سیم
صبر و چهارم تحمل پنجم شکر بجا آنکه میدانم که بسیار بد باشد از بد بتر ششم امید خلاص چون
نوشیروان این سخن را شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت فرمود **حکایت** گویند که عربی
اعرابی بخدمت حضرت نبوی صلی الله علیه وآله آمده گفت یا رسول الله من مردی رنجور و محنت
زده‌ام بملازمت تو آمده‌ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من
گردد رسول الله فرمود ای اعرابی هر آینه هر محنتی را زمانه مقرر است و تا مدت محنت بنهایت
نرسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی
برحمة هل هن ممسکات رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حضرت عزت خواسته تمنای دعوت
از بارگاه کبریا مسئلت فرمای و مصابرت را شعار خود ساز و بر تکرار استغفار بفرمای که خداوند تعالی
غفار و آمرزگار است قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال و بنین یعنی آمرزیدگار جل جلاله استغفار را سبب مال و ولد وعده فرموده است

فصل ششم از جزو چهارم در فایده شکرگذاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال محنت است

حکایت آورده‌اند که مردی غلامی داشت با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام
داد و نیمی دیگر بجهة خود نگاه داشت غلام او را از روی رغبت خورد و چنین نمود از آن خیار چنانچه
نهایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرین بسیار از دست
تو چشیده‌ام شرم داشتم که باین تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر
نعمت این است که تو گذاردی **حکایت** کعب الاحبار گفت نبی در کوههای شام سیر مینمود
هوا گرم شده لحظه توقف نمود تا سورت هوا شکسته شود درین اثنا پناه بسایه دیواری

مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پای و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی
گویا بود **بیت** آمد آن شکرگذاریم که بگوشش گفتم رسته حرف گشته نخوتش چه نعمت خداوند
بو کرد شکر او و شکرگذاری با این محنت بسیار در ظاهر نوشت بده مرا پیر ...
گفت دور شو از مرای اطال که از بعد از این زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من کرده که
مجموع آلات معصیت را از من باز گرفته و آنچه ادوات معرفت است ارزانی داشته چشم باز
گرفته است تا در حرام ننگرم و دست از من بسته است تا دست خیانت دراز نکنم و پای
از من گرفته است تا بجایی که نباید رفت نروم و دلم را داده است تا او را حق شناسم
و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل گشتم و دانستم که او از عباد مخلص است **فصل نهم**
از جزو چهارم در زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیزکاری و حلیه زهد و دین داری کسوتیست
که هر که بدان متلبس گشت نیکو نماید اما این جامه بر قامت جاهلیت هیچکس چنان زیبا نماید
که بر قد اقتدار ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تکلف
و تنعم پیش پادشاهان فراوان است چون با این همه قدرت از ناشایست باز دارند و عبادت
و زهد در پیش گیرند بغایت در نظر اعظم نماید و کسی را که بر دنیا دسترس نیست اگر زهد ورزد سهل
حکایت آورده‌اند که چون هنگام وفات عمر عبدالعزیز رسید مسلمة بن عبدالملک بر بالین او آمده گفت ای
امیر المومنین وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آن را بتو حواله نمایم و ثلث
آن ترا وصی سازم تا بجهة من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده‌ام تا بهر طریق که خواهی
صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آن است که این مال را بآن جماعت که بنا وجه از ایشان گرفته
رد کنی و مرا از عهده جواب باز رهانی مسلمه بسیار گریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط
بجا می‌آورد **حکایت** چون مملکت عجم مفتوح شد عمر بن خطاب یکی از اصحاب رسول الله را با مال
بشهری از شهرهای عجم فرستاد و آن مرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بدان سوار میشد چنین

هر ان شهر رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبر دار شدند باستقبال
شتافتند از غلام پرسیدند که امیر کدام است اشاره بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند
شیخ نیز سجود نمود گریان شد اهل شهر از او پرسیدند که ای امیر کرا سجده کردی جواب
داد که خداوند عالم را شما بگوئید که تا کرا سجده کردید جواب دادند که ترا شیخ گریان شد
گفت عمر مرا با امارت فرستاده و این طایفه بعبودیت مرا اشتغال می‌نمایند و همان لحظه
مراجعت نمود و عمر دو مرد انصار را با امارت تعیین نمود انصاریان با آن بلده شتافتند کسی نزد
که ما را استقبال نکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذه گوناگون
بجهت ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند اینجا عجب عاقبت ما را باید بیار جو فریفته خواهند
ساخت صلاح در معاودت است و همان لحظه مراجعت نمودند **حکایت** آورده اند که در ان وقت
که عبد الله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پیچ و تابش بنفشه در اضطراب
بود و از خورشید رخسارش ماه در گداز شرمنده ماند **بیت** اگر طره برهم شانه وگر رخسار بنما
زهی رنگ شب تیره زهی شرم شب روشن ** نیارد چهره پیش نیاز تو لطافت را طرب در دل بخندد
چون بخندی تو ملاحت را روان در تن ** زنخدان تو چون گوی است و چشم چوگان مراکات
گریبان تو پر ماه است و پروین مراد امن ** و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام
داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد گفت این رقعه را نزد دلال برده باو ده
و هر چه فرماید با آن عمل نمای سعد متوجه شد مخاطب رقعه چون بیاع دران رقعه نگاه کرد متحیر فرو ماند
سعد از او پرسید که سبب تامل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را به عجمی که خواهی
بفروش و در بهای آن مضایقه منمای چون سعد این سخن بشنید آغاز اضطراب کرد گریان
شد و از بیاع التماس نمود که از امیر سوال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر افتاده ام
دلال نزد عبد الله رفته امیر از او پرسید که هم غلام را صورت دادی دلال گفت اینها

الامیر

الا امیر سعد مردی معروف است و هر مجهولی بر بیع او اقدام نتواند نمود چون نامه امیر را برو
خواندم جزع و فزع کرد گفت می‌خواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده‌ام که امیر مرا فدای چنین
سفر ساخت عبد الله گفت جرمی از او صادر نشده است لیکن دوش بنگاه برخاسته بگرمابه بر هم
و در راه گذر من بر سعد افتاد او را دیدم بر تختی خفته و چادر شبی تنک بر خود پیچیده و تمامی
بر اندام او عیان و اعضای لطیف او از زیر چادر شب مانند آفتاب از زیر ابر
می‌نمود چون این حالت مشاهده کردم از حضرت عزت استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه
شیطان دور دارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده‌ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد
و همه روز خاطرم مشوش می‌بود می‌ترسم که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یابد
و مرا در ورطه هلاک افکند بیاع گفت زبان بدعای او گشوده گفتم سعد خادمی معقول است
اگر امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد بر ره عذرا و نخواهد و جوشیده
جامه بر خود پوشیده دارد و امیر اگر او را بکسی فروشد شاید که این شخص ابواب فسق در او
گشاید و آن بیچاره ببلایه مبتلا گردد و از این کلمات بسیار گفتم تا عبد الله از سر فروختن او
در گذشت و بعد از اندک مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار الخلافه فرستاد **حکایت**
ابو الحسن علی بن حسن شوری که از ندمای طاهریه بغداد است روایت نمود که چون محمد بن طاهر بجای
پدر امیر خراسان شد روزی ابو بکر شاذان که با بن شاذان مشهور است
طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمده نهایت غمناک و دلتنگ بود و او از کوه که باز در حقه
محمد بود و با او پیوسته در پیش او رفته بود و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا
سخنی مذکور شد گفت چه خبر است که امیر مرا از پیش خود رانده و امروز خط بطلان بر من
کشیده است و من گناهی ندارم و نمی‌دانم که این کم لطفی بواسطه چه چیز است التماس دارم که
از وی استفسار نمایم که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف کردم تا مجلس خالی شد آنگاه

اتفاقاً حال ایوب و بسی خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد یک
جریمه مخلصان قدیمی و خدمتگاران دیرینه را از نوخوردگی رخصت و وظیفه باز گرفتن از مروت دور می‌نماید
گفت بسبب دوستی بوده او را برپیم که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست گفتم از جریمه او مرا اعلام
فرمای امیر با خراج غلامان فرهنگ مرا اشاره کردم نامه بیرون فرستند اتفاقاً و دیگر که مرضی عارض
طبیعت من شده بود از او استعلاج نمودم گفت با چنین کسان اجماع کن و شب رعنا غلامان خود
که در خدمت ایستاده‌اند بجهت سخن‌های که اگر نه خوف آن می‌داشتم که صورت قضیه معلوم غلامان کنی
همان لحظه او را ادب بلیغ می‌کردم و توکشته نمی‌خورم که هرگز چنین علمی نمودم نخواهم و از من حرکتی
چنین سر نزده و اگر خاطر را با آن معنی التفات می‌بود و بجهت حفظ سیرت و عذار ایشان نخواهم
نمی‌نمودم و چون او تجویز این عمل می‌کرد مع ذلک فایده در جنس او نمی‌بود الا طبیعت بارتکاب آن
فعل شنیع رغبت می‌گشت و اگر عیاذاً بالله این حرکت از من صادر می‌شد بحکم خدای گرفتار می‌شدم
دیگر آنکه غلامان با ادب شده‌اند چون نگاه می‌داشتند و این صورت بخیف از دست چنین
این سخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و نکال است
و چون از خدمت او باز گشتم ایوب را ندیدم و او را ملامت کردم ایوب بر کنده اخفظ
خنده که مراد من از آن سخن کنیزکان خورد بود که پس غلامان باشند الحق گفت ناکسی طبیب الحکمه
بمن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزکان خورد سال است می‌کنی بهار از نزد امیر محمود بعد از او
تقریر نمودم خاطرش خوش شده بسیر رضا آمده ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو بوجود
آمده که کنیزکان خورد سال را کنیزکان بغلامان اشاره کردی و اگر شرم می‌داشتی که نام کنیزکان
بر زبان آری بایست نوشت و بمن دادی **حکایت** غالب بن عبد الله ازدی که امیر
خراسان بود غلامی داشت کافر نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل
در خدمت امیر اعتباری کامل داشت اما او را علت حکم غالب بود **بیت** دیده مقصدش

می‌گوید است که همه روز با عصا باشد که تا در حرب نمایش شرف اهمر داد و چرا باشد و کامل
با عیاش که از مقربان غالب بن عبد الله بود همواره مزاح می‌کرد و کنایه و صریح اظهار دعوای خود می‌نمود
و عیاش تغافل بدان سخن ملتفت نمی‌شد و بشیء که طاقت شده آرزوی همان عیاش در روش
سر زده و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد **بیت** چه اگر فی کرکت اگر داد و دو سنگ خار را
سنگ سر او چون مناره محو بود معنی مشکلات ایست لطف نسیم اگر خشک بسوزد گوشش تار روز
حشر بسوزد تا نسودای او فتاده ستم در کوی خشت به نهاده ستم و بعد از این ترنمات قلم
برداشته رقعه بعیاش نوشت مضمون آنکه هر چند که امروز هر جا دلی است بسته این لطف
چون زنجیر تست و هر کجا جانی است خسته این غمزه خونریز تست اما خاطر من صاحب دو خلاف
تو مایل است باید که متوجه بنده خانه شوی امشب بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم **بیت**
خواهم شبکی چنانکه تو داند دمی ز رنج که دران بزم تو و ما نه دمی فی بر سر بستر تست بجز ما بعد تو
آن نرگس مست را بخوابانم دمی چون عیاش این رقعه را مطالعه کرد عیش بروی منغص شده با یکی از
دوستان مشورت نمود که اگر دعوت امیر را اجابت ننمایم در حق من کینه‌ها کند و مرا از
نظر امیر بیندازد و اگر قبول کنم بکفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفته
همان بهتر که با او در ساز تا شاید که بجهت عصمت تو خداوند تعالی شر او را از تو بگرداند
عیاش جواب نوشت که میان ما و تو دوستی بکار خواست ما حسب حق از بر علی که حرب بود ال
محبت قیام نمایم چنانچه کامل از او نومید شد بصنعتها الکفه در حق عیاش قصد کرد که تا
او را از نظر غالب بیندازد حتی روزی اثنا شبی غالب در خانه او غلامان خود را
می‌گشت از حجره کامل آواز ترنم شنیده و چون نزدیک رفت از شکاف در ملاحظه نمود کامل را
دید خفته و غلامی بر سر بالین او افتاده در کار است غالب از این معنی بغایت آزرده خاطر شده
همه شب مضطرب بود علی عیاش گوید اول کسی که نزد او رفت من بودم مرا نزد خود طلبیده گفت دوش

کارها را بچنین عملی مشغول دیدم از دوستی باز می اندیشم که او را اگر بدام عقوبت در آورم
کشتم بقتل هر دو غلام امر باید کرد غالب گمان میخواهم که بدانم قبل ازین دیگری با او این
عمل کرده است یا نه دیگر انکه از او بحقیق نیابم این معامله را که تا انجا رسیده است او را نیز هلاک کرده انم گفتم
بعضی از معدلت امیر دور باشد چه میباید که چون او را اشکنجه کنند جمعی را متهم کنند
و آن طایفه بناحق کشته گردند و این صورت موجب زیادت فضیحت گردد است گفتی
سیاف را بر در هر دو غلام را گردن زن و موجب فرموده عمل نمود و بواسطه تقوی از آن
بلا رهائی یافتم چه اگر اول که نزد امیر میرفتم و او را برین میداشتم که او را اشکنجه نماید
ممکن است بود مرا متهم دارد و بدان سبب هلاک گردم **حکایت** آورده اند که در زمان
پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته و در زاویه زهد قرار گرفته چند روز از ابواب
رزق بر او بسته شده آتش جوع از کانون معده اش سر بر زده **بیت**
ز آتش جوع معده داریم ۞ ما گروه گدای دربدریم ۞ کاندرو سنگ میرود بگداز ۞ همچو کانون
آهنگری ۞ روزی بر کنار رود آب نشسته بود ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب می آید
از غایت صعوبت جوع آن سیب را گرفته بکار برد درین اثنا بخاطرش رسید که مراد ازین
سیب چه حق بود و بچه گونه مرا ازو صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نمود و کنار آب
گرفته روان شد تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است و از صاحبش
حلیت حاصل کند چون مسافتی طی کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آید
صورت حال با او گفته التماس نمود او را بحل سازد جوان گفت ثلث این باغ از من است
دو ثلث دیگر از برادرانم هر ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان من باش و برادران من
در قریه توطن دارند ازین محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگم
ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بحلی طلبیده بحل کرد ز

در منزل او توقف نموده علی الصباح نیز از انجا روان شده و چون هجده فرسنگ قطع کرد بآن
ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت او نیز رسید الکه و حالت سیب تقریر نمود آن
شخص گفت یک هفته مهمان ما باش تا با تو بگویم چه باید کرد زاهد گفت تو اول مرا از آن
بحل کن تا خاطرم جمع شود بعد از آن هر چه فرمائی چنان کنم گفت درین باب اختیار در دست
من است اگر خواهم بحل کنم و الا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن فروش گفت
نمیفروشم اما دختری دارم اعرج و اصم و اعمی اگر او را در حباله زوجیت آوری ترا بحل کنم
زاهد گفت ای خواجه آنچه تو میگوئی گوشت پاره بیش نیست و من ترسم که بخدمت او در مانم
و از عبادت خدای تعالی دور مانم مرد گفت غیر ازین چاره نیست اگر میخواهی که بحل کنم
بقبول این عمل راضی شو زاهد را بخانه برده پرده برداشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد
که آفتاب نور جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی **بیت**
چو چشم افکند روشن دید زیبا ۞ بسان نقش چین در روی دیبا ۞ زاهد گفت همانا این
عروس من نیست و از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا
بود اما سخنان که گفتم اول آنکه گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم نگریسته
و دیگر بر زبان راندم که کر است یعنی آواز نامحرم نشنیده و گفتم اعرج است یعنی از
خانه قدم بیرون ننهاده و آنچه گفتم اشل است یعنی دست بچیزی دراز نکرده و چون دختر
من در نهایت صلاح و عفت بود او را لایق مردی چون تو میدیدم و زاهد بخانه رفته
پدر زن مجموع ما یحتاج ایشان را مهیا ساخته و زاهد بواسطه تقوی و ورع از حضیض
محنت باوج راحت رسید **فصل دهم از جزو چهارم** در حزم و احتیاط در مراقبت
امور و تامل نمودن در قضایای نزدیک و دور آورده اند که چون انفار ری شروه
که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشیده ابو جعفر حاکم سمنان از او متوهم شده

چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا بجنبانید و عقد ایشان منعقد گشت و در بعضی نسخ زاهد

بقلعه رأس الکلب رفته متحصن شده و چون ابغار بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاده او را
آمدن به نزد ابغار امتناع نمود و چون ابغار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد الملک دیلمی داد
او را بمدافع ابوجعفر فرستاد و عبد الملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابوجعفر محاربه نمود لیکن
بواسطه استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت عبد الملک و ابوجعفر صلح کردند و با یکدیگر طریق خلاف
پیش گرفتند ابوجعفر عبد الملک را بضیافت طلبید عبد الملک با سپاه خود قرار داد
که چون بحصار روند اتفاق نموده ابوجعفر را بقتل رسانند اما چون بدر حصار رسید عبد الملک
بیرون رفت مردم او را مانع آمده نگذاشتند که احدی در داخل حصار شود و همه را بیرون حصار
نشانیدند و ابوجعفر در غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل مینمود
و چون عبد الملک بآن غرفه در آمد ابوجعفر عذر خواهی کرد بقدوم او استبشار نمود و بعد از آن
که از هر نوع سخنان بر زبان راندند عبد الملک با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی
دارم و ابوجعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را
کفایت کند نگذاشتند ابوجعفر بعارضه نقرس زمین بسته بود پس عبد الملک در آن غرفه
ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام خود از خوف آن متحیر گشت و نفس نیارست
زدن پس رسنی ابریشمی که در ساق موزه داشت بیرون آورده بر دریچه غرفه محکم ساخت
و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمده از خندق بشناه بگذشت و اگر ابوجعفر حزم
و احتیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبد الملک کمند ابریشم
نیاوردی کسان ابوجعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی
مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانکه فراز کوه و هامون از کثرت مواشی و
حواشی او تنگ آمده بود این شخص در نواحی مرو الرود بر سر راهی نشسته بود و خوان کرم
گسترده و از آینده و رونده هر که باو میرسید از خوان احسان او محظوظ و بهره مند

به تنگ آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت آمد و شد نمود عاقبت

میکردید تا کار بجایی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده خلایق زبان به ثنای او گردان گشته
بیت کای از خبر سخای تو خیل نوال خویش هر روز در سپهر تفاخر کنی قران از فوت سخای تو صبح
آورده در دست تو قرار نگیرد بجز عنان و این خبر بسمع امیر اسمعیل سامانی رسید مشایخ
با او نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیزد و بگوشه نشسته بضبط اموال خود مشغول شود
از غضب ما بترسد و چون حکم بآن مرد رسید از سر راه برخواسته آن خیرات منقطع
شد و خلایق از این معنی متعجب گشته چه امیر اسمعیل پادشاهی نیک اندیش خیر بود روزی
یکی از خواص او که مزید تقرب و اختصاص داشت از امیر سوال نمود که در منع آن مرد خیر
از ضیافت چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا در سر راهی نشسته دست
بانعام و احسان برگشاید و خلایق بر خوان ضیافت او نشینند لا شک محبت او
در دلها قرار گیرد و زبان خلایق هرگز بمذمت او گویا نشود بلکه بذکر ثنای او گردان شود
و بدین سبب دماغ او مختبط گردد و میتواند بود که جمعی بر درگاه او مجتمع گردند و عمال ما را
تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر نمایند و ما را بجهة ناموس سلطنت در دفع او سعی باید
نمود و چون کشته شود خلایق بغیبت زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت
عدیل نداشت مستأصل کرده اند لاجرم او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از بلا و ما از
وبال ایمن گردیم و این نهایت دور اندیشی است **حکایت** آورده اند که چون امیر البتکین
از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر شاه کوچک که امیر غزنین
بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برده و البتکین سبکتکین را شحنه غزنین کرده
خود مانند نرگس و لاله لحظه بقدح و پیاله بسر می برد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک
میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کارزار میساخت روزی البتکین
جشنی ترتیب داده از صباح تا رواح بجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین او را

شرب شراب تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب همه آخر
و ماموم مست و مخمور بخفتادند سبکتکین با ملازمان خود بجراحت مشغول گشت درین اثنا غلغله
بسمع سبکتکین رسیده باتشغل متوجه آن طرف گشت که آواز می آمد و چون نکو نگریست ترکمانان رسید
طایفه سلاح پوش را دید بانگ برایشان زد که شما کیستید و درین وقت اینجا چه میکنید
آن جماعت بر ایشان گفتن آغاز کردند امیر سبکتکین ایشان را بتیغ تهدید کرد ایشان اقرار
کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه کردند که خروج نمایند و نشان آن است که بر بام قلعه آتش
برافروزند و امیر علی کوچک با سپاه برسید و باتفاق الپتکین را از میان بردارند
چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشان را گردن زده بدر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید
که مکمل شده اند و انتظار امیر علی میکشند و سبکتکین با ملازمان خاصه قصد آن طایفه
کرد و بضرب تیغ آتش بار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا داد و لشکر کشیده براهی
که مسکن ابو علی کوچک بود روان شده در اثنای راه به برادر ابو علی رسیده سپاه وی را
مقدم ساخت و او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود و صباح سرها و اسیران را
نزد الپتکین برده صورت واقعه را بیان کرد لاجرم الپتکین در تربیت او کوشیده دختر خود را
بوی داد و بعد از فوت الپتکین سبکتکین را بسرداری برداشتند و این همه سعادت
بسبب رعایت حزم او را حاصل شده بود **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود
در غایت کیاست و نهایت فراست روزی وزیر بمجلس پادشاه در آمده دید
که پادشاه خفته است و غلامی ترک در زبر سر او ایستاده وزیر از آنجا که بود برگردید
پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند
او سر انجام هیچ مهم نتواند داد پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد
کردیم وزیر جواب داد که عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم الایام دارد

و عداوت عجم در جبلت اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترک را بخود نزدیک ساخته و بر او
اعتماد نموده و او بحقیقت دشمن است و از روی کین کمر خدمت تو بر میان بسته و دوستی او
با تکلف و تکلف حاصل شده مانند آن است که آب را چندان گرم کنند که
در شدت حرارت با آتش برابری کند و چون بر آتش ریزند و آب آتش را بکشد
و اگر این غلام نوبتی فرصتی یابد طبیعت و جبلت ناپاک او را بامر شنیع دلالت کند
تدارک آن چه توان داد پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی بموقع کردی و دیگر غلامان
ترک را بخود نزدیک نگذاشت **حکایت** آورده اند که چون خاطر هارون الرشید از آل برمک
متغیر گشت مدت ده سال فرصت استیصال ایشان میجست تا بحدی که در ذکر جعفر
مشهور گشت ایشان را برانداخت روزی سرور خادم که با خلیفه گستاخ بود گفت فرمان
خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که در آن وقت که خاطر شریف از برمکیان
آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمودی هارون گفت ای سرور ده سال است تا رأی
عزم باستیصال ایشان در گرفته بود اما کسی که کفایت مهمات ایشان را تواند نمود و بشغل ایشان
مشغول تواند گشت نداشتم درین مدت جمعی را تربیت نمودم و بآن مرتبه رسانیدم که از
ایشان کار برمکیان بر می آمد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر بهانه وزرا که خاطرم
از آن جماعت متغیر گشت اضطرار آن عزیمت نمودم امور ملک مختل میگشت **حکایت**
آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را بر خوارزم امیر ساخته
لقب او را خوارزمشاه کرده بود بعد از اندک فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام کرد که
التونتاش خدم و غلام بسیار گرد کرده شاید که غرور در سر دارد و دماغ او را مخبط ساخته
دم استقلال زند و درین باب امالی کرده منشی خویش ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش
نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست و او را عمی مشفق میدانیم

و پیوسته صدق و اخلاص از او مشاهده می‌نمودیم و ما را با او اعتقاد تمام است و هنوز منصب حاجبی
کماکان باسم اوست و غلامان شما و نه به نیابت او درین مهم دخل می‌نماید و عاقبت او را به غزنین
باید آمد و این شهر جایی تنگ است و گفته‌اند که غزنین مبیع کار سگین اگر او روزی به غزنین
آید و غلامان بسیار با خود بیاورد عرصهٔ این ولایت تحمل آن نیاورد و او بجهت مقربات
ایشان فرو ماند و فروختن غلامان عار باشد باید که من بعد بر جمع نپردازد و چون این
امثال باز نمودن رسید ترک غلام خریدن کرد و سلطان جهد کرد تا او را به درگاه آورد
و بعضی از غایت دوراندیشی او بود لاجرم در زمان او فتنه دست بر چوب بسته بود

حکایت آورده‌اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم روزی نشسته مزاحی بی‌اندازه کرد شبی یزید بن
اسلم را که از عقلا بود طلبید و در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب آن است
که شاعر گفته **بیت** از هر که دست کرانه گیری او را به سبک از میانه بردار منصور [illegible]
علیم به و [illegible] گفت زبانت بریده باد من چگونه ابومسلم را با چندین سوابق خدمت و جهد
او در اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و متوجه استیصال او گردم و یزید را از پیش
خود براند و بعد از چند گاه که ابومسلم را به قتل رسانید یزید را طلبید و تربیت نمود و در زبان آورد
که مشورت رای آن بود که تو با آن اشاره نمودی اما بر تو اعتقاد نداشتم و می‌ترسیدم که شخصی در این
باب کلمه‌ای از زبان تو شنوده با ابومسلم رسانند و کار مشکل گردد لاجرم ترا از پیش راندم و بدان
معنی انکار کردم **حکایت** شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان
بود و علم و فضیلت او شهرت تمام داشت و قابوس‌نامه که از مصنفات اوست [illegible]
در میان است و خط نسخ و ثلث بر رتبه نیکو نوشتی که هرگاه نظر بر خط او [illegible] صاحب عباد
گفتی هذا خط قابوس ام جناح الطاوس و وزیر فخر الدوله دیلمی که از اکابر وزرا است و در بعضی
از کتب به نظر رسیده که چهار شتر تحفه کتاب خانه صاحب عباد در آمده بود و چون وفات یافت [illegible]

بهانه‌ای نگاه داشته آورده‌اند امرای دیلم پیش او زمین بوسیده سجده نهادندی بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس
نهایت سفاک و خونریز بود و تادیب او جز به ضرب شمشیر صورت نبستی و زندان و غیر آن کمتر
متمکن نبودی و چون افراط او در قتل از حد بگذشت جمعی از امرا اتفاق نموده او را گرفتند
و پسرش فلک المعالی منوچهر بن قابوس را به سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند
که پدر را به قلعه برد [illegible] از موکلان خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما نسبت به من چه بود آن
امیر گفت چون تو در اتلاف نفوس و اراقهٔ دما مبالغه نمودی من و چند تن دیگر متفق شده ترا
بدین روز نشاندیم قابوس گفت غلط کردی که این بلا بواسطه قلت خونریزی من پیش آمده چه
اگر تو و آن چند نفر را [illegible] گشته [illegible] **حکایت** آورده‌اند که الب ارسلان
سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمنی آن امیر که موسوم [illegible]
[illegible] زمین بوسیده گفت بنده از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خلاف [illegible] زده که
مرا این لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که وزارت خود را به فلان ده خدای داده‌ای و او
باطنی است یعنی ملحد است و قرمطی [illegible] ده خدای را حاضر ساخت سلطان گفت ای بدبخت مذهب
شیعه [illegible] ترین مذهب‌هاست تو او را [illegible] تعبیر [illegible] شیعی [illegible]
تو شیعهٔ آل محمد باشی [illegible] گفت ترکان دیار ماوراءالنهر درین ولایت غریب‌اند [illegible]
مردی صادق العقیده و سنی [illegible] حنفی [illegible] از مذهب اهل سنت سخن مذهب دیگر
نشنیده‌اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان نیز از اعتقاد
خود برگردند و چنین [illegible] رو نماید که تدارک آن ممکن نباشد پس باید که ما
همچنین [illegible] و با ایشان اختلاط کنند که منجر به فساد شود و کسی نگوید که از یک تن
چه آید که اگر هر یک بعضی را منع نکنم باندک زمانه قومی کثیر از این طبقه در ارکان [illegible] رسیده باشند
و کار مشکل گردد [illegible] دسته [illegible] را با آرزو داده فرمود این [illegible]

و همچنین زیاده مرکهٔ چون بسیار شد از خون از کشتن آن عاجز آمد سلطان گفت معاملهٔ
نیز همین صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل بود **بیت** مخالفان تو موران
بُدند و مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ از این بیش روزگار
مبر که اژدها شود ار روزگار ماند مار **حکایت** در عواید غفلت و وخامت عاقبت هیچ
نگارش چنان مذکور شده که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگرچه محمود در نیکو سیرت عدالت
شعار بود لیکن بشرب جام و صحبت رعنایان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این
بیت نصب العین همت او بود **بیت** مردو ساله و محبوب چارده ساله ٭ کرت مدام میسر شود
زهی توفیق و گفته اند که پادشاه بر چهار چیز حریص نباید بود چه آن معنی مقتضی بخاطرات است
اول بشرب مدام و بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا و زیردستان است **بیت**
پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه نعمت بفر دولت اوست ٭ و چون پادشاه همیشه مست باشد
امرا را نیز حارسی باید دیگر آنکه پادشاه رعیت را بمثابهٔ شبانست که گوسفندان از آفت
گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد و چون شبان مست گشت گرگان در گله افتد دوم افراط
در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطرات چه بسیار شد پادشاه در شکار گاه از حشم و خدم
جدا مانده شد بد که دشمنی با و رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است
که چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته **بیت** شاه سنجر که
کمترین بنده اش ٭ در جهان پادشه نشان بشد ٭ بواسطهٔ عصیان حاکم سمرقند احمد خان لشکر
بما وراء النهر کشیده تا او را گوشمالی بنزاد هر روزی در اثنای راه بهوس شکار رفتی هم
شهباز فلک اقتدار استیلا یافت و با چند نفر از خواص از اردو جدا شده قضارا جمعی از امرا
با یکدیگر متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند و چون از داعیهٔ پادشاه خبر یافتند
در موضعی تنگ کمین کرده چون بآن موضع سلطان را گذار افتاد امرای ملک بحرام از کمین گاه

انتقام بیرون تاخته سلطان را گرفتار کرده در میان گرفتند و در این اثنا جد سلاطین خوارزم
شاهیه اتسز بن قطب الدین محمد بن نوشتکین قرچه که از بنده زادگان سلطان بود و حاکم خوارزم
شده ملقب بخوارزمشاه شده بود در خیمهٔ خود خوابیده بود بخواب دید که خور را از کلاب سرطان
فلک جناب را در میان گرفته بود و حمله می آوردند اتسز از خواب در آمده بر نشسته بیاری
نامون تو زد **بیت** چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار ٭ چون ثوابت رهنمای و
چون عطارد کاردان ٭ که خورشیدی زمین از زخم نعل او زره ٭ گه نگندری آسمان از گرد او
بر گستوان ٭ در میان نقش خاتم ره برد مانند مور ٭ بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان سوار
شده با قوش خویش **بیت** دلیرا که از گرد چون خوک ریح سیاره ٭ ربودند چه جنگ جویان
بمنقار از زمین ارزن ٭ روی بمعرکه گاه نهاد و از هر محلی که مخالفان سلطان حمله آورده نزدیک آمده
که پادشاه را از روی زمین بزیر اندازند ناگاه سپاهی سپاه خوارزمشاه از دور پیدا
شده و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه دیده بودند همچون سیماب در اضطراب آمده
روی بفرار نهادند و خوارزمشاه از عقب تاخته بعضی را قتل و بعضی را دستگیر کرد چون ملازمت
سلطان زمین بوسید سلطان از او پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت مارا
بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه گفت صفت واقعه را القصه تقریر نمود و سبب تحریر این حکایت
آنکه ظاهر گشت که در شکار خطر عظیم است سیم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما و گلرخان
خورشید انتما چه کثرت مجامعت دل را ضعیف کرده اند و تن را بکاهانند و قوای نفسانی را
فرو نشانند چهارم بسیاری خمر رنگین است چه آن صفت دلهای خلایق را از محبت پادشاه
بگرداند و چون ابو محمد بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب شراب
و طرب مشغول شده از امور مملکت و تدبیر آن غافل گشت و دوران لوازم امارت
هر گاه با بو ابراهیم عزیر سپرده بود و او مردی و زیرک و دانا و صاحب رای بود **بیت**

آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افگند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و دران
اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروزآباد و گرمسیر و حدود کرمان
و مکران را ضبط کرده بود و بارها قاصدان نزد عزیز فرستاده پیغام می داد که هرات را
بمن تسلیم نمای تا آفتی بتو نرسد و عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر تمسک میجست تا وقت
عزیز از هرات جریده متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب بن لیث صفار
محاربه نماید و چون عزیز به نیشابور رسید امیر محمد شرایط تعظیم بجای آورده احترام او را لازم
داشت و عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود امیر زیاده التفات
بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور مانع است آخر
مهم او بدست یعقوب بتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب
در سازد اما هرچند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی بخانه قاضی القضاة نیشابور
رفته قاضی گفت تو چرا درین شهر اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمیکنی
چه از انوقت باز یعقوب صاحب صد و پنجاه سوار بود و هنوز سیستان را باتمام تصرف
ننموده بود امروز مهم او بجائی رسیده که هرچند امیر را بر دفع او تحریص مینمائیم
وی تغافل میکند و اکنون مجموع ارکان دولت با یعقوب در ساخته اند صلاح تو در آنست
که بهرات روی که من نیز دانم که ساعت بساعت آفتی باین ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا
رخصت نمیدهد و اگر بی اجازت بروم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه
مسرور خادم رو و تحفه لایق نزد او ببر و از او التماس نمای تا بجهت تو رخصت ستاند
چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکارند و مدار بر خدمتشان و خواجه سرایان در نابست
و عزیز بوثاق مسرور خادم رفته در حجره او رسید و هدیه داده و التماس طلب رخصت نمود
مسرور گفت مرا چه قدر آن باشد که چون تو مردی بمنزل من آید مرا بایست طلبید که گفت

آیم عزیز گفت امیر مردی با تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار و میترسم که فتنه تولد نماید
روز دیگر رخصت داد و از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد
یعقوب فرستاده پیغام داد که امیر کس بمن فرستاده تا هرات را تسلیم او کنم یعقوب مثالی
باو فرستاد که تو از قبل ما حاکم هرات باش و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده
شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله را گرفته در قفس آهنین محبوس ساخت این همه
بواسطه غفلت طاهریه پیش آمد **جزو پنجم از اجزاء عشره زینة المجالس** و این نیز مشتمل بر ده
فصل است **فصل اول** در فواید جد و جهاد در امور و خسران تغافل و تکاسل و فتور و این فصل
داخل جزو سیم است **فصل دویم** در فضیلت خاموشی **فصل سیوم** در وفا و عهد و حسن
میثاق که از مکارم اخلاق است **فصل چهارم** در اصلاح ذات البین و حذر از قطع رحم
فصل پنجم در فضیلت کتمان اسرار که شیوه احرار است و پیشه ابرار **فصل ششم**
در فایده امانت و دیانت که پیشه راستان صاحب کرامست **فصل هفتم**
در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی چند که بر آن مترتب است **فصل هشتم**
در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت نیت در جمیع امور **فصل نهم** در فواید کنکاش
و فضیلت استمداد از رای صاحب تدبیران صاحب رایست و این فصل نیز در جزو هشتم
فصل دهم در بیان اختلاف طبایع انسان **فصل اول** در فواید جد
و اجتهاد در امور و خسران تغافل و فتور یکی را از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند
که مبداء که کدام سبب دولت از خاندان شما بدودمان صفاریه انتقال یافت جواب داد
که الشرب بالعشی والنوم بالغداة وتفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن بشب
و خواب کردن بروز یعنی بامداد و تفویض امور بنا اهلان یکی از ملوک هیاطله پسر خود را
بر بدخشان و بعضی دیگر از ولایت حاکم گردانیده فرمود تا هرچه از ممالک بیگانه

تسخیر نماید از وی باشد نوبتی اطوار و اوضاع پسر نظر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه
بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن بیرون میکند و دوشب در یکمقام در
یک منزل میخوابد با آنکه هنوز بعضی از ولایت نامضبوط مانده و بحوزه تصرف او
در نیامده معلوم باشد که خلایق بر دو قسم است قسمی پادشاهانند که حفظ ایشان
در معموری ملک است و قسمی دیگر رعایا اند که حفظ ایشان در استراحت و دعا و
و این دو چیز را بهیچکس میسر نتواند بود و شکوه سلطنت بار لقب مشقت بار است و امن و
استراحت با خمول ذکر و عدم اعتبار است ملک و دولت نصیب کاهل نیست و عز و فرحت
قرین جاهل نیست **حکایت** آورده اند که روزی ابوجعفر منصور وقت نماز پیشین استراحت
نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این اثنا ربیع حاجب رسید
مکتوبی در دست و با غلام گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که امیر
المؤمنین این زمان بخواب رفته عزا او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ بر او زد که زود
باش و در بگشای که مهمی عظیم پیش آمده که تاخیر در آن محال است منصور آواز ربیع را شنیده
بیدار شد و او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته است که خلایق
با محمد بن عبد الله علوی بیعت کرده خروج نموده اند بزودی در اطفای این نایره سعی باید نمود مبادا
که فردا بالا گیرد و چاره نپذیرد منصور گفت همین لحظه سپاهی را بفرمای تا از شهر بیرون
روند که اینک من زره پوشیده ام و سوار خواهم شد و همان لحظه بیرون آمده نماز پیشین
در نهر صرصر فرود آمده و لحظه توقف نمود تا اسپان را جو دادند و باز سوار شده روز
دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را ضبط کرد و اکنون اگر در آن امر تاخیر نموده
مدارک آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که وقتی از غلامان
امیر اسمعیل سامانی جنایتی سر زده از پادشاه خایف شده غلام رکابدار را فریفته

مصحوب نموده گفته بود او چون بگذشت و بجانب جرجان شتافته هر سه بخدمت
محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند و صاحب برید خبر آنها را
ارسال داشته چون امیر از تفرقه غلامان خبر یافت بشمالی محمد بن هرون ارسال داشت مضمون
آنکه هر سه غلام را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه ما فرستد امیر محمد جواب داد که عادت
این عادت اهل مروت نباشد که زینهاری را بدست خصم سپارد امیر نوبتی دیگر در این
باب نامه نوشته محمد بن هرون باز همان جواب داد امیر اسمعیل از این جواب غضبناک شده
همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هارون از قدوم
امیر اسمعیل خبر یافت و دانست که پشه ضعیف نهاد در مقابل شیر نتواند ایستاد
لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسیده بعد از چند روز بطرف
آمل در حرکت آمد و محمد بن هارون از آمل بری گریخت و امیر اسمعیل بآمل رسیده رحل اقامت
انداخت و در آن عمارة عالی بنا نهاده و یکی از امرا بطلب محمد بن هارون روان
ساخت و در روایتی آنکه بنفس خود بری رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر در عقب او رفته
در قزوین با فوات قزوین دیوار نداشت و محلها از انگور و فواکه بود بقزوین رسیده و هیچ آذوقه را
از سطوت او زهره نبود که بباغ رعیتی رسد و یکدانه انگور ببها ستانند و چون محمد بن هارون
دید که از دست امیر اسمعیل جان بیرون نخواهد برد رسولی نزد او فرستاد امان طلبید و امیر او را
امان داده محمد بملازمت امیر اسمعیل شتافت و امیر بطرف بخارا مراجعت نمود و در این
اثنا منشور معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هارون بامیر اسمعیل رسید اما امیر حسن عهد را
رعایت نموده تعرض باو نرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن هارون بمسجد جامع رفته
چون رکابداران بنماز گذاردن مشغول بودند اسپان ایشان جنگ کردند و اسپ امیر
بار که محمد بن هارون مجروح گردید یکی از حاضران گفت ای امیر از اسپ محمد بن هارون

انتقام کشید و این سخن بسمع امیر اسمعیل رسید آتش غضبش اشتعال پذیرفت و روز
دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته بود با وعظه که حکم بحبس تو صدور یافته است
محمد جواب داد که امیر را در حبس امثال من مباشرت چه احتیاج است و امیر او را بند کرده بقلعه بخارا
فرستاد و بواسطه جد و اجتهاد او در تادیب محمد بن هارون دیگر کسی را یارای خلاف او نماند

حکایت آورده اند نوبتی صاحب خبر سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابو قیس حاکم قلعه عموریه
از بلاد روم عورتی مسلمان علویه را گرفتار کرد و بجور سیلی بر رخش زد و امعتصماه گفت و ابو قیس
حاکم قلعه عموریه بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من
خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسید
و بعد از لحظه از مطالعه آن بشرابدار خطاب کرد که این قدح را نگهدار که تا آن علویه را
تا خلاص نسازم کام شیرین نگردانم و همان روز باجتماع سپاه فرمان داده از سر من بیرون
آمد و منجمان اتفاق کرده گفتند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید به نیل مقصود مراجعت نماید قلعه
عموریه را بطالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقالات منجمان
اطلاع یافت گفت صدق الله سبحانه و تعالی صدق منجما فقد کذب بما انزل الله على محمد و فرمان داد که هر که اسب ابلق
داشته باشد همراه بیاورد گویند عدد ابلق سواران آن سپاه بهشتاد هزار رسیده و در فصل
زمستان که زمین آهنین و هوا ارزیزین گشته و شدت سرما بمرتبه بود که نفس کلو فسردی و اسب
در دویدن بستی قطعه از برف پر عیاره چنین است کو شمار فرو ریخت بیار کزو هیچ هندسه
ابدان بر روی حوض چو خاک سیمین نهاده باز تا کوزه نبات بریزد زناودان روی
شده است جیحون تن افسرده بار خاک تا همچو پرنیان سبزه بادر ارکان نشکفت اگر نیست
سرما اختیار مرغان ابوی باد زن آیند از آشیان بمحاربه و محاصره اشتغال نمودند روزی
معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید که ایستاده اند و هیچکس از ایشان بر محاربه اقدام نمی نماید

پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیر انداز نمیکند گفتند ای امیر المومنین از برودت هوا
چنان است که روح در بدن منجمد و دست را یارای حرکت نمانده است معتصم برد جمه نشسته
کانها را طلبیده و بدست خود دو سه کمان را بزه کرد و تجهیز سپاه همان کمان چند و چند را خلیفه را
دران باب دیده یکبار هجوم نموده برقلعه دویدند و از شش جهه در آمده باروی قلعه را بچرب دوز
سوراخ سوراخ کرده و حصار را در حیز تسخیر آوردند و خلیفه بر سر جایی که مجلس آن زن بود رفته
او را بیرون آورده و منجمان را معاتب ساخت بیت گر ستاره سعادة دادی کی کفتیا
از منجم زادی بیت هر که از اوضاع علویان بداند خیر و شر تیره بخت است و بد اختر گر همه ...
حکایت آورده اند که چون نجم یعقوب بن لیث صفار روی در ترقی نهاد روز بروز آثار
دولت و اقبال او بر صفحات روزگار ظاهر شد و روز بروز وسعت عرصه مملکت او تا حد ... رسید
تا مجموع دیار خراسان را در حوزه تصرف آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر برزد روزی
عزیمت رحلت تصمیم داده بامداد بیگاه کوس رحیل کوفته سپاه نیز در بارگاه مجتمع گشتند یعقوب جامه زره
پوشیده بکمال و سلیح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند اگر او درین بامداد روانه شود البته منهزم
باز آید چه ساعتی بغایت نحوس است و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مرداد با سیاه
و هوای سیستان درین فصل بمرتبه گرم میشود که سنگریزه در صحن زمین اخگر میگردد و نعل در
زمین ضمیرکان آب میشود بیت ز نور قبه زرین آینه نما شده زمین تفته فرو پوشیده آتشین
ز تاب فروغ چتر سپهر رنگ درخشیدن بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال ذره جمله
شعاعات دروه ان صدف چو آب موج زند سیم در شم حباب تا وقت زوال توقف نموده
فرود آمده بعد از ان روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو گشته که
سعادت او بهر جا توجه نماید فتح و ظفر همراه است یعقوب اشعار بخواند بیت انرا که بود بفضل
لطف خداوند کو انجم افلاک بکن کار کند از روی که چو زد آب زر چشمه کوثر فارغ بود از

زمستان بهاری که ازند ما را رسیده‌اند که سبب توقف پادشاه درین هوای گرم در آن
چه بود یعقوب جواب داد که من متوجه امری عظیم شده‌ام که تکاهل و تکاسل موجب حصول
مطلوب است خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل چهارم**
در فضیلت خاموشی بمحل و رجحان نطق بوقت **حکایت** آورده‌اند در کتب حکمای هند که
شبی دزدی بطلب مال بیرون رفت و بهر طرف میتاخت تا چیزی بچنگ آورد و از اتفاق
گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاده که دیبای زربفت او را جز شاه رأی و سلاطین
دیگری نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گران بها بود و رأی فرموده بود که تا در آن
شب استاد جامه را تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم چون
دیباباف بخوابد جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده
در گوشه مختفی بنشست دیباباف هر گاه که تاری در می‌پیوستی گفتی ای زبان
از تو میخواهم که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب با زبان در محاجه
و دزد فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا آن جامه را ببرد و چون استاد
جامه را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق از افق مشرق
روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارگاه بیرون آمده بر گوشه نشست
و استاد جامه را بر داشته متوجه درگاه رای شد دزد در عقب او روان گشته
تا مشاهده نماید که پادشاه آن جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد
چه جوهر ظاهر خواهد ساخت و چون استاد پیش تخت رای رفته جامه را عرض کرد
رای تحسین نمود در نقوش غریب و صور بدیع آن نگران ماند و از استاد سؤال
نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد
که رای این جامه را نگاه دارد تا وقت فوت بر بالای تابوتش اندازند رای

ازین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون آورند
و مرد دزد از مشاهده این احوال خنده بقهقهه در آمد چون خندیدن او را ملاحظه
کرد وی را طلبیده از سبب آن پرسید دزد گفت پادشاه اگر بر گناه ناکرده مواخذه
نماید صورت حال ایشان تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت استاد
و استغاثه نمودن او از زبان و زبان کار خویش نالیدن بازگفت رای بر زبان آورد
که بیچاره تقصیر نکرده است چون شفاعت دزد در زبان مقبول افتاده است و فرمود تا دست
از استاد باز داشتند **بیت** به یاری زبان جز نگردان ، زبان هم زبان جز
نگردان **حکایت** ابوذر جمهر را گفتند که کدام عطیه است از خداوند سبحانه نسبت بنده
که اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت ادبی که بتعلیم و اشتغال
نموده باشند گفت اگر نباشد گفت خوشی خویی که با خلایق مدارا و مواسا نماید
گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ که او را از زمین بردارد
زیرا که هر کس که یکی ازین صفات حمیده و خصایل پسندیده آراسته نباشد موت
او بر حیاتش راجح باشد چنانچه گفته‌اند **بیت** با همه خلق خدا اگرچه ازان بیشتر گره
کمتر رهند ، تو چنان زی که چه میری برهی ، نه چنان زی که بمیری برهند **حکایت**
آورده‌اند که جمعی از امرا که متابعت عبدالرحمن بن اشعث کرده بودند اسیر گشته ایشان را
نزد حجاج آوردند آن ظالم بقتل الکلیه فرمان داد و در میان آن جماعت مردی بود
عالم فصیح فاضل زید بن اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت آن شخص گشود حجاج شفاعت
او را قبول نمود چون نوبت سیاست با آن مرد رسید خواستند که او را بقتل
برند خنده زد حجاج پرسید که درین مقام موجب خنده چیست **بیت** خنده که بوقت
گریه کرده ، گریه ازان خنده بوقت به ، آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی

و نزد تست که از تو چیزی ستاند عاجز باید که در دست تو هیچ نیست و از بخل تو هم در امر رضا
مرغ را که بران قادر نیستی چه مرگ بر قبضهٔ قدرت خالق ارض و سما است نه در دست تو

حکایت اتفاق افتاد که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود
و همه اموال را تلف نموده و از غایت پریشانی باین بیت مترنم بود **بیت** عمر دراز

اگرچه زهر نعمتی بهست نه نعمت است آنکه عمر عزیز است در نیاز اندر نیاز عمر عزیز
ای برادران عمر است کوته و جان کندن دراز روزی آن جوان بر لب دجله آمده

بعزم آنکه خود را در آب اندازد و از محنت افلاس خلاص شود درین اثنا زورقی دو رقعه را
دیده دران نشست و چون میان آب رسید ملاح از او پرسید که بکجا خواهی رفت
گفت نمیدانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت اینهم مفلس است یا عاشق
پس از او پرسید که ازین دو صفت بکدام یک اتصاف داشتی و داری یعنی عشق و افلاس
جوان سخن شکسته سی را گفته ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب برم شاید که
مسبب الاسباب سببی انگیزد که حصول مقصد تو شود و جوان را بآن طرف رسانید جمعی دید
از علما و فضلا که باتفاق بجائی میروند او نیز خود را دران میان انداخت اتفاقا
مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد مرتبت چهل عقد منعقد شد نزد هر یکی از
حضار طبقی زر نهادند و نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون رسانید
که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده اند مامون گفت شما اسامی همه قضات
نوشته بودید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده مامون فرمود که با او بگویند
که تو ندانسته که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت او را هیچ مدهید جوان
گفت است انا کالطفیلیه مامون گفت تو از مائی جوان بر زبان آورد که هولاء مدعوه
لخدمتک وانا مدعو بکرمک مامون را خوش آمده فرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر باو دادند

حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد
فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار رضا و ثبات عزم و کفایت
حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمد و بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از
کفایت جهان و عقلای زمان بود اما کمیت زبانش گاهی عنان اختیار از قبضهٔ اصطبار
او میگرفت و راز دل با دشمن و دوست اظهار میکرد و همچنین نزد ارباب حکمت ناپسندیده
بیت زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد خموش باش که سر در سر زبان نه هیچ
چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجلس میگفت که آنچه من میگویم و میکردم
مگر ابومسلم مروزی را میسر شد چه او بمصاحبت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان
بنی عبدالشمس بدودمان بنی عباس نقل کرد روزی در اثنای بعضی ازین سخن شخصی گفت ابهام الامر
ابومسلم خلافت را از قبیله بقبیله زمام مهام جمهور در قبضهٔ اقتدار ایشان بود و خلل
کردن امارت بر احکام ایشان بهانه بود بقبیله نقل کرده در غایت باعتبار نبوده و آنچه
تو کردی همین بیش نبود که امین و مامون دو برادر بودند مامون بعد از او ولی عهد شد
و چون صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او باستماع حشم رسیده بود لاجرم امرا
درین باب رضا بقه بود که مامون مخلوع گردد و امین خلیفه شود و اکنون این قضیه
ابومسلم چه نسبت دارد و از استماع این سخن مامون متالم و متاثر گشت و فضل را
بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمان بنی عباس منتقل گردد پس مامون گفت که برای
امیرالمومنین مخفی نیست که خلافت رسول الله بحسب الامر حق علی بن ابیطالب و اولاد و ذریت
رسول الله بمجلس فاضلتر از علی بن موسی الرضا نیست اگر امیرالمومنین با او بیعت کند حق
بمستحق رسیده سعادت دنیا و آخرت او را حاصل گشته چه در دنیا ملک و پادشاهی او برقرار
بماند و بواسطه احقاق حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت بثواب جزیل خوشنودی رسول

جلباب عجز و زاری باید بود دیگر آنکه امروز در هر شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز
یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکنند و دفع این نایره بغایت مشکل است لیکن چون خلیفه
با علی بن موسی بیعت نماید مجموع سادات بمقتضای آن بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون
این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مأمون قبول نموده و فضل خود رجاء بن ضحاک را
باحضار امام رضا صلوات الله علیه ارسال داشت بتقریبی که در ذکر ائمه اثنا عشر نگاشته قلم بیان
گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات و البسه سود را بلباس خضرا تبدیل داد و جمعی از غلات
شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مأمون بدین سبب متنفر گشته
و حسودان از اطراف و جوانب در آمده کینه ها ساختند و بعض فضل را بسمع مأمون رسانیده
گفتند غرض فضل ازین مصلحت خلیفه نمودن اراده او این است که ملک و دولت از دودمان
بنی عباس انتقال نماید و ازین مقوله چندان گفتند که مأمون بمخالفت امام هشتم پشیمان گشته بجهت
دفع ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل سپاه خفیه فرمان داد و حکم
گذشت **بیت** گر زبان تو راز دار ستی ❊ تیغ را بر سرت چکار ستی ❊ تیغ را چون بقصد
جان کردند ❊ راست بر صورت زبان کردند **حکایت** احمد بن ابو خالد گوید که قبل از تصدی
امر خلافت ندیم مأمون بودیم روزی مجلسی آراسته بود جمعی از ندما آنجا حاضر بودند
ابراهیم بن مهدی این بیت را بر زبان راند **بیت** صبروا اخا لکم و احلوا اسلحتکم
و تشمروا انها الام مع علیا یعنی ای عباسیان خود را بکردانید و سلاحهای نیکو دارید که امروز روز آن است
که غلبه کنید چون مأمون این ابیات استماع نمود در غضب شده از مجلس برخواست بعد از لحظه
مرا طلب نموده جامه لباس سیاه داشت بیرون که جامه خدمت پوشیدم و بخدمت شتافتم روزی
مأمون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت چه چیز ترا بر آن داشت که خروج کردی و خود را مستحق خلافت
دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مراد تو انه میدانه یا قتل رضوی گرنکی اگر دو ام

اقوال و افعال مجانین اعتبار نخواستم و داشت زیرا که قول و فعلی ملامت کنند اگر میدانم
که از عقل فضلی دارم آنچه بر زبان تو میرود امید وارم که سبب خلاصی من شود گفت رای الوزرا
معلوم است که در عدت و کثرت گنج و شوکت و لشکر محمد امین برابر من نبود
لیکن چون معاینه دیدم که او بواسطه کمال قابلیت خلیفه مستاصل گردید پس که من مردی عاقلم
چگونه سودای خلافت و هوس استقلال داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی
باغوای سهل بن فضل بیعت کرد من از انکار رعیتش کردم تا شاید رایت متوجه این دیار گردد
و این بیعت منقوض گشته ملک بدودمان بنی عباس بماند و من در خدمت کمر بندم مأمون
غلام را گفت آن کاغذ که در مرو بتو دادم بیار و چون حاضر ساخت مأمون بکاتب خود نوشته
بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن مهدی سوال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید
مستحق خلافت بودم سرش ببرداریم و اگر بر زبان آرد که بواسطه بیعت علی بن موسی
الرضا و استیلای فضل برین کار اقدام نمودم بتربیتش بعلاوه و آنچه اکنون ای ابراهیم
بر زبان تو گذشت من نیز بود با عرض ازین بخاطر گذرانیدم **فصل سیوم** در وفای
عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادر نام
که از رب اب قدش سرو سهی بر روی کار بود و از گیسوی ریحانش بنفشه منفعل طره سنبلش
مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پر چینش دام خورشید بر نهار **بیت** کمند
مشک را مانند چه بر هم تافتن گیرد ❊ سیاه زلف او مانند چو بر هم تافتن گیرد ❊ گهی چون سحر سر
که بر خورشید بر پاشی گهی چون شب اشباشد که بر روز آفتن گیرد ❊ و محمد امین آشفته جمال
و فریفته غنج و دلال او بود روزی با و گفت ای غادره میخواهم که ما که
اجل دست ستم مرا از دامن وصال تو کوتاه سازد و برادرم ترا مالک شود ترا
در عقد زوجیت آرد غادره سوگندان عظیم خورد عهد و پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد

که اگر عیاذاً بالله مرا بخلیفه درین محنت سرا زنده مانم آرزوی مصاحبت و فراق حجب
محفوظ در سرا پرده ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهده دیدار تو استیناس یافته باشد بروی
که باز کنم و گوشی که بلطایف الحدیث مقالات تو محظوظ گشته بدان ذکر که استماع ننمایم
چشمی که ترا دیده بجای دلبر چون باز کنم بروی مطلوب دگر و چون این گشته
و مأمون بر سریر خلافت نشسته ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایت حسن آن
نادره مسموع شده مأمون سلطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت
او رضا داده و در شب زفاف که غادره در کنار مأمون خفته بود همان را در خواب
که با او عتاب مینمود سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم
اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب درآمد نعره زده صورت واقعه را
با مأمون تقریر نمود چندان ناله و زاری کرد که از حجله عروسی بخلوتخانه لحد شتافت
بیت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ٭ وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و
و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالفه در خطه بلخ امیری بود عادل و والی
فاضل و باذل و تمام عرض و جاهی عریض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم
سفر حجاز کرد و برای احرام از ملک آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد در وقت
مراجعت روزی در بادیه میرفت هودجی دید که پرده بر و فرو گذاشته بودند ناگاه باد
صبا بر آمده آن پرده را از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد دید زنی صاحب جمال
که از میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بران
جمال بی نظیر افتاد زورق دلش در گرداب محنت او افتاد بیت عشق بیت که بشیر
زبون آید ازو ٭ صد نوع مخالفت بدون آید ازو ٭ که دوستی کند که روح افزاید
گاه دشمنی که بوی خون آید ازو ٭ و آن زن در حباله مردی بود از معارف دلالان بغداد

و عشق آن جمیله چنان در خاطر امیر تأثیر کرد که خواب و خور درا ترک نمود و چون قافله ببغداد آمد
هر چند از دلداران ان طلبید هیچ نیافت بیچاره بیدل و حیران در بغداد بماند
و چون قافله خراسان روی براه آورد امیر هر چند خواست که مراجعت نماید لشکر
که دلدار را در بغداد گذاشته بیدل در وطن نشاید لاجرم هم آنجا رحل اقامت انداخت
بیت چشم مست و چهره بجمال تو افتاده ٭ عزم رحیلش بدل بقامت ٭ و اکراه
امیر بدکان دلال می نشست که شوهر معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند
امیر گاه گاه حدیث دولت و ملک خود را با دلال تقریر میکرد و کثرت خدم و حشم خود بیان
مینمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میگردانید تا دوستی بجهت ایشان
التیام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث بر توقف امیر در بغداد
چیست امیر کیفیت قصه در دار است دلال مبالغه و الحاح نمود امیر حدیث عشق خود با او
در میان آورد دلال دانست که زن اوست که این فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر نشانده
گفت ایها الامیر مرا آن زن را میشناسم و عنقریب بانتظام کار تو میپردازم و ترا بمقصود
میرسانم پس بخانه آمده زن را طلاق داد و زن هر چند اضطراب نمود موجب جدائی جست
سود نداشت و صورت حال با زن گفته و زن تضرع بسیار کرد آخر بخدا ان نقض راضی زن را
راضی کرد و چون عده منقضی گشت امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام آمد اکنون بجشن فرمای
تا او را بنکاح خود درآوری و امیر این بشارت شنیده نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش
قفس قالب در هم شکند بیت ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم ٭ با من خبر وصل بیکبار مگوئید
و بعد از انقضاء عقد امیر در شب وصال بحجله عروس رفته چون خواست که از گلزار وصالش
گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه آغاز گریه کرد و امیر بزبان آورد
که ای آرزوی دل و ای بیوفای بیمان کسل بد تهاست که در هوای جمال تو از ملک و وطن ماندم

ودر کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام واکنون دولت وصال میسر شده موجب این
گریه چیست **بیت** مرا خوشی تو خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم آن دلارام
بر زبان آورد که گریه من برای آن است که مرا از یاری که هفت ساله باز در کنار او پرورده شده ام
جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پشیمان
ومنفعل شده گفت ای مرد کار بزرگ کرده ام که هیچ آفریده بران اقدام ننموده اکنون مرا از شهوت
پرستی بر خواسته این زن وشوهری را بخواهری و برادری مبدل ساختم واین مثل است
که ما الحب الا للحبیب الاول یعنی اگرچه خدمت حالت منعم است اما حبیب اول محبوب تر است امیر
بتاج را گفت هر چند امکان از پاداش تو قاصر است اما اگر به بلخ آیی به آنچه ممکن باشد ترا
خدمتی کنم ومحلی زنجا نزیب داده آن زن را به بلخ برد و چون خبر وصول او با آن دیار رسید امرا
واعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم و مدتها بود که از من
گم شده بود اکنون او را بدست آورده ام باید که برای او قصر رفیع مهیا سازید و چون
امیر در بلخ فرود آمد زن تاج را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود آورد و هر روز
پیش او میرفت ودر امور ملکی با او مشورت میکرد و خدم و کنیزکان در خدمت او باز داشته
دست او را در جمیع امور مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری مهم دلال رو به
در تراجع نهاد و روز دولت او تیره وچشم بختش خیره مانده وام بسیار در ذمت او
مجتمع شد لاجرم بناکام املاک واسباب خود را فروخته از بغداد متوجه بلخ شد
و چون بدانجا رسید با خود گفت شاید که امیر وفای عهد منظور ندارد لاجرم روزی
چند بخدمت نپیوست اتفاقا نوبتی امیر بشکار رفته در بازار نظرش بر تاج افتاده او را
بشناخت واز حال او تفحص نمود وتعظیم وتکریم و مبالغه بسیار نموده او را بقصر سلطنت فرستاد
گفت اگر مملکت خود را تمام بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون نتوانم آمد روز دیگر بتاج

طلبیده شغلی خطیر ومنصبی عالی با او تفویض نمود و در مدت اندک مال بسیار بدست تاج آمد روزی
امیر با او گفت که مرا اراده آن دارم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشم تاج قبول
نموده چون مهم عقد صورت یافت تاج بحرم عروس شتافته عروس او را استقبال نموده
گستاخ وار دست در کنار گرفت تاج حیران مانده از سبب آشنایی پرسید زن جواب
داد که من یار قدیم توام و آنچه میان او و امیر گذشته بود تقریر نمود روز دیگر شاه از تاج
سؤال نمود که هیچ آرزویی داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم با مردم جان امیر را
در شان من نیست به ده نماینده امیر کس بغداد فرستاده تا مجموع ضیاع تاج را خریده
بخطه او مهیا ساختند والله او را با جمعیت تمام بصوب بغداد گسیل کرد **ع**
چنین کنند بزرگان هر آنچه باید کرد **حکایت** آورده اند که در بخارا پسر مردی از مریدان یکی
فضلا که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود و حاکم بر این قضیه اطلاع یافته
آن پسر را حبس کرد آن شخص بخدمت شیخ رفته التماس نمود که پسر او را نزد امیر شفاعت نماید شیخ
جواب داد که این گناهی عظیم است چه زنا در ماه رمضان امر عظیم است ومن این گناه او را
شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد دست بکاغذی پیش نهاده گفت پس شفاعت مکن
نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند شیخ گفت برات من در دوزخ اعتباری
ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت محال است مرد گفت ای شیخ هر گاه صحبت من با تو مقتضی نفع
دنیا نباشد و سبب فایده آخرتی نگردد پس انصاف بده که ثمره خدمت تو چیست شیخ لحظه تامل نمود
گفت راست گفتی حقوق خدمت تو بسیار است و مقتضی آن است که بلا تاخیر بقضای حاجت تو بروم
سوار شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود سخن مرد را تقریر کرد امیر بسیار بخندید
و دختر با پسر را اطلاق کرد **حکایت** سعید بن عمر گوید که چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را
از خراسان طلبیده بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک گرفته بود بند کرد

مجوس رخصت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقه محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصافات
استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر عبد العزیز گفتم
پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در این باب حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در حبس فوت شود
مال من ضایع گردد اگر امیر المومنین رخصت فرماید تا بمجلس روم و آن وجه را از او طلب نمایم
از معدلت بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای
داشت و موکلان غلاظ و شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید بتعجب گفت چگونه
نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلاء خود را فرمود تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم
کردند و گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویری تعبیه
بخدمت عمر عبد العزیز رفته صورت حال را براستی عرض کردم عمر از صدق و مودت و حسن
عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود یزید را از حبس نجات **حکایت** ابو عبد الله احمد فقیه حنفی
گوید که در آن وقت که خواجه ابو العباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنا فرمود
و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرد
و پرسید که این مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس اسفراینی آن مرد گفت وقتی که او وکیل
موفق بود و در آنجا اقامت داشت خانه مرا باجاره گرفته من با او در یکمنزل بودیم و او
مردی کریم است چه هرگاه که خیاطتی بمن فرمودی زیاده از مزد عطا نمودی و من در تتبع احوال او
و اولاد من میبودی و در وقت رفتن از ولایت ما وراء النهر بعضی از اشیا که آن
نقل نتوانست بمن بخشید و اکنون شنیده ام که مهم او عالی گشته است لاجرم احرام ملازمت
او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من انعامی فرماید چون این سخن از آن
مرد شنیدم گفتم ای شیخ تو بس پیر و لاغری و سلیم القلبی این چه حق است که خانه اجاره بمردم دهی و آن را
وسیله حصول مقصود خود سازی و چندین راه دراز طی کنی چه احتمال آن دارد که خواجه ترا نشناسد گفت

راست گفتی و گفته اند که ما کی رشناسی با او مشورت مکن این سخن گفت و روان گشت و مرا
بر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از او عذر خواستم و گفتم او مردی
کریم است شاید که انعام تو بجای آورد و چند دیناری باو داده گفتم مرا بحل کن پیر زن را گفت
گفت من کرا نشناختم و از تو طمعی دارم و از تو بمن نرسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه
پیر را دیدم که نزد من آمد با دو غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون
از پیش تو رفتم با خود گفتم این مرد راست میگوید این قدر آشنایی ما این است که من تو طفیله
آن قطع این همه راه کردم و شاید که مرا نشناسد با آنکه چون او را در حالت فلس و وقت
دیده ام از آشنایی من احتراز نماید و عزم مراجعت نمودم باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده
و باینجا رسیده ام بغزنین روم روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن مهم خرجی بدست
آورم و از منافع برای عیال خود چیزی داده مراجعت نمایم و چون بغزنین رسیدم بکاروان
سرای نزول کردم و روزی بدر خانه وزیر رفته از دور ایستادم چون خواجه بیرون آمده
نظرش بر من افتاد سواری فرستاد و از من پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی آن سوار مرا بسرای
وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمد و مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبید
و چون بسجده پیش رفتم تحذرت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و مرا
فراموش نکردی مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سوال کرد من او را از حال اهل و عیال خویش
اعلام دادم فرمود تا بجهة من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی هزار درم و پنج نوبت جامه
نفیس نزد من آورد و عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلبیده گفت راست بگوی که اراده
بودن اینجا داری یا کس بفرستم و کوچ ترا اینجا آورم یا میل رفتن داری گفتم اگر چه درگاه صاحب
قبله آمال و آمانی است اما حب الوطن من الایمان فرمود تا ترا روانه سازم و روز دیگر هزار
دینار نزد من فرستاد و علیحده بجهة هر یک از پسران دینار و بجهة چهار دختر نیز هر یکی دینار و بجهة عیالم سه دینار

وبعضی از قماش نیز فرستاده با دو غلام و خدمت مراجعت ارزانی داشت حکایت احمد بن ابو خالد احول
گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام مهدی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب مصاحبت
داشتیم و ابو عبدالله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجهٔ کمال داشت روزی با او گفتم
که مخایل دولت و اقبال در ناصیهٔ تو مشاهده میکنم زود باشد که تو دولتی بلند و مرتبهٔ
ارجمند یابی نگر با ما عهدی در میان آوری که اگر چنین صورت دست دهد ما را ضایع نگذاری
گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود گردانم و ابو ایوب هر شغلی
که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل مصر ساز بدان شرط که [illegible]
مصادرت و حساب مطالبه ننمایی و بهمین جمله عهد کردند و بعد از مدتی در بغداد قحطی
عظیم روی نمود ثعلبة بن قیس فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از همه التماس نمود که جمع
بدعا مشغول شوند و چون خلایق دعا کردند خداوند سبحانه باران فرستاد که آب دجله
در صحرا روان شد و قحط و غلا بخصب و رخا مبدل گشت ثعلبه پسر خود را فرمود تا درین باب نامهٔ بخلیفه
نویسد چون مکتوب تمام شد ثعلبه گفت میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر ازین نامهٔ نویسد وی را
با ابو عبدالله دلالت کردند و گفتند اگرچه جوانی خرد است اما بعلم بزرگ است و تعلیم ابو عبدالله
باشد آن نامه را بوی گفت و بعد از اتمام نامه ثعلبه زبان بتحسین ابو عبدالله گشوده آن نامه را
بخدمت خلیفه فرستاد و چون نامه بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب
در غایت فصاحت و بلاغت است کیست گفتند جوانی خوردسال است گفت صالح
قاصدی فرستاد ابو عبدالله را طلب نمود او را منشی خود گردانید روزی مکتوبی که از دیوان
وزارت نوشته بود بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه
پریشان و مشوش می‌بود اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند بعد ازین چنین بود
که امیرالمؤمنین میفرماید اما اکنون جوانی بخدمت او آمده است و این مکتوبات از انشای اوست

منصور ابو عبدالله را طلبیده وزیر خود ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت
خود را نیز باو داد و او در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نمود ابو خالد را وزیر خود
گردانیده و ابو ایوب را حاکم مصر گردانید فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز
از قطع صلهٔ رحم حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که جعفر بن محمد صادق علیه السلام فرمود
که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمؤمنین حسن علیه السلام در محاربهٔ ابو جعفر کشته شد
ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت
دو خردمند از شما نزد خلیفه روید من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم و او را در غضب دیدیم
پس روی بمن آورد و گفت تو غیب میدانی گفتم غیب نداند جز خدای عز و علا گفت تو دیگر از عراق
و خراسان خراج بنزد تو می آرند گفتم خیر حاکم مسلمانان تویی بچه جهت خراج نزد من آورند
گفت من عزم کرده ام که سراها و بساتین شما را خراب گردانم و راههای شما را بسته دارم
تا هیچکس از اهل یمن و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما از ایشان است گفتم آفریدگار
جل ذکره سلیمان را علیه السلام نعمت داد او شکر گفت و ایوب را محنت داد او
صبر کرد و برادران یوسف جفا کردند او عفو کرد و خلیفه در جمیع احوال اقتدا بانبیا
و اصفیا نموده دارد چون این کلام گفتم منصور تبسم نموده گفت بهتر قوم مانند تو مردی باید
آنگاه گفت گناه علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم اما آن حدیث
که روزی در باب صلهٔ رحم روایت کردی بعتره یاد نمای گفتم حدیث فرموده پدرم از پدرش
و از جدش علی مرتضی که رسول الله فرموده صلهٔ رحم سراها آبادان کند و عمرها دراز
گرداند و آباد کنندگان را بسیار گرداند اگرچه کافر باشند گفت این حدیث دیگر بگو
گفتم روایت کرد بالاسناد پدرم از رسول الله که فرموده خویشی رحم است از عرش و ندا میکند
که الهی هر که مرا بپیوندد با او بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفت این آن حدیث

معلق

نیست گفت روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم فرمود که یکی از پادشاهان را بیماری ارغم
مانده بود و بجهة آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود خدا عز و جل ذکره در عمر او برکت فرمود **حکایت** از قاضی
سوار که سوار مضمار فضل بود روایت کرده‌اند که گفت روزی قاضی در طبیعت هم حادث شده غم از حد
بیرون رفت و استیلا یافت **بیت** غم می زند بچه قدم ما قدمی سبحان الله زهی وفادار غمی
و بسبب اطفاء نایرهٔ اندوه روزی سوار شدم بی آنکه مقصد معین داشته باشم در کوچهای
بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محلهٔ دار القضاة مسجدی دیدم که خمرهای
آب گذاشته بود و مشربه‌ها پاکیزه در اطراف آن چیده بعزم آب خوردن و نماز
گزاردن فرود آمده بمسجد رفتم پیری نحیف نابینا در کنج مسجد نشسته بود چون آواز قدم من
شنید سلام کرد او را جواب دادم و از حالش سؤال نمودم گفت پدرم از معارف بغداد
بود و از جمله متمولان مدینة الاسلام و این قصرهای که اینجا می بینی که اکنون خراب شده ملک
او بود ناگاه مهمی عظیم بخراسان کرد و این سرا را بفروخت و از بغداد رحلت نمود و آن سفر
بر ما مبارک نیامده اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من بمحنت فقر و نابینائی
گرفتار گشتم و با وجود احتیاج ترک چشم علاوهٔ غربت و درد شده بهزار حیلت خود را
ببغداد رسانیدم تا شمه‌ای از حال خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت
کامل بود بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون اسم پدر او شنیدم دانستم
که خویش من است و سبب اندوه من نیاز او بوده است پس بشرط صلهٔ رحم بکار او اقدام کرده دو هزار دینار
باو تسلیم نمودم و گفتم نزد ما بوثاق ما باید آمد تا غم کار تو خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم
و صورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری و در ادای آن عاجزی
بگو که چه مبلغ است تا داده شود گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم تا از خزانهٔ عامره تسلیم
تو نمایند و بیست هزار دینار بجهة آن فقیر چه احسان کنند من زبان بدعا و ثنا برگشادم و چون

خواستم که بیرون روم مرا طلبید گفت بخاطر ما رسید که چون قرض خود ادا نمایی بجهة معاش دیگر
باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام تو مقرر فرمودیم تا در وجه معاش خویش مصروف داری
و این جمله برکات صلهٔ رحم بود **حکایت** در فرج بعد از شدت ثقات آورده‌اند که مردی از اهل
کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر مسلمه را بغزای روم فرستاد من در لشکر
مسلمه بودم روزی بر در شهری محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر
آمد مسلمه فرمود تا غنایم و زنان او در میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان
اسیران پیری بود چون نوبت سیاست باو رسید گفت من بصحبت رسیده‌ام و غرض
شما از قتل من بحصول نمی‌پیوندد اما آنرا اطلاق فرمایید دو مسلمان که در دست من اسیرند
بشما بسپارم مسلمه گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست و اگر ترا اطلاق کنم شاید که دیگر نزد من
نیایی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم تا ضامن من شود
مسلمه فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پیر در آن لشکر میگردید و در روی بسیار مردم می نگریست
تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وقار از جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد
مرا ضامن شو که تا بحصار روم روم و فردا دو اسیر مسلمان عوض خود بیاورم جوان گفت که ضامن
تو شده‌ام که اگر از احضار نفس تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم و پیر بجانب حصار رفت
غایب شد مسلمه از آن جوان پرسید که تو او را می شناسی جواب داد که نه گفت پس چرا
ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او در میان صد هزار جوان مرا اختیار نمود
و حاجت نزد من آورد شرم داشتم که گفتهٔ او را رد کنم و روز دیگر برآمده هر دو اسیر
مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت اجازت فرمای تا آن جوان که ضامن شده است با من بحصار
آید تا حقوق او را بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بران موجب فرمان داد آن جوان
با پیر متوجه شهر شد و چون نزدیک حصن رسیدند پیر با او گفت گمان من این است که تو

فرزند منی جوان گفت اینمعنی چگونه صورت بندد چه فرق مردی مسلمان و غریم و تو رومی و معتقد
ملت عیسی ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال ما در خواب بگوی جوان گفت
مادرم کنیزکی بود رومیه و چون بخانه پیر آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش محبت تمام داشت
پیر گفت این جده تست و طایفه از اخوان و خالات او جمع شده جوان از رضا تنها کرده
و از مفارقت مادرش گریان شده پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورد گفت اینها از جهت
مادرت خریده بودم و همه ملک او است همه را نزد او برد تا اسباب خود را ببیند و بشناسد
جوان گفت ای جده تو مرا چگونه شناختی چون میان ما سابقه معرفتی نبود پیر گفت بصدق
فراست و کمال محبت و جوان را اموال بسیار داده با شکر کامل همه پیر ... و جمع
جوان بکوفه آمد آن محمولات را پیش مادر برد و در سلک مروارید با لماس ... بنعمه مقرون
این ابیات بگفتم بخوانید بیت نماز شام غریبان چه گریه آغازم بمویهای غریبانه قصه پردازم
زیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم الغه گفت ای پسران
حاجت را که این احسان از ایشان ستده حالشان چیست راست بگوی که آن
طایفه را زنده کند اشتی با تیغ تیز در ایشان حکم ساختی جوان صورت حال را با مادر رسان
کفه فایده این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت
و جوان بواسطه صله رحم بمراد خویشان فراوان مسرور گشت بیت چو کرم ذکر جاودان
بکند هیچکس از کرم زبان نکند فصل بیست و نهم از جزو دوم در فواید کتمان اسرار که شیوه
ابرار و پیشه احرار است حکایت آورده اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان چین
که با هیبت و سلطنت و مملکت از سایر ملوک عجم و جهان ممتاز بود خصومتی بواسطه مواصلت
روی نمود چه رسم ملوک عجم آن بود که دختران خود را به بیگانه نمیدادند و می گفتند که از بیگانه
جز بیگانه نزاید روزی ابوذرجمهر با کسری گفت که باید پادشاه دختر بیگانه نخواهد

بپروراند چنانکه هیچکس گمان نبرد که این دختر از وی نیست تا اگر حجتی احتیاج واقع شود پادشاهی
از ملک دختر بخواهد او را بوی دهد در این اثنا نوشیروان بلشکر رفته از گوشه دختر کرده
که در همان روز متولد شده بود زر بسیار گرفته فرمود تا آنرا آنچنان بحرم بردند که کس بر آن
وقوف نیافت و چون دختر اندک بزرگ شد او را بجهت دفع منازعت به پسر خاقان
داده دختر خاقان را بجهت خود خواست و بسبب صغر سن هنوز دختر کرده را بچین نفرستاده بود
و مجموع دختران امرا و اعلا رغبت آن دختر می نمودند و او بنجابت بخو و تلخی زبان بود و با
دختر بوذرجمهر قیام می نمود روزی دختر ابوذرجمهر از دختر کسری رنجید پدر را گله کرد ابوذرجمهر گفت او دختر
کسری است و خوی بد او همین سبب است روزی دختر پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخت دختر
بر زبان آورد که ای کرد بچه ما امت چند مرا بیگانه دختر کسری نتند پدر رفته سخن بوذرجمهر حکیم با کسری گفت
کسری دانست این سخن را دختر از پدر شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم گفت که هر که
راز سلاطین فاش کند سزای او چه باشد بوذرجمهر گفت کشتن و بردار کردن نوشیروان فرمود
که حکیم را بردار کشند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بعقر سلطنت آورند و دختر ابوذرجمهر
فرمود برهنه کرده در میان خلایق بگردانیدند و او قطعاً عورت خود را از کس نپوشید و چون
نظرش بر جسد پدر افتاد در رسید چه پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او پرسید که
سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد پدرت افتاد دست بر عورت خود
نهادی و پوشیدی و مضطرب گشتی دختر جواب داد که اینجا جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدرم مرد بود
زیرا که اگر اینها مرد بودند تعقیب پدرم همه ایستادن نمی گشتند نوشیروان از فهم و کیاست دختر
تعجب مانده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورده فرمود تا بوذرجمهر را از دار فرود
گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حق است حذر باطل
و اگر غدر و فریب بر آب آدمی سرشته اند بر هیچکس اعتماد نباید کرد و بر هرکس اعتماد نمودن خطاست

واگر بزرگی حوت است دل بر جهان نهادن محض حماقت است بیت دل برین کهنه گردنده
منه کین دولاب آسیاییست که بر خون عزیزان میگردد نوشیروان بر وقت بود در جمهور
متاسف شده و همیشه متحیر میبود و بر جمهور رشیدی توزرا ارباب دانش مخفی نماند که این روایت
در هیچ کتب از تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد آن جرات
نموده بود و خالی از غرابتی نداشت مسوده اوراق نقش کرد حکایت آورده اند که ابوطیب
مروان که ادیب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مملکت داری و صلاح سلطنت گذاری
در قدرت سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جای گیر آمده باشد
دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سیم شخصی که راز ملوک فاش کرده اند روزی
معتضد سری از اسرار خود با ابوطیب گفته که احمد بن خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم
کند ابوطیب را بخانه برد و ضیافت نمود و در حق او انعام بی نهایت کرد او را شراب بسیار
داد و در اثنای مستی از او تجسس کرد که آن راز چه بود روز دیگر که ابوطیب هشیار شد احوال
خویش را در قلم آورده نسخه از آن نزد خلیفه برد و صورت حال را بیان کرد بر زبان آورد
که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است
تا دیگران را تنبیه شود در برافشای اسرار خلیفه جرات ننمایند و معتضد هرچند در این باب
عذر گفت ابوطیب قبول نکرد چندان از آن سخنان گفت که معتضد بسیاست او امر کرد
حکایت از ابراهیم مدبر منقول است که در آن وقت که مامون بغزای روم توجه
نمود روزی در اثنای سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر بود مخاطب ساخته گفت پیش
آی تا با تو اسب بتازیم چه اسب تو در نظرم خوب می نماید میخواهم که تک او را ملاحظه
نمایم و چون وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت
ای عجیب غرض من از این اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه

مرا از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته مرافقت و محافظت من پردازی و لحظه از من غافل
نباشی آن مرد که نادان بود الغرض نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود و چه تصور نمود
که اثبات حقی میکند که تا چون معتصم بمسند خلافت نشست معتصم رسید فرمود تا عجیب را
بردار کردند عجیب گفت ای امیر المومنین از من چه گناه صادر شده گفت راز برادرم
فاش گردانیدی حکایت آورده اند که چون مامون عزم قتل فضل بن سهل کرد این سخن با
یکنفر از معتمدان خود که امین و رازدار او بودند باز گفت عبد العزیز طاهر و موسی بن
نصر ادیب و علی بن سهل و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که کسی مخفی
این سخن نگه دارید و با هیچکس نگویید روز دیگر این سخن بفضل رسید فضل با مامون عتاب آمیز
در این باب بمامون نوشت مامون معذرت خواسته بر نگه عتاب آن خبر فضل را
تسکین داد و بعد از قتل فضل در سرخس مامون خواست تا معلوم کند که از این یکنفر
کدام یک افشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد و سعی نمود سر رشته بدست نیامد
لاجرم هر یکنفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبد العزیز طاهر این سخن را
نزد دبیر خود ابراهیم بن عباس گفته بود و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون
قصد قتل ابراهیم کرد و ابراهیم متفرق شد و بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برده بود
بخطیب بغداد برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت ابراهیم از او
التماس کرد تا وی را نزد خلیفه شفاعت کند وی سخن ابراهیم را نزد مامون گفته
زبان بتشفع بر گشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از هشام و آل کرد که حال
مرا عرض کن گفت با امیر المومنین که ان شاء الله مراد حاصل است ابراهیم گفت دانستم
که حال چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر المومنین رسانی بهر حال حکم
کردن رضا نداده ام هشام قبول نمود ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی

خوان سالار کسری طعام پیش او می‌گذاشت ناگاه قطره آتش که در کاسه بود بر دست کسری چکید
پادشاه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوان سالار چون فرمان پادشاه شنید
کاسه آتش را تمام بر سر کسری ریخت ملک از سبب آن باز پرسید خوان سالار
جواب داد که این عمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم و مفلس نخوانند و نگویند که
باندک جرمی خدمتکار قدیم را بسیاست فرمود اگر چه اول گناه بود این نوبت بعمد کاسه
بر تو ریختم تا اضافه خطاء من کنند نه جفای پادشاه کسری ازین سخن خوش‌وقت شده و قلم
عفو بر جرائم او کشید و بنده میگویم که جرم من پیش از آنست که استاد و مخدوم
خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم و بر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه را
فاش نکرده‌ام و او با من رازی نگفته و عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای
خود رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید او را امان داده از فطنت
عالی او تعجب نمود حکایت آورده‌اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون
شیرین خواهر ایاز گشته بود و اراده داشت که آن شیرین شمایل را بعقد نکاح
درکنار کشد و لیکن می اندیشید که مبادا سلاطین جهان و امرا و اعیان او را زبان
حرکت سرزنش نهند ابو نصر گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی
شد سلطان پای دراز کرده گفت ای بو نصر ایا ما و مرا الفتی بر تو میخواهد که رازی با تو
بگوید در اثنا را که بدان ملک و اشتغال داشتم در حق که حکما گفته‌اند که راز خود را از
سه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیب حاذق دوم ناصح مشفق سوم خدمتکار
عاقل و مرا مدتیست که اراده آن دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما
می اندیشم که ملوک اطراف و اجله اشراف مرا بر کاکت تدبیر منسوب سازند
تو درین معنی چه صواب می‌بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاهان بنده زادگان

خود را نکاح کنند باشند گفتم مثال این قضیه بسیار رفته است از ان جمله آل ساسان
دختران موالی خود را نکاح کرده‌اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی نکاح کرد بجرم برد و نوشیروان
از او متولد شد و بهرام گور نیز دختر کازری را زن کرد پرسید که این قضیه چگونه
بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته در عقب آهوئی اسب برانگیخته از سپاه دور افتاد
درین اثنا بکنار قریه رسیده عطش بر او استیلا یافت در ان نواحی الکری دید
که کازری بر کنار آن ایستاده جامه میشست و دو زن بمدد او اشتغال می‌نمودند پادشاه
نزد ایشان رفته آب طلبید کازر بر خواسته خدمت کرد و زن خود را فرمود
که ای زن ملک را آب ده زن قدحی پاکیزه شسته بدختر داد و گفت ای دختر
چون دست مرد بتو نرسیده است تو بدین خدمت قیام نمای دختر قدح آب
پیش آورد و بهرام قدح از دست او گرفته در رخساره او نظر کرد نازنین دختری دید
که خور از رنگ جمالش در نقاب احتجاب بود بهرام جام آب را نوش کرده
با کازر گفت که امروز ما مهمان توایم کازر گفت اگر پادشاه بر چشم تر و نان
خشک ما قناعت فرماید بآنچه دست مکنت ما بآن رسد حاضر سازم آنگاه
جامها بر کنار آب گسترده بهرام بر آنجا نشست و کازر بده رفته بره شیر مست
با ظرفی شراب بکمترین پیش آورد و پیاله بدست دختر داد و گفت پادشاه را
شراب ده دختر ساغر را از ان باده که شاعر در وصف او گوید بیت
خورشید از شعاعش بر اوج ملک لف ناهید از نسیمش افتاده در خمار گوئی جمال ساقی
از عکس نور او در ریخت در نشانده یاقوت آبدار و چون بهرام ساغر
از دست او بگرفت دختر دست پادشاه را بوسه داده بهرام گفت ای دختر
جان بوسه لب است نه دست و تا لب بر لب ننهی لذت بجان نرسد دختر خجلت

کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار نیست بهرام را لطف و دیدار
و ملاحت گفتار آن نازنین به آرام گرفت آرزوی وصلت او از خاطرش سر برزد و درین
اثنا خواص و امرا از عقب رسیده بهرام با دختر گفت خود را از اینجا عجب بپوش دختر
مقنعه بر روی افگند بهرام فرمود تا عماری ترتیب داده دختر را در آن نشانیدند
و کارزورش را سوار کرده بشهر بردند و بهرام دختر را بعقد خود در آورده بحرم فرستاد
و چون سلطان محمود این حکایت استماع کرد خرم و مسرور گردیده گفت ای ابونصر را
از رنج فراق رهانیده بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را
در عقد زوجیت آورد **فصل ششم از جزو دهم** در فواید امانت و قواعد آن
که شیوه ارباب صلاحیت است **حکایت** آورده‌اند که تاجری همیشه بسفر چین رفتی و بوی
در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی در رجب کشتی نشسته بود
و هر کس اندک بضاعتی داشت نزد او می‌آورد تا بواسطه سلامتی راه بامانت بچین برده
صاحب فروش و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری آمده کیسه زر سربسته آورده گفت
ای خواجه این هزار دینار قلعی را بتو میدهم شرط آنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی
خواجه قبول نمود چون بمیان دریا رسیده طوفان عظیم روی نمود و خاطر همگی
از اهل کشتی که پریشان بود و از غایت اندوه سخن پیره قلعی از خاطر خواجه محو شد
چون بچین رسید دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت این قلع را بفروشم
و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از او قلعی طلبیده خواجه گفت هزار قلعی دارم که امانت
شخصی است و آنرا طلبیده همچنان سربسته بجوان فروخت و بهای آنرا گرفته متاعی
خریده و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات یافت از
وارثانش سوال کرد جواب دادند که از او وارثی نمانده است لیکن برادرزاده

وارث

داشت که او را بسیار مهر بخانه و آن جوان از این شهر رفته دیگری از او خبر نداد
تاجر آن اجناس که آورده بود مبلغ هشتصد دینار فروخته در کیسه کرد نام آن پیر
بر کیسه نوشت و آنرا برسم امانت نگاه داشت تا وارث پیدا شود و بعد از مدتی
جوانی آمده بر او سلام و گفت ای خواجه مرا میشناسی خواجه جواب داد که نه جوان
جواب داد که من فلان جوانم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم و بخانه بردم او را
شکافتم زر سرخ بود و آن زر بر من حرام بود آمده‌ام که تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی از
فلان پیر بود و او بمن داده تا در دریا اندازم و آن معنی از خاطرم فراموش شده
چون بچین رسیده بگمان آنکه قلعی است بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم
شده گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه آن پیر عم من بود و غرض از اتلاف
مال وی را آن بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بحقدار و سزاوار
آنرا بمن رسانید و چون ثابت کرد که او برادرزاده پیر است تاجر آن هشتصد دینار را
بدو سپرد **حکایت** آورده‌اند که تاجری از بغداد عزم کربلا کرد دوستی با او رسیده
از مقصدش سوال کرد درین اثنا بسر دو راه رسیدند و آن دوست براه دیگر رفت
و او را خبر نکرد و طراری بعزم دزدی نیم شب از خانه بیرون آمده بود تا آن وقت
کیسه صید بدست نیاورده بود و در آن صبحگاه اراده آن داشت که دستاری
بدست آرد با کیسه پر دزد خود را بخواجه رسانید و خواجه روی بعقب کرد کیسه زر که
هزار دینار طلا در آن بود طرار ستد و گفت این نگاه دار تا من از حمام بیرون
آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نمود و چون
خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داده گفت ای خواجه امانت خود بستان
خواجه پرسید که تو کیستی گفت فلان طرارم که کیسه هیچ مرد نگشادم و هنوز از کف مرا

بیت چون روی بسوی آسمان می آرم ٭ نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم ٭ روی دل
سپهر که همی اندیشم ٭ تا کینه سیم اختران بردارم ٭ تاجر گفت پس چرا این زر را بمن دادی
جواب داد که تو بامانت سپردی چه اگر من بصفت خود باز نمادمی بصفت بندی باشی
متصف میگشتم حکایت یکی از دلالان بازار کرخ بغداد حکایت کرد که از خراسان
خواجه ببغداد آمده و متاع بسیار آورده بفروخت و متاع دیگر بخرید و من از دلالی
او چندان نفع می یافتم که تا سال دیگر مرا کفایت بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش
من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه
نشستم روزی غسلی بر من واجب شده و بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت
هوا در دجله توقف کردم چون بیرون آمدم پایم بر یک فرو شده بیفتادم و در نگریستم
نگاه کردم همیانی زر در پیش پای خود یافتم زر ها را اشمردم هزار مثقال طلا بود با خود
گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زر ها را در تصرف آرم و هر گاه که صاحبش پیدا
شود هزار دینار او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم و در اندک
روزگاری سرمایه من بده هزار دینار رسید و بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته
بودم مردی را دیدم که بدر دکان من آمد جامه های کهنه پوشیده بر من سلام کرد و بایستاد
من تصور کردم که بکر صدقه می طلبد خواستم که چیزی باو دهم روی را بمن کرد دیدم از عیش
رفته خوب در روی او نگریستم خواجه خراسانی بود که پیش ازین سیم را دیده بودم چون
او را بدان حالت دیدم گریان شدم و ویرا اکرام نمودم جامه های پاکیزه پیش بردم
و گفتم که حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبید گفت
یاقوتی سطح رنگ که دستی دارم چنانکه معروفان از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن
جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسب خریده بیاوری

و من آن یاقوت گرفته آنرا در همیان دوختم و هزار دینار زر سرخ در آن همیان
کردم و چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته بجهت زیادتی حرارت آب در آیم
و چون از دجله بیرون آمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بلب دجله شتافتم
چندانکه جهد کردم هیچ اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان
مرا گرفته محبوس ساخته مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته بعد از یک دو سال
و بهای شفاعت معارف و اشراف خلاص شده ببغداد آمدم چه تحمل شماتت
اعدا نتوانستم نمود دلال گوید که چون این سخن شنیدم گفتم آفریدگار عز و جل ذکره بر حسن
اعتقاد تو بعضی از اموال تو را بر تو باز داد او گفت چگونه گفتم پیش ازین هفت سال
بکنار دجله همیانی چنین یافتم و در آن هزار دینار بود و آن وجه را برسم امانت تصرف
کردم و اکنون آن وجه نزد من است آنرا بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت
آن همیان که طرف آنرا زر دوزی کرده بجاست گفتم بلی گفت آنرا حاضر ساز من آن همیان را حاضر
او آوردم آنرا بر گرفته و بشکافت و قطعه یاقوت رمانی بیرون آورد چنانکه از شعاع
آن خانه روشن شد چون نظرش بران افتاد بیهوش شد و بسجده افتاد خدای عز و جل را
شکر گفت و من آن هزار دینار بجهت او آوردم گفت این وجه حق تست چندانکه الحاح کردم
تا از جمله سیصد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید او در مسکن خود نهاده
جمع کرده با ایشان بجهت امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد بیت جهان بستان بزود
عاری نمی ارزد ٭ بجز داد و ستد کار رندان حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار
قصد زیارت کعبه معظمه مکه معظمه توجه نمود و بجهت اخراجات کار زر معین ساخته جواهر
نفیس جمیل القیمه سی هزار دینار بود در همیانی گذاشته بر میان بست و در مرحله از مراحل بقضای
حاجت مشغول شده همیان از میانش گشوده گشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ

شد زر را فراموش نموده رفت وچون مسافتی قطع کرد گذاشتن همیان زر بخاطرش
رسیده مراجعت نموده اما از آن زر اثری نیافت وچون دیگر اموال در تصرف داشت
او را چندان تفاوتی نکرد وچون حج اسلام گذارده بوطن اصلی مراجعت نموده انواع
محن روی نموده اتفاقاً بخت برگشته هر چه پیش گرفت خسارت شد و هر داد که میزد
باعث حرمان میگشت بیت هر نقش مراد از طاس چرخ ومهره انجم که هرگز
کعبتین وردمند آن راست نشیند کار بجائی رسید که رطب ویابس اموال او
تلف شده مبلغی وام بر ذمت او مجتمع گشت واز خوف غرما وشماتت اعدا
وطن اصلی خود را گذاشته با عیال واطفال روی بغربت نهاده نه راحله مهیا ونه
زادی پیدا الحاصل منازل ومراحل قطع میکرد تا بدهی نزول نمود اتفاقاً فصل زمستان
بود روی زمین از شدت سرما چون دست ودل بخیلان بسته بود وروی غدیر که
پیوسته از دست نسیم زره داودی پوشیده از شدت زمهریر جوشن پوش گشته بود
بیت دشت پر فولاد وکوه زبان مانده محروم از چرا کوه پر کافور وترکمان گشته خموش
از صفیر عقدهای گلستان درهم گسسته نغمه دوز زهار بلبلان درهم شکسته ماه ناوک
افکنده یار انداخته باد شمال در قدر ستم بروی اندر کشیده انگیز اتفاقاً ضعیفی و
حمل حامله بر درد زه عیال آن بیچاره را درد زادن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیری
بکن چراغی روشن گردان وبجهت من قدری روغن وشکر مهیا ساز تا چه مناسب گردد در آن
نیم شب بر در دکان بقالی رفتم ودر آن اثنا دانگی ونیم نقره داشتم زاری وتضرع
بسیار کردم تا در گشوده قدری روغن وشکر بمن داده ودر آن راه وحلی عظیم
بود ومن بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی برآمده افتادم وکاسه شکسته
شکر وروغن ریخته وچراغ مرده وجامه ام گل آلود شده فریاد از نهادم برآمده

با آواز بلند بگریستم و بر خود نوحه میکردم مردی که در غرفه نشسته بود حال مرا مشاهده
میکرد آواز که ای شیخ ترا چه رسیده که درین نیم شب فریاد مینمائی وخلایق را
بخواب نمیگذاری صورت حال بیان کردم گفت این همه اضطراب برای دانگی
نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که من نیز نوبتی جمعیتی داشتم ودر فلان محل
همیانی از من گم شد که در آنجا سه هزار دینار وجواهری نفیس که بیست هزار دینار میارزید
ومن قطعا جزع نکردم اما این ساعت که در خزینه نیستم جز نقد آرزو نمانده بر فوت این
محقر این همه زاری میکنم آن مرد گفت وصف همیان بکن گفتم ای خواجه از سر استهزا از
من در گذر و بیچارگان را بتمسخر ایذا مکن که گفته اند بیت تو شیر زغم پاره میکنی
غم پاره را که آن باشند دشمن خواجه گفت معاذ الله که من با تو استهزا کنم راست بگو
که در کدام تاریخ آن همیان را انداخته ودر کدام سر زمین این صورت واقع شده
من تمام آن حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مردی معمول بوده و بعضی ورت
درین محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاده
تا مردم مرا آنجا نه او نقل کنند ومردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند روز دیگر
با من گفت چون تو منزلی معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که با آن تجارت
کنی من راضی شدم سیصد دینار بمن داد ومن از آن وجه تجارت میکردم ودر اندک مدتی
بپانصد دینار رسیده مجموع آن زر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو آمده
از فقر وفاقه خلاص شدی اکنون اگر همیان گم شده خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن
همیان را بمن نمود همچنان حاضر ریخت وگفت چه مرا محقق گشت که این همیان از تست
نخواستم که همان لحظه بتو دهم وفقر وفاقه ترا از بون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن
از شادی ترا ضرری رسد اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم ودل تو پر شود هم کیسه را گشودم

و آن زر را پیش او نهادم و گفتم این مال تست هر چه خواهی چنان کن گفت مدتها بحاجت
این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم پشتم راست شد این حق تست
و مرا احتیاج بدان نیست **حکایت** گویند که در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون
و سلمه ابنا سعید بن نصر اما ابراهیم مردی متمول بود و صاحب مکنت و عون متوسط الحال
بود و سلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطراب او بغایت رسید با عون گفت ای برادر
حال من پریشان است از ابراهیم التماس نمای تا مرا بخدمتی نامزد دارد و آنچه بکفایت
میرسد بمن دهد عون سخن سلمه را با برادر بزرگ گفت ابراهیم قبول نمود و سلمه بخدمت او رفت
اما ابراهیم چنانچه باید متوجه احوال او نمیشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف
رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متعلق اشراف مطبخ
کرده که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت مرا برادری دارم که در راستی و امانت
کامل است اما در فصاحت و انشا چنان نیست امیر یوسف گفت اعتقاد دارم که مرا میخواهم
از وی مرا آگاه او را حاضر ساز چون سلمه را نزد امیر آوردند اختیار اشراف مطبخ باو حواله نمود
و وظیفه محقر بجهة وی تعیین نمود بعد از یکماه امیر یوسف باخراجات خود نظر کرد مبلغی تفاوت
ظاهر شده بود در اکرام سلمه مبالغه نمود و وظیفه او را زیاده ساخت و سلمه مدتی در خدمت
او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در اکرام و انعام وی مبالغه
نمود تا سلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت
شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت
و بجهة هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار
امیر یوسف گفت من مردی کافی و معتمد دارم و سلمه را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن
اقطاع برای وزارت سلمه مفوض داشته او را در آن باب امتحان نمود و چون کاردانی

و دیانت او ظاهر شد کلیات و جزئیات مهمات مملکت را در قبضه اقتدار سلمه نهاد
کار سلمه درجه عالی یافت روزی متوکل بخانه یکی از زنان که بخانه دیگر می‌رفت رفته سلمه را دید
که پیاده تردد میکرد او را طلبیده گفت هر روز ترا بجمیع جوانب تردد باید کرد و مصالح مهم را
منتظم باید کرد دانسته و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا ازین تردد کلفت عظیم
خواهد رسید پس فرمود که مرکب خاصه را باو دادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه
امانت و دیانت باعث غنا و ثروت است **حکایت** خالد ربعی گوید نوبتی
بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زری داشتم که هزار درم در آنجا بود وقت بیرون
رفتن فراموش کردم اما چون بخانه رسیدم گفتم مسجد محل غریبان و جای بدبرکات است
و یقین است که تا این زمان آن کیسه بر جای نمانده است پس در معرض غم فاقه
باشد بعد از یکسال که پریشان حال و قلت منال بدرجه کمال رسید شبی بآن
مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی مرا نجات ده
که از خانه تو بیرون بردم پیر زنی در پس ستون نماز میگذارد گفت ای مرد صفت زر
خود بگوی گفتم کیسه سفید بود و در آنجا هزار درم سیم بود پیر زن گفت زر تو نزد من است و کیسه را بیرون آورد
که آن را محافظت می‌نمودم و همان لحظه کیسه درهم را پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت
عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف
و لایات امتعه و اقمشه پیش او می‌آوردند و نزد او میگذاشتند تا هر وقتی که خریدار پیدا
شود بجهة ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجه آمده تجار را بر او اعتماد نماند
دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم مهم وی روی در تراجع نهاده مبلغی کثیر قرض کرد
و بی اعتبار شد و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود و چون پسر دید
که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از خیانت پریشان گشت طریق

زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری از امراء عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک
آن امیر را بغزای روم میفرستاد امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد
و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود مهیا ساخته ام و او را بتو میسپارم اگر
بسلامت ازین سفر باز گردم و حقوق ترا بگذارم و الا عشر این مال که نزد تو میگذارم
بجهت خویش تصرف نمای و باقی را باولاد من ده لیکن وقتی که آثار رشد بر صفحه احوال ایشان
مشاهده کنی و بعد ازین سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرد و قضا را امیر بغزا
رفته کشتی حیاتش بگرداب فنا افتاد پدر خائن با پسر امین گفت امیر شهادت یافته
و اکنون این اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال تجاوز نموده است اگر
بگذاری تا ازین زر قدری تصرف نمائیم و چون خداوند تعالی ما را امکنتی دهد باز بجای بگذاریم
چه زیان دارد پسر جواب داد که ای پدر مهم تو بخیانت در اموال امانت بدین
درجه رسانیده والله که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه کنند در امانت خیانت
روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد آن امیر به پریشانی انجامید نزد آن جوان
امین آمدند و از او التماس نمودند که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک نویسی مضمون
آنکه پدر ما را در روم کشتند و احوال ما بغایت پریشان است اگر خلیفه از بیت المال
ما را رعایت فرماید از کرم بدیع نباشد چون بموجب التماس ایشان عمل نمود
عریضه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد ایشان
مایوس باز گشتند و چون جوان امین یاس و حرمان ایشان مشاهده نمود با ایشان گفت
پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته است که هر گاه احتیاج شما بر من ظاهر گردد
تسلیم شما نمایم و عشر آن را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب
و الا در آن نیز مضایقه با شما نمیکنم ایشان گفتند هر چه پدر ما وصیت کرده ما مخالف آن

نیازیم چون بمنزل شتافت و آن زرها را نزد اولاد امیر آورده ایشان ده هزار
دینار را بدو دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از
حال اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشان را طلب نمود و از حال ایشان سوال کرد
آن طایفه صورت واقعه را نقل کردند و از امانت پدر خود او را اعلام دادند عبد
الملک تعجب نموده گفت ای جوانان آن امین را نزد من آورید تا او را ببینم و چون
او را حاضر کردند عبدالملک گفت خزانه خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را امینتر از تو ندیده ام
مانند تو شرایط امانت بجا نتواند آورد و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر پیش
کسی بامانت بجای تواند آورد و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت
بگذارد و دیگری برین علم نداشته باشد و صاحب کشته گردد و مدتی ازین بگذرد و او درین
امانت خیانت نکرده بموردی رساند **فصل هفتم از جزو پنجم** در بیان مکارم اخلاق
و محاسن شیم و فواید که بران مترتب است و چون حاتم جوان کرم در نوردیده بجانب
عالم آخرت شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند سخاوت نشیند و قایم
مقام او گردد درین باب با مادر خود مشورت کرد مادرش گفت که هرگز کار حاتم از تو
نیاید و او بسخن وی التفات ننموده در قبه که حاتم ساخته بود و هفتاد در در آن
بر مسند نشست و مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سایلان
بر در آن قبه میگشت و بنا آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هفتاد باب ساخته بود
این نیت که تا سایل از هر دری که خواهد طلب نماید پس ام حاتم از دری درآمده چیزی طلبید
پسر او را صدقه داد و از باب دیگر طلبیده برادر حاتم نوبتی دیگر داد چون از پیش
نهم ام حاتم از در دیگر آمده باز سوال نمود پسرش گفت ای عورت چند نوبت امروز
چیزی گرفتی و هنوز سوال میکنی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو گفتم که کار

حاتم از تو مرا آید نوبتی بجهت امتحان برادرت این قبا آمدم و ازین هفتاد در همه سؤال نمودم
و او با وجود آنکه ... است که یک کس ... دیگر رمه ... مطلبه ... اظهار نکرد و مرا محروم
نگردانید و مرا اخلاق طبع شما را از آن وقت باز دانستم که شیر میخوردید چه او همیشه
یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان مرا گرفته میمکیدی
و دیگری را بدست ... و مادر حاتم عتبه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس بغایت کریمه بود
چنانکه هرچه از اموال بدست او میافتاد بمردم میبخشید نوبتی برادران اش او را باسراف
منسوب ساخته دست او را از اموال وی کوتاه ساختند و بعد از یک سال گفتند
چون او عسرت و بی برگی کشیده شاید که بعد ازین عنان اسراف کشیده دارد
یک رمه شتر بوی دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد درین اثنا زنی از قبیله هوازن که
از خوان احسان او بهره مند میبود چون محنتش رسیده طلب انعام نمود عتبه آن رمه را بالتمام
باو داده و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهده کردم که هیچ سائلی را دیگر محروم
نگردانم و هرچه داشته باشم با ایشان مصحف نمایم بیت ابر اگر از فتح باب در
آستین نبود قطره باران کنه از هر حبشی ... حکایت نوبتی پیرزنی در حضرت
امیر المومنین علی ... آمده گفت یا امیر المومنین پیر و شکسته شدم و هیچ راحتی از ابتدا
جوانی تا اکنون بمن نرسیده ع از ابتدای نشو و نما تا این زمان سوگند میخورم
... نصیحتی فرمای که باعث فرحت ... در عقبی و سبب ...
باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای شیخ اگر یاد کنی دو چیز یاد آور خداوند جل
ذکره را و مرگ را و دو چیز را فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت
ننهی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه در نگذری بیت بخلق نیک اگر میکنی فراموش
کن که ذکر او چه کنی منت ورا نگفته بد که با تو کنند آن بدی ... که کینه دارد

صلی الله علیه و سلم
چه شود مرد به بها گردد حکایت از عایشه منقول است که نوبتی حضرت رسالت پناه
یتیمی را بر داشته تعهد میفرمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت و آنحضرت بفوت او
غمناک و تنگدل گردید من گفتم یا رسول الله اگر فرمایی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او تعهد کنی
پروردگاری فرمود که این یک بد خوی بود و من بر خوی بد او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب جزیل
حاصل میشد شاید که دیگری چنان نباشد حکایت عمرو بن سعد روایت کند که روزی
در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز رومی پوشیده بود و چرک در گنار ی
آن جامه ظاهر گشته من و احمد و ابو یوسف آن حالت را مشاهده نموده در هم نگریستیم
و از آن حال تعجب کردیم مامون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت
خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بلکه بخلق کریم و بذل عمیم است و الا
هیچکس بر ترتیب لباس از ما قادر تر نیست حکایت چون مامون از مرو به بغداد
آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخن میگفتند همان لحظه
باو خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنان گفتند یکی از تجار بغداد گوید با جمعی
در مسجد نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگفتند اتفاقاً در آن میان بود
گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد و بعد از لحظه یکی از خدام
خلیفه آمده مرا نزد خلیفه برد مامون از او سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین
گفتی ... گفت یا مامون بر زبان آمد که تو چه ... جواب داد که ظالم مامون گفت
مناسب تو آن است که از جو و گندم و نمک ... سخن گویی ترا با امور ملکی چه کار باید که بعد
در امری که بتو نسبتی ندارد شروع نکنی و سخنی نگویی که لایق تو نباشد حکایت
آورده اند که مزاج مامون بر مالک بن سعد متغیر شده اموال او را عرضه تاراج
گردانید ضیاع و ... او در معرض ضیاع در آورده و مالک سر برداشت ... و دور اندیش

موسوم برجا رسید که او را بسبب طلب وجه معاش دره انداخته‌اند و چیزی که بر وی قادر
نباشد از او خواهند لاجرم از بغداد به راحله و زاد بیرون آمد و متوجه بصره گشت
و چون به بصره رسید با خود گفت یاری ندارم که بکار رود اسباب منزل ندارم و کسی را نمی‌شناسم
که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو ماند لحظه‌ای در بازار بر گذر نهشت و درین اثنا بر در دکانی نشسته
بهر طرف می‌نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمد و گفت ای جوانمرد آثار کرم از بشره
تو مشاهده می‌نمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره کرده‌اند خدای عز و جل ذکره در شأن
ایشان می‌فرماید که و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجاء بن مالک غرقه
دریای خجالت شده با خود اندیشید کارد قیمتی همراه داشت به عرب داد شخصی با او گفت
که بایستی که این کارد را بفروختی و از قیمت آن جهت خود جامه خریدی که لباس تو چرکین است
رجا گفت غرض عزیز را از لوث عار تازه داشتن و پاکیزه ساختن نزد من بهتر از آن است
که ظاهر بدن را بلباس پاک آراستن و چهره سخن بر آمد مردی بآنجا رسید و خرش در گل
افتاد و هیچکس معاونت او نمی‌کرد رجا از دکان فرود آمده یاری
نمود تا آن خر را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظر نشسته
حرکات و سکنات رجا را مشاهده می‌نمود و این دختر بغایت عاقله بود و در حسن
نسبت با و جمیلی مفرط بود و همیشه با وی میگفت که شوهر تو برضا و اختیار تست
هر کرا پسندی کابین تو از بوی دهم اکابر و معارف هر چند او را میخواستند که خطبه
نمایند دختر راضی نمی‌شد و چون نظرش بر رجا افتاد دلش بسته او شد دایه را
طلب نمود گفت پدرم مرا مختار ساخته که هر کس را که خواهم شوهر کنم اکنون این
جوان را که برین دکان نشسته است اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر ترا خطبه
کردند تو تا آن رضا ندادی اکنون این پسر را برگزیده که جامه کهنه پوشیده

و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است
نه بر لباس فاخر و جاه عاریتی دایه نزد رجا رفت سخن دختر را عرض نمود رجا گفت دختر محتشمی
این اختیار نکرده است مرا این جواب انطلبیده از او استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ
باشد برین مصاهرت رضا دهم شخصی المطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفت تحیت
شایسته گفت و بزانوی ادب نشسته و چون رئیس آثار رشد و فضایل از بشره او لایح دید
با خود گفت کاش که مرتبت او ظاهر شدی با مصاهرت او دچار گشتمی پس از او پرسید
که ای جوان از نام و نسب خود ما را خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته‌اند که در غربت
از اظهار نسب خود احتراز باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آن است که مرد بزیور
فضل و دانش آراسته است درین صورت فرزند علم است و او را به آبا و اجداد
احتیاج نیست یا آنکه آلوده دنیت و جهل و نادانی است و درین تقدیر همان بهتر که آبا
و اجداد خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند **بیت** هرگز بهیچکس مکن
ای حر افتخار فاضل بمردگان که درآن هست خرده هر زنده که فخر ورزد بعظم آن مرده
زنده بود و آن زنده مرده رئیس مبالغه بسیار کرد که رجا نام و نسب خود بیان نمود
و چون رئیس بصره مالک بن مره شنید که او فرزند مالک بن سعد است برخواست
و او را در کنار گرفته و تشریف فاخر در او پوشانیده و دختر را عقد کرد برجا داد و او را
صاحب اختیار ملک و مال ساخت **حکایت** آورده‌اند که چون محمد بن زید علوی در طبرستان
و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت قسمت خراج اموال خزانه را بر بنی هاشم و دیگران
قسمت می‌نمود و آنچه زیادی می‌آمد بانصار و فقها و قرا و طبقات مردم بسویت قسمت می‌نمود
سالی بنفس خود باین تقسیم اول نصیب بنو هاشم را افراز نمود انگاه حصه بنو عبد مناف را
جدا کرد و بعد از آن سایر قریش را قسمتی معین ساخت مردی برخواسته گفت

ای سادات مرا نیز ازین مال بهره دهید از او پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خوا
شد گفتند از اولاد یزید نباشی گفت آری گفتند ابلیه با چنین نسبی که تو داری آمده از
آل رسالت حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را برنجانند و شمشیرها و بیازمایند محمد بن
زید ایشان را مانع آمد فرمود که از قتل ایشان اجتناب کنید حسین بن علی خواسته نشود او را
درین کار نهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفریده و من از پدرم شنیدم
که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابوجعفر منصور بمکه آمد حج گذارد تحفه یاقوت
گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این جوهر هیچکس داشته باشد
گفت محمد بن هشام بن عبدالملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد و منصور ربیع حاجب را
طلبیده گفت فردا چون خلایق مسجدالحرام درآیند مجموع ابواب مسجد محکم کن و یک باب را
مفتوح گردان و هر که ازان در بیرون آید تفحص حال او کن و چون محمد بن هشام را
ببینی وی را نزد من حاضر ساز ربیع روز دیگر درهای مسجدالحرام بسته بتفحص مشغول
گشت و محمد بن هشام دانست که غرض ازان کار اخذ اوست حیرت و دهشت
بر وی مستولی شد و راه خلاص و مناص بر وی بسته دید و ماند محمد بن زید بن علی بن الحسین
در جوار او نشسته بود و او را نمی‌شناخت چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ
ترا غایت مضطرب می‌بینم حال چیست اگر اندیشه خود را با من بیان کنی در خلاصی
تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام بن عبدالملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خود
کرد محمد بن هشام مضطرب‌تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن
زید چون آثار وهم و ترس در بشره او مشاهده نمود فرمود مترس که تو قاتل زید
نیستی و بعقوبت تو و امثال تو خون او خواسته نگردد و من ترا ازین ورطه خلاص دهم محمد بن
هشام گریان شده دست او را بوسه داد و محمد بن زید ردای خود در گردن او کرد و گوشه

از ردا را محمد بر سر او افکند و رویش پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت
ای ربیع این شخص مبلغ زر از من گرفته شتری بمن فروخته و باز شتر را بداشته گریخته
و اکنون او را گرفته‌ام دو کس همراه کن تا حق مرا ازو بستانند ربیع دو نفر همراه
محمد بن زید ساخت و چون محمد بن زید پسر هشام را از مسجدالحرام بیرون آورد بگوشه
رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق ترا حاصل کرده‌ام و اینک میدهم محمد بن زید
با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت بروید که او اعتراف نمود و محمد بن هشام
دست و پای او را بوسه داد و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت
نتیجه خاندان نبوت است گفت ما هرگز جوانمردی و مروت را مزد نگیریم الکافی محمد بن زید با
اقارب خود گفت شما را اکنون میدهم که مزاحم این شخص مشوید و او را ازان مال بهره
داد **حکایت** شخصی از حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله بیان فرماید علی علیه السلام فرمود که نعمتهای خداوند را که در دنیا بعباد خود
عنایت فرموده احصا کن تا من بیان خلق رسول الله صلعم نمایم گفت قوله تعالی ان تعدوا نعمت
الله لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین فرمود خداوند جل ذکره دنیا و نعم او را قلیل شمرده
که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی
من چگونه احصار عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلق کریم متصف بودند و مصطفی صلی الله علیه وآله
بجمیع آن اخلاق متحلی بود **حکایت** از کتب معتبر منقول است که در ایامی که من ادیب مأمون و امین بودم
مادر مأمون بمن پیغام داد که مأمون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی میکند
گفت که فرمودم تا یکی از خدمتکاران مأمون را بر پشت گرفته و خفته تازیانه مستحکم او را
زدم چنانچه بسیار گریست و من ازان زدن اندیشناک شدم و در اثنا که مأمون میگریست
خادمی درآمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مأمون آمده است مأمون اشک چشم خود را

پس رشید که در صدر نشسته و اطراف مجلس را مجمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد
من از بیم آنکه مبادا از من ملالتی کند بر خود میلرزیدم اما او از این نوع قطع سخن نکرده
و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بتقدیم معذرت پیش رفته
گفتم من اندیشیدم که از من ملالتی کنی جواب داد که هرگز از استاد خود گله نکنم و آنچه
از تو صادر شده بجهت تهذیب اخلاق من بوده که تا من الم تازیانه ندانم بیچارگان را آزار
نکنم و حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با
هرون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بنسب بزرگتر است نژاد او از سادات است
که جانب او بر مامون مرجح داری و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت کرده ای
اما تو بعکس آن عمل نموده رشید گفت که این هر دو پسر روشنائی دو چشم منند و نسبت
بهر دو مساوی است و این را بسبب فطرت بر مامون مقدم میدارم و الا مامون بیش
از او استعداد و استحقاق ترتیب داده و اگر خواهی این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هرون
خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که
باشد بهمان وضع و بهمان لباس که پوشیده نزد من حاضر کن و ملاحظه نمای که بچه کار مشغول است
و که نزد اوست خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغول
است و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده امین خواست که
جامه بگرداند خادم گفت که حکم چنان است که بهمین جامه بیائی و امین بطریق عنف همراه پیش
آمده خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و شفقت نواخته گفت ای محمد حاجتی که
داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغی است در غایت نزاهت و حضور
رفیع در میان او و قصر امیر المومنین او را این دهد رشید گفت او را بتو بخشیدم
دیگر چه حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر المومنین است

او را این دهد هرون نیز او را بوی داده و محمد بوثاق خود باز گشت بعد از آن رشید همان خادم را فرستاد که برود
مامون رو و او را بهر حالی که بینی بی درنگ نزد من حاضر ساز و هیچ فرصت مده که بتکلف پردازد و نزد او رفت
خادم بخدمت او رفته دید که سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را
جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن گذاشته مطالعه میکند فرمان رشید بوی
رسانید مامون بخدمت پدر شتافت رشید از وی سوال کرد که چرا سلاح پوشیده و این جماعت را
بچه جهت جمع نموده گفت نه حرب در کار است و نه عزیمت غزا اما در خاطر مامون این خبر
رسیده گفت باشد که دشمنان خلیفه بسیارند و همواره مترصد فرصتی میباشند و وقتی
که ایشان فرصت توانند یافت شب است چه همه کس بخواب و استراحت اشتغال
دارند و فرزندان امیر المومنین از دیگران در خدمت او باحتیاط نمودن اولی و احق
بنده بجهت همین مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذاً بالله امر حادثی شود علی الفور بدفع
آن پردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رخساره هرون برافروخته
گفت طریق حزم این است که تو مسلوک میداری اکنون بگو که آن چه کتاب بود که مطالعه
مینمودی گفت سیر ملوک که پیوسته پیش نظر میدارم و وقایعات ایشانرا ملاحظه مینمایم تا
بسیر سنیه ایشان اقدام نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا کنم مامون گفت
سایه حشمت امیر المومنین بر سر بندگان مخلد باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه
داشتن ایشان فایده متصور نیست امیر المومنین فرمان دهد که تا در مهمات ایشان نظر
فرمایند و هر که قصاص باید کرد یا حد باید زد حکم الهی در ایشان جاری سازند و باقی را
آزاد سازند که بدعای دولت روز افزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنند که تو
میگوئی حاجت دیگر بخواه مامون بر زبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم بی
برگ و دست تنگ میگردند و وقت اطلاق مواجب ایشان رسیده است و تنگ نیست

که نظام ملک و انتظام دولت بوجه شایسته امیرالمؤمنین میفرماید تا فردا بروات موجب
ایشان بنویسند و آن طایفه را خوشدل کردانند هرون گفت فردا تو در دیوان
بنشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیرالمؤمنین
رعایای این نواحی کرانبار و عیالوارند و بحمدالله که خزانه عامره توفیر تمام دارد
کر امیرالمؤمنین خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای او مشغول کردند و ثواب آن حاصل
کردد هرون گفت این نیز مقبول است مامون خدمت کرد هرون آنکه هارون بار دیگر
گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات این را شنیدی
ولیعهد تمامی مامون را مشاهده کرد مامون سه التماس کرد یک التماس چندین کس را از
معارف و مشاهیر و شجعان و ابطال عرب که بشفاعت او از بند آزاد شوند جمله داغ
عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشند و دو وجه خشم خلق بنشیند
که بروات موجب ایشان بسعی مامون صدور یافته دل و جان وقف ولای او کردند
و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه ایشان فراغت حاصل است بدعای جان
درازی دولت روز افزون او قیام و اقدام نمایند حکایت آورده اند
که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر بصره بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود روزی عقدی
مروارید که قیمت آن هزار دینار بود از سرکار او کم شد و جعفر جد و جهد تمام در طلب
بجای آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما میسر نشد بعد از مدتی یکدانه مروارید
بدست شخصی کرفته بنزد وی بردند جعفر فرمود که باقی را طلب کنند هرچند کوشیدند اقرار ننمود
ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد از آنکه اعضایش از ضرب
شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را بان حالت نزد جعفر بردند
جعفر چون دزد را با آن حال دید بروی رحم آورد گفت این شخص نوبتی کمتر کرده

رسیده خدمت کردم و آن عقد مروارید را باو بخشیدم و از خاطر فراموش نمودم تا اینکه
نا بروزکار حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که جوانی از معارف دیار ربیعه
با دبیر عباس بن عمرو غنوی دوستی داشت قضا را روزکار دولت این جوان بنکبت
مبدل شده از راحت بمحنت و از ثروت بفاقت افتاد روزی دبیر عباس با او گفت
احوال ترا برای امیر عرضه دارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعمال خویش بنامها سفارش
نویسد که چون نزد ایشان بروی در حق تو انعام نمایند و فی الحال مثالی در باب عنایت تو
بعاملی نوشت و بامیر داد تا مهر کرد و بدست من داد و من آن مثال را کرفتم چون بیرون آمدم
در بستان سرای عباس که از کلستان ارم نشان میداد میرفتم ناکاه بادی بوزید
و دستار مرا در ربود من از پی او شتافتم در بین اثنا کلاغ از قفای آن در آمده و سیلی بر
پس سر من زد تا من عقب بنکریستم که کیست دوستی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم
عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان
امیر بفلان عامل عنایت نامه بسته ام تا مرا رعایتی کند گفت دوات و قلم چاره سیاه
بروی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه انها را به بهانه تمام از تو خواهد
چه بر زینهار که باید که چیزی زرهی نکردی دوات و قلم پیش بردم رقعه با آن عامل نوشت مضمون
آنکه همچون سیلی بر این مرد زده ام و آن سه سیلی بتو حواله کردم تا عوض بر تو زند اما
گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیم را ویرا گوید که آن رقعه را کرفته
نزد عامل رفتم اول عنایت نامه باو دادم التفات باو نکرد و در آن نظر نمیکند
و بر زبان آورد که جمعی از این کدایان مبرم زحمت بزرکان میدهند و از ایشان
مکتوبات التماس میرسانند و ایشان بجهت رفع ابرام ایشان لطیفه حرفی چند مینویسند
آنگه رقعه باز کشتم و چند روز متعاقب بمجلس او تردد آغاز کردم التفات نکرده از این

که ابرام نمودم حاجب جواب فرمود دیگر مرا پیش او راه نمی‌دهند و من بتحیّر الیوم در مانده مضطر
گشتم درین اثنا روزی که جهت معتبر بار عام داده بود فرصت جسته خود را بمجلس او انداختم
چون نظرش بر من افتاد چین بر جبین افگند **بیت** گر که پیش و لشکر اسلام بود کافرم
توقع برود تا چین ابرو با حاجب گفتم که دیگر انیم در پیش من مگذار گفتم امروز بار گفت
عام است و من حکمی درباره نوا اقدام و بطلب انعام نیامده‌ام رقعه را که بیرون آوردم
و او را مطالعه کرد سر بزیر انداخته متفکر گشت و دبیر خود را طلبیده سخنی در گوش او گفت دبیر
نزد من آمده گفت این … بیار … فروشی گفتم هزار اشرفی طلا و او از خزانه … گرفته بیار
رسید بهزار منت من راضی شدم و گفتم بدان شرط که زر در همین مجلس تسلیم نمایند
و پنجاه دینار بر رسم علوفه بنویسند و … نیز … تسلیم کنند هم در ان مجلس حاضر کرده
تسلیم نمودند من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بدو سه سال آن … از
بسیار روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم **بیت** ز شاخ بادرم آید که خار
برون کراز مهب کعنا و وزد نسیم شمال **فصل هشتم از جزو پنجم** در بیان فواید
نیت و استعانت عزیمت امام … که از فضلای روزگار و علمای … بوده است و علوم عربیه
نیز میدانست گویند در اوایل حال آهنگری مشغول بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بران
ترتیب داده کلیدی مرتب کرد … مجموع صندوقچه و قفل و کلید بوزن یک قیراط آهن
بود و بجهت ملک عصر برد و پادشاه و امرا او را تحسین کردند درین اثنا فاضلی
بمجلس سلطان در آمده پادشاه بجهت تعظیم او برخواست و در پیش او بدو زانو نشست
… رسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست … با خود گفت من چرا بتعلیم
علوم مشغول نکردم تا مرا نیز بدین مثابه عزت دارند و از حضیض مذلت باوج سعادت
انتقال نمایم و همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و دران وقت

از

بسیاری از عمر او گذشته بود و مدرس با او خطاب نمود که شاید خاطر تو بتعلیم علم مجیب نباید
اول ترا امتحان کنم و این مسئله که از مسایل اجتهادیه شافعی است باو تعلیم نمود که قال الشیخ
جلد الکلب لا یطهر الا بالدباغ و … که هزار نوبت این کلمه را تکرار کرد چون روز دیگر بحوزه درس حاضر
شد مدرس باو گفت که درس گذشته بیان نما … که بر زبان او افتاد که قال الکلب جلد
الشیخ لا یطهر الا بالدباغ مردم آغاز خنده کردند استاد … کلمه ذکر او را
تعلیم نمود و … که ده سال بسیار رنج … لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا
و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بلندی میچکید و بر سنگی
مرآمد و از کثرت قطره‌ها که بران سنگ چکیده بود سوراخی دران حجر پدید آمده بود … آن حال را
ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نیست و همان لحظه مراجعت نموده عزم
ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل جلاله ابواب علوم بر روی او
مفتوح ساخته تا که از … اقران گوی سبقت در ربود گویند مدتی … تحصیل نمود
حکایت آورده‌اند که وزیر جغتای خان عمید حبش از اوصاف امام … شمه بر خان بیان نمود
و خان با حضار … امر کرد و چون … را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای
خان فریفته صحبت … گشت که لحظه بی آن … صبور نشد و همواره در برابر او بدو زانو
می‌نشست نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا طیران می‌نمودند نظر جغتای بران طیور افتاده تیر
و کمان بر داشته خواست تا تیری بجانب آنها اندازد اما … که بر زبان … کدام
یک ازین کلنگان را میخواهد بزند بهر کدام که اشاره فرماید بنده او را فرود آورم جغتای
باولین و آخرین اشاره نمود … نگاه بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق زنان بر
بالای آن … بر زمین کشیده بود افتادند و همین موجب زیاده اعتقاد جغتای شد
و چون تقرب … که از حد اعتدال بگذشت … وزیر را … آمده خواست که او را

شود
از نظر خان چنانچه از دلها که این معنی را دریافته با جغتار گفت از اوضاع که هم چنان معلوم
که جانب مخالف متوجه وزیر است او را در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت روز
افزون سرایت کند و جغتار ازین اندیشه مند شده وزیر را معزول ساخت و
بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت و کسی که همچنین با نظام احوال
سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نشد جغتار دانست
که بسبب عزل عمید خللی بسیار در امور ملک و مال حادث شده روزی با ملکه گفت
مشهور است که نکبت آدمیان همیشه نمی باشد هنوز آن وبال از عمید نگذشته است ملکه
گفت آری وزیر از حضیض وبال به اوج اقبال [illegible] جغتار عمید را طلبیده نوبت
دیگر وزارت خود را با او تفویض نمود و عمید همیشه منتظر فرصت می بود تا مزاج خان را
بر ملکه متغیر کند اتفاقا وزیر خان اتفاق افتاد که ملکه بتسخیر مریخ نمود جغتار را
لشکر را از آتش نمود که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بر آن
لشکر افتاد متوهم شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه
پا برهنه بیرون دوید عمید در این وقت فرصت یافته عرض کرد که ملکه به بسیاری سپاهی
چنین مملکت را فرو گرفته دور نباشد چه خان بمجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک
گشت و این سخن در باطن جغتار تاثیر تمام کرد با اخذ و قید ملکه حکم کرد و ملکه محبوس گشته
در آن حبس وفات یافت از وی منقول است که گفت نوبتی در بغداد میان عم و وزیر خلیفه
غبار نقار ارتفاع یافت و عم نیز روز با در [illegible] چنانچه هیچ جا افروخته نکرده بود
از نهاد خلایق برخواسته غوغای عوام بر آمد و خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را
بکش گفتم اکنون کشودن آتش منحصر در آن است که وزیر و بسته بر کون یک مرده از نه
و الا هیچ جا افروخته نکرده و چون دانسته که بغیر ازین چاره نیست وزیر و بسته بر کون

یک مرده زنده آتش در ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی در شهر سمرقند
پادشاهی بود بغایت عادل و باذل و ثابت رای و صاحب تدبیر و او را وزیری
بود در کمال کفایت و زبده دوران و عمده جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود که برو وزیر را
بگو که بر نشیند و در مهم فلان عامل نظر کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگو که
بنشیند و همین سخن به وزیر رسانید که پادشاه میفرماید که وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته
دوات و قلم از پیش برداشت و بگوشه رفته بنشست و بعد از لحظه پادشاه باز حاجب را
بوزیر فرستاد امر الکفته وزیر نشسته است و دست از مهم کشیده گفته است پرسید که چه سبب
گفته که حاجب چنین فرمان رسانیده پادشاه گفت من گفتم وزیر بنشیند و در مهم فلان
عامل را صورت دهد اما چون حاجب چنین فرمان رسانیده که پادشاه گفت وزیر بنشیند
و او دست از مهم کشیده اگر دیگر باره او را بدین کار آوریم سلاطین جهان ما را به سستی
مزاج و تزلزل رای منسوب دارند **حکایت** آورده اند که روزی سلطان ابراهیم
غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی دید که سنگی گران بر سر نهاده و بجهت عمارتی
می برد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود
فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان میدان بگذاشت و هم
در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض نمودند که آن سنگ را که در میان
میدان افتاده است چشم اسبان بآنجا میرسد و چشم ورم میکنند اگر پادشاه فرمان
دهد که آن حجر را از آن موضع بر دارند سلطان جواب داد که چون فرموده ام که بگذار
اگر بگویم که بر دار مردم آن سخن را ابتر دانند عزم ما حمل کنند و آن سنگ همچنان در
میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان کسی از اولاد او برفع آن حکم نکرد

فصل نهم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیم و زمره خداوندان طبیعت

مستقیم آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر صادق ع در طبرستان خروج کرد حسن
بن سهل لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر شد بند بر نهاده پیش حسن آوردند
که او را بکشاید لاجرم امرای سپاه را جمع آمده در اتفاق واقفان او و مشورت هم بن جعفر
بر خواسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر بتاد در این باب و بالی هم نکردن هم
حسن بن سهل سیاف را طلبیده بران فعل شنیع جازم شد درین اثنا جازم خثعمیه
بصری که از معارف بصره بود با حسن که باعتقاد و زیور علم و فضیلت متحلی بود برخواسته
گفت ایها الامیر چون با امرا همه مشورت نمودی سخن هر کس را بشنو و هر کدام که در نظر تو
صایب نماید بدان عمل کن حسن گفت رای تو درین باب چیست گفت امیر المؤمنین ترا کشتن
زید امر کرده یا نه گفت نه پرسید که در وقتی که بانجانب می آمدی از او پرسیدی که اگر زید را بگیرم
بکشم حسن گفت نه حجاج بر زبان آورد که این مرد پسر عم امیر المؤمنین است اگر تو بدو آزار
و یا نقصانش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی امر من بر چنین فعل اقدام نمودی
آنگاه چه جواب گوید مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن پرسید که قصه
جعفر بن یحیی چگونه بود حجاج گفت هارون الرشید عبد الله افطس علوی را بدست جعفر بن
یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید و جعفر بقتل او اقدام نمود و سر او نزد هارون
فرستاد و چون هارون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد که چون جعفر این
ادا نمود و سر او نزد هارون فرستاد را بیاورد و با سر او گفت که اگر پرسد که جرم
تو چیست بگوی که من ترا بقصاص پسر عم خود افطس می کشم که بی امر من بقتل او مبادرت
نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و برین حرکت جرات توانی کرد حسن این سخن
شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از او ممنون داشت و زید را از حبس بیرون
آورده در حق او خدمتها کرد و او را نزد مامون فرستاد حکایت آورده اند که ابو جعفر

منصور چون پسر مهدی را ولیعهد ساخت مهدی بن منصور عیسی بن موسی را
ترتیب نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبد الله
بن علی دست یافت او را بعیسی سپرده و در وقتی که منصور متوجه مکه شده
بود با عیسی گفت دل مرا از هم عبد الله فارغ گردان و در غیبت خواست که بقتل
عبد الله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت کرد یونس گفت زنهار
که برین حرکت جرات منمای چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبد الله بکشد
صلاح تو دران است که عبد الله را محافظت نمایی تا هرگاه که او را از تو طلب کند
تسلیم نمایی و عیسی بمقتضای رای یونس عبد الله را نگاه داشت و چون منصور از حج
مراجعت نمود تصور کرد که عیسی بقتل عبد الله پرداخته خواست که او را نیز از میان
بردارد بنابرین خویش را بنحوی تحریک کرد که زبان بشفاعت عبد الله گشودند
عیسی را طلبیده گفت عم را و اقارب درباب عم عبد الله شفاعت میکنند
و من جریمه ایشان را بخشیدم عیسی گوید پیش رفتم و آهسته گفتم ای امیر المؤمنین اگر
من عیسی ام اما عیسی مریم نیستم و قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل
عبد الله امر فرمودی منصور او را طلبیده گفت دروغ افترا میکنی حاشا که من بقتل
عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بقتل عبد الله اقدام
نموده اگر خواهید از او عفو فرمایید و اگر نه قصاص کنید ایشان در هم آویخته
گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبد الله زنده است و من
نگه داشته ام فی الحال ایشان را بمنزل بردم عبد الله را تسلیم کردم و ببرکت
رای صواب نمای یونس از چنان بلیه خلاصی یافتم بیت مشورت رهبر صواب آید
در همه کار مشورت باید کار اکثر چو مشورت کنند تا درین باشد ار صواب آید حکایت

صاحب جامع الحکایات گوید که منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبد الله که
از کفایت زمان گوی سبقت می‌ربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن
نوح ابو علی محمد بن احمد البلعمی بوده مترجم تاریخ طبری است بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات
بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده خواست که عبد الله
عزل کرده ابو الحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رای ملوک
ماضی آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرموده اند
و امروز امرا ابو الحسن سیمجور مقدم این دولت است در همه معنی او طلب مشورت باید نمود پس
نوح فرموده تا با ابو الحسن مکتوبی نوشتند و دران باب با او استشاره کردند ابو الحسن
در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت
منوط و مربوط بتدبیر صاحب وزارت و عبد الله درین خاندان حقوق خدمت
فراوان دارد ابو الحسین عتبی گرچه اگرچه مردی کامل فاضل است اما جوان است
و تجربه روزگار ندیده و بکار مهمی نگذشته است اگر آن شغل هم بر عبد الله مقرر دارند بصواب
اقرب خواهد بود و چون جواب ابو الحسن سیمجور با میر نوح رسید برای خویش استبداد
نموده امر وزارت با بو الحسن عتبی مفوض نمود ابو الحسن در حل و عقد و قبض و بسط
و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابو الحسن در باب او
چه اشاره کرده است و در روز بغایت دشمن ابو الحسین سیمجور زبان بر گشوده تیز و درشت
می‌بود حتی کار بآنجا رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده آن منصب را
بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و حشم
او را سپه سالاری با میر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عتبی نامه مشعر بر عزل
سیمجور نوشته سخنان درشت درو درج کرده و باحمد فارس داده بخراسان فرستاد

و چون احمد بنیشابور رسید در روزی که ابو الحسین سیمجور در دیوان مظالم نشسته بود و جمیع
معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر رسید و آن نامه را بخواند سیمجور از استماع آن
کلمات متاثر شده گفت ما را امر و رخصت که بتخت شفاعت عتبی کنیم و احتیاجی بعطا و عمل آل
سامان نداریم چه امیرم و پسرم ابو علی سپهسالار و این کارها و لایت که مردان
کار و خزاین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس گردانیدند و فی الفور دیگر
از آن حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی
گفت بلی صباح قاصد روانه میشود اکنون بنویس که ابو الحسن میگوید که من بنده این دولت
و پرورده این خاندانم و بجمیع حاجات رسیده ام و درین نوبت خلاف از من
آمده اما بایستی که ایشان حرمت و عزت من دارند و احمد را بفرمایند تا این مکتوب را
در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت من نگردد صاحب برید بر بدیهه نامه در قلم آورده
سیمجور نیز عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت
نمایی و در میان خلایق مرا خجالت زده نکنی من گرفتم که ترا برسالت فرستادند تو از موسی
بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی با او
خطاب فرموده که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر مرا درین باب معذور دار
که مامور بودم و ابو الحسین او را تشریفات داده بخانه فرستاد و معذرت سیمجور قبول
یافته فرمان شد که سیستان را هم که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرموده‌ایم و ابو الحسین
از نیشابور به نیمروز رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد
که هیچکس او را نتواند نشاند و بحق بعد ازان دولت سامانیان روی در انحطاط
نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از آن خاندان انتقال یافت
و آن همه بسبب آن بود که امیر نوح رای صایب تدبیر کار دیده را او زنهار بآن

التفات نمود **حکایت** آورده‌اند که ابوجعفر منصور بنای بغداد نهاده قصد کرد که عمارت
کسری را خراب ساخته مصالح عمارت را بآنجا نقل نماید درین باب با وزیر خود ابوایوب
فارابد مشورت فرمود وزیر گفت ای خلیفه امر صواب ست و ابوجعفر خواست که با خالد
برمک درین امر مشورت فرماید خالد را طلبیده از رای صایب او استمداد و استطلاع
نمود خالد گفت این عمارت از معجز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله است تا خلایق بدانند
که قوت دین محمدی در آن مرتبه بوده که امت محمد بر خداوندان این عمارت استیلا
یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن و تجدید نمودن مصالح آن صرف
شود که بمصالح جدید مصروف توان داشت ابوجعفر این سخن با ابوایوب وزیر گفت
ابوایوب او تعصب مجوس میکند و تعصب او محض ازین است منصور باشاره
وزیر شروع در تخریب عمارت کسری نمود چون ملاحظه نمود که آنچه صرف کندن و نقل
آن مصالح میشود زیاده بر آن است که بمصالح جدیده مصروف میگردد خواست که ترک کار
کند بار دیگر خالد را گفت که بحقیقت رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت
کسری کردم خالد گفت ای امیرالمومنین چون در تخریب آن شروع کردی اگر جمیع خزاین
تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت که پادشاهی عمارت ساخته
خلیفه آن را ویران نتوانست کرد **حکایت** آورده‌اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه
وزیر بود بفضل و کفایت آراسته بود ولیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد و بیحیا
بود و عاقبت خود را بسبب استبداد بباد داد و از انجمله روزی مامون بر بام کاخی رفته
از خواص در خدمت او ایستاده بود ناگاه گردی برخاست و سوار بسیار پدید
آمد مامون پرسید که بچه سبب سوار شده‌اند گفتند که وزیر است که بدرگاه می آید
و با چندین سوار باز میگردد و مامون از انجا که توهمات ارباب دولت هیچ از ملت

وزیر اندیشناک شده و صاحب خبران فضل ایشان را در خدمت مامون باز داشته
بود که هرچه بر زبان مامون گذرد با وی رسانند این قضیه را با فضل گفتند روز دیگر فضل
با مامون گفت که مشایخ و معارف بر وی آمده‌اند و از خدم و غلامان امیرالمومنین گله
میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ برآمده در عورات ما مینگرند خصوصا جمعی که
خدمتکار حرمهای مردم را بنام میبازند و امروز در سکالم اهتمامات رعیت است خلیفه این
جماعت را ادب فرماید تا رعیت متفرق نشوند و خراب نشود پس صلاح در آن است که اشاره
کرده که آن غلامان را دست بگیرند و بیرون برده هر یک را صد تازیانه بزنند الکه و
تا بدانند که هرکه رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در آن روز فرمود تا آن کاخ را
ویران کردند و مامون آن غصه را در دل گرفته او را براندخت چنانکه مذکور شد و

فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع حیوان ناطق یعنی آدمیان عمرو بن جاحظ در کتاب
طبایع الحیوان آورده که شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع ایشان وقوف یابد و بر عیار اخلاق
ایشان اطلاع پیدا کند هیچ محک عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست **بیت** خوش
بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد بعضی باشند که شراب
بادب خورند و هیچ حرکت نامناسب از ایشان در وجود نیاید و جز ظرایف و لطایف
از ایشان در گوش هوش نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تغافل
در احوال ایشان اثر کند و دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند
بشمشیر سخن گویند و تا عربده نکنند نیارامند و بعضی را چون اثر شراب بدماغ رسد در
گریه افتند و از فراق دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرات بر
رخسار بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان رو دهد که هر چیز که می بینند و می
شنوند بسیار خندند و بعضی در حال مستی مردم را مراعات کنند و یاران

و اخبار را چنانچه بایستی نزاد بسته دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع
آدمیان است **حکایت** عمرو بن حاجب گوید روزی اولاد عبدالملک را بیاشی مجلسی
ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق ایشان حاضر شدم مجلسی دیدم
آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شراب های مروّق و مطربان خوش آواز
مغنی در میان ایشان نشستم اما در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته بود که در اثنای
صحبت کلمه‌ای در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند بگذشت و دماغ حریفان از گرمی
شراب ارغوانی گرم گشت سخت بسخت فصاحت و بلاغت آن شخص مرا فزود و فصاحت
و دوربینش متزاید میکرد مرا تعجب معلوم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه
چندین شراب خورده و مجموع حریفان مست شده با خود گفتم که این فصاحت از کجا
روی نمود پس از حال او سوال نمودم گفتند این عبدالله اعمی است که کیفیت شراب او را
مست نمی سازد بلکه از خوردن شراب شعور وی زیاده تر میگردد و چون ده رطل
شراب بخورد هیچکس در مباحثه و مناظره بر او غالب نگردد و بعضی از حکما که اختلاف
صور معلوم کرده اند از انجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیداد کرد و ستم پیشه
و مکار و غدار بود آورده اند که مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان داد خواست و بر زبان
آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من بنهایت تعدی روا داشته کسری گفت دروغ
میگوئی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد متظلم بر آن شخص ظلم
کرده بود و بوی کوتاه بالا هم نیز نزد انوشیروان تظلم نمود و پادشاه همان سخن فرمود
که هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتوانند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزورند آن
شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه تر است و این قسم از افراد در
طبیعت ایشان و اشار در کالمعدوم **حکایت** یکی از ندمای آل سامان گفت من از

اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران مانده از انجمله یکی آنست
که ناشی حاجب امیر اسمعیل بود و او را پدر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی آن ناشی
بازار صرافان بخارا گذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای ناشی حاجب فروخته
که آن مرد در حبس کرده و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود مبلغ
بود در خدمت امیر عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز مروان بر مسند حکومت استحکام میرفت روزی
بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبدالعزیز امیر را بر آن مرد نظر افتاد
فرمود تا هزار دینار درهم باو دادند تا آن پسر را تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شده اکثر
مردم اولاد ذکور خود را که در آن سال تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند و صرف پیش از این حرمت دارد
که حاجب او را بتعذیب مبتلا کرده دیده و تفاوت میان این نیست که عبدالعزیز از عشاق
عرب بود و حاجب بنده درم خریده است **حکایت** در کتب حکما چنین مسطور است که شخصی جوهر
گران بها داشت آنرا در حقه نهاده نزد پادشاه میبرد و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن
طریق حزم رعایت میفرمود اتفاقا چهار نفر رسیده و بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای او
فرصت یافته حقه را بدزدید و هر چند صاحب جوهر اضطراب کرد باز نداد **بیت** گر فلک
دیگر فریاد دزد و زر باز پس نخواهد داد بیچاره متحیر شده روی بشهر آورده رفقا را گرفتار نمود
و دختر را که عاقله زمانه بود با مرگ گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم فرماید ایشان را
نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا چهار نفر را بخدمت دختر بردند
و دختر را چند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهاندیده اید و تجارب روزگار دیده
کرده اید و ملوک را از صحبت شما گزیر نیست باید که همواره بمجالس با تزد دگفته و از احوال
این درویش چه هر چه خطر شمار رسیده فالی از غرایبی نیست بیان فرمائید و ایشان هر روز
بخدمت دختر آمده و شب میگفتند تا در خدمت دختر گستاخ شدند روزی دختر گستاخ و از ایشان

گفت که مدتیست که مسند بزم متمکن شده و در خاطرم گذشته است که هیچکس آن گفته را
چون شما عاجز و کالجیه در کشف این امر گشته‌اید گفتند از قصه ملکه بوالعجب آنچه بر وفق آنست
خود جواب گوییم ملکه بر زبان آورد که در کتب معتبر چنین خوانده‌ام که در سرانديب پادشاهی بود دختری
داشت که سنبل زلف خم در خمش زنجیر بود ابر بهار شهریاران نهاده بود و دام طره پرشکنش اسباب
بلا بر روی تاجداران کشیده بود **بیت** لعلش هزار دل بیکی تار موی بست راه هزار جان
گر از چهار روی بست **بیت** رو بد چگونه رو بد روی چه آفتاب موی چگونه موی به هر حلقه پیچ
و تاب و پادشاه این دختر را بغایت دوست داشتی روزی دختر با کنیزکان در باغچه
حرم سیر میکرد نظرش بر گل افتاد که بتازگی شکفته بود دلش بر آن میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده
نزد ملکه برد دختر از او پرسید که چه میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد
پادشاهان و پادشاه‌زادگان بردی بهر مطلبی که داشتی به شرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی
و چون دختر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه مطمح داری پسر باغبان بر زبان آورد که میخواهم
که وقتی که ملکه را بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوه مراد چینم و از
گرمی لاله رخسارش در سایه سرو نازش نشینم **بیت** خواهم شبی چنانچه تو دانی نه چنانکه
در آن بزم تو وا مانده و من بر بستر تو بخوابانم و تو آن نرگس مست را بخواب آنگاه
نزد شوهر خود روی و ملکه بر این جمله عهد نمود و چون بعد از مدتی که او را بشوهر دادند با شوهر گفت
که مرا عهدی است تو تسلیم نمایم که تا ما دام عهد خویش وفا کنم و قصه پسر باغبان تقریر کرد بیچاره چون
عذر او را مقبول دید ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان شده در اثنای
راه شیری سیاه دید که متعرض او است گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدی است و اکنون بجای آن
میروم مرا چندان امان ده تا باز آیم آنگاه تو دانی شیر از راه او دور شده و چون ملکه قدری چند رفت
دزدی را دید از او خواست که جواهر و البسه نفیسه او را بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهده خویش را

با پسر باغبان باز نمود و التماس کرد که بعد از مراجعت امتعه خود را بدو تسلیم نماید دزد هم
او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت
ابد سر بر سرت افکند **بیت** سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو
شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد باغبان
برجسته دختر را چون بصورت هر چه زیباتر و مشاطی چهره انور ببالین خویش دید
بوسه بر پای او زده گفت بسلامت باز گرد که در آن وقت که این کلمه از من صادر شده و این
تمنا بر زبان جاری یافت جهل مرکب پرده خفا در پیش چشم عقلم کشیده بود و اکنون
آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد من بنده نباشد شهباز بلند پرواز را
با پشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت **مصرع** مرا چه زهره
که نام تو آورم بزبان ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان
بار دیگر زبان بمعذرت گشوده و ملکه را دعا کرد و ملکه باز گشت و چون بدزد رسید صورت حال
بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان جوانمردی چنین کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه
سازم و دست بجواهر و زیور این دختر نیازم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد
خبردار شد او هم کرم پیشه کرد از سر خوردن دختر درگذشت و اکنون میخواهم
که بر شما ظاهر گردد که کدام یک از این چهار نفر کریمتر بودند یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که
شوهر دختر کریمتر بود که بچنین کاری تن در داده و یکی از حاضران عهد استان نگشت دیگری
گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود طلب چنان که زن به او رسیده بود و چنان شاهد
حسن در برابر او آمده از سر لذت نفس درگذشت شخص سیم گفت که دزد کریمتر بود که
از سر آن همه زر و مال که نشسته بود درگذشت چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت بود که از سر طعمه
خود درگذشته و صورت از سعی بعزت دختر چون این سخنان از ایشان شنید

نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایع‌اند به آنکه او که پسر باغبان است ترجیح نمود
مردی مشهوت پرست و متابعت هوی و جنس نفس نمی‌نماید و سلاوس شیطان نکرد گفتار است اورا
از حرم خود دور دارد و آنکه شیر را بر دیگران مرجح داشت در کرم مردی شکم بنده و بسیار
خوار است او را نانی میده و کار میفرمای و آنکه شوهر دختر را از کرم اکرم از دیگران
تصور نمود مردی بی‌حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بهایم حیز است اما آنکه
دزد را ترجیح داد گوهر را او برده است ملک گوهر را از آن مرد بعد از شکنجه گرفته بر جوهری
رای دهد آفرین کرد جزو هشتم از اجزاء عشره و این جزو هم مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در مذمت ارباب حقد و حسد فصل دویم در نکوهش حرص و آز که مفضی
بهلاک و نیاز است فصل سیوم در مذمت طمع که دال است بر خست طبیعت و رذالت طینت
فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف
حکایات و ظرایف روایات مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که چراغی است
بی‌فروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم و این فصل از جزو هشتم
فصل هشتم در مذمت بخل و امساک و بیان بعضی از احوال بخیلان بد ادراک فصل
نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت جهل و نادانی
که مناسب او بطبایع حیوانات است فصل اول در مذمت ارباب حقد و حسد بدانکه
حسد بد است در خبر است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود که نعم الله را اعدا بسیارند گفتند
یا رسول الله اعادی ایادی حضرت آفریدگار کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد
و حکما حسد را بآتش نسبت کرده‌اند که هر چه با وی بود عاقبت نیست کند بیت حسد چون
که آتش برفروزد * هم از اول حسود را بسوزد حکایت آورده‌اند که نوبتی حضرت رسول
در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آنحضرت بودند فرمود که سیطلع علیکم

من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول از حجره در آید
کی خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمده در میان یاران نشست از عبدالله بن عمرو
عاص مرویست که چون آن جوان متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم و با وی
گفتم از پدر آزرده خاطر شده‌ام و اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم
وی گفت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانه
تست * و من سه شبانروز در منزل او بماندم عبادت زیاده از اوشان مشاهده نمودم
و بیرون از فرایض طاعتی دیگر در نظر نیاوردم روز سیوم با او گفتم میان من و پدر
آزاری نبوده است و سبب این زحمت صحبت تو آن بود که روزی سید عالم صلی الله علیه و آله
در حق تو چنین فرمود و من خواستم که افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار
تو استفاضه نمایم چون مشاهده نمودم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مقامات نمائی
بیان کن که آن کدام است که بدان سبب موجب این فضیلت شده جوان گفت در
جریده اعمال خود من کرم جز قصور و فتور نمی‌بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم
روزی حسودی بو منصور عمر را که وزیر آل سامان بود گفت از خواجه چندین درد
چرا الحال نمی‌کنی وزیر جواب داد که درد سر به از درد دل حکایت آورده‌اند که یکی از اصحاب
رسول الله صلی الله علیه و آله این آیه را با خود تکرار می‌نمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان
اسأتم فلها یکی از زنان یهود را بر وی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد
گفت من این کلمه را بر خلق ظاهر سازم پس قدری حلوا ساخت و زهر در آنجا تعبیه کرد
و بدان مرد داد و آن مسلمان حلوا از یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان
دید که می‌آمدند گرد و غبار سفر بر ایشان نشسته بود با خود گفت ای جوانان از سفر می‌آیید
آن حلوا را بیرون آورد پیش ایشان نهاده و ایشان آن حلوا را خوردند همان لحظه سفر آخرت

صلی الله علیه وآله وسلم

پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاد و آن شخص را گرفته نزد رسول الله
بردند آنسرور پرسید که آن نان و حلوا از کی آمده بود گفت فلان عورت یهودی
بمن داد پس آن زن را طلب نمودند و چون آن عورت بمسجد آمده نظرش بران
جوانان مرده افتاده پسران خود را دید که بسر حد عدم رفته بودند در پای رسول
افتاده گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شده و آن بدی که اندیشیده بودم بمن
رجعت نمود **حکایت** آورده اند که حسودی همسایه منعمی داشت و این همسایه جاه و ثروت
با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره حسود از نعم الهی که در شان همسایه او ظهور داشت
مانند افعی بر خود می پیچید و مانند شاخ بید از تندباد میلرزید **بیت** توانم آنکه نیازارم
اندرون کسی ۰ حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است ۰ و همواره در حق او قصدها می اندیشید
و تدبیرها میکرد اما تیر تزویر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بجهت همسایه
فکری کرد غلامی خرید و غلام را تربیت نمود چون بسن بلوغ رسید صاحب قوت گشت روزی
با غلام گفت مدتی در پرورش تو سعی بلیغ ظاهر ساختم و هیچ از تو تقصیر نکردم اکنون
با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا
بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان و مال او در عوض تلف شود
غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست گفت دشمنان در ایام حیات مطلوبست و چون تو
رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد اکابر گفته اند **بیت** که شربت آب از پی هلاکت ۰
به از عمر هزار و شش صد سالت ۰ و هرچند غلام ازین مقوله سخن با گفت خواجه قبول ننمود و
رای باطل خود اصرار نمود و صد دینار بغلام داده او را از مال خود آزاد نمود و غلام بقتل خواجه
قیام نمود و او را در بام خانه همسایه بکشت و خود بجانب صفهان گریخت و روز دیگر
اعیان سلطان آن آزاد بر بام همسایه کشته یافتند و آن مرد صالح را محبوس گردانیدند

چون خواستند که او را قصاص کنند ائمه و قضاة فتوی ندادند و گفتند جرم بر وی
ثابت نشده است و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف
بغداد باصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نمودند و بعضی او آمده نزد خلیفه
گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند اطلاق نمودند **فصل چهارم** در مذمت و کمی حرص
حرص و آز که منتهی است بهلاک و نیاز **حکایت** آورده اند که چون اسکندر بمملکت
چین لشکر کشید و فغفور دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی حاجب فغفور
بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که
در خلوت بعرض رسانم چنانکه بغیر از من و پادشاه دیگری آن راز نشنود
اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند و با او گفت پیغام چیست وی گفت فغفور منم اسکندر
تعجب نموده سوال نمود که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی
عاقل و فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من در حق تو هرگز فتنه ای
نیندیشیده ام و اگر تو مرا بکشی از سپاه من پیش از یکنفر کم نکرده باشی و خود بجهت آن آمده ام
تا هرچه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه ساله خراج ولایت
چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید و چون اسکندر رعایت او را
ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه هر
دشمنی که بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم چه
پیش فغفور گفت که اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله پیش طمع
بکنم چگونه گفت بدین تقدیر خللی در ملک حادث نگردد اگرچه پادشاهی تمام خزانه تهی
گردد اما ... اصل خللی نگردد اسکندر گفت بخراج شش ماهه ولایت از تو راضی شدم
فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را شرف سازد و بنور حضور

شهرها را معمور گردانند تا با کمی که انگشتی بر نمک زنیم و مال معمور تسلیم نماییم و روز دیگر
اسکندر بجانب شهر حرکت کرد فغفور را دید که با سپاهی بی‌عد صف کشیده و چندان
عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر درآمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده
در جنب ایشان لشکر خویش را اندک دید و چینیان لشکر اسکندر را احاطه وار
در میان گرفتند اسکندر خایف شده باستعداد حرب پرداخته با فغفور خطاب
کرد که عذر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس این
لشکر جمع چیست فغفور در جواب داد که خواستم که بر تو ظاهر شود که من نه از سر
ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده‌ام بلکه چون دیده‌ام که تو پادشاه
دولتیاری و مؤید می‌باشی آزرده کاری و هر که با دولتمند ستیزکاری نماید شکست یابد
بیت هر که با فولاد بازو پنجه کرد ** ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو
سر آمد در آنچه نیکو بدیده و جهان و هم آنچه از تو میخواستم از سر آن در گذشتم
فغفور گفت تو درین جهان زیان نکنی و اسکندر را بقصر خویش فرود آورده و
مجموع عسکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ
دوخته بودند نهاده و طبقهای زرین بر آن خوان چیده و مجموع آن ظروف را از جواهر
آبدار آراسته بودند اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند فغفور او را استدعا کرده
گفت ای پادشاه ازین جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جمادی
چند است و غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان آورد که پس غذای
ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای اسکندر در روم این نان
بدست نمی‌آید که جهت تحصیل آن این همه مشقت کشیده و بولایت چین آمده اسکندر
گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسید موعظهٔ تو کافی است و علی الفور از چین کوچ

کرده متوجه روم شد **حکایت** آورده‌اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از
گیاه مهیا می‌ساخت و لباس خود را از حشیش می‌پرداخت دران اثنا پادشاه آن
ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاده وزیر که بر حکیم پیامی
آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم
لاجرم در کنج عزلت جمع نشسته‌ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا در چیده‌ام
وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد وزیر از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک می‌نمودی
ترا گیاه روزی نمی‌شد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه می‌توانستی خورد بخدمت ملوک
گرفتار نمی‌شدی **بیت** بدست آهن تفته کردن خمیر ** به از دست بر سینه پیش امیر
حکایت یکی از ارباب نعمت و اصحاب ثروت وفات یافته از وی دختری ماند که
صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند عظمای بصره او را خطبه می‌نمودند
بمناکحت هیچکس تن در نمی‌داد روزی دختر با خود اندیشید که خداوند جل ذکره بنعمت بسیار
ارزانی داشته و در طبیعت میل شهوت نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا
در خدمت صلاحیت او آسوده مانم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد
مالک گفت ای خواهر تو شنیده‌ای که من دنیا را سه طلاق داده‌ام و زن از جملهٔ دنیاست
و هر که را سه طلاق داده باشند باز با آن رجوع نتوان کرد **فصل سیوم** در مذمت طمع
و بلیه چند که لایق این صفت مذموم است **حکایت** روایت کرده‌اند که چون شمال اقبال
بتوقیع رفیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر
بنی اسرائیل سر بر خط فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود
که به هر کس می‌رسید از وی سؤال می‌نمود که سیرت داود با شما چگونه است از گلبن جمال او
نصیب شما گل است یا خار و از جام انعام او حظ شما طرب است یا خمار و خلایق زبان

بشکر او مشغول بوده و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل علیه السلام
بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود علیه السلام ایستاده بود که داود از صومعه بیرون
آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانست همان سؤالات از وی نمود
جبرئیل جواب داد که داود هم پیغمبرست و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد
احصا بیرونست اما یک خصلت دارد که اگر او نبودی هیچکس با او برابری نتوانستی نمود
داود علیه السلام گفت آن کدامست روح الامین بر زبان راند که او معاش خود را از بیت
المال میگیرد اگر از کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود علیه السلام بمحراب عبادت
شتافت و با آب چشم و خون دل و صفوت خاطر از حضرت عزت التماس نمود که الهی
اندیشه پیشه دارم که از آن باب قوت مهیا کرده خداوند صنعتی بمن تعلیم کن و آن
هست زره سازی باو تعلیم فرمود قوله تعالی و علمناه صنعة لبوس و چون انبیا از دوست
خود از کسب قوت خویش مهیا میساختند باید که عقلا قیاس نموده از طمع احتراز
نمایند **بیت** زین پیش اگر روی زمینم برای نان ** آتش زنم بروح مسیحا برای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ** در خون زنان شوم نشوم آشنای نان ** زین پس ز چشم
آرم و در گوش ریزمش ** تا نشنوم ز سفره دونان صدای نان **حکایت** چون گشتاسب
از پدرش آزرده شده بطرف روم رفت و مختصری همراه داشت با تمام رسیده محتاج
ماند و از همت خویش حرفت نیافت که دست سؤال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت
بقورخانه پدر میرفت و نزد شمشیرگران و غیرهم از ارباب صنعت میگشت و در کار
ایشان ملاحظه مینمود و بواسطه حذاقت فهم از آن حرفه نصیبی یافته بود در وقت احتیاج
با آهنگری مزدوری میکرد تا دختر قیصر ترجیح بجانب او انداخته عروس حجلت را
با او هم آغوش کردانید و چون گشتاسب بایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن گشت

حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند و این رسم در میان عجم استمرار یافت
چنانچه هیچ بزرگزاده نبود که حرفه نمیدانست **بیت** گر بغربی روی از شهر خویش سختی
و محنت نکشد پیشه ور ** ور بغربی فتد از مملکت ** گرسنه خفته ملک نیمروز **بیت**
وجود مردم دانا مثال زر طلاست ** که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ** بزرگزاده نادان
بشهروا ماند ** که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای عرب پسر خود را
وصیت کرد گفت یا بنی ایاک والطمع فانه یبغضک الی العامه ای پسر از طمع احتراز
نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که دیده
طمع بر معشوق و مطلوب مردم نهد با او دشمن شوند و از سید عالم صلی الله علیه و سلم منقول است
که فرمود اللهم انی اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی
که زنگ غفلت بر آینه دل نشاند و از طمعی که بجای خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان
چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری را نقد
بامیر عرض کرد که شعر فلانست و من داده است تا بشرف استماع امیر رسانم امیر آن شعر را طلبیده و تا مطالعه فرمایند آنکس گفت این بزرگ که عطا بود طمع در عطای امیر آن
شعر را پیش وی انداخته گفت مکرر مرا این شعر بسمع رسانیده است و هم این الکاذب را
بجهت آن مطالعه مینمایم تا انعامی بوی دهم و چون او را طمع نیست از شنیدن دروغی
چه فایده رسد **حکایت** از ربیع حاجب منقول است که شبی منصور با من گفت امشب
حریف خواب بیهوده گرد سراپرده دیده من میگردد **بیت** این هر دو کرده باکیش مسکین
دیده را ** شبهاست تا بکار نیاید برای خواب ** ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن
لطیف طبع است و بر احوال متقدمان وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر
سازم منصور گفت راست میگویی اما طامع و مبرم است از او کناره دارم که از من چیزی نطلبد
پسر عباس بر آن موجب که گفته شد بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نمود

دراثنای کلام منصور گفت یا ابن عباس هرگز کم که کرخ بغداد موضعی دلکش و مجمع فرح
افزای است جواب داد که یک عیب دارد و آن عیب همان است که مرا دران محله خداوندان
زمین نیست که قدم بر انجا نهم پیچ گویم در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو ترکیه نکردی
که امشب چیزی از خلیفه بطلبم پسر عباس گفتم چیزی نخواستم اما حال خود را بیان کردم که
خدای تعالی مرا اکثر و ذلیل‌ترین بنده گان امیر المومنین آفریده است چه هر یکی از ملازمان
اکثر در انجا سرایها و باغی دارند و من هیچ محله ندارم در انجا منصور را از سخن ظرافت
ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس دهند تا بجهت خود باغی و سرای بنا کند

حکایت آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم و پسری عاقل و کامل
داشت و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات اکابر
در سلک ازدواج او کشد و آن فرزند را بفرمانده منتظم کرداند پسر بعرض پدر رسانید
که تا هیچ حرفه نیاموزم و بخود نگیرم مضاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان
و امرا بحرفه احتیاجی ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو
دران امر مهارت تمام داری جواب داد که همیشه آفت دولت در حصول سعادت زوال
نباشد و دنیا اعتماد را نشاید پدر از کیاست ولد رشید متعجب شده فرمود تا ارباب
صنایع صنعت خود را باز نمایند تا از هر حرفتی که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید
و ارباب حرفت در کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند در آن میان
حصیربافی بنظر ملکزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه را نیکو میدانست
که در زیدی بر آن منصور نبود شاهزاده قبول آن حرفه نمود و بآموختن آن صنعت مشغول شده
باندک روزگاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست که سفر کند و چون
هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا به دار الخلافه میفرستاد در یولا نفایس و رغایب بسیار

جمع آنقصه با پسر ببغداد فرستاد و چون ملکزاده به دار السلام رسید با غلامی که همراه او
بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد ما را در موضعی
فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار
بفراغ بال دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات
آنرا مشاهده کنیم و برین عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند و آرزوی طعام
در خاطر ملکزاده پدید گشته دیناری بطباخ داد تا بجهت او طعام آورد و آن طباخ یهودی
بود غدار چون ملکزاده را با جامهای فاخر و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوس
لطیف دید با ایشان گفت شما از ابنای کرامید و در بازار طعام خوردن لایق شما نیست
اگر خواهید درین نزدیکی وثاقی دارم شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق
رسیده پیاده گشته بدرون رفتند دو غلام زنگی دیدند مانند زبانیه دوزخ از کمینگاه
غدر بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام را بر کتف بسته ایشان را در چاهی
انداختند ملکزاده بتک چاه رسیده جمعی را دید که در انجا محبوس شده‌اند صورت حال از ایشان
استکشاف نمود گفتند این یهود به حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله میگیرد
اموال ایشان را میبرد و بعضی را که تخت میباشد رشته گوشت آدمی را طعام پخته بمردم میفروشد
ملکزاده از استماع این سخن متحیر مانده بعد از لحظه یهود سبد دانه در آمده خواست که ملکزاده را
بقتل رساند ملکزاده گفت چه ترا سبب کشتن ما برین قسم اقدام مینمایی اگر مرا زنده گذاری
بجهت تو بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن مبلغی ترا عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو
چیست جواب داد که حصیر چنان چنان می بافم که هر دینه که دران کرده چهار آن ماند و مصالح
آن در فلان محل بدست می آید و غلام را فرستاد تا مصالح حصیر حاضر ساخت و ملکزاده و غلام در
یکروز حصیری نازک بافتند و یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت و روز دیگر ملکزاده حصیری

دیگر ترتیب داده گفت این حصیر لایق وزیر است و یهود آن حصیر را بجهت وزیر بفروخت
بمبلغی کلی بفروخت و روز دیگر جوان باز آمد و گفت مصالح بیشتر از فلان موضع بیار تا
حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب گفته او عمل نموده و ملکزاده حصیری
بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای غریب و صور بدیع ترتیب داده احوال خود را
و افعال و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را همچنان
پیچیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی قصوری بموضع آن راه یابد و تو آنرا نتوانی پیچید
یهود حصیر را نزد خلیفه برده چون خلیفه را نظر بر او افتاد سرور فرح فرمود تا او را
بگشودند و چون نظر خلیفه بر کنار حصیر افتاد صورت حال یهود را خوانده فرمود تا آن
مدبر را گرفته پیش آوردند و از او استفسار نمود گفت این حصیر را از کجا آورده‌ای جواب
داد که غلامی داشتم بجان رفته این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن غلام را حاضر
ساز تا صورت حال از او پرسیده شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه
بر زبان راند که حاشا که تو از پیش من بروی مادام که غلام را حاضر نکنی یهود کلمات
درشت بر زبان راند خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان بارگاه خانه یهود را فرو گرفتند
و از مردم او بضرب شکنجه اقرار گرفتند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده
با غلام و سایر محبوسان که از شر شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند
و ملکزاده بشرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را
بعقوبت هرچه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه
فرمان داد تا آن مال را بملکزاده بخشیدند **حکایت** از معارف اهل طمع یکی اشعب
طماع بود کنیت اشعب بن جابر ابو العلا بود و پدر او از موالی عبد الله بن زبیر بود و او
مردی طامع و شکم بنده بود گویند روزی کودکان او را رنجه میداشتند اشعب گفت

در فلان خانه عروسی است بتماشا روید و مرا بگذارید کودکان در دویدن آمدند
و اشعب با خود گفت که آنچه بر زبان من آمد شاید که راست باشد و از عقب طفلان در حرکت
آمده گفت اگر طعامی موجود باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود بعجلت تمام بدر آن خانه رفت
و چون فلان معلوم کردند که اشعب دروغ گفته بسنگ و چوب ابواب طعن و تشنیع مفتوح
داشتند **حکایت** و هم از اشعب منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند چون بخانه
آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم که غلامی است بمن بخشیده اند
آن ضعیفه فجاءة کرده لاجرم بر زبان آوردم که غینی بمن داده اند گفت غین چه باشد گفتم
غین با لام و الف بمن بخشیده اند پرسید که مقصود ازین حروف چیست گفتم غلامی بمن
بخشیده اند مادرم بیهوش شده دانستم که اگر اول آن سخن از زبان بیرون می آوردم
از فرح مفرط جان نمی برد **حکایت** سالم بن عبد الله از اشعب سؤال نمود که طمع تو
چه مرتبه است جواب داد که تا غایتی که چون هر کس از عقب جنازه روند و آهسته سخن گویند تصور
نمایم که متوفی در شان من وصیتی نموده است و چیزی فرموده که بمن دهند دیگر آنکه هیچکس در بسته نکند
الا آنکه در گمان افتم که چیزی بمن خواهند داد و در مدینه هیچ زنی را بشوهر ندادند که در شب
زفاف من خود را پاکیزه نساختم بتصور آنکه بغلط بخانه من آورند دیگر آنکه روزی شخصی علکی
میخایید من متصور آنکه شاید چیزی خورد و نصف روز یا نیم فرسنگ از عقب او میرفتم و اشعار متحیرم
و چون معلوم کردم که علک در دهان دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود
طماع تر دیده گفت با دو رفیق جسیم بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و راهب
بر بام صومعه خفته بود و ما در زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره
از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم که این راهب دروغ گو است ناگاه راهب را
دیدم که فرود آمده باد در بوق انداخته روی بما آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب

بود تا جزای او بذات العمود درکنار رش نهم و دیگر زن خویش از خود خام طمع تر دیدم
او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع داری در حصول آن بسبب باشی من در وصول آن چیز یقینم
حکایت آورده اند که مردی مسلمان بدیر راهبی رسید و راهب را بر بالای بام دید که
نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال راهب
صوف خود را بجانب او انداخت آن مرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرد و فریاد
میکرد و او را رنجه میداشت راهب فرود آمده او را محکم بزد و صوف را از او باز ستده
گفت بحسب سنت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صوف خود را بتو دادم و کرت دوم بر سنت محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله قیام نمودم که روش آنحضرت آن است که جهاد با بی ادب باید کرد فصل
چهارم در ذکر دزدان و عیاران و فعالها و احوال ایشان حکایت آورده اند که در نیشابور
کاروانسرایی بود که تجار اموال خود را در حجره ها گذاشتندی و در میان آن کاروانسرا چاهی
بود نوبتی عیاری نقب از خانه در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفته از آن خانه بچاه مذکور
نقبی زد و شبی فرصت یافته از آن چاه بالا آمد و در یک حجره که در آنجا نقود بسیار بود
می برد و مجموع آن زرها را از راه چاه بیرون برد روز دیگر صاحب حجره آمده در حجره خویش را گشوده
چون مال را نیافت گریبان تا بدامان چاک کرد و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نمود
معتمدان والی بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پایی که از بیرون شخصی آمده هیچ ندیدند لاجرم
کاروانسرادار را گرفته گفتند اموال را تو برده و هر چند که آن بیچاره استغاثه مینمود که مرا از این
قضیه خبر ندارم قبول نمیکردند و او را تعذیب میکردند در این اثنا دزد بدان موضع رسید
جزع زاری کاروانسرادار را شنیده دلش بر او سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص
بدارید که آن مال را من برده ام پرسیدند که اکنون آن اموال کجاست گفت در چاهی که در
میان کاروانسرا واقع است گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون

برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت که ریسمان بر کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را
بالا فرستم اعوان حاکم ریسمان بر کمر دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند دزد آن
رسن را از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت و بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را
آواز دادند جواب نشنیدند یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دید
رزه دیگران را خبر کرد و تنی چند بچاه رفته از نقب بدان خانه رفتند و هیچکس را ندیدند
چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مال خلقان
از میان برد حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که عبدالله صوری روایت کرده
که با جوانی در بساط همسایه بودم که مال موروث تلف کرد بجود و بخشش فقر و فاقه گرفتار
شده روزی او را دیدم لباسهای فاخر پوشیده و اسباب مرتب داشته
پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال را
صرف کردم چنانچه در خانه ام هیچ باقی نماند شبی زوجه ام مرا در زادن گرفتار گشته از
من شبی خواست و چون در زینت آرزوی او قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافته
از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچه ها میرفتم ناگاه روشنایی بنظرم آمد بدان جانب
بیشتر رفتم در خانه گشاده دیدم مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی بخانه
درآمده سلام کردم آن شخص گفت درین نیم شب کجا آمدی حال خود با او گفتم گفت در این خانه درآی
و بیاسای تا فردا که آفتاب برآید در کار تو نظری کنم و طعامی که پخته بود آورد گفت این را
بر خود و پیش من آی کلیم را بر خود نوشته بگفتم توجه نمود و پس از ساعتی شخصی بیامد
سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی دارید که بغایت گرسنه ام صاحب خانه او را
سوال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در بیابان هیزم فراهم
شده بودم در این ساعت فرصت یافته این نقود را آورده ام و این بغایت گران

که نقره است یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرد بعد از ان شراب آورد و اقداح لبریز
بدو پیمود و جوان را مست ساخت و تیغ کشیده سرش را از تن جدا ساخت و نزد
من آمده خوابید تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چند انکه مرا جنبانید حرکت نکردم
پنداشت من در خوابم چادر شبی گسترده کشته را در میان آن نهاد و آنرا بر دوش
گرفته بیرون برد همان لحظه من همیان زر را بر داشتم و از عقب او بیرون رفتم و دیدم
میدویدم ناگاه بمسجدی رسیدم بدرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم
و ایمن گشتم و آن مرد شمشیر کشیده در کوچها بطلب من میدوید ناگاه صدای پای
شنیدم که میرفت و با خود میگفت زهی غبن فاحش که نسبت بمن وقوع یافت خون
ناحق و حق الناس در گردن من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد بیرون
رفتم و آن زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود و بر ضمیر عقده کشای عاقلان و خاطر
آفتاب انتمای کاملان ظاهر و روشن است که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا بارسته
تقدیر مسلم و درست بیت اگر محول احوال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف
رضاست ❀ بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق ❀ بدان دلیل که تدبیرهای جمله
خطاست ❀ هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ❀ یکی چنان که در آیینه تصور ماست حکایت
مردی از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار روایت کرد که از پدر بمیراث تیغی
بمن بلارک نام ماند مانند شعله آتش که از کثرت جوهر نگاه کشان می یافت و از غایت
صورت صفا عقل او را اشتهار بثاقب میدانست بیت چون برگ کند تاب ولی
چه بگذرد روز معرکه چون شاخ ارغوان ❀ نیلوفر اندر آب نهان باشد از غرض
نیلوفریست کاب بود اندران نهان ❀ و من آن تیغ را بر داشته روزی بیاد ربیعه عامر
با سید الکه او را الحجه است عباس بن عمرو غنوی بردم در راه اعرابی با من همراه شده

و در میان ما الفتی واقع شده چون برأس العین رسیدم بحجت عباس شتافتم و آن
شمشیر را پیشکش کردم امیر مرا تشریفی فاخر و هزار درم بخشید پس عزم مراجعت نمودم
آن اعرابی را دیدم که پیش من آمده از حالات و مجاری من احوال گرفت و از عزیمت من
سوال نمود گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را
در دروازه یافتم با من گفت بایست تا با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد که این قصد خون دارد
پس در راه حمار را از او نگاه میداشتم و نزدیک او نمی رفتم و هر ساعت باطراف و جوانب
نگاه میکردم ناگاه دیدم که اعرابی از الاغ فرو جسته با تیغ کشیده آهنگ من کرد من حمار را از
ستور انداخته در ان صحرا آهنگ دویدن کردم اعرابی گفت که من با تو مزاح میکردم و تو
پشت منی من بسخن او التفات نمیکردم و همچنان میدویدم در ان صحرا بگنبدی رسیدم
مقبره گبران بود و دری محکم بران در ترتیب ساخته بودند من خود را در ان گنبد انداختم و
در پس در بایستادم اعرابی برابر من رسیده دراز گوش خود را بر در گنبد بسته بان
گنبد در آمد و چون تاریک بود مرا ندید از من در گذشت و من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را
محکم بر بستم و جمیع غرب در گنبد بماند اعرابی زفریاد کرد گفت یا ابا القاسم من درینجا ضایع و هلاک
خواهم شد و سوگند بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری نیست و من بحرف او التفات نکردم
و بر ستور او نشسته الاغ خود را در پیش کرده بسلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از شش ماه بجانب
رأس العین شتافتم گذر من بران گنبد افتاد با خود گفتم اعرابی را ببینم چه شد بیامدم و در گنبد را
گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست او بمرور ایام ریزیده
استخوانی چند مانده پای بر وی زدم که برخیز و اسباب من بستان ناگاه سیم بهمیانه بر آمده
آنرا بر داشتم و خرم و شادمان بیرون آمدم و حدیث صحیح من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بر زبان
راندم حکایت گویند که روستایی بر در اکوشی نشسته بود و بغدادی آمد و بزی را

جلاجل از گردن کرده بریسمان بز را بر پالان خر مستحکم بسته بز در پهلوی او می‌دوید سه طرار که
در موضعی نشسته بودند او را دیدند با هم گفتند که این روستایی مردی احمق است یکی گفت من
بز او را چنان بدزدم که وی خبردار نگردد دیگری گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را بیاورم
طرار دیگر گفت این همه سهل است من جامه‌های او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده
بردن بز داشت در عقب روستایی رفته بموضعی رسید که آمد و شد مردم کمتر بود فرصت
یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربود و خر دم می‌جنبانید و آواز
جلاجل بگوش روستایی می‌رسید و گمان می‌برد که بز برقرار است طرار دیگر در کوچه
ایستاده بود چون روستایی را دید گفت روستاییان مردمی ظریف‌اند مردم جلاجل را بر
گردن خر می‌بندند او بر دم خر بسته روستایی در عقب نظر کرده بز را ندید فریاد کرد
که بز مرا بردند طرار گفت همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و بزی در پیش داشت
روستایی گفت ای خواجه لطف فرمای و لحظه‌ای محافظت این الاغ نمای تا من بز خود را از این
مرد بستانم طرار گفت می‌دارم روستایی بآن کوچه رفت و طرار خر را با بار ببرد و چون
روستایی لحظه‌ای در آن کوچه گشته کسی را ندید بازگشته که خر خود را تصرف نماید هر چند جست
وجو نمود نه امین را دید و نه امانت حیران مانده قدمی چند پیشتر رفت طرار سیم را بر سر
چاهی دید نشسته نوحه و فریاد می‌کرد روستایی گفت بز و خر مرا برده‌اند ترا چه رسیده
و فریاد می‌کنی طرار گفت ای جوانمرد صندوقچه مملو از حلی و حلل از دار الخلافه می‌بردم چون بدین
موضع رسیدم پایم بسنگ برآمده افتادم و صندوقچه از دستم بدین چاه افتاد و بعین
لحظه خلیفه مرا بسیاست خواهد کرد و ده دینار طلا بشخصی می‌دهم که این صندوقچه از برای من
ازین چاه بیرون آورد روستایی با خود گفت آنچه از من برده‌اند ده دینار بیش نیست اگر چه
عیاران الاغ و بز مرا بردند خداوند تعالی اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده بآن

چاه در آمد و طرار جامه‌های روستایی را برداشته بگوشه رفت و روستایی هر چند
تفحص نمود در آن چاه چیزی نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگویی اینجا نیست و هر چند آواز داد کسی
جواب نگفت لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد نه از رخوت نشان
یافت و نه از آن مرد اثر دید حیرتش بیفزاید گشته چوب بدست گرفت و بهر طرف حمله
می‌کرد و مردم گفتند این روستایی سودایی شده گفت خر نیستم که مرا نیز بدزدند **حکایت**
قاضی محسن روایت کرده که از محمد بن مریع عجلی شنیدم که گفت مردی را از بنو عقیل دیدم
که بر پشت او نشانها بود و بر شانه زخم نیشتر از او پرسیدم که اثر این زخمها
بر پشت تو از چیست گفت عم دختری داشت لطیف اندام و خوش خرام و مرغ دلم بهوای
دانه خال او در دام عشق افتاده پرواز طاقت بر روی جمع برشته الفتش بسته شد **بیت**
طوق کبوتر است بگردن ز زلف او مرغ دلم که همچو باز در طلبش پر همی زنم تا دانه که همچو حلقه بازیست زلف او
می‌پرزنم بسی چو کبوتر همی تنم و چهره بر عوارت آتش محبت دل و جان مرا بسوخت و در کدورات
و یار عشق آتش در خرمن وجود من برافروخت دلدار را همی طلب ساخته گفتم **بیت** از درد
فراقت ای طبیب دلم کباب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب چشم و دل من ز هجرت ای دلبر
دریای پر آتش است و خوابم پر آب عنان شکیبایی از دست داده پیش عم رفتم و دختر را
خطبه نمودم عمم گفت صداق دخترم فلان مادیان است که شخصی از قبیله بنو بکر دارد و در فلان
روستا متوطن است و آن مادیان نیکونام دارد و هیچ خلاف مصاحبه بر شتر داشتم با چاره
بجانب آن قریه شتافتم تا باشد که مطلوب را بدام آورم چون بدان موضع رسیدم
مادیانی بنظر من در آمد که در همه تیزپایی ... اسلام بود که در عقب گرد او اشتر و باد با آن قدرت
همعنانی نداشت **بیت** سمند تیزرفتاری است که بیکدم ... چه آفتاب از خط ... و ...
خورشید ... عالم نورد و بادیه پیما ... در راه کشتی اگر بتوسن اندیشه

همچنان اندیشه میکرد بادیه ماندش براثر و آن مادیان کره داشت دوساله که در حسن و نیکوی
از مادر بهتر بود و من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و آن شب در ظلمانی بود که آواز
تا بگلوی مجاج رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قرار نغایت تاریک راه منزل همی بردی بیت
شبی چنان بدرازی که هر زمان گوئی ⁂ سپهر تازه بزاید همی شبی دیگر ⁂ هوا سیاه بکردار
قیرگون خفتان ⁂ فلک کبود بسیمای نیلگون مغفر ⁂ آهسته آهسته بآن خانه در آمدم و در
میان سرای پشم زده بر بالای هم گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان شدم
بعد از ساعتی صاحب آن خانه درآمده طعام طلبید زن طعام حاضر کرد چراغ نبود
و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول گشتند و چون من بغایت گرسنه بودم از میان
پشم بیرون آمدم و آهسته آهسته پیش رفتم و خود را نزدیک ایشان رسانیدم و دست
در کاسه کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورد او دست
مرا محکم گرفت و من فی الفور بدست دیگر دست زن را بگرفتم زن با شوهر گفت چرا
دست مرا گرفتی مرد دست مرا رها کرد گفت پنداشتم که بیگانه است من نیز دست زن را بگذاشتم
و چون طعام خورده شد زن برخواست و زنجیر بر پای اسب نهاد و قفلی بر آن زد و کلید را
برده در زیر سر خود گذاشت چون نیمه از شب درگذشت غلامی سیاه که تیمار ستوران میکرد
برخواست سنگریزه بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وی
در وثاق رفت و بصحبت مشغول شد من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشته
زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم چون صدای سم اسب
برآمد زن از زیر غلام برجسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده
در عقب بتاختند و هیچکس بمن نرسید بغیر از صاحب اسب که بر کره همان مادیان سوار
بود و چون میان من و او مسافت قریب بنیزه بجا ماند در آن که گاهی چنان نزدیک میرسید که سر نیزه

برپشت

بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بمادیان میزدم و از پیش او میرفتم و او
باز خود را میرسانید اما هرگز چنان بمن نرسید که مرا به نیزه از پشت اسب تواند انداخت
ناگاه بآب رالگدی رسیدیم تازیانه بمادیان زدم و مادیان از آن آب مذکور که در عرض
پنج گز بود بجست و اسب او بجست و همانجا بایستاد و گفت ای جوان برو که اسبی بردی
که بده هزار مثقال طلا که از اسرار زر بهتر که از آن نفروشی اکنون چنان نمای که این اسب را
چون بردی صورت قضیه را تماما گفتم صاحب خانه بر زبان آورد که لعنت بر تو باد مهمانی که طعام من خوردی
و اسبم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلام بکشتن دادی و من بعقیده خود آمده اسب را
تسلیم کردم و بمراد رسیدم فصل پنجم از نمره ششم در لطایف احوال گدایان حکایت
آورده اند که در نیشابور دیدیم تاجری بود روزی با جمعی سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان
میگفتند ناگاه دختری دیده در کمال حسن و لطف نهایت جمال و ملاحت بیت مه را بر
سر دسته کاین روی تو رونق بشکست ⁂ از خلد در گشاده کاین موی تو موی بهشت ⁂ آتش بجهان در زده
کاین خوی من خوی بهشت ⁂ و آن دختر جامه پوشیده بود بغایت دریده چنانکه اندامهای او از شکاف
خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما
هرگاه که طرفی از جامه در کشیدی که گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی
و دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان غنا بر اصحاب عنا ترحم
کنید یکی از سوداگران گفت ای دختر حالی با این زیبائی و حسنی بدین دلارائی که تو داری
حیف باشد که چنین کردی بیت گل را اثر روی تو گلرو پوش کند ⁂ جان را سخن خوش
تو مدهوش کند ⁂ آتش که شراب وصل تو نوش کند ⁂ از لطف تو سوختن فراموش کند
چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دارد و بدین نازنینی رایجا باید دختر گفت من پدری
دارم که زمام اختیارم در قبضه قدرت او است تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا تو

از او بخواهم انگاه هر یکی از تجار قرابه زر بدختر دادند و دختر روان گشته تاجر چون دل از دست

داده بود در رفتار دختر افتاده بزبان حالش این مقالات در ترنم آمد **بیت** از دیده و در مرحرم

سوی تو شدیم ❀ در کوشش غلاموار سوی تو شدیم ❀ پروی تو بر جانب سوی تو شدیم ❀ با زنگیه کودکان

کوی تو شدیم ❀ در این اثنا دختر بدر سرای رسیده خواجه را بتوقف امر کرده خود بان خانه رفته

بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای

ملون انداخته و پیری با صفا نشسته سلام کرد پیر جواب سلام زبان گشاده بجهة تعظیم خواجه قیام

نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آورد

و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ای خواجه هر آن معجونی که دل را قوت دهد

و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت مهمان را جایز نیست که فضولی کند آداب

که هرچه میزبان حاضر سازد امتناع ننماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد کنیزی

ارغوانی که از عکس آن خاک رنگ یاقوت میشد حاضر کردند **بیت** خوشبوی تر از غنچه

از عقیق ❀ صافی تر از ستاره و روشن تر از روان ❀ گر عکس زند بپرتو شیشه ز شعاع او ❀ از چشم آدمی

خواهد شدن نهان ❀ پیر جرعه کشیده قدحی دیگر بخواجه داد و چون قدحی چند گردان

شد و شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب است هرچه گفتم دختر

ترا چنان برهنه دیدم و ترا با این لطف و کمال ملاحظه نمیتوانم کرد پیر گفت ای خواجه مردی کدام و شوخی

چنان است که هر روز دخترم کنیزی بیارد طلا از گنجه در نهم بهمین طریق و هم نیز اگر زیاده از آن

بدست نیاورم کمتر از این نپیچد المنتظم علی الصباح مسجد جامع حاضر شو تا شمه از کسب خود

بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر بجهة خواب بگسترانید و خواجه هم آنجا آسوده تا صبح

صبح صادق پیراهن نیلی فلک را خرقه کرد خواجه بیدار شد و شیخ او را گفت که در فلان وقت

بمسجد درمیان بازار است حاضر شو تاجر گفت بموجب فرموده عمل نمایم چون خلایق مجتمع گشتند

وقتی از موعظه و وعده و وعید بر زبان انگاه بحان دلپذیر داد که چنانچه سینه‌ها در جوش و دلها

در خروش آمد و آب از دیده‌ها روان گشت **بیت** چو دل بسوزد ناچار دیده ترگفته زخون

خروش دل بسپرد با جر کرده ❀ انگاه گفت ای معاشر مسلمین من مردی محتاج و فقیرم اما اعتقادم آنست

که بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر و سوخ تمام دارد و یقین میدانم که بهترین گناهی

عبادت در روز معاد با آن مواخذه کرده‌اند حق الناس باشد امروز صباح بمسجد می‌آمدم ناگاه صره

بنظرم درآمد آنرا برداشتم و کان ما چنان است که آن کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر و دیگر

در دست من است و کیسه بیرون آوردم و مردم میگفت هر کس که امام است این صره گشوده بدست من

نماید که در ان چه چیز است و آنرا ضبط فرماید تا صاحبش پیدا شود بکیسه را بتسلیم امام جماعت

سر آن صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود و قیمتها آنقدر بود که دولت سعادت سلطان

میشد خلایق زبان به ثنای پیر گشوده گفتند دیانت این است که این مرد دارد با وجود کمال

افلاس نقدی چنین یافته و دران طمع نکرده پیر گفت ای یاران من بغایت بی برگ و نواتم

و هوا سرد شده و پوششی که دفع برودت کند ندارم **بیت** دوشینه که برد

بر دو ردوش تم ❀ نه جامه که از درآغوش تم ❀ دوشینه خود عجز از چشم مغز گرد

سرنهم کوشش تم ❀ مردم رغبت تمام هر یک در حق نقره با و داده قریب پانصد

شمال نقره بدست پیر افتاده و چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد برآمد خواجه تاجر نظر کرد

دید که زوجه پیر بود سراسیمه در آن مسجد درآمده با آب دیده گفت ای خواجه وای جماعت

مسلمانان بفریادم رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رساند این سخن مکلفت و شیخ چون

باران ریخته حضار را بیقرار ساخته دست بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا

چه مصیبت رسیده است و باعث برین اضطراب چیست گفت ای عورت قاش طعام بجهة

دختر تو او را انجا نشو هر چه درند حلی و زیور را از مردم بعاریه گرفته بودم و امروز بامداد آنها را

در حجرهٔ نهانم بخانهٔ صاحبش متوجه شدم تا امانت رد سازم آن حجره از کرباس می افتاده
مرا خبر شده مینه اندم است که افتاده اگر خدا نخواسته آن زر به نقد صاحبش می رسید مجلد
گفته تا از زندان قاضی بزندان لحد پیوندم اهل مسجد گفتند ای عجوزه از اضطراب سیمای و نشان
آن اشیا را به راستی بیان کن زن مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد حجره را بیرون
آمده به زن تسلیم کرد چون گفت ای مسلمانان بلای عظیم از من در گذشت اکنون توبه میکنم که ترک این
فعل فضول دگر باشد با قیام نمایم و از شما التماس دارم که هر یک درهمی بمن دهید تا مبلغی مجتمع
مرا آمده سرمایهٔ معاش سازم و دیگر خود را در مخاطره نیندازم اهل مسجد هر یک مثقالی نقره یا دو دانگ
بر زن نثار نمودند بیش از هزار دینار فراهم آمده روان شد تاجر گفت از شنیدن این حال تعجب
نمودم و بعد از لحظه بخانهٔ پیر رفتم گفت مرا اهل حظ خود گفتم با کیفه می دختر یکی میدهم که کار
اگر میخواهی که گدائی پیشه خود سازی قدم پیش نه والا در پس زانوی ناامیدی بنشین تاجر گوید که
گفتم که من از معارف تجارم و مالی فراوان دارم و خلایق مرا میشناسند چگونه دست سوال پیش
مردم دراز کنم شیخ گفت من ترا چند روز تعلیم دهم در خانه بنشین و از خانه بیرون مرو و از
اختلاط خلایق بسته شود سازد و چون بدین تو آیند خود را مضطرب و غمناک با ایشان بنمای
یقین است که تجار و ارباب غنا چون ترا چنین بخانه نشسته بینند از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم
و محزون بنشینی و با ایشان سخن کم گویی و بعد از ماهی که با شخصی که ترا بدو خصوصیت باشد تمام
باشد بگو که سری با تو میگویم و میخواهم که با کسی آن مبادر نمایی و در کتمان
آن مبالغه کنی و سر مرا فاش نگردانی و بعد از آن بر زبان آور که در مدت عمر نقد بسیار
رسیده و تجار که با اطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق شده و برخی در صحرا بدست قطاع
الطریق گرفتار گشته و در دست هیچ چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج شده ام و عزم
کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بار برکشم و هلاک گردم تاجر به تعلیم استاد عمل نمود منزوی شده

و دوستان هر چند از حال او تفحص میکردند و از سبب انقطاع و اعتکاف او سوال می نمودند جواب
هیچکس نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس تعلیم نموده بود با آن دوست که معتمد بود تقریر نمود
و صورت حال را با او وا گفت ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تأسف خوردند
و مجلسی ساختند تجاران را جمع آوردند و هر یک بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از طلا
خرجی او جمع کردند تا آن را سرمایه سازد و چون زرها جمع گردید قریب ده هزار مثقال طلا
بود آن زر را نزد تاجر بردند و التماس کردند تا آن را سرمایه سازد و دیگر در خانه منشین شیخ گفت
اکنون دختر تو میدهم مشروط بانکه ترک گدائی نکنی تاجر گفت حاشا که من ترک این پیشه کنم که چندین
جان و مال را در معرض هلاک و مخاطره می انداختم بارده دوازده سال بدست آوردم و امروز بی
در رنج بسفر گدایی اکنون هرگز دست ازین عمل باز نه دارم **حکایت** آورده اند که قاضی اوش
بغایت فصیح و بلیغ بوده و در فن گدایی بمرتبه عالی رسیده و کتابی در آن باب تصنیف کرده
نسخه مفتاح النجاح موسوم کرده و پیوسته گدایان که بخدمت او می آمدند و از اطراف بلاد که
می رسیدند از اهل سیستان شکوه میکردند و بر زبان می آوردند که مردم ولایت نیمروز زیرک
بیدار و هوشیارند و هیچ وجه تزویر بر هوش حذاقت ایشان کارگر نمی آید روزی شیخ
چیزی نمی بینند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از آن مردم بحیله که توانم زر بسیار
اخذ کنم و روی بسیستان نهاد چون بآن بلده رسید سبوی با چند کوزه خریده بسقائی مشغول
شد و چنان بمردم نمود که گنگ است و پیوسته باشاره تمنا خوش بیان میکرد و گرد شهر
بر آمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد در حق مردم دعا
گفته تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل نیمروز مشهور گشت و گنگ سقا مشهور گشت مردم
بهتان و تقرب میکردند و بدعا او که زبان بدو دهد گویند معتقد شدند شبی قریب سحر
قاضی شهر رفته در بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را دید اشاره کرد که در بکوفت

سبب آمدن تو چیست کلک سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وآله را در واقعه دیدم
که بجانب من آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم آب
دهان مبارک در دهان من انداخته دست بسینه من زد و گفت اقرأ بیت دوش در واقعه
سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمی کردیدم چون بیدار شدم زبان خود را
گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده نمودم التماس دارم که مولانا بفرمایند تا مردم را
اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع شوند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزه حضرت رسالت
پناهی برای العین مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که کلک سقا گویا شده است
و موعظه خواهد گفت خلایق در مسجد جامع مجتمع گشته قاضی اوش بمنبر برآمده زبان بحمد و ثنای
الهی و درود حضرت رسالت پناهی گشوده خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند و ماندند
قاضی اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان هر دیار
استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من بر نخاست چه مفتاح النجاح من در این شهر و ظهور آن
این بلده جنت نشان است و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت بمن
ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم و زبان بشکر شما بگشایم در حق
من مرحمتی فرمایند تا از معانی خویش کتابی مرتب سازم اهل شهر دست برعایت او گشوده
هر یک چیزی بوی دادند و مبلغی کلی حاصل شده قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورده
بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه که مسکن وی بود نامه باهل سیستان فرستاد که این
ابیات مذیل بود بیت کریمان سجستان را بقا باد شراب روح در جام زبانشان
نوشش عذر می خواهم از آن کریمان ز راه لطف با آن دانش و هوش بنو دم کلک سقا
لیک بنوعم جهان فضل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند که در دار الشفاء غزنین
وقتی دیوانه را بزنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد

و مردم بصحبت او رغبت میکردند و نزدیک او می نشستند و دیوانه ایشان را غافل ساخته
گاه در آن میان که دستار نفیس بر سر داشتی دست در دستار وی افکنده پاره ساختی
چون صاحب دستار آزرده خاطر گشتی دیوانه با وی گفتی که در فلان محله مردیست که جامه
پاره را چنان رفو میکند که نمیتوان دانست که آن پاره بوده یا نه و آن مرد نیز در رفوگری
دو شنگ نقره بده و میداد تا آنرا رفو میکرد و بعد از مدتی رفوگر و دیوانه را در شهر دیدند
از صورت حال ایشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم
من دستار مردم را میدریدم و او میدوخت تا از این کار مبلغی حاصل کردیم و باین شهر آمدیم
حکایت در بهج النواد آورده اند که ابودلامه قصیده غرا در مدح ابوالعباس سفاح گفته بنزد آن
خلیفه فرستاد که هر چه میخواهی طلب تا بتو بخشم ابودلامه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا
بوی تسلیم نمایند ابودلامه گفت ای امیرالمؤمنین من مردی شکاریم و چون پیاده روم پیاده از عقب
وی نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسبی بوی دادند ابودلامه گفت بجهة کلب روزی چند
آهو بگیرد و من از طبخ و نفقات آن عاجزم درین باب نیز فکری فرمای سفاح فرمود تا کنیزی بوی دادند
دادند شکر بر زبان آورد که ای امیرالمؤمنین گوشت صید بی نان نتوان خورد سفاح گفت که
صد جریب عامر و صد جریب دیگر غیر عامر در ولایت عراق بوی دهند تا نان خویش را از آن
زمین بردارد ابودلامه پرسید که ای امیرالمؤمنین عامر را دانستم غرض از غیر عامر چیست
سفاح گفت که زمین خرابست که قابلیت عمارت نداشته باشد ابودلامه بر زبان آورد که من از این قسم
زمین صد هزار جریب در بادیه دارم امیرالمؤمنین ده گز زمین از خزانه عامره بمن بخشد سفاح
گفت سهل است اموال را بر داشته زمین را بتو دهند ابودلامه گفت بعد از آن زمین
نامعمور باشد و من زمین معمور میخواهم فصل ششم از جزو ششم در نکوهش مذمت دروغ
که چراغی است بی فروغ حکایت آورده اند که شخصی قریب بود باسلام و کلمه [illegible] امیرالمؤمنین

علی علیه السلام آمده گفت یا امیرالمؤمنین مناهی در اسلام بسیار است و مرا از جمله آنها اجتناب
نمی‌توانم کرد یک خصلت از خصایل نامستوده و یک فعل از افعال مرضیه بفرمای تا از آن احتراز
نمایم امام المتقین فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیرالمؤمنین بازگشته
گذر او بر خانه خمار افتاده خواست که قدحی چند درکشد با خود گفت اگر حضرت امیرالمؤمنین
از من سؤال نماید که خمر خورده‌ای اگر بگویم آری مرا حد بزنند و اگر انکار کنم باشم دروغ گفته باشم
و من شرط کرده‌ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرد و همین اندیشه نمود و بر گناهی که در خاطر
من خطور میکرد از التزام صدق احتراز می‌نمودم پس بخدمت امیرالمؤمنین علیه السلام آمده
گفت یا ولی الله راستی اثم و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد که دروغ سر
گناهان است حکایت در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از حجاج
شکست یافته بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند
حجاج بسیاست ایشان حکم کرد یکی از آن میان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقی است حجاج پرسید
که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من او را منع کردم
حجاج گفت درین باب گواهی داری اشاره به یکی از اسیران کرد گفت او در آن مجلس حاضر
بود حجاج کیفیت را از او تحقیق آن شخص گفت راست میگوید حجاج با گواه گفت که تو چرا ابن اشعث را
از شتم من مانع نیامدی آن مرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را
بجهت حق ثابت کرده و ترا براستی تو بخشیدم حکایت فضل بن سهل وزیر مأمون دو ندیم داشت
یکی موسوم به نضر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن شروان بلخی هر دو ندیم در مجلس شراب
بحضور فضل سخنان هزل آمیز نسبت بیکدیگر میگفتند درین اثنا هر دو در غضب رفتند و نضر
دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشت فضل گفت ای ثابت
اگر اضطراب تو بسبب آن است که میترسی که بدین جهت آزردگی تو در پیش ما بگریخته بجهت آن تیر

که آید در تو وقتی بزند ماری گریخته نشده که گفتی بر استر سوار شده‌ام و در یک شبانروز از دامغان به ری
رفتم حکایت آورده‌اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از مرتبه شعر و شعرا در میان
آمده حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی
بر زبان راندند که شعر داخل فضیلت نیست و شعرا قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای
خود برهان اقامت می‌نمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس‌ترین فضایل نفسانیست گفتند
بچه دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ بیهوده و نا
خوش است و شعر چنان کلامی مرغوب است که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عیب
دروغ می‌پوشد بلکه شعر هر چند اکذب بیشتر احسن نماید و خاطر به آن بیشتر توجه کند حکایت
گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخن گفت خلیفه از او
پرسید که ای منصور تو لغت اهل روم عالی گفت باز پرسید که از کجا آموختی جواب داد
که مادرم رومیه است هرون او را در خلوت طلبیده منصور گفت ای منصور تو از جمله
معتمدان مایی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت
فرمان امیرالمؤمنین مطاع است هر چه اشاره نماید حاکم است هرون گفت فردا خود را
بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که ماده‌ای متوجه گوش من گشته نقصانی تمام در حس
سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نمود و در افواه افتاد که منصور کر شده است
بعد از مدتی روزی هرون در خلوت از او آهسته پرسید که آن مهم را چگونه صورت دادی
داد منصور گفت کدام مهم را هرون بخندید و گفت تو هنوز ترک عادت نکرده منصور [illegible]
شده بعد از چندگاه هرون در خلوت از او پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی
داد منصور جواب نداد تا سه نوبت با آواز بلند او را آواز زد آنگاه جواب هرون
گفت گفت این زمان بکری خو کرده‌ام ترا برسالت نزد قیصر روم خواهم فرستاد [illegible]

کرسی زر و هرچه از او بشنوی بر لوح خاطر نویس و هرچه برسم انعام شود دهند باید که
قبول نکنی و زر و سکه طلب نمایی که نام و صورت قیصر بران منقوش باشد و جمیع ارکان دولت
قیصر را که تحف و هدایا که مصحوب تو میکردانم مستظهر کردانی منصور متوجه استنبول شده قیصر
خواص خود را باستقبال فرستاده او را بمجلس خود بار داد و چون قیصر با او آغاز تکلم نمود منصور
بشیوه معهود خود را کر ساخته گفت در اثنای راه مرضی و داغی عارض من شده و بعد از
زوال آن عارضه حس سمع من باطل شده قیصر فرمود ترجمان مدعای پادشاه نوشته
بمنصور داد تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش گفت هرچه گوئید آهسته
گوئید و بملاحظه و صرفه تکلم نمائید که شاید این مرد شنوا باشد و تمارض کند و در
مراجعت چون اقمشه و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول نموده گفت زر سکه دار میخواهم قیصر
بر غرض او واقف شده فرمود که از نقود هیچ باو نه دهند و از اینجاست که پادشاهان
زر مضروب بجهة نزد اقران خود نمی فرستند و اگر طلا می فرستند مصنوع میباشد مثل تاج
و یاره و غیرها و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند و قیصر در منظر نشسته بود
که بیک ستون قائم بود و عرش و فرش آن منظر را بزمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر
دو در داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب هنگام طلوع و غروب آفتاب در آن
منظر میتافت و آن زمرد عکس در اطراف می انداخت چنانکه هرچه در آن منظر بود در آن
سبز می نمود و دیده ها را خیره میکرد چون منصور را دران منظر در آوردند متحیر شده قیصر اثر
حیرت در بشره او مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد در
خزینه او هست منصور جواب داد که در خزانه امیرالمومنین چندان زمرد موجود است که
اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد میسر است قیصر تحسین نموده گفت راست
گفتن نیکو صفتی است و چون منصور ببغداد معاودت نمود قلم برداشت و بدست خود بجهة او

صد هزار

صد هزار مثقال طلا بر خزانه دار نوشت در این اثنا حکایات منظر بسمع منصور رسیده عرض
کرد بیرون در خشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنان بر زبان راندی و آن آستانه را
پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود **حکایت** آورده اند که تاجری عراقی بچین رفته
در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی تقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب
جانوری است که او را شترمرغ گویند پایش مانند شتر است و غذا ایش آتش است و در وقت
فرار از پیش آدمی با پای سنگ چنان می اندازد که استخوان هرکه قصد او دارد خورد میکند
این سخن محال است و در حضرت پادشاهان دروغ گفتن بد ادبیست فغفور فرمود تا او را از
مجلس بیرون کردند بازرگان بعراق عرب رفته ده شترمرغ گرفته در قفسهای آهنین کرده
و از راه دریا متوجه چین گشت و چون بآن ولایت رسید فغفور را از وصول او خبر نمودند
گفت آن کذاب تا باز چه دروغ آورده است او را بمجلس بار دهید تاجر عرضه داشت که نزد
فغفور روشن شد مضمون آنکه بر زبان بنده آنچه جاری گشته لهذا اینک بجهت اقدام وجود
مرغ از آن نوع مرغ در قفسهای آهنین کرده باین طرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است
دارم که غرایب عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید فغفور فرمود تا اگر راست میگوید زنده او
شترمرغ را بخدمت فغفور بعد آهن از ده مثقال تا صد مثقال در آن گذاشته حدادی می تافتند تا
مانند آتش سرخ میشد و نزد آن جانور می انداختند تا آنها را فرو میبرد و در معده او میگداخت
فغفور متحیر مانده فرمود تا حساب کنند که هرچه تاجر در آن قفس مرغان صرف کرده بازای یک
مثقال نقره یک مثقال طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم نقره خرج کرده
باو گفتند بعد از این راستی بگوی که بجهة او سی هزار درم خرج نشود **حکایت** آورده اند
زمانی که مامون عبدالله بن طاهر را بمهمی بجانب بصره فرستاد و چون عبدالله مهم را باتمام رسانیده
و مراجعت نموده روزی در وقت استوا از خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار

آنجا رسید و چهار طالب علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان
پرسید که هیچکس از شما هست که مذهب او این بود که ایمان از تصدیق بر قول و عمل میدانند و ایمان
قابل زیادت و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است چون مذهب عبدالله آن بود خوشحال شده
فرمود و هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصه خود را قبول نکرده گفت اعتقاد من
آن است که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بزبان و در آن زیادت و نقصان متصور نیست
و هرچند که من درویشم و به چیزها محتاجم اما هرگز برای هزار درم دروغ نگویم عبدالله فرمود تا هزار درم
با او دادند و او را تحسین بسیار کردند **بیت** راستی آور که شوی رستگار ٭ راستی از تو ظفر از
کردگار ٭ گل ز گلبن خار در آغوش یافت ٭ شکر از راستی خود نوش یافت **حکایت** در تواریخ
مسطور است که چون طاهر ذوالیمینین از مامون برای آنکه محاربه علی بن عیسی بن ماهان نسبت و بیرون
سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و قاصد پی در پی می‌فرستاد و از آینده و رونده تحقیقات
میکرد اگر جاسوسی می‌یافت همان لحظه بقتل او می‌پرداخت میگفت یک جاسوس لشکری را برهم زند
روزی به دستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن نجاح را دید که بر حماره نشسته
با یک غلام می‌آید طاهر از او پرسید که از کجا می‌آئی گفت از بغداد سوال نمود که چه کسی جواب
داد که زید بن نجاح طاهر گفت که بکجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام و سپاه طاهر مردم
طاهر را خنده گرفته گفت این مرد دیوانه است زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت
چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان آورد که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا ما
آنجا نگفتی که من چنین حالی دارم جواب داد که او مرا بدین صفت میدانند و به اخته فرستادند
تا آنچه ببینم براستی بگویم طاهر فرمود تا او را بلشکرگاه برده منزل نیکو فرمود آوردند و روز
دیگر او را طلبیده گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی گفت اگر فرصت یابم آری طاهر
از او پرسید که امروز اراده مراجعت داری گفت امروز را نخواهیم رفت طاهر فرمود تا او را گرد
لشکرگاه گردانیده و مجموع امرا و سپاه را با او نمودند و او را انعام داده مرخص ساخت و گفت

ترا به راستی گفتن بخشیدم و عفو کردم **حکایت** آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی
برمکی رفته فضل با او گفت آن قطعه که در باب طلاق زنان گفته بخوان نصر بر زبان آورد
بیت گرچه ما را اتفاق نیکو نیست ٭ اندرین عهد ما نفاق به است ٭ گر زنان زمانه اینها اند ٭
از وصال همه فراق به است ٭ هرچه زن را دهی و خواهی داد ٭ از همه چیز طلاق به است ٭ بعد از
خواندن این قطعه نصر متفکر شده فضل گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطرم میرسد که ترا
از دختر ابوالعباس طوسی ملال حاصل شده اراده طلاق کنی که قصد او داری فضل گفت هیچ میدانی
که چه میگوئی نصر گفت راست میگویم و من هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر است گوئی
از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه شعر و شاعری بر دروغ است نصر گفت در شعر هم دروغ نیست
زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظوم ساخته ام و در غزل نیز همین طریق
مرعی داشته ام فضل گفت راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درم بنصر
دادند **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را از نظر التفات انداخته
بعد از چندگاه با او بر سر لطف آمده بر تربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد بن برمک
عیسی بن موسی پسر عم خود را بعد از خود ولیعهد ساخته ام و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود
مهدی را ولیعهد سازم و مبلغی زر با او میدهم و چندین تملق و تواضع کردم اما او بخلع
خود راضی نمیگردد خالد گفت خاطر خلیفه را ازین وهم فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته
بهجده نفر از علما رسید و ایشان را طلبیده مبلغ رشوه بدیشان داد و فرمود که با او بخانه عیسی بن موسی
رفته و در باب خلع فصاحت تقریر نکرده زبان بنصیحت گشودند هرچند عیسی را بعزل
ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم ناامید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی
دهید که عیسی خود را در حضور ما خلع از خلافت کرد و آن طایفه بفرموده خالد عمل نموده در حضور
خود حاضر شده و گوشش گواهی دروغ دادند چون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمود وی

بکوشید بر نماست گفتند کدام خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی ابقا کنی
ما هرگز بخلافت تو رضا ندهیم و اگر امیر ارشاد نماید ترا بعقوبت رسانیم و عیسی مضطر شده خود را خلع کرد
وزیر منصور ابو ایوب با خلیفه گفت بعد ازین با خالد اعتماد نشاید کرد که چه دروغی جهت
در حق عیسی گفته شد که با خلیفه تزویر چنین کرد منصور ازین سخن متاثر شده
دیگر خالد را بمجلس خود بار نداد و او را با هیجده نفر که چنان خیانتی کرده بودند از بغداد بهمه
آواره ساخته هر یک را بگوشه فرستاد تا در غربت هلاک شدند حکایت ابو الحسین ربیعه
احمد مردی فاضل و کامل بود از علوم نقلی و عقلی بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود
چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام
داد و ربیعه از بزرگزادگان جرجان بود اما بغایت دروغگوی بود و همواره زبان بلاف
و گزاف میگشاد و قابوس بر این عیب اطلاع یافته اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا
میخواند درین اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد
که شعر مامون قابوس گفت غلط کردی شعر مامون متانتی ندارد ربیعه بر زبان آورد که امیر معلوم
کرده است شعر هیچیک از خلفا بحسب جودت معانی و تناسب الفاظ و متانت چون شعر مامون
نیست قابوس گفت دروغ میگویی الفاظ رکیک و معانی نامنتظم او دارد بر زبان مجلس
نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را بکذب منسوب ساخته گفت شاید که امیر اشعار او را
تتبع نفرموده باشد و من هزار بیت از شعر مامون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگوی
و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از هزار بیت گذشتیم اگر
پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد والا بفرماییم تا پانصد چوب بزنند ربیعه
آغاز شعر خواندن کرد زیاده از ده بیت از اشعار مامون بخاطر نداشت حاجب قابوس
دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را امر کن

اما دیگر نکند از آنکه بمردم آید فصل ششم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت وخیم و
ذمیم ظالم حکایت آورده اند که مردی بغزنین آمده در بارگاه سلطان مسعود بن محمود غزنوی
تظلم نموده گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن مملکت اموال و اسباب مرا بظلم
گرفته اکنون از پادشاه جهان التماس دارم که داد مرا از او بستاند سلطان مسعود فرمود
تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس دهید و دیگر مرتکب
امثال این اعمال نگردید و آن شخص پروانه را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را
سیاستهای متواتر بنواختند و حکم کرد تا آن نشان را بجهت در دهان مظلوم نهادند
و او را میزدند تا آن کاغذ را بخورد و ستم رسیده بغزنین آمده گفت امیر غور با من استخفاف کرد
و فرمان پادشاه قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی بحاکم غور نوشتند
مشتمل بر وعد و وعید و تهدید و تخویف بر آنکه اگر اموال این شخص را باز ندهی لشکر بغور فرستیم
تا خاک آن ولایت را بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این
نشان را بر کاغذی کوچک نویسند تا خوردن آن بسهولت روی نماید سلطان از
موجب این سخن پرسیده آن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز
فرمود تا سر ابتدا او را بطرف غور زدند و بعضی گویند حاکم غور را اسیر ساخته بسیاست فرمود
حکایت در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبدالملک بر سریر حکومت نشست آتش
ظلم و جور برافروخت و یکی از جمله اخلاق قبیح او آن بود که هر جا زنی جمیله کان میدید
میکرد تا میان او و شوهرش جدایی افتاد آنگاه آن زن را در حباله نکاح خود در آوردی
و بدین سبب خلق او را دشمن داشتند و زبان بمثالب او گشودند روزی
جعفر بن حبیب بن عبدالله نزد او نشسته بود و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده
ولید تقریر میکرد و حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی روایت کرد که آن سرور فرموده است

که شخصی پسر خود را ولید نام نهد یا ابو الولید کنیت دهد و میفرمود که در امت فرعونی شخصی خواهد بود
که نام او ولید بود و خازان این سخن را بولید بن عبد الملک رسانیدند فرمود تا حبیب را کرفتند
و دو دستان او بریدند و بعد از دار آویختند تا زبانه برو بر زدند و حبیب هم دران رنج
قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلال تمام باحوال ولید راه یافته بعد از چهار ماه
سفر سقر پیش کرفت **حکایت** آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج
در دوزخ است بعد ازان متفکر شده که حال این سوگند منجر بچه شود نزد ابو ایوب سختیانی
رفته صورت حال تقریر کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب عبارت از اراده قادر مختار است
و آنچه در مشیت آفریدگار بیچ مراد دران علمی نیست قوله تعالی یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و تو میتی
حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ عذاب نکند تو را اسباب از طلاق باین امر حرام
نرود و از عمر بن عبد العزیز هم منقول است که گفت اگر روز قیامت امم سالفه مجموع
ظالمان و غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها مقابل همه ایشان بیاریم بر ایشان فایق
آئیم **حکایت** آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده
سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانه سیاه بنظرش در آمد بآنجانب شتافته
زالی دید نشسته و چون در پیش خیمه بسته حاجی بر زال سلام کفت زال او را تعظیم نمود پیش نشست
حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری که مرا سیر
کنی پیرزن گفت درین وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آور تا برای تو
بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت من با تو بیایم آنگاه بیک بار شخص
متوجه آن وادی شد و چند مار بزرگ گرفته سر و دم آنها را زده و آتش افروخته بریان
ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پاره از گوشت ماران خورد بعد از لحظه حرارتی
در وی پیدا شده و تشنه گشت از پیرزن آب خواست گفت برو در خیمه چشمه هست حاجی بدرون [illegible]

آب دیده ناخوشگوار ناچار جرعه جرعه خورد و با پیرزن گفت درچنین موضعی بچه سبب متوطن گشته که
آتش این است و طعامش آن پیرزن گفت جای تو از این موضع چه باشد حاجی گفت در ولایت
ما چشمه های آب زلال و اطعمه گوناگون و فواکه ملون متنوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع
هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر گشته و هرگز در خاطر مخطور نکرده که مانند آن خود
زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در ان مملکت ظلم و ستم بر شما میکنند گفت
متعلقان و ملازمان سلطان بر رعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج می ستانند
پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتوان بود که با تلخی ظلم برابری کند و هیچ لذتی با محنت ستم غالب نگردد
و بیابان ما این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار را بر تلخی ستم
کشیدن اختیار کرده ام **بیت** شراب وصل محبت بجام زر ارزد هزار جرعه جنگ در دو سر ارزد
طراوت کل رخ و رنگ زمین بیرانی بکار خار و بخار مرو و حمل ارزد **فصل هشتم** در مدح تجارب
و حکایت آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب عطالتی پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره
کشت چه کارهای بسیار اعداد اشت و چون ببصره رسید بخراج البوم درمانده هرچند ترد کرد
چیزی پیش نیفتاد و دوستی و آشنای در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت در این اثنا
یکی از توانگران بغداد او را دید و خواست که رقعه بدو نویسد و شمه از حال خویش شرح
داده از او مطلبی التماس نماید بدر دکان بقالی رفته کاغذ و قلم اگر و کذا و چندان از او گرفت
که صفحه کاغذ خریده و دوات و قلم از بقال بعاریت ستده رقعه در قلم آورد و چون بقال حسن خط
وجودت انشاء او را مشاهده کرد با آن جوان گفت چرا بچنین دولتمندی مشغول نمیشوی
تا ازین شغل خلاص یابد و چون بغدادی گفت که ای [illegible] و الامر منت میدارم تقاضای
زبان آمد که درین شهر مردی هست ابو صابر نام که اموال و اسباب بسیار دارد و از مع [illegible]
مطلبه تا سر رشته محاسبات او نگاه دارد اما چون بغایت بخیل است و اندک چیزی [illegible]

و در پیر سید بچه سپاهی که در خدمت او قبول میکند جوان گفت هر چه او دهد من قناعت میکنم پس او را
نزد ابو صابر برده ابو صابر مقرر کرد که هر ماه ده مثقال نقره باو دهد جوان در خدمت او
ایستاد بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی بر در خانهٔ ابو صابر رفته کودکی دید که از خانه
او بیرون آمده با جامهای پاره از او پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابو صابرم جوان
با خود گفت اولاد او از مال او محظوظ نگردند دیگری را با وجه امید تواند بود پس عزم کردم که ترک
خدمت او کنم و آن شب بران عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که پیری با من گفت
ترک خدمت ابو صابر مکن که نفعی از وی بتو عاید خواهد گشت و من ازین واقعه مستظهر شده
در خدمت او بجد شدم و مدتی با او بودم که هرگز نان او را ندیدم و درون سرای وی را
نظر در نیاوردم بیت گر بجان یابش اندر لقمه بود آفتاب تا قیامت روز روشن را
نبیند کس بخواب در این اثنا گفتند ابو صابر بیمار است و من بعیادت او رفتم او را دیدم
بر پارهٔ بوریا خفته و در خانهٔ او نه فرشی بود و نه ظرفی از او پرسیدم که چه آرزو داری
گفت کلهٔ بره میخواهم بیرون رفتم و از زر خود کلهٔ بریان و کماچ نان خریده پیش او نهادم و در آن
روز حساب کردم که آن بخیل هزار مثقال طلای نقد داشت سوای آنچه نزد مردم داشت و بغیر از
ضیاع و املاک بعد از چند روز ابو صابر بهتر شده بیرون آمد و مرا ثنا گفت و بر زبان آورد
که آن کلهٔ بره سبب شفای من شد که روز اول چشمان او را خوردم و روز دوم جا گوشش و روز
سیوم زبان و چهارم باقی گوشتهای او را کار بردم و روز پنجم از مغزش محظوظ شدم و از کاسه
سرش کلکدان ترتیب دادم من در دل خود بر او نفرین کردم بعد از چندگاه ابو صابر وفات یافت
هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال به بصره آمدم گفتند
امروز پسر ابو صابر مردم را مهمانی میکند چه بود تا در خدمت پدرش بودم بعزم دیدن پسرش
بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته و بعد از آنکه

طعام کشیدند در آن مجلس قریب هزار کلهٔ بره بنظر درآمد و بهمین دلیل بود تا آنکه از روز
هزار بره کشته بودند چون خلوت شد پسر ابو صابر مرا طلبیده پرسشی کرد بمعرض از هر جا
سخنی در میان آمد مرا احوال پدرش و آن کلهٔ بره یاد آمده نقل کردم جوان خندان شده
پدر را محل طعن ساخته این مصرع را بر زبان راند مصرع اکنون تو همی نوش که من با پدر بعل
حکایت آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از آنکه بدرجهٔ بلند حکومت رسد با بقالی دوستی
داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در رعایت نمیکرد و اسیر کی بود چنانچه
انوری گوید بیت چند گویی خواهم از یار ریاست کم زن کز در مدحت او نگردد یار
در خانهٔ تو نان نشست زانکه مانده است دار نان چند نه مرد عمرو لیث بنابر حقوق قدیم
او را هیچ دارو وکیل خرج خود نمود و آن بقال در جمیع مهام صرفه نگاه میداشت و بجان
میوه زنید و عمرو بنابر محبت قدیم از سیم و زر اعتراضی نمیکرد تا سالی که اتفاق میوه گران
بسبب برودت هوا ضایع شده اند کم از خوانچه که بر پادشاه آوردند بقال
گفت که امسال میوه کم است انبار را بصرفه خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو لیث آمد چون
بقال بغایت میوه کم آورد پادشاه گفت که دیگر میوه بیار نوبت دیگر رفته چند دانه
دیگر حاضر کرد عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی‌آوری بقال جواب داد که دیگر میوه نیست بنده
نیست عمرو خجل شده فرمود تا او را بیرون کنند و دویست چوب زدند و آن منصب را از او
گرفته بدیگری رجوع کرد حکایت آورده اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان
مذکور شد یکی گفت در قبیلهٔ بنی هلال بن عامر صعصعه مردی بود مادر نام که در عرب از بخل
او مثل میزدند که ابخل من مادر و نوبتی مادر شتران خود را برکنار حوضی که اعراب بر لب چاه
ترتیب میدهند برده آب از چاه برآورد چون شتران سیراب گشتند قدری آب
در آن حوض باقی مانده اندیشه کرد که مبادا دیگری ازین آب بهره ور شود خود در آن حوض

نجاست کرده اطراف آن حوض را بآن چیند وداد ابوعبیده گفت عجب دارم که اعراب این
یک حرکت که از مار زهاد در شده و او را بخل مثل ساخته اند و مجلس دگر خست و مساک
عبدالله زبیر می گفتند چه آورده اند که در روزی که حجاج او را محاصره کرده بود خواند شمشیر جنگیان خواند
که چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را مخاطب ساخته گفت ای جوان باز گرد
که بیت المال بجهت تو از من بازای این جنگ طمع داری و فاخر گشته دیگر آنکه چون حلاوت در مکه
متحصن شده بود عبدالله چندان زر و خرما در انبارهای مکه داشت که تمام مجموع اهل مکه را
کافی بود اما هیچکس یک خرما نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق شده و پناه بحجاج
بردند آنگاه گفت اکلتم تمری و عصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان مرا بکار نیاوردید و این
کلمه ایست که اگر بعاقلی از ان کلام نماید چه قبیح است که خلیفه این کلمه بر زبان آورد لاجرم
بشومی بخل قواعد دولت او انهدام یافت **حکایت** آورده اند که در شهر مرو مردی
موسوم بحامد شاه فروش و از علم طب خبر داشت و اموال بقیاس جمیع آورده بود و از
غایت بخل هرگز نان با نان خورش نمیخورد و هیچکس ندیده بود که از خانه او بیرون
آید **بیت** اگر کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید * و ز آتش و آب هر دو بی بهره امید * ان
شسته نمی شود گر از باران * و ان گرم نمی شود گر از خورشید * و در هر فصلی که یکی از حوایج و بقول
ارزان بود غذای او از ان مرتب میداشت مثلا در فصل خریف شلغم بغایت
ارزان بود همواره شلغم میخورد و بر زبان می آورد که شلغم سینه را نرم میکند و روشنایی
چشم میفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق نفس را ببرد و بهبود جان را
خوش کرده اند و هر که پیوسته شلغم پخته خورد سکته عارض طبیعت او نگردد و چون فصل زمستان
چغندر بسیار کم قدر شده غذای او چغندر بود و در صفت او می گفت که چغندر حرارت
دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش را باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج

بسیار بود همواره ریواج میخوردی و میگفت ریواج صفرا ببرد و دفع صداع سازد و جگر را نرم کند
اما بجایه چون مهمان می رسید این مقدمات را فراموش کرده الوان اطعمه باشتهای تمام بکار
بردی اتفاقا روزی حامد در بازار میگذشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی
بدل و در ملاحت ضرب المثل بود افتاد و مرغ عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه
صبرش بتاراج برد قدم پیش او نهاده بآن زیبا پسر که جوانی قوال و پای کوب و مردم فریب
و خوش طبع بود گفت ای نگار اندام سیم عذار و ای شکر لب خورشید دیدار **بیت** هر شب
مه نو شود فزونده تا روز * تا همچو جمال تو جمالی سازد * در چاردهم شب چو بکمال پردازد * بیند که چو تو
نیست ز غم بگدازد * افتاده خویش را دستگیر و بیچاره خویش را از خاک بر گیر اسمعیل چون
حامد را می شناخت باو گفت کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ما داری بیا
تا بخانه بوارک رویم و بوارک مردی بود که خانه داری مشهور و در صنعت انگلی طاق و در
قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روانه شده از محلی ربع دینار گرفته در دستار خود
بست اسمعیل گفت بدر منزل بوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان
دارم که مرا و ترا بس است اسمعیل او را آواز کرد که بنما هر چند حامد عذر گفت میسر
نشد و اسمعیل آن محقر را بشوخی از دستارچه حامد باز کرد گفت بوارک بو الغطا این محقر
ما را بخانه نخواهد گذاشت من درین باب تدبیری کنم برو پنجاه مثقال طلا بیار تا بخانه
بوارک رویم و آن مبلغ را چیزی مقرر آن سازیم و بعد از لحظه حاجت من با زر مشغول گشته
وجزوی زر بدو باز نشود پنجاه دینار تو صد دینار مبدل شود آنگاه تو از آن پنجاه دینار
سود چیزی بوارک ده و محقری صرف طعام کن و الا من میدانم که از دل تو می آید که از نقود
خود صرف کنی حامد فریفته شده بر انموجب عمل نموده و مقرران در خانه بوارک مجتمع
شده آن زرها را از دست حامد گرفتند و رخوت چند نزد او بر من گذاشتند و انواع

حلواها وطعمها حاضر اتفقا تا بوزه دران کردند چون حامد حلواهای لذیذ را که جزو اعظمش تا بوزه بود وشت بهره نمود عنان تمالک و تمانک از دست داده از انها بسیار خورد همان لحظه بیهوش شده رندان زر را درمیان خود قسمت کردند و حامد را بیهوش گرفته بر سر چار سوق مرو انداختند عسان اورا بیهوش دیده شناختند و قدری روغن بادام در حلقش ریختند تا بهوش آمد امیر عسان گفت هزار درم بمن ده تا حال ترا با امیر عرض نکنم و امیر مرو دران عهد محمد بن سهل بود و همواره بهانه می جست تا اموال حامد را بستاند حامد بیچاره گشته هزار درم بامیر عسان داده خلاص شد عسس که دان از او نیز طمع داشتند حامد از غایت بخل چیزی بایشان نداده و ایشان گرفتاری حامد را به محمد بن سهل عرض کردند تا محمد حامد را گرفته بدانکه از او سوال کند فرمود تا صد تازیانه بر وی زدند و اورا بمحصل سپرده تا ببازار برده ندا کرد که هرکس که امانتی از حامد نزد وی است باید که حاضر آید و مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می آوردند و حامد قدرت نداشت که ازان باب بگوید که بجهه سبب اموال مردمی را آورید و دران روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع اتفقه بعد ازان اورا برای مخفیات در شکنجه کشیده ده الف هزار دینار دیگر از وی گرفت بعد ازان مردم درمیان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترک آزار حامد کرد **حکایت** اتفقه اند که مردی بخیل غلامی بهزار درم خریده که بهزار مرتبه از خواجه ممسکتر بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیار و در خانه ببند غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط است بایستی گفت در ببند آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرد

حکایت ابو نصر ثعلبی در نثر الدرر اتفقه که در کوفه مردی بجود و بخل شهره شده و به تنگ چشمی مثل گشته شنید که در بصره مردی بخیل است صاحب مال و بابک و بخل او مانند حاتم بجود و کرم مشهور است **بیت** مگسش گرفته بکاسه درون نامکیده نیفکند برون

تا مجوریست بخلیست مگس کش که بر بند دست تا بکش نیست ممکن که نیم قطره غیر آید از دست بجلش بیرون و مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامنگیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خویش بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورد اورا بخانه برد و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا چیزی ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده که گفت چند نجرد خباز از انجا که عادت بازاریان است نان خود را ستوده گفت ای خواجه بیا که نانی دارم که پنداری ازان روغن کاو میچکد بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه به از مشبه اقویست و بنابرین مقدمه معلوم است که روغن کاو بهتر خواهد بود پس چرا زر خود را بنان تلف کنم هوا آنکه روغن بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن کاو داری بقال گفت روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل گوئی منتظر بود که میزبان چه وقت آید اما بخیل بصری با خود گفت که معلوم شد که آب زلال از روغن کاو بهتر است چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه خم خمره آب زلال هست که از ده روز باز مانده و ته گرفته و سرد و لطیف شده لاجرم بخانه مراجعت نموده بجهة وی حاضر را اتفقه و قصه خباز و بقال را بر زبان آورد بخیل کوفی گفت انصاف آن است که درین باب گوی سبقت از اکفای اقران ربوده و هیچ آفریده درین فن با تو برابری نتواند کرد **حکایت** یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه استاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه ازان میکند و بآن دریچه اشاره کرد و میخورد و من ازان حرکت متعجب شدم درین اثنا پدر کودک رسیده گفت در این دریچه چه میکنی پسر جواب داد که ازین خانه بوی طعام پخته بمشام من میرسد من نان خود را بوی آن طعام آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب رفته سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شدی که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و طبیعت خود را با دام عادت میدهی

می بعد از عهدهٔ خرج تو بیرون نمی توانم آمد **حکایت** گویند مردی کوزه با همسایه خود نزاع
و خصومت میکرد از او پرسیدند که موجب جنگ و جدال شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه
می رسیده بود و بجهت تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم و چون مهمان طعام خورده بیرون رفت
و بجهت کوری دشمنان استخوان کله را بر در خانه خود انداختم این همسایه که یا رب
همسایه بد مبادا کس را آمده استخوان کله را برداشته بر در خانهٔ خود گذاشته تا مردم تصور
کنند که او کله خورده است **فصل نهم از جزو ششم** در بیان نقض عهد و خلف میثاق
حکایت آورده‌اند که در ولایت خراسان پادشاهی بود و وزیری داشت کافی و دانا
اما هر کس که نزد وزیر آمده التماس چیزی کردی وزیر دست بر سینهٔ خود نهادی و گفتی کار تو
چنانچه خاطر خواه تو باشد بسازم و آن بیچاره را امیدوار ساختی تا به بران کار زینده حرج
و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام رفته مسخره در خدمت او می بود
خنده زده وزیر سبب خندهٔ او پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر مبالغه بسیار
کرد مسخره گفت خندهٔ من از آنجهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز بر عباد
خود فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی از اوقات نماز میکنم را نوعی می بینم
که صاحب خداوند روزی صد نوبت بسبب هر حاجت دست بر سینه می نهد و یکی از آن تمام نگ
در سینهٔ مبارک او نشسته وزیر از این کلمهٔ مسخره رنجیده او را از خدمت خود
بیرون کرد اما بعد از آن بران سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد **حکایت**
در نسخهٔ تحفة الملوک مسطور است که غسان بن جهیم از کبار عرب و کرام بنی یشکر بود و دختر عم
خود ام عقبه بنت عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان مصادقت و موافقت بکمال
رسیده و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با دیگری جفت
نباشند و از جهت طاق **بیت** عهد بستیم مرا که عهد بشکنی تو یار ز شرط ... مرا که کریم

در کابسه بخاک رسانه مر افراق در زیر خاک بشستی او نوشته اند اتفاقا غسان بیمار شد
و نزدیک شد که وعده وفا در رسد ام عقبه بر فوت او ناله و زاری کرده و گو ... فغان و جزع به آسمان رسیده
بعد از مدتی ... دیگری از عظمای عرب او را بنکاح خود دعوت نمود ام عقبه بعد ... بخواب رفته در شب
زفاف قبل از آنکه با او بسر برد ناگاه غسان را در خواب دید که چنین ابیات میخواند **بیت**
غدر کردی و عهد بشکستی بعد از من در جهان مبادا رشاد هر که را شد دل زمین مسکن بر دل خویش آن
نباید بیاد ام عقبه از خواب در آمد با ناله و فغان و قصه صورت واقعه باز گفت آغاز گریه
و زاری نمود و هر چند در تسکین او کوشیدند منفعتی نبود و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح
سپرد **حکایت** آورده‌اند که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب لیث صفار پیش یعقوب رفت
بواسطه درشتی ... او را از ملازمت فرستاده و رافع بطرف بادغیس ... رفته ملازم
خود خواند و جمعی ... در زمان عمرو بن لیث خروج کرده و عمرو را ... اکثر بلاد خراسان
بدست آورده مرتبه او ... روزی در ایام امارت ... رافع و ستارار
برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیده از سبب آن پرسید جواب داد که مردی بزرگ از
... حالا ... ضعیف گشته چنانچه بار خدمت از دست ... بسلام ... چند ...
می برد ... حالی ... دست ...
بیچاره ... که نقض عهد ... که هرکه یکبار ... **فصل دهم**
از جزو ششم در مذمت احمق و نادان آورده‌اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی گشت
مردی از دستار خراسان که او را احمد بن ابراهیم نام بود ... و رافع ... ایشان بود
و ... روزگار ... ابراهیم در خدمت ... بسیار ... رافع از عمرو ...
یافته ... ابوسعید ... رافع ... عمرو ...
... ابراهیم ... رافع از ابوسعید ... پانزده هزار ... از خزانه رافع

بدست وی افتاده بود از غایت حماقت هر روز چندان از زهر در کار بردی که مردوار شوربای آن بخوردی

از آن آب بخورد و در حفظ خود آنچه رسم است بجای نیاورد و مردم بعجب بماندند که شبانه چه پیش آمد و ابراهیم تا

یکماه بر آن حال عمر بسر کرد و خلق کثیر از ین وسیله بعالم عدم روان کرد اما ابو سعید را که مقصد کار او بود هیچ نرسید

و از آن آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از افعال ابراهیم

واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند **بیت** هر که خشم و جنون آرد روی

در کشش نضج جان علم بهر بر نفع و کیح قصد بهتر سر زوال **حکایت** در عهد آل لیث آمده اند

که یکی از امرای یعقوب لیث را ابراهیم نام بود و بغایت احمق و جاهل بود و صاحب احمد بن عبد الله نام

با امیر خود به جهد عداوت عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بشجاعت و دلاوری موصوف و بصف

شکنی و بهادری معروف و یعقوب همواره در باره او انعامات میکرد و احمد بن عبد الله از حقد و خشم

ما بر خود میپیچید تا نوبتی در فصل زمستان که روی آب چون روی زمین آهنین گشته بود **بیت** از برف

بر عارض جهان گرد شب و زیخ نزار گشته رخسار آبدان شاه فلک ز یخچه بر دارد گر در

زیر چادر سفید عروس ای جهان ابراهیم بخدمت یعقوب رفت و در آن وقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود

فرمود که پوستین سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بجهت وی آورند و ابراهیم از آن تشریف مسرور

شده چون بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبد الله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس از ابراهیم

خالی شد آنگاه با او گفت که حقوق نعمت امیر بر ذمه من فراوان است و بر من واجب است که اگر

دانم که ضرری با میر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را از آن نگاه دارد ابراهیم پرسید که

چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که میدانم که رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده است

و باعث برین چیست که قصد جان امیر فرموده و علامت قصد وی آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم

که گفتند میان ما و ملک مواضعه است که هرگاه که جامه که خاص ملک نوبت پوشیده شخصی دهد

ما او را بعد از چند روز بقتل رسانیم امروز که پوستین سمور با میر داد غلامان با یکدیگر

گفتند که درین هفته امیر ابراهیم را خواهد کشت ابراهیم از کمال حماقت قطعا فکر نکرد که یعقوب

هیچ چرا بقتل او اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد احمد بن عبد الله نزد یعقوب رفته

گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد و امشب از ین جهت میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت

هزار نفر از غلامان با خود برده او را بگیر احمد گفت اگر عنایت شاه باشد غلامان بنده کرده

این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم روان شده او را

بازار سرخس در رسید ابراهیم تصور کرد که مگر احمد بیاری او آمده است و معاونت او آمده است احمد

او را غافل ساخته بیک ضرب تیغ بر وی زد و او را از اسب انداخته سرش برید و نزد یعقوب برد و منصب

ابراهیم را با حمد بن عبد الله داد و روز بروز مقام او در ترقی میبود تا امیر خراسان گشت

حکایت قتیبة بن سالم که از قبل حجاج حاکم خراسان بود اگر چه بزیور شجاعت آراسته

بود و اکثر بلاد ما وراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از

عقل و دانش بهره نداشت و یکی از نشان حماقت او آن بود که روزی بر زبانش گذشت

که خداوند تعالی برکات فراوان فرستد که این جهان را بشش روز آفرید یکی از ندما گفت ای امیر گویی

بشش روز جهان را آفرید قتیبه بخندید و گفت بشش روز میگویم و هنوز میترسم که مرا املاک نسبت

دو بشش روز اختصار میکنی **حکایت** عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی

مامون بر منظر نشسته بود و نظر در شارع عام میکرد و جمعی از ندمایش او حاضر بودند درین اثنا

بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز بود احمق هیچ زمره از ندما بر زبان آورد که

ما بخلاف این حکم میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون

گفت محقق چنین است که ریش دراز خالی از حماقت نیست درین اثنا مامون نظرش بر مردی ریش دراز

افتاد که بر استری سوار بود و در اطراف آستین فراخ پوشیده داشت با ندما گفت این مرد را حاضر

سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از او پرسید

برد یعقوب

چه نام داری گفت ابو حمدونه باز سؤال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که ... مامون
در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت ... الحاصل از او پرسید که
چه کاره گفت مردی فقیهم و در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام امیر المؤمنین ازین
مسئله بپرسد تا استحضارم در فقه بر او ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفندی
بکسی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز ثمن تسلیم بایع ننموده
باشد ناگاه آن گوسفند پشکلی فکند از اتفاق آن پشکل بر مردمک دیده مردی
افتد و کور گردد دیت آن بر بایع است یا بر مشتری آن شخص لحظه در تفکر رفته الحاصل
گفت دیت بر بایع است نه بر مشتری پرسیدند که بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع با آنکه
بر مشتری اعلام ننماید که منجنیقی در کون این گوسفند نهاده و سنگ مرانداز تا مشتری شرط
محافظت بجای آورد و نگذارد که مضرت آن بخلایق رسد مامون و حاضران بخندیدند
و خلیفه او را تشریفی داده باز گردانید و گفت صدق مقال معلوم شد بزرگان گفته اند
که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد و اصلاح نکند احمق باشد حکایت شعبی گوید
که عبدالملک بن مروان ندیمی داشت که او را ابن العتیق میگفتند و بغایت احمق بود
عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما
پرسید که چند روز از اول زمستان مانده است درین اثنا ابن العتیق خواست که جواب
گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت هم حسابی میدانم
که بیان او ظاهرتر است از حساب تقویم عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در
محله ما بقالی است هر گاه که باقلای تر میفروشد بر من ظاهر است که بهار آمده است
و زمستان رفته و هر گاه که مشاهده میکنم که گز میفروشد میدانم که زمستان آمده
دیروز دیدم که گز در دکان آن بقال بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملک بخندید

شد گفت حساب درست آن است که تو داری حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن
مروان از جمله احمقان عرب بود نوبتی شتری از او گم شده ندا میکرد که هر کس که خبر گمشده
شترم بمن آرد آن شتر را با او بخشم او را گفتند چون شتر در راه آن کس می بخشی که ترا خبر دهد
چه الحاصل گفت طلب بر خود قرار میدهی و خود را رنجور میکنی داد گفت لذت یافتن عطیه عظیم است که کسی
او را دو دانه و دعات بجای آن میگفتند که قلاده از قلاب ساخته همیشه در گردن می انداخت
گفتند این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی
برادرش آن قلاده از گردنش بدزدید و در گردن خود کرد بامداد گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم
و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و حکایات احمقی هبنقه [illegible] حکایت از قاضی القضاة بغداد آورده اند
که گفت از اصناف خلایق که نزد من بدعوی آمدند مردم ابله بسیار دیده ام اما هرگز احمق تر از آن
دو شخص ندیدم که هر دو بدعوی بمحکمه من آمدند یکی گفت که فلان مبلغ نزد این شخص دارم بفرمای تا تسلیم
کند مدعی علیه بر زبان آورد که راست میگوید اما بفرمای تا مهلت دهد که آن زر بجهت نزد من دارد
گفتم اینجا امر دیگر بعد از اعتراف چه حاجت بر این حقه است مدعی گفت مرا این مال ... ام
ام که گواه نگذارم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی از آن ابرا نموده ... بروید که هیچ چیز
بر شما نیست و اگر بعد از این دعوا داشته باشید وکیلی تعیین نمائید تا ...
فوت نشود حکایت ارسطو در هفتاد سالگی آغاز بربط آموختن کرد شاگردان با او
گفتند مناسب حکیم نیست که درین سن بربط آموزد گفت ... مناسب بجای خود باشد
که در میان جمعی باشم که ایشان این صفت دانند و من ندانم جزو دهم از اجزاء
کتاب زینة المجالس و این جزو نیز بدستور سایر اجزا مشتمل بر ده فصل است فصل اول
در مذمت درشتی خوی و غلظت فصل دوم در خساست و دنائت و وجوب
اجتناب از افعال ناشایست فصل سوم در مذمت اسراف فصل چهارم در مذمت

خیانت و وجوب ترک آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و ناحفاظی و اجتناب نمودن
ازان فعل **فصل ششم** در ذکر نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غمز و سعایت
فصل هشتم در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید تانی و صبر **فصل نهم** در بیان احوال
مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از افعال و اقوال ایشان **فصل دهم** در ذکر عواقب
دیار ریا و نیکو سیرتی زنان خردمند زیرک **فصل اول** در مذمت درشت خوئی
و فظاظت در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مامون ندمای خویش را مخاطب ساخته
گفت بر درگاه ما دو صاحب شرطه معینند که کار هر دو اقامت سیاسات و تادیب
خاینان و تعذیب خاسران است اما وجه آنکه هر دو متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم
از یکی راضی و شاکر و از دیگری متاذی و رنجیده اند و مرا سبب این شکر و شکایت معلوم
یکی از ندما بر زبان آورد که امیرالمومنین سه روز بنده را مهلت دهد تا کیفیت سلوک هر یک را
کماینبغی معلوم کرده معروض رای آفتاب نما گرداند مامون او را بآن کار رخصت فرمود
ندیم یکی از معتمدان خود را گفت میخواهم که فردا بامداد پگاه بمنزل فلان صاحب شرطه روی
و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دیگر روز
چون رایت صبح نورانی ظاهر گشت سپاه ظلمت روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته
بر صفه بار بر زمین نهاد و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر کرد و قرآن مجید را بر بالای
آن گذاشته و امیر صاحب شرطه از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام
نماز و ادای نیاز آغاز قراءت قرآن نمود تا وقتی که خسرو خاوری پرده نیلوفری از
جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض امیر رسانید
که امشب شخصی را گرفته میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجریمه خود اعتراف نموده
امیر حرس گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم شاید که بر او افترا کرده اند او را حاضر کنند

چون باحضار او پرداختند امیر گفت که معلوم نیست که این جوان دست خود بخون مسلمانان
آلوده کرده باشد چه من سیمای صلاحیت در جبین او مشاهده میکنم یکی از حضار
بر زبان آورد که ایها الامیر او بجرم خود معترف است امیر بانگ بر او زده فرمود که خاموش
باش از ریخته شدن خون بیچاره ترا چه فایده که در آن باب سعی مینمایی و روی بان
جوان آورده گفت تو چه میگویی جوان گفت ای امیر بوسوسه شیطان و هوای نفس ما را بدین
بلا مبتلا ساخته ازین جرم در وجود آمده است اگر امروز بآب تیغ نیلوفری بسیاری قصاص
این تیرگی از دامن وجودم فرو شوید نزد من بهتر باشد که در روز قیامت آتش سوزان
مرا هیزم خویش سازد امیر گفت اعتقاد صافی راسخ این جوان را بر اقرار ترغیب
مینماید الحاصل جوان را بصواب حال و ثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ
نوید داده چندان سخنان مطبوع مرغوب بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر
جان برخاسته رقص کنان بقصاص‌گاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان آورده
بیت مرگ اگر مرد است گو پیش من آی ❊ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ❊ و بعد از
اجرای قصاص آن جوان امیر سایر گرفتاران را که آنشب بزندان فرستاده
زندانیان را فرمود که مادام که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد در زحمت و ایذای ایشان
نپردازد و آن معتمد این حالات را مشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفت و صورت
قضیه را از اول الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بدرخانه صاحب شرطه دیگر در محله
کرخ بغداد رفته دید که آن مرد بعد از طلوع آفتاب بصفه بار آمده چین در ابرو
افکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب از جبین او ظاهر و روی بملازمان آورده گفت امروز
هیچ کس را گرفته‌اند که جریمه از او سر زده باشد گفتند فلان شخص را مست و مدهوش
در بازار گرفته‌اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان

و امارات طغیان در بشره این پسر مانند آفتاب در وسط السما پیداست و فرمود تا
او را انداخته بهشتاد تازیانه محکم بروی زدند چنانچه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت
کند و بعد از آن بیست و تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برید که مرا با او کار بسیار است
و من میدانم که او بدین قدر ایذا ادب نمیشود و بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس
امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخنش معقول نیفتاد همه آزرده خاطر معاودت
نمودند و معتمد ندیم این حالت را نیز منتظر در آنشب انچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود علی
الصباح بدار الاماره شتافته صورت احوال بعرض مامون رسانید مامون گفت
معلوم شد که یکرا خلایق بو الطرافی دمدار اشکر میکویند و آن یکرا بجهة درشتی
و بدخویی دشمن میدارند **حکایت** از معاویة بن ابو سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن
وائل حضرمی بخدمت سید عالم آمده و آنحضرت مرا فرمود که او را در خانهٔ شخصی از انصار فرود
آورم و از مسجد رسول الله تا خانهٔ آن مرد مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم
گشته بود که سنگریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته بود و من پای برهنه بودم
با اعرابی گفتم ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم و درین راه مرا ردیف
خود ساخته بر شتر بنشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف گردی
گفتم من معاویة بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول الله ترا با ابو سفیان بخوب
میفرمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار نمیکنی بار نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین
نداری گفت نعلین من بحکم تو نیاید و در سایهٔ شتر من حرکت نمای که همین قدر شرف
ترا کافیست معاویه گوید هرگز خود را خوارتر و ذلیلتر از آن نیافتم و چون اعرابی مهمان
رسول الله بود آن جرعه را تجرع نموده با او هیچ نگفتم **حکایت** آورده اند که در آنوقت که والی
احمد فرستاده روی بتربیة نهاده روز بروز اعتبارش زیاده میشد تا یعقوب بن لیث او را

بامارت خراسان فرستاده و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال
و مسرور باز گردید و در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسرک خورد پاکیزه بر دوش داشت
احمد از او پرسید که این پسر تست گفت بلی بندهٔ امیر است سوال نمود که او را چه نام
کرده گفت مظفر احمد بر زبان آورد که نیکو اسمیست و بدین اسم تفال نمودیم که بالطاف
مظفر خواهیم شد و آن کودک را از او گرفته بوسه بر جبینش زده فرمود که هزار درم
باو دهید آن شخص سیم ستده شادمان و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این
دولتیست که هر سال از دیوان امیر بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی خانه خود را جنت
بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال و بار دیگر
بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقا احمد شکاری نگرفته
ملول از صحرا معاودت نموده بود و چون آن شخص را با پسر بر سر راه دید دانست که بطمع
آمده است از غایت قساوت قلب و غلظت طبع نهیب کرد که آن کودک را
از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب در پرواز آمده
آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را برگرفته بدفن گاه برد و با آب دیده وی را غسل داده
در خاک نهاد راوی گوید که هم در آن چند روز عیاش گفت که من و جمعی که از غلامان
احمد بود بهرات تاختیم که ما را احمد را باسیری بردیم و احمد بعزم انتقام با کمال
رفته بقتل رسید **حکایت** از جعفر بن محمد الرازی که ندیم عمرو لیث بود منقولست
که نوبتی عمرو بن لیث بسفری میرفت نزدیک بقریه الذواخ که رسیدند نزول فرموده بود و چون سماط
کشیدند امراء و ندما از طعام خوردن فارغ شدند و هر یک بوثاق خود شتافتند
من نیز ارادهٔ بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم عمرو لیث بعد از تفکر بسیار
با یکی از قریه زرجان حاضر گفت این قریه رو با غنا الحاق نام که در اینجا متوطن است او را

اورا حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورده و آن بیچاره چون نظرش بر عمرو و جلادان افتاد لرزه
براعضایش افتاد عمرو فرمان که میان این مرد را بدو نیم کنند ملازمان بموجب فرموده عمل نمودند
اما متحیر و متعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناهی را امیر سیاست فرمود عمرو بعد از تامل
تامل نمود و گفت سهو شده که بخاطر شما رسیده که امیر چرا بی سببی این مرد را سیاست فرمود
سبب آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت مشغول شوم براه داری مشغول بودم
نوبتی دست تنگ شدم و بدرجه که از حد اعتدال تجاوز نمود چنانچه دو شبانه روز
هیچ غذا بدستم نیامد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد گشتم که در گشوده
بود از غایت جوع بیتحاشی درون رفته میوه چند تناول کردم ناگاه بسر حوضی
رسیدم کاسه دوغ دیدم که چند ته نان بر زبر آن نهاده بخیز چون اشتهام در غایت
کامل بود نشستم و آنرا نیز بکار بردم و بعد از اکل آن ثقیل گشتم و میوه چند چیده راه
بیرون پیش گرفتم در بین اثنا این شخص مانند دیو سیاه رسیده چون نان و دوغ را
ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داده و هر یک
با چوب دستی رو بمن آوردند و چون من از غایت ثقل معده یارای دویدن نداشتم
بمن رسیدند و مرا چندان زدند که از هوش رفتم و میوه ها را از من باز ستدند و چون
بعد از آنکه افاقتی یافتم افتان و خیزان خود را بمسجدی که دران قریه بود رسانیدم
ناگاه قصابی بنماز آمده چون مرا بآن حال دید برمن ترحم کرده بخانه خویش برد و یکماه مرا رعایت
نمود در حق من احسان تمام کرد بعد از آن مرا شبانی فرمود یکماه دیگر شبانی او کردم آخر ماه
مزدم را داده گفت اگر میخواهی نزد من باشی و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او گشوده
اورا وداع کردم و روان شدم و خداوند جل ذکره ابواب دولت بر روی روزگارم
گشوده بدین رتبه رسیدم و امروز که بدین منزل نزول نمودم آن حکایت بخاطرم رسید

(باغبانرا)

باغبانرا سیاست فرمودم راوی گوید که عمرو این مرد لایق عقوبات متنوع بود چه نهایت دنائت
است که او داشته اگر پادشاه آن قصاب را رعایت و باید گنجایش دارد عمرو گفت
ابله مردی بوده من در حق آن قصاب انعام فرمایم تا او مرا از شبانان شمارد و گوید که پادشاه
وقتی شبان من بوده است و بواسطه این معنی شکوه سلطنت ما در دلها نقصان یابد من چون
این شنیدم بیتاب شدم که مبادا از آن سبب که راز خود پیش من آشکارا کرده در هلاک
من کوشد تا با دیگری نگویم و ازین ترس عاقبت از خدمت او فرار نمودم و ببغداد رفتم
و عاقبت چون عمرو لیث را با میر اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش
بواسطه درشتی خوی و فظاظت او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاشتند
تا گرفتار شد **فصل سیوم از جزو هفتم** در مذمت خبث و دنائت و ذکر خسیسان
و لئیمان **حکایت** حافظ از دعبل خزاعی حکایت کرده که او گفت روزی نزد سهل رفتم
و در وثاق او بنشستم در میان آمده و سخن با بدور و دراز کشید و سهل را گرسنگی غالب شده
ما نیز خواستیم غلام را گفت اگر طعامی داری بیار غلام ناگاه کاسه شوربا آورد اتفاقا که خروسی لاغر
در او پخته بود دید و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آن مرغ را بگردانید
و نیک در او نگاه کرده گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که بینداختم
پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو باکل آن رغبت نمی نمائی سهل گفت
این گمان باطل چرا بردی که سخن در پایهای مرغ میرود چرا که انداختی و ضایع نمودی والله قطع
چرا سر او بخورم که سر رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل حس و در اوقات روز و شب
خروش خروس بواسطه سر است و چشم او در سر است و آنرا اشراب بصفا تشبیه میکنند
دیگر آنکه مغز او درد گلو را نافع است و اگر تو از حماقت او را نخوری من ترک آن نمایم برو
و ببین که بکجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدا که من نمیدانم که کجا افتاده و اگر میدانستم
بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم خود دعبل گفت با خود گفتم معلوم نیست که مادر

زمانه مانند این مرد لئیمی خسیسی در کنار دایهٔ روزگار پرورده باشد و هرگز مثل این مرد
خسیسی ندیده ام حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانهٔ
روزگار بود و در هنر و دانش انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفتند
بهرام او را بخواند و در امتحان او کوشید و او را در جمیع علوم سر آمد روزگار دید
خواست که وزارت خویش را باو تفویض نماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است
همان بهتر که همت او را امتحان نمایم که تا کجاست روزی او را طلبیده بر خوان خود جای داد
حکیم در حضور پادشاه یک مرغ بریان را بجز تمام بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود
گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه هر گاه در حضور من چنین طعام بخورد در غیبت من مال مردم را
چه سان خواهد خورد و فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی داده باز گردانید حکایت
در زمانه که فضل بن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحط عظیم روی نمود باران از آسمان
نیامد و نبات از زمین نرست و در آب چشمه ها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر شد و عسرت
و تنگی بمرتبهٔ انجامید که خلایق جز قرص آفتاب و ماه در صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از
اهل روزگار باین مقال مترنم بود بیت قحط نام خرمی شد تا نگه از تنور رزق پیر و ما یکسان شام بهم
کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی را که قوت نبود نفوت
گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که باید بسرای امیر
تشریف آورده صورت عجز و اضطرار برای او عرضه دارد و درخواست نمای تا در انبارها
گشوده غله بمردم فروشند و مقداری غله نسیه بخبازان دهند تا در بازارها نان پیدا
شده خلایق را اطمینانی حاصل آید و دیگران نیز در این باب اقتدا بامیر نموده غلات خود را
بفروشند و کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ
بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیمین اندام
و ماه چهرگان دلارام بترجیع افراح اقداح مشغول بود و چون کلانتر رخصت یافت منفرز گردید

امیر بود شتافت فضل او را محاسب خود گفت امروز محل آمدن تو نبود که هم
رنجه گشته کلانتر صورت حال و التماسات رعایا عرض کرد فضل بخندید و از آن سخن سر
برون گفت با خلایق که بر در خانهٔ او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت خویش
از شما باز گرفته سبب مرا رحمت کردن محض حماقت باشد بروید و ابلهی مکنید که من قوتی
غله خواهم فروخت که عسرت شما بمرتبهٔ انجامد که چنانچه قوم یوسف اولاد و ازواج و منایح
و عقار خود را بمن فروشند چون مردم استماع نمودند آزرده دل و مایوس مراجعت
نموده در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج
نزدیک است و سخن این مرد بکلام دولت برگشتگان شباهت تمام دارد و فضل همان شب
بخواب مستی فرو رفته نیم شب گرسنه شده بیدار گردیده از خوانسالار طعام طلبید
و چون طعام پیش آوردند لقمهٔ در گلویش گرفته بسر فید نه تحت و هر چند جهد کرد
آن لقمه فرو رفت و نه از گلویش بیرون آمد و همان لحظه جان بداد حکایت در تاریخ آل
مسطور است که بعد از وفات سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد ولیعهد بود بر تخت
غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت
روی نمود مسعود بقصد برادرش لشکر کشیده و چون محمد از توجه برادرش آگاهی یافت او
نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و در روز ناگاه بجهتی کلاه از سر پادشاه بیفتاد و او هم
آن معنی را بفال بد گرفت و همان روز قریب بشام علی خویشاوند و جمعی غلامان خاصه گاه
سلطان محمد را بهوا داری سلطان مسعود احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده
بر تخت پدرش نشست و در این اثنا ابو سهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانید
که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بتمام امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون
او در حقیقت پادشاه نبوده باید که سلطان آن اموال را از ایشان استرداد نماید و اگر

خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند باز با جماعتی چند از سلطان ممنون کردند مسعود این
سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمود او را گرفته در قلعه محبوس ساخت و سلطان
مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش بدو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان
از پادشاه است اما درین باب نظری باید فرمود و صلاح وقت درین مهم را ملاحظه باید کرد
و سلطان مسعود سخن وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت احمد ابو نصر مشکان را
طلبیده گفت آنچه جمعی همت پادشاه را بر چنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه
روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچکس از ملوک ماضیه بر چنین کاری اقدام نموده اند
و همین سخن باعث آن میگردد که خاطر ملازمان بارگاه از پادشاه منزجر و متنفر گردد ابو نصر گفت آنچه
سلطان محمود بمن داده است حاضر است آنرا نیز بخزانه دار سلطان تسلیم نمود پیغام وزیر
بپادشاه رسانید و ابو سهل عارض بسلطان عرض کرد که مجموع مردم بطریقی که ابو نصر عمل نمود
ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت و این اموال بزودی تحصیل موصوف خواهد شد
و سلطان بدان رضا فرمود که ابو سهل در وصول آن سعی نماید و ابو سهل محصلان بر خلایق
گماشته جمعی که انعامات سلطان محمود را خرج کرده بودند بعقوبات شکنجه گرفتار و ایذای بسیار بمردم
رسانید و بدین جهت خاطرها از سلطان مسعود متنفر شده خلل تمام باحوال مملکت راه
یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده از ابو سهل رنجید و او را از منصبی که
داشت عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکاران ما چون همت در پیش تخت پادشاه
مبادا **فصل سیوم از جزو هفتم** در مذمت اسراف آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در
خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت در آن اثنا بر زبان آورد که در جوار من بود توانگری
صاحب سامان بسیار نعمت نیکوسیرت دیندار پرهیزکار بود و پسری جوان داشت چون وقت رحلتش
طلب برد در خانه خویش در پسر را طلبیده گفت ای جان پدر شفقت بسیار و تجارب بیشمار دارم

باید پس رجوع آوردم اکنون بدار که بجهت تصرف تو در می آید زنهار که بطریق اسراف سلوک
نداری و در تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نا اهل و همصحبتان جاهل
ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال را ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر
ناطق و صامت خویش را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد بی خانه
مانند مرغ بی آشیانه است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان هم چنانچه از تو گرانی نمایند
باید که در فلان خانه روی که کرسی گذاشته ام و ریسمان از سقف در آویخته ام آن ریسمان را
در حلق خویش نهی و کرسی را بقوت پا دور کنی که مردن بسیار به از دشمن کام بودن و بعد از
رحلت خواجه جوان دست ببذل اموال گشوده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام
پخته و خام خویش را صرف کرد مجموع اسباب خانه را فروخته کارش بجایی رسید که سه
شبانه روز هیچ چیز نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه آمده ریسمانی که در سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد
و از ثقل جثه جوان چوبی که بر آن ریسمان محکم بود شکسته چند هزار مثقال طلا بیکبار
فرو ریخت جوان آن حالت را مشاهده کرده حیات دوباره یافت دانست که غرض
پدرش از آن وصیت چه بود آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نمود و از
مناهی توبه کرد و باندک روزگار از اغنیای بغداد گردید **حکایت** در ربیع الابرار
مسطور است که عتبی شاعر گفت در همسایگی من تاجری بود بسیار مال و نعمت چون فوت شد از او
پسری ماند و آن پسر جوان نابوده تجارب روزگار مهذب نشده و سبیل زمانه نخورده و گرم و سرد
جهان نچشیده و باندک مدتی آن نقود نامعدود را با لوندان و رندان تلف کرد کارش
بجایی رسید که در پای خانه کهنه مینشست و با آن معاش میکرد و نوبتی بخانه اش رفتم او را
دیدم که مقداری بیه کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر زبر خود پوشیده

و در میان چنبه پنهان گشته چون او را با آن حالت دیدم بروی رفت نمودم و گفتم هیچ آرزوئی
در دل داری گفت بلی لکن دست حاجت بعبارت نمی خواهیم که بپوشم و بخانه آن مطرب روم که برو
عاشق زارم و مجموع اموال خود را صرف او نموده ام و طمع آنکه اورا مبذول داشته وی را بکام خود رام
و با او مرافقت نمودم بخانه معشوقه اش رفتیم چون آن رخساره بی وفا جوان را از ابدان هیات بد
تصور نمود که مگر تجدید مالی بدستش آمده است لاجرم در باز کرد اتفاقاً چنین معلوم شد که آن
جوان لباس را از من بعاریه گرفته است در خانه بسته منتظر برآمد جوان لحظه توقف نموده
در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن بی وفا کاسه آب بر سر او ریخته بیچاره چون حال
بران منوال دید روی بمن آورده گفت خدا را و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طایفه نه بندم و گرد
اختلاط ایشان نگردم گفتم اکنون که تر و خشک خویشتن را بار تر دامنان صرف کرده و بغیر
از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت نمود لباسهای
خود را از او گرفتم و از او دوری جستم بعد از سه سال اورا در بازار بغداد دیدم بر اسپی سوار و غلامان
در رکاب وان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانه اش را دیدم که یاد از
ارم میداد از غایت خرمی نقش و نگارش بتکلف انداخته و در و دیوار آن آزاده بجای [illegible]
همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کرده و بعد از آن طعام کشیده و چنین نغره برداشته
باده ارغوانی رنگ بمجلس در آوردند بیت باده گر با تو بروی نگذرد با در از مکین نماید
در رنگ آنکه باید از لطیفی بر زمین گر رسد آتش جاش را از سنگ چون جرعه چند بیخ نموده
و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب و حیا از میان برخواست گفتم التماس من آنست که
شمه از احوال خود تقریر فرمائی که از آن مرتبه بدین درجه چه سان رسیدی جواب داد که در آن
ایام که از غایت تنگدستی جهان فراخ در نظرم چون حلقه خاتم تنگ می نمود ناگاه شخصی آمده
مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته

و همچنین پیر عمت در آن دیار بعالم آخرت شتافته و از او وارثی نمانده است و اموال
ایشان مضبوط ساخته منتظر وارث شده و از آن مرد معتبری بعوض گرفته متوجه مصر شده و آن
اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم الغرض فرمود که تا کنیزکان مغنیه که هر یک رشک
ماه و مشتری و زهره فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت این کنیزکان
خوب ترند یا آن طناز عشوه ساز که امروز با چنان قباحت و استخفاف گفتم آفتاب را
با ماهتاب چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مشابهت ایشان هر یک سپهر حسن را
بدر منیرند گفت آنچه بهای این کنیزکان داده ام در مدت یکماه خرج آن مکاره کردم
اکنون توبه کردم که من بعد گرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند
که رئیس همنه مردی صاحب ثروت بسیار بود پسر خود را اوحد الدین گذاشته بود
فرستاده تا تحصیل علوم نماید و اوحد الدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بمرتبه
رسید که در آن فن مصنفات از او بر صفحات روزگار باقی مانده و چون رئیس وفات
یافت اوحد الدین همه ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه بخارا گشت و دست اسراف
گشوده هر گاه مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی بیت الهی کور روز
روشن شمع کافوری نشد زهی بدبختی که شب روغن نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی
رسید که از آن همه اموال هیچ نماند و در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد
و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد و تا آفتاب بلند نمی شد دلو [illegible]
[illegible] نمی گشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات که زاده طبع انوری است
نوشته نزد وی فرستاد بیت از بسکه جهان جبه درویش مرا [illegible] از فضله دهر
و خصم جیب اکنون همه شب منتظرم تا که برآید صبحی که بهر حجره چراغی نهد از غیب [illegible] فلک را
چه ان [illegible] نگردم امروز زمین زشت بود گر کنمش عیب فصل چهارم از جزو [illegible]

در تهمت خیانت در ملک و مال و غیره **حکایت** آورده‌اند که در زمان ابوحنیفه دانشمندی
بود از علمای بغداد که زهد ریا دام راه خلایق ساخته بود و بس روی اندوده خود را
چون طلای دست رنج بمردم می‌نمود و در آن ایام مردی از اهل خراسان بنیت حج
ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم بیچاره گذاشته و چون از مکه مراجعت
نموده امانت خویش را طلبید این انکار نمود و خراسانی متحیر و مضطرب شد
که چاره آن کار چه سان سازد شخصی با او گفت که نزد نعمان رو که فاضل و دانشمند
شاید که در باب تو تدبیری کند مرد خراسانی نزد ابوحنیفه رفته صورت حال را بیان
کرد نعمان آن عالم را طلبیده با او گفت تو میدانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف
مینماید و مرا بر قبول منصب قضا ترغیب و تحریص میکند و من بقبول آن امر اقبال نمی‌نمایم
دیروز بامن گفت که اگر تو بنفس خود متکفل این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را
اختیار نمای تا به نیابت تو در آن منصب شروع نماید و من درین باب تفکر نمودم
هیچکس را به از تو درین کار اولی ندیدم دانشمند مذکور از غایت جاه نزدیک
بود که شادی مرگ شود نعمان با او گفت امروز درین باب فکری کن و فردا بیا و جواب
می‌گوی و مرد صاحب امانت را طلبیده گفت فردا چون دانشمند نزد من آید تو حاضر
شو و امانت خویش را ازو طلب نمای روز دیگر دانشمند مزور بمجلس ابوحنیفه
حاضر شده و زبان بقبول منصب قضا گشاد درین اثنا مرد خراسانی در آمده
طلب امانت خویش نمود آن شخص بطمع منصب قضا فی الفور بر زبان آورد که امانت تو حاضرست
و در جهت خلاص و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا ترا واقعه پیش آید و امانت تو
نزد من بماند ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی امانت او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند
بخانه رفته همیان زر بمجلس ابوحنیفه آورده بصاحبش داد ابوحنیفه گفت اکنون بمنزل مراجعت بری

که غرض ازین سخنان وصول اموال این مرد بود **حکایت** در تاریخ یمینی مسطورست که
سلطان مسعود غزنوی غلامی داشت موصوف و معروف بسنبل خورد که اموال بی‌نهایت
داشت با جمعیت بلاغایت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت
سلطان از اموال او تفحص نمود ریحان نام خادمی که بر اسرار او وقوف داشت عرض
کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار است از آنجمله گفت که نزد محمد سوری دوز
ده آفتابه زر برسم امانت است سلطان او را طلبیده از آن عقود سوال نمود جواب داد
که ده آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که ازو بتعذیب اقرار کشد محمد سوری
دوز بخدمت ابو المؤید رفته گفت بنده از جمله مریدانم و سلطان میخواهد که بجود کان مرا
ایذا کند التماس دارم که زبان بشفاعت من گشایی امام ابو المؤید بخدمت سلطان
رفته پادشاه او را تعظیم نموده بر زانو برابر او نشست و امام ابو المؤید حدیث ولدت
فی زمان الملک العادل بر زبان رانده در معنی آن بسطی تمام نمود و بعد از ذکر محمد سوری دوز را
زبان بشفاعت او گشوده گفت از پادشاه عادل سزاوار آنست که بجود کان ایذای
مردم قیام ننماید سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله حدیث در زمان
زمان سلطنت انوشیروان در وجود آمده آثار عدالت او بظهور آمده بود و الا در اوایل حال
هیچ یکی از ملوک عجم ظالم‌تر ازو نبوده و سبب عدالت وی آن بوده که در جوار کسری خواجه
بود از ملت عیسی علیه السلام داشت و هرگاه که کسری از بام قصر بجانب او نظر کردی وثاق او را
از دهان مطبخ او دودی چیزی از خانه او تفحص نمود زبان خلائق را بمکارم اخلاق او گویا
یافت بجهة امتحان روزی بی خبر در منزل او رفته گفت مهمانم خواجه از خانه بیرون آمده
او را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش آورده و بعد از لحظه دیگر میزبان
از جا برخاسته خادمان را اشاره کرد انواع اطعمه بمجلس آوردند انوشیروان بجانب

صفه خانه نظر کرده باغی بنظرش در آمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از آن
باغ هیچ وجه میوه نیاورد کسری از همین متحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که
میخواهم هدیه بجهة تو بفرستم تا موجب زیاده محبت تو گردد خواجه جواب داد که اگر انگور ... گذاشته
باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار در این باغ دیدم سبب چیست
که هیچ از آن بمجلس نیاوردی و باوجود آن نیز انگور مطلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما
مردی ستمگار و جابر است و هنوز باغ مرا خرص نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز
ننموده اند اگر من از این انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در مذهب ما حرام است
و من نمیخواهم حق آتش پرستی در گردن من بماند نوشیروان این سخن بشنید گفت
آن پادشاه ظالم ستمگار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم
و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ آفریده ظلم
نکنم و بر حال رعیت نظر کنم و رعایا را حال در عهد نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در
امانت و دیانت بدان مرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند عنقا از دیده ها
روی پنهان ساخته **بیت** منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا زین هر دو نام
ماند چه سیمرغ و کیمیا و عمال اموال مسلمانان بظلم میستانند و در باب دیوان خیانت
میکنند و در وقت مطالبه شما را زحمت میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند
و میخواهند که بدین وسیله حق ما برند شیخ ابوالموید برخاسته گفت کلام الملوک ملوک
الکلام و چون بمنزل آمد محمد موسی در نزد من آمده پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا
رسید ابوالموید جواب داد که تو مردی پیر و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده است مناسب
آنست که مال مستحق را بخداوندش تسلیم نمایی و بواسطه میراث خواره وبال خود نورزی
و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را تقریر نمود محمد موسی روز چون داشت

که فایده بران انکار مترتب نخواهد شد آن گاه قبله زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد
پادشاه برده ابوالموید این سخن شنیده توبه کرد که من بعد در باره کسی شفاعت ننماید

فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت زنا و ناخواطی آورده اند که ابوالفضل نیشابوری که
مردی بود از جمله دبیران معروف اتفاقا همراه او در وطن مألوف روزی چند از حیله حادثات
پریشان شد از او مرویست که چون در نیشابور مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان
نهادم و در آن ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته بانواع محاسبات
او میپرداختم و بسبب او با اکثر مردم آن دیار آشنا شدم از آن جمله با مردی بندار نام که از اعیان
آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا ضیافت بخانه خود میطلبید شبی محمد بن زید علوی
با بندار مرا بمنزل خود طلبید بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار و من ... طلبید
با هم جرعه اقداح افراح مشغول بودیم و دماغها از حرارت می گرم گشت بندار با من گفت
که زوجه محمد بن زید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد و میان ما تعشق و تعشق بدرجه کمال
رسیده همواره او بمنزل من می آید و من نیز بآنجا میروم من گفتم این عمل نیکو نمیکنی از من و بترس
... مدو سبب آنکه میان تو و محمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق مجالست
در میان است خاصه آنکه خیانت در حرم آل پیغمبر علیه السلام موجب خذلان دو دنیا و آخرت
و هر چند از این مقوله سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه رخت خلاب گسترده
خوابیدیم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من آمده گفت چون امشب ترا دیدم و صدای
تو شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شده گفتم اگر رسیده میان من و شوهر تو دوستی و نمک
خوارگیست و دیگر آنکه خیانت در ساحت حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از
بستر من برخاسته نزد بندار رفت و با هم در او بخفتند و من از خیانت ایشان ... بخاطر
بخواب رفتم در واقعه امیرالمؤمنین حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته نزدیک ...

رفتم و سلام کردم آنحضرت بجهه تعظیم برخواسته مرا دست اد را گرفتم خواستم که ببوسم فرمود
که اگر شراب نخورده بودی ببوسکه اشتم کرد دستم توبه دهی گفتم ای رسول الله بهره بنوبت وای
چون ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد برین فعل اقدام ننمایم و دست آنحضرت ببوسیدم
از غایت ذوق و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی پندار بیدار شد و ناله و افغان باوج
آسمان رسانید از سبب آن سوال نمودم گفت در واقعه امیرالمومنین حسین علیه السلام را
مشاهده نمودم که از مسجد بیرون می آمد نظرش بر من افتاد فرمود که ای ملعون چون سب
در خاندان نبوت طریق خیانت و ناحفاظی مسلوک میداری و طپانچه از روی قهر بر من
زد و بیدار گشتم و آتش در روی من زد و اکنون مرتبه وجع بر من استیلا یافت که طاقت صبر
ندارم کلثوم نیز گریان شد و گفت من نیز ازین فعل شنیع توبه کردم و پندار بخانه رفته
رویش سیاه شده و ورم کرده و زبانش بسته گشته بعد از سه روز بمرد و کلثوم بعد از
پندار بست روز وفات یافت **حکایت** عبدالکریم فارابا گفت در وطن خود
وام بسیار بر من جمع شد از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر
میرفتم و جمعی همراه بودند و در آن میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال دلربا داشت
محبت مفرط که او را با آن زن بود هرچه از آن جمیله صادر میشد تغافل می نمود و آن عشوه نمای
طناز در راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من گشود اما بر جوشن صلاح من کارگر
مقداری شراب بدست افتاد سنکو را مست ساخت و تا روز نکه کرد او را در کنار مرکشته ۳
بشی برباطی فرود آمدیم و بدستور معهود سنکو را مست کرد و ابوالبشر و آن زن در خانه
رفته بعیش و عشرت مشغول گشتند و چون ساعتی از آن گذشت ناگاه هژبری دیدم مانند
لخت کوهی که میان کاروان در آمد من از بیم جامه در سر کشیده دست از جان شستم
اما هژبر بهیچکس ملتفت نشده با آن خانه در آمد که ابوالبشر و آن زن خوابیده بودند

هر دو را ربود و بیرون برد و چنان بغرید که مجموع کاروان شنیدند و سنکو بهوش آمده
چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه نمود و تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی
الصباح که از آن مرحله کوچ کردیم و چند میل طی نمودیم هر دو را کشته دیدیم و در میان راه
افتاده و هژبر ابدا از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که او از عذابهای الهی بود مجموع
کاروان از زنا توبه کردند که گرد آن باز نگشتند **حکایت** در مجمع الانشاء مسطور است که حامد
بن حامد بهسودی که بمردی و شجاعت و سخاوت از قبیله خود ممتاز بود هم از آن قبیله جمیله
در عقد خویش آورده که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول اولوالالباب بود
و بعد از مدتی مدید غیبت او امتداد یافت و رباب از آرزوی شوهر چون طنبور دست
بسر مانده و درین اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش
کشیده و چون چنگ در پایش افتاده مقر سلطان بر انگیخت و صورت محبت خویش را در مرآت
ضمیر رباب جلوه داده التماس مواصلت نمود و رباب دعوت او را بسمع قبول تلقی نموده سلیم
رباب را چون کمانچه در بر کشیده چون نی دهان بر دهانش نهاده بعد از مدتی که از
وصال یکدیگر متمتع میشدند شبی شتران سلیم گم شدند و سلیم از عقب شتران رفته اتفاقا
در آن شب چند کس از سفری که رفته بودند مراجعت نمودند با سلیم همراه شد سلیم از او احوال
پرسید که تو از کجایی حامد اسم و نسب خود را پوشیده داشت و خواست تا از او مطلع
و اطوار زن خود سوال نماید و در آن اثنا سلیم حرف رباب انداخت که شمه از تعلق و عشق
او با رباب حامد را با سلیم گفت که صورت حال معشوقه خود بیان کن سلیم جواب داد که روزی
نظرم بر رباب زوجه حامد افتاد محبتش در دلم جا گرفته مو سلطان بر انگیختم و او دعوت مرا
بسمع قبول تلقی نموده میان من و او مواصلت روی نمود حامد پرسید که چون شوهرش
او را وصی خود داده که تو آمده گفت بر در خیمه او روم و این بیت تکلم نمایم **شعر** یا ابیات

رباب نیک طالب هر خلایق را حق جفاها و چون رباب این حکایت بشنود بیرون آمده مرا نوبتی
برد خداوندش این سخن بشنیده تیغ زهرآلود آتشبار که گفتی بیت نار ریست آب رنگ
شرر اندر و حباب است نار فعل و حباب اندر و شرر طبعش همی خوردن خون معتدل شد
کار رسید و خشک آمد و دانست که موج ورد از خیام انتقام کشیده بیک ضرب سر سلیم را
از بدن جدا کرد و همان لحظه بدر خانه رباب آمده با آن جنی که از سلیم شنیده بود تظلم
نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم آمده است بی تحاشی بیرون آمد خداوندش چنان تیغی بر فرق
وی زد که تا سینه اش بشکافت و بجهنم پیوست و شومی ناحفاظی و خیانت در خون رنجه شد
فصل ششم از جزو هفتم در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب
ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه
می نمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه
صراف متواری شده مدت مدید و عهد بعید در منزل او بماند و صراف در رعایت و خدمت
او هیچ تقصیر نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه
نامزد شده با آن ولایت آمد در اندک روزی دست تظلم و استقلال برگشاد آن سپاهی
بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج از او
پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابوتراب کسی را می شناسی که مال و اسباب
بسیار دارد تا او را بعلت آنکه باشد تصرف کنیم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عنصر او بود
و فرط حقوق صراف را بطاق نسیان نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافی هست که سالیان
که اموال فراوان دارد با نعمت بی پایان فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از او
بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند با او خطاب
کرد که ای مردمان مصعب چرا او را تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد که هرگز

میان من و مصعب معامله بوده حجاج گفت فلان غلام چنین میگوید صراف گفت ای
امیر کار بر همین پیش است که او را بخانه آورده داشته ام و در رعایت و خدمت او داد و اوصاف
باز نداشته ام و اگر میخواهی که برین ماجرا معنی وقوف یابی از عیال و اطفال او تحقیق نمای حجاج
فرمود تا حاضر ایشان را پرسیدند و صورت حال از ایشان پرسیده و سؤال نمود که آنچه
صراف میگوید مطابق واقع است یا نه گفتند هزار چندان است با چندان لطف و شفقت
از او مشاهده نموده ایم که مزیدی بر آن متصور نیست حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را
هزار چوب زدند و بر سیاست درگردنش کرده در اسواق کوفه گردانیدند و ندا کردند که جزای کفران
نعمت این است و صراف را اطلاق نمود حکایت چون معتصم عباسی حیدر بن کاوس را
که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده و تربیت نمود و افشین بحرب بابک خرم دین رفت
و بر و ظفر یافت و از خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای
امارت خراسان در خاطرش جای گیر آمده و چون میدانست که با وجود عبدالله بن طاهر این معنی
او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشود و چون دید که از هیچ
کاری از پیش نمی رود تدبیری دیگر کرد نامه با احمد بن نضر امیر جرجان و طبرستان که ملت مجوس داشت
نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر ترغیب نمود احمد ... خراسان ...
افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم با احمد نوشت که چون بولایت
رسم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم و درین باب
افشین بخط خود رقعه نوشته نفیسه را با هزار شمشیر جوهردار بولایت جرجان که مولد و منشأ
او بود فرستاده عبدالله برین قضیه اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را بالتمام
بردند و سایر کاروانیان را اسیر تنبیه نمودند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشته
صورت واقعه را عرض نمود معتصم در جواب نوشت آن اموال را که هزاران از تو طلب نمایم

و افشین را از بردن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف حال عبدالله وزدان
در خراسان بسر برده اند و با سر مردم چیز نه و چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست
با آن شخص ملتفت نگشت و نوبت دیگر افشین زر بصد کس از معتمدان خود الحاجب ماورا
النهر ارسال داشته هزار مثقال طلا مصحوب هر یک کرده بود و صد جزو از اجناس
سلطنت از مفارش بتکلف قیمتی و خیمه و خرگاه و غیر آنها بدیشان تسلیم نمود و چون ایشان
بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر همه را از سر راه بیم بشی بر سر ایشان ریخته
همه را اسیر کرده ده نفر را کشتند و باقی را اسیر کرده ده نفر را کشتند و باقی را اسیر کرده
و دست تصرف بآن اموال دراز کرد و صورت واقعه را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد
معتصم فرموده اسباب را ببغداد فرستاد و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر گشته
و عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شد و بعد از محاربات
احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که باحمد نوشته بود او را بر مخالفت
تحریض نموده بود بدست آورده ارسال داشت و معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را بدو نمود
افشین انکار کرده گفت مرا ازین مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله بن طاهر است
معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها افشین بتو نوشته یا نه احمد از افشین شرم
داشته در حضور او وی تفصیل اقرار نکرد لاجرم گفته افشین درین باب کتابت
معتصم فرمود که تا بضرب شکنجه و تازیانه از احمد اقرار کشید که افشین این نامها را بتو نوشته است و معتصم
افشین را معاتب و مخاطب ساخته گفت چنین مسموع شد که تو کتابی در خانه داری
و او را تعظیم مینمایی و آن کتاب را حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدران
میراث بمن رسیده است دیگر گفت تو سجده آتش میکنی و افشین بر زبان راند که شما
معتصم را که اگر انگشت را بطرف آتش دراز کنند انگشت و چشم انگشت کعبه سجده و تعظیم کنند

اگر من آتش را سجده کنم چه شود دیگری گفت تو سنت ختان عمل ننموده جواب داد که من در سن کبر
مسلمان شدم و ختان مرا مانع بود که عورت خود را بکسی بنمایم و شما که دعوی مسلمانی میکنید اگر
سنن سنیه مصطفویه را فرو میگذارید اگر من ترک یک سنت کنم چه زیان دارد و معتصم در خشم شده
فرمود تا او را بر دار کردند و بعد از چند روز جثه او را به آتش سوختند حکایت از ابو عمرو نامی
که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقول است که چون طغرل کافر نعمت
عبدالرشید سلطان محمود را گرفته بعد از آنکه بر سریر سلطنت متمکن شد روزی نوشتکین
نامی که از سلاح داران سلطان محمود بود با من گفت که می‌بینی که این ملک کافر نعمت چگونه بر مخدوم
خویش خروج نموده چه حرکات از او صادر شده و اکنون بفراغت بر مسند خلافت نشسته
بیت ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن و من عزم جزم
کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و کینه مخدوم زادگان خویش ازین ملعون بخواهم و اگر کشته
شوم باری نام نیکو وفا داری در صحیفه روزگار بر پا دار باز بماند گفتم این مهمی که تو در پیش داری کاری عظیم است چند
دران باب اندیشه کن جواب داد که چون من از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم و نوشتکین
نفر دیگر از ارباب جلادت با خود دران معنی متفق ساخته منتظر فرصت میبود تا روز نوروز
که طغرل کافر نعمت جشنی ساخته بود و چهار بار گاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین
و یارانش که سلاحها در دست گرفته در زمره سلاح داران انتظام داشتند پیش رفتند
از نوشتکین منقول است که گفت چون چشم من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای
دندانهای خود بگوش من میرسید و در پهلوی طغرل ایستاده نیزه بر سینه لاجرم چون بدندان گرفتم تا آن
صدا کمتر شد و با یاران گفتم من اول باشی بر سینه این ملعون میزنم اگر کارگر آید فهو المراد و الا
شما بضرب تیغ تیز اعضای او را ریزه ریزه کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان
باشی بر سینه اش زدم که تا دسته در سینه اش نشست و از بیم و هول آن غایم و رفقا

بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و بر جسته سرش را بریده بر سر نیزه کردند در ان
حال ابو سهل زوزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که ازین خبر نداشتند متوجه بارگاه
بودند این خبر شنیده هر یک بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده همه بر تعیین
پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان رسید که مسعود بن مودود در قلعه مانده است
و از تیغ بیداد طغرل جان برده عبدالرشید را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند
و شآمت کفران نعمت شامل حال طغرل شده بجهنم پیوست **فصل هفتم از جزو هفتم**
در نکوهش غمز و سعایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تجار [illegible] آن
بود که عوام را از تناول بعضی طعامهای که مخصوص پادشاه بودی منع می نمودند و اگر کسی
ایشان می شد که شخصی تناول آن اطعمه و اغذیه می برد از داد او را ایذا میکردند نوبتی مردی
از اهل حرفه لشکری را بضیافت برده دران باب تکلف بسیار نموده بعضی از طعامهای
خاصه که در بزم مجلس اقدس و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که
فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرات نموده ما را مهمان کرده پادشاه در جواب گفت
آن مرد را ملامت نخواهم کرد نه بدانجهت که طعام خاصه ما خورده است بلکه با چون شما کافر نعمتان
غماز صداقت ورزیده **حکایت** آورده اند که تاجری غلامی که در معرض بیع آورده بود خریداری
نمود و قماش گفت هیچ عیبی ندارد مگر آنکه غماز و نمام است **بیت** ز غماز رستن مشکل
سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را خریده
بخانه برد و بعد از مدتی خاتون را تنها یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و [illegible]
درباره من فراوان است و دلخواهی تو بر من واجب است که خواجه از تو سیر شده است
و اراده آن دارد که دختری را در حباله نکاح آورد و خاتون ازین معنی اندیشناک شده
از غلام پرسید که اکنون این درد را چه چاره توان نمود و این حادثه را چه تدبیر دفع توان کرد

غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که بافسون مشتری را از آسمان فرود آورد و زهره
در رقص آرد و صلاح آنست که با او مشورت کنم و در روز دیگر با که با تو گفت که صورت واقعه را با حکیم
تقریر نمودم گفت استره تیز بر داشته موی چند از زیر گلوی خواجه سترده بمن دهی تا افسونی
کنم و این خیال از دماغ او بیرون رود و همان لحظه پیش خواجه رفته گفت [illegible] که از [illegible]
تو محظوظ و بهره مندم و حقوق نعمت تو بر ذمت من فراوان است بدانکه خاتون با غیری دل باخته
و اسپ تعلق در میدان تعشق تاخته و بنای صبر برانداخته میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق
در آید و اگر این معنی را از من باور نداری امروز در خانه رفته خود را در خواب زن تا احوال
صدق من بر تو روشن گردد خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده منتظر صدق آن می بود که از زن چه فعل بر آید
ناگاه دید که آن عورت استره و چند قطره آب بر داشته بر سر بالین او آمده و چون خواجه
که موی ستره خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است لاجرم برجسته بهمان استره سر زن
بیچاره را برید و خویشان ازین معنی آگاه شده خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند
و خاندانها بسبب غمازی آن غلام نمک بحرام بر باد رفت **حکایت** آورده اند که
عبدالملک بن منصور هرات داود را وزارت عهد داده با او گفت که در خدمت ما
از سه چیز اجتناب نمای که آن خصلتها سبب زوال عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ
نگوئی در نظرها خوار و بیمقدار باشی دوم آنکه در حضور من زبان بمدح من نگشائی
که من خود را بهتر از تو می شناسم و بتعریف تو نه شهرت من زیاده گردد و نه مسرت من افزون
شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نکنی چه اگر غمازی رعیت
کنی من در صدد ایذا و آزار ایشان آیم و دلهای خلایق همه از من متنفر گردند و اگر از لشکری
و امرا گوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال
باحوال مملکت راه یافته فتنه تولد نماید که دست تدارک آن نرسد **حکایت**
در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبدالرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست

یکی از غلامان خود را موسوم بتومان بحکومت ترتیب نموده روز بروز در رفعت درجه او می کوشید تا
زمام جمیع مهام را در قبضهٔ اقتدار او نهاده تومان غلامی بود دون همت ظالم طبیعت سفله
پرور در استیصال اکابر و اعیان کوشیده ارذال و شریران را منصب داد و از انجمله ابو سهل
زوزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر خواجه نیکو نهاد و عبد الرزاق بن حسن
میمندی که وزیر بود داشته ابو سهل بانواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان
بغیبت او برگشوده عبد الرشید چون جوانی ساده لوح کار نادیده بود خواجه را از وزارت
معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوت را که مردی فتان و شریر ظالم بود
بترتیب نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابو طاهر حسن که از جمله اعیان حضرت
غزنویه بود بفرمان امیر عبد الرشید دران اثنا بولایت هند و هندوستان شتافت تا
اموال آن مملکت را گرفته بپایه تخت رساند و چون بولایت هند درآمد در هر شهری از
شهرها و قصبه که گذشته از جانب تومان دید که دست تعدی برآورده و در تخریب ولایت
میکوشید خواجه صورت حال را در قلم آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد
ابو الفضل حکایت خواجه حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده پادشاه تومان را طلبیده
او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینهٔ ابو الفضل در دل گرفته زبان بغیبت او
برگشود و عبد الرشید بغایت ساده که باخذ و قید خواجه ابو الفضل فرمان داد و تومان بعد از
دفع ابو الفضل دست تسلط و استیلا برآورده خطیب لوت را بعمل ولایت پیشاور فرستاد
و او دران مملکت رایت ظلم برافراشته خلایق را در تعذیب کشید و چون خواجه ابو طاهر
بآن ملک رسید رعایا از خطیب لوت شکایت کردند خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت
او گشوده خطیب جوابهای زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهة حفظ ناموس حکم
فرمود تا خطیب را کشیده از مجلس او بیرون کردند و بعد از آن بحبس او امر کرد و مردم
خطیب عرضه داشتی درین باب بتومان نوشتند و تومان آن مکتوب را بپادشاه

نموده گفت چون خواجه حسن میدانست که خطیب میداند که او چه مبلغ بنا وجه از رعایا گرفته
او را محبوس ساخته و ایذا نموده است عبد الرشید بی آنکه تحقیق آن کند بمجرد سخنان او
تومان فرمان داد که برو و حسن را گرفته مقید ساز و با خطیب نزد من آر و تومان بولایت
پیشاور رفته سیصد سوار با خود برد و خواجه حسن را گرفته زنجیر نهاد و خطیب لوت را از حبس خلاص
داده چون به منزلی غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته
بر جای او نشست سواران که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت گشوده
گفتند امروز فرمان تراست هرچه گوئی چنان کنیم خواجه فرمود که این بند را از پای من برداشته
بر ساق تومان نهند و لشکریان تومان را بخواری از اسب فرو کشیده بند کردند و خطیب
لوت را با متعلقان مقید ساخته بر شتران نشاندند و بغزنین آوردند و آن همه
بلا که بعبد الرشید رسید بجهة آن بود که لوحی ساده داشت و هر سخن که غمازان بجهة
بران مرتب داشتند **فصل ششم از جزو چهارم** در مذمت تعجیل در امور و فواید تأنی اتفاقست که
یکی از پادشاهان قوی رای چهار جوان اعتمادی داشت که هر چهار از روی نسب برادر بودند
و از اول ایام صبی و عنفوان نشو و نما تا آن غایت در خدمت او آثار اخلاص ظاهر کرده
رسانیده و معتمد و محرم چنان بود که هر شب از ین چهار نفر یکی بحراست پادشاه قیام نمودی
که هر یک یک پاس از شب بیدار بودی اتفاقا شبی ازین چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت
که ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر برآورده تا زخم
روی را زخمی زند جوان حارس اندیشید که اگر مار را بگذارد پادشاه را زخم زند و او را هلاک
گرداند پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که
پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کرده برده شمشیر بطرف آن
مار افکند چنانچه سرش را از بدن جدا کرد درین اثنا قطری لعاب از دهان مار بر سینه

زن چکیده آن جوان زد با خود گفت اگر این رطوبت را بر سینهٔ او بگذارم ناگاه زهر بر آید
و اگر دست بر اندام او نهم از دیانت دور باشد دستمالی بر گوشهٔ کمان بسته نزدیک
تخت آمد و کمان را دراز کرد تا آن آلایش را از سینهٔ آن کمان ابرو پاک کند مقارن آن حال
رائی بیدار شده و جوان را دید که از پیش دلدار او باز میگردد پادشاه نسبت با او
بدگمان شده چون مجلس پاس او منقطع شد حارس دیگر که برادر او بود حاضر شد
او بجوانگاه خویش شتافت رای با وی گفت برو و سر برادرت جدا کن جوان چون
برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناه کار بودی از فکر و اضطراب بخواب
نرفتی و بمنزل پادشاه بمقصود ملک مراجعت نمود رائی پرسید که چه کردی حارس
جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه بر قول خود مصر باشد تقدیم
برادر مبادرت نمایم رای گفت بگوی بر زبان راند که در ایام سالف پادشاهی
بود که بصید و شکار حرصی تمام داشت و از جملهٔ طیور شکاری او را بازی بود که از بیم چنگال
وی نسر طایر بر فلک در سنبله پنهان می شد بیت ز بیم طفل او آفتاب زرین چنگ
پرید زود برآرد زکوه سکین پر ز بیم سنقر تو بفکند بوقت شکار کلنگ موزه و بدرهم
کلاه و صعوه کمر و پادشاه این باز را بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه
در اثنای شکار از عقب آهو تاخته از لشکر دور افتاده تشنه شد و چون رکاب
دار حاضر نبود پادشاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب می تاخت
ناگاه بموضعی رسید دید که قطره قطره آب از کوه میچکد جام را در زیر آن داشت تا اندکی
آب در وی جمع گشت خواست که بر لب نهد در کشد باز در اضطراب آمده پر
بر جام زده بریخت پادشاه بار دیگر جام را در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم
خوردن کرد باز باز پر بر جام زده بریخت و ملک غضبناک گشته باز را بر زمین زده

هلاک گردانید مقارن حال رکابدار رسیده باز را کشته دید پادشاه را خشمناک یافت ملک روی بوی کرد
که برین قله رو و بنگر که این قطره آب از کجا می آید از منبع این جام را پر ساخته بیاور که این جانور
مرا از آب خنک و خود را از نعمت حیات برآورد رکابدار بالا رفته اژدهائی عظیم دید که زهر دهن
و حرارت آفتاب اثر آنکه آبها از آن روان گشته فرو میچکید ملک را ازین قضیه خبر
داد و پادشاه از هلاک باز تشنها خورده و چنانکه پاس او نگذاشته بمنزل خود رفت
و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و سر فلان برادر خود را بیاور که بپادشاهان
کی خیانت کند و خاین را زنده گذارند در پاس ملک ایشان خللها روی نماید چون بحکم
برادر رفته او را در بستر استراحت خفته یافته شفقت اخوت او را از امتثال مثال
رای مانع آمد بعد از آنکه استیفای وی رسید مراجعت نمود بعرض رسانید که چون اراده قتل
برادر کردم حکایتی بخاطرم رسیده باز گشتم تا موقف عرض رسانم شاید که ملک در ان باب
تاملی فرماید پادشاه فرموده بگوی گفت در تاریخ مسطور است که پادشاهی بود تا چهل در
وقتی آرزومند فرزندی میبود که بعد از وی ملک او را ضبط نماید بعد از چندگاه که بر سر
نذر و صدقات مستحقان ببر رسانید و اهب منت پسری با وعطا فرموده آنرا در کنار
ناصیهٔ او ظاهر و شمایل بزرگی از حرکات او باهر بود و بجهت تربیت او دایهٔ
صحیح البدن مستقیم المزاج سپرده و پادشاه راسوئی داشت همواره نزدیک گهوارهٔ
ملکزاده خسپیده بود و بازی میکرد و پادشاه از جستن و بازی کردن راسو محظوظ می بود روزی
راسو در پای گهواره ملکزاده خوابیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره نمود راسو هجوم مار را دید
با او در مقام جنگ و جدال بر آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایهٔ
ملکزاده رسیده چنگال و دهان راسو را خون آلوده دید فریاد بر کشید که راسو ملکزاده را
کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت نماید

وهمان لحظه بی آنکه تفتیش حال پسر کند تیری بر او زده او را کشت و چون نزدیک گهواره آمد
پسر را بسلامت یافته ماری کشته دید و دانست که او را آن بیچاره آن مار را که قصد پسرش داشت
کشته است از هلاک او پشیمان گشته مدت العمر متحسر بود اکنون می اندیشم که پادشاه
با تفحص و تجسس اگر تعجیل نماید همچنان خود حکم فرماید که همچنان پشیمان شود و ندامت مفید نباشد
چون رای پادشاه این سخنان استماع نمود باحضار برادر او مثال داده از او پرسید که تو نمیدانسته
که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزان است که هیچ آب کشته نشود سبب آمدن تو پیش تخت
من چه بود جوان گفت ای پادشاه صفت پادشاه دادی مرا ازین مهلکه خلاص داده و کلام برادر در حق
من خطا بوده است و اگر پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت اطلاع کند تا ببیند
سر بریده ماری بزرگ دید افتاده چون پادشاه این صورت ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن که بی گمان
حق شکر گفته برادران او را بجهة آن نصیحت که کرده بود بشرف اتحاد ارزانی داشته همه را
بانعام و احسان مخصوص گردانید **حکایت** در تاریخ ناصری آورده اند که در وقتی که سلطان
محمود غزنوی به بلده هرات آمده عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمود بود در خانه دانشمندی
که از معارف و مشاهیر آن بلده بود منزلی در غایت نزاهت داشت نزول نمود روزی
بعرض رسانید که منزلی که بنده دران نزول نموده ام ملک پیری است که خود را فاضل و دانشمند
بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمی آید پرسید که دران خانه چه میکند
گفتند بعبادت و نماز اشتغال دارد شبی ناگاه بآن خانه رفتم او را دیدم سبوی شراب
پیش خود نهاده و بتی بر چنین پیش خود نهاده شراب میخورد و سجده صنم میکرد من آن بت و آن
سبو را برداشته بحضرت آوردم که پادشاه در شان آن پیر پر تزویر حکمی فرماید سلطان لحظه
تامل فرموده گفت آن پیر را حاضر گردانید تا درین باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو رسم ادب بجا آور
برگشته جز که انچه گفتی باطل بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ نمیگفتم سلطان گفت ای جوان

ترا چه چیز برین داشت که در حق این پیر فقیر قصدی چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو
دارد و خواستم که پادشاه او را سیاست کند او خانه اش بمن فروشد خداوند عز و علا را
شکر بگفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب دران کار مصون داشت تا تانی
و تحمل را شعار خود ساخته حقیقت حال سبب او برگشت دیگر اعتماد بر عبدالرحمن خال نکرد در جمیع
از کی محکمی نماند که ثبات و تانی در امور فواید بسیار دارد و شتاب و تعجیل در همه امور مذموم
بشمار **فصل نهم از جزو دهم** در بیان احوال مردم بد اهل اعتقاد مؤلف کتاب فرج بعد الشدة
شدت قاضی محسن تنوخی از سید حسین بن سید موسی که نقیب النقباء سادات بغداد بود روایت کرده
که سید حسین گفت که مرا در جوانی سفری اتفاق افتاد بعزیز رسیده که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار
چشیده دران اثنا بحسب اتفاق دوستی مرا بضیافت طلبید و ما او را بر ضیافت خود دعوت
کردم امتناع نمود گفت من سوگند خورده ام که هرگز هیچ ضیافتی نروم و هیچ جنازه را تشییع نکنم
گفتم سبب این معنی چه بوده است گفت باعث بر ترک ضیافت آن است که وقتی عزم بصره کردم و بدانجا
بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم که مرا گرفته تواضعی کرد که مستان
کند پیش آمد و گفت تو مردی غریبی امشب ترا مهمان میکنم و هر چه همت او در رها نمودن
اجابت کردم و چون بمنزل او رفتم جماعتی را دیدم که بشرب شراب مشغول اند و انتظار من داشتند
چون طعام پیش من آوردند بعد از آن بگوشه خالی بیدار گردیدم باستراحت مشغول شدم و جمعی
مست شدند و هر کس بگوشه رفته و سر بکنار نهادند در میان آنها پسری نیکو روی بود
که سبزه دانه خال لب بر دلها صید کردی و زلف زنجیر است بند جای عقل نهادی چون
مستان بخواب رفتند یکی از ان طایفه آمده با آن پسر مباشرت کرد و بعد از لحظه صاحب
غلام نیز که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرد پسر گفت این زمان از من
جدا شدی سبب چیست که باز معاودت کردی آن شخص گفت من در خطاب قوم گرفتم تو اهتمی را

بجواب دیده غلام گفت از شب تا این زمان مرا تعذیب معنوی و اکنون انکار جنگی مردانست
که آن فعل دیگری است چون یکی از رفقا کالن داشت تیغ انتقام از نیام کشیده سر آن
خاکسار را از تن جدا کرد چهره ام ازین حالت سیاه نمودم مانند شاخ بید از تند باد لرزیدن
آغاز کردم و چون آن خونریز بجای خویش رفت و بخفت من از آن خانه بیرون آمدم
و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نور اندوخته از خوف بگلخن حمامی رفتم
و در خوابگاه آن پنهان شدم بعد از لحظه شخصی بنام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از
خوف خاموش شدم و او چند دست آواز کرد چون جواب ندادم پیاده شده تیغ
کشیده به درون گلخن آمده شمشیر در درون آتشگاه بگردانید و چون من بالا رفته بودم
از آفت تیغ او سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که هم آن بود که بیهوش
شده از آن بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه افکنده باز گشت بعد
زمانی فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که انجا انداخت چیزی بنظرم آمد که بر هم بسته دیدم
در چادر شبی بسته خلخالهای طلا که در دست و پا داشت میدرخشید خلخالها را بیرون
کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای غریب و واقعه های عجیب پیش من آمد الغرض
از انجا بحمام رفتم و غسل میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکر خدا کردم که
از آن بلا خلاص گشتم نماز صبح گذاشته بخانه دوستی رفتم و او بعذر من استخبار نمود
چون نشستم آن خلخالها را بیرون آوردم نظر او بر آن خلخالها افتاده پرسید که این را
از کجا آوردی صورت حال را بالتمام بیان نمودم چون او حدیث قتل آن زن شنید
بی آرام شده بخانه در آمد و بیرون آمده گفت اگر قاتل آن زن را ببینی بشناسی گفتم
باور احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان را حاضر سازند و خدم همه را احضار فرمود
در آن میان جوانی لشکری بود با او آغاز سخن کرد از روی سوال آن شب و او جوابها گفت میزبان

ازو

ازو نپرسید که این بیت گفتم آواز این با آواز آن بیت نسبتی دارد با خدا دلی و چون از طعام
فارغ شدیم نمود شراب ارغوانی حاضر کرد و اقداح گران بار آن جوان داده تا مست شده
میزبان برخواسته سر او را برید و گفت آن عورت مقتول خواهر من بود که با این جوان ملازم شده بود
و از بیم من با او در گریز آمده و آخر هر دو کشته شدند اکنون یاری ده تا او را بموضعی برده دفن
کنیم من بالضروره مرافقت کردم تا کشته را دفن کرد و هم از راه بغداد آمده توبه کردم که دیگر
العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت من روزی از بغداد
بیرون آمدم دو حمال را دیدم که جنازه می بردند گفتم شاید که جنازه غریبی باشد بجهة
حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم
جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حمال رفته باز نیامد چون حمال را چنان دیدم حفاری
پیدا کردم چون قبر کنده پیش آمد که متوفی را دفن نماید تابوت بر داشته تنی بی سر دید
فریاد بر آورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند شحنه بعتاب و خطاب گفت که چرا
این مرد را کشته چون من از آن بیگناه بودم روی بآسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین
تو میدانی که من از این کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه خلاصی ده و چهره ام بجانب آسمان
کردم رحم و رافت در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر کنند و بر آن تابوت
نوشته بودند که این نعش وقف فلان مسجد کرده شده شحنه فرمود تا خادم آن مسجد را
حاضر آوردند از او پرسید که این نعش را امروز که از مسجد بیرون برد گفت جمعی از غزها بسته
شحنه سوال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی و نشان آن جماعت را نشان داد
جمعی را بآن موضع فرستاده غزها را دیدند که سلاح می بستند تا بگریزند همه را گرفته پیش
شحنه آوردند و شحنه شکنجه از ایشان اقرار گرفت که آن شخص را آن جماعت کشته اند آن
طایفه را قصاص نمود مرا رها کرد ازین سبب سوگند خورده ام که بعد تشییع جنازه ننمایم

حکایت

آورده‌اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسبی راهوار داشتم
و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعهٔ زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده گفت
نزدیک است و درین نزدیکی آبادانی نیست امشب در صومعهٔ من استراحت نمای و فردا
بهر جا که خواهی برو در صومعه نزول نمودم و زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت
حاضر ساخت و اسپ مرا بسته کاه و جو در آخورش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ
شدیم زاهد از هر جا سخنان در میان انداخت هنگام خواب بستری بگسترانید و مرا
بر فراش آن داد و چون بعد از لحظه طبیعت اقتضای دفع فضله نمود بر فراش
برو در آن خانه بوریائی افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر
پایم خالی است بزمین افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ پادشاهی
هیچ عضوی از اعضایم شکسته نشد و زاهد را دیدم از خانه بیرون آمده و سنگهای
متعاقب بجانب من انداختن آغاز نهاد چنانچه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک گردیدم
و چون چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان شدم تا زاهد از سنگ انداختن بگذشت
در عین اضطراب گفته برخاستم و حجری عظیم برداشته آغاز آمد و شد کردم چند انکه
عرق کردم و همچنین آن شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ
کشیده از صومعه بیرون آمده بجستجوی من مشغول شده بر فوات جاهای من بگشت
نیافت و چون از در صومعه دور شد من خود را بدان صومعه انداختم و در عقب در متواری شدم
چند انکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن
کارد را کشیده منتظر بودم چون از پیش من درگذشت از عقبش در آمده چنان کاردی
بروی زدم که تا جگرش بشکافت و همان لحظه افتاد جان بداد و بصومعه در آمده تفحص
نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق شیاد به نظر لقمهٔ مردم را بضیافت برده میکشته است

و اموال ایشان تصرف می‌نموده آنچه از آن اموال توانستم با خود برداشتم و باقی را تصرف
نفقه کردم و بدین سبب صاحب دولت و جمعیت شدم **حکایت** آورده‌اند که شخصی از غلامان
محمد بن سلیمان هاشمی را که سپاهیان بیدلی و جبن موسوم میداشتند شبی در مجلس نشسته بودند
و حاسدی حدیث شجاعت در میان انداخته هر یک لاف میزدند پس آن جوان گفت اگر چه شما
مرا بغایت جبان و بیدل تصور کرده‌اید اما من از همه شجاع ترم گفتند دلیل قول تو چیست
گفت مبلغی شرط کنید که درین شب مرا بهر جا که خواهید تنها بفرستید و نشانه بدهید تا
در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر سردابه‌ایست که حجاج
در سرکار بر مار بسته است و شبها مکان عیاران و دزدان و سباع ضاره است
فلان زیر زمین برو و کلنگ را با این میخ زابر زمین کوب و باز گرد جوان شرط
برداشته میخی و تبرچه بیرون آمد و در آن شب تاریک که خیال بر بیارت ضمیر آمد
راه صد بار غلط میکرد **بیت** شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین
نه ماه جوان از شهر بیرون آمده بدان سردابه رفت و آن میخ را بر زمین کوفت
مقارن انحال آوازی زنجیر بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود زنی دید که از جاه
فرو گریخته بود و زنجیر را گرفته خواست که بیرون آید آواز مردی شنید که با شخصی میگفت
عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو هرگز
بمن التفات نکردی و سطاوعت من ننمودی تا پدر تو امروز ترا بدیگری نکاح کرده اگر قبول امر کردی
آن عقد درست نبود اینک امشب قصاص خون خود از دیدهٔ روان تو ریخته‌ام خونت بریزم
تا کام آواز زن شنیدم که از روی تضرع جواب میداد که جانم را مانع آمدکه اطاعت
پدر بکنم و عفت نمیگذاشت که بحرام با تو دست در آغوش آورم هرچه از برای که کردم گناه
پدرم بود آن مرد بدان سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ

بروی زده آن بوزینه را در روی او انداخته و بوزینه بر گردنش چسپیده جوان از عقب تیغی
کشیده آهنگ او کرد و آن مرد دست از زن برداشته جان را بتک پای بیرون برد
و جوان دست زن را گشوده از حال وی و آن مرد پرسید زن گفت من دختر فلانم از اکابر آن
شهر و این مرد پسر عم من بود و بارها مرا از پدر خطبه نموده اما پدرم بمناکحت رضا نداده و مرا
به بیگانه عقد بست و این عمزاده کینه در دل گرفته منتظر فرصت می بود تا امروز که من با جمعی
از زنان بتماشای باغ رفته بودیم در حین مراجعت با دو سه تا معتمد دیگر از کمینگاه بیرون
آمده مرا بزور کشیده اینجا آورده بود و قصد جان من کرد خداوند جل جلاله ترا وسیله
بقا و حیات من گردانید جوان آن زن را بوثاق آورد و شب از دیار ایشان برد و هم
دران شب آن عورت را بخانه پدرش برده و مردم شجاعت او دانسته زبان بتحسین وی
گشودند و آن مرد در شان کار ... از دیار خود آواره شده مبتلای غربت گردید
آمد **حکایت** قاضی محسن در کتاب فرج بعد از شدت آورده که در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائه
در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و دران ایام مردی وفات یافته چون وارثی
نداشت پدرم اموال او را تصرف نموده به بیت المال فرستاد بعد از چند ماهی دو مرد آمده
دعوی وراثت او کردند و هر دو بدین سبب بخانه ما تردد می نمودند که زایشان در کتب
خانه من افتاد همیشه نزد من آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از ان دو مرد گفت
اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم تا پانصد مثقال طلا و کاغذی
پیش آورده گفت آنچه وعده کردی بخط خود بنویس و من بموجب دو کلمه در قلم آوردم و بعد از مدتی
مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود من بآن ولایت رفتم و دران منصب شروع کردم
روزی پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی جواب داد که از
بصره از سبب آمدن پرسیدم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام و دعوی آن

کاغذ که در کتب خانه نوشته بودم بدست من داده محضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون
آورده مشعر بآن که فلانه از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده و عقار
و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسان کرده شود موجب دوام دولت باشد
من با او گفتم مملکت آنقدر وسعت ندارد که احتمال آن پانصد دینار نقد بتو توانم داد پس ترا
مقام سازم تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از ان شغل حاصل کرده پس یکی از اعمال جلیله باو
حواله کردم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله نکاح او آوردم و او در اهواز ساکن
شده خود را ابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند
و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از ان منصب عزل کرده بکری حواله نمودند
و قاضی محمد باهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله نموده بکرات او دشمنان
با دشمنان من دوستی آغاز کرد چندان سعایت من نمود و مبلغی خطیر از ایشان رسیده بعد از
چندگاه نوبت دیگر آن منصب بمن مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با دیگران
همه قصدها که در شان من کرده بود و بهتانها که گفته بود منفعل شده بعذر و استمالت پیش آمد روزی
او را بخلوت طلبیده حقوقی که در ذمه او داشتم برو شمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان
و غمز و سعایت که از او نسبت بمن واقع شده بود بیان نمودم و او بجمله اعتراف نمود
از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو چیست گفت بوقتی که مرده صوفیانه بر سر داشتی
و مرا از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از چهار روز آن را بر سر درویشی دیدم و چون تحقیق کردم از تو
گفتم سبحان الله چه سهل چیزی و نژاد لئیم این تقاضا میکند که بسبب مقداری کاغذ و کرباس
حقوق نعمت چندین ساله را هباء منثورا انگاری و دانستم که تربیت نا اهلان باعث ندامت
و ملامت است **فصل دهم از جزو هفتم** در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت و زنان
ناپارسای صاحب تدبیر از ... منقول است که در ایام سفری بشهری رسیدم

خواستم که به درون شهر درآیم بر در دروازه قصری رفیع دیدم که جوی آب زلال از زیر آن
میگذشت بانجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چهره را دید گفت ای ذوالنون چون تو از دور پیدا
شدی پنداشتم دیوانه و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی
پنداشتم که عارفی و اکنون که در حقیقت بتو نظر میکنم دانستم که عالم هستی و عرفان داری
و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی
نظر بر قصر نمی انداختی و اگر بنسبت عرفان متصف بودی دل بجز از او میل دیگری نمیکردی این
سخن گفت و ناپدید شد حکایت گویند زیاد بن ابیه در زمان حکومت به در خانه نعمان
بن منذر آمد و دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا گفت و زیاد از او سوال نمود که از غرایب عالم
آنچه دیده بیان نمای گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد می بردند و در تنعم
دولت ما رشک میبردند و امروز می بینم که جمیع اعراب بر ما ترحم مینمایند حکایت
آورده اند که نوبتی مامون ده نفر از زنان حضور را طلبیده از یک یک سوال نمود که در دل
من چیست اگر بگوید هر چه خواهی بتو دهم و هر یک از زنان سخنان می گفتند و مامون
میگفت چنین نیست و لطف با ایشان مزاح میفرمود آخر کار بوران دخت بنت حسن
بن سهل را که از کبار زنان بود طلبیده با او گفت هر چند در رفعت تو ترددی نیست رفیع تر از آن است
که ترا در سلک این جماعت آورم اما میدانم که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند
یافت بگوی که در خاطر من چیست بوران دخت گفت لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا
گفته است که با زنان مجامعت مکن که موجب زحیر میرساند و با پیران مباشرت مکن اگر خلافت
امیرالمومنین رحمت ماست اما مطلوب کلی سلامتی ذات شماست مامون متحیر مانده گفت
که میدانم که وحی انقطاع یافته است و الا میگفتم وحی بتو نازل شده است گفت این سخن بیان

بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بران اطلاع نیافت تو از کجا دانستی انگاه درج جواهر طلبیده
به بوران دخت بخشیده گفت بخدا که همت دانش تو پیش ازین است تا دیده که یکی از زنان
حرم سرا بود از بوران دخت پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که این
ده زن که پیش او آمدند هر یک بر اوج حسن ماهی اند و فلک محجوبه را آفتاب و همه را او [illegible]
و نخوانده بود که مردی با آنکه او را کسی از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را ازین همچنین
سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه کس بازی کند و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی خلیفه را
از امتزاج با ایشان منع کرده باشد جز بختیشوع طبیب نتواند بود حکایت آورده اند که
روزی دله محتال که داستان حیله و دستان او بسمع خاص و عام رسیده است بر در
دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام گفت که بعد از من مقنعه سبز طلبیده این مقنعه
سبز را بستان با وده و بگوی دو اطلس در صندوق است بده که خریدار آن پیدا شده است
و چون غلام خواست که روان شود خواجه درهمی با و داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن
بخانه رو دله مقنعه سبز خریده فی الحال پیش از غلام بخانه بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را
داده است و میگوید که از من طلبیده بودی و دو اطلس سرخ که در صندوق است بده
که خریدار آن پیدا شده است زن بزاز مقنعه را گرفته گفت من ترا نمی شناسم و دو
اطلس به هیچ کسی که او را نشناسند دادن از سفاهت است دله هر چند مبالغه کرد مفید
نیفتاد لاجرم مایوس شده گفت پس مقنعه را باز پس ده تا برم زن بزاز بر زبان آورد [illegible]
که شوهرم بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن آن شگون ندارد و هر چند دله جهد کرد که مقنعه
بستاند میسر نشد ترسید که مبادا غلام برسد و او را رسوا گرداند ناچار مقنعه را ترک کرده
بیرون رفت حکایت هرون الرشید کنیزکی حبشی با جعفر وزیر بخشید و آن خوان داشت
حبشی با او گفت که پشت من کن کنیزک گفت قال الله تعالی و اتوا من حیث امرکم الله [illegible]

همچنین نیز این کلام خداوندست که نساؤکم حرثٌ لکم فأتوا حرثکم انّی شئتم کنیزک گفت یا امیر المومنین
آن منسوخ است بدین آیه که فرموده فأتوا البیوت من ابوابها هرون الرشید از فصاحت آن
کنیزک تعجب نمود **حکایت** شبی مهلب ابن ابی صفره ازدی بدیعه مطربه را طلبید چون خواست با او
مباشرت کند بدیعه حایض شده گفت و فار التنور مهلب بر فور جواب داد که سآوی
الی الجبل یعصمنی من الماء **حکایت** آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمالات
و فراست داشت که قابلهٔ ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار روزگار ننهاده بود
سوداگر نوبتی به بصره رفته بحسب اتفاق زنی کرده و هر نوبت که به بصره رفتی دو چهار ماه توقف
نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است و مشکوک گردیده
بهر سان صبر کرده تا سوداگر از بصره به بغداد آمد آنگاه بشخصی از آشنایان شوهرش
که در بصره مقام داشتند نامه از زبان آن جماعت نامه بشوهرش نوشته مضمون آنکه زوجه
تو که در بصره بود وفات یافت و اموال بسیار ازوی مانده و بحکم زوج وارث نصفی از آن
اسباب بتو میرسد باید که زودتر بدانجانب آیی و این مکتوب را بشخصی داده تا بخواجه
داد خواجه بر مضمون مکتوب اطلاع یافته اضطراب نموده ارادهٔ سفر کرد زن با او عتاب
کرد که مگر در بصره زنی کرده و مهر از ما برداشته و بر او افگنده که این همه میل بسفر بصره داری
خواجه چون گمان میبرد که زن بصری مرده است بجهة تسلی خاطر منکوحه بر زبان آورد که هر زنی
که دارم بجز تو به طلاق زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بصری نه مرده است و این
حیله را من ساخته بودم **حکایت** آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که بشجاعت
و مهابت در السنه و افواه سایر و دایر بود و رای هند او را بتعظیم پیش از پیش
میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش روز وصال را روشنی افزودی و طرهٔ
عنکبوتش شب هجران را سیاهی و درازی آموختی و چنین شیفتهٔ حرکات موزون او بود

که مزیدی بران تصور نبود و از غایت غیرت که آن از لوازم محبت است روا نمیداشت که باد
بزلف او وزد **بیت** نخواهم که بوزد باد بهاری از سر کویش که از ترسم مبادا بوی آن گل
گیرد و عبیری کند نوبتی بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمحلی فرستاده و زنش بر دریچهٔ انتظار
نشسته و در شارع نظر میکرد ناگاه جوانی نوخط نیکو سیرت پاکیزه صورت از برهمنان آنجا
چادری سفید در خود پیچیده از پای آن دریچه میگذشت زن پهلوان در آنوقت تنبول در دهان
داشت آب دهان در آن چادر سفید انداخت و خورشیدی پیدا نمود که از مروارید دندان
لعل آبدار می پاشید برهمن با او گفت که من برهمنم بجایی رسید که زنان آب دهان خویش بر
ایشان اندازند و کتاره از غلاف کشیده آهنگ قتل خود کرده و قاعده و کیش آن برهمنان
آن بود که چون برهمنی بواسطه ایذای شخصی کشته شود خانه اش را استیصال سازند و دود از
بنیادش برآرند و چون زن حال بر این منوال دید برهمن را بلطایف الحیل ... پیش آمد و استغفار
بسیار گفت که بقصد جرمی از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بغرامت این حرکت از نقود
و نفایس هرچه بخواهی بستان برهمن قبول نکرده کتاره از دست ننهاد و زن در تضرع و تشبث مبالغه
برهمن گفت اگر طالبستان وصل خود راه دهی این خار از دل من برآید و الا بنوک خنجر خون سینه
خویش را ... و بعد از من نیز ترا زنده نگذارم چون چاره جز وصل وی ندید بصحبت او تن
در داد و روز دیگر که برهمن از پیش او بیرون رفت زن همسایه که از صورت واقعه
مطلع بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوایی است و چه فضیحت است و این چه ...
که بصحبت گدایی تن در دادی و معارف شهر و بزرگان دهر از عشق تو بیقرارند
اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر مانند
ممتاز است از هوای تو دست بر سر مانده و پای در گل اکنون اگر با خلاط
او راضی شوی از تو ممنونم و الا نزد شوهرت قضیه را که با برهمن پیش آوردی تقریر کنم

زن بناچار بصحبت آن جوان راضی شده و بخانهٔ همسایه رفت و عاشق بیچاره که مدتها
آرزوی وصال او داشت بانجا آمده دست در گردن مطلوب حمایل کرده زمان بعیش
و عشرت گذرانیده مقارن حال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بدر وثاق
پهلوان آمده فریاد زد و کنیزکان در باز کردند و برهمن چون محبوب را ندید آغاز فضیحت
عربده بست ناگاه کنیزان خاتون را خبر کردند بیچاره متحیر مانده زن همسایه و جوان را آگاه
ساخته از خوف شوی ایشان بخانه آمد و چون چشم برهمن بروی افتاد تازیانه بدست آورده
او را در لت کشیده که درین وقت کجا بودی مقارن حال پهلوان از محلی که رفته بود
مراجعت نموده برهمن متحیر شده با او گفت که تدبیر و فرجیست زن گفت همچنان مرا میزن
و چون از تو پرسد که این چه کاریست بگوی که او را دیو گرفته است افسون میکنیم و برهمن
همچنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال را پرسید گفتند که در غیبت تو او را
دیو گرفته است و این برهمن را آنجهة افسون آورده اند و برهمن لحظهٔ لب خود را جنبانیده تازیانهٔ
چند بکار برد و بعد از آن معشوقه را گشوده بسلامت بیرون رفت و هرگاه که زن را هوای
برهمن در دل آمدی خود را مجنون ساخته شوهرش را بطلب برهمن فرستادی او را بسیار
حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت پرور در دو عمل خواندی بیچاره شوهر که دعوی غیرت
میکرد بقیا دست تن در داد بیت چو فایده و مکر و کید و غرور این همه از خصال زن بیخ
مرد اگرچه پلنگ بند بکند همچنان در حبال زن باشد حکایت آورده اند که در یکی از بلاد
هند زرگری بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و دختری نیز داشت
در غایت صباحت دیدار و ملاحت گفتار که بجای نزد و چنان آورده اند که این دختر در شوخی و رعنائی
و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس تلبیس پیش او درس خواندی روزی جوانی را دیدار دختر در نظر آمده
سلطان محبتش او را در مملکت دل فرو آمده حکایت عشق و محبت خویش عرضه کرد که در عالم عشق

دختر

ف و خطبه قبا دست بنام او بود باز گفت و در زمان در دخواز او طلبیده و بدیه چند بجهت او
زال قدم در راه نهاده بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سرپوش از سر طبق راز برداشت
و ماجرای آن بیدل با آن دلدار باز گفت زن خود را غمگین ساخته و خشمناک کرده فرمود تا
کنیزکان یک نیمهٔ روی زال را سیاه کردند و او را بزخم چوب گرفتند پیرزن در باغ میدوید
و کنیزکان از عقب او میتاختند و چون زال راه خلاص و مناص بسته بود یافته از راه آب
روی بیرون رفت و صورت قضیه نزد جوان بیدل تقریر نموده آیت یأس بروی خواند جوان
با خود گفت که اگر محبوبهٔ من میخواست که زال را تادیب نماید و او را رسوا کند بایستی که تمام
روی او را سیاه کند و او را از مخرج باغ بیرون کرده همانا این معنی اشارت بدان است
که در شبهایی که مهتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود از راه آب در باغ آی پس چندگاه
تا اوایل ماه رسید در اول ماه که شبی بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار در آمد
و دختر منتظر می بود چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را با او رسانیده و از وصال یکدیگر بهره مند
گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بود بخت نگه در میان ایشان بود عمل نمود دختر جنبش
گوش برو در داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخاسته بباغ میرفت
مقارن آن حال شبی زرگر بیدار شده دید که زن پسر از کنار شوهر برخاسته بباغ رفت و عقب
در بماند زرگر از عقب دختر بیرون آمده او را دید که در پای درختی با غیری خفته است زرگر
که اگر همی با ایشان بعد آن مرد نگاه نه زخمی زند باز گشته هیچ نگفت و روز دیگر صورت حادثه را
با پسر بیان نمود پسرش گفت دوش تا صباح زوجه من در برم خفته بود و او ازین نوع چیزها
مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال معرا است و شب دیگر زرگر قطعاً بخواب
نرفت چون دختر صدای معشوق شنیده از جامه خواب پسر زرگر بیرون آمد و زرگر او را
تعاقب نموده با خود گفت اگر شب از او برد دارم و پیش پسر برم شاید که سخن مرا اقرار کند

صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای وی بیرون کرد و چون دختر دانست که شوهر او
بر حال او اطلاع یافته فی الحال بکاشانه خواب شوهر درآمده او را بیدار کرد و گفت درین فصل که فراش
بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده صلای عام در داده‌اند
و باد صبا نافهای مشک اذفر و برقعهای عنبر تر بر گلستان نثار میکنند بیت در دست باد عنبر
نایاب بی قیاس ❁ در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران ❁ زلف بنفشه عنبر آن سوده در شکن ❁ رخسار لاله لؤلؤی
این لکه ور دهان ❁ در خانه خفتن عیبی تمام است برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن خاطر را
مشغول کردیم بدین افسانه و فسون شوهر را بباغ برده در همان موضع که با معشوقه تکیه گاه بود
بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت مگر در حق من بد گمان شده است زیرا که این
زمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرد و برد و من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم
جوان بغرور زن فریفته شد و چون بامداد برخواستند زرگر نزد پسر آمده حکایت آن غدار
نابکار را بیان کرده نشان بدو نمود پسر گفت ای پدر گمان بد برده در آن وقت او با من در باغ
خفته بود و تو نیکو نکرده که بر سر بالین ما آمدی و فضیحت ما را روا داشتی و زرگر چون میدانست
که طناز پسر وی را مغرور رسانیده بود دست از تفحص و تفتیش باز بداشت و آن سخن را انکار میکرد و در دل
میرنجانید اما هیچ نمی توانست گفت آخر الامر سو زربان شد که دختر سوگند خورد تا جمال یقین
از پرده شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی ساخته بودند مشهور بحوض که چون
دو نفر بخصومت آنجا آمدندی قاضی که بر لب حوض نشسته بود فرمودی که هر دو قدم در آب
نهاده پیش او آیند صادق بکنار رسیدی و کاذب غرقه شدی و چون دختر دید که البته او را
سوگند خواهند داد معشوق پیغام داد که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی
برند بیکبار درآمده مرا در کنار گرفته بوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگر آن بیچاره
وش را آنجا نزد قاضی میبرد جوان دیوانه وار در تاخته دختر را در آغوش گرفته رویش را بوسه داد

جوان را مرد و زرگر زده از پیش براند و دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان آورد که بغیر از شوهر و آن
مرد دوست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم درین آب غرق شوم و قدم در آب نهاده از
حوض بگذشت و خلایق بر دختر آفرین کردند و زبان ملامت بر زرگر گشودند و زرگر از آن غم
و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده هر شب بیدار بودی و در آن فکر و اندیشه کردی و خبر بیداری
او چنان مشهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که حراست
حرم خویش بتو تفویض نمایم زرگر آن شغل قبول کرده بر دیده نهفت و در آن شب پاس حرم پیش آمده بیت شاه را
بیت چو نیمی ز شب اندر گذشت ❁ شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت ❁ فیلبان خانه شاه را
دید که بر فیل قوی هیکل سوار شده از فیل خانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن
رای را از کنار دریچه برخواسته بدریچه آمد پیل خرطوم دراز کرد زن را بخرطوم گرفته بر پشت
خویش نشاند زرگر از مشاهده آن حال تعجب نموده دید که پیل تا آن بازن خاصه شاه مقاربت
کرد فیلبان دیگر او را بخرطوم برداشته بر آن دریچه نشاند زرگر با خود گفت غم خوردن
من از عجب و عبث بوده است چه حرم پادشاه با این همه پاسبانان و ملازمان و کمال سیاست
و مهابت سلطنت باک نیست اگر زن پسر من آلوده دامن باشد سهل است و همان لحظه
بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد و روز دیگر رای او را طلبید و زرگر ماجرای که
دیده بود بتفصیل تقریر کرد رای زن خود را و پیلبان را سیاست کرد و زرگر را از ندیمان
خاص بمزید تقرب اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت که همیشه متتبع مکرهای
زنان می بود کتابی تالیف کرده بحیل النساء موسوم گردانیده و همواره بمطالعه آن
میپرداخت نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسیده در خانه نزول نمود و خداوند خانه حاضر
نبود لیکن زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته
بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود و زن آن خانه ملاحظت نموده از او سوال کرد که این چه کتابیست

که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کنان گفت عجبا که بیهوده
مکر زنان در حیز بیان و احصا بگنجد الکاه مردرا به دو سه کلمه گرم چنان شیفته خود گرداند که
هر چیزی بران تصور نتوان کرد درین اثنا شوهرش پیدا شد با مهمان گفت بلائی آمد که عین
لحظه هر دو کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرد زن گفت درین صندوق در آی مرد بیچاره
بصندوق رفته آن طناز عشوه ساز صندوق را مقفل ساخته باستقبال شوهر شتافت و در تعظیم
او را بوثاق در آورد و بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش
کلام مهمان من آمد و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت خواستم که او را بازی دهم
بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاد لحظه
با او در آویختم و چون نزدیک بآن رسید که در آغوش دست دهد وصال بی مفارقت در میان
افتد و اجتماع با فراق مبدل شد مرد چون دیگ رویین جوشیدن آغاز کرد مهمان
بیچاره این کلمات در صندوق می شنید و وداع روح میکرد و مرد از روی خشم گفت
اکنون آن مهمان کجاست زن گفت اینک درین صندوق است و این کلید درِ این
صندوق است در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش ازین با زن خود جناح بسته بود و مدتها
بود که هیچ کدام قدرت بر بردن آن نداشتند چون صاحب خانه بغایت خشمناک بود از جناح
فراموش کرد کلید از دست زن گرفته زن بر فور بر زبان آورد که گرو دادی که جناح باختی
مرد کلید بدور انداخته گفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش غضب نشانده بودی
و از غصه آنکه جناح باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق را گشوده گفت ای خواجه
بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی **حکایت** آورده اند که مردی غیور
که همیشه تتبع مکر زنان کرده بود دختری بحباله نکاح در آورده در محافظت او کمال سعی
می نمود و یک لحظه از او غافل نمی بود و این دختر معشوقی داشت که مدتها باهم غایبانه محبتی

می ورزیدند و چون دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد و پیر زن
از لطائف در خانه پیغام جوان بگذارد و دختر گفت با او بگوی که **بیت** پیمانه نمی
کرم بر چه حالم که از تو به چون موی و از ناله نالیم مدت مردی غیور بخت داده ام و در آرزو و مراد
بر من بسته و پشت امید من بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که فردا
بگاه بخانه تو آید و تو برده در خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانهٔ تو آمده مراد حاصل
کنم پیر زن پیغام رسانیده جوان سحرگاهی بخانه زال خرامیده و دختر با شوهر گفت آرزو دارم
که با تو بحمام روم و لحظه با تو بکار صحبت و عشرت اشتغال نمایم و چندان ازین مقوله گفت
که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شد
در اثنای راه بدر خانه پیر زن رفت و چندان زال آب بر سر راه ریخته بود که خاک
گل گشته بود و هر که بآنجا میرسید پایش میلغزید زن بآنجا رسیده بعمد خود را بر زمین زد
چادرش گل آلوده شد شوهر دستش گرفته زن برخواست و با شوهر گفت بدین حال چگونه
در کوچه و بازار تردد توان کرد و ازین پیر زن که خداوند این خانه است التماس نمایی تا آب
بمن دهد تا چادر خود را بشویم زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را اندرون فرمای
تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن بدرون آمد و پیر زن بجامه شستن اشتغال نمود
دختر با معشوق بمباشرت و معاشرت پرداخت و چون بیرون آمد صورت واقعه را با شوهر
در میان آنکه بر زبان راند که ای خواجه زن را بدین طریق نگاه نتوان داشت یا مرا طلاق ده
و یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق داده دیگر زن نکرد
حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته خانه را استحکام نموده ابواب خروج و دخول
مسدود گردانیده هیچکس را بخانه نمیگذاشت روزی زن بشوهر گفت چرا کار در هم تنگ
گرفته اگر زن نابسامان کار باشد هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستور بود

از این محافظت فایده منصور نبود شوهر سخن زن التفات ننموده و در آن امر سعی کرد زن
خواست تا برهانی برطبق مدعای خود اقامت نماید و با شوهر ظاهر سازد که محافظت
زالی همسایه او بود که گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با او گفت که بفلان جوان بگوی
کم از آرزوی وصلت تو با دیده پر آب و با جان پر پیچ و تابم بیت از درد فراق ای
لب شکرت * نه روز مرا قرار و نه در شب خواب * چشم و دل من ز هجر سودای رخ خوش تاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب * و مدتیست که از عشق تو در سوز و گدازم و از هجرت تو
چون شمع میگدازم بیت دارم آنکه بود در بازم جان * گر دست رسد سر زلف جانان
زال پیغام بآن جوان رسانیده چون آوازه حسن دختر شنیده بود بر زبان آورد که
بگوی بیت جانا سخن از زبان من میگوئی * یا خود بزبان من سخن میگوئی * آن کیست که
طالب وصال تو نباشد و بهزار جان خریدار وصال تو نبود بیت گر بنقد جان توانستی
خریدن روی دوست * طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی * اما شوهر تو نهایت غرور دارد
و از طریق لطف و مردمی دور و دولت پابوس تو مرا چگونه میسر گردد زن گفت سهل است
من تدبیری کنم که موجب ملاقات میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر من
بگوئی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و بر هیچکس اعتماد ندارم میخواهم
که بودیعت پیش تو گذارم آنگاه بخانه روی و خود در صندوق نشینی و غلامان را
بفرمائی که آن صندوق را بخانه ما آورند چون صندوق آنجا شود ما و تو بعیش و عشرت
مشغول شویم چون این سخن شنیده بموجب فرموده عجوزه عمل نموده قضیه امانت شوهر
معشوقه در میان آورده تاجر قبول محافظت آن کرد جوان بخانه آمده در میان صندوق
رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بر دوش گرفته بخانه تاجر رفتند
زن در آن حال پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتی است

از فلان مرد که بسفر رفته زن بر زبان آورد که غلامان را بفرمای که سر صندوق را گشاده
و ملاحظه نمای که در آنجا چه چیز است مبادا که فردا صاحبش چیزی دعوی کند که در آنجا باشد
و نقصانی روی دهد و سرگشته خواری و خصومتی قائم شود و بدنامی روی نماید تاجر غلام را طلبیده
فرمود که سر صندوق بگشای و ببین نمای که این امانت چیست غلام چون آگاه نبود که
خواجه او در آنجاست سر صندوق گشوده جوان همسایه سر از صندوق برآورده و چون
تاجر را برسر خود ایستاده دید مرغ عقلش از دریچه دماغ پرواز کرده همچو مدهوشان بیچاره
خاموش گشت زن تاجر با شوهر گفت بگذار که او برود که این عمل الحیله من بوده این کار
از من صادر شده و صورت حال را تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن
بدکاره باشد هیچکس او را نگاه نتواند داشت اکنون از محافظت من دست بدار و مرا
بعفت من بگذار بیت هیچ زن را نگاه نتوان داشت * ور بدی در پناه مردان است
زانکه ابلیس یار ایشان است * زن چه بدکار و ایشان است حکایت یکی از ثقات
روایت کند که چند سال معتکف حج میگذاردم و زنی دیدم که او نیز هر سال
پیاده بحج می آمد نوبتی از او پرسیدم که سبب چیست که این همه حج پیاده میگذاری
جواب داد که قضیه من دور و دراز است و حکایت من نهایت جانکاه از من در جواب
مبالغه کردم و التماس نمودم که حال خود را بیان نماید گفت پدری داشتم که در سلک
اعاظم علمای اصفهان انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت و محبت او با من در
کمال و مرتبه بود و هر صباح تا بر روی من نظر نیفکندی بنماز بامداد نپرداختی و جای عمر
مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بمدرسه رفته بود من بر بام آمدم نظرم بر جوانی و خط
افتاد که آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ
و تاب بیت خلقی که ز روی یار برخواسته شد * تا فتنه بری که حسن او کاسته شد

در باغ رخش تماشا که جان کلبن بود و سبزه هزار آراسته شد صباحت دیدارش

صبح ز روح افزای و ملاحت لبان شکربارش چون فرح غمزدای **مصرع** صباحی

که تو داری مصباح عید ندارد* چون نظرم بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصالش در پرواز

آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه قدم خویش

کلبهٔ احزان ما را منور سازی و زمانی با ما در سازی جوان قبول نموده در خانه آمد من در

بستم و او را بخانه بردم مقارن این حال پدرم بجهة کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز

آمده در بکوفت من از خوف جوان را در صندوق بزرگ که از غله تهی شده بود کردم و در آن

استوار ساختم و چون پدرم بخانه درآمد لحظه توقف کرده بیرون رفت من سر صندوق را نگاه

کردم دیدم که جوان نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از آنجا بیرون آوردم

و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید در پهلوی خانه ما طویله بود و دربان

خلیفه را آنجا نگاه میداشتند غلامی زنگی در آنجا می بود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل

رشوت پیش او برده گفتم ترا مهمی چنین روی نموده اگر مرده را از اینجا برده دفن کنی و سر

فاش نکنی هر چه خواهی ترا دهم و مدت العمر رهین منت تو باشم و غلام را بر سر آن

جوان بردم و چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا

ناترس این خوان جگر کیست و راست بگوی که او را بچه جهة کشتی قسم یاد نمودم که من قصد

او نکردم لیکن معامله چنین بود و صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت همین لحظه خواهش

خود را از من بکنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک کنم من آغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب

تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر این ماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون

دیدم که مهم بر سوائی انجامید تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازالهٔ بکارت

من پرداخت بعد آن میت را در جوالی نهاده بیرون برد و هر روز که پدرم بیرون

میرفت او می آمد و مرا ازالهٔ میداشت و بعد از چند روز زنگی بعقب دیواری فرو میرفت و مرا طلب کرد

ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شبی بزم

و بزم شراب ترتیب داده من هم آمده ام که ترا آنجا برم هر چند عذر خواستم قبول نکرد و گفت اگر سخن

من نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون پدرم بخلوت رفت از روی

اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاهان را دیدم که مجلسی ترتیب داده و هر کدام محبوبه

با خود بشرب شراب اشتغال دارند چون نظر ایشان بر من افتاد زبان بطعن و سرزنش من گشودند

گفتند آن همه عفت و ناموس چه شد و این همه رندی و بیباکی چیست گفتم ای خواهران مرا سرزنش

مکنید که روش روزگار غدار این است **بیت** چنین است رسم سرای درشت گهی

پشت بزین و گهی زین به پشت* گفتند شراب خور گفتم مرا ازین معذور دارید که هرگز

شراب نخورده ام میترسم که بیخود و چرخه بیهوش گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن من جام

و پیاله برداشتم و در طعام ایشان بر اخفای تمام دارو داخل نمودم چنانکه همه را بیهوش ساختم کاردی

در میان بود مانند الماس آن کار دو را برکشیدم و بسم الله گفته رگ گردن اوباش را

تا گوش بریدم و ایشان بیست نفر بودند و چون همه را کشتم بخانه رفتم و صباح همچنین مطلع

که آن فعل از که صادر شده و درین اثنا شخصی از خواص پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول

مرا با او عقد بست چون باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی باکره خریدم و مدتی بر عایت و

تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند چون وقت

خلوت آمد کنیزک را طلبیده گفتم حقوق من بر ذمهٔ تو فراوان است و می خواهم آن پرورده ام که

یکساعت پیش بکار من آئی این جامه را بپوش و نزد شوهر من رو و خود را بکارت کلام بر دار و نزد او

بیرون آی کنیزک نزد شوهرم رفته منتظر نشستم تا نیم شب شد کنیزک بیرون نیامد من بسراو رفتم

گفتم اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از من است و تو بکارت بباد داده میخواهی که بدین حیله

خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود برون آیم چون این سخن شنیدم دو
دست حلق او را گرفته می‌فشردم چندانکه جان بداد آنگاه آن را بر پشت بسته در خانه که
هیمه بسیار بود در آنجا انداخته آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته
با خود گفتم بعد از هر کس چه گشته‌ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خداوند تعالی مرا بیامرزد
اکنون پانزده حج گذارده‌ام **جزو هشتم از اجزاء عشره زینة المجالس** و این جزو نیز مشتمل بر ده
فصل است **فصل اول** در فواید خدمت ملوک و سلاطین **فصل دویم** در بیان خوف
خوف و فواید رجا و امید **فصل سیوم** در تاثیرات دعوات مستجاب **فصل چهارم**
در غرایب تفألات که بران مرتب میگردد **فصل پنجم** در فرج بعد الغم و الشده
و فرج بعد الهم **فصل ششم** در بیان احوال جمعی که بدست دزدان گرفتار شده عاقبت
از آن بلیه خلاص شده‌اند **فصل هفتم** در ذکر مردمی که بچنگ سباع ضاره گرفتار
گشته‌اند خداوند عز و علا ایشان را خلاص و نجات ارزانی داشت **فصل هشتم**
در ذکر طایفه که ببلای عاشقی و محنت محبت گرفتار گشته رخ مقصود و مطلع خود رسیده جان
داده‌اند و بعضی چهره مطلوب در آیینه مراد دیدند **فصل نهم** در ذکر جماعتی که در ورطه
هلاک و وبا افتادند رهایی یافتند **فصل دهم** در عجایب قضا و قدر و غرایب و حال
شمه از آن امر پرخطر **فصل اول** در فواید خدمت ملوک و سلاطین **حکایت** احمد بن
ابی داود که نزد معتصم خلیفه مرتبه عالی داشت و معتصم منصب اقضی القضاتی بلاد اسلام باو
داده و ویرا مصاحب و ندیم خویش ساخته بود روایت کند که میان من و ابو دلف عجلی
قواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و موالات استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف جنایتی
سر زده و معتصم او را با افشین که میانها عداوت قدیم موکد بود داده تا کینه خود را
از او بخواهد و انتقام خویش از او بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه شده

که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبتی هرچه تمامتر هلاک خواهد ساخت بجهت
شفاعت او بخانه افشین رفتم و بی رخصت بمجلس در آمدم افشین را دیدم بر تخت
نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته و زبان بر شتم
وی گشوده است و جلاد شمشیر برهنه قطره آب در دست گرفته **بیت** نعوذ بالله
اگر آب رنگ ٭ آتش فعل که از زخم وی روی نجات ریگ ادیم ٭ برق مانند و کس برق ازو
سکون ٭ باد مانند و کس بار او ندید جسیم ٭ چون چشم افشین بر من افتاد بر خواست و مرا در
پهلوی خود نشانید تمهید بساط معذرت نمود از سبب آمدن من در آن وقت استفسار نمود
گفتم بامیر حاجتی دارم که ملتمس شرف اجابت مقرون گردد گفت جمله ملتمسات شرف
اجابت اقتران یابد جز خلاص این شخص که اینجا ایستاده است نامقبول است زیرا که
قصدها که او در باب انهدام بنیاد جان و مال امیر المؤمنین کرده بر عالمیان روشن است و اکنون
خداوند تعالی در دل خلیفه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای عالی خویش
در باب او حکم کنم گفتم آمدن من بجهت این نه که مغفرت او بخواهم بلکه بواسطه آن آمده‌ام
که امیر مرحمت فرموده ابو دلف را بمن بخشد و شکرانه آنکه ترحم بر او بر جوش حالت
و اقبال کارگر نیاید از او عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع
و عقار از من بخواه ولیکن امیدت از شفاعت این مرد بدار که من بهیچ نوع از سر قتل او
در نخواهم گذشت چندانکه در این باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم بر خیزم و در پیش او دست
بکمر بسته بر پای ایستم شاید که شرمنده شده او را بمن بخشد چون بر خواستم افشین
تصور نمود که مرا مرخص خواست که بعد از این اقدام نماید گفتم نمی‌روم و بجهت آن نزد تو
بر پای ایستم تا گناه ابو دلف را بمن بخشی و تا از او عفو نمایی ننشینم چه نیکو باشد
که مشت مردی در خدمت چون توی آمده التماس کنم و نا امید بازگردم افشین قبول

کرده خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب رفته آغاز درشتی کرد مرا دشنام
داد بر فور برزبان راندم که هم کرمت نومید گشتم و این همه تواضع می نمودم و فرمان
رسانیدم و حاضران را گواه گرفتم باقی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار
الخلافه رفتم معتصم در حرم بود خادمی را گفتم اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه مرا
طلبید و چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن و شفاعت ابودلف
کردن و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان نمودم
آثار تغیر در بشره خلیفه ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت مایی خوب نکرده
که پیش یکی از خدم ما رفته این همه تواضع و تخشع نمایی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک
زبان بشتم تو گویا گرداند و این معنی موجب بی حرمتی ما نیز هست در این اثنا افشین درآمده
معتصم او را التفات نکرده افشین گفت یا امیرالمؤمنین حال ابودلف بر رای
عالم آرای پوشیده نیست و سعایتهای او نسبت بمن ظاهر است و امیرالمؤمنین او را
بمن داده است تا بقتل او شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند
و میگوید که امیرالمؤمنین میفرماید که اگر او را آزاری بتو آن رسد که بخواهی معتصم
در خشم شده گفت خود را فراموش کرده و پندار را در دماغ راه داده و زیاده
از گلیم خود پای دراز کرده ترا چه حد آن باشد که مقربان ما نزد تو آیند و بجهت حرمت تو
تواضع نمایند و تو با ایشان التفات نکنی و فرمان من بتو رسانند تو گوش سخن
ایشان ننهی راست گفته احمد بن ابی داود که آنچه در حق ابودلف از تو صادر گردد بعینه
همان در شان خویش بدیدی افشین بخشم بیرون رفت احمد بن ابی داود گفت
خواستم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر
باش چون نماز شام ابودلف نزد تو خواهد آمد و شبانگاه چون بخانه رفتم ابودلف را دیدم

آمده و تشریف افشین پوشیده انگاه میان او و افشین عداوت قایم شد
من تتبع احوال میکردم تا احوال او ظاهر شد و خلیفه وی را سیاست کرد و منفعتی
مرا حاصل شد که بواسطه خدمت ملوک بود **حکایت** یکی از شعرای عرب میگوید من
الهم در قصیده از قصاید خویش که در شان عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک گفته
بودم در تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بودم و سبب آن از وی پرسیدند
جواب داد که هر نعمتی از کرم عبدالواحد تقریر نمایم نوبتی او را بامارت مدینه فرستادند
و من کمر خدمت وی بستم چنانچه داب کریمان باشد مرا رعایتی ظاهر نمود و تا در آن شهر بودم
مراقبت جانب من می نمود و چون از آن مهم معزول گشته بشام مراجعت نمود و من بکلی
هیچ کس نیستم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال
خود گفتم که حال باین وجه که می بینی رسیده است و بجز عبدالواحد کریمی که مرا از حضیض
ذلت باوج عزت رساند نمیدانم و اکنون او در دمشق است و من زاد ندارم که
بخدمت او بروم زن حلی و زیور خود بمن داد که این را بفروش و خرج راه کن
بشام رو و من از او چند ناقه خریدم و سوار شده و چون بدمشق رسیدم بمنزل عبدالواحد
رفته نزول کردم نماز شام عبدالواحد از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از
ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاده پرسید که این شتر کیست من پیش رفته
خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شد و از حالم پرسید شمه از پریشانی
حال خود تقریر کردم عبدالواحد آب در چشم گردانیده و غلامی طلبیده سخنی در گوش
او گفت غلام رفته همیانی زر آورده عبدالواحد از او سوال نمود که این زر چند است گفت
هزار و پانصد مثقال طلا است و سوگند یاد کرد که بیش از این نقد در خانه هم نبود با غلام
دیگر چه هست گفته آن غلام رفت و صندوقچه آورده سر او را گشوده مشحون بجواهر

زمانه بود گفت این جامه چنین بود که درحرم بود و قسم یاد کرد که پیش ازین رغبت در برکار ما
نبود و دیگر بیرا اشاره کرد که نیز تقعه جایزه بنفیس آورد عبدالواحد مجموع را بن سلیم کرد گفت میخواستم که
ترا بهتر ازین روان سازم اما پیش ازین میسر نشد من زبان بدعا و ثنای وی گشوده با
حصول مطالب و مقاصد از خدمت او بوطن بازگشتم و این یک لطف او است
از جمله الطاف که در حق من فرموده و اکرام کرده چنین موجب عمرها مدح او گویم هنوز از عهده
شکر نعمت وی بیرون نیایم حکایت آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت
بغلبات و کثرت عیال مبتلا گشته و هر روز از زمانه که خسرو خاوری بدین حصار نیلوفری
برآمده درهایت استضافه می‌افزود تا زمانی که بهرام خمر آشام بر بام سپهر مینا فام
منزل میساخت بدرگاه امیر عضدالدوله ابن رکن الدوله آمده بنشستی و حاجت خویش
با هیچکس بیان نکردی نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر
خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضدالدوله از حرم بیرون آمده دبیری طلبید
تا مکتوبی بکام نویسد آن کاتب را دید که در آفتاب ایستاده او را محجب ساخته
گفت چرا در آفتاب ایستاده کاتب جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده‌ام
تا در سایهٔ دولت بنشینم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاد گفت چرا حاجت خود را بوسط
ارکان دولت عرضه نداشتی دیگر آنکه تو دبیر بنده چرا قضیهٔ خود را بر صفحهٔ نوشتی و بعرض ما
نرسانیدی تا ترا در خدمت چکار گماریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتب
بنظر بنده آمده و خبر رسیده که هر که پشت بدیوار خانهٔ صاحب دولتی بازدهد عقوبت اثر
دولت آن بزرگ با آن سرایت کند بیت پدر گرم روز پیش بار پرور مرا پیرایه‌ای
داد مشهور که از سپید و ستان بگریز چون تیز قدم در راه صاحب حالی گذر کرد بنده درین
عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و دانسته‌ام که هر بامداد که صبح صادق از افق

مشرق جهان بنماید بنده باین درگاه روی آورده پشت بر دیوار قصر همایون داده با بیم
و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضدالدوله گفت صدق
این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض مذلت باوج سعادت
رسی و از کنج خمول بمنزل قبول در آیی و او را مهمی خطیر فرمود تا بعز شرف خود داد
در روایه خوف و عوامه رجا آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را بحکم مأمون
مسخر و امر منتظم کرده بود روزی مأمون رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باش
که هر که اسلاف ما را خدمت کرده و غایت حق سپاری بکار آورده است و در مواجب خلافت
این دودمان باقصی الغایت کوشیده است باز از آن خدمت چون همیشه تیر و سنان خون ریز
مزدی نیافته و واقعهٔ ابومسلم مروزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان
بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج بشبهه نیست چون حال بدین منوال است چه در آینهٔ صواب
روی مصلحت میبینی و از برای دودمان چنین ما را عرضهٔ بلا و خود را معرض فنا میکردانی
و چون این رقعه بطاهر رسید او را ناخوش آمد لیکن با یکی از خواص که محرم اسرار او بود
گفت که مأمون این را از تهدید آتشی در دل من برافروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت
و خیال میکرد دیده‌ام که خواهد گشت و از همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت مأمون
اختیار کرد حکایت از قاضی ابوعمرو مروزی است که در آن اوان که معتضد عباسی خلع
کرد عبدالله معتز را بر سر سریر خلافت نشاند و بعد از اندک مدتی نوبت دیگر مقتدر او را
بخلافت بامقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز را مقید ساخته درین اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد بن
داود جراح را محبوس ساخته در خانهٔ متقارب هم بودیم چنان اتفاق افتاد که در خانهٔ وسطی
واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که بر یمین و یسار من بود باز
داشته بودند از غایت حیرت و دهشت وصیت میکردم و در آن ایام من و قاضی مثنی را

در شباب بودم محاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسید
چون گوش انداختم شنیدم که جماعتی محمد بن داود را از خانه بیرون آوردند در صحن زندان
گوسفندوار او را خوابانیده خواستند که بذبح او بپردازند محمد بن داود تضرع بسیار نمود و صد هزار
مثقال طلا قبول نمود و التجا نمود نشنیده سر او را جدا کردند من چون حال مشاهده کردم خوف
و هراس تمام بر ضمیرم استیلا یافته از حیات مأیوس شدم و بقراءت قرآن و دعا
مشغول گشتم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی ثقی را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند که امیر المؤمنین
میفرماید که چرا نقض بیعت من کردی و بچه تأویل گردن از اطاعت من پیچیدی جواب داد که از
بهر آنکه شایسته سریر امامت نبودی گفتند خلیفه فرموده است که اگر از این گناه بازگردی و از این
معصیت استغفار نمایی ترا بمجلس بخوانیم والا شرط سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد
که من ارتکاب کفر ننموده‌ام و کسی که مرتکب دروغ نباشد که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبه
او مأیوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز
آمده قاضی را بقتل آوردند و جسد او را بچاه انداختند چون این حالات مشاهده کردم برگشت حال
شدم که هر ساعت اعتقاد از عمر زایل میگشت پناه بخداوند جل ذکره بردم چون نسیم سحر وزیدن
آغاز کرد آن طایفه مراجعت نمودند مرا از خانه بصحن سرای آوردند گفتند که امیر المؤمنین میفرماید
که ای بدبخت ترا چه چیز بر آن داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و خسران
و شقاوت و اکنون از آن گناه توبه کرده‌ام و مرا اول کسی شمر که از ارتکاب معاصی
ممنوع باشم یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المؤمنین ترا طلب میفرماید آهسته
در گوشم گفت که دل قوی دار که باکی نیست وزیر در باره تو سخنی گفته ترا باو داد
اضطراب من از استماع این کلام کمتر شد و چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند
زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطا باعتراف

اعتراف نمودم و از آن استغفار کردم آنگاه گفت که امیر المؤمنین چون ترا بخشید شروط نمود که
صد هزار دینار بخزانه عامره رسانیده گفتم خدای داناست که من هرگز نصف این مبلغ را
بچشم ندیده‌ام و وزیر اشاره کرد که گوش باش و طایفه از کتاب که در خانه او حاضر بودند
گفتند غرض از این سخن استخلاص تست نه ایذای تو و ابن الفرات مرا خلعت داده بحمام فرستاد و بعد
و من مبلغ سی هزار دینار بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات که رسانیده قبض وصول هفتاد هزار
دینار را بمن داد بالجمله بعد از روز در آینه نظر کردم محاسن خود را دیدم که مانند پر زاغ بود
چون سینه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرده‌اند و جان را هم ساخته

حکایت در کتب تواریخ از جعفر صافی فراش مرویست که گوید من سردار فراشان
بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت میکردم یکی از آن جماعت را چند روز ندیدم اتفاق
روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم که هیأتش متغیر شده و محاسن سیاهش سفید
گردیده و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته چون از خدمت ملک را انکار فرمودم تا او را
بوثاق همراه بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف او از خدمت بدانم چون
بمنزل رفتم او را طلبیده از آن اسرار سؤال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی
که هرچه من گویم بر زبان نرانی و آنچه گویم با هیچکس نگویی ترا بر حال خود اطلاع دهم من او را ایمن
گردانیدم بر زبان آورد که رسم بود در خدمت امیر المؤمنین آن بجا آوردم روزی که از
مهتران فراش خانه با خیل خود صحن حرم را رفته آب میزدیم چون نوبت به من رسید با خیل خود
بحرم دار الخلافه رفتم و چون مخمور بودم میل خواب گرفته با یاران خود گفتم چون از خدمت
خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان با آوردن آب رفتند و من در یکی از خانها
رفته خوابیدم و چون نسیمی اندکی بر من رسید خواب غالب آمده فراشان
فراموش کرده مرا بیدار کردند چاشتگاه بیدار شدم و آواز زنان شنیدم

باخود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف میان بارگیر در آمده
پاهای خود را در دیوار محکم کرده در میان هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بمن
افتد و فی الفور کشته گردم و بعد از نماز دیگر کنیزکی فراش آمده جام را برداشت و مجلس را
آراسته گردید و خلیفه با کنیزکان مغنیه بآنجا آمده بصحبت مشغول شده و من بر بالای
سر ایشان ایستاده بودم و هر چه میگفتند می‌شنیدم و خوف و بیم بمرتبه بر من استیلا یافت
که نزدیک بود که مرغ روح قفس بدن را در هم شکند و خلیفه با کنیزکان مغنیه نشسته بود
تا پاسی از شب گذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته باقی را رخصت داد
و مجلس خالی گشت خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد
مرا بقتل آورند و در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز
روشن شد و خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراشان در آمدند از آنجا بیرون آمدم
و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام مجالس خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر صحبت
هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساختم و بتجارت اشتغال نمودم فصل
سیوم از جزو هشتم در بیان اثرهای دعای مستجاب حکایت از سلیمان بن
مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت دولت آل عباس ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور
دوانقی و مسلمة بن عبد الملک دوستی بود نوبتی منصور در خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت
بمنصور لطف بسیار کرد به برادر خویش هشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت منصور آمده است
چیزی بر وی ده هشام بن عبد الملک فرموده پانصد درم آوردند و بمسلمه گفت این مبلغ را بوی ده
و بگو که بیرون از این شهر برود مسلمه پانصد درم دیگر از مال خود اضافه کرده بمنصور داد و گفت
او را توشه ترتیب داده پیغام هشام با وی رسانید منصور آن را گرفته سفره توشه را بر
بست و سوار شده و من همراه روان شدیم چون بیرون رفتیم ناگاه هشام از دور پیدا شد

که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد هشام او را دید از برادر خود
مسلمه پرسید که آن شخص کیست که نماز میگذارد مسلمه گفت او عموزاده تست منصور بن محمد بن
علی بن عبد الله بن عباس درمی چند که با و انعام کرده بودی بوی رسانیدم و پیغام ترا
گذاردم و او بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسپ فرود
آمده بر جنیبت نشست و آن اسپ را بجای آن خود داد که این را نزد منصور بر و بگوی که
برین اسپ سوار شو منصور بر اسپ نشسته و من بر خر سوار شده و هر دو روان گشتیم وقت
چاشت منصور از اسپ فرود آمده پیش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد گفت خدایا
از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانچه مرا بر اسپ او نشاندی بر جای او نشانی بار خدایا
این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت چیزی هست تا بخوریم سفره پیش او آوردم
از آن طعامهای لذیذ که مسلمه بجهت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم و در اثنا
پیری بما گذشته طعام خواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد دست ما را ازو ما در گذشته
منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که این سائل را محروم ساختیم این سفره بردار و همچنان
نزد وی بر هم از اثر او روان شدم و بسیار دویدم تا باو رسیدم گفتم ای شیخ
بزرگوار آن جوان که از وی سؤال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را بجهت تو فرستاده است
پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوی که آنچه در سجده از خداوند تعالی طلب نموده وی
مستجاب شد و جای هشام بتو حواله شد اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد
و من مراجعت کردم و آن سخن را بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی علیه السلام
بود و ما او را نشناختیم حکایت آورده‌اند که یکی از حکمای یونان وقتی از خداوند عز و جل که حاجتی خواسته
که مشتری در وسط السماء بود و با راس و زهره طالع و بعضی گویند محل اجابت دعا زمانی است
که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و اتفاقات قوی حاصل باشد و همچنانکه ازین حسین با طالع نظر

بود و ماه با تصالات و نظرات سعود و قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که مشهور
بر دعوات است آورده که هرگاه که ماه با عطارد یا با کف الخضیب قران کنند در جمیع وجوه
از جهات محل استجابت دعا بود چه آن ساعت باصلاح نفس و همت تعلقی تمام دارد و اگر قمر
با عطارد و کف الخضیب قران کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجاب گردد دیگر
از غرایب عالم در باب دعا و استجابت آن است که چون ریاح مخالف دریا را بشور اندازد
و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت
باری در رفع آن بلیه مسئلت نمایند و علامت اجابت ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شده
چیزی در کشتی مانند ستاره که بتابد در روشنی ظاهر گردد چنانکه اگر شب باشد آفاق را روشن
سازد و اهل کشتی از آن ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آن سال آن زورق را
آسیبی نرسد حکایت در بعضی از کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بحضرت ابو القاسم جنید
بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از او نشان
نمیدهد و مرا از مفارقتش دیگر از این طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت
فرماید شیخ فرمود که علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید که صبر خور تا فرزندت بیاید لاجرم
دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید شیرینی وصال فرزند آن دوای تلخ را بیاشامید و از خوردن
و امعای پیرزن ریش شده اسهال عظیم وی را روی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت
حال بیان کرد پیرزن بیان آورده که از خوردن صبر بچه عرض مرض میبینم شیخ فرمود ترا گفتم صبر کن
نه صبر خور ضعیفه فریاد بر آورده که مرا بیش از این طاقت مهاجرت نمانده گریه و زاری آغاز کرد
شیخ روی باسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت که پسرت بر در خانه رسیده است
پیرزن بخانه آمده پسر را دید که بر در خانه نشسته خوشحال و خرم گردیده روز دیگر بخدمت
جنید آمده گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود که کلاه اعتقاد را بر سر آتش نهد

نمودم

نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعائی که در شان تو واقع شود مستجاب فرماید قوله تعالی
امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا امروز بتو رساند و یقین داشتم که البته فرزند
تو خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ اخبار مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک
مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسین علی المرتضی علیهم السلام از حبس بیرون
آورده بر در مسجد رسول الله صلعم تازیانه بوی زن و بگو و از او را در آن موضع موقوف دار
تا همه خلایق او را بدان حال ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را بمسجد حاضر ساخت و در منبر
رفته نامه ولید را بر خلایق خوانده بامتثال آن مبادرت نماید مقارن آنحال امام زین العابدین
علی بن الحسین علیه السلام بمسجد در آمد و خلایق آنحضرت را تعظیم نمودند و امام پیش حسن بن امام
حسین آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر ظالمان از
تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدام است امام فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله
الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن
این دعا را مکرر کرد دانسته و صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان
ولید عمل نماید گفت او را آگاه دارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جرمی ندارد شاید که از
سر تادیب وی در گذرد و در آن باب نوشته بولید در قلم آورده و ولید بسر فرمان آمده
مثالی بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کنند حکایت آورده اند که در زمان خلافت
هادی میان امام موسی کاظم و هارون الرشید مناظره واقع شده هارون کینه امام
را در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هارون با امام موسی گفت که شما چگونه میگوئید
که قرابت شما به پیغمبر بیشتر است از خویشی ما نسبت بآنحضرت با آنکه ما از اولاد عباس بن
عبد المطلب و شما از فرزندان ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند و عم پیغمبر
امام فرمود که اگر تو دختر داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول هارون گفت منت دارم

امام فرمود اگر مراد حق باشد او بر پیغمبر حرام بود زیرا که دختر فرزند زاده آنحضرت است و او
جد ما بود پس معلوم شد که ما بآنحضرت نزدیکتر باشیم از شما هارون گفت شما چه سبب
خود را فرزند رسول الله صلعم میگیرید با آنکه از نسل محمد مصطفی اثبات نسب به پسر کنند نه بمادر
امام موسی علیه السلام فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و ایوب و یوسف
و موسی و هرون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین و درین
معنی شبهه نیست که عیسی ع بی پدر از مریم متولد شد و چون پدر مریم از ذریه ابراهیم بود حق تعالی
عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نموده و دیگر آنکه اگر کار رجل ذکره در آیه مباهله فرموده که فمن حاجک
فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم که بیند
کاینات در روزی که اراده مباهله با زمره ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین را
همراه برد و هارون ساکت و ملزم شد و چون نوبت خلافت بوی رسید بنوبه رفت امام از زمین
متوهم شده دعا فرمود تا آن نوبت شر از وی مندفع گردید **فصل چهارم** در بیان غرایب
تفألات و آثاری که بر آن مترتب است یکی از غرایب تفألات فال قرآن است ابن
حمدان ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عمم المعتمد بالله پدرم الموفق بالله
که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و عمم از خلافت بجز نامی نداشت چون از
محاربه صاحب الزنج علوی باز آمد اسمعیل بن بلبل را از جمله مقربان او بود مراعات نموده کار بجائی
رسانید که پدرم مرا محبوس ساخت و خوف و هراسی بر من استیلا یافت و درین اثنا پدرم بجائی
رفته هراسی بسیار از دیار یافت چه میاندیشیدم که در باب من حکمی کند و دست و پا ترک
از دعا و رفع آن گناه ماندم هر روزه قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خویش مسئلت
می نمودم و امید که بجانی و قادر بود و پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این
آمدوشد بسبب لجوج من از او صادر میگردد اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود

و چه سخن بر زبان می آورم و چون او نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او سخن گفتن میشدیم
در روزی مصحف را برگرفته گفتم میخواهم که از برای عاقبت کار تو تفالی بنمایم و بدین نیت
گشودم این آیه برآمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون چون نظر
اسمعیل بر این آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف گشوده این آیه
آمد و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسمعیل ازین فال بیشتر شد نوبت سیم
تفال نمودم این آیه آمد وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض
اسمعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر بخدا سوگند که تو خلیفه روی زمین خواهی بود
و این شبهه مرتفع است اکنون ثواب بشارت جلال تو فرمود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفت زهی
در خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار من مردی مفید محبوسم و هنگام مراد من آنست که خدای
تعالی امیرالمؤمنین را با عمر دراز برساند و دولت و اقبال پایدار بدارد هر چند ازین
نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخن میان ما منطوی گردید و اسمعیل ساده نگار فال ظفر مرا
مرا نوکنه آن غلاظ و شداد بر زبان راند که او را در آن باب هیچ گناهی نبود
و چون اتفاق را بر همان ثابت کردم من از سر او درگذشتم و در آن چند روز پدرم وفات
کرده عمم معتمد مرا از حبس بیرون آورده و ولایت عهد بمن ارزانی فرمود و بعد از او بدولت
سلطنت رسیدم **حکایت** ابراهیم بن عباس صولی گفت عمرو بن خالد وزیر مامون یوم
روزی بحضرت او رفتم روی در هم کشیده و علامات تغیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن
پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت
میکند اگر میخواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از خادم است که در حرم است استفسار
نمای خادمان را طلبیده سوال آن نمودم اول انکار کردند و بعد از تهدید بسیار بوقوع آن نوشته
اقرار کردند و زنی گفت من از دیر روز باز هیچ نخورده ام و درین باب مانده ام اگر کنیز را

سیاست نمایم داغ هجرانش جان مرا بسوزاند و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در جانم زند ابراهیم
گوید مصحف برداشته در آن باب تفأل نمودم اگر کنیز را سیاست نمایم داغ هجرانش جان
مرا بسوزاند و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در جانم زند ابراهیم گوید مصحف برداشته در آن
این آیه آمد که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
چون نظر بر این آیه افتاد تفتیش کردم که کنیز بیگناه است خادمان را گوشمالی دادم و بر فرق [illegible]
و حیله و زبان چرب ایشان اقرار کشیدم که کنیز از آن جریمه پاک است و خاتون بزرگ این
فرو نهاده تا در حق آن کنیز گواهی داده اند احمد بن خالد خوشحال و مسرور شده مرا با انعام
و هزار مثقال طلا ممتنع گردانید **حکایت** در زمانی که طاهر ذو الیمینین در ری نشسته و خبر
رسیدن علی بن عیسی بدروازه ری آستین پر درهم کرده بدست خود بر درویشان میداد درین
اثنا غافل شده آستین فرو گذاشت و زرها ریخته شد و رفته [illegible] طاهر آنرا بفال
بد گرفته آزرده خاطر گشته شاعری در آن ساعت حاضر بود این دو بیت در بدیهه گفته
بر طاهر خواند **شعر** هذا التفرق جمعهم لا غیره وزواله من کنه ذهاب الهم شیء یکون الهم بعض حروفه
لا خیر فیه که ذالکم چون این ابیات استماع نمود مسرور شده سی هزار درهم آن شاعر را انعام
فرمود با علی بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت **فصل چهارم از جزو هشتم** در فرج بعد از شدت
و فرج بعد الهم **حکایت** قتیبة بن کلثوم الکوفی بر بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود نوبتی بعزم حج
اسلام از مملکت خود بیرون آمد چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل که
عداوت قدیمی داشتند سر راه بر او گرفته جنگ با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و
[illegible] در آن قبیله محبوس ماند و اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جستجوی
او پای کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله باهتمام
بجایی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت وی می نمود التماس کرد که مرا رخصت ده تا بر سر این

پشته روم لحظه در این صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم از خاطر کم شود پیرزن اجازت داد قتیبه
بر زبر آن پشته بر آمده زنجیرکشان و نالان چون نظرش بسمت کعبه افتاد روی
بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و یا مجیب دعوة المضطرین بعزت و جلالت
که مرا از محنت و ملال خلاصی ارزانی داری درین اثنا شتر سواری بنظر در آمد که متوجه یمن
از زیر آن پشته میگذشت قتیبه از او پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام
دارم و بجانب یمن میروم و چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه
روان گشت گفت ای جوان اگر پیغام مرا بقبایل و عشیرتم رسانی ضامن میشوم که صد شتر
سرخ موی بتو دهند طلحان پرسید که تو کیستی گفت من قتیبة بن کلثوم که در فلان سال بحج
آمده بودم و چون این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید که خویشان تو سخن
مرا باور ندارند قتیبه گفت [illegible] بر پالان شتر تو نویسم تا بایشان نمایی طلحان فرود آمد
قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی این بیت است بخط خود بر پالان نوشت **بیت** از حال این اسیر
خبر کنید [illegible] لشکر بیرون ولایت دشمن بیاورید خون خود
و دولت مارا [illegible] کنید برگردیم که جائیکه [illegible] چنید [illegible]
چنین به برادر خود نوشت که صد شتر سرخ موی بطلحان دهید و طلحان بیمن رسیده از قتیبه
فراموش کرد تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر او نوحه میکردند طلحان
از ایشان نشان برادر قتیبه پرسید و نزد وی رفت و نوشته قتیبه بوی نمود آن جوان فرود آمد
شتران مذکوره تسلیم نموده لشکر جمع کرد از برادر [illegible] استمداد نموده گفت اگر در
زیر علم [illegible] جمع آمده [illegible] کلثوم گفت [illegible] از آن
منع کردند و جیش بنو زبید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکسته [illegible]
و قتیبه را از ذل اسیری خلاص دادند **حکایت** ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از جهتی که

داشتم معزول شدم و ابواب دخل بسته و درمانده و وجوه اخراجات متعذر گشت
چندانکه سعی نمودم که از دیوان معتصم خلیفه شغلی و عملی از برای خود بستانم میسر نگشت در این اثنا
خلیفه بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه بخدمت اکابر و اعاظم تردد
می‌نمودم که شاید یکی از بزرگان مراد برخواهد ساخت و صورت نبست و هیچکس بمن
التفات ننمود و هر چه از نقود و عروض که داشتم بالتمام در وجه اخراجات بمصرف رفت
گشت و متحیر فرو ماندم روزی غلام آمد گفت ای خواجه امروز وجه اخراجات از
کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر نمودم بخاطرم آمد که لگام اسبم نقره است و مقداری طلا
غلام را گفتم آن را ببازار بر و بفروش و بیکبار آنکه نقره لگام چرمی خریدار بهای آن
وجه برده بشیر است و یک صراحی شراب و چند من نان میده و قدری نقل بیار تا امروز
بعیش و طرب بگذرانیم و فردا هر چه پیش آید نیز روزی خواهد رسید غلام ببازار رفته اشیای
مذکوره را آورد و در خانه را بسته بر بریان ساختن بره مشغول شدیم در این اثنا در خانه را
بقوت هر چه تمامتر زدند غلام در باز کرد جمعی از لشکریان بدرون آمدند دیدم که وزیر
خلیفه محمد بن عبدالملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معمر گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم
تعظیم بجا آوردم در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرا را گرفته میگفتند و ابو معمر
از هر جا سخنان میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معمر گوید
آن بره بریان را پیش آوردم ایشان با اشتهای تمام از آن بریان تناول نمودند که اگر
صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام شود ابو معمر صراحی شراب پیش آوردم حاضر
شد وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشیده بخار شراب بدماغش صعود کرد از ابو معمر
پرسید که حال تو چیست ابو معمر گوید قصه خود را چنانکه گذشت تقریر نمودم مقارن آن حال
که بظهر میان سرای مشغول بودند که نگفتند که بسر گنج رسیدیم و بیت دیگر از شرح از آنجا

بیرون

بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند وزیر گفت تا این
زمان ما از طعام و شراب این جوان محظوظ بودیم و مروت نباشد که اکنون این زرها را هم
و او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جا هشتی زر باو دهیم و من بخدمت امیرالمؤمنین معروض
دارم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر دو یا هشتی زر در دامن من ریختند و بیرون
رفتند من در خانه را بسته آن زرها را شمردم بیست هزار مثقال طلا بود **حکایت** جعفر معتصم
بر سریر خلافت متمکن گشت ابو جعفر همدانی را بنیابت خویش مخصوص ساخته بشغل خلیفه
با او گفت که حرف نمیگوئی تا لحظه خاطر مشغول کنی ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه
که در جوانی بر من گذشته عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عطلت
و بیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمد چنانکه مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم در همین چند قرض کردم
و بخدمت ابو دلف خزرجی پیوستم و بجهت صلت او متمسک شدم روزی ابو دلف گفت
جمعی از حساد و ضداد بهتان بر محمد بن بعیث حاکم ارمنیه بسته بودند و خلیفه را در انجا خیال
گرم ساخته بودند که با خلیفه بغداد و فرمان داده بود که او را بند کرده به بغداد آورند
و خلیفه از حال او استفسار نموده بعد از تفحص بلیغ ذره از برائت ذمه او وضوح یافت فرمان
واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن بعیث بولایت دیگر سر عملکی خود رود و چون میان من و او محبت
قدیم است میخواستم که کسی را بارمنیه فرستم تا از زبان من تهنیت او بگوید اگر رغبت کنی
ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار درهم بمن داد تا باخراجات
ضروریه خود مصروف دارم و من بارمنیه شتافته رسوم تهنیت و سعادت تقدیم رسانیدم
محمد بن بعیث در شان من التفات بسیار نمود و بعد از آنکه پیوسته مرا مجلس شراب و حلوا
میطلبید و من همیشه در مجلس او نقلی بوار گوشت قدید آهو میدیدم و بسیار رغبت باکل آن
طبیعت من نیز مایل بگوشت قدید شده روزی محمد بن بعیث بجهه من آهو بفرستاد غلام را

گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت آنرا قدید کن درین اثنا که غلام ترتیب گوشتهای آهو
می پرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت آهو در آمده عقد مرواریدی
که در منقار داشت بیفکند و قدری گوشت در ربوده و من چون عقد مروارید را دیدم در لطف
و جمال آن حیران ماندم و چون مرا بن معیشت مرا رخصت ارزانی فرموده هزار دینار بزر فرمان
و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد درآمدم و آن عقد مروارید را بصرافی داده فروختم پانزده
هزار درهم و بخدمت ابو دلف پیوستم و ابودلف تشریفی و انعامی لایق بمن داده چون
مبلغ خطیر بدست من بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت و نعمت
از قبیله همدان که ساکن آنجا بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد
استحکام یافته مصادقت بمصاهرت انجامید دختر خود را در حباله نکاح من آورد و میان
من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید
میکرد بر همان امید که مگر بار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه لقلقی ماری در منقار
داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده در گردن غلام بیچاره افتاد
و غلام را زخمی زده هلاک گردانید زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد من گفتم خیانت
لقلق معلوم اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت که روزی بر بام خانه
خود نشسته بودم و عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه بسخنی مشغول شدم زاغی بیامد و آنرا
در ربود و هر چند در تفتیش مردم فرستادم از آن اثری ظاهر نشد امروز او را در بازار بغداد در دکان
صرافی دیده پانزده هزار درهم خریده نزد من آورده من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و آن
معنی از نوادر اتفاقات است **حکایت** اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود و ابوغالب
نام مردی از جمله محرران دیوان او بود دو نوبت ابوغالب و جمعی از اهل دیوان مال بسیاری را
مبلغ خیانت کرده اسحق برین قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابوغالب

که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هر چه داشتم بمرور ایام خرج شد تا کار از طلب
و لباس و نقد و جنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت امروز خوردنی هیچ چیز
فروختنی ندارم و جهة اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که پوشیده ام ببازار برده بفروش
و جامه را کنده بغلام داده چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز جامه بود بفروختم
فردا حال من چگونه خواهد شد درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخ حجره در کنج آن خانه
موشی بیرون آمده دیناری طلا در دهان داشت آنرا انداخت و بسوراخ گذاشته نوبت دیگر
دیناری آورد من ملاحظه میکردم خواستم که بروم و آن دینارها بردارم باز گفتم شاید که
دیگر داشته باشد و چون من آنرا بر دارم دیگر زر بیرون نیارد صبر کردم تا پانزده دینار
بیرون آورد و لحظه بر بالای آن زرها نشسته رقص و بازی کرد و خواست که یک یک را
بسوراخ برد دستگاه بجانب او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون
غلام از بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که ببازار برده چیزی بخرد و بیاورد و غلام موجب
فرموده عمل نموده بهمراه باتفاق آن سوراخ را شکافتیم دیگ پر از زر سرخ ظاهر شد آنرا برگرفته
شکر نعمت الهی بجای آوردم و از آن محنت خلاص شدم **حکایت** احمد بن بسروق
عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم و چون او
وفات یافت ما بی شغل ماندیم و وجوه اخراجات را ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب
میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت و بخدمت فتح بن خاقان
وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او انتظام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر
استدعا نمود و در آن زمان که نامه او رسیده بر خرج کوزه قادر نبودم بنابر آن
در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی و آشنائی سابق بود
مرا ضیافت لطیف نمود بر زبان آورد که امروز لحظه در منزل ما قدم رنجه فرمای تا کیر کان

برای تو سماع کنند شاید که دولت بکشاید و بخانه او شتافتم بطی فرد فربه که من پرورده بجهت
من بسمل کرد چون حوصله آن طایر را بشکافت دانه لعلی دیدم از حوصله آن بیرون افتاده و جرم آن
لعل بسبب طول مدت و مکث در حوصله مرغ مانده بود بد رنگ و سیاه شده بود زن
آن را بمن داده گفت بنگر این چیست که بزرگ خوب است من آن را گرفته دانستم که سنگ قیمتی است
روز دیگر جوهری که دوست من بود برده باو نمودم وی لعل را با آب گرم شسته جلا داد و بجهت
من پانصد و سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسپی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم
و ملازم گشتم روزی که ابو الفرج که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن مسروق نیستی
گفتم هستم گفت از برای تو عملی مرغوب پیدا کردم و مرا که مدت متوکل خلیفه برده عمل اهواز
بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب بجهات مبلغی که سی هزار درم باشد از خزانه بمن داد

بیت اگر که خدای حوالتی خواهد داد ۞ از سنگ خاره بیرون آید چون بود داغ ابو الفرج

رفتم حکایت آن زن و بط و یافتن لعل را چنان که دیدم گفتم او نیز مثل این واقعه دست داده
نوبتی از سفری می آمدم ناگاه بدهی رسیدیم و آن قریه تره زار بود و در میان آن تره زار
حوضی مملو از آب زلال بود ساعتی بکنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ می بودم ناگاه
نظرم بر خرقه افتاده که از ته آب می نمود و چیزی در آن بسته بود بدست دراز کرده آن را بیرون
افکندم در آن خرقه سیصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت
قاضی ابو محسن تنوخی گوید در جوار من مردی از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار
گذاشت و وارثش منحصر در پسری بود و در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را
تلف کرد تهی دست فرو مانده روزی دولتش از محنت فقر چون کاسه چینی [illegible] شده
درین اثنا زن او را درد وضع حمل گرفته چیزی از لوازم آن معتذر حاضر شد شوهر را گفت
آخر درین محنت تا حضر باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر فرو ماند و از خانه بیرون

آمد چشمی گریان بکنار دجله رفته ساعتی ملول نشسته ناگاه پیکی رسیده از راه و در پهلوی او
بنشست و نامه چند از آستین بیرون افکنده بود التماس نمود که بنگر نام کیست جوان [illegible]
[illegible] نام خود بر عنوان آن نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند
قاصد گفت بلی پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از او ضیاع و عقار و نقد و جنس موفور
مانده است و وارثی ندارد و با یکی از معارف وصیت کرده است که مرا در بغداد پسر عمی است
اموال مرا باو تسلیم نماید اکنون هفتصد دینار است که موجود بود بمن داده است و فرستاده اند
و بجهت ضبط باقی اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد جوان زر از قاصد گرفته او را بانعام
مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن اموال را در تصرف آورد **بیت**
منتظر این و آن مباش که آید ۞ کار تو به ریج و انتظار بسازد ۞ طاعت او را تو بنده وار [illegible]
تا چه کار رب خدای وارب ازد **فصل ششم از جزو ششم** در ذکر مردی که بدست قطاع الطریق
گرفتار گشته بفضل الهی از آن بلیه خلاصی یافته **حکایت** از دعبل خزاعی که مداح خاندان
نبوت و رسالت است مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات که مطلع آن این **بیت** است
مدارس آیات خلت من تلاوة ۞ و منزل وحی مقفر العرصات ۞ در مدح و در تاریخ اهل البیت
در سلک نظم کشیده بود بمدح امام الهمام علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا کردم خواستم
و بخراسان رفتم تا برا آنحضرت خوانم و در آن وقت مامون امام رضا را بخراسان طلبیده
ولایت عهد خویش باو داده بود چون بخدمت امام رسیده قصیده را با او خواندم پنجاه هزار درم
دینار رشته طلا بمن داده فرمود که تا مرا رخصت ندهم این قصیده را بر کسی نخوانی و چون مامون
از وصول من آگاه شده مرا طلب نموده عتاب کرد که چرا روزی که باین شهر آمدی ما را از قدوم
خویش آگاه نکردی آنگاه گفت قصیده مدارس آیات که تحفه امام کرده بخوان گفتم من آن قصیده را
نگفته ام مامون امام را طلب نمود گفت یا بن رسول الله چون بگوید دعبل که نیست تو آمده ما را اعلام نمود

آمد

امام عذری گفت مأمون گفت بفرمای تا قصیده را بخواند آنحضرت رخصت داد من ابتدا کردم
و چون بدین رسیدم که **بیت** آل رسول الله نحف جسومهم * وآل زیاد غلظ القصرات وآل
زیاد فی القصور مصونة * وآل رسول الله فی الفلوات * آب از چشم مأمون روان شده پنجاه
هزار دینار بمن انعام کرد و من از حضرت امام پیراهنی التماس نمودم که خاص بدن همایون
بوده باشد و آنحضرت ملتمس مرا باجابت مقرون داشته پیراهنی که در تن مقدسش بود
بیرون کرده بمن داد و فرمود که بواسطهٔ این پیراهن از آفات سالم خواهی ماند و من از آنجهت
جامهٔ آخرت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت نمودم فضل بن سهل اسپی راهوار [illegible]
بمن داد بر آن اسپ نشسته با کاروان متوجه عراق گردیدم و قریب بزمین عراق فوجی
از قطاع الطریق بر ما زدند و تمامت اموال ما را گرفتند و جمعی از اهل کاروان را خسته
و مجروح گردانیده و آنچه داشتم همه را بردند و من بجهت آن پیراهن بغایت متأسف
و متحیر بودم در این اثنا سردار دزدان را دیدم که بر اسپ من سوار شده و جماعتی گرد شده
بیامد و در پهلوی من ایستاده و قصیدهٔ مدارس آیات را خواندن گرفت من پیش رفتم و گفتم
این قصیده که گفته است بانگ بر من زده گفت مرا با این سخن چکار است گفتم در ضمن این حق آل
سرّی هست که بر خداوندان ظاهر خواهد شد گفت دعبل خزاعی گفتم دعبل منم اگر باور نداری از
اهل کاروان تحقیق نمای و چون بعد از تفتیش صدق سخن من نزد او بظهور پیوست از اسپ
فرود آمده مرا در کنار گرفت و یاران خود را طلبیده فرمود تا مجموع اموال آن کاروان را
باز پس دادند **حکایت** یکی از سیاحان روایت کرد که در ایام جوانی بغایت دلیر و شوخ
بی باک و مشهور بودم نوبتی از نواحی بصره به سمت خم در رباطی که از ابنیهٔ حجاج بن یوسف بود
واقع است نزول نمودم در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهت مسافران
ماکولات از آبادانی حاضر میبود بدانجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت و از عادت آن

پس عادت آن بود که چون کسی تنها بدان رباط منزل کردی در شب او را بقتل آوردی و اموال
او را متصرف شدی چون من بدان رباط رسیدم رباطیان بیرون آمده دید که من بر اسپی سوارم
و جامه‌های نفیس دارم در من طمع کرد و من از شیوهٔ او بیخبر بودم چون بخانه از خانه‌های رباط فرود آمدم
رباطیان طعام حاضر کرد گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری گفت شخصی که مراحی شراب بیرون
بیاورد و لاجرم مراحی شراب را بپسر که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات بود داده نزد من
فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد چون جرعه‌ای چند آشامیدم مرا با آن پسر میلی
روی نموده در او آویختم **مصرع** که بوسه زلبش زمرگاه بردهان * و چون وقت خواب
رسید رباطیان برای من در خانه بستر افکنده پسر را بر در خانه خوابانیده و من همه شب از
شوق وصال و ذوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند زبانهٔ دوزخ
با تیغی همچون شعلهٔ آتش بآن خانه توجه نمود و چون من تغافل کرده بودم از من درگذشت و خنجر
بر سینهٔ پسر خود زده او را بر زمین انداخت و چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ
بر وی زدم چون آن مدبر پسر را مرده و مرا زنده دید و دود حیرت بکاخ دماغ آن
متصاعد شده آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شربتی که برای
تو مهیا کرده بودم چشیدم اکنون بشکرانهٔ سلامتی خود مرا امان ده گفتم خنجر از دست بینداز
آن غدار خنجر از دست انداخته و من دست او را از عقب بستم و مردم رباط آمده و در این اثنا
سواری چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با آن جماعت گفتم ایشان در درون رباط آمده
اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بحیله کشته بود و اسباب
مقتولان را متصرف شده مجموع آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصهٔ من زیاده تکلف نمودند
و رباطیان را بقتل رسانیدند **حکایت** از ابن سارخ منقول است که گفت نوبتی عزیمت
سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را قوت مقاومت وی نیست و من

از آن معنی بسی اندیشناک بودم چون یکمرحله قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام و آثار نجابت
از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص مانند شعلهٔ آتش
از آب گراتب(?) بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من بعد از مقاتله پیش رفته بیکضرب تیغ
بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد غرض تو ازین مقاتله رفیق را بود دیگر من هرچه دارم
بامضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آن شخص دست
و پای من بسته در گوشه چند جهت و اموال مرا برداشته روان شد آن روز همچنان بسته افتاده
بودم و در آخر روز خود را گشودم و چون بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان
شدم چون شب در آمد ناگاه از دور روشنی دیدم بگمان آنکه آبادانی است متوجه آن طرف
شدم چون نزدیک شدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون
دویده چون نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ بر من زده قصد
قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را از آنجا کشش(?) بیابان مرا دورتر
کشیده بجانب خشک رسیده مرا بر زمین زد چون خواست که مرا هلاک کند آواز شیری بر آمد
من از غایت وهم و هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر
نصف اعضا و امعایش را خورده بود شکر الهی کردم و شمشیر او را گرفته پیش آن
زن رفتم گفتم بگو آنچه در این کشتی(?) نعم غذای او را گشت و از زاد و شان(?) ...
او را خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت
حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قبیله ام و این مرد مرا از اینجا بزور و تغلب آورده
بود پس او را با آن ده رسانیدم و از جملهٔ ارباب ثروت گشتم حکایت علام ابن الیمان
حکایت کند که از بصره عزیمت بابل نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی را کرایه
بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم

دیگر

و کیسهٔ زر پیش خود گذاشتم و چون زورق از دو(?) بسیار گذشت نابینایی را دیدم که بر لب آب
نشسته قرآن میخواند بصوت حزین چنانچه دلم از استماع صوت او بیتاب بود و درین اثنا ملاح بکسی
گفت که نابینا آواز داد که ای ملاح مردی نابینا ام و میترسم که شب در آید و درین موضع
سباع ضاره مرا ضایع سازند چه شود اگر مرا بآبادانی رسانی ملاح او را دشنام داد
من ملاح را ملامت کردم گفتم مرد نابینا و حافظ قرآن را چه شود که از تو طلب همراهی میکند
و تو زبان بشتم او میگشایی این چه حرکت است که تو داری ملاح کشتی بسوی او راند
او را بزورق در آورد من همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب بابل
رسیدیم ترک قراءت کرد خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسهٔ زر ندیدم
فریاد کردم که کیسهٔ من که برد ملاح چون این سخن بشنید آغاز تشنیع کرد گفت من با تو
در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز متضرع و زاری کنان پیش آمد
و هر دو برهنه گردیدند چون دانستم که چیزی از ایشان حاصل نخواهد شد دست از ایشان
باز داشتم با خود گفتم که صاحب مال این معنی از من باور نکند و بتعذیب و تهدید مال
خود را طلب دارد و مجموع ما یعرف(?) انقدر نیست که این وجه را بگذارم و بهتر آنکه
ترک اوطان کرده و مهاجرت خلان اختیار کرده ازین دیار بروم و آن شب بوثاق رفتم
و روز دیگر عزم مسجد کردم که با سینهٔ ریش و دیدهٔ خونریز بهر کاری آغاز نکردم و بقوم(?)
ناله میکشیدم در راه مردی بمن رسیده آن گریه و زاری مرا مشاهده کرده رقتی در دل
او آمده از حال من پرسید صورت واقعه را بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج کنم ببازار
رو و طعامی لذیذ بخر و نزد زندانبان برو و از ایشان التماس نمای که ترا بزندان
گذارند و چون بدرون روی مردی که در گوشهٔ زندان نشسته او را ابوبکر نقاش
گویند طعام نزد او بنه و بعد از اکل آن طعام چیز از تو پرسد که حاجت تو چیست

تو قصهٔ خود را با او تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب اشاره او عمل نمودم چون از شغل
طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام باز گفتم بر زبان آورد که تفصیلی
بلال بغلان دروازه رو و در آخر محله سرایی بدین نشان هست در آنخانه نکشایی درون
رو و چهار صفه بنظر تو درخواهد آمد حصیرها کشیده و پنجها بر دیوار زده و دستارها از او
آویخته و میزرها نصب کرده کیسها از انها بر داشته بپوش و در گوشه نشین و جماعتی بآنخانه
درخواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت کن و چون بط شراب در گردش آید
و دوری چند بگردد تو قدح بر دار و بگو که بشادی و سعادت ابوبکر نقاش و چون ایشان
نام شنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا ثنا و محمدت گویند و چون از تو پرسند
که او خال تست بگو بلی دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسه که دوش برداشتید
از آن خواهرزادهٔ من است باو تسلیم کنید من او را دعا گفته از زندان بیرون آمدم
بدان ترتیب که گفته بود در آن خانه آمدیم آن جماعت را بآن قرار که نشان داده بود یافتم
و چون اقداح افراح در میان آمده سر حریفان گرم گشت جامی برداشته گفتم
بشادی روی ابوبکر نقاش آن جماعت فرحناک شده پرسیدند که آن بزرگ که استاد
ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزادهٔ اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب
کردم همان لحظه کیسه زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان فرمایید که
این زر را چگونه بردید لحظه مدافعه نمودند و عاقبت یکی از ایشان گفت مرا میشناسی
چون نیک نظر کردم آن نابینای قرآن خوان را که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفتند یکی
از یاران ما در میان آب میباشد نابینا گفت من چون حریف را بخود مشغول کردم
و او را بهمت استماع قرآن ساختم کیسه زر بر داشتم و در آب انداختم و آنکه در میان
آب بود آنرا بعجله برد و بشنا از دجله بگذرد حکایت از ابو علی زیدی کرد منقول است

که گفت مرا با جماعتی بقصد قطع طریق اشتغال بود و مسکن ما در قلل جبال بود و هر وقت جاسوسان خبر
آوردند که قافله عزیمت حج دارند و جوانی از شهر حاج که داخل بلاد ماورای النهر است در
صحبت ایشانست و ده شتر بار نفیس دارد و کنیزکی که خورشید از رشک جمالش
بر شرف زوال است و ماه از خجالت دیدار شش در پردهٔ خسوف و انفعال است بسرعت
هر چه تمامتر جمعیت نموده در موضعی کمین کردیم چون قافله نزدیک رسید بر ایشان تاخته شتران
جوان را براندیم و او در آن وقت بگوشه فرود آمده و بنماز مشغول بود ناگاه او را
فرو گرفتیم جوان اسپی داشت که بدویست درم خریده بود و چون خود را گرفتار دید
زبان بعجز برگشاده گفت مروت و جوانمردی از لوازم مردی است و طایفه که قدم
درین وادی می نهند باید که جوانمرد باشند اکنون مجموع اموال من بدست شما افتاده
و من مردی ام که از هزار فرسنگ بنیت حج اسلام متوجه کعبه و بیت الحرام گشته ام
و از قماش من فایده بشما میرسد هر آینه شد چون او را گرفتیم گفت ای یاران من
طاقت پیاده رفتن ندارم اگر این اسپ که قیمت آن دویست درم است با من بگذارید
منافقت نمایید تا سوار شده بمکه روم و شما را بحل کنم و در قیامت در میان
خصومتی نباشد و بصلاح اقرب باشد عیاران با یکدیگر مشورت کردند پیری که در
میان ما بود گفت گشودن او و سوار ساختن وی بغایت ضعیف است جوانان قبول ننمودند
بروی رحم کردند و او را از بند نجات داده اسپ بوی تسلیم کردند جوان گفت ای
یاران چنین بیابان بدین پایان درپیش دارم و سلاحی که دفع اشقیا توانم کرد ندارم و کمان
که بیستی قبضه من گشته اگر این کمان و ترکش مرا بمن دهید لطف خویش تمام کرده باشید
این ملتمس نیز مبذول افتاد و چون بر اسپ سوار شده قدمی چند باز پس نهاد کمان بکشید و
آغاز نوحه و فریاد کرد جوان با ما التفات نکرده باز گشته روی بما آورد و بانگ بر ما زد

زده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان است دست از مال هم بدارید و حیات
خود غنیمت دانید والا بهتر تیری یک از شما را بجای بلاک نماند زم عیاران خندان شده
گفتند ما از جان خود سیر آمده ایم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود [illegible] فضولی
مکن و آنچه بتو داده ایم قانع باش جوان چون بشنید خشم آلود حمله آورد تیری که در کمان داشت
بر سینه یکی زده که از پشتش بیرون رفت و تا ایشان مستعد قتال شدند او هیچ تیر از
بر زمین زده بود و تیر او مانند شهاب قضا از هوا دوش رد نمی شد و او همچنان
تیر می انداخت تا هیچکس را نزدیک نگذاشت و آنجماعت از بیم سهام جرخ اشتم از سر اموال
و بار او دور شده جوان چون بر سر بار رفته آمده جعبه ناوک از بار بیرون کشید
و در روی ایشان گرفته گفت که هر که از اسب فرود آمده سلاح خود بنهد از بید او را امان
دهم همه از اسبان پیاده شدیم جوان اسبان و سلاحها جمع کرده ما را بگذاشت
و بارها و اسبان را در پیش کرده براند راوی گوید که چون هر مردی جوان را مشاهده کردیم
از کرده شرمنده گشتیم و از آن کار توبه کردیم و از مرافقت آن جماعت مهاجرت گزیدیم

فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع قفاره گرفتار شده بعنایت
الهی از آن بلیه خلاصی یافتند حکایت یحیی بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابو الحسن
علی بن خلف نشسته بودم که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال
رسانید و ابو الحسن او را باعزاز و احترام تمام در محل مجلس نشانده [illegible] خواند [illegible]
حاضر کردند مرد از طعام خوردن امتناع نمود بعد از الحاح بسیار دست از آستین کشیده
بسر انگشتان آغاز طعام خوردن [illegible] ما تصور کردیم که مگر علتی دارد و چون رسم [illegible]
و هر کس از اکابر و ندمای ابو الحسین که او را ضیافت میکردند حال طعام خوردن او
بر همین منوال می بود تا نوبت ضیافت بمن رسید و از روی مباسطت با او گفتم آستین

بر باز و بطعام خوردن اشتغال فرمای که هر علتی که بر دست تست ما با آن راضی شده ایم
آن مرد دست بر مالیده بر دست وی زخم بسیار دیدیم که بعضی التیام پذیرفته و برخی
روی بهبود نهاده از آن حال سوال کردیم گفت حال من مرتبه عجیب و غریب است که
اگر بگویم بیم آنکه کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بر زبان نیارم ما مبالغه کردیم
و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال داشتند
وزیر با من گفته بود که از راه سماوه برو و بعجلت تمام نوشته بود مرا [illegible] رفته و چه
چون بهیت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب را که در آن حوالی بودند
مبلغی داده بدرقه من نامزد کرد تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق
داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه شد پیدا نمودند مرافقت اختیار کردند
و چون روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هفتم سواری چند از دور پیدا شدند و چون نزدیک
ما رسیدند بر ایشان افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت
عظیم است و با ایشان مقاومت نمی توانیم نمود و ما را گذاشته برفتند من یاران را
گفتم تن بدان در دهید که ایشان اموال ما را بصفت تصرف نمایند و ایشان را بر محاربه
ترغیب نمودم و بارها جمع کردم و فرمودم تا بر مثال حصاری بر بالای هم چیدند و چون
آن جماعت رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ قایم بود و چون شاه [illegible]
سرا پرده ظلمت بر عرصه هوا زده [illegible] اطراف ما را فرو گرفتند عربان در مقابل
ما فرود آمدند من یاران را گفتم یک امشب بخواب نروید و سلاح از خود دور نکنید تا این بلا
بگذرد و کاروانیان از سخن من [illegible] ضایع داشته نکنند و بعد از [illegible] آغاز شبیخون کردند جمله را
منع [illegible] بسبب آن جرأت [illegible] شمشیر [illegible] نهادند و [illegible] بسیار بر دست
زخم زدند چنانچه ملاحظه می نمایند و آنچه بر دست [illegible] از جراحات در بدن من اضعاف

آن بود که در میان کشتگان افتادم ایشان بنابر آنکه پنداشتند که مرا کشته اند و هیچ در هیچ جزوی ناخن بر بدن من نمانده بود و در میان آن مقتولان زنده بماندم و بعد از زمانی دیر بهوش آمدم و بر خواستم آهسته آهسته در زمین میخزیدم تا مشکی آب یافتم و دران بیابان نظرم بر جثهٔ افتاده پنداشتم که مگر از میان کشتگان عرب کسی است که آنجا مانده خود را بر بالای آن انداختم تکیه را از زیر جثه چون نگاه کردم شیری بود بعد از خوف عقل من زایل گشت اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم کردم چون دانستم که اگر از پشت او فرود آیم فی الفور مرا بکشد و هیچ از جراحت من بمرتبه رنجه دستم از موی او محکم نمیشد چنانکه بدن بر موی او چسپیده و من پاهای خود را در شکم او پیچیده محکم ساختم و از موی او بسیار بر جراحت من بسته شد و خون باز ایستاد و شیر میدوید و من بر بالای او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا ازین بلیه خلاصی ده و هرگاه که شیر عزم خفتن میداشت من پاهای خود را بشکم او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا صبحگاه دمید و من از اثر نسیم سحر قوة یافتم و بخود باز آمدم آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند درین اثنا دجله پیدا شده شیر خود را در آب انداخت من بانگ کردم اکنون وقت خلاص است بجلد تمام موی شیر را از سر جراحتهای خود دور کردم و خود را در آب انداختم و او بطرفی شنا میکرد و من بطرفی تا خود را بجزیره انداختم و بران زمین بیهوش بیفتادم و از نهفت ضعف و قوت ادراک باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع شد و از حرارت دریافتم و بخویشتن باز آمدم شیر را دیدم در آنجانب آب نشسته در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پیدا آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آن جماعت گفتند مگر جادوئی است و اگر نه این موضع چه جای مقام تست من جراحتهای خود را بدیشان

نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خود بیان نمودم ایشان کشتی بجانب آن قطعه مرا بنجات دادند رقت نمودند و مرا در کشتی نشاندند و همان لحظه از هوش رفتم و یکشبانروز بیهوش ماندم و چون بهوش آمدم جامهٔ پاک که بر من پوشانیده بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چه در خود قوتی یافتم بنجات خویش امیدوار شدم اهل کشتی چون بقصبهٔ ... رسیدند عاملان آنجا بار را از حال من خبر دادند بنجات من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا بخانه خود برد و چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شده تا کنون رفتار بیست فرسنگ است آنگاه زاد سفر مهیا ساخته مرا به بغداد فرستاد و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم بعد از آن که بهتر شدم وزیر مرا برین امر فرستاد

حکایت صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرای نزول کردم فصل تابستان بود بر بام سرای آنجا خفته بودم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیم شب آن جانور چیزی که از آنجا بسته بود قطع کرد آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد چون نزدیک زن رفت من برخواستم و نظر برو انداختم بوزینه باز گشت و بعد از زمانی که گفتم بار دیگر بر سر کار خود رفت خواستم برخواستم بوزینه سرجوالی گشوده کیسهٔ زر بیرون آورد پیش من بنهاد دانستم که مرا از آن سیم بجهة آن داد در خواب ساختم بوزینه پیش زن رفته او را بیدار ساخت و زن بندش را گشوده بوزینه با او مجامعت نمود من از مشاهدهٔ این حال متعجب شدم و چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد برآورد که زر مرا برده اند و از جهت بیرون نیست و با کاروانسرادار گفت که در کاروانسرا به بندد و در کوچک بگشاید تا این مردم از پیش بوزینه یک یک بگذرند که هر کرا این بوزینه در او آویزد دانسته نزد او است کاروانسرادار بموجب فرموده او عمل نمود اهل کاروانسرا یک یک بیرون میرفتند و بوزینه هیچ کدام التفات نمیکرد تا من برابر او رسیدم

رفتم و نوزینه تعارف نمود درین اثنا جهودی خواست که بکند و نوزینه در او آویخت فریاد گفت
مال برین شخص بغصب بود هر چند نگوید خورد که مال تو بخورده ام قبول نکرد و مردم باندای او
دست بر آستنه بیچاره آغاز ناله و زاری نهاد از حال در حجم نقد آمده گفتم دست از او بدار
و هر از نزد حاکم برید تا صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند آنچه دیده بودم تقریر نمودم
و زر باز دادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در حق من با ضعاف آن انعام نمودند حکایت
یکی از تجار روایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و چون کاروان بجنگلی مازندران در آمد شبی در
اثنای راه خواب بر من غلبه کرد چنانکه نتوانستم داشت ناچار در گوشه بخواب رفتم
و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده در عقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز
شیری بسمع من رسید وهم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم تا پناه بانجا برم درختی
عظیم بنظرم در آمد بران درخت رفتم همان لحظه شیر رسیده و در زیر درخت بایستاد و دم
بر زمین میزد و منتظر فرود آمدن من بود و هر جانب نظر میکرد درین اثنا آواز مهیبی از بالای
سر خود شنیدم نگاه کردم که خرسی دیدم که پیش از من از شیر گریخته بر درخت رفته خوف
من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتاده ام تدبیری باید اندیشید درین اثنا
بخاطرم رسید که اره کاردی همراه در میان دارم و از میان برکشیدم شاخی که خرس
بران نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک بود که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن
شاخ به شاخ دیگر جهد از گرانی جثه آن شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر در پای او شتافته
خرس روی بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نموده من شکر ایزد تعالی بجای آوردم و خود را بکاروان
رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی جمعی از اسلحه جهت شکار در بیشه که در ان نواحی
بود در رفته پیاده و سواره آن جماعت دران موضع بر رفتن و اشتغال نمودند ناگاه یکی از آن
طایفه نظرش بر شیر بچه افتاد که برابر گربه پیش میجهد فی الفور دست برو زده آن شیر بچه را

بکشت چون رفقا آن حالت را مشاهده کردند زبان بملامت او گشوده گفتند چرا این حرکت
اقدام نمودی همین لحظه مادر آن شیر بیاید و ما را هلاک گرداند مقارن این سخن آواز شیری بر آمد
روی گریز بر یکی از آن بیشه عمارتی خراب بود و غرفه داشت ما متوجه آن گوشک شده هر چند
خواستیم که بالا آییم نتوانستیم بالکی که جهتش نیز بیاید و هر دو هر چند سعی کردند نتوانستند آخر
هر ساعت نعره میزدند و سباع از اطراف آن بیشه آمده جمع میشدند تا همه بجای بر رسیدند
قریب صد شیر و پلنگ و اصناف سباع ضاره مجتمع شدند و ما چون آن حالت مشاهده
نمودیم حیات را وداع کردیم هر مرتبه و هم بر ما استیلا یافت که نزدیک بود که عقل از ما زایل گردد
عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه از درون بیشه بیرون آمد
مقابل گاو وحشی بلکه در غایت لاغری و سر بزرگ بود چون سباع او را دیدند مجموع
روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب برگرد گوشک گردیده خود را گرد کرده یکبار بر جست
بر در غرفه نشست و پنجه بران در زد یک تخته را بشکست و چون حلقه محکم ساخت که بار دیگر
آید یکی از ما داسی که در دست داشت بر دست شیر زده در هم شکافت و شیر مجروح بر گشت
خود را از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاد و هر شیری که پیش او میرسید آن
شیر سیاه او را مجروح میساخت مجموع سباه و سباع از بیم او بگریختند و صحرا خالی شده
و ما از آن غرفه فرود آمدیم و جان از آن ورطه بسلامت بردیم حکایت از مسعود
منقول است که گفت در اهواز مزرعه نفیس خریدم و مدتی از محصولات آن منتفع میبودم
سالی چنان اتفاق افتاد که افعی بزرگ دران مزرعه پیدا شد و هر برزگری که آنجا میرفت او را
میگشت تا کار بجایی رسید که دیگر کسی بدانجا نرفته مزرعه خراب گشت روزی زنده ماری
رفته حال آن مار افعی باز گفتم آمد و بآن موضع آمده خطی کشیده و در میان آن خط نشسته
بر و باید که همراه داشت تدبیر منعه کلمه بر زبان آورد ناگاه آن افعی مانند شهاب ثاقب در رسیده
بدان خطوط التفات نکرده و بران مرد حمله نمود زخمی بران زده آن بیچاره فی الفور هلاک گشت

بکشت

واین بسبب مارافسایان رسیده همه رسیدند بعد از مدتی مردی بانجا آمد احوال برادرم
پرسید واز حال افعی استفسار کرد گفتم برقرار است وبشنو مرا از آن باغ و مزرعه نفعی نیست آن
شخص گفت من آمده ام تا او را دفع کنم گفتم اگر چنان آن افعی را مزاج سایر ماران نیست
و زهر او بغایت تند است و حال آن مرد مارافسای چنان کردم گفتم برادر او هم آمده ام
که تا کینه برادر بخواهم پس با وی همرهی کردم او را بآن موضع بردم آن مرد دست کرد خود را از موی د
تا شیشه روغن که همراه داشت بیاورده همه اندام خود را چرب کرد و چیزی بر آتش نهاد و عزایم
خواند چون دود آن برآمد افعی پیدا شد آن مرد دست باز برده افعی را بگرفت و افعی زخمی
زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاد و افعی بگریخت و تا او را از آن موضع نقل کردند جان
بداد و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خاطر من هجوم
آورده بود سر برانو نهاده محزون نشسته بودم و درین اثنا شخصی رسیده حدیث آن افعی را از من
گفتم همچنان است گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم مرا او را نصیحت کردم و حکایت مار
افسایان تقریر کردم گفت ایشان برادران من بودند و زندگانی من بعد ایشان تلخ شده و من
بنیت این مسافت دور و دراز طی نموده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه
کن که باراده خود متوجه این کار خطر میشوی و مرا دران باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی من
معذور باشم آن مرد جمعی را گواه گرفته متوجه آن مزرعه گشت و چون بمکان افعی رسیدیم
من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران تن بروغن مالیده و دران امر مبالغه نمود و چند سوخته افعی
از دور پیدا شده بر او حمله آورد و آن مرد بجست و آن بلا را بگرفت و افعی او را زخمی زده
آن شیر مرد بآن زخم ملتفت نشده دهان افعی را محکم ببست و او را در سله انداخت
و کارد کشیده انگشت خود را ببرید و بیهوش شده و چون او را از آنجا نقل کردند بهوش باز
آمده کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه هست گفتم بسیار است آن شخص لیموی طلبید
پاره بخورد و پاره بر آن جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من ازین

میوه آگاه میگشتند و ازان میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت نمیکرد و آن شب نزد ما بود
و روز دیگر برخواسته سر و دم افعی را زده و میانش را در پاتیله بجوشانید و عزیمت رفتن کرد
از او سوال کردیم که آن روغن چه بود گفت طلق محلول اگر که اندام بران مطلا کنند آتش و زهر
مار بر او کار نکند و برادران من از آنجهت هلاک شدند که این روغن در اندام ایشان خشک شده
بود و مرا نیز که زخم زد بجهت همین علت بود و نیز دیر بود که افعی نگرفته بودم و هر او را ضبط نمیکرد دادم وضع
از معرض ضیاع بیرون آمد **حکایت** ابن مسلمه عسکری گوید شخصی بمرض فالج گرفتار شده او را
بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند و چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود دیگر برادر خانه
خود نگذاشت ناچار او را در صحرا گذاشتند و دران دیار عقرب بسیار میباشد در شب او را
گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده آن مرد صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آمد
حکایت هشیم بن ابراهیم گفت دران ولا که سیف الدوله لشکر باستعداد تمام به آذربایجان
فرستاد روزی در اثنای راه بمرد خانه رسیدیم که عبور از آنجا تعذری داشت و پل بر آن
آب بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلکی در قماطی پیچیده در دست
گرفته درمیان سواران آمده تا از پل بگذرد ناگاه اسپی بر او خورده طفل از دستش در آب
افتاد و خلقی که دران موضع حاضر بودند بران طفل و بر حال مادرش دل بسوختند و طفل چون
بآب رسید غوطه خورده بر روی آب آمد ناگاه عقابی که در فضای هوا پرواز میکرد بمکان قدم
از هوا فرود آمد و کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد و سواران در عقب او تاختند تا
زدند عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از آن باز کند که سواران رسیده او را
از چنگال عقاب خلاص نموده بمادرش رسانیدند که موی بر اندام او نیازرده بود **حکایت**
ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم و در راه به بیشه رسیدیم
و غرض من از کاروان سبقت نمودم ناگاه دو از گوشم هر پاسبانی هر چند جهد کردم حرکت نکرد درین

اثنا نظر من بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود بمرتبه که بخار دهان او بمن میرسید از دراز گوش
فرود آمده کلمه شهادت بر زبان راندم و حیات خویش را وداع کردم درین حین بخاطرم رسید
که مردم بسیار مثل میزنند و میگویند که هر که نظر بچشم شیر اندازد شیر را شرم آید
که او را بشکند من چشم بر روی آن شیر کشادم و او دهان باز کرده در من میگریست
و چنین بمن نزدیک بود که نکهت دهان او بمن میرسید درین اثنا غلام فرا آمد چون نظرش
بر شیر افتاد فریاد بر آورد که گفت ای مسلمانان خدا او را دریابید که شیر قصد او دارد درین
حدیث بود که شیر حمله بر او آورد و از پشت زین در ربود و من خلاص یافتم چون بکوفه رسیدم
این خبر بکوفه رسیده بود معارف آنجا بر تهنیت من آمدند و بجهة رفع آن بلا مبارکباد می
گفتند از آن جمله ابو طاهر یحیی علوی نیز نزدیک من آمد و مرا بسلامت بدان قضیه تهنیت گفته و از صورت
حال استفسار نمود من حال گذشته چنان میکردم بر زبان آوردم که از شیر چرا ترسیدی خدای تعالی
که گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر جمله سباع حرام است گفتم این سخن را عقل تصدیق نمیکند
و در صحت این حدیث شک و شبهه است گفت اینک بخاطر راه ندهی که حدیث زینب کذابه
با علی بن موسی الرضا علیه السلام مشهور است گفتم که مردم میگویند که آن حکایت را شیعه ساخته اند
و افترا کرده اند گفت معاذ الله که من از ثقات شنیدم که در عهد علی بن موسی الرضا علیه السلام
در وقتی که مامون آنحضرت را ولی عهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی
بن ابی طالب است او را نزد حضرت امام الجن والانس علی بن موسی الرضا علیه السلام آوردند امام
با مامون گفت که حدیثی از سید عالم صلی الله علیه و آله بما رسیده که لحوم اولاد فاطمه بر سباع
حرام است و جمیع درندگان هیچ درنده بگوشت ایشان آلوده نگردد و فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله
لحوم اولاد فاطمة محرمة علی السباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاریه در آنجا محبوس اند در آید
اگر باو ضرر نرسانند صادق است والا فلا زینب در آن دم گفت بتو اعتقاد میکنم که تو در آن

خانه روی امام رضا علیه السلام بآنخانه تشریف برد و در میان شیران حاضر گشت نماز بگذارد و دو رکعت
توقف فرمود و شیران در کنجی خزیده دم میجنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آن خانه بیرون
آمد زینب را تکلیف نمودند که بآن خانه در آید قبول نکرد او را بعنف گرفته در آنخانه
افکندند و شیران وی را گرفته پاره پاره ساختند حکایت از قاضی [illegible] روایت است
که در کوفه بمنزل عمرو بن یحیی علوی رفتیم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده آن
تعجب نمود گفت مرا و او نیز در همان بیشه شیر برد و این از نوادر اتفاقات است روز
دیگر غلام آمده گفت که آن شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیایید
تا بمنزل او برویم و از حقیقت حالش استکشاف نماییم باتفاق بمنزل او رفته و از حالش
سوال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری آمده مرا از اسب در ربود و بدرون بیشه
برد و من از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی بر آمده چون متوجه
شیر شده شیر مرا گذاشته بطرف او شتافت من فرصت غنیمت دانسته برخاستم و اندک حرکتی
داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدمی ریخته بود
که شیر ایشان را خورده درین اثنا پایم بچیزی بر آمد نگاه کردم همیانه زر بود که بظرف ناخن
شیر شکافته شده و دینار چند ریخته بود آن را برداشتم و بدان سبب قوت تمام یافته
از بیشه بیرون آمدم جماعتی از راه گذریان بمن رسیدند و مرا بر ستوری نشاندند
و بکوفه آوردند و چون همیان را سر گشودم نسخه بخط پدرم یافتم که در معاملات خود نوشته
بود دانستم که آن حق پدرم بوده است صفت ششم از باب هشتم در ذکر جماعتی که بجبال عالی از غار
شده اند و بمراد خود رسیده اند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل نتوانستند
کرد حکایت در تاریخ ناصری بغداد مسطور است که محمد بن عبد الله بن ثابت که
از زهاد بغداد مسطور است وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محله از محلات

بغداد مدتی گذشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی‌نظیر بود
بیت اگر از فروغ رویش بفلک رسد شعاعی همه ذره ذره جویا شود آفتاب یابی بیکی نظر فروغ
دلش در دام محبت افتاده عشق زور آورد آتقه خلل کلی بدماغ او در آورد یاد خواب و آرام از او رخت
بر بست رخت برون برد بیت این مرغ گرد بالش مشکین دیده را اشعه هات تا نگار
نیاید برای خوابت و صورت حال خود را پنهان داشته قطعی بار فقا در آن باب هیچ نگفت
و همچنین بطرف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیزک را دیده رنگش متغیر گشت و خطرات تمام
در رو پدید آمد هرچند که یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب
بجهه کیست هر و پس از طعن دراز ترک گرفت و عاقبت از یاران و دوری جسته و انزوا
و انقطاع پیشه خود کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد حکایت استاد ابوالقاسم قشیری
رحمه الله در تصنیف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اسفار بقبیلهٔ بنی عذره رسیدم و نزول کردم
و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف
چون بقبیلهٔ مذکور رسیدیم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه برون آمده بر رسم سیر آن
قبیله گشتم ناگاه جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال و نزار تر از خلال با چهرهٔ زعفرانی و دیدهٔ گریان
بر سر آتش نشسته آتش در زیر دیگ میافروخت و با خود زمزمه میکرد گوش بود داشتم این بیتی
میخواند بیت عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا ساخت مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان
کیست و حال او چیست گفتند وی بر آن دختر که بوثاق او فرود آمده عاشق است و با وجه
آنکه دختر خویش اوست مدت ده سالست که یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم
و حال آن جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راست است آن در پیش عمزاده من و خویش منست
گفتم غرض غایت مهمان را از اجابت میدانند و من مهمان شما ام و امروز از تو التماس

میکنم

میکنم که بدیدار خود آن بیچاره را مسرور گردانی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی گفت سبب پرسیدم که چه
میکند گفتم ای دختر اگر از گرفتاری مرا اندیشی یکبار رخ جانب گرفتار آن عشق را فرو مگذار و این عذر مسموع
بگذار دختر گفت شفقت و مرحمت و محبت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت شماست اما میدانم
که مصلحت آن نیست که مرا به بیند و عذر مرا چون مسموع نمیداری برو و پیش او بنشین تا من بیایم
بگذارم اصمعی گوید نزد جوان رفتم گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کردم تا خود را بتو نماید
با او در این سخن بودم که ناگاه آن دختر از دور پدید شد دامن در زمین میکشید و گرد آن
بر هوا میشد چون نظر جوان بر وی افتاد نعره زد و در آن دیگ دان افتاد تا آن زمان
سوختن بیرون آوردم تا چند جا اندام او سوخته بود و آن دختر با من عتاب کرد و گفت آنچه امروز بر آن جوان
نامراد رسیده بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت دیدن رفتار ما ندارد
چگونه تاب دیدار ما آرد شخصی را از قبیلهٔ بنی عذره سوال کردند که سبب چیست که هر که در قبیلهٔ
شما عاشق شود میمیرد جواب داد که لان فی بناتنا صباحة و فی فتیاننا عفة بیت رمزیست قدیم
سوگواری در عشق نه غریبست قدیم عظیم سقراری در عشق حکایت آورده اند که توانگر بچه در دام
عشق کنیزک بچه افتاده آن را بهای عظیم خریداری نمود و در آن خانه برد و کنیزک روی در دیوار انداخت چند
که جوان با او کرم میکرد و از سر لطف سخنان گفت فایده بر آن مترتب نشد و کنیزک زبان
بسخن نگشوده و روی بجانب او نکرده و آن بیچاره یکبار زمام اختیار از دست داده
صورت واقعه را با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از وی
باز گیر جوان بموجب فرموده عمل نمود کنیزک مضطر گشت گفت ای خواجه دوستان با دوستان
چنین نکنند آخر این همان کسست که با یاران این کنند دوستی بموجب ما دوستداران
این کنند جوان چون معشوق را رام و صید را در دام دید گفت ای آرزوی جان چه طعام
میخواهی گفت حلوا هوس دارم جوان آغاز حلوا ساختن کرد و کنیزک با او سخنان عتاب آمیز

میگفت و جوان چنان از ذوق معشوقه بیخبر شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرد حلوا
حرکت میداد کنیزک فریاد بر آورد که ای خواجه دست نگاه دار و چون نگاه کرد هر پنج انگشت
او سوخته بود و خبرش نبود **بیت** گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت
کنی زلیخا را **حکایت** آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم
اشتغال می نمود و یک لحظه از مطالعه و مباحثه و مذاکره نمی آسود تا در اندک زمانی در علوم
عقلی و نقلی مذکور افواه و السنه گشت و از نوادر اتفاقات آنکه چون روزی بر در خانه
یکی از بازرگانان گذاری کرد ناگاه دختری سر از دریچه بدر کرد که چون لاله رخش طعنه بر برگ
طری و آفتاب خاوری میزد و رشاقت قدش سرو سهی را پیاده میساخت چون نظر
جوان بران دختر افتاد آتش عشق دود از خرمن صبرش بر آورد و دل بباد داده سودای وصال
یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل کلی در خورد و خواب او پدید آمده و کار بجای
رسید که صاحب فراش شد اهل مدرسه از او غمگین و دلگیر شده استاد آن طایفه اطبا را
بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان بر بالین او رفته از اطوار او
معلوم کردند که او عاشق است **بیت** دردی که دوای او وصال تو بود آنجا شدن طبیب
سودی نبود باز استاد جمعی را پیش آن جوان فرستاد تا از او تحقیق کنند که این شور و فتنه
انگیخته کیست آن جماعت بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سعی مکن و سرپوش از رخ طبق
بردار و سر عشق پنهان مدار **بیت** پنهان که خواهی تو در آشکار عیان به که گردد چنین آشکار
پس جوان معشوقه خود نشان داد از اتفاق آن مرد که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ بود
شیخ او را بخواند و گفت توقع میدارم که فرزند را بکار کسی مشروع و در این باب شرع مطهر بر اقدام
نمائیم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال بتمام باو
باز گفت و بر زبان راند که دخترت را بر سر بالین او فرست شاید که جوان را صحتی روی دهد

مرد بازاری

مرد بازاری بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جامه عروسان بحجره جوان بردند دختر را
گفته که طریق شرم و خویشتن داری مسلوک مدار امروز با او بر طبق مدارات معامله مینمای
دختر بر سر بالین جوان آمده آغاز تملق و دلنوازی نموده بر زبان راند که چرا گذشت
مرا از حال خود اعلام نفرمودی تا من بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که
پدرم از حال تو وقوف یافت میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد و آن دختر
همه روز بر سر بالین پرستار بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد چندانکه
شب شد دختر از او اجازت مراجعت خواست گفت بامداد باز آیم جوان آب حسرت
در دیده گردانیده آه بار در دیده بر درد کشیده و بر زبان آورد **بیت** امروز
که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت و دختر او را وداع کرده
بیرون رفت جوان این رباعی بر زبان آورد **بیت** با آنکه بآمدن قدر نجانی هر روزه بغمزه
مرا بشناخته صد عذر بگو نیامدن را دادی یک حیله برای آمدن نتوانی بعد از لحظه از غلبات
ولداری عشق سر در راه جان تسلیم کرد و این آوازه در شهر افتاد و اهل آن ولایت
بغایت اندوهناک شده و قرب هزار نفر لطیف طبعان در صحبت الجوان جامه در نیل زدند
بیت امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز آن
خون خوردن و لیکن بود انجام کار رسوا شدن دلش حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند
جواب داد که عشق طایری است که جز دانه دل نخورد و حکمای عرب گفته اند که عشق
مشتق است از عشقه و عشقه گیاهی است که بر هر درختی بپیچد آنرا از زرد و خشک کند
حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد
که ابوالحسن میمون وزیر المستقی بالله عباسی بعد از متقی چون عبدالله یزدی بغداد آمد مستقل
امر وزارت شده ابوالحسن را بند کرده به بصره فرستاد فرمود تا در منزل او فرو آیند چون

ابو الحسن منزل فرود آمده بجهت آنکه مرد شیرین سخن چرب زبان هنرمند بود و لطف از مصاحبت او
مفارقت نمی‌بودم و زمانی از خدمت او غایب نمی‌گشتم با وجود استعدادات مردی عاشق
پیشه و خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت معتضد وزیر مقتفی بودم و مهمات
خلیفه و مادرش را سامان میدادم و درین اثنا کنیزک مطربه که ملک زنان بود عاشق شده
و در صدد بیع وی آمدم خداوند کنیزک گفت قیمت او از سه هزار مثقال طلا کم نیست
و هر که خواهد بدین بها بخرد وصل شکر و جان لطافت کرد دگر در بیت کرشمه جانست
بیا به فروخت مهر جان روی بباید خرید ❁ دینار الحمد مرد زود سیرم و از فکر راست
طبعم زود ملول می‌شد رسیدم که اگر این مبلغ خطیر بذل کنم باندک زمانی از وصال او سیر
شوم و فروختن وی بدان بها صورت نبندد در خریداری او کاهلی می‌نمودم و با خود
میگفتم که شاید چیزی از بهای او کم کنم بدین منوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن
میرفتم کنیزک بجهت من بربط می‌نواخت و از نشاط بدهد در سرود ناز و از استماع آواز آن
طناز تسکین خاطر مییافتم در روزی بوثاق او رفتم کنیزک را ندیدم و از حالش پرسیدم
گفتند که بجهت خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند او در ابزار با ایشان بحرمت برده خلیفه او را
پسندیده با بعضی کنیزکان دیگر خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نور از در نظرم
ظلمانی گشته آتش شوق شعله زده بنیاد صبر را یک لحظه بسوخت بیت ... عاشقی
که برهجران دلبر است ❁ یا آن پندار که معشوقه سیر است ❁ فلک چو آتش هجران فروزد و ...
جان لطا بدین بسوزد ❁ چه روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم شور محبت
از وجودم برخواسته غلبه سودا در خورد و خواب هم خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی
رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز از آب دیده مبتلا بودم و در فراق
دلدار چنانکه بودم بیت مارا نبود دلی که کار آید ازو ❁ جز ناله که دردی هزار آید ازو ❁

چنان کردم که کوچه کلک کرده ❁ نه رو دیده و نه بهار زار آید ازو ❁ آخر الامر از پرده خفت معاملات مقتفی
و مادرش که ولی نعمت بود دور باز ماندم و از انتظام مهمات متقاعد شدم و در معاملات
مشورت نمود و از غایت استیلای محبت نشنیده انستم که او چه میگوید معنی پرسید که ترا
بغایت مبهوت و متحیر و محزون و پریشان خاطر می‌یابم جای که جزرا با من بگوی مجموع
حال براستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیر شفاعت کند و کنیزک را
بمن دهد مقتفی حال مرا با مادر گفته مادرش قضیه مرا شنیده با در معتضد خلیفه عرض کرده گفت
مرا از برای ابو الحسن عجب می‌آید که از غلبه هوس بود و اینچنین گوید اما از تو عجب دارم که
میگوید که خلیفه را بگوی که کنیزک خوانده بگیرید آن شخص او را ... میداد و چون این
سخن بمن رسید مایوس و محروم شدم اما صبر و قرار که مایه سکون و مدار است هیچ از
صدمه اول بر باد رفته بود از تمامی مهمات متقاعد شدم و بدیرانه شدم و اقران میرفتم و حال
خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم هر کس بقدر فهم خود با من کلمه میگفتند و بعضی بر من
ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جمعی
تسخر میکردند و هم ازان سخنان متنفر شدم و بگفت گوی ایشان از خستگی بازگردانیدم
و درین مدت ترک خدمت نموده بودم و احوال پریشان گشته و زبان بیانم معطل بود
این رباعی گردان بود بیت عشق تو در آتشی نهادی ما را ❁ در های بلا بر دل گشادی ما را ❁
صبر انبود درکنیم تا چکنی ❁ تو نیز بدست باد دادی ما را ❁ در این اثنا بسمع من رسید که مقتفی ...
که دیگری را بهم حرمتی باز دارد با خود اندیشه کردم که اگر از عملی معزول کنم در درویشی شوم
و چون درویشی با عشق یار گردد دمار از نهاد من بر آرد اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی
تا اکنون از او سیر گشته بودمی و همچنین تا صباح خود را پند میدادم آخر دل بر صبر نهادم
و روز دیگر که خورشید انور بر سر فیروزه فام فلک بر آمد بدر سرای ولی نعمت خود رفته

در مصاحبت ایشان نظر میکردم و بشرابی که خوشتر قیام نمودم متعنی چون مرا بدیدند دامن شده را
بتفقد حال من پرداخته فرمود که تو حقوق بسیار بر ذمت دولت ما داری و ثابت کرده اکرام و در دیگری
منصب تو بر سایر ندما بدانکه بر مزاج خدمت تو واقف گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یافتم
آنگاه مرا به بزم صحبت مخصوص گردانید و از هر باب سخنان میگفت و چون از دیوان مراجعت نمودم
اشاره نمودم تا بار استن بزم قیام نمایند چه در آمد وقت شرب شراب قیام نمودم و چون
مجلس آراسته شد جمعی از دوستان طلب نمودم و بعد از لحظه دماغ حریفان از صحبت
باده ارغوانی گرم شد مطرب طلبیدند گفتم میترسم که اگر مغنی بیاورم نغمات مسیح عشق
او مرا از جا در برد بعد از آن که رفیقان مست شدند بمنازل خود مراجعت نمودند من
تنها ماندم و در عالم بی خودی از حسرت بیاد خیالش نوشیدم تا از شب پاسی گذشت
ناگاه نعوذ حلقه بر در زدند چنانکه از صدای آن متوهم شدم خدام راه خبر آوردند
که ملازمان امیر آمده اند گمان بردم که فرمان بسیاست من صادر یافته خواستم که از در
دزدیده بیرون گریزم که خدام خلیفه در آمدند و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری
بیرون آمدند یکی معشوق من بود چون نظرم بر او افتاد بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم
خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو با این کنیزک مسموع ما شد
بر تو ترحم نمودیم و او را با نفایس و اسباب بتو بخشیدیم و چند دقیقه که با کنیزک من سر
مراجعت فرمودند من سر در پای آن دلبر نهادم و دست آن دلبر گرفته بآن خانه در آوردم
چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا مرا فراموش کرده بشراب خوردن
نشسته بودی گفتم یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده
امروز دستم بصراحی نرسیده و اکنون از جهت استیلای غم با جمعی از یاران نشستم اما تو
بیان نمای که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود

این که میپرسیم به پیداری رسید بار دیگر گلزار خویشتن را در چنین راحت پس از چندی عمر
کنیزک گفت آن روز باز که خلیفه مرا خریده است اگرچه محبت او در سینه ام و با وجود آن
در خدمت او در او سینه میبردم و چون او از حال تو واقف بود بجهه سخنان آشنا
میگفت و با من مزاح میفرمود و هرگه نام تو بر زبان می آمد من آب از دیده میگشودم و شب
خلیفه جمعی از کنیزکان مغنیه طلبیده و من نیز با ایشان بجهت رقص رسیده در آن مجلس حاضر
بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی من خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم و چون گرم
سماع گشتم خیال تو در نظرم آمد از حسرت اشک از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان
آوردم بیت جان بر لب آمد آفت جانها آخر کجاست ؛ زین آه و ناله همنفسان را خبر
کجاست ؛ طوفان اشک خواست ز گرداب چشم من ؛ زین موج فتنه خیز جهان را خبر کجاست امیر رسید
که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چگونه سخن گویم کنیزکان دیگر گفتند
خلیفه را در راه گرفتند و داد که بیان فرمای که سبب گریه این کنیزک و خنده شما چه بوده است
گفتند بگوییم تا آن شرط که او را از آنجا خلیفه گفت کامل گردانیدم رسید حال ترا تفصیل
نمود خلیفه روی بمن آورده گفت این گریه تو بواسطه سر میمون بوده خاموش شدم گفت
اگر راست میگوی ترا با او بخشم گفتم ای خلیفه با ما در گفت چه زبان دارد اگر کنیزکی را که
از بندگان خود بخشم و این دو بیچاره را در ریگ فراق نگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با جمیع
در آن مدت بمن داده بودند بخانه تو در آوردند بخلوت مدتی با او بسر بردم و از گلستان
وصال او گلهای رنگارنگ بچیدم عاقبت زمانه غدار او را از من جدا کرد حکایت
گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی
مطربه افتاد مفتون او شده و چون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورد آنچه داشت
کنیزک را بقیمت خطیر خریده بخانه برد و هرچه داشت صرف او کرد بغایت مفلس و بیکس شد

اورا

چنانچه مضمون این بیت وصف حال آنکه است بیت گر گیرد زمین زنخ اندر سرای او چون گرد
گرد بر رو بر هوا نشود گنیزک باز گفت ای خواجه در وقت توانگری این همه اسراف کردی و اموال
بیکران تلف نمودی و اکنون آدمی را از قوت لایموت چاره نیست حرفی پیشه ساز تا از آن
مر معاش حاصل کنی جوان مرد لطیف طبع مستعد بود در ایام فراغ که مغنیان استاد بخانه می‌آمدند نزد
ایشان نشسته در علم موسیقی سعی میکردم تا از اکثر مهارت درستی تحصیل در آن فن مهارتی حاصل
کرد و درین که درمانده دوستی را طلبیده در باب مهم خود مشورت کرد آن شخص جواب داد
که چاره تو آنست که ساز مطربی برآری و با کنیزک بمجالس بزرگان روی تا از آن سرمایه حاصل
کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسان تر است از آنچه تو
اشاره میکنی و مدتی دیگر بر تنگدستی مصابرت نمودم روزی کنیزک باز گفت ای خواجه
هرچند هلاک من در ضمن این سخن درج است اما صلاح تو درین است که مرا بفروشی و از بهای من
اسباب خود مهیا داری تا اند تو ازین محنت برهی و من نیز بنعمتی رسم چون جوان این سخن شنید
با درد دل و سوز سینه او را ببازار آورده دل بر فراق جانان و فرقت جان نهاد بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز * اتفاقا جوان هاشمی که از بصره
بتماشای بغداد آمده بود کنیزک را دیده پسندید و بهزار و پانصد دینار او را بخرید و چون
زر بایع قبض کرد پشیمان شد و سیلاب اشک بر چهره زرد ریختن آغاز نهاد و چون
کنیزک حال جوان دیده فریاد برآورد و اضطراب بسیار نمود و هرچند که جهد کردند که
هیچ راه اقاله نماند جوان هاشمی قبول ننموده بر زبان راند که بیت جان کی چند دادم
جان خریدم * با میرزد عجبا ارزان خریدم * بیچاره زر برداشت و متحیروار روان شده
زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد بیت گران جانان که نقد جان فروشند
چنین جنسی چنان ارزان فروشند جوان با خود اندیشید که اگر بخانه رود خانه را بی جانان

چند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشم گرد محلات بغداد میگردیدم و این
رباعی بر سر زبان بود بیت هجران و فراق دست در هم بافته اند * آزار و آزرم از نو بافته اند *
شبهای سیاه و هجر را پنداری * از تار گلیم بخت من بافته اند * القصه جوان گفت از غایت تحیر
بمسجدی در آمدم و بسیار گریستم درین اثنا خواب بر من غلبه کرد کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب
رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردی را دیدم که کیسه زر را از زیر سرم ربوده تک
پای بیرون رفت خواستم که بر اثر او بشتابم پای مرا بطناب بسته بود آتش اندوه بر سرم
و دیده آب حسرت از دیده ام روان شده خاک بر سر کنان روی بکنار آب
نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله رسیدم خویشتن را در غرقاب
فنا انداختم چه در آن حالت مرگ را بر حیات راجح شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند
که مگر از راه غلط در آب افتاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال
من پرسیدند قصه خود حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمده و جمعی در حماقت من استهزا کردند
پیری نورانی در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه برده زبان بنصیحت من گشود و گفت حالی
مالت رفت و دلدارت به دیگران پیوست اکنون تو مانده چه جای آنست که از غم جان دهی
شنیده ام که هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب آخرت نجات نیابد و دست ازین
افعال بدار و دل در کرم آفریننده شاید که این شب هجر را سحری روی نماید بیت
نومید مشو اگر چه امید نماند * کس در غم روزگار جاوید نماند * نیکو جمله مقالات بسلطان داده
عذر خواهی نمودم و چون بود ازین شهر سفر کن از کرفتم و بر لب شط آمدم کشتی دیدم عزیمت بصره
آن ساخته و چند دیناری که داشتم جهت ملاحان گفتم مرا به شط بصره رسانید ازان یک
گفت دو درم بده و درین کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمی است از اهل
بصره جامه بیرون انداخته و در لباس ملاحان خود را تا مرا باز رسانید چون نام هاشمی

شنیده‌ام که گفت هرگاه که آن کس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از
لحظه کنیزک چون او را دیدم که مرا آمد و گریه و گریه در خدمت و چشم نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر
کردم آنگاه جوان هاشمی رسید با طایفه از خدمتکاران در کشتی روان شدند و ملاحان
طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک نشسته طعام خوردند و باقی بخدمتکاران و ملاحان دادند
و بعد از طعام خوردن جوان با کنیزک گفت آخر این ناله و زاری و گریه و سوگواری تو تا کی خواهد
بود وقت آن نیامد که خورسند گردی و ما را بنغمات چند محظوظ گردانی و در آن باب
الحاح بسیار کرد تا او بربط بر داشته آغاز ساز کرد با این ابیات ترنم نمود بیت بگذار
تا بگریم چون ابر در بهاران * کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران * با ساربان بگوئید احوال آب
چشمم * تا بر شتر نبندد محمل بروز باران * سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمی
توان کرد الا بروزگاران * و در آن اثنا چندان بگریست که از سماع باز ماند و عیش بر آن
جماعت منغص گشت و مرا از شدت آن حال بیهوش افتادم و ملاحان گمان بردند
که علت صرع دارم بعد از لحظه بهوش آمدم و آنجماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف
و زمانی بعنف با او سخنان گفتند و بار دیگر تکلیف ساز کردند وی بربط بر داشته این ابیات
آغاز کرد بیت در هجر تو چندان آب از دیده بریزد * خون جگر از دیده بر رویم ریزد * هر دم
بهانه دیگر دست فراق * صد کاسه زهر در گلویم ریزد * آهی سرد کشیده آب از دیده
روان ساخت و من نعره زده بیفتادم و ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه از کجا در جهاز
ما شده و قرار دادند که چون بجائی رسند مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود
از نهادم بر آمد خود را ملامت کردم و خویشتن را بتکلیف نگاه میداشتم و گفتم نوعی
باید کرد که حال من بر کنیزک ظاهر گردد و چون بمدائن رسیده کشتی را بساحل بردند و بیرون آمدند
تا زمانی در صحرا طواف نمایند و من مترصد و مترقب بودم تا کنیزک از آن عرش بیرون

آمد من پنهان بآن موضع رفتم و بربط او را بر داشتم و سازش را دیگرگون ساختم و باز بجای
نهادم کنیز مذکور است که گوگ ساختم و بموضع خود رفتم چون آنجماعت بکشتی در آمدند شب مجلس
در آراسته بود و جوان با بیت لطیف گشته هاشمی با کنیزک درخواست که امشب لحظه ما را بسماع
جان سوز محظوظ گردان و وقت ما را بنوحه و گریه منغص مگردان کنیزک بربط گرفته چون دست بر وی
راند نعره برزد و گفت بخدای که این بربط را خواجه من ساز کرده و او با ما درین سفینه است جوان
هاشمی بر زبان راند که کاش درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را از سماع خویش محروم
نساختی پس از ملاحان سؤال کرد که هیچ بیگانه را درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند
من ترسیدم که مبادا از من غافل شوند و آواز دادم که آن کس که شما میگوئید منم غلامی آمده
مرا بمجلس جوان هاشمی بردند چون مرا بآن حال دید بر رفت منفعل پرسید که این چه حال
قصه خویش بیان کردم جوان بعد از شنیدن حال رو دل بر من بسوخت و جوان گفت باید
کار از آن روز باز که این کنیزک را خریده ام با او دخل نکرده ام و من بجهت سیر و تماشا بغداد آمده
بودم و الا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که کنیزک مغنیه همراه
و با خود به بصره برم این کنیزک را خریدم چون حالت شما برین نسق است خداوند جل ذکره را
گواه گرفتم که چون به بصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در حباله زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما
آماده دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدام است و هو که هر گاه ما را هوای ساز باشد و ترا
طلب نمائیم او را با خود بجا آوری تا در پس پرده نشسته ساز خویش ما را محظوظ سازد و چون
بوثاق خود باز گردی او را همراه خود ببری ما او را رخصت دهیم زبان به ثنای وی گشادم
جوان هاشمی غلامان را فرمود تا جامه نفیس در من پوشانیدند و طعامی چند حاضر آوردند و چون
او پوشیدم بمجلس آمده در زمره ندیمان نشستم و کنیزک خوشحال شده شراب طلبید
بربط در کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از او صوتهای غریب التماس می‌نمودم و او [illegible]

مرا آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی می‌رفت تا بنهر معقل رسید سفینه
بر ساحل کشیده دم بقضای حاجت از کشتی بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من
مستولی شد بخفتم و آن جماعت کشتی راندند و چون آفتاب برآمد بر لب دجله آمدم
هیچکس را ندیدم در آن موضع در کنار نهر معقل حیران ماندم و محنت بار دیگر مرا روی نمود
غایت رحمت برستم گفتم سبحان الله این چه طالع واژگون و بخت زبون است که من
دارم بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
آخر روز زورقی در کنار آمده آواز دادم کشتی را بکنار آورد در آنجا نشستم و بصره رفتم
و بصره شهری بغایت عظیم و خلایق بی‌نهایت در آن شهر بودند و من غریب و بی‌آشنا
بودم بیکاره و بی‌سرمایه فرو آمدم و متحیر فرو ماندم و با وجود بار فراق و رنج غربت دست
قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود بیت افلاس و بیکسی و غریبی و عاشقی یار منند
کسم عزیز از این سه یار بحیله هر روز گرد شهر می‌گشتم تا باشد که آشنایی بنظرم در آید ناگاه
جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از او چیزی طلبم حیا مانع آمد
اندیشیدم که رقعه بنویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم دوات و قلم
بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم بقال رقعه از من گرفته چون بحسن خط من رسید گفت
اگر سر رشته جمع و خرج دکان من نگاه داری هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول و ملبوس تو
مهیا دارم بمصاحبت او تن در دادم و چون ماهی چند برآمد بقال بحساب خود نظر
کرد مبلغی کلی فایده دید و قبل از این غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال
او دراز میکردند چون معاملات ضبط کردم دست آن جماعت از اموال بقال کوتاه شد
لاجرم مبلغی تفاوت ظاهر گشت و بقال زبان به ثنای من گشوده دختر خود را که در خانه
داشت بحباله زوجیت من در آورد و مدتی در خانه او بماندم و در خدمت

اورا ٧

زهم

همیشه غمناک و محزون می‌بودم و هرگاه او مرا بشراب تکلیف می‌نمود امتناع میکردم و از غایت
ریبت میل بشراب و غنا نمی‌کردم روزی مردم بصره را در تهیه اسباب عیش و طرب یافتم
از سبب پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفاء شهر بتماشا میروند و من نیز با
آن مردم مرافقت نمودم بامید آنکه باشد بجوان هاشمی راه یابم چون از شهر بیرون
آمدم بکنار دجله آمده همان کشتی را دیدم و جوان هاشمی با ندیمان خویش در آن
زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت ایستاده بودند خود را بخدمت ایشان
رسانیدم و سلام گفته حال خود را عرض کردم گفتند چون تو از کشتی بیرون رفتی هنگام
رحیل رسید هر چند تفحص تو نمودیم نیافتیم ملاحان گفتند که او از دست خراب
شاید که در آب افتاده غرق شده چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک زده
بشکافت و گیسوها برید و چندان گریه و زاری و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا به
حال او رقت آوردند و چون ببصره رسیدیم با او گفتیم چه حاجت است بشرط آنکه بگوییم که ترا بخواجه
تو دهیم و اکنون با این قضیه در چیز تغییر با مده اراده تو چیست با تو چه باید کرد گفت
بجهة سکنای من خانه مقرر کن و مرا آنجا برده و هر روز قوت لایموت
بمن دهید و بگذارید تا بر مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن راه
خلاص یابد و اکنون دو سال است که لباس سیاه پوشیده و در مفارقت تو مینالد
و چون باز گشتند مرا نزد کنیزک بردند بیچاره را چون نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش
گشت چنانچه حاضران گمان بردند که مگر کالبد خالی کرد چون بهوش آمد بیت
او دامن من گرفت و من آستینش او بر سر من فتاد و من بپایش جوان هاشمی گفت من
این کنیزک بتو بخشیدم و چون ترتیب ما یحتاج شما را بر خود لازم گردانیدم و دو سال شد
که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا را بستان و در ازمنه مستقبل آنچه محتاج تو

باشد ترتیب خواهم داد و روز دیگر نزد بقال رفته دخترش را طلاق دادم و تجربت
جوان هاشمی رفته روزگار رنج را بگذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون
موکب دولت هارون الرشید عزیمت سفر قبله کرده به بصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی مرا گفت
که چندین وقت است چنین بسمع ما رسیده که شخصی کنیزکی مغنیه دارد که آفتاب از خجالت جمالش در
نقاب سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ
و نغمه بی‌نظیر و شبیه است **بیت** قرطهٔ فستقی فلک چاک زند ز فندقش ٭ گر زده قواره آن کند
زهرهٔ نهان نگار درش ٭ زهره ز رشک خون دل در بن ناخن افکند ٭ چون سر همتش کند باربک چنگ
نشتری ٭ بهم مرافقت نمای تا بخانهٔ صاحب او رویم و ساز آن کنیزک را بشنویم و جعفر لباس
تجار در بر کرده بر درازگوش مصری سوار شده مرا نیز بگذاری هم از آن نوع سوار کرد و تکاپوکنان
در عقب ما روان شد تا بدر سرائی رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان
در دهلیز آن پیدا بود نخاس حلقه بر در زد جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار
پیراهنی درشت پوشیده و سیمای مهتری در جبین او ظاهر چون نظرش بر ما افتاد
بخانه تکلیف نمود با آن خانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خراب با آن راه یافته بود
و صفه‌ها را آن از فرش خالی مانده جوان حصیری کهنه افکنده ما را بر بالای آن نشانده عذر
بسیار تمهید نمود و بدرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از آنجا بیرون آمد همان
پیراهن پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بجلوس او اشارت نمود کنیزک نشست و آن
فراخ چشم تن باریک سطر ساق بگذاشت زبان بر سخن بشکر دهان چهار گوش
عنابی پوش را تنگ غمزه همچون چشم خوخسته لطایف ... و به نیکوترین صورتی این ابیات
بر زبان افکند **بیت** بلرزم چون براندیشم ز جوان ٭ چو گنجشکی که تر گشته زباران ٭
سیه کرد چنان در چشم عقلم ٭ چه در دل بگذرانم نام جوان ٭ و بعد از ادای این ابیات گریه

بر روی زرد آنقدر چندان در آهنگ از ملک مژه فرو بارید که دامن روزگار را از لؤلؤ مکنون پر کرد
و در بین اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسید کنیزک برخواسته افغان و خروش
و گلاب اشک از نرگس چشم ریزان در خانه شد و جوان از خانه بیرون آمد جامه کنیزک
پوشیده گفت ای یاران آنچه از من ظاهر شد معذور دارید و گوش برقصه پر غصهٔ من کنید
جعفر گفت بیان نمای جوان بر زبان راند که خدای و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را
از مال خود آزاد کردم و از شما التماس مینمایم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر
شد این سخن بر خاطرش گران آمد و با کنیزک گفت که میخواهی که ترا در نکاح او آورم گفت
با جعفر و من صیغهٔ نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان پرسید که سبب این حرکت
چه بود جوان جواب داد که ای خداوند پدر من از جملهٔ معارف بصره بود و اموال وافر
و اسباب متکاثره داشت و در وقتی که مرا به دبیرستان بردند این کنیزک را که ملک
مادرم بود و از من بسال خوردتر بود همراه من بمکتب آمد و قرآن میخواند و چون از تعلیم قرآن
و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در مکتب عشق و محبت سبق شوق ورزیدیم و میان من و این
کنیزک محبت مفرطی روی نمود و حالم بجائی انجامید که اگر یک لحظه از او دوری جستم زندگانی بر من
تلخ میگشت در این اثنا مادرم یکی از مطربان را بخانه آورد تا این کنیزک را چنگ نواختن
و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق وران شیوه مهارت حاصل کردم و چون بسن بلوغ رسیدیم
معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفتهٔ این کنیزک بودم و مردم را قبول نکردم
بعد که من از غایت اشتغال بکسب فضل و کمال پروا نکردم که خدا ابا نداردم و هم کنیزک در فن
مطربی بکمال رسیده بود مادرم عزم فروختن او کرد چه حالی بر او روشن بود و من از اندیشه
مادر خبر یافتم و از خود بیخبر گشتم و قصهٔ محبت خود در آن دم باز گفتم و مادرم صورت قضیه را
با پدرم گفته بجهه کنیزک جهاز ترتیب داده او را بمن دادند و در زمان زندگانی ایشان ...

بعیش و کامرانی مشغول می‌بودم و چون پدر و مادر از سرای فانی بدار باقی پیوستند هیچ کار بر دستم
و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف مال پدر بر گشادم و در اندک روزگاری
مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس و هر چیز اتلاف شد و درویشی روی نموده خان و مان ویران
گشت و مدتی یکسال است که روزگار به فقر و فاقه گذرانیده‌ایم و در این ولا که کوکب طالع
بر غیوب جز امید روزی با کنیزک گفتم ای مونس دل و ای یار عزیز تو دم صحبتی پیوسته که اگر از تو
مفارقت نمایم یک لحظه نقد جان در خزانه بدن قرار نگیرد اما چون ترا می‌بینم که روزگار
بمحنت و مشقت میگذرانی از این جهت بغایت پریشان خاطر میگردم اگر خواهی ترا بصاحب
دولتی فروشم تا از این تنگی خلاص گردی و من نیز بیچ خود گفته راحت تو از لقای جمالم بجای
کنیزک بسیار رقت آغاز کرد بعد به بیع رضا داده من نزد نخاس رفتم و صورت واقعه را تقریر کردم
و درخواست نمودم که خریداری پیدا کند و من با او گفتم که این کنیزک را چون در منزل آوردم
بر مشتری عرض نخواهم کرد چه از آن روز باز که او را با من اتصال و اقتران افتاده تا این
امروز آواز او را هیچ نامحرمی نشنیده و من مکروه میدارم که او را در بازار بفروشم
و بر خریداران عرض کنم دیگر آنکه میان من و او پیراهنی مشترک است هرگاه ببازار
میروم که طعامی بجهت ما بیاورم او میپوشد و چون بخانه مراجعت میکنم و من ازاری بر میان میبندم و این
لحظه که بخدمت شما رسیدم و بدرون خانه رفتم پیراهن با و دادم تا بدن خویش را
باو پوشیده بملازمت شما آمده و سر از نو گفت و مرا از مفارقت او در این غم
گریه عظیم روی نمود او آواز زاری من او را مضطرب ساخت بخانه در آمده گفت حالی عجز از تو
مشاهده میکنم گویا از مصاحبت من سیر شده و دل بر هجر نهاده و مع ذلک مرا بالی وی
زاری میکنی با او گفتم که فراق تو ز دم بتر از مرگ دشوار تر نیست **بیت** بود مرگ دشوار
و مشکل ولی فراق تو از مرگ مشکل تر است اما نمیخواهم که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت

و الله که اگر هیچ کاری توانی میبودم هرگز ترا نمی‌فروختم و بفراق تو رضا نمیدادم اگرچه آتش فاقه دود
از نهاد من بر آوردی گفتم بجهت راحت تو این حرکت میکنم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح
خویشتن آوردم سرگذشت من این بود که گفتم امید میدارم که شما معذور دارید و بر من خورده
نگیرید جعفر گفت تو معذوری و از غرامت دوری از آنجا برخواسته عزم رفتن کرد حکایت گوینده
جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو خلقی را چنین بهشت چه نماید و این دو مسکین را از هم
بگذارد و بخدای که دل من از جهة این جوان پاره پاره است جعفر گفت من نیز بر حال این جوان رحم
آمد اما بجهة کنیزک که خاطرم با دیگران است عقیده دارم گفتم آخر طلب ثواب و نام نیک تا
قیامت باعث آن شود در حق ایشان شفقتی فرماید جعفر با نخاس گفت بجهة بهای این
کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا رسیده که حاضر است جواب داد
که با جعفر و نخاس گفت که این زر همه در نزد آن جوان برید و بگوئید که این مهر از اسباب
تجارت ترتیب دهد و بخدمت ما بپیوندد تا منصبی که لایق حال او باشد با و دهیم آنچه گفتیم
از غایت فرح آب از دیده من روان شده گفته زر پیش جوان برده گفتم خداوند جل
جلاله ترا از این مشقت خلاصی بخشید چرا که از تو کنیزک نخرید جعفر بن یحیی برمکی وزیر
خلیفه و زر تسلیم او کرد و پیغام رسانیدم جوان از غایت شادی روی بر زمین
نهاده و خاموش گشت و چون افاقت یافت زبان بثنای جعفر گشوده عذر بسیار
خواست و من بخدمت جعفر آمدم و حال جوان گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن
خیر شکر کرده چون شب شد هنگام که زمره لباس عباسیان در بر کرده بمجلس خلیفه
شتافته صورت حال آن جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی
بر آئینه ضمیر او جلوه گر ساخت هارون الرشید از جعفر پرسید که تو در حق او چه انعام کردی
جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال طلا که بجهة بهای کنیزک گرفته بود دادم خلیفه گفت نیکو کردی

امامی الصباح او را طلب نمود و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ زادگان رسم است تمام او
توقیع نمای و آن بیدل که محبت صادق از آن شفقت خلاص گشته از دل بدر زد و بگو اگر
رسیده **بیت** عشق است که شیر زبون آید ازو بحر است که ظرف حباب دون آید ازو که دوستی
کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید ازو **حکایت** آورده اند که نوبتی عبد الله بن جعفر
بن ابو طالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرده بمدینه برد اتفاقا جوانی را دل در دام آن
سرو سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در هوای دانه خال آن دلارام چون سایه در
دنبال عبد الله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبد الله منزلی گرفته مترصد می بود که شاید دیده
دیدن دیدار یار سرافراز گشت اما هیچ وجه این معنی از جبر قدرت بفعل نیامد جوان از صبر و قرار
گشته بحیله ای شبی خود را در آستانه خانه عبد الله انداخت و مقارن حال غلامان
رسیده او را گرفته بخدمت عبد الله آوردند عبد الله صورت حال از او پرسید جوان
چاره جز راستی چاره ندید قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبد الله کنیزک را طلبید
و از آن حال استفسار نمود چون قصه عاشقی ایشان محقق پیوست عبد الله کنیزک را بآن
جوان بخشید و بعد از این قضیه بار دیگر از آل طلحه بن عبد الله تیمی عاشق شده عنان تمالک
و تماسک از دست بداد و بامید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار ریزه لطف و مرحمت
در وی کنند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند ابن طلحه چون از عشق آن جوان آگاه شدند
در محبت کنیزک مرتبه افزود که مزیدی بر آن متصور نبود جوان بیچاره چون مضطرب شد آنکه
او گفته بود داد کنیزک را متصرف افتاد **بیت** اینجا حسین و زیر شد آنجا حسن
لیکن تفاوتی بود در شنوی زمخ گر عقد این بسنجی آید هم صد و زیر در دیش او نیابی
دو صد رسن حاصل این بیت آنکه میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده
بسیار است **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت آورده است که ابو محمد حسن

انجامید روایت کرد جمعی از طلبه در حلقه درس ابوبکر مروزی حاضر می شدیم و جوانی
با ما بود از اهل خراسان که بغایت صاحب طبیعت بود و فاتر و پدر او هر ماه نفقه محتاج او
از خراسان مصحوب امینی به حج می آمد بمو رسانیده و معاش خود از آن هم مرتب داشته
همه جا به تعلیم علوم و تحصیل کمالات می پرداخت در این اثنا دلش بسته زلف کنیزکی رومی
شد او را بهزار درم خریداری نمود و بدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته
بامید آنکه تا آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک صرف
نمود و چون آن ایام حاجیان از خراسان آمدند جوان تفحص حال پدر نمود گفتند پدرش را مرضی
عارض شده است نتوانست که بهر خرجی بفرستد جوان از این خبر بسی اندوهناک
شده غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک محتاج شده او را بجا ... از
مبلغ هزار درم بسرکار ابوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید که وثاق
جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما داد و اتحاد تمام بود چون شب در آمد جوان نزد من
آمده بغایت دلتنگ و مضطرب بود پرسیدم که حالت چیست جواب داد که اندیشه
کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا در اضطراب انداخته است و بیم آنست
که مرغ روح قفس قالب را در هم شکند اکنون علاج آنست که کنیزک را باز پس گیرم
و اگر غریمان دعوی حق خود نمایند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تا وقتی که قدرت ادای
از غصه بگشاید گفتم نشستن بزندان قرار دادی آنهی بسهولت صورت نه بندد ... خیال
گفتم که ابوبکر بیع کنیزک را اقاله نماید روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبه مشرق بر آورد
بخدمت استاد رفته حال جوان را تقریر کردم و التماس نمودم که رقعه با بو بکر خالد نویسد
تا بیع کنیزک را اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد و من با آن جوان بخانه
ابو بکر خالد رفتم و رقعه شیخ تسلیم کردم وی رقعه را مطالعه کرده گفت کنیزک ملک تو بود

گفتم ازین جوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابوبکر گفت مرا درین روز با کنیزک نخورده ام گفتم
زنهار از حرم شما آن کنیزک را خریده است خواجه یکی از غلامان اشارت کرد که بحرم در آی
و تفحص نمای که درین روز کنیزکی خریده اند بدین صفات که خریده او را حاضر ساز خادم کنیزک را
حاضر ساخت خواجه ابوبکر گفت این کنیزک است جوان گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی
که ترا باین جوان باز دهم گفت ای خداوند مرا درین کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت
خدمت شما دریابد از دیگران مستغنی باشد لیکن او را نیز بر من حقوق بسیار است خواجه فرمود
که این کنیزک عاقله است و با جوان گفت که دست کنیزک گرفته بخانه بر جوان کیسه زر برون
آنچه در خدمت خواجه گذاشته گفت این همت کنیزک که به بنده داده اند خواجه تبسم فرمود
خادم را اشارت کرد که بحرم رود و تفحص کن که جهت کنیزک آنچه ترتیب داده اند آنرا
تجسس در
برداشته بیاورد و باز خادم فرستاده بقچه جامه قیمتی آنچه کنیزک داد که بحکم خواجه
ای جوان زر را بردار و قرض خویشتن را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و یک
قفیز آرد دیگر و در تفضیل تعظیم جانب مدار و جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون
آمد و تا خواجه در قید حیات بود از وی آن وظیفه منقطع نگشت **بیت** رحم الله معشر
الماضین که بمردی جهان سپردندی * راحت نفس بندگان خدای * راحت خویشتن شمردندی *
آن بزرگان چه زنده می نشوند * کاش این ناکسان بمردندی **حکایت** ابوالعینا گفت
روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله بن حسن بن امیرالمؤمنین علی مرتضی علیه التحیة والثنا
بودیم اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشیر بن عبدالله گفتندی و
دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهری داشت چون حدیث
عشق ایشان منتشر شده حکایت محبت ایشان در دهن زبان گردیده شوهر جیدا
رقیبان برگماشت تا شرایط غفلت بجای آورند چندانکه ابواب وصال بر بشیر بسته

گشت و بعد از مدتی حال بر این منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و سجاده
بشیر را بدست مفارقت سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمه از قصه هجران
باز حکایت کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا درین محنت یاری کنی شاید که بمعاونت
تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو بر جمازگان
باد پیمای هامون نورد **بیت** سبکرو چو حلمی برد باری * ز گلزار جهان قانع بخاری * سوار
شده روی بقبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآن نواحی رسیدیم بشیر بمن
گفت تو بمیان قبیله رو و کنیزکی بدین صفت دوچار تو خواهد شد حال جیدا را ازو
استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیداست با او بگوی که بشیر آمده است و در فلان
محل منتظر وصال نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را
یافتم و پیغام بشیر رسانیدم کنیزک مرا توقف فرمود که خود غایب شد و بعد از زمانی آمده
گفت جیدا میگوید که نماز شام بازقصور خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من بازگشتم
و بشیر را مژده دیدار یارش رسانیدم و هر دو در پس تلی ریگ که در آن نواحی بود
نشستیم و چون هوا تاریک شد جیدا را دیدم که خرامان می آید بشیر بر پای خواسته بر پای
او افتاده گفت **بیت** ای روی در لطافت آئینه روح * خواهم که قدم برخ لعلت مصبوح *
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام * ترسم که شود پای خیالت مجروح * غیر بن الحنیف الهلالی
گوید خواستم که در ان ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا نگذاشتند و منع
کردند که از حضور ما دور مشو که در میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود بشیر در قدم
او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود مهمان کن جیدا گفت اگر این یار تو بمن اعانت
نماید و معاونت دریغ ندارد و بحضور بنده مرا برخواستم و گفتم آنچه از دست من آید
تقصیر نخواهم کرد جیدا گفت طریق آن است که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون بعد از

نماز خفتن شوهرم نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا کنند باید که قدح بدست وی
ندهی که هرگز من درین مدت قدح بدست وی نداده‌ام بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی
و چون شیر بیاورد و با تو بگوید که شیر قطور البستان زنهار که نستانی تا که از دست
و او قدح بر زمین نهد و برود و تا صباح دیگر او را نه بینی میر گفت جامهٔ جیداء را پوشیدم
و بوثاق او رفتم بعد از زمانی شوهر جیداء آمده از من قدح طلبید و چنانچه بر وصیت مبالغه نمود
م قدح را بر گرفته پیش او نهادم عرب قدح را بر گرفته بیرون رفت و از آن پس شیر ساخته
باز آمد و هر چند مبالغه و الحاح کرد من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه
کج شده و شیر بر ریخت از مشاهدهٔ آن آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه بر داشت
و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانچه از غایت درد و الم چند نوبت
خواستم که بر زبان آرم که من جیداء نیستم باز خود را نگاه داشتم درین اثنا خواهران جیداء
دویده مرا از دست آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون رفته مادر جیداء
جامه و زبان ملامت دراز کرده گفت چرا با شوهر خویش بی سبب نزاع کنی این بدخوی را ترک کن
و خیال خام از دماغ بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشر بن عبد الله بسته گشته است
و ارادهٔ الهی باتصال شما تعلق نپذیرفته است وی این فضول می‌پرداخت و من گاهی از الم
تازیانه میگریستم و گاهی از آن وضع بوالعجب می‌خندیدم مادر جیداء بر خواسته گفت من رفتم تا
خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از رفتن آن زال ساعتی دختری را دیدم
نزدم آمد بالا بلند معتدل موزون حرکات چنانکه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمد
پیش من نشسته زبان بعزّت خواهر گشوده و جامهٔ خواب گسترده دست من گرفته بخوابانید
و دست در آغوش من کرده و من چون آن حالت را دیدم طاقتم طاق شده دست در دهان
او نهادم و گفتم من جیداء نیستم و جیداء در فلان موضع با بشر بن عبد الله بعیش و عشرت مشغول است

و تو پوشیدن سر خواهرت از من اولا باید اگر کلمه بگویی رسوا شوی و من یک بار بیرون روم
امشب اینجا دم زند کافی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند و خواهر از ترس بر خود لرزید
آنگاه بسیار بخندید و تن بصحبت من در داد و آن شب تا روز از گلستان وصالش
گلهای رنگارنگ می‌چیدم و چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و نزد بشر آمدم
جیداء از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت
و پهلوی خود با و نمودم بیچاره از غایت خجالت آب از دیده روان کرد عاشق و معشوق یکدیگر را
وداع کردند و باز گشتیم **حکایت** آورده‌اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود
نرد معاشرت می‌باخت درین اثنا بر زبان آورد که اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی
از من سه طلاق بجه باشی زن روی خود را پوشیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که
آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شد بخدمت ابو جعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان
آورد گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بدشواری کشد و بیم هلاک
شدن من باشد ابو جعفر از علمای آن وقت رفعتهٔ مجموع گفتند که طلاق واقع شده مگر از
فضلای وی هر که در آن مجلس بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چه گفت قوله تعالی
والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی
بحقیقت که آدمی را به احسن تقویم خلق نمودیم و چون چنین است یقین است که انسان از ماه نیکوتر است
ابو جعفر منصور تحسین وی کرد عیسی بر سر زن از آن اندیشه فرحناک شد **حکایت** مجنون عامری که فاطر
مهر تو بر رفیعی مجنون نامند و حکایت عشق مجنون اشتهار دارد و بروایت مختلف در کتب ارباب
اخبار مسطور است اما قولی که بصحت اقرب مینماید این است که روزی قیس را بقبیلهٔ کعب
که بطنی از خزاعه اند عبور واقع شد اتفاقا در آن روز مردان قبیله بمصلحتی مرکز خود را ترک کرده
بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خانهٔ جناب کعبی رفته آب طلبید دختر جناب

لیلی از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظرش بر طلعت دلارای لیلی افتاد یکبار
دیدارش افتاد آنچه افتاد و بیهان یک نظر صبر و قرار از شهر سینه خاطرش رخت بربست

بیت
زطاق ابرویش با باده شد جفت ز خواب آنکه چشمش غرق خون خفت چه

لیلی کمال دهشت و حیرت قیس را مشاهده نمود و عیسی وار از نفس جان بخش آن بیدل را
حیات بخشیده و گفت ای جوان تو اندیشه که اینجا باشی قیس را چون یارای در کنار مانده بود یارای
حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه پدر لیلی جناب رسیده بمراسم
میزبانی بتقدیم رسانیده از دقایق تعظیم و احترام قیس دقیقه فرو نگذاشت و چون قیس بمنزل
خود بازگشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز گشت و در ایام مفارقت بغایت رنجور آمد
در سلک نظم کشیده حدیث عشق او وقف نه مرد و زن شده بعد از مدتی که دیگر بقبیله
دوست گذر کرد بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت و بعد از سعی موفور دیده بجمال آن
آرزوی جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه بیقراری دوران بر زبان راند و گل
خونین بر صفحه رخساره ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرد قیس را بیش از آن طاقت نماند و
نزد پدر رفت و قصه محبت خویش با لیلی شرح داده گفت ترکمان بعجا با عشق لیلی متاع صبر
و عقل از خزانه دل من غارت کردند اگر میسر میشود مرا از دست این غوغا نجات ده

بیت
رفت آن دلدار و در دل حسرت جانش نماند همچو موئی گشتم و موئیش نماند
داستانها شنوازم و داشتم وقتی دلی سالها شد در فراموش خانه و موئیش نماند

پدر چون این بشنید او
گفت ای پدر از بیگانه آشنائی طمع مدار و بگذر زیرا هم از اقارب و عشایر خویشند دختر
در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و مکتسب از خانه ما بیرون نرود قیس از پدر نومید شده
بحضرت ما در آمد و گفت

بیت
در بیابانی که از دست بلا کار رهی زان پیش جان [illegible]

تو هم درگذر ز حدیث عشق را با ما در گفته همان جواب استماع کرد و چون از والدین نومید گشت

بحضرت امیر المؤمنین حسن علیه السلام که قیس بر ضیع آنحضرت رفته و چون بحضرت آنحضرت رسید
اضطرار خویش را در آینه ضمیر آن سرور جلوه داد آنحضرت فرمود که غم مخور که مهم ترا کفایت مینمائیم
کنیم انشاء الله تعالی پس بقبیله بنی کعب توجه فرموده در خانه پدر لیلی نزول نمود جناب بکمال تکلف آمد
روی بر زمین نهاده بر زبان آورد که ای در دریای نبوت و ای گوهر معدن ولایت بنده را
چه قدر است که مانند تو شاهی بکلبه محقر ما تشریف آورده اگر فرمان واجب الاذعان [illegible] یافتی بنده
سر قدم ساخته بخدمت شتافتی امیر المؤمنین حسن فرمود که بجهت مهمی آمده ام که ما باتمام آن سرانجام
پردازی جناب گفت فرمان تو بر جان و مال من روانست امیر المؤمنین حسن فرمود که خواهم
که لیلی را در حباله نکاح قیس آوری جناب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاع است و نفس و مال
فدای حضرت ست اما بدیده که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا خاری بدل الحق نشود امیر
کاشانه پدر مجنون رفته و چون نظر وی بر جمال آنحضرت افتاد چون پروانه که بشمع فتد افتاد ذره
که آفتاب تابان مشاهده کند بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد آن سرور فرمود
که میخواهم که لیلی را از جهت قیس خطبه نمایی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفته
دختر را خطبه نمود و آن خطبه بکلید [illegible] داد اگر ده و مهر تسلیم نمود و لیلی را از آنجا آورده و مدت مدید قیس و لیلی
با یکدیگر بعیش و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از آن تزویج
لیلی همیشه بحضرت ما در قیام مینمود که اکسیر رضای پدر را مرغی است و مادرش از همه آزرده
خاطر شده بهانه میجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه ناخوشی دور
روی نمود چون از مرض صحت مبدل گشت مادرش با قیس گفت ای پسر بعد از اعتماد دیگر
تربیت ترا ساختم از آنکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگار نگذاری و لیلی زن عقیم است
و دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد
اگر از تو ولدی نماند مال به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه حواب زنی دیگر بگیری که فرزندی

شود هرچند از آن نوع سخنان از گرد چه بافنده و فسون کنی که وصل معشوق گوید
عاشق است وصل یار بگزیده خویش از بهر قرار دل غمدیده خویش تا تو که دراز تو شود بر دزد
بر دامن شب سیاهی دیده خویش چون آن زن از پسر نومید شده صورت قضیه را با پدر
وی در میان نهاد پدر قیس اکابر و عشایر را جمع کرده زبان بنصیحت قیس برگشاده
همان فضول را تجدید برخواند قیس بر زبان آورد که بیت دوری ز تو است باده هیچ
جگر بود مگر بر زین قضیه که جان در خطر بود شما که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که تو است
که بدن بیجان نتوان بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفتگو که آن است که
باب بعد از تو ملتفت نگردد علاج آن جز نیست سهل است تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر
متولد گردد و بعد از تو وارث بود و مرا بگذار تا بقبیله لیلا روم و باقی عمر آنجا باشم پدر قبول
نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا وقتی که لیلا را طلاق ندهی و برخواسته
در آفتاب ایستاد و قیس دامن خویش او را سایه کرد و همه روز تا وقت نماز دیگر
و چون آفتاب میل به مغرب میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلا نشسته آتش از دیده
میریخت و هیچ جگر را چو غنچه رخسار چاک نشسته و میگفت بیت برزم هیچ اندیشم ز هجران
چو گنجشک که ترک کرده باران و پدر قیس بقولی یک سال و بروایتی چند شبانه روز در آفتاب
ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را از جبر کردند تا لیلا را طلاق داده و از قیس
مروی است که مدت ده سال پدر و مادر بجهت لیلا از من در غضب بودند بالجمله چون لیلی مطلقه
شد خبر به پدرش رسیده در خوشی اصحاب لیلا را به شتر بار کرده قیس مضطرب شده
پرسید که اینجا عزت چه خواهند کرد گفتند از لیلا بپرس خوب است که نزد لیلا رفته و خویشان
لیلا وی را منع کردند و از آن میان یاوری گفت ای نادان چه حاجت که آمده که لیلا امشب میرود
مرد چاره چون این سخن بشنید خروش از جان برآورد که گریبان تا به دامن چاک کرده بیهوش شد

چنانکه حاضران گمان بردند که مگر روح از قفس کالبدش پرواز نمود و بعد از مدتی که بهوش
آمده بزبان این رباعی گویا ساخت بیت اول که جمال دلفریب دیدم و میل
تو کنم جان و دل خریدم نرسیدم از شب و روز همه روز اشک دیدم از آنچه
نرسیدم و چون مردم لیلا روان شده مجنون در شتر لیلا مینگریست و زار زار
میگریست و بوسه بر نشان پای آن شتر میداد و روی بر خاک میمالید عشایر وی
جمع گشتند و او را از آن حرکت منع کرده زبان بنصیحت برگشودند قیس ایشان را
ساخته این بیت بر زبان راند بیت اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان دریا چه
بجوش آید از باد نیاراید و قصه پرغصه قیس که از محنت هجران و تخویف خصمان سخنان
بر روی چه رسیده و در مؤلفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل
و بالجمله چون مدتی از این قضیه بگذشت لیلی را بشوهر دادند و قیس اشعار آبدار در
لیلا انشا کرد خلایق یاد کرده و قصه را در مجالس و محافل میخواندند و شوهر لیلی از بیغیرتی
شده و نزد معاویه رفت و از او درخواست نمود که زبان قیس را از ساخت
کوتاه سازد که مرا شهره ساخت معاویه مثالی به مروان حکم که از قبل او والی مدینه
بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلا منع کنند و چون مثال به مروان رسید قیس را طلبیده
زبان بتهدید و وعید برگشود و او را بتیغ تیز و شمشیر خونریز تخویف نمود و قیس بعد از
استماع این سخن ناله و نفیر برآورد چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر وی رحم آمد
و اهل روزگار او را مجنون خواندند در بعضی اشعار روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود
نزد امیرالمومنین حسن و عبدالله بن جعفر طیار آمده گفت بر شما هاست کرم
و سوال این دو دارم حاجت دارم حضرت ایشان مقصود او را ابن العتیق گفت
با من نزد شوهر لیلی آیید و چون بزرگواران از آنجا نزد شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را چون
نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود

گفته پیر عشق تو حاجتی دارد و ما را شفیع آمده است ما معلوم نیست که مطلب او چیست شوهر لیلی بر
آنکه که جان هم فدای شما باد هر چه اراده فرمایید مبذول است ابن العیص گفت حاجت هم خود
آن است که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از بند هجران خلاص سازی آن شخص گفت
گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را نثار قدم شما ساختم حضرات متأثر
شده سوگندان خوردند که ما ندانستیم که پیر عشق ما را چه حکم نزد تو مراتبه والا مفارقت نمی
کردیم و امیر المؤمنین حسن خمسه هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشیده از قوم لیلی درخواست
تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند **بیت** چه خوش باشد که بعد از انتظاری که بار بر خورد از
وصل یاری زهی شب دل آنکه بعد از روزگاری بامیدی رسد امیدواری شب افروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

فصل نهم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک و بوار افتاده رهایی یافتند

حکایت آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسبی محمود نام
نشسته بود آن هر صر فولاد رگ خارا سم خیزران دم عفریت پیکر کوه تحمل **بیت**
ز اندیشه دل سبک پویتر ز رای خردمند ره جوی‌تر دم نوبه کرتر بشتافتی بیک روز
بگذشته دریافتی نهاده بطبع آن گره بسته دم دو سه بار بر یکدگر چار سم ناگاه گوری بنظر
نعمان درآمده پادشاه اسپ از عقب او برانگیخت و بسیار تاخته از خیل و حشم دور افتاد
روز بیگاه شده ناگاه سوادی بنظرش درآمده عنان بآن جانب معطوف ساخت خیمه
سیاهی دید و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی چون نعمان در خیمه رسید آواز داد
که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمده نعمان را فرود آورده با زوجه خویش گفت که این شخص مردی
عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش که من قدری آرد
بجهت چنین روزی ذخیره کرده ام پس حنظله گوسفندی را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان
برد آنگاه بزیج آن تمام شبه طعامی ترتیب داده پیش نعمان برد چون روز شد نعمان عزم رحیل
سوار شده با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد

من آیی حق تو بگذارم مدتی از ان حال منقضی شده سالی چنان اتفاق افتاد که قحط عظیم در دیار
روی نمود حنظله را لازم آمد که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود و در ان مدت نعمان
منتظر می‌بود که حنظله بدرگاه آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد عزیمت
خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی مقرر داشت که آنروز را روز بؤس میخواندند یعنی روز سختی
و موضعی خالی که بود آنرا موسوم بغریین ساخته گویند نعمان دو ندیم داشت و با ایشان آنچنان
والفتی لاکلام گرفته بود قضا را هر دو در یک روز وفات یافتند و نعمان را بداغ مفارقت مبتلا
ساختند لاجرم آن روز را بجهت شوم دانسته یوم بؤسش نام کرد و هر سال در آنروز با خیل و حشم
سوار شده بصحرا رفتی و قریب بعمارتی که موسوم بغریین بود بایستادی و در آنروز نظرش
بر هر که افتادی آن شخص امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات
در آنروز حنظله بآنجا رسیده او با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید
که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بر او افتاده وی را شناخته بغایت آزرده خاطر شده
چه از قانون خود نتوانست گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او
انعامی نماید چون حنظله نزدیک رسید گفت تو آن مرد طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافت
کردی گفت بلی گفت چرا در چنین روزی نزد ما آمدی که امروز روز بؤس ماست حنظله
گفت مرا معلوم نبود که امروز روز بؤس پادشاه است نعمان بر زبان راند که بخدا اگر
امروز اگر نظر من بر جگر گوشه من قابوس افتد او را بقتل آرم تا بدیگری چه رسد اکنون هر حاجتی
اگر داری بخواه حنظله گفت نعمت دنیا بجهت حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر خواهد کرد
اگر خزاین روی زمین بخشد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت
مرا چندان امان ده که باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضمانی
بده که اگر تو نیایی او را عوض تو بقتل آرم بیچاره متحیر وار در هر کس مینگریست درآن میان نظرش

شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جملهٔ خوانسالاران نعمان بود این بیت بر وی خواند بیت
یا شریک بن عمرو هل من الموت محاله ٭ یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له ٭ شریک جواب داد که
ای برادر با مرگ بازی نتوان کرد بیچاره متحیر و ارزنده مردی از بنو کلاب که او را قراد بن اجدع
گفتندی چون حیرت و فرو ماندگی او را دید پیش رفته کفیل او شد مشروط بانکه اگر
سال دیگر همان روز حنظله را تسلیم نماید هر حکم که نعمان خواهد درباره او بفرماید و نعمان
پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت و چون یک روز باقی ماند که سال تمام شود نعمان
قراد را طلبیده گفت فردا تو از جملهٔ مقتولان من هستی و روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان
مشرق بر آورد بیت چو بفکند زرین سپر آسمان ٭ مه نو بزه کرد سیمین کمان ٭ نعمان با خیل
خود سوار شده بر عادت مستمر روی بغریین نهاد و قراد را با خود برده چون اتفاق سیاست
فرمود چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند پادشاه باید که در کشتن
او تعجیل نفرماید تا غروب آفتاب توقف نماید شاید که حنظله در آخر روز بیاید نعمان بناچار
باین معنی رضا داد زیرا که میخواست که طایفه بسلامت بماند و چون قرب بغروب رسید و از
حنظله اثری پدید نیامد قراد را برهنه کردند تا گردن زنند ناگاه از دور سواری پدید آمد
که تعجیل تمام میراند نعمان باستیاف گفت منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که سوار حنظله
باشد چندان توقف باید نمود که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طائی است
نعمان را آمدن او موافق مزاج نیفتاده گفت ای احمق ترا چه بران داشت که بعد از آنکه
از چنگال مرگ امان یافتی بار دیگر خویشتن را در مخاطره انداختی جواب داد که وفای عهد
مرا بران ترغیب نمود بیت از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد ٭ از هر چه گمان بری فزون
آید مرد ٭ نعمان سوال نمود که باعث تو درین حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان
گفت دین تو چیست و تو متعلق کدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت دین عیسی علیه السلام

نعمان گفت ارکان دین و مذهب اصول خود را بر من عرض کن حنظله آداب ایمان مسیحی تقریر
نموده جزوی از انجیل قرائت نمود نعمان بر زبان آورد که این دین حق بوده و ما غافل بوده‌ایم
و همان لحظه ترک بت پرستی کرده غریین را ویران کرد و آن رسم مذموم را ویران
و برانداخته قراد را هم که او را تشریف فاخر سرافراز ساخته گفت نمیدانم که از شما
دو کس کدام کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقهٔ معرفتی ضامن او شده نفس نفیس را
در خطر انداختی یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ امان یافته باز خود را در غرقاب انداخت
حکایت آورده‌اند که در زمان خلافت هارون الرشید علی بن عیسی قمی عامل بعضی از
ولایات بود و میان او و غسان معتبر که از ارباب ثروت و نعمت و مخصوصان حضرت
سلطنت بود عداوت و خصومت قایم بود اتفاقاً جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون
رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعه دارد و بخلافت آل علی قایل است هارون علی
بن عیسی را طلب نموده فرمود که حساب او کنند و مبلغ چند هزار مثقال طلا از بابت دیوان نزد او
باقی بود هارون علی بن صالح را فرمود که اگر علی بن عیسی این مبلغ را بمدت سه روز تسلیم نماید
او را بگذار و الا خزانه بدنش از نقد حیات خالی ساز علی بن عیسی متحیر و سراسیمه گشته
بهلاک خویش متیقن گشت و از نویسندگان دوران رای صواب نمای طلبیده
گفتند از غسان معتبر دران باب استمداد نمای علی گفت میان ما و او غبار نقار ارتفاع
دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان
ما چنان است که مهم تو بحسب دلخواه ساخته کند علی بن عیسی بخانه غسان رفته چون
نظر غسان بر وی افتاد او را بتعظیم و اجلال استقبال نموده اظهار استبشار نمود و از
سبب تجشم پرسید علی بن عیسی قصه خود را عرض کرد غسان گفت امید دارم که این دغدغه
از خاطر تو مرتفع گردد و علی بن عیسی بخانه رجوع نمود ملازمان غسان را دید که

دو استر زر بار کنند اتفاقا بعضی منتظر او نشسته چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام می‌رساند
و میگوید که آن وجه را که از تو طلبیده اند فرستادم ان شاء الله تعالی بعد ازین خدمات دیگر
بتقدیم رسانیده آید و علی بن عیسی مسرور شده آن زر را بعلی بن صالح داد و روز دیگر در
وقتی که غسان در مجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هارون شتافته گفت یا امیر
المؤمنین چندین هزار اشرفی طلا که فرمان بوصول آن شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم
فرمان چیست غسان برخاسته گفت فلک بقای امیر المؤمنین بر سریر خلافت پاینده
باد و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان
سلیم است و آنچه در باره او بعرض رسانیده اند خلاف واقع است و چون پرورده منظور
نظر عواطف خلیفه بوده است امید میدارم که سوالف خدمت او درین حضرت ضایع
نماند **بیت** چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده
خویش امیدوارم که خلیفه در کار او نظر فرماید و چون او را تخفیفی دهد تا بعلی صاحب عمل
کرده هارون گفت بیست هزار دینار را باو بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت
خلیفه بر او تافته وی را از حضیض مذلت باوج عزت رسانید امید آنکه او را تشریفی
دهند که مبادا اخلاق تغیر گشته که هنوز مزاج شریف از او منحرف است هارون
فرمود تا او را تشریفی فاخر بدهند و غسان زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت
و علی بن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان بثنای او برگشاد و گفت آن مبلغ را
بخزانه خاص رسانید غسان تبسم نموده گفت بهیچ مزد این کار نکرده‌ام و نگذاشتم
خورد که مبلغ چندین هزار دینار رشوت زنم و داخل حق زنم **فصل چهارم**
از عجایب قضا و قدر و غرایب امور تقدیرات و شمه‌ای از احوال آل برمک
در کتاب ثمر الاوراق آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت

و اهل قبیله بوجود او تیمن و تبرک می‌جستند و در حوادث و وقایع رجوع برای او میکردند
و در مصالح و مواعظ او بهره‌مند میگشتند شبی چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان
خانگی آن قبیله افتاده در مدت دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه را
تقریر نمودند زاهد گفت **بیت** در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست بر صراط مستقیم ای دل کسی
گمراه نیست شاید که خیر شما درین باشد اهل قبیله گفتند چه خیر درین اتفاق تواند بود که سگ پاسبان
و خروس بیدار ما بودند اکنون ما بدین رهگذر چشم زاهد فرمود که البته درین سری خواهد بود و فایده
در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را در آن اوان لشکری بغارت و تاراج اعراب بادیه
آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد
در شب از آن نواحی گذشته بر سر آن طایفه نیز دویدند **حکایت** در زمان خلافت
هارون الرشید در ناحیه اهواز و جزایر قطاع الطریق پیدا شده متعرض آینده و رونده
میشدند و این سخن بخلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم بآن طرف توجه نموده دمار از روزگار
ایشان برآورد و مسرور بموجب فرموده متوجه دار الخلافه شده و چون قریب بدار السلام بغداد
رسید فرمود تا رؤس دزدان را تعداد نمایند بعد از شمردن یکسر کم آمده مسرور اندیشه‌مند
گشته که صاحب برید عدد سرهای آن طایفه نوشته بود اگر هارون از آن استفسار
نماید و عتاب فرماید چه جواب دهم در اثنای اندیشه مردی نظر مسرور درآمد که بر شتری
نشسته و طیلسان بر سر افکنده و مصحف در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک
مسرور رسید سلام کرد مسرور از وی پرسید که چه کسی و از کجا می‌آیی جواب داد که مردی
فقیه و قاری قرآنم و از حرم کعبه میرسم مسرور گفت در بشره تو بغیر از آثار شرارت
امری دیگر مشاهده نمیکنم آنگاه فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را
بعوض سر کم شده در سلک سرها بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند

آن

کمند و کمان و استرها و تیر و خنجر خونریز و آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر
شد مسرور دانست که درین امر سری تعبیه از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار دیگر ها را
بشمارند چهل شماره کردند یکی زیاده آمد و مسرور بغداد آمده صورت حال عرض کرد هارون
مسرور شده گفت هم بهلاک این مرد خوشنودم آنکه از فازان جهت قطاع الطریق چه
ایشان دزدان آشکارا بوده‌اند و این طرار پنهان و چند این یک از ایشان زیاده
بود **بیت** تعبیها بین که روزگار بر آرد تا ز دل ظالم دمار بر آرد **حکایت** در صفات
از ارباب اخبار مرقوم خامه مشکبار شده که نوبتی نوشیروان بشکار رفته از لشکر
و حشم بقریبی دور ماند در اثنای راه نظرش بر پیر خارکش افتاد که پشته خاری بر دوش
کشیده **بیت** لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم دانه تخمی میکاشت ناگاه
استخوانی در پای او رفته خون از جراحت او روان شد پیر بیچاره قدری خاک یکجای
خشک دارو بران ریش پراکنده و در رفتار آمد پادشاه را بر حال او رحم آمده گفت ای
پیر ترا وقت راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و کدار پیر جواب داد که ای سپهبد
دوران چهار دختر دارم و هر روز پشته خار فراهم آورده بازار برده بیکدرم و نیم
میفروشم از ان جمله یکدرهم را نان میخرم و نیم درم پنبه میخرم تا دختران بجهت خود جامه
ترتیب دهند و روزگار من بدین منوال گذران است و اگر یکروز نتوانم فرزندانم بی
قوت بمانند نوشیروان از مسکن او پرسیده پیر گفت منزل من درین قریه است و اشاره
کرد بدهی که در ان حدود می نمود پادشاه عادل مرحمت گستر نیکو سیرت پرتو التفات بحال
آن محنت زده انداخته انگشتری خویش که گوهر زمین در زیر نگین او تعبیه بود بیرون کرده
و بدست پیر داد فرمود که این ده را با مواشی و مراعی و آنچه متعلق بدو است بتو بخشیدم پیر بر آن
ده رفته و انگشتری را پیش مردم ده آورده و مامور نمودن در حیز الاطاعت وی درآمدند

و ماند که روزگاری چنان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلسله بهم رسید که مافوق آن
تصور نتوان نمود و بعد از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه رغبت بروز با چوگان از خواص در
اثنای سیر بدان قریه رسیده از صاحب قریه پرسید که صاحب این ده کیست یکی از مخصوصان
گفت شهریاری در وقت شکار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را از قصه او
یاد آمده پرسید که منزلش کجاست پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از خادمان منظر
شاه در آمدند که بدرسرای عالی نشسته بجهت ایشان سوال کرد که دختران کجاست
گفتند که گوشتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است و امروز بیرون نیامده پرسید
که آن گوشت چیست جواب دادند که کنیزکان گل بسیار باو زده‌اند از آنجهت رنجور باو رسیده
نوشیروان متعجب گشت و قصه استخوان که در اثنای راه بپای او رفته مجروح ساخته بود
یاد آورده فرمود که او را خبر کنند که مهمان عزیزی رسیده است ملازمان پیر را اخبار نمودند
رخصت بار گرفته پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که در میان دیبا و زربفت خفته
و کنیزکان ترک بدلگشا و اشتغال دارند چون نظر پیر بر نظر شهریار جهانگیر افتاد او را شناخته
رخصت و سر در پای مبارک شاه نهاد شاه فرمود که در آنروز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ ازان
الم ننالیدی امروز چه شده است که بسبب گل چند که رعنایان گل اندام بجانب تو انداخته اند به
فراش خفته پیر جواب داد که ای خداوند مرد باید که در محنت و مشقت بر مصابرت شعار
خوش سازد و در نعمت و راحت رخش تنعم در میدان تکلف تازد **مصرع** در رزم چو
آهنیم و در بزم چو موم ملک را سخن گفتار پیر خوش آمده او را نواخت **حکایت** صاحب کتاب
خلق الانسان از مجملی که عاقبت بمرتبه وزارت رسیده روایت کرده است که نوبتی
با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه بغداد شدیم شخصی در ان کشتی بود که با هر دم مزاح
میکرد یاران از روی ظرافت زنجیر بپای او نهادند و بعد از لحظه خواستند که آن قید از پای

او بر دارند هر چند تفحص نمودند که کلید پیدا شود نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود حاضر نبود
و هر چند سعی نمودیم آن قید گشوده نشد چون به بغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن
عقد پردازد حداد جواب داد که غیر این بند را بحکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق
نزد شحنه رفته صورت حال تقریر کردیم و درخواست نمودیم که اشاره نماید تا آهنگر
بند را بگشاید در این اثنا جوانی در آن مجلس درآمده تیز تیز در آن شخص میدید و گریست
و دست در گریبان وی زده گفت تو فلان بن فلان نیستی که در بصره طاهر برادر مرا
بناحق کشته و گریخته مدتیست که ترا طلب مینمایم آنگاه محضری مخطوط بخط اکابر بصره ظاهر
ساخت که مشتمل بر صدق دعوای او بود و مع ذلک دو گواه در طبق مدعای خود
گذرانید و شحنه آن مرد را بدست او داد تا بقصاص خود رسانید و این معنی از
نوادر اتفاقات است که جمعی مردی را از روی مزاح بند کنند و قید گشاده
نشود و حال بآنجا انجامد که آن مرد کشته گردد **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست **باب نهم از اجزاء عشره زینة المجالس** و این جزو
نیز مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول
عمر ایشان **فصل دویم** در ذکر بیان شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت
آب و هوای هر بلده در طول و عرض و ذکر انساب اهل آنجا و جمع بلاد اکثر بلاد
ایران و تعریف خوبی میوه‌های آن و احوال بعضی از بلدان ربع مسکون **فصل سوم**
در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب و بیان تاریخ بنای بعضی از شهرها و دیگر
نام آنها و دیگر اشیا **فصل چهارم** در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان
واقع است **فصل پنجم** در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان
فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات موذی طباع و خواص آنها **فصل هفتم**

دربیان

در بیان عجایب و غرایب طیور و بعضی از خواص مرغان **فصل هشتم** در بیان بعضی از
حیوانات آبی **فصل نهم** در ذکر سلطنت مغولان زمان ظهور چنگیز خان تا دوران
زوال دولت جغتای در بلاد ایران **فصل دهم** در ذکر دولت آل بویه و دودمان
ایشان صفویه **فصل اول** در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان
ابو العباس که ملقب بخراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن سلمه شنیدم که گفت
نوبتی بخانه یحیی بن اکثم قاضی رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا طلب ساخته گفت
سر این صندوق بگشای چون سر صندوق را گشودم جانوری دیدم که سر از اینجا
بیرون کرده و روی او بشکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغ و آن از زاغ کوچک
تیک یا بلند داشت و در پیش آن سینه دو چیز بیرون آمده بود در مثال دو پستان
چون آن هیأت عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و صدای حق جل جلاله را
بیاد کردم قاضی چون آثار هراس و تحیر در بشره من مشاهده نمود تبسم کرد و گفت
از او سؤال کن که نام تو چیست از آن جانور پرسیدم که ترا چه نام خوانند بزبان
فصیح عرب جواب داد که انا الزاغ ابو عجوه انا اللیث مع اللبوه ثم طار قد لوکر
ولا لحذاء فی سطوه ذلکه روی من اللقمه گفت ای جوان شعری بخوان مرغ غزلی بزبان آورد
و در او دیدم که مقدار یکی که پرواز نمود گفت زاغ زاغ و باز بر زمین افتاد و از قاضی
سؤال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه
نزد مامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته که شاید که شرح حال در نامه
مسطور باشد و این حکایت بغایت عجیب و غریبست والعهده علی الراوی
حکایت ظرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد
مردی بود که او را احمد مرده میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری داشتم و چون کدخدا شد

او را بشوهر دادیم و در شب زفاف چون آمیزش و ازاله بکارت وی نمود از موضع مخصوص او
آلت رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد
چون ملاحظه کردیم دختر پسر شده بود بعد از چند گاه زنی خواست و فرزندان از او
متولد شدند صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما مردی دختری چهار ساله داشت
روزی آن دختر حرکتی عنیف کرد و لرزه عظیم بر وی افتاده قُبُل او شکافته شد و خصیتین
و آلت رجولیت از آنجا بیرون آمد و این حکایت را با حکما گفتند جواب دادند که این امر
عجیب نیست چه می‌تواند بود حرارتی که باعث ذکوریت باشد او را از اول ضعیف باشد
و از اظهار آلت تا این غایت عاجز آمده و بعد از چندی حرارت غریزی قوت گرفته باظهار آن
مبادرت نماید **حکایت** در ترکستان آورده‌اند که دختری از علما وضع حمل منقطعه
بچه آورده که سر او بسر آدمی میمانست و سایر اعضایش بمار شباهت داشت چون متولد
شد خود را در حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض
بیرون آمده شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوای علمای اسلام بقتل رسید والعهدة علی الراوی
حکایت یکی از مورخان در تصنیفات خود آورده که در هرموز مردی را دیدم که بیکبارگی
میرفت و بر عصایی تکیه زده آخر العوض پای دیگر بر زمین می‌نهاد و از تن‌گاه او یکی دیگر بیرون
آمده بود و از پشت او بالا رفته میان دو کتف او رسیده بود و آن مرد آن پای را هر گاه
میخواست حرکت میداد **حکایت** در زمان سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی
آورده بود که تمامت اعضای او بصورت آدمی بود بر مثال خرس و دندان زرین داشت و بعضی از
اعضای او بجنس میمانست و چون دندانهای زرین او نمود بخشش معلوم گشت و در
طبع بود که گاهی چیزی میخواست رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختری از آن مرد متولد
شده مانند او و از اهل آن درگاه رفتن گفته‌اند که مادر او در اخرسی برده بود و با وی مجامعت کرده

و آن صورت با آن جوهر نفیس حاصل گشته سلطان التمش او را بدار الخلافه بغداد فرستاد اما مدت درازی
و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام بر آنند که هیچ حیوان درازعمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی
بهفتصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص کلام مجید بر آن ناطق است قوله تعالی فلبث فیهم الف
سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که مدت عمر او هزار
و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال بعد از وحی در میان امت و پنجاه سال
بعد از طوفان و بعضی گفته‌اند که عمر نوح هزار و نود بوده و از جمله خوارق عادات و حرارت غریزی
زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نماند درین باب حکایتی چند که در بعضی از کتب بنظر
رسیده مسطور میگردد **حکایت** در عجائب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین
نوعی از مردم هستند چهره نیکو روی چنانکه عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عورتهای ایشان
و با بنی آدم انس میگیرند و ماده‌های ایشان بر آدمی فریفته میگردند و جمعی که بجهت
ایشان بطلب صید بحری و جزائر آنجا میروند آنها را بعقد نکاح کشند و از ایشان فرزندان
متولد شوند اما اگر لحظه از وی غافل شوند ایشان غافل گردند اغلب آنکه بفرزند الفت نگیرند و فرار نمایند
و نادر باشد که بغیر از عورت پوشش بلباسی ملتبس شوند و از عجائب طبایع و خاصیت ادویه را
نیک خوب میدانند و مردم بیکبار خورده آن قوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان
انواع ادویه آرند و خاصیت آن اشاره میکنند و بدان کس داده فرزند خود را می‌ستانند
و عجیب‌تر آنکه فرزندان وحشی را چنین دوست میدارند و با اولاد جمیع الفت میگیرند **حکایت**
صاحب کتاب نزهت القلوب حمدالله مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطنند
که سر ندارند و روی و دهن و بینی ایشان بر سینه ایشان است و باقی اعضا برقرار
ایشان و مسود اوراق گوید که در تاریخ مطالعه افتاد که والا غذار پادشاه چین که در
سودابه که زن پادشاه کیکاوس بود لشکر بیاری مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی‌سر در آنجا

بودند و روهای ایشان در سینهٔ آن قوم بود جمعی از آن طایفه را گرفته پیش آوردند و عرب از ایشان عجب
مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را ابنه و الاغذا از طعمه ساختند و ذو علف عرب
مرادف رعیش است حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر کنکر گروهی ساکنند بتمام
صورت آدمی و تا ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن
طایفه آدمی را فریب میدهند و بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب میکنند اما اصمعی
مقبول نیست و فردوسی فرموده بیت کی را بینی تو از پا حال لقب شان چنین بود بسیار
پای حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی
توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ روی ایشان سرخ و از تیزی گفتار سخن ایشان
جماعت را مترجمان فهمیده و در جزایر بحر زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک ذرع است
و عریانند و بازرگانان هر سال محاربه میکنند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت
در عجایب المخلوقات آمده که کلیم گوش ایشان از نسل میسکینه و منازل آنجماعت در جوار یاجوج
و ماجوج است و گوشهای ایشان چنان بزرگ است که یکی را بستره و دیگری را لحاف میسازند
و این روایت ضعیف است چه میک از اولاد یافث بن نوح است و جد مغولان قصه است
اگر چه گوش قوم مغول از دیگر قوم بزرگتر است اما چنین نیست که این لفظ با آن اطلاق توان
کرد حکایت در جزایر بحر چین و زنگ گروهی هستند سیاه چرده که ایشان بغایت
قوی هیکل و پر قوت میباشند و پیوسته با ملکان آن نواحی محاربه مینمایند و تا گوشت
آدمی نیابند بغذاهای دیگر میل و التفات نمینمایند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است
که در جزایر بحر چین گروهی هستند برابر آنکه آدمی را از فرق تا قدم دو نیم کنند و ایشان را
یک نیمه سر و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پا دارند و بدین یک پا چنان دو نیم
جهند که مردم دو پای بدیشان نمیرسند و در کتاب نشاب آورده اند که این طایفه از

نسل ذیار بن عوص بن درام بن سام بن نوح اند و زیاد رند کو رشداد بن عاد بوده بعضی
این قوم را نسناس خوانند و مثل این حیوانات ماهی موسی علیه السلام که نیمه آنرا خورده
بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام خضر است علیه السلام آن ماهی بر پا نهاد فراموش کرد
و برکت حضرت خضر آن ماهی حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیم تن
از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المومنین علی بن ابی طالب
صلوات الله و سلامه علیه خادمی داشت که او را ابوالدنیا المعمر میگفتند و ابوالدنیا
مدتها خدمت آنحضرت کرده بود امیرالمومنین علیه السلام در شان او دعا فرموده که
خداوند سبحانه بر عمر تو برکت کناد و ابوالدنیا مدت سیصد سال زندگانی یافت و این سخن
در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبدالله بن محمد بن المعمر و المورد در کتاب
شباب و شیب تالیف نموده و اسامی هر کس که به درازی عمر منسوب بوده اند در آنجا
ذکر کرده اند از آنجمله چند کس از قبایل عرب ذکر کردیم تا این نسخه خالی از معنی نباشد
زهیر بن جناب الکلبی چهار صد و پنجاه سال زندگانی یافت چنانچه در باب او
گفته اند شعر لقد عمرت حتی ما ابالی * احتفی فی صباحی ام مسائی * وقد کبر امانه ما عاش ان
عاما علیه ان تمل با سوائه * و دیگر از درازعمران عرب جعثم بن عوف بود و او دویست
و پنجاه سال زیست شعر حتی متی جعثم فی الاحیاء * لیس بذا اعدا و لا عنا
و دیگر از آن طبقه که بطول عمر اختصاص داشت لقمان بن عاد بود و چون خداوند
عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود علیه السلام ایشان را هر چند
نصیحت فرمود و باسلام دعوت نمود آنجماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن
طایفه را ببلای غلا گرفتار ساخت مقدمه عذاب هر قومی قحط بود و چون تنگ معاش
ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران

همراه ایشان کنند تا هیچ بارده بهیچ آنجا قیام نمایند و از خداوند کعبه باران مسئلت نمایند
و از آنجمله یکی لقمان بن عاد بود و دیگری قیل و دیگری قیل و دیگری مرثد بن سعد و او کسی بود که ایمان آورده
بود و ایمان آورده اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه
معاویة بن بکر که مردی کریم و سخی بود از قبیله عملاق و با آن طایفه خویشی داشت نزول
کردند و معاویه بر رسم ضیافت قیام نموده چون آن جماعت از لهو و غنا برفاهیت و رخا
رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و معاویه بر رسم ضیافت میکوشید تا بعد از چند ماه
معاویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غمناک شده اما نخواست
که اظهار این معنی نماید تا حمل بر آن نکنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان تنگ آمده است دو
کنیزک مطربه را که ملک او بودند و پیوسته در مجلس شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند
و چنگ می نواختند گفت که در اثنای سرود بیتی چند بخوانند که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی
ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که آن جماعت متنبه شده بدعا و قرآن قیام نمایند
و کنیزکان بفرموده عمل نمودند اشراف عاد در آن حال قوم یاد آمده بشتران را قربان کردند و دو رکعت
نمودند و از حضرت واهب بمنت باران استدعا نمودند و در موقف مرثد بن سعد گفت
که تا به پیغمبر خدا ایمان نیاورید ممکن نیست که ازین بلیه خلاصی یابید ایشان از اسلام مرثد خبر یافته
از او مفارقت نمودند معارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه
پیدا شده آوازی از بالای خود شنیدند که یکی ازین ابرها را اختیار کنید قیل که سردار قوم
بود گفت اخترت التی بالسواد و بار دیگر ندا آمد که عجب خاکستری مهلک قبول کردی که یکی از
قوم عاد را زنده نگذارد و چون آن جماعت از هلاک قوم خود خبر یافتند متالم و پریشان شدند
از حضرت آفریدگار تمنای بقای ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید
تا در دنیا زنده باشید که خلود در این جهان از جمله ممتنعات است گفتند الهی مصرع چون عاقبت

ز محنت یاران بریده ایم ما را بیاران رسان و آن صرصر عقیم تیز بر ایشان وزیده پاره
پاره ساخت اما لقمان بن عاد گفت که عمر هفت کرکس مرا کرامت فرمای دعای او مستجاب
شده کرکس بچگان می پرورد و هر یک بقول هشتاد ساله شده بعالم آخرت پیوست و از نموده و لقمان
نیز بعالم آخرت برنشست و دیگری از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بوده بعضی مدت عمر او را هزار
سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمان حکیم مورخان اختلاف کرده اند بعضی
گفته اند که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بوده و آن شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت
خواجه هیزم میکشید روزی خواجه لقمان با هم نشینان نامناسب بر کنار رود بود مقامرت
بران قرار که هر که مغلوب گردد آب رود تمام را بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم کند برای
خصم غالب اتفاقا خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان
بنا بر عدم قدرت از آن امر امتناع نموده به تسلیم مال رضا گشت اما مهلتی طلبید که اگر جوابی صواب
بگوید از آن اموال برخیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمد و آن شب را بدترین حالی بروز آورد
بامداد حضرت لقمان بدستور پشته هیزم بسرای آنقیه سلام خواجه بشتافت و او را غمناک
و مشغول یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه از او روی گردانید و لقمان سوال خود را
مکرر ساخت و گفت در این موقف اعراض وجهی ندارد و چه میشاید که چاره این مهم از پیش من بر آید
نماید خواجه صورت واقعه را تقریر نمود جناب حکمت مآب فرمود این سهل است هم با تو بکنار رود
روم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب بتقاضای مال آمد لقمان گفت با تو آن
موضع روم تا خواجه هم آب رود را بیاشامد و هر چه روان شده چون بکنار رسیدند لقمان بخصم
رسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آنچه در بروز در این رود روان بود بیاشامد تو
این آب را حاضر کن تا حریف بر سر حرف رود و اگر بگوید که آنچه را که اکنون در میان
رود است بخورد تو این آب را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شرب آنچه آید

که بالاتر ازین است تو آنرا محفوظ دار تا بدین مخلوط نکردد تا خواجه با آب شاه میدان آن مبادرت
نماید و آنجمعی مقرر است که خواجه مرا با تو شرط نکرده است که آب که درین رود از اول
دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد و خصم ازین کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه
جدل کرد بجایی نرسید و خواجه بشکرانه این نعمت لقمانه آنرا وقف کرد فصل دوم
از جزو نهم در ذکر بیان شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت آب و هوای [illegible]
و طول و عرض و مذاهب آنجا و جمیع ما[illegible] و جهات اکثر بلاد ایران و تعریف [illegible]
آن و احوال بعضی از ساکنان عراق عرب در مسالک الممالک که عراق عرب را بمنزل
دل ایران شهر دانسته اند و چهره دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن اولیست و مقام
امیرالمومنین علی علیه السلام در آنجا اتفاق افتاده و مدتی در آن ولایت توطن داشته تقدیم
آن واجب است حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار
بکر است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه
تا قادسیه که در بیابان نجد هشتاد فرسنگ است و در زمان عمر چون عراق عرب
مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرد مساحت آن ولایت فرمانداد و بعد از
مساحت سی و شش هزار هزار بر آورد کرده و بدین حساب ده هزار هزار فرسخ مساحت
دارد هر جریبی شصت گز در شصت گز و عمر بر جریبی گندم کار چهار درم و بر جو کار دو درم
و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه شش درم خراج معین کرد و در آن ولایت پانصد
هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردی
چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط نفری را بیست و چهار درم و بر ادنی
دوازده درم معین نمود تا سال بسال میدادند مجموع خراج دیوانی عراق عرب
در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار مثقال نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف

خراج آن ولایت بپانزده هزار هزار دینار رسیده و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج
و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب
سیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود کوفه از اقلیم سیم است
طولش از جزایر خالدات عط ل و عرض از خط استوا لا که و از روی اتفاق چون
طول و عرض عطلست و لالست که از منجمان آنجا کاری نیاید و قول شان عمل را
نشاید و این مثل در میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای
عمارت آن کرده و تجدید سعد بن ابی وقاص در عهد عمر تجدید آن عمارت کرد امیرالمومنین
علی علیه السلام مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانقی در زمان خلافت خود
در عمارت آن سعی نموده و بارو بر ان قصبه و بر شهر کوفه کشید و آن دو بارو هجده هزار
گام بود و هوای آن گرمتر از بغداد است و شمالش نیز بیشتر است و حضرت امیرالمومنین
علی علیه السلام را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک بر ستون زده اثر
پنجه مبارکش در آن پدید شده و از بس که مردم بجهت تبرک روی بر آن مالیده اند گو
شده است و امیرالمومنین علی علیه السلام در کوفه چاهی حفر نموده در تمام آن شهر بغیر از آن
چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر خراب است بمرتبه که آثار و اطلال آن هم پیدا نیست
و بغیر از مسجدی که شاه ولایت پناه را در آنجا زخم زده اند و خانه که حضرت در آنجا
متوطن بوده است و عمارت دیگری پیش نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و به نظافت است که
بیننده گمان میبرد که کرامیر [illegible] آنرا تعمیر نموده اند کوفه در زمان سلطان احمد جلایر یکبار کهنه
خراب شده و مزار صحابه در آنجا بسیار است و در و روضه مقدس امیرالمومنین علی علیه السلام
در دو فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم الایام مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت
فرموده بود که چون در گذرم کالبد مرا بر شتری بار کنید آنرا رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین

نهند مرا دران محل دفن کنید و حضرت حسین علیه السلام بفرموده عمل نموده مزار آن
سرور را فاش ساختند و در زمان سلطنت بنی امیه مستور بود و در عهد هارون الرشید
فی سنه خمس و ثمانین و مایه که خلیفه بشکار رفته بود و نخچیر پناه بآن زمین برده هارون هر چند
سعی نمود اسپش دران زمین نرفت و کلاب و طیور معلم گرد آن زمین میگشتند از
پیران ولایت تحقیق نمود گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت اسد الله
الغالب دران مقام است هارون بحفر آن زمین فرمان داده حضرت شاه ولایت پناه
بنظر رسیده تخته یافتند هارون بوسه بر قدم آنحضرت زده گنبدی بر سر مزار آنحضرت بر آورد
بنا کردند و در سنه ست و ثلثین و ثلثمایه عضد الدوله دیلمی عمارت عالی ساخته آن
مقام قصبه شد و حصاری بران کشید و دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان
در انجا دار السیاده بنا کرده باتمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان
ابوسعید مدارس و خوانق دران مشهد مقدس ساختند و در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی
آمده که سلطان نوبتی از مشهد بکوفه میرفت و در راه مناره کج شده دید چنانچه خمی از
زمین برخواسته بود و خمی افتاده از حال آن پرسید گفتند که نوبتی امیر المؤمنین علی علیه السلام
از انجا میگذشت این مناره بجهت تواضع کج شده آنحضرت اشاره فرمود که بایست
همچنان مانده و حضرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را نیز عضد الدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه
متوکل عباسی آب دران بسته بود و آب حیرت کرد آن زمین که مدفن آنحضرت است
خشک مانده بود و متوکل بتخریب عمارت آنحضرت که بر سر مزار آنحضرت ساخته بودند
امر کرده و سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارت عالی که اکنون هست
ترتیب داده اند کوفه از اقلیم سوم است بغداد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده
طولش چهار فرسنگ و عرضش یکفرسنگ در زمان الاکاسره دران زمین بطرف غربی

کوفه

دجله قریه کرخ نام شاپور ذو الاکتاف ساخت و بطرف شرقی دهی ساباط نام و انوشیروان
در صحاری آن قریه باغی بنا نهاد و موسوم بباغ داد و بعد از ان اسلم و اعلم آنست که المنصور
بالله ابو جعفر عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای بنی عباس در سنه
خمس و اربعین و مایه بغداد را بنا کرده بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار
الخلافه ساخت و عمارت بسیار کرد و هارون الرشید در اتمام آن سعی بسیار کرد بمرتبه رسید
که طول عمارات آن چهار فرسنگ و عرض یکفرسنگ شد و المستظهر بالله احمد بن مقتدی بر جانب
شرقی را بارو کشید و دور آن هیجده هزار گام بود و میوه‌های گرمسیری و سردسیری مثل خرما و ترنج و انار
در انجا نیکو و بهتر بود و بزی که از انجا نیکو می‌آید چنانچه بکم قیمت بیک ربع میدهد اما اکنون بسبب عدم
التفات قیاصره روم و فقدان همت امرای آن ولایت اکثر آن مملکت نامزروع
و نهرهای قدیم خراب و بایر گشته و مدن بسیار که از بسیار رود و در انجا روی نموده با آنکه
غله آنجا را از غایت قوت آن زمین نامخروب بیشتر ربع نکنند و درختی که دران زمین
بزرگ میشود که در دو سه روز بر شود و کز عیان شد و آب دجله در اقصای روم از خندق قلعه آنکنند
بر تجدد و عیون و انهار بسیار در وی پیوسته جوی آید و در روم و ارزن میگذرد و آنجا باو ملحق میگردد
و چون از موصل بگذرد در اول دیار عراق آب الزاب کبری که زاب بهیج دجله در وی میرود
می‌ریزد و در زیر بغداد آب نهروان بدان منضم میشود و در زیر واسط پنج نهر معتبر از او
بر میدارند چنانچه در دجله چندان آب نمیماند که کشتی دران تواند رفت و چون بمدینه
رسد فاضل آب آن شهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید جمع میشود و آبهای خوزستان
نیز باو ملحق شده شط العرب میشود و در زیر بصره بدریای فارس رسد و فارسیان اورا
اروند رود گویند مردم آنجا سفید چهره و خوبروی و خوشخو و کم غم باشند اما کثرت
سفاهت ایشان غالب است و بر جانب غربی آن مزار فایض الانوار امامین الهامین موسی

موسی بن جعفر الکاظم و محمد بن علی الرضا واقع است و آن موضع قصبه ایست معموره و مزارات ائمه و اولیا
مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین بن منصور حلاج و حارث
محاسبی و احمد مسروق و ابو الحسین خضری و غیرهم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته
که **بیت** خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور و دیگری
گفته **بیت** بغداد خوش است لیکن از بهر کسی کو را زر و دل بود دست رسی با هم نفسی بسر برد
عمر عزیز ضایع نکند از جوانب عقیق بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده است اکنون خراب است
اما آنرا شاه لهراسپ کیانی ساخته که بجهت اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آن
شهر را تعمیر نمود **بابل و صفت او** از مداین سبعه عراق عرب است و اکنون ده است و خراب است و آن
نیز بر کنار فرات بر طرف شرقی است قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام ساخته
و طهمورث دیوبند تجدید آنرا عمارت کرده دار الملک ضحاک و نمرود بوده و ضحاک بر سر
تلی قلعه ساخته بود و آنرا کلکدر میگفتند و اکنون خراب است و بر سر آن تل چاهی
عمیق است صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند
بصره و صفت او از اقلیم سوم است عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخت مسجد جامع او را عبد الله
بن عامر بنا کرده بود و حضرت ولایت منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام آنرا بزرگ
کرده و هیئت آن مرور است که بجهت تحقیق سمت کعبه که مراد از قبله است آنحضرت ورکرم غبار گرفته
آنرا بر داشت تا بنور کرامت و ولایت آنحضرت بنای کعبه را بنظر درآمده قبله را
بر سمت آن راست کرد هوای آن دیار در روز بغایت گرم میباشد اما شب
چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد و زمین باغستان بلند است و آب
شط العرب در نشیب اما وقت مد دریا هر روز آب بلند میشود و باغستان را
آب میدهد در قدیم طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ و حاصل آن

مشهور گویند که اهل بصره سیاه چرده اند و شیعه اثنا عشری و زبان ایشان عربی معتبر است و فارسی
نیز گویند اما درین زمان که سنه اربع و الف هجری است در مذهب بخلاف آنند چه اکثر
حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد و از آن جمله میان است که ابلیس اول در آنجا نزول
کرد و عبادان و باد در اینجا و کوف سه قصبه اند و در آنجا قصب بسیار است
از اقلیم چهارم است طولش عو و عرضش لب بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری
وسط نهر است از میوه هایش خربزه نیکو میباشد و در سالی سه بار زرع میکنند **حله و صفت او**
از اقلیم چهارم است طولش عط و عرضش لا امیر سیف الدوله صدقه بن منصور اسدی بنا کرده
بنا نهاده در سنه ست و تسعین و اربعمایه در عهد قایم عباسی و آب فرات در میان شهر
روان است و اکثر عمارتهایش بر طرف غربی و بر جانب شرقی معمور اندک است و آب
فرات آبی است در غایت گوارندگی و بسیار نیکو و بدین جهت او را فرات گویند چه فرات
بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند قوله تعالی هذا عذب فرات و منبع آب
فرات کوهستان ارمنیه و ارض روم است و در اول چشمه بزرگ که دور آن است
و پنجاه گز بیخ و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که گذار از آن دشوار است و چون
مسافتی بر رود دیگر چشمه ها و آبها که بر آن ملحق گردند آبی عظیم شده بولایت روم
بگذرد و در یکطرف آنجا گذشته بکرد و ملاطیه از دیار روم بیرون آید و بولایت شام داخل
گشته و در دیار شام آب سیجه و کیسوم و دیفان و غیرهم بدو پیوسته بر رقه و عانه و هیت آید
و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن بر میدارند و در قدیم نهرهای قدیم در آن
محل از فرات بر میداشتند که مدار مداین سبعه عراق و قری و مزارع بر آنها بوده مثل نهر کوفه
و نهر ملک و نهر عیسی و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قری آنرا امداد بر آن نهر بوده و اکنون اکثر آن
شهرها خراب بسبب عدم ستم پادشاهان زمان خراب است بالجمله فرات از دو الطاف گذشته

دانشمند لغنه ۷

در زیر دیه مطاره با آب بغداد منضم گشته شط العرب میگردد و در دیار بصره میریزد و آب
فرات چهار فرسنگ است و چهار نخلستان بسیار دارد و هوایش بعفونت مایل است و اهل آنجا
شیعه اثنا عشری اند و سنیه جزیره و حکیم الخجه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله بغایت در مذهب متعصب
سامره و متعلقات او معتصم عباسی ساخته هوایش بغایت خوش است و عمارت آن در زمان معتصم
هفت فرسنگ بود و در طول یک فرسنگ و در آنجا مسجدی که بجامع موسوم بود ساخت و مناری در آن
مسجد با تمام رسانید در ارتفاع صد و هفتاد گز که راه آن از بیرون بود گویند که حضرت خاقان
مغفور شاه اسمعیل بهادرخان بر استر سواره بر بالای آن مناره برآمد و در میان آن مسجد
معتصم کاسه سنگین وضع کرده بود که دورش بیست و سه گز بود و در بلندی هفت گز و در حجم
نیم گز و آن کاسه را فرعون میگفتند و اکنون اثری از آن ظاهر است و از عمارات سامره غیر آن
نمانده است و منزل امام الهمام علی بن محمد الرضا و آنحضرت پسر او امام حسن عسکری در آنجا است
و امام محمد بن الحسن المهدی در سرداب که واقع است در میان منزل عالی غایب شده اند
و خلایق از اطراف و اکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدسه حضرت آنجا میروند
و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم را زیارت میفرمایند و معاش ایشان از نذورات
صادر و وارد میگذرد **خالص و جیره و یوانه** نیز در مداین سبعه عراق عرب بوده اند و اکنون
هر دو ویران و خرابند و جیره بر یک فرسخی کوفه واقع بود و اطلال و عمارت خورنق و سدیر که
نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود باقی است و خالص و خانقین و رحل و دیر عاقول
و قادسیه و جلولا و عسکر مکرم از شهرهای روابط عراق عرب بوده اند و اکنون خرابست و در حوالی
آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاره دیه معمور داشته بر آب نهروان **طیسفون**
و متعلقات او از اقلیم سوم است طهمورث دیوبند ساخته کرد باد نام کرد و جمشید با تمام
رسانیده و بطیسفون موسوم کرد و اینست بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خرابست و جثه

ودر دجله

و در دجله پلی از سنگ و آجر بسته [illegible] رود دجله مدائن را بسته و کج عمارت
نظر و در آنجا طاق کسری این اثر عظیم است از ملوک فرس و از غایت زینت و تعجب آن فرمان داد
داد و شیر بلکه نتوانست که آن پل را بالتجدید عمارت کند و از تجم خسروپرویز [illegible]
کمال عمارت است و دار الملک گردانید **شهروان** شهری بزرگ بوده از مداین سبعه
است عامره و اکنون آن آب را خراب خواهند و آن شهر بکلی خراب است طریق خراسان
و قصبه آن اکنون تخت است و شهروان آن ولایت است شهر آنجا قصبه است میانه بغداد و دو [illegible]
برکنار دجله شهری بود و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی از عمارات آن باقی مانده
و آن شهر بر غربی فرات واقع است و نخلستان و میوه بسیار دارد و قرمه جیه که از
توابع آنجاست بغایت خربزه کردی و هندوانه و انار و دیگی که آنجا از اهل اصفهان اهری
خواهند و رزد آکوی سرمه بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاههای فراوان دارد
و از همه نوع شکار در آن میباشد حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی در آنجا
عالی در محله حلبه رها کرده بود و مدفن سلطان هم آنجا بود و سنگی وزن بیست هزار و کسری
اعظم هنود آن بود و در وقت فتح هند بدست سلطان محمود افتاده بود و کفار آن را [illegible]
حضرت بنجهزار و یاد داشت بسبب تعصب ملت تقرب باصفهان آورده و در آستانه آن
مدرسه انداخت و اکنون از آن مدرسه اثری پیدا نیست چه در زمان خاقان مغفور جنت
مکان میرزا شاه حسین اصفهانی که نایب نجم ثانی وزیر آنحضرت بود خانقاهی منبر او را سیده
اما آن مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و در مدرسه میرزا شاه حسین
که بر عزم اصفهانیان اولاد امام الهمام موسی الکاظم است عمارت عالی طرح انداخته با تمام
رسانیده و آن بت هندیه ساخته سنگی را تراشیده اند و در این ایام هر دو در مدرسه میرزا شاه
حسین کنده است و آب در و میریزد تا صادر و وارد میباشد و اهل اصفهان جیره و رود

و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربه و منازعه می‌نمودند و خلقی کثیر از جانبین بقتل می‌رسید
و درین باب گفته‌اند **بیت** همه جرمش خوشست الا که ۸ اصفهان و ری از او بر جا بماند ۹ و اهالی آنجا در قدیم
شافعی مذهب بوده‌اند و اکنون شیعهٔ اثناعشری‌اند و اهالی شهر و ولایت یک مذهب دارند
و چنان مشهور است که هزار پاره دیه و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی معلوم
میگردد که حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش هشت ناحیه است ناحیهٔ جی هفتاد
و پنج دیه است ناحیهٔ ماربین پنجاه و هشت پاره ناحیهٔ کوارج سی و شش پاره ناحیهٔ و بار چهل و پنج است
ناحیهٔ برخوار سی و دو دیه است ناحیهٔ لنجان بیست دیه است ناحیهٔ بر آن هشتاد پاره دیه است
ناحیهٔ رودشت هشتاد پاره و چهار رقاع آن قصبه است **بلوک ری** شهری اکنون خراب است
و از زمان فتنهٔ عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران و ورامین شهر آنجاست
و حقوق دیوانی آنجا هفده تومان بوده است که هفت هزار تومان تبریزی باشد و بنا کردهٔ عمر بن سعد
که بجهت حکومت آنجا مرتکب قتل امیرالمؤمنین حسین علیه السلام شد آن شهر و آن ولایت مرتبه مرتبه
بتدریج ویران شد تا کار بجائی رسیده که عشر عشیری از معموری باقی مانده است **طهران** آب
و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است و در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه جنت مکان
مغفور در عمارت آن کوشیده باروئی بر آن کشیده که تخمیناً دور آن یک فرسخ باشد و اکنون
معمور و آبادان است از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو آید و از آنجمله خربزه و انگور و انجیر بغایت لطیف
میباشد اما خورندهٔ میوه‌های آن از تب لرز خلاص نگردد و با بسیار رفته زیرا که شمالش بسته است
و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و درین باب گفته‌اند **بیت** دیدم مگر بخواب ملک الموت را
بخواب ۸ گفتمش مگریخت ز دست وبای ری ۹ و شهر کهنهٔ ری موسوم بر ازبه کوشید و آب
ری را با اصفهان در باب خوبی شهر با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان آورد که خاک اصفهان
مرده را تا چندین سال از هم نریزاند رازی جواب داد که خاک ری مرده چندین ساله را او کود

در رود و رسته دارد و منبر اند شهر ری کهنه را شیث بن آدم ساخته و هوشنگ پیشدادی
در عمارت او افزوده بعد از خرابی باز منوچهر عمارت کرده بعد از آن باز چنانکه گذشت شومی
عمر سعد خراب شده و مهدی عباسی عمارت آن کرده و در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتال
خراب شد و دیگر معمور نگشت **سلطانیه** از اقلیم چهارم است طولش قنع و عرضش
لزکه ارغون خان ابا قاخان بن هلاکو خان بنیاد نهاد و پسرش سلطان محمد خدابنده با تمام
رسانیده بنام خود موسوم ساخت طالع عمارتش برج اسد است دور باروش سی هزار و هشتاد
بنا کرده بود از ده هزار گام بیش و در و قلعه است از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد
و سلطان ابوسعید است و درین زمان بغیر از آن معموری کم دارد آبش از کاریز است و قنات
خوشگوار و مانیم و علف زارهای خوب دارد و لشکر رکاب همایون نیکو **قزوین** از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات ... و عرضش از خط استوا ... شهر قزوین که شاپور
ذوالاکتاف ساخته بود اکنون محله‌ایست در میان شهر و تاریخ عمارتش آن ماه ... سنه
ثلث و ستین و اربعمائه اسکندری طالع عمارتش برج جوزا است و حضرت شاه
مؤید منصور مغفور قزوین را دارالملک ساخت بدین سبب کثرت عظیم در قزوین روی
نمود و اکنون در غایت معموری است هوایش معتدل است و آبش از قنوات و بستان
بسیار دارد و هر سال یک نوبت باغها را آب میدهند و از میوه‌ها انگور و بادام و فستق
و خربزه و هندوانه که از مزرعهٔ فیض آثار ... بغایت نیکوست و لشکر رکاب همایون علف
زارها نیکو دارد و بتخصیص علف شتر و بر سه فرسخی قزوین چشمه‌ایست که در روزهای گرم
تابستان آبش یخ می‌بندد و اگر روز خنک باشد کمتر یخ کند و چون یخ شهر تمام شود از آنجا
توان آورد و مردم آنجا اکثر حنفی مذهب‌اند و بعضی شیعهٔ اثناعشری و شافعی نیز باشند و امامزاده
حسین بن موسی الکاظم در آنجا مدفون است و شاهزاده حسین مشهور و احمد غزالی در آنجا

مذکور است و ولایتش سی و چند پاره دیه است با مزرعه ابهر از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش
کیانی بنا نهاده و باتمام رسانیده و در آنجا قلعه گلین است که داراب بن داراب کیانی ساخت
دور باروی او آن چهار هزار و پانصد گام بوده هوایش سردسیر است و آبش از رودخانه که درآن
شهر خوب است و از حدود سلطانیه بر میخیزد و بولایت میریزد و غله اش بسیار است اما نانش
بد است از میوها امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج دیه است آوه از اقلیم
چهارم است طالع سنبله دور باروش هزار گام بوده و غله و پنبه در انجا بسیار حاصل میشود اما
نانش نیکو نبود است و از میوهایش انجیر بهتر است و مردم انجا سفید چهره و شیعه اثنا عشری اند
و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و بغایت متعصبند و ولایتش چهار پاره دیه است
و اکنون در شهر و ولایت چندان معموری نمانده است رودبار ولایتی است که شاه
رود در میانش میگذرد و آب شاه رود دو شعبه است یکی از کوه طالقان قزوین بر میخیزد
و شعبه دیگر از جبال شاه رود و در ولایت طارمات با سفید رود جمع شده در گیلان
گوتم بحر خزر ریزد و طول این رود پنجاه فرسنگ است و دیار رودبار در شهرستان قزوین
شش فرسخ افتاده است و در انجا قریب پنجاه قلعه مستحکم بوده و بهترین آن قلاع الموت است
و اکنون معمور است و الموت دار الملک اسماعیلیه بوده و آن قلعه از اقلیم چهارم است
و الداعی بالحق حسن بن زید الباقر در سنه ست و اربعین و اثنین و مائه حسن صباح برانجا
استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم آل اموت میگفتند یعنی آشیانه عقاب و حروف
اموت بعد جمل تاریخ صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اکثر
گرمسیر است اما سردسیرش نیز چنان نزدیک است که در دو موضع آواز توانند شنید
و در یکجا جو درو کنند و در دیگری هنگام زرع باشد و از میوهایش سیب و امرود نیکو آید و نانش
خوب است ساوه از اقلیم چهارم است طولش ند ح و عرضش له و در قدیم الایام در آنجا

بحیره بوده است و در شب ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آن بحیره در زمین فرو رفت
بر آن شهری بطالع جوزا ساخته اند و در زمان سلطان محمد خدابنده خرابیها بکمال برج و باروی
آن را دوباره خواجه ظهیر الدین بن ملک شرف الدین ساوجی از آجر اعمارت کرد
و دورش گرانمایه ساخته و دور آن باروش شش هزار و ده گز ذراع است و بر سرش جای
اعظم خواجه شمس الدین قریه آباد و آباد کرد و کشیده اند اهل شهر ساخته و در آن قریه چهار
هزار و دو ذراع بنا شده و هوای ساوه بگرمی مایل است اما صحیح است و آبش از قنوات
و رودخانه مزدقان است و رودخانه کاو ماسا رود در روم فرسخ است و میگیرند و در بعضی
از ولایت ساوه و آوه نیز بران آب مزدوج است و آن آب بعضی از کوه الوند
همدان بر میخیزد و بعضی از کوه آنجا آمده و فرمان همدان و شعبه دیگر
از کوه راسته و دیگر جبال دیگر ولایت همدان که شته بباره کوه رسد و در پیش
که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در ساخته در برابر فاضل آب آن رود
از چندها دولان که اتابک ساخته بود گذشته بولایت منتهی گشته
و آب تا بستان ساوه و آوه بر آن سد است طول این رود چهل فرسنگ است
و در آنجا ریگستان در چاه تا بستان آب سرد از چاه بر آید و از
میوهایش انجیر و سیب و به و انگور و انار بغایت خوب است و در آنجا غله بسیار است
اما نانش بغایت بد است اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند و اهل
ولایت بغیر از دو سه دیه شیعه اثنا عشری اند اما درین زمان اهل شهر نیز
شیعه اند و ولایتش چهار ناحیه است و صد و پنج دیه است و در هر ده
شاه زاده شهید اسحق بن موسی جعفر کاظم علیه السلام است در عجایب المخلوقات مذکور است
که در یک فرسنگی ساوه جانب خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاری است مانند ایوانی

و در آنجا صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده‌اند و در آخر آن غار چاهی است چون
کوهی بالای آن حوضی چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه برآمده است و قطرات آب از آن
پستانها فرو چکیده در آن حوض جمع میشود و آن آب از طول مکث متغیر نمیگردد و نوشیدنی
بوده است **سجاس و سهرورد** دو شهر بوده است و در فتنهٔ مغول خراب شده و اکنون
بقدر دهی مانده است و چند ده دیگر از توابع آن است و قبر ارغون خان در کوه سجاس است و در آن
ارغون خان مقبره‌ای و گنبدی ساخته است و در آن حظیره‌ایست بزرگ و در صحن سر چشمه‌ایست
بقدر حوضی بزرگ حلقه وار چنانکه غواصان بقعرش نمی‌توانند رسید و هر چند آب که میرود بقدر دو
آسیا و کم دائم پیوسته از آن بر می‌آید و چون جوی جاری نمی‌شود آب حوض کم
نمیگردد و چشمه پیوسته بر قرار جاری میگردد و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود **طارم و ساقلی**
و ساغلی ولایت گرمسیر است بر سه شهر سلطانیه است یکروز راه واقع است و میوه
سلطانیه از آنجا است و در زمان قدیم شهر فیروزآباد نام در آنجا واقع بوده و در عهد مغول
خراب شده و اکنون قریب پنجاه پاره دیه است **طالقان** ولایت سردسیر است
در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است و آنجا شیعه‌اند **مرزقان** شهری کوچک است و از
اقلیم چهارم است و هوایش سردسیر مایل است و غله و انگورش نیکو است **ولایت فشکل دره** و درین
بلوک چند شهر است **قم** از اقلیم چهارم است طولش از خط استوا لد و عرضش اله
طالع عمارتش برج جوزا و دور باروش زیاده از ده هزار گام است گویند که اصل گام بر باروی
قزوین زیاده است هوایش معتدل است و آبش از رودی که از مزدقان می‌آید و در آنجا نیز همچون
آوه زمستان یخ آب در چاه می‌بندند تا بهنگام گرما باز میدهد و آب چاهش
در پانزده گزی میباشد و اندک شوری مایل به ارتفاعاتش غله و پنبه بسیار است و از
میوه‌هایش انار و فستق و خربزه و انجیر صرح نیکو است و در آن شهر درخت سرو و صنوبر نیکو می‌آید

و مردم آنجا شیعه اثنا عشری‌اند و بغایت متعصب و اکثر آن شهر اکنون خراب است اما
بارویش بیشتر برجاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر و ولایت
چهار تومان مغولی بود **کاشان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات نح و عرضش
از خط استوا لدح زبیده خاتون حرم هارون الرشید بطالع سنبله بنا کرده با تمام
هوایش گرمسیر است اما سردسیرش بغایت نزدیک است چنانچه از گرمسیر تا سردسیر
دو فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه فین است و رودی از قهرود می‌آید و در زمستان
سرما چنین میشود که یخ بسیار میگیرند ارتفاعاتش غله و سطای می‌آید و پنبه بغایت خوب و میوه
گرمسیری و سردسیری از همه نوع در او میباشد و مع ذلک بسیار رسیمانند تا حدی که خربزه
و انگور و انار از آنجا با نور و سلطانیه و بلاد مکه بعد از نوروز میباشد و چنان تازه و تر نگاه
میدارند که چنانکه گویی تازه میبرند که اکنون از فالیز یا از رز آورده‌اند از میوه‌هایش خربزه و انگور
و انگور نگار است و شفتالوی آذری و زردآلوی زکی و انار فرانی و ترشه بغایت نیکو
و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم آنجا شیعه اثنا عشری‌اند حمدالله مستوفی
گوید که اهل کاشان حکیم وش و مطبوع الطبع‌اند و در ایشان جهال و بطال کمتر ... مغ
مطابق واقع است و اهل آنجا اکثر کسبی مشغول میباشند و جمله شعرباف در آنجا رواج تمام دارد
و وضیع و شریف مرتکب آن میگردند و در اطراف شهر باغات بسیار است و در هر باغی
عمارت پاکیزه ساخته‌اند و در آن شهر کاشان بغایت پاکیزه است و از هر کثافت و کثافت
دور و مانند یزد و کرمان زیر عمارت خلاجات از شهر بیرون می‌برند و در میان آن بلده قریب شش
کاریز آب جاری است اما بر روی زمین نیست و چندین زینه پایه فرو باید رفت تا به آب
رسند و به جهت سرد ... بر حوضها در وی بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعم
بل اکثر مردم با آن سردابها در آیند و از چاشتگاه تا عصر در آنجا باشند و ...

بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمیناً دو هزار قدم میباشد و در پیش
میدان کاشان که در میان بند بازار واقع است سنگ انداخته اند و بر یک ضلعش مدرسه و دار الشفا
ترتیب داده و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شیروانی که بانی آن میدان
و مدرسه مذکور است مسجد وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان
حمامی و کاروانسرایی باتمام رسانیده و بر ضلع غربی آن نیز کاروانسرا و دیگر عمارات
کرده حقوق دیوانی آن در سنه عشر و سبعمایه هفتصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار دینار تبریزی بوده و از
خصوصیات کاشان یکی آنکه هر حاکمی که در آنجا ظلم و ستم دست برآورد تا مدتی مخذول و مقهور
گردد و از مزار اکابر در نفس شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنا عشر آسوده اند و در بیرون
یکفرسخ است و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان ملکشاه سلجوقی قلعه ساخته و قلعه
جلالی مشهور است چنانکه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده
میشود و دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصاری حصین است و پیجان بیک
ولد محمد بیک ترکمان در سنه خمس و تسعین و تسعمایه خیال استقلال در دماغ جای داده
آن قلعه را که حضرت خاقان مغفور بتخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگره های آنرا
برداشته بودند تعمیر نموده باستظهار آن حصار ندای انا و لا غیری در میداد و چون آوازه ابدالی بیمار
بامر کاشان رسیده خرابی کلی دست داد امید که شرح این قصه در آخر کتاب مسطور
گردد تا در اوایل زمان سلطنت پادشاه جهانگیر فلک رخش ملک بخش مؤاخذ و مقهور گشته
و بعد از قید و حبس بفرمان آن حضرت مقتول شده شهر او منتزع گشت و در آنجانب مولانا
محمد مخترع عمارتی نصب نموده بود که چرخ ساعت را الدوز که شبی خروسی چوبین که بر بالای صندوق
ترتیب داده بود بگردش آمدی و درین زمان آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی عامی
عنایت نام چرخ ساخته اما اگر یک لحظه از دستکاری غافل شود آن صنعت معطل ماند اردستان

بهمن بن اسفندیار بنا کرده و قرب پنجاه پاره ده از توابع آنجاست و در محصول کاشان سبقت
وارد و تفرش سیزده پاره ده است و از هر طرف که به آنجا روند گریوه باید برید و مردم
آنجا شیعه اثنا عشری اند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند هوایش معتدل است و آبش
از چشمه ها که از آن کوه ها بر میخیزد زواره از اقلیم چهارم است و زواره برادر رستم آن
قصبه را بر سر مقبره ساخت و سی پاره ده از توابع اوست ولنجان شهر وسط بوده است
جرباذقان از اقلیم چهارم است گویند بنا نهاده و عرش لهراسب همای بنت بهمن کیانی ساخته
و بکلپایکان موسوم که در میانه هوایش معتدل است و آبش از رود است که از آنجا
بقم و ولیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوب است و مردم آنجا در قدیم شافعی
بوده اند و این زمان در اظهار تشیع غلو تمام دارند و در ان دعوی صادقند حقوق دیوانی
آنجا در عهد مغول چهار تومان و ده هزار دینار بوده که چهار صد و بیست تومان این زمان باشد و آبش
قرب پنج پاره ده است اکثر در غایت معموری فراهان ولایتی است و در ان دیهها معتبر بوده است
و اکنون خالی از معموری است و بی رونق دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را المعمور میگفته اند
ساخته است هوای آن معتدل است و آبش از کاریز و مردم آنجا از قدیم باز شیعه اثنا عشری اند
و بسی منتخب کرهرود از اقلیم چهارم است ابو دلف عجلی در زمان هارون الرشید
بتعمیر آن پرداخته کوه دارد در سمت شمال آنجاست و در پای آن کوه چشمه ایست موسوم بچشمه
کمجره و مرغزاری طویل و عریض دارد خوانسار قصبه بزرگ است و قرب سه فرسنگ طول
باغات آنجاست و در عرض یک میل و در زمان خاقان جنت مکان بغایت معمور بوده اما
ازین زمان اهل آنجا بسامان شده اند و مذهب تشیع دارند و در ان قصبه قرب
شاعر موجودند و طبیعت پاکیزه و موزون دارند نطنز از اقلیم چهارم است شهری است وسط
و قرب سی پاره ده از توابع اوست میوه های سرد و سیر دارد و بسیار است حقوق دیوانی او

در عهد اولاد هلاکو خان دو تومان و ده هزار و پانصد دینار بوده است و از قرای آنجا برده
دارجان و دو دیه معمور و بغایت خوش هوا و مجموع آن ولایت سردسیر با اعتدال است و یک
وشناق قلعه ایست در ولایت نطنز و شناق بر آنجا حاکم گشت بوشناق معروف شد
چرا دقاق در حوالی آن قلعه گوید بیت چه سرکشی که بهر صبحدم بکاخ طلوع درآید از کمر تاجی
آفتاب بسنگ سمیرم از اقلیم چهارم است جمشید کیانی ساخته است بلوک لر بزرگ که اکنون
کوه گیلویه مشهور است کورکان شهری کوچک است و هوای بد دارد و از حاصلش انگور بسیار
دارد یا عوه که شهر روس عبارت از آن است شهری کوچک است و از دو طرف آن
آب واقع شده و باغستان بسیار دارد و ولایت او بزرگ است و قرای و قصبات
بسیار دارد اکنون بهبهان دار الملک آنجا است و آن ولایت بدیوان نواب کامیاب فلک
رکاب تعلق دارد بلوک لر کوچک ولایتی معتبر است و در و چند شهر است بروجرد از اقلیم چهارم است
و شهری طولانی و هوایش معتدل و آبش نیکو و در آنجا زعفران میباشد خرم آباد شهری
دلگشا و امروز دار الملک آنجا است و در آنجا قلعه مستحکم است که استظهار لران بدانجاست
و حقوق دیوانی بلوک لر کوچک در عهد اتابکان قدیم که محاصره مغول بوده اند هزار تومان تبریزی
بسته همدان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات لح و عرض از خط استوا
لدی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در آن قلعه کلیبن بزرگ بوده است از میان شهر که آن را
شهرستان خوانند چنانچه صاحب کتاب طبقات گوید که دو فرسنگ طول داشته و هم در طبقات
مسطور است که هزار و سیصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد
و میوه هایش ارزان و غله اش فراوان اما نانش بد است حمد الله مستوفی گوید که مردم
آنجا اکثر معتزله اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعه اند و در زمان حکومت خلفای
عباسی معمور بوده است سد آباد شهری بوده است و اکنون خراب است درگزین در قبل دهی

معمور است و از ناحیه اعظم همدان است و اکنون شهری بود است و زمینی مرتفع دارد و باغستان
بسیار دارد و غله و پنبه و انگور نیکو میآید مردم آنجا از قدیم شافعی مذهب بوده اند رودراور
قصبه ایست و قصبات دیگر تویسرکان با هفتاد موضع که از توابع آن است هوایش
سردسیر با اعتدال است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا پیش از این زعفران
بسیار زرع میکرده اند و شنیده و حوالی نیز ولایتی است و چند موضع از توابع دارد
سامان و دیهی بزرگ است از حوالی جرجان نهاوند از اقلیم چهارم است طولش عج
و عرض لد که شهری وسط بوده اکنون قلعه مانده است و در تصرف روسیه است هوایش
معتدل است و آبش از کوه الوند و زمینی مرتفع دارد و مردم آنجا کرد نشینند و از قدیم باز
شیعه اثنا عشری اند بلوک یزد سه شهر است اما یزد و ما از کتب متقدم از کوه اصطخر فارس
و یزد از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... هوایش معتدل است و آبش از
کاریزها و قنوات و اکثر عمارات ظاهری آن از خشت خام است چه در آنجا باران کم میشود
و کاهش مانند کاشان بقوت است و در و بخانها نیز مانند کاشان حوض خانها و سردابها
ساخته اند که در آنجا آب کاریز جاری است چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت تا بر آب
رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و در درون شهر کشتزار باشد
چه فضله آدمی و حیوانان را از روز از شهر بیرون نمی برند و در زراعت صرف میکنند حاصلش
پنبه و غله و میوه و ابریشم است اما غله آنجا چندان نیست که اهل آنجا را کافی باشد
بلکه از کرمان و شیراز غله بانجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد از میوه هایش
انگور خفافی و انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میآید و مردم آنجا قبل ازین شافعی
مذهب بوده اند و این زمان اکثر اثنا عشری اند و اهل یزد با تمام عمل مشغول اند و اکثر
بافندگی مشغول اند و سلیم الطبع و سلامت رو اند حمد الله مستوفی گوید که عمارت شهرستان یزد

اگر منعجب و طامع و مخفیه ندو اهل آنجا را بسستی طبع منسوب میدارند نایین و میبد دو شهر کوچک‌اند
از اقلیم سوم ذکر بلوک آذربایجان و آن نیز بلوک است و بیست و هفت پاره شهر و اکثر بلاد
آن بلاد بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و کرجستان و ارمن
و کردستان پیوسته است از ماکویه تا خلخال بوده و پنج فرسنج و عرضش از ماجروان تا کوه
سبلان پنجاه و پنج فرسنگ دار الملک آذربایجان در ما قبل مراغه بوده است و اکنون تبریز است
لیکن تبریز در سنه اربع و تسعین و تسعمائه بسبب رومیه بر انجا غلبه کرده ویران شده است
و قلعه آن طایفه در آنجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان را در انجا ساکن گردانیده اند
تا محافظت ولایت قیام نمایند و انحال معمورست و جمعی از قلیلی اهل تبریز در نواحی
آن قلعه ساکنند و آنچه عمده نیز از ظلم آن طبقه کاره بجان و کارد باستخوان رسیده
و بیرون رفته اند بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی بعلت اسیری برده شدند
و جمهور ایشان در اطراف بلاد متفرق و پراکنده گشته اند و حقوق دیوانی آذر
بایجان در زمان سلجوقی و اتابکان سیصد و پنجاه هزار تومان این زمان بوده است
بلوک تبریز سه شهر است اما تبریز از اقلیم چهارم است و قبة الاسلام ایران است
از جمله ابنیه خالدات مسجد و صومعه از خط استوار که زبیده خاتون زوجه هارون الرشید
ساخته فی سنه خمس و ثمانین و مائه بعد از شصت و نه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله
خراب شده متوکل آنرا عمارت کرده و بعد از صد و نود سال در رابع صفر سنه ۴۳۴
باز بزلزله خراب گشت قاضی رکن الدین جوینی در مجمع ارباب الممالک آورده که در آن وقت
که ابو طاهر منجم شیرازی در تبریز بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله خراب گردد و مردم
بصحرا رانده تا در زیر خاک هلاک نشوند و آن حکم موافق آمده آن شب شهر در یکساعت
بکلی خراب شد و قریب چهل هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از

بقاع عجیب و عمارات تبریز ابنیه
و منجم مذکور

امرا ارزد که از قطب الاقالیم بعد عباسی حاکم تبریز بود باختیار منجم مذکور بمبالغه تمام که بعد تبریز را از
زلزله آفتی نرسد مکرر از سیلاب دو رود که در روی تبریز است شش هزار گام بعد و ده دروازه داشته
و چون در عهد مغول دار الملک گشت ازدحام تمام در آنجا روی نمود بر ظاهر عمارت کردند
چنانچه عمارات ظاهر شهر شش هزار ده برابر اصل بلده شد غازان خان خواست که تبریز را
کند چنانچه تمامت باغات و عمارات و قراء ولیان کوه و صحاری آن داخل شهر گردد
بجهة فوت او باتمام نرسید و غازان خان در بیرون شهر موضعی که آنرا شام میگفتند شهرچه
مقبره خوب ساخته است و در انجا عمارات عالیه خانقاه و شنب غازان مشهور است و وزیر
سعید خواجه رشید الدین بموضع ولیان شهرچه دیگر ساخته و آنرا ربع رشیدی نام کرده
و در آن عمارات بی نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد
جامعی بزرگ ساخته صحنش دویست و پنجاه گز در دویست و پنجاه گز طاقی بزرگ از طاق کسری
عالی‌تر باتمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمودند آن طاق فرو آمده و در آن انواع
تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر قیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی
عالی که با آن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز نساخته بودند باتمام رسانیده و دولتخانه
شاه که مشهور است و جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته
که مثل آن عمارت در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیک بن قرا یوسف عثمان ترکمان
مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت خاقان مغفور نیز مسجد لطیف در کمال زینت
و استحکام ساخته اند اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن
مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب جوی آن
که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت احداث کرده بودند در آن باغات
صرف میشد و اکنون بشامت رومیان یکدرخت و یک برگ سبز در آن دیار نمانده است

بمضمون کریمهٔ ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب پایمال حوادث
شیخ نظامی در بارهٔ آن طایفه چنین میفرماید بیت درخت افکن بیخ کم زندگان ☆ بر رو تیشه‌ای زن که سرکشند
نخجوانی شود و اوراق از ثقات استماع نمود که در وقتی که از تبریز اولاد صغار سادات عظام
کرام را اسیر کرده بولایت روم و شام و مصر و فرنگ برده فروختند از آنجمله پسر سید
زاده را در معرض بیع در آورده بودند مشتری در قیمت او مضایقه داشت رومی بزبان آورد
که این پسر از نسل پیغمبر است آنرا بهای اعلا باید خرید مشتری از او سؤال نمود که این معنی
از کجا بر تو ظاهر گردید جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوهاش گرفته تنه و سر دادم
بالجمله فسادی که از آن طایفه در بلدهٔ تبریز بظهور رسید در هیچ تاریخی کسی نشان نداده از
میوه‌های تبریز امرود و تخم خلف و سیب مشکی و زرد آلوی حلوانی و تخم احمد و انگور حروده رازقی
و ملکی و طبرزد و خربزهٔ مجد الدینی و آلوی زرد بسی خوب و نیکو میباشد و مردم آنجا سفید چهره
و نیکو صورت و متکبر و صاحب نخوت‌اند و در قدیم اکثر ایشان بقول حمد الله مستوفی شافعی مذهب
بوده‌اند و فقیر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشند حمد الله مستوفی گوید که تبریزیان
در محبت و یاری سست نهاده‌اند بیت هر کز نبود دلبر تبریزی دوست ☆ مغزش نبود همچو جهانیان
تبریزی پوست ☆ آنرا که بدوستی نباید صادق ☆ گر نیز غریب است که تبریزی خود اوست و در نواحی
آنجا سخت خیره و کش‌اند و بیابانک و در مقبرهٔ سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی
و ملکی شیر و افضل مدفون‌اند و حقوق دیوانی آنجا در عهد غازان خان سیصد و هشتاد و چند
هزار دینار خزانه بود و ولایات آن هفت ناحیه است و هر ناحیه مشتمل بر چند پاره دیه معمور
دو جانب را بر شهر کروب خراب است و غازان خان بتجدید عمارت آن نمود از سنگ و
گچ بارو برآن کشید که دور آن سی هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و میوه نباشد
اما غله بسیار است **اردبیل** از این بلوک دو شهر است اردبیل و خلخال الحال خراب است

اما اردبیل از اقلیم چهارم است طولش فب لب و عرضش مح لح کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای
کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست چنانچه غله آنجا بسیار شود و در
بهاران باران که در رسد خورده نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر همچنان با خوشه بمانند و بغیر از غله
حاصلی نباشد اکثر بیغایت کوارنده و ناهضم بوده و از کوه سبلان آید بدین سبب اکثر
اهالی آن اکول باشند و ولایتش صد پاره دیه است سرد سیر و بر کوه سبلان قلعه محکم است
که آنرا بهمن دژ میگفته‌اند فردوسی گوید در وقت نزاع کیخسرو و کفایت شد حقوق
دیوانی اردبیل و ولایات او هشتاد و پنج هزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار
فایض الانوار حضرت قطب الاولیاء برهان العرفا سلطان الکاملین شیخ صفی الدین
و اولاد و بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از آداب
جرایم هر که بدانجا پناه میبرد از حوادث روزگار در امان ایمن و لیل و نهار مامون و مصئون
میماند **خلخال** شهری وسط است و اکنون علم ولایتی شده که قرب صد موضع باشد
که در قدیم الایام بر سر کریوه ولایت خلخال که از بلندی با آسمان دم مساوات
میزد ضیاء که اثیر گوید بیت کز گرد خنگ شاه زمین او مطبخیه مه ☆ برده بسر کریوه او ورا
بهانه شهری بود فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم آنجا را جرمیان میگفته‌اند
و بعد از خرابهٔ فیروزآباد خلخال حاکم نشین شده اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت
دره‌ایست بطرف آفتاب روی آن چشمه‌ایست که آبش تابستان یخ میبندد و
طرف شمال چشمه دیگر است که بیضه در آب او میپزد و بر کوه خلخال کوه است چهار دیوار
راست ایستاده و بالا رفته مانند ستون کوه بلند بر آن ولایت کز باشد و بر فراز آن
سنگی مجوف کوهی تقریبا پانزده گز بیرون آمده است و آن مجوف نقاب است و لایزال
قطرات آب از او فرو میریزد چنانچه دو آسیا گردان از آن آب حاصل میشود و بنای

خلخال از آن آب است و در حدود آن علف زارهای نیکوست و ماست در آنجا چنان
می بندد که بکارد چون برند **دارود** ولایتی است و صد پاره دیه باشد **شاهرود** ولایتی است
متصل بهم کم و بیش سی پاره دیه باشد و مثال از معظمات آن ولایت است دهی
آن قریه ایست بغایت خوش هوا و در دره افتاده خانهایش بر بلندی رود باغاتش در نشیب
بلوک مراغه از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ است هوایش در گرمی و سردی معتدل
و بعفونت مایل بجهت آنکه کوه سهند شمالش را گرفته است و آبش از رود است که از سهند
برخیزد و حاصلش بیشتر ناحیه است و مردمش سفید چهره و ترک وشند و اکثر حنفی مذهبند و بر ظاهر
مراغه خواجه نصیر الدین محمد طوسی رحمه الله بفرمان هلاکو خان رصد بسته است و هم سه شهر
کوچک که درین بلوک هستند **بلوک مرند** در قدیم مرند بلوکی بسر خود بوده و توابع داشته
و این زمان داخل تبریز است و چون در کتب قدیم او را اجداد ذکر کرده اند مسوده او را نیز
متابعت ایشان نموده مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است و بارویش
هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدل است و از میوه ها بیش
خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت خوب میباشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم
قرمز هست و در یکهفته بتوسم تابستان قرمز میتوان گرفت و اگر نگیرند قرمز را لوراخ
کنند و برند و ولایت مرند شصت پاره دیه باشد **ورزان** ولایتی است در شمال تبریز
کم و بیش پنجاه پاره دیه باشد هوایش معتدل است و بگرمی مایل و میوه ها نیکو باده تبریز از
آنجا میباشد **زنگیان و گرگر** سه قصبه است و باغستان فراوان دارد **ارجاباد** شهری
کوچک است و شراب آنجا شهرتی عظیم دارد **ازاد** قلعه ایست در شکاف کوهی و قصبه
در پای آن قلعه واقع است چنانکه آن کوه تا نیم روز سایه بان آن ده است و هر که بزرگ
کشته ان بوده در آنجا ساکن میشد **باکویه** هوایش گرمسیر است و بعفونت مایل و حقوق دیوانش

قدیم ۷

ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش را در عهد سلجوقیان صد و نود
و پنج هزار دینار و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار بخزانه رسیده اکنون حال معلوم نیست **ولایت**
موغان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر موغان بوده و اکنون خراب است و بقدر دویست موضع دارد
ناچروان در مسالک الممالک مسطور است که این آیه که در کلام مجید در حکایت حضرت موسی و خضر
وارد است قوله تعالی و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان تعلمنی مما
علمت رشدا آن صخره شیروان است و آن بحر دریای جیلان و آن قریه دیه ناجروان و در صور الاقالیم
که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای ناجروان بگرمی مایل است **محموداباد** در صحرای کاوباری کنار دریا است
غازان خان ساخته **همشهره** از شهرهای کهن و در ساخته چنانچه فردوسی گوید **بیت** که از این
ارشهره فرما دگرد گشنک از جهان روشنی تا به برد برکنار رود جیلان واقع است **اذان** از کنار آب
ارس تا آب کر بین النهرین ولایت اران است **بیلقان** از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز
ساسانی ساخت و در فترت مغول خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده و چون امیر تیمور گورکان
فتح ولایت روم نموده در حین معاودت بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرموده و فرمان واجب الاذعان
نفاذ یافت که حصاری خیمه وار دور طرح شهر کشیدند مشتمل بر عرض و خندق عمیق
و چهار سوق و دوران خانات و حمامات و باغچه و بستان و غیر آن در عرض مسوده اساس آن انجام یافت
بالقاب نموده و بیست هزار کس از امرا قسمت کرده و لشکریان باهتمام تمام بعمارت اشتغال نمودند
عمارات از خشت پخته و در مدت یکماه با تمام رسیده و درون باروی آن دو هزار و چهارصد گز بوده و عرض
دیوارش پانزده گز و مقدار ارتفاعش قریب به پانزده ذرع و عمق آن بیست گز و در عرض بارو گشوده
جهة پاسبانان خانها ساختند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی بر افراختند و دو دروازه
دلگشا و ... ترتیب داده نهر شهر ... با وجود کثرت برف ... بیکماه با تمام رسید
و نهر عظیم از آب ارس بریده آن ولایت را معمور و آبادان ساختند **بردع** از اقلیم پنجم است

معاران ۷

رویین ساخته قباد بن فیروز بتجدید عمارت آن کرده و در آنجا فندق و شاه بلوط بسیار است گنجه از اقلیم
پنجم است و زمینش بغایت مرتفع است و در جمیع کتب آمده بیت چند شهر است اندر ایران مرتفع
تر از همه بهتر و سبزنده تر از خوبی آب و هوا گنجه پر گنج و آران و صفاهان در عراق در خراسان مرو و
طوس است خاصه اندر او ولایت شیروان از کنار آب کر تا باب الابواب ولایت شیروان است متصل باب
الابواب کوهی بزرگ است و کوههای فراوان بدو پیوسته چنانچه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار
فرسنگ تخمینا طول آن است بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما کوه البرز عبارت از آن
طرف غربیش که بجبال گرجستان پیوسته است کوه لکزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در
کوه لکزی اقوام فراوان ساکنند چنانچه بهفتاد لغت سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است
چون آن کوه بملاطیه رسد آنرا قالیقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد لکام گویند و آن موضع از آن
کوه میان شام و روم فارق است و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بولایت گردد
مدینه منتهی گردد او را کوه عرج خوانند و جانب شرقیش را که بجبال آران و آذربایجان پیوسته قبق خوانند
و چون بحدود عراق و گیلان رسد در کوه خوانند و چون بولایت قومس و مازندران رسد موز خوانند
و مازندران در اصل موز ندران بوده است و چون بخراسان رسد ... خوانند حقوق دیوانیش در
عهد خواقین شیروان شصت و پنج هزار تومان ... زمان بوده و در عهد مغول ... و ... در
این زمان بوده باکویه از اقلیم پنجم است و هوایش بگرمی مایل است شماخی از اقلیم پنجم است و از
بدربند قباد و پدر نوشیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند قبله گشتاسفی
ولایت گشتاسفی در کنار رود آب است گشتاسب کیانی ساخته و از آب کر و ارس ... شهر ...
و دیههای بر آن ساخته و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت گرجستان و دار الملک این ولایت
شهر تفلیس است و آن بلده از اقلیم پنجم است و قریب بجه و آب کر در میان او روان است
و عمارات بر روی کوه ساخته اند و در آنجا حمام بسیار است که آب گرم در میان آن روان است

و باشش احتیاج ندارد و بر آنجا بر سر تلی قلعه مستحکم است ولایت روم قرب شصت شهر است همه سردسیر
حدود ولایتش بولایات ارمن و گرجستان و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه
هفت هزار و پانصد تومان و این زمان بوده سیواس از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات
... و عرضش از خط استوا ... سلطان علاء الدوله کیقباد سلجوقی باروی آن را از سنگ
تراشیده ساخته است و معروف بسیواسی مشهور است اقشهر و زالبستان دو شهر کوچک است
ارزنجان از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدوله کیقباد باروی آن را از سنگ تراشیده
پرداخته هوایش بغایت خوب است و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد ارزن الروم در آن بلده
کلیسیایی است در غایت عظمت چنانکه عالی تر از آن عمارت در آن ملک نیست و در آنجا
چاه کرده بوده و در شب ولادت حضرت رسالت پناه پاره از آنجا فرو افتاده و هر چند که میخواهند که آنجا
عمارت کنند نمیشود و در برابر آن کلیسیا مسجدی بزرگ کهنه معتبر ساخته اند اداکه شهری وسط است
در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون قصبه ایست ارمنان از اقلیم چهارم است عز الدوله قلیچ ارسلان
سلجوقی ساخته اقسرا شهری معظم بوده و سلطان علاء الدوله کیقباد تجدید عمارت آن
کرده حاصلش میوه از همه نوع و غله بسیار است و هوای خوب دارد اماسیه چند قلعه است
بدین نام که بر کمر کوه ساخته اند و بنایی بسیار از توابع آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم
صرف میشود از آنجا می آورند قراحصار دار الملک سلاطین سلجوقی بوده و سلطان قلیچ ارسلان در آنجا قلعه
از سنگ ساخته است و در آن قلعه ... ترتیب داده بغایت عالی و چهار بارو و نیز خراب شده
سلطان علاء الدوله کیقباد باروی آن را از سنگ تراشیده ساخته و در ارتفاع ... و سکه و دوازده
دروازه دارد و بر بالای هر دروازه کوشکی ... قلعه از سنگ تراشیده پرداخته از غایت بلندی
و آبش از کوههای آنجاست و بر آن آب ... از دروازه ... گنبدی عظیم ساخته اند چنانکه
در گنبد سیصد لوله آب جاری است و باغستان بسیار دارد و غله فراوان حاصل میشود و از میوه کمال

زرد آلو بغایت شیرین است **قیصریه** از اقلیم پنجم است و در پای کوه جانب افتاده است شهری
عظیم است و سلطان علاء الدین کیقباد قلعهٔ بزرگ از سنگ تراشیده در انجا ساخته است در
معجم البلدان مسطور است که حکیم بلیناس در آن شهر برای قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشود
کالت شهری وسط است از اقلیم چهارم **کاخ** قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط
در پایان آن کوه **کول و لولو** دو شهر کوچکند **ملاطیه** از اقلیم چهارم و در انجا حصنی
عظیم است و در غایت حصانت و آنرا قلعه دیه خوانند و بطلمیوس حکیم صاحب مجسطی از انجاست
و علف زارها و غله فراوان دارد **استنبول** دار الملک روم است و شهری بغایت عظیم و در آن
چنانکه چند کوه در میان شهر است و یک جانب آن دریا است و خصوصیات آن بسیار است
و زبان در تعریف آن قاصر است و هم درین فصل در اثنای ذکر ولایات مغرب شمه از
حالات آن بلده مرقوم خواهد شد **ولایت ارمن** و آن بر دو قسم است ارمنیه الاکبر در
مشرق افتاده است و ولایات روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای روم
بر غربش دیار بین و طرابزون و … از معظم دیار انجاست و ارمنیه الاکبر داخل ولایت
ایران است و هوایش معتدل … بکر و کردستان و آذربایجان و اران پیوسته است حقوق
دیوانیش در قدیم الایام سیزده هزار تومان این زمان نیم است و دار الملک آن شهر اخلاط است
از حبش و سبز کرد و خرادین و خوشاب و هنگاباد و سلم و کرد و علاذجرد و سلطان و … از
شهرها و قصبهای انجاست **ولایت دیار بکر و ربیعه** چند و نه شهر است و شهر موصل دار الملک آن انجاست
حقوق دیوانی انجا در عهد بدر الدین لولو هزار تومان بوده است که بگفت و چهار … این زمان نیم است
و از جملهٔ آن موصل و اربل و امیه و جزیره و حران و جاذو و سیوان و راس العین و جابه سوا و ارزن
و عقر و عمادیه و ماردین و ساغر و میافارقین است و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میگردد از
اقلیم چهارم است و اکنون خراب است و در عهد خلیفه نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب آب فرات

که محاذی شهر رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است و دورش ده هزار گام و بعد از چند پای منبج (?)
او است … نام و در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده است از شام و روم سد و کشت و سلطان
ملکشاه آن قلعه را بقهر از وی (?) گرفته سابق را بقتل آورده و در کتب مسطور است که آن قلعه
در برابر قریه صفین است که حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه با معاویه ملعون در آنجا
محاربه نموده و در آنجا در کنار آب مشهدی است که از دور اشخاص شهدای مهاجر و انصار که در حرب
تیغ شهید شده اند میان خاک سر در نقاب تراب کشیده اند در تابوتها چیده است و چیزی دیگر جز
هیچ نتوان دید **رها** از اقلیم چهارم است و در رساله ملکشاهی آمده است که دورش ده هزار گام …
گام است و در قدیم در انجا کنبدی از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن
پرداخته بودند که مثل آن نصیر کرده صاحب مسالک الممالک گوید که از آن عظیم تر عمارتی در جهان نیست
و اکنون خراب است **ساغور** از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده عماد الدوله محمد …
آن که بسیار … معمور ساخت و هوای خوش دارد و در آنجا حسینه الآلات بغایت خوب است …
و حقوق دیوانیش نه صد و هشت هزار دینار است و بر روی پشته ساخته اند و در آنجا قلعه ایست
که بر سر سنگ ساخته اند در شهر شرف است و در آن دیار رود … معمور که قرب ده فرسنگ است
و حوالی آن و حقوق دیوانیش … هزار دینار است **سنجار** از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم
دور باره اش ده هزار و چهار گام است و از گچ و سنگ تیشه بنیاد نهاده اند و آن بلده بر رودی کوه
بر جانب قبله و باغها و خانها بهم پیوسته است و باغستان فراوان دارد **قرقیسیا** از اقلیم
چهارم است قرقیسیا بن طهمورث دیوبند ساخته **نصیبین** از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم است
دور باره اش شش هزار و پانصد گام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا
عقرب قتال بسیار است و پشه بیشمار و عقرب … آنجا بزرگ است که با بعضی … و …
بیند … صاحب جامع الحکایات … در ذکر حشرات گفته است که در قدیم الایام حکیمی بود

که دران دیار پشه و ملخ را بسته چنانکه قطعاً در درون شهر نصیبین نمی توانستند آمد و اگر کسی بزور وی
شهر بسته که داشت بطرف صحرا بر سبیل امتحان پشه دست او را می گزید و بدنش که داخل در آن شهر
بود از آفت لدغ پشه ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند
تا تجدید عمارت کنند خمهای مسین سربسته یافتند تصور کردند که گنج است چون سر او باز
کردند پشه ها و طلسم بسیار بیرون پریدند و آن عمل طلسم باطل شد **ولایت کردستان** و آن شانزده
بلوک است و هوای همه معتدل و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان
و دیار بکر منتظم است و مال دیوانی آن در زمان سلیمان شاه ابوه قریب بیست تومان خانی
بوده است و تومان خانی شصت هشتاد این زمان است و در زمان مغول که ولایت خراب شده
بود به بیست و یک تومان و هزار و پانصد دینار رسیده و اکنون نیز آن موجود نیست شهر و قصبات
آن این است که مذکور میگردد الانی بهار خفتیان دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور بیلوار
و چمچمال آباد و ماهیدشت **کرمان شاه** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذو الاکتاف ساخت
و انوشیروان در آن دکانی صد گز در صد گز در یک مجلس و در آن انجا که خاقان چین و رای
هند و قیصر روم او را در آن کرده بنشستند و وسط آن است و اکنون مزرعه مانده است جز و برنیز
و در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسخ در دو فرسخ که میوه های بسیار دیگر و دیگر ... بود و در آنجا و نخچیر بسیار
در آنجا سر داده تا توالد نمایند و نسل ایشان آباد و محمل گردند و خوش ان ما بین دشت خرانند
و هرسین قلعه است که قصبه از پای او است و وسطام دیهی بزرگ بود و در محاذی صفه شدیز که
صورت پرویز و شیرین بر آن نگاشته اند و یک آسیا گردان آب از زیر آن صفه که از سنگ
در پای آن کوه تراشیده اند بیرون می آید و اکنون از وسطام اثری نیست **شهرزور** از اقلیم چهارم
قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که او را شهرزور بجهت آن میگویند که پیوسته
نگاهش کرده بوده اند و هر کرا زور بیشتر بوده بر سند حکومت می نشسته **خوزستان** در دو دوازده شهر

(واکنون)

و اکنون شهر آن بلاد خراب است حدودش کردستان و عراق عرب و فارس ...
مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی در تصرف اعراب است
و برخی در جزو دیوان نواب عالی شاهی و اعراب نیز هر ساله پیشکشی بدرگاه او میفرستند **تستر**
اکنون بششتر مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات لدا و عرض از خط
استوا لا هوشنگ پیشدادی ساخته بود و چون شاپور ذو الاکتاف بدست قیصر روم
گرفتار شده قیصر او را با ایران آورد و باز شاپور بر او غالب شده از بند خلاص گشت
چنانچه سخن ذکر یافت شهرهای ایران بجهت تدارک خرابی که از قیصر در ایران واقع شده بود
تا بندی عظیم بر رود ششتر بست بخرج و بنا که مدار ششتر بر آن است بدان سبب عمارت شد
ششتر چهار دروازه دارد و هوایش بغایت گرم است و در تابستان اکثر باد سموم میوزد
حتی که مرغ نیز اغلب مرده می افتد و مردم جهت دفع آن در مواضعی نرم خانه سازند اما آبش بغایت نیکو
و در تابستان اغذیه غلیظ میخورند و بعضی بجهت آنکه آب ششتر از کوه زرده و جبال لرستان
برخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری بششتر میرسد و پنج فرسنگ مسافت است هنوز سردی آن
میباشد لاجرم در آن گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذو الاکتاف بنا ساخت
ساخته و آب را گرد ششتر در آورده و چهار دانگ آن آب بر عرض اول در غربی شهر روان است
و دو دانگ در مسرقان که در شرقی آن بلده جاری است و در حدود دزفول هر دو بهم میپیوندد
تا آب در زول لشط العرب میریزد و از نیکوی زمین آنجا یک دراز گوش تخمه نوان کاشت غله و نیشکر
و شکر و در و خوب میآید و همیشه ارزان است چنانکه حکام آنجا نوشته اند غله کمتر از دو دانگ
نباشد و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغر اند حمدالله مستوفی گوید که اهل ششتر حنفی
مذهبند و سلیم طبع و بکوچ و مشغول و در میان ایشان متمول کم‌تر ... و درین زمان اکثر متمول و صاحب
ثروتند و شیعه اثنا عشریه اند **تربت و اهواز و جندیشاپور** شهری بزرگ بوده و اکنون خراب است

وارد شیر ساخته اکثر خوزستان را در قدیم اهواز میگفته اند بنام آن شهر **زنبت و جندی**
شاپور دو شهر بود و اکنون خراب است و بقدر دیهی از هر یک مانده **حویزه** از اقلیم سیم است شاپور
ذوالاکتاف ساخته **دزفول** از اقلیم سیم است و از بناهای اردشیر بابکان پلی بر آب
دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پانصد و بیست قدم است و عرضش پانزده
گز و آن شهر را بدان پل اضافه نموده دزپول گویند و در جانب شرقی در بالای شهر جوئی از
سنگ بریده اند و در زیر بارو رسانیده اند و حالا به بزرگ بر آن جوی ساخته است و مدار آن
شهر بر آب جولاب است و در حدود و نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسنگ همه نرگس خودروست
و درختان در آن نواحی هست که شکوفه زرد بسیار بار دارند اما ثمر نمیدهند دستگوه **سوس**
و سوس شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور بوده است **عسکر مکرم** شهریست وسط و حاصل
بن قینان بن شیث بن آدم ساخته و اول شهری که در خوزستان ساخته اند این بوده قبر دانیال پیغمبر
آنجاست و در جانب غربی آن شهر چشمه ایست و در آنجا ماهیان بسیار باشند و از آدمی نمیترسند
و کسی متعرض ایشان نمیشود ... شاپور ذوالاکتاف عمارت آن کرده و بسبب عقرب بسیار
که دارد چنانچه خراب گشته اما بحسب آب و هوا بهترین سایر آن ولایت است **ولایت**
فارس ولایت فارس دار الملک ملوک ایران بوده اگرچه اکثر ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا
بوده اند اما چون قدیم دار السلطنه آن قوم مملکت فارس بوده ملوک فرس در السنه و افواه دایر و سایر
گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهده و شروط امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام معاهد
معین بوده و آن قدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از بعضی خمس و ربع و ثلث و نصف میداده اند و حق
عباسی آنرا معین کرده نشده و در زمان مقتدر علی بن عیسی بزمان او خراج بدان مقرر کرده آن
ولایت را سی و سه هزار هزار و ششصد هزار مثقال طلا بر آمده و مثقال شرعی که چهار دانگ مثقال
این زمان باشد و مبلغ مذکور سیصد هزار تومان تبریزی شده و در زمان آل بویه نیز اتفاقا ارتفاع آن

اما ایشان هشتصد هزار دینار رایج دار الخلافه حساب میکرده اند و در بعضی از اوقات این حقوق
نیز رسیده و در دیگر زمان بدویست و هشتاد و نه تومان و هزار و دویست دینار خالص
رسیده بود که صد و سی هزار تومان کسری این زمان باشد ولایت فارس را پنج کوره
گرفته اند اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر خوره و شاپور خوره و داراب خوره **شیراز**
بار و شیر بابکان منسوب است و در این کوره اول شهر فیروزآباد معمور گشته و از اقلیم
سیم است و قبة الاسلام آن دیار است طولش از جزایر خالدات قب و عرض از خط استوا
لط بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در آن زمین فارس بن سام بن نوح شهری
ساخته موسوم بنام خود گردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم
و بقولی عم زاده آن بدبخت محمد بن قاسم بن ابو عقیل شیراز را بنا نهاده باتمام رسانیده
بطالع سنبله در سنه اربعین هجری و در زمان عضد الدوله دیلمی آن شهر چنان معمور گشت که لشکر
او را گنجایش نماند و عضد الدوله در ظاهر شیراز قصبه جهة سکنای لشکر ترتیب داده بکرد فنای
خسرو موسوم گردانید و این قصبه بمرتبه معمور شد که بیست هزار دینار طلا حاصل داشت و اکنون
اندرسیده است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بجهة دفع اعدا شیراز را بارو کشیده و بعد از
خرابی آن سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید در عمارت حصار او سعی نموده باز خراب
گشته شاه شجاع آنرا عمارت کرد و اکنون آن بارو نیز خراب گشته شاه شجاع
آنرا عمارت کرد اکنون آن بارو نیز خراب گشته ظاهرا شیراز قبول حصار نکرده و سیزده
شیراز هفده محله و نه دروازه دارد و آبها کو چاره آن در زمستان چرکین و کثیف چاشنه
و مع ذلک کوچه و بازار آن تنگ است و هوایش معتدل است و اکثر اوقات روی
بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار تمام شهر سبز و خرم میشود بمرتبه که از بام خانها
سبزه میروید آبش از قنوات است و بهترین آنها کاریز رکنآباد است که رکن الدوله حسن بن

بر بالا اخراج فرموده ده نو شیراز در توصیف گفته **بیت** خوش شیراز و وضع بی مثالش خداوندا
نگه دار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش از ارتفاعاتش غله و بعضی
حبوبات و سلطانی آید اما انارش نحیف و بغایت بد میشود از میوه هایش انگور ریشی خوب است لیکن
خوشه اش بادی می‌باشد بازاریان آنجا مرابحه میکنند **بیت** همنان گوشت مردنه که تقاضای
زشت قصابان دو درخت سرو در آن شهر بسیار است و میوه نیکو می‌باشد و مردم
آنجا اکثر لاغر و زرد روی و درویش نهاد و نالا بازاریان شیراز که بغایت اوباش و فحاش‌اند
و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعه اثنا عشری اند و در آنجا طلبه علوم بسیار اند و از
اطراف و ولایات مردم که به تحصیل و تکمیل بآنجا میروند و اکثر فضلای صاحب تحقیق از آنجا
برخیزند مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بود و سیادت پناه
فضیلت انتساب سید صدرالدین محمد و مولانای اعظم قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال
الدین محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف آگاه غیاث الملة والدین منصور
و درین ایام قدوة ارباب تحقیق قبله اصحاب توفیق روشن ضمیر صاحب افتخار اعاظم السادات
سید تقی الدین محمد که در آن شهر تشریف دارند و طلبه علوم از وجود فیض آموزش محظوظ و بهره‌مند
میگردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند و در آن بلده گدا بسیار است اما از
کدیه محترز نمی‌شوند و البته باید که بکسبی مشغول میباشند و قبل ازین ساکنان آنجا در طاعت و عبادت
درجه عالی داشته اند اما اکنون عوام آنجا بشرب مدام مشغولند و در آن شهر شیراز بسیار
میباشد و مسجد جامع عتیق شیراز از عمرو بن لیث صفار ساخته است گویند که هرگز آن مقام خالی
از ولی نمیباشد و بین المحراب و المنبر دعا مستجاب است و مسجد نو که اکنون خراب است اتابک
سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و مدارس و خوانق و مدارس خراب و آبادان در او بسیار است
که پیش از صد بقعه باشد و بر یکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن امام الهمام

موسی

موسی جعفر علیهم السلام واقع است و عمارات عالیه بران مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و مردم
شیراز را با امامزاده مذکور اعتقاد تمامی هست و دیگر مزارات متبرکه در وست مثل مزار بابا کوهی و شیخ روزبهان
و شیخ سعدی و شیخ حسن کیا و رکن الدین **و دشکانات و اعمال سیف** ناحیه چند اند و همچنین رمزدان
و داون و رزوان و سروستان و کوهستان نیز ناحیه چند اند ازین کوره **سیراف** در قدیم شهری بوده
و هیرک و صمکان صمکان شهری خوش بوده است و از عجایب جهان زیرا که در میان آن رودی میگذرد
و بران رود پلی ساخته اند طرف بالای پل سردسیر است و درختان جوز و چنار و امثال آن دارد و طرف
زیر گرمسیر است و درخت نارنج و خرما و مانند آن در انجا میباشد و هیرک دهی بزرگ است **فیروزآباد**
از اقلیم سیم است گشتاسب ساخته جور نام او کرده بود و در میان شهر عمارتی عالی طرح کرده چندان بلند گردانیده که
هوای طبقه بالا بنسبت بزیرین چون هوای سردسیر بود چون گرمسیر بود و آب بالای آن عمارت
رفته و آن عمارت را ایوان گفتندی و چون اسکندر رومی بر ایران تاخت استیلا یافت فیروزآباد عاجز آمد
بسبب آنکه کوهی بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانچه از هر طرف که خواهند که به آنجا روند کوه قطع باید
ساخت آب آن رودخانه که در دهی بزرگ بفیروزآباد و زمینش مرتفع گردانیده بود در انجا داد تا آن
شهر غرق گشت و بعد در ایام و طول شهور و اعوام آن آبخوره دریاچه شد و بعد از سی چند سال ازین قضیه چون
اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر فیروزآباد را عمارت کند از حکما
استدعا نمود که نوعی کنند که آن آبخوره را از آب بپردازند و آب رودخانه را بمجرای اول اندازند
یکی از حکما بدرون آب شده بیدا ساخت سنگ تراشان را جمع کرد و فرمود تا از آن جانب کوه را بشکافند
و چون نزدیک بآن رسید که بآب رسند میخ آهنین ساختند هر یک بدرازی پنج گز و در سر کوه فرو بردند
و دو زنجیر که متعاقب ران شتر بود بر ان میخها تعبیه کردند و از آهن بشکل زنبیل چیزی ساختند و سنگ
تراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه ایستادند تا
چون راه گشاده شد آب چنان زور آورد که زنجیرها گسسته آن بیچارگان در رفتند و هنوز دهانه چند

ازان زنجیرها دران کوه باقی است و چون زمین خشک شد اردشیر در آنجا شهری ساخت کارزین و قیر
دو قصبه اند بغایت خوش هوا و باغات بسیار دارد و میوه او راق و درین معاودت از
هند بآنجا رسیده و برنج خورده اند در آنجا بغایت ارزان است کوار شهریست خوش است و توابع بسیار
دارد و بهمن بن اسفندیار بر آب آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن دیهها ازان آب
معمور شده بایدستان جایهاست سی فرسنگ و دران قریه‌هاست زمستان بر زکیر آنجا
رفته غله کارند و تابستان ازانجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا میمند شهری کوچک است
دو قصبه اند هرمود و چان دو ده باشد کوره اصطخر از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات
عج له و عرضش از خط استوا لح بقول کیومرث بنیاد آن نهاده و بقول پسر کیومرث اصطخر از ابناء او
و هوشنگ بران عمارت افزوده جمشید باتمام رسانیده چنانچه از حد خفرک تا آخر رامجرد چهارده
فرسنگ مسافت است طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوه بلند که جمشید
تصور کرده که آن جبال را طرحی کرده اند بگنبدان مشهور بوده است قلعه اصطخر و قلعه اسکوان
و قلعه شکسته و درین ایام بغیر از قلعه اصطخر و قلعه میر خواهکان که قرب خانه در او میباشند چیزی
دیگر ازان شهر معمور نمانده و جمشید اصطخر بپای کوه قصری ساخته است و بعضی از آثار آن تا
امروز باقی مانده است و چهل مناره مشهور گشته است صفت این سرای آنکه در پای کوه دکه ساخته
از سنگ سیاه و آن دکه چهار سوست یک جانب او بکوه پیوسته است و سه طرف دیگرش در صحرا
کشیده بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگها که دران دکه بکار برده اند تخمینا در طول صد گز باشد
و چهار گز در عرض و بهمین طریق دو نردبان در دو جانب بنا و ساخته اند چنانچه سواره بر آنجا
توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده اند بعضی بجا است و نه مانده و برخی خراب
شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروط در بلندی
سی گز باشد و بر آنجا نقاری بر سنگ کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد و در فارس بآن عظم

که آن

کرد آن سنگ بر یک تخت است که هیچ وجه شکسته نمی‌شود و چون ازان قدر ستونها بر بند بر هر کوهی که
باشند ایشان میباید و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم نمیشود که ان ستونها را ازکجا
آورده اند و صورتهای عجیب و غریب بر ستونها و بر دیوار و خانها بر تراشیده ترتیب داده اند
و سقف آن بارگاه فرو ریخته است در میان آن خاک قطعات توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست
که بچه جهت توتیا با آن خاک آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگ است و آنچنان بهم وصل
کرده اند که اتصاف آن مردم فهم نکند که هر پاره ازان قریب صد هزار من باشد و در آنجا صورت
جمشید بچند جای در سنگ نقش کرده اند جایی بدین طریق که مجمری در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش
آفتاب برسم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجر
بران زده و ملک براق حضرت رسالت پناه را نقش کرده اند روی شکل آدمی و تاجی بر سر
و دست و پا و دم بصفت گاو و دران کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرمش
از چشمه رانیده است و بآتش محتاج نیست و بر سر آن کوه حمامی عظیم بوده که عوام آن را زندان
باد گفتندی و هنگام ظهور اسلام اصطخر چند نوبت خلاف عهد کرده مسلمانان را در آنجا قتل عام
کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی و ملک قاورد برادر سلطان الب ارسلان
سلجوقی متعاقب هم لشکرها بدان دیار کشیدند آن شهر را بکلی خراب کردند و در مجمع ارباب الممالک
مسطور است که آن عمارت خانه همای بنت بهمن بوده و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونها دیوی
مسجد سلیمان پیغمبر است اما این روایت ضعیف چه باعتقاد مسعودی و راقم سلیمان بملک
ایران نیامده است و فارس در متصرف او نگشته است و دیگر آنکه فقیر آن عمارت را برأی العین
مشاهده کرده و در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستید و این معنی منافی مسجد
بوده است ابرج دهی بزرگ است در پای آن کوه و آبش از سر آن کوه فرو می آید و خانهای
ایشان دران کوه بود ارد و اسغدان و قشان اسغدان شهری کوچک است بر قمشان

دیهی بزرگ و در کوه انجا غاری عظیمست و بغایت مستحکم و در روز کارها محوف پناه ایشان آن
اقلید و سرمق دو شهر کوچکند و آبست و هوای خوش دارد و میوها نیکو اما زرد آلوی
سرمق بغایت شیرین است و نیکو و خشک کرده بولایتها برند جره و آبگینه دو شهر کوچکند و آبادانی ده
حصاری مستحکم دارد و هوای معتدل و آب روان و در انجا غله و انگور بسیار بود و حاصل و
حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنج هزار و پانصد دینار رایجست رامجرد
ناحیه ایست بر کنار آب کر و بندی از قدیم الایام در آن محل بر آب کر بسته بودند و آن
بند در زمان اتابک عادل جلالی یافته اتابک بفرمان سلطان مسعود سلجوقی آن را عمارت کرد
و آب بر آن ناحیه نشست و رود کر از ولایت کار و فارس بر بحیره و آب شعب بوان و آب
ماین و دیگر رودهای کوچک بدان پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بر هیچ زمین بر نشیند
مگر آنکه بندی بر آن بندند و یکی از بندها بند رامجردست که گذشت و دیگر بند است که امیر عضد
الدوله دیلمی بسته و هیچ عمارتی در آن بحصن و استحکام آن نیست و آن بند ولایت کربال علیا
و دار آب میدهد و بند قصار ولایت کربال سفلا را و این رود چون ازین ولایت بگذرد
بجای از دریاچه فارس میریزد دورش صد و سیزده فرسنگست کامفیروز ناحیه ایست بر کنار
آب کر و در آن حدود بیشه ایست عظیم و شیر بسیار در او میباشد بافراط کورد و کلار
کورد شهریست و کلار قریه ایست بزرگ و غله بسیار درین دو موضع میباشد و در حدودش
نخجیر فراوان است ماین شهرکیست در میان کوهستان براه کوشک زر و هوایش معتدلست
و بسردی مایل است و حاصلش میوه و غله در نهایت خوبیست و مردمش اکثر از ارباب حرف اند
و سلیم الطبع و درویش وش و مزارها و مسجد [illegible] در انجاست و آن تربت سقف [illegible]
گویند که چهل جهود در روز در ابرقوه بمانند البته هلاک شود و بدین جهت جهود در انجا نمی باشد و از جمله مزار
انجا مرادقست و در انجا سرو درختیست که بلندی و رفعت و عظمت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند

زوند بادجوار از اقلیم سیم است و در قدیم آن بلده را
بر پایان کوهی ساخته اند از انجهه آنرا ابوکوه میگویند
چه از آن کوه خراب شد این شهر را بر پایان عمارت
کردند هوایش معتدلست و آبش از کاریز و از رود
بار و میدهند و نه بغایت نیکو میباشد و مردمش اکثر

سرو کشمیر مشهورست بیضا شهری کوچکست و خاکی سفید دارد و بدین جهت بدین نام موسوم گشت
گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از انجمله علمای معتبر برخواسته اند
چون قاضی ناصرالدین بیضاوی جرم کوره شهریست و ولایت بهمن بن اسفندیار بنا کرده و توابع
انجا بسیارست هوایش گرم است و خرماهای [illegible] در آن بلده بسیارست و بغایت
نفیس است کازرون از اقلیم سیم است طولش [illegible] و عرض [illegible] در اصل سه ده بوده طهمورث
دیوبند ساخته فیروز بن بهرام بن یزدجرد آنرا شهری کرد و اینکه سه ده بود اکنون عمارات
آن نیز متفرق است هوایش گرم است و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر باران است و در انجا
نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان گویند که بخوبی در جهان نظیر ندارد و درین ایام افیون
بسیار از انجا حاصل میشود و کرباس بسیار در انجا میبافند و بهمه اطراف میبرند و مردم انجا
شافعی مذهبند و در بهار از سر دیوارهای انجا بنفشه و ریاحین میروید نوبندگان شهری کوچکست
و کره مشهورست و در زیر شیراز است و بند امیر که عضدالدوله دیلمی بر آب کر بسته است
مثل آن عمارت نیست بر بالای شیراز واقع است و درین باب گفته اند بیت از خط
شیراز کش [illegible] کز زر کره دارد و از بالا بند خنج مغان شهری کوچکست و گرمسیر
خشت و کمارج دو شهرند در میان کوهستان و بغیر از درخت خرما هیچ محصول ندارند خمایجان
و ده علی ناحیها اند و هر یک مشتمل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و هرمزدان و ربکان
و جلجلویه نیز هر یک ناحیه ایست و توابع دارد دخلار بقباد بن نوشیروان منسوبست
کوه قباد خوره در تلفظ ارغان گویند قباد ساخت اول شهری بزرگ بوده و بواسطه استیلای حجاج
خراب گشت اردجان از بناهای لهراسب کیانی است شهر و ولایتست بر کنار دریای فارس هوایش
بغایت گرم و متعفن دارد و اهالی انجا در تابستان خصیتین در جبائب البلوط بندند و الا از گرمی
عرق مجروح گردد و حاصل آن خرما و کتان است و اکثر مردم انجا تجارت دریا کنند ریشهر فارسیان [illegible]

خوانند شهری است بر کنار دریا چنانکه موج دریا با دیوار رسد و هوایش گرم و متعفن باشد و هر که از بصره

بخوزستان و هرمز رود گذرش آنجا باشد و آنجا گوسفند و شتر دارند و بز بسیار است مؤلف فارسنامه

گوید که از یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بز رکنان آنجا بسیار است **قلاع ولایت فارس** شانکاره قلعه

مشهور معروف و در فارس است و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان

اتابک چاولی را بآنجا فرستادند اما اکثر آن قلاع را قهرا گرفته خراب کرد اکنون از قلاع مشهور این است

قلعه سپید از قدیم است و باقی آن معلوم است و سالها پر از خراب بوده و در اواخر زمان سلاجقه ابونصر تامی

او را بکمال عمارت زا کرده و آن قلعه بر کوهی واقعست که دورش چهار فرسنگ باشد و با هیچ کوهی اتصال نه

و بجز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای کوه زمین نرم و هموار است و چشمهای

آب خوش شکوهه دارد و باغات بسیار دارد و مراع آن کوه سبزه و فراخ است و نخچیر بسیار در او می باشد و عیب آن قلعه آن است

که هزار کس چاره آن نمی توان نمود و هر قدر که رکان آن را خراب کرده دیگر معمور نشد و امروز معموری چندان

ندارد **قلعه اصطخر و شکسته و سنکوان** بسی ذکر یافت قلعه اصطخر یار قلعه آباده در ایج قلعه نیز بر سر کوهی است که تنها

افتاده و کوه دیگر بوی پیوسته ندارد و دو طرف دهش وزیده فرسنگ علفه چهار پای نیست قلعه تیر خدای قلعه خورشه

خورشه نامی از عمال حجاج بن یوسف آن را عمارت کرد قلعه جوزم قلعه خوار قلعه خوارزان قلعه شهاره قلعه کاروزین

قلعه گنبد ملغان بکمر توان نگاه داشت و غله آنجا چند سال از آفت مصون است و در دیار فارس بحیره [illegible] بحیره

بختگان تیر زید و آباده و جیره و در [illegible] طول او هفت فرسنگ و عرض چهار فرسنگ است

بحیره دشت ارژن آبش شیرین است دورش سه فرسنگ است بحیره ماهلویه میان شیراز و سروستان است

دورش ده فرسنگ است بحیره [illegible] بحیره موز و جیره دورش [illegible] فرسنگ است **بحرین** از اقلیم دوم است و آن

شهر در جزیره واقع است و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسنگ در ده فرسنگ مساحت آن است

و در آن جزیره باغستان و انهار روان و دهها است و از میوه ها رطب و خرما بیشتر است هوای بحرین

بغایت گرم است و آبش از عیون و قنوات و مردم پاکیزه دین و نیکو اعتقاد در ممالک العرب [illegible] است

که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **ولایت شبانکاره** جزیره جزیره معموره **گرمسیرات** و آن

شش موضع است مجموع گرمسیر چه و دش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد

سلاجقه دویست تومان بوده و در عهد مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار بوده **ایج و دارابجرد** قلعه ایج در ایام

قدیم ده بوده و خوش شده در عهد ملک سلاجقه آن را شهر کردانیده اند و اکنون همان دستور اول ده است [illegible]

موضع خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در آنجا کمان نیکو میسازند **اصطهبانات** قصبه

درخت است و هوای معتدل دارد و در او انواع میوهها میباشد **رک و مارم** دو قریه بزرگ اند بر سر حد

کرمان **رونیز و ابادات** [illegible] شهر وسطند و در آنجا کشمش بسیار میباشد و به رونیز و اصطهبانات هر دو نیکو میباشد

داراب جرد از اقلیم سیم است داراب بن بهمن بن اسفندیار ساخت شهری مدور و در وسط است چنانکه پرگار

[illegible] تفاوت در او نباشد و هوایش گرم سیر است غله و میوه و خرما در او و نمک [illegible] و در آن

حدود کوهی است که بهفت رنگ نمک دارد و حصون و رستاق و چند ده از توابع آنجاست و حاکم

علاحده دارد و حکم گذارد و دیوان اعلای شهر است و در [illegible] شده و جمع

عمارات شهر لار و قلعه آنجا خراب شده و شدت زلزله [illegible] مردم [illegible] نموده اند و از آن

بجوار رفتند و در اثنا راه زمین بشکافته و ایشان را فرو گرفت **ولایت کرمان و مکران**

و آن یازده شهر است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان هشتصد و هشتاد هزار دینار رفته و در زمان

مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد دینار رفته **کرمان** بکرمان منسوب است که

داشته است و حکایت آن در شاهنامه مسطور است و اکثر آنجا را معتدل هوا است [illegible]

و شبانکاره و عراق عجم و قهستان پیوسته است **کواشیر** دار الملک کرمان است و از اقلیم

[illegible] طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] در تاریخ کرمان مسطور است

که کشتاسب در آنجا خانه ساخته بود و اردشیر قلعه [illegible] عمارتش

میران [illegible] و بهرام بن شاپور [illegible] عمارت [illegible] در کتاب [illegible] آمده که [illegible]

حاتم غضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و او بحجاج نوشت که ان فتحه لیس لها فتح و اول کسی
حاجی حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و عمر مسجد جامعی در و ساخت
و امیر علی الیاس در و قلعه ساخت **بم** از اقلیم سیم است و در تاریخ کرمان مسطور است که عمر
بن عمر عبد العزیز فتح کرمان میکرد و آن موضع بیشه بود و در آنجا سباع ضاره بود و لشکر اسلام
آنها را پاک کردند و دو بنا ساختند و هر یک بنام بانیش منسوب است هوایش گرم است
نخلستان بسیار دارد **جرخاب** از اقلیم سیم است و هوایش بگرمی مایل است و در آن قلعه
مستحکم و حاصلش غله و پنبه و خرما است **جزو شهر بابک و ماسر** از قصبات ولایت کرمان است
از اقلیم سوم است و بغایت گرمسیر اردشیر بابک ساخته و ملک فخر الدین در سنه عشر
و سبعمایه از بیم حرامی هرموز را گذاشته در جزیره بیرون طرح انداخته با تمام رسانید و در
هرموز نخل و دیگر بسیار است اکنون جزیره بیرون هرموز میگویند و فرنگان قریب صد و سی
سال است که بر آن جزیره استیلا یافته اند و مهم ایشان در تسلط و استعلا بجائی رسید که حاکم
هرموز را قطعاً در هیچ امری دخلی نماند چه در اول کار رئیس نور الدین وزیر آنجا با تحکمه مصلحت
ناقص فرنگان را با آنجا آورده معمور ساخته عشری از متعلقات بیرون از ایشان بیخ و بندر یک
فرنگان بر آنجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت و مملکت را فرو گرفتند و پادشاه و وزیر
آنجا را بد اختیار کردند **مغاره میان کرمان** آغاز این مغاره از ولایت قزوین است و نه که ترکمان آنرا
قواله می گویند تا کنار دریای عمان بجهت هرموز چند انکه میرود و عرضش زیاده میگردد و طرف جنوبش
از ولایت قم و کاشان و زواره و نایین و مابین و یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است
و طرف شمالش بدیار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مغاره
از اقلیم سیم است و طولش چهار صد فرسنگ است آغاز عرضش دو فرسنگ است و انجا عرضش
صد و بیست فرسنگ در کنار دریا و اگرچه مکان این مغاره کمتر از مغارات اسلام است اما در زد

و قطاع الطریق در و بسیار است هوای آن معتدل است **طبس گیلکی** سر راه است در راه حج
از نیشابور باصفهان می آید **کستان** از اقلیم سیم است و حاصلش پنبه و غله و خرما است **ولایت**
قهستان و آن شش شهر است و هوای معتدل دارد و حد و آن بولایت مغاره خراسان
و ما وراء النهر و کابل پیوسته است و دار الملک سیستان است **نیمروز** ولایت طولش و عرضش
است از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاسف ساخته بر ریگ موم ساخته و بر راه ریگ روان
در زنده و یک دریاچه زره بندی عظیم ساخته اند تا شهر از آسیب ریگ مصئون ماند و بعض
بر آن تخریب عمارت گفته و سکان نام گفته عوام سکستان گفتند و عرب این لفظ را معرب ساخته
سجستان خواندند و بمرور ایام سیستان اشتهار یافته هوایش بگرمی مایل است و آبش
از هیرمند و باغستان در و بسیار و میوه بیشمار **زابلستان** شانزده ولایت است از اقلیم
چهارم است بهمن بن اسفندیار ساخته **سیستان** شهری کوچک است و گرمسیر و آبش از کاریز
و ده بسیار دارد و معظم فضای آن کشمیر بوده و در آن وقت در قدیم سروی بوده که به بلندی
و عظمت آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آنرا از بهشت آورده
فردوسی گوید **بیت** یکی شاخ سرو آورید از بهشت * به پیش در کشمر اندر بکشت * گویند که
طیور در شاخهای آن خانه ساخته اند و بموجب فرموده متوکل عباسی چون درخت را انداختند
چند خروار خاشاک از آشیان مرغان آمده و در ولایت ترشیز چند قلعه حصین است ترشیز
قلعه بر آفتقه و میکائیل آباد و آتشگاه و مجاهد آباد و زرین ولایت غله نیشابور میبرند
تون از اقلیم چهارم است و در اول شهری بزرگ بوده و این زمان چنان نمانده بر
وضع شهر چین ساخته اند و بموجب فرموده متوکل عباسی چون درخت را انداختند
چند خروار خاشاک از آشیان مرغان آمد که اول حصاری بزرگ بر آفتقه اند و خندق
عمیق و بدآب ترتیب داده اند و بازار و درگه حصار ساخته و خندق عمیق و بدآب پر نزد داده ام

و بازار در گرد حصار ساخته و خانها گرد بازار و باغات بر گرد خانها و غله زار بر گرد
باغات و بر گرد غله در بندها بسته اند که آب باران میگیرند و آن غله زار چنین بود و در آن
بندها جزیره ها با آب زراعت میکنند آبش بغایت شیرین میباشد از کاریزها است
و هوایش معتدل و حاصلش میوه و ابریشم و غله. **جنابد** شهری کوچک است بر گرد او ساخته
و حصار محکم دارد و آبش از کاریز است و چاه اول آن کاریز و کاریز دیگر چاه اول آن
پانصد گز است و بعضی تخمینا هفتصد گز باشد و چند موضع توابع دارد. **دمرکوه** ولایتی است
سه قصبه دارد. **طبس** از اقلیم سوم است شهری کوچک است و گرمسیر و آبش از کاریز و در آن
ولایت چاهی است که هر که از خاک آن مقدار دانه جاورس میخورد در همان لحظه میمیرد
و در زمان سلطان محمد خدابنده آن چاه را انباشته و هم در آن ولایت چاهی است که
در زمستان آب بسیار در و میرود و در تابستان بیرون می آید و بآن زراعت میکنند و چند
دیگر است و چون در آنجا نگاه میکنند شکل ماهی مینماید. **قاین** از اقلیم چهارم است و حصاری
محکم دارد و چند کاریز آب در اندرون حصار شهر است در زیر زمین چنانکه در اکثر خانها آب را
ساخته اند و حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سیاه چرده اند و همه کس را آلات
حرب مهیا است. **مؤمناباد** ولایتی است و چند پاره دیه دارد و دو قلعه مستحکم. **کاخک** ولایتی غریب است
زاول شهری بزرگ است و گرمسیر در و میوه بسیار است و شکارگاهی خوب دارد. **فیروز
کوه** در معجم البلدان آمده که قلعه حصین است. **غزنین** در اقلیم سیم است طولش ... ک
و عرضش از خط استوا لب ج عرض بغداد است و شهری کوچک است و هوایش سرد سیر
و اگر تغیر هوا نسبت عرض بودی بایستی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغیر هوا با سبب
و سبب فراز و نشیب زمین است هر جا که بلندتر است سردتر است. **خرجان** از اقلیم سیم است
و شهری و ولایت و گرمسیر. **ولایت** آن چهار بلوک است حدودش قهستان و قومس

و مازندران و خوارزم پیوسته است. **بلوک نیشابور** از اقلیم چهارم است و طهمورث دیوبند آغاز
عمارت آن کرده خراب گشته بود و اردشیر شهری ساخته نیشاپور و اردشیر که حاکم خراسان بود
آن شهر را از پدر طلبید و اردشیر مضایقه نموده شاپور مردی غیور بود در الفور طرح
که طهمورث ساخته بود خراب شده بود طرح انداخته نیشاپور موسوم کرد
پانزده هزار گام دور باروش بود قلعه شطرنج هشت قلعه نهاده و از زمان اکاسره تا آخر
عهد طاهریه دار الاماره خراسان بلخ بود و مرو و چون یعقوب لیث استیلا یافت نیشابور
دار السلطنه ساخت و در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی
آن بلده دیگری ساختند شادیاخ مشهور گشت و دور باروش شش هزار و نهصد
گام بود و در سنه سبعین و ستمائه آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر شهر ساختند
و درینش کوهی نهاده است بر جانب قبله و دورش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب رودها
که می آید در شرق نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از آن کوه تا شهر دو فرسنگ
بیش نیست و برین دو فرسنگ در رودخانه چهل آسیا کرده اند و آن خانها ندیدست
در یک عصر چند خروار گندم آرد میشود و بر جانب شمال کوه بر کریوه چشمه ایست که آنرا
چشمه سبز گویند امیر چوپان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته و در شب جمعه آواز طبل از
میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا چشمه چهار فرسنگ است و پارسایان شب بر کنار آن چشمه
احیا داشته اند و مشاهده کرده اند که شیر آید و گاو آید و آدم آید و از آن چشمه بیرون آید
و چون روز شود مرقد شیخ فرید الدین عطار و عبدالله مبارک در آنجاست. بحر چشمه سبز طولش
که آن را بحیره چشمه سبز گویند دورش یک فرسنگ باشد و هیچ ملاح عمقش نتوانند رسید و از آن بحیره
جوی بیرون کرده اند که هر یک بیت آسیا گردان که نیشابور مرتع و از این بحیره ماهی بیرون
آمد بزرگ چون داشتم ... بهرام گور را هلاک گشت و آب این بحیره شیرین است و خوش طعم و ...

عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آن را بداند ملاحان را فرستاد و ایشان چهار
غوص کردند و هزار گز رسن فرو رفتیم و بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور روی بخرابی نهاده و در این ایام که
اوزبک بر آنجا استیلا یافته خرابی عظیم به آنجا راه یافت **بلوک مرو شاهجهان** مرو از اقلیم چهارم است
طولش [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] کهنه مرو را طهمورث عمارت کرد و شهر مرو را اسکندر رومی و اول اسلام در آنجا
مسجد جامع ساخت و در جنب آن دارالاماره عالی برافراخت و سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصار کشید و
دورش دوازده هزار و سیصد گام بود و در آن مملکت غله [illegible] گویند یک تخم غله که در آنجا زرع کنند در سال اول صد تخم حاصل
و در سال دوم [illegible] و در سال سیم ده تخم و هوایش متعفن است و در آنجا بیماری بسیار باشد
و سکان آنجا نیز [illegible] زمینش شوره زار است آبش از مرورود [illegible] چند کاریز که ارباب [illegible] احداث
نموده اند و بعضی از باغهای آن ریگ زار است و از میوه هایش انگور و خربزه در غایت شیرینی [illegible]
حکیم [illegible] **یوران** از اقلیم چهارم است [illegible] **خاوران** از اقلیم
چهارم است و قصبه [illegible] که مولد و مدفن شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرماید **رباعی**
اندر همه دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده برو رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت
نشسته دلتنگی نیست و حکیم انوری از خاوران است چنانچه در قصیده [illegible] که در مدح [illegible] گفته [illegible]
شعر [illegible] **بیت** [illegible] خاک خاوران هیچ ذره [illegible] گشته [illegible] **سرخس**
از اقلیم چهارم است [illegible] از اسباب [illegible] باره اش [illegible] هزار گام است قلعه [illegible] هوایش گرمسیر است و آبش از
رودخانه ایست که از هری [illegible] خربزه و انگور [illegible] **مرورود** شهری کوچک است و گرمسیر و غله بسیار
از او حاصل آید **قلعه نای** از اقلیم چهارم است و باره اش [illegible] هزار گام است و هوایش گرمسیر [illegible]
قلعه ایست که مسعود سعد سلمان در آنجا بند کرده بود **ولایت مازندران** هفت بلوک است اول جرجان دوم [illegible]
سیم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار ششم دهستان هفتم رودبار [illegible] **جرجان** از اقلیم چهارم است و آبش
از کوه است و کوه به شهر نزدیک است و اهل آنجا شیعه و صاحب مروت اند و در اول اسلام [illegible]

دو در زمان

دو در زمان آل بویه خراب شد [illegible] در عهد مغول [illegible] عالم [illegible] اکنون چندان معمور نیست و فیروزشاه
جهت دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگ است در آن دیار ساخت و از مزارات اکابر قبر محمد بن
امام جعفر علیه السلام آنجاست و در آنجا سنگ آسیا [illegible] است که هر یک [illegible] **آمل** از اقلیم
چهارم است طولش [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] نزدیک به دریای خزر است و محصولش
آنجا ابریشم و انگور و غله است و ولایت بسیار توابع دارد و اهل آنجا شیعه اثناعشری اند [illegible]
پاکیزه طبع و لطیف **دهستان** شهری بزرگ است طهمورث دیوبند بنیاد عمارتش نهاده و هوایش گرم [illegible]
و از مجموع میوه های گرمسیری و سردسیری در وی می باشد **رستمدار** از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی
ساخته هوایش گرم است و میوه اش اندک **رودبار** ولایتی است قریب سیصد پاره ده باشد و آبش از شاه
رود است و هوایش گرم **ساری** از بناهای طهمورث است و ولایت بسیار دارد و دور حصارش چهار هزار گام
باشد **کبود جامه** دارالملک مازندران است و مردمش شیعه اثناعشری اند و حاصلش ابریشم و برنج
از سایر محصولات است و هوایش خالی از عفونتی نیست **نیم مردان** ولایتی است و اکنون که جرجان خراب
شده مجموع آن ولایت نیز دخل کبود جامه است و ابریشم و غله بی نهایت است **شهر آباد** جزیره ایست
در سه فرسنگی استراباد **ولایت قومس و طبرستان و دامغان** قصبه ایست از اقلیم چهارم است طولش و عرضش
[illegible] و [illegible] ساخته [illegible] باره اش [illegible] هزار گام است و هوایش [illegible] و از میوه هایش امرود
بانظر است و در بیرون آن شهر چشمه ایست که هر چه قاذورات در آن اندازند باد چنان برخیزد
که مجموع درختان بشکند و چون آن نجاست پاک کنند باد تسکین یابد **بسطام** از اقلیم چهارم
و شهری کوچک است و هوای معتدل دارد و مزار سلطان العارفین بایزید آنجاست **فیروزکوه**
در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که کوه دماوند بر وی مشرف است و هوایش سرد است
و امرود عباسی در آنجا در مرتبه شیرینی می باشد که از آن خوشاب میکنند **دماوند** [illegible] است از
توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی آنجاست **خرقان** از

اقلیم چهارم است و طهمورث دیوبند ساخته و هوایش معتدل و آبش از رود کازرد و از میوه هایش انار
و انگور و بادام و مویز و فستق و انجیر بغایت نیکو می آید محل مرغوبی ملک و نزهت افزاست و در عهد
سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده اند ولایت جیلانات ملکیست از اقلیم
چهارم طولش از سفید رود تا موغان چهار فرسنگ و عرض از دیلمان تا دریا ده فرسنگ و حدود آن
عراق عجم و مازندران و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است
و ابریشم آن بهتر از مواضع دیگر است مگر ابریشم شفت که از ابریشم آنجا نیکوتر است و ترنج و نارنج و لیمو
بسیار دارد و دار الملک جیلان است رشت از اقلیم چهارم است و شهری وسط و غله و نارنج
و برنج حاصل آنجاست فومن از اقلیم چهارم است هوایش بغایت متعفن است و حاصلش مثل ولایت
لاهیجان است شفت شهری بزرگ است و ولایت بسیار دارد کوچسفهان شهری کوچک است و آب و هوای
نیکو دارد کسکر از بناهای اردشیر بابکان است انزلی برکنار دریا افتاده است بندرگاه ایست
چنانکه کشتی از شیروان و مسکو و طبرستان و غیره آنجا می آید ولایت ماوراءالنهر مملکتی وسیع و عریض است
و از بلاد مشهور آن دیار سمرقند و بخارا و سغد و خجند و درزفوق و نور و کش و بدخشان
و ترمذ و اسباس و اسروشنه و درورکند و ابارد و جاج و سحاب و نسف و نخشب و فناکت که در عهد
چنگیز خان بقتل عام خراب شده میرزا شاهرخ تجدید معمور ساخته و شاهرخیه موسوم کرده نیز
پوشیده نماند که بعضی از شهرهای آن بلاد بتفصیل مذکور میگردد تا مطالعه کننده بر خصوصیات
آن اطلاع یابد وجه تفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات
له و عرض از خط استوا له در مسالک الممالک مسطور است که در سمرقند قلعه بزرگ ساخته بودند و در
اوان که گرشاسف با شاه فریدون بتسخیر ممالک توران میرفت چون بآنجا رسید آن قلعه را
محاصره نمود و از اتفاقات الحسنه زلزله در آن روز خراب شده و قلعه مفتوح گشت و گنجی در زیر
برج بیرون آمد گرشاسف آن اموال قلعه را بعمارت قلعه عظیم و عالی کنانید و خندق بر گرد آن ترتیب داد

دیواری

دیواری مابین صحاری آنکه بترکستان و میانجی ایران و توران بر آنکه طولش بیست فرسنگ و اسکندر
رومی در آن عرصه شهری بزرگ ساخت و دورش چهل هزار گام و در زمان ملوک طوایف شمر نامی از شاهان
یمن از نسل تبع که ملقب بشمر یرعش بود بروایتی با هزار علم در سایه هر علمی هزار سوار مجرد برفتند و ولایت
ایران و توران لشکر کشیده و اکثر ملوک طوایف متابع و منقاد او شدند و چون بماوراءالنهر
رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند و آن بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود تا حصار و برج
و سور و قصور آن را بکندند چنانکه آثار آن عمارت باقی نگذاشت و همان خاک شهر دیگر ساخت
عجم آن را شمرکند گفتند و عرب معرب کرده سمرقند خواندند و هوایش سرد است و آبش از
رودخانه و جوی بزرگ در میان آن روان است و آن نهر باغستان فراوان دارد
و سغد سمرقند که از شهرهای جهان است و بهترین بلاد توران است و از این آب در بهار بکشتی
عبور باید کرد و حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکو بود و مردمش
اکثر حنفی مذهب و بعضی شافعی اند ولایت ختن مملکتی وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم شهرهای
بزرگ دارد و هوای خوشش و حاصلش غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهورش جو جانست و در آن
ولایت مشک نیکو حاصل شود تاتار مملکتی عظیم است و در او شهر معظم از اقلیم پنجم و ششم است
و از بلاد معتبرش بلاسغون و الماق و صیلج حکل و فاریاب است که ابونصر فارابی معلم ثانی از آنجاست
و اسمعیل بن حماد جوهری صاحب کتاب صحاح اللغة از فاراب است دیگر از شهرهای معتبر بلاد اغوز
و غز و کاشغر و تاتار است که از شعرا در حق غلامان سلطان سنجر که در جنگ قراختای شکست یافته
گفته بیت زهی شمشیر زن ترکان پر دل بنسبت از غز و تاتار و کاشان شما را باد شاه هفت
کشور رسیده هر یک از نخاسان ولی از کوه دگر بر سینه خفته همه در پیش کاهان رواسان فلک کفران
نعمتها سنجر طلب کرده از شما حق ناشناسان ستم بین که هیچ بیرون کشیده شمشیر و خنجر از
خراسان خطا مملکتی بزرگ است و در زمان چنگیز خان الغ یار رشید رقو با پانصد سوار در مقابل

چنگیز آمده شکست یافت و مغول آنها را آقاتیش خوانند و از اقلیم پنجم است و قراولناس آن شهر مغولیه

و دران مملکت صحرانشین بیحد و مرند **خرخیز** مملکتی طویل و عریض است و حد و دش بملک ختای پیوسته و از

عادات اهل خرخیز یکی آن است که مردگان خود را می سوزانند و گویند که در ولایت خرخیز چهار رود است

و هر وادی رودی عظیم میرود و در موضعی عظیم آبها باهم می پیوندند و در میان کوهها و در غارهای تاریک میگذرد

گویند شخصی از اهل خرخیز زورقی کوچک ساخته دران نشست و خواست که منتهای آن آب را معلوم

کند هرچند رفت بمحل تاریک و تار رسید که قرب سه شبانه روز تخمیناً روشنایی آفتاب و ماه و ستاره

ندید و چون بروشنایی رسید صحرایی وسیع بنظرش درآمد و از زورق بیرون آمده بدرختی رفته

منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود یا چیزی معلوم کند ناگاه سه سوار در رسیدند که تمامی ایشان

برتبه بلند بود که تخمیناً ده ذرع طول بالای آنها بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند

گاوی بودند و اسپان ایشان از شتر بلندتر و قوی هیکل تر ناگاه نظر سواران بر وی افتاد از قد و ریخت

خرخیزی حیران مانده و او را بر اسب خود نشاندند ناگاهان وی را نگزیدند و او را بمنازل خود بردند و طعامش

دادند و مردم آن ولایت در صفت هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کردند و او را آفتابه بر سر راه رسانیدند

و راه را باو نمودند تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت و هیچکس نمیداند که ایشان از چه قوم بودند

چین ولایتی عریض است و طول و عرضش دو ماه راه و طولش سه ماه بعضی از اقلیم دوم و بعضی از

اقلیم سیم و چهارم و دارالملک چین را چین خوانند و از اقلیم دوم است و مردمش اکثر بت پرستند

و بر دین مانی نقاش و دران دیار مسلمان و نصاری بسیار شده اند اما جهود نیست و غلبه و تحکم مسلمانان

دارند و اما کثرت ازدحام بت پرستان راست و آن شهری است بغایت بزرگ و دوره آن

سه شبانه روز راه است و نزدیک آن بلده شهری دیگر هست لوقه نام از چین بزرگتر اما

دارالملک چین است و در میان شهر رودخانه جیحون است میگذرد و بر نصف از شهر از طرفی بوده

و رفیع است و پادشاه آنجا را فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و حرفه ها بدرجه اعلی و مرتبه

رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر نیست و از آنجمله در جامع الحکایات مسطور است

پادشاه چین سالی یکبار بار عام میداده و اهل صنعت بخدمت پادشاه آمده زمین بوس میکنند و در پیش

تخته و خشتی نیز نهاده اند و هریک از ارباب صنعت برین عمل حیله ای کنند و بران تخته صورتهای پاکیزه و هر نقش

چنانکه آن باشد برجانور که متعلق باشد همان صورت بدان تخته نقش شده چنانچه مثلا اگر بال نهنگ باشد

صورت نهنگ در غایت درستی بران نقش بسته شود و جمعی از بازاریان هستند که در شهر طواف میکنند و متاع

میفروشند خواه تماشش با طعام یا میوه و غیر آن و طریق سیر ایشان آن است که گردونها ساخته اند که

در بالای آن می نشینند و امتعه خویش را در آنجا میگذارند و این گردون را چنان ترتیب داده اند که به

چهار پایی و چوبی حرکت میکند و هر گاه خواهند که گردون را از گردش باز دارند و هر گاه خواهند روان

سازند و در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آل سبکتگین رسولی بدیار چین فرستاد و چون رسول بانجا

رسید حکایت کرد که در حضرت پادشاه جامه حریری دیدم از خوارجی و مقربان که بسبب خاقان علمی بود

و ما کثر لطافت عالم نجفته یکی از لطیفه گاه گاه نزد من آمد و بمنعم پادشاه گفت اردی و جواب بدو داد و درون

نیز در آمد در حینی که خانه خلوت بود من در روی او نگریستم صورتی دیدم که از حسن دیدار و نور رخش

آفتاب مانند صورت دیوار بهمیداری نمود **بیت** چه از رخ پرده برداری جهانم آفتاب در نقاب از

شرم تو رخ پنهان کند در سینه او خال سیاهی دیدم که از زیر جامه اش پیدا درخشید چنانکه از او بت خال

از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که بند آشتم اندامش برهنه است در این حیرت ماندم پس گفت ترا چه شد گفتم

از نزاکت و لطافت تو متحیرم کودک بخندید و گفت کاین چیزی که تو بینی به پوشیده ام جامه های خوبش را

بهم نموده جامه بر زبر هم پوشیده بود و متاع آن ولایت جامه نازک اعلا است و عاج و کند و کهربا است

صمغ درختی است در ولایت صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد و هرکه کهربا با خود دارد چشم

زخم باو نرسد و در پشت آن شهر جزیره ایست و دران جزیره حصار است مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب

در آنجا میباشند و بسبب سکون علویان در آن دیار آن بود که در زمان بنی امیه و عداوت اهل بیت رسول

داشته جمعی از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از ترس و بیم حجاج از خراسان رفتند تا از شر فتنه و ظلم
در امان باشند و چون خوارج نیز از ایشان بر آن فتنه وقوف یافتند کس بگرفتن ایشان بآن دیار روان ساختند
و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بکوهستان نهادند و هیچ جا قرار نتوانستند گرفت تا بولایت
چین در آمدند و اهل چین نگذاشتند که ایشان از آنجا عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره
رفتند و در آن جزیره قلعه بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مألوف را
گذاشته باطراف رفته بودند علویان بآن قلعه در آمده جا و ورثه ماران را از مصاحبت خود
بهتر دانسته بآن حصار در آمدند و ببرکت قدوم ایشان ماران از آن حد بیرون رفتند و پادشاه
چین بر این حال وقوف یافته از برای ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغ بال روزگار میگذرانیدند و
ماچین ملکی بزرگ است و وسعت تمام دارد و از اقلیم اول است و دارالملکش شهری مسمی است
و از مسافران منقول است که در ربع مسکون از آن بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق
از آن بزرگتر شهری نیست و در میان آن شهر دریاچه است و دور شهرش فرسنگ است و در جوانب
عمارتش شهری است هوایش گرم مایل است و برنج و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خرما
چندان عزیز الوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه میخرند و در ولایت ماچین گوسفند
کمتر باشد و اکثر گوشت آنجا را از ماهی و گاو است و گوشت گوسفند بغایت گران بها باشد و در آن
شهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار عسس محافظت شهر میکردند و اکثر کافرند مسلمان
کمتر باشند و اما با وجود قلت اهل اسلام کفار استیلا دارند **دیار کمال** در آن ولایت مشهور و ده ملکیش
و مجموع اهل آنجا صحرانشین و مزروعات و مغروسات بنادر در و پیدا شود **کیماک** از اقلیم ششم است
و اکثر صحاری آن چشمه است و انهار روان دارد و سبزه در آن ملک فراوان باشد لیکن سایه‌دار از خرنوب
بیرون است و در آن زمین نمک نیست و تجار نمک بآنجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان
غذای آن طایفه شیر است و در زمستان گوشت قدید و هوای آنجا بغایت سرد است و در زیر زمین خانه‌ها

ساخته‌اند که زمستان آنجا میروند چه برودت هوا در غایت شدت است و برودت اهل زمین
کیماک سه قومند که تجار آنجا نزد ایشان روند و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود را ظاهر نموده
و مشتری ثمن در مقابل آن مینهد و اگر فروشنده راضی باشد ثمن را بر میدارد و الا فلا و آن طایفه آتش
پرستند و از جمله متاعهای آن زمین طاسهای روئین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند
و اموات خویش را که در آن سال وفات یافته باشند جمع آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه گری بر
زبان می‌آورند که ما بقضای الهی راضی و خوش گشتیم **ختن** مملکتی وسیع است از اقلیم پنجم و از شهرهای
بلادش کاشغر و سنج و هرست و ولایت و توابع بسیار دارد **خوارزم و جرجانیه** ولایتی وسیع و معمور
و از اقلیم پنجم و هوایش سردسیر است و دارالملکش از قدیم شهر اورگنج بوده و شهر کاث را جرجانیه
میگفتند و هزار اسب و درغان و حماس و اردو و چنگوش و دران و لفذوران و کردان و جوقگر
مولد شیخ نجم الدین کبری بعضی از شهرهای آن ولایت اند و از ارتفاعاتش خربزه لطیف اکثر میوه‌ها نیکو آید **ولایت دشت قبچاق**
از اقلیم ششم متصل است و در آن ولایت شهر و ده کمتر است و اکثر اهالیش صحرانشین اند و در آن دشت
کوه نیست مجموع مرغزار و علفزار است و از بلادش یک شهر خزر است که این ولایت بدو منسوب
داده دشت خزر گویند و شهر حاس و سرای نیز از آن دشت است و از ارتفاعاتش اندک جو و گندم
و جاورس است و حبوبات صیفی بهتر و بیشتر بر آید و میوه بنادر باشد و بیشتر اهل و قطعا حاصل نمیشود
و معاش اهل آنجا را از مواشی و حیوانات است و هوایش سرد است و آبش از عیون و انهار بر جانب
این دشت است و کوهی بزرگ است و این کوه تا زمین تفلیس کشیده **مستعار و بلغار** دو شهر کوچک‌اند از
اقلیم ششم و صحاری و ولایات بسیار بدان منسوب است **ولایت یاجوج و ماجوج** بلادش اندک و صحاری و اماکن
فراوان دارد و ما بین بحر چین و دریای شرق است و از معظم ساکنانش حصن اسکندر است و محافظان
در بند آنجا اند و ساکنانش جمله مسلمانانند **سد یاجوج و ماجوج** صاحب مسالک الممالک آورده که واثق
عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشوده شده لاجرم سلام ترجمان را در سنه عشرین و مأتین با پنجاه مرد زاد

و راحله داده بتجسس فرستاد و سلام از سر من رأی نزد حاکم ارمنیه و از آنجا رفته و از آنجا پیش حاکم الان
و از آنجا نزد صاحب السریر ملک باب الابواب رفت و ملک با او دلیلان همراه کرد و چهل و شش روز
مسافت طی کرده بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن خاک بمشام میرسید چنین ده روز دیگر راه
پیمودند بجایی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از آنجا گذشته
بیست و هفت روز دیگر با دیوار اشکیر کردند تا بجایی رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب او
کرده است و مردم آن حصین زبان عربی و فارسی میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند
اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه را اسلام را نزد [illegible]
کوهی املس دیده در روی رودی منقطع گشته که بران کنار رسته بوده و آن رود را صد و پنجاه گز
عرض بوده دیوار را از خشت و آهن و فولاد و سایر فلزات در آن رودخانه و طول آن
بارو بیست و پنج گز و آب در سر آن چشمه آن رود روان بوده و از بیرون در اندرون میرفت
و از آن بارها و چشمها تا طاق قریب ده گز پیدا بوده و بیشتر از آن در آب و بر سر آن [illegible]
بشکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار بر سر هم برساخته بوده دیوار سد را چنان بلند
بوده که چشم آدمی بر سر فاتش میرفت از روی زمین مانند طول [illegible] گز و طول بنیاد دیوار
تا بر سر بارها قریب سیصد گز میشود و آنچه که سر فاتش ضعاف میشود و بالای شرفات طرف
کوه چنان راست شده راهی بر رفته بود که برون رفتن بهیچ نوع نمیتوان است و عرض دیوار
سد در پس شرفات چنانچه پنج شش مرد در پهلوی هم توانند رفت و در میان دیوار سد
دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و بطول پنجاه گز و ضخامت ده گز ساخته و بر آن در
سه موضع قفل زده طول هر قفلی بیست گز و غلظت میان هر دو قفل [illegible] و کلید مشتمل بر [illegible] دندانه
و هر دندانه مانند دسته هاون طول آن کلید چهار گز حلقه اندرو آویخته و آن سد را همچون
بارها از خشت آهنین و طلعی و مس ساخته و یک پاره گردانیده هر خشتی یک گز و نیم در یک و نیم گز

و در ضخامت یک شبر بوده و در بعضی از آن خشتها برقرار بوده و حاکم آنجا در هر جمعه یک نوبت با ده مرد هر یک با پتکی
پنج منی نزد آن در شده و هر یک سه ضربت بقوت تمام بران در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج
معلوم شود که نگهبانان سد بر قرار اند و در جوار آن حصن حصینی بوده که مسکن محافظان سد است و در آنجا
دو مغارت واقع است و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داد و سلام از آنجا بدین [illegible]
رسیده و از آنجا براه آبادان بسر من رأی رفت و خلیفه را از حالت سد خبر داد و آن سد را ذو القرنین
اکبر ساخته و هو اسکندر رومی بن لنطی بن قالان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات
اسکندر رومی است والله اعلم بحقائق الحالات **دیار صقلاب** ولایتی وسیع است از اقلیم ششم و از بلاد مشهورش
مدینة الغیاب است که آنرا اقطانیه نیز گفته اند و شهری بزرگ است و توابع بیشمار دارد و در [illegible]
مشهور است در جنوبات و هوایش در غایت سردی است اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند
برودت هوا است کودکان آنجا ازرق چشمند **مملکت فرخار** از اقلیم ششم است و اهل آنجا [illegible]
و با [illegible] مصور شده و از حسن خوب [illegible] **قطعه** که فرخار را [illegible]
بتواند شنیدن خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمیارد چه دیدن لب و دندان ترکان خطا را
لب و دندان ترکان چو ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان بدندان لب سپر باید گزیدن **ولایت [illegible]**
مغولستان از اقلیم ششم است و مسکن مغول و از معظم بلاد آن قراقرم و کلوران است از عمارات اوکتای
قاآن بن چنگیز خان است و هوایش سرد است بمرتبه که هیچ میوه در او نباشد [illegible] فراوان
[illegible] **ولایت ختای** مملکتی وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش خان بالیق مشهور است و از قدیم
آن شهر را چکوه میگفته اند و طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرض از خط استوا [illegible] قبلا آن [illegible]
چکوه شهری دیگر ساخت **کشمیر** شهری بزرگ است و از اقلیم سیم است و باره و خندق عظیم دارد
و ولایت بسیار از اقلیم چهارم توابع اوست و مردم آنجا با ترکان آمیخته شده اند و از جهت
مصاحبت ترکان ملاحت در کشمیریان جمع آمده **ولایت کابل** مملکتی است از اقلیم سیم و بلاد و مواضع

بسیار دارد و ارتفاعاتش شکر و دیگر محصولات کثیر است **قندهار** مملکتی بزرگ است و از اقلیم سیم است
و چهارم و بلاد بزرگش قراجالوک و دوکی و سانوکست که دار الملک آنجا است و دیگر بلاد و قصبات
و قرای و مواضع از توابع آن است **دیار مکران** مملکتی بزرگ است و از اقلیم دوم و سیم و فسحتش ... و
دار الملکش قنبول و طولش از جزایر خالدات صح و عرض از خط استوا کح هوایش گرم است و آب
او از شهر و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه و قرای و مزارع بیشمار دارد **ولایت هند** ملکی فسیح و عریض است
و مملکتی وسیع و طویل و بری و بحری و سهل و جبل آن اکثر گرمسیر است و در غایت فسحت آن گفته که داغ از عقود
جهان است و دو روزش گفتی مملکت سماوات دارد و بهر یک ... عرض است و زمستان اگر برد
میشود و لیکن درختان خشک نمیشوند و مضاف داروها که مدار قوت تن و معالجه بدنست در هند یافت
میشود و در هیچ مملکتی نفایس و ظرایف و عجایب و غرایب آنقدر نیست که در دیار هندوستان و از شهر
شهرهای هند یکی دهلی است که دار الملک سلاطین رفیع مقدار و تختگاه رایان فلک اقتدار بوده و دهلی
از اقلیم سوم است و عمارات عالیه از خوانق و مساجد و ابواب البر و قصرها و ایوانها که مساکن
سلاطین بوده است در وی بسیار است و از مزارات اکابر قبر ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی در آن شهر است
اگرچه اکنون دار الملک پادشاه عالیجاه جلال الدین محمد اکبر شاه بن همایون شاه بن میرزا
بابر بن میرزا عمر شیخ بن میرزا ابوسعید گورکان است و شهری است در غایت نزاهت و عظمت
عمارت خوب و منازل مرغوب دارد و مجموع از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد عظیم لاهور است و آن
شهری است بغایت بزرگ و در وی قریب صد هزار خانه مردم نشین موجود است و از ارباب صنایع
و حرفه در وی بسیار است میباشند و اجناس ظروف و انواع اسلحه و اقمشه در خوبی بسیار است
چنانکه اگر صد هزار نفر که مجموع غریبان باشند به بازار لاهور در آیند چند اجناس از خورد و ملبوس
و فروش و ظروف و هرچه مایحتاج سپاهیان باشد در وهله که مجموع بستانند هیچ کم نکرده و دیگر
نقصانی در حشم کار کمیت ایشان راه نیابد و دیگر از آن بلاد **احمدآباد گجرات** و آن شهری است

عظیم اما این زمان بسبب در خور عسکر آنجا رو بخرابی نهاده و معمور سرای اول نمانده است و گویند
که در احمدآباد هفتاد هزار دکان سر اند بوده و باقی چیزهای آن شهر از آن جنس باید گفت و ولایت گجرات
ولایتی است از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت ملیح و نیکو رخسارند چنانکه
مولانا شهیدی گوید **بیت** گجراتیان همه نمکین دل کباب شان / میخوارها ... شهیدان
شان ... و بعضی دیگر از معظم بلاد هند این است سراندیپ قنوج کنبایت مرغ ماره و ...
پورنجا نگر و احمدنگر و کلکنده و بیجاپور و بیدار و خرد هندوستان و لاهی نجد و مرت و
و قصبات آن در حصر احصا نمی‌آید چنانکه گجرات و کنبایت که دو ولایت از ولایات هند
و هر یک هفتاد هزار یا پا ده از توابع دارند و احمدنگر هفتاد هزار ده و قصبه دارد و بیجاپور قریب
هفتاد هزار ده دارد **ولایت یمن** مملکتی عظیم و از اقلیم اول دوم و سیم همه گرمسیر و دار الملکش شهر عدن
در ساحل ... شهر صنعا است و آب و هوای صنعا چندان موافق و معتدل است و چهار فصل در یک مقام بر
می‌آید و قصر غمدان از معظمات و نزهت عمارات جهان بود در صفا ساخته بودند
عثمان آن را خراب ساخت و کعبه ... ابرهه صباح در صنعا عمارتی ساخته بود و آن از عمارات عالیه جهان است
چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می‌آید و سفاح خلیفه اول عباسی آن را خراب کرد
... پس از آنجا دست ... شهر عدن قصبه ایست ... بندر آن ولایت است و کشتی
از چین و عمان و روم آنجا می‌آید و شهر ... عظیم دارد و حضرموت شهری کوچک است
و هود ... آنجا ... و عمان شهری بزرگ است از دیار عرب و آن دریا باان منسوب است
و ولایت بسیار دارد و شهر بزرگش ... خوانند و علما ... را در بعضی از کتب از ولایت
یمن شمرده اند و در چند موضع از حجاز و در چند موضع از یمامه دیوان جهت حضرت سلیمان علی
قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دار الملکش یمامه است **ولایت**
دیار بکر جزیره عرب مشهور است از بهر آنکه دریاها و رودها با آن محیط است چه فرات از بلاد

عراق عرب تا بصره و آنچه کشیده است و دریای بصره از آنجا تا بندر بصره که ولایت حجاز است
احاطه نموده و سواحل مدینه و سماره را فرا گرفته و میرود تا بقلزم و از آنجا تا مصر کشیده است
و جزیرة العرب از اقلیم دوم و سیوم است طولش از حد نوشم تا بحر فارس و عرضش از مکه تا نجف
اشرف هر یک هفتصد و پنجاه فرسخ مسافت دارد و سکانش از اعراب صحرانشینند و قبایل بیشمار
و عرب قومی عظیم اند و بکثرت عدد و شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند و کلام مجید و فرقان
برادر این تواند شد که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین صلی الله علیه و آله و سلم از آن قوم است
و قرآن مجید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان بمرتبه بوده که جمشید پیشدادی از اولاد
متتبع ... و در مجموع امم و طوایف عالم اهل شهر فصیح تر معتبر باشند و عاقل تر و کامل تر از مردم
روستا و صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان ایشان فصیح ترند و قدرت بر فنون
کلام از خطب و اشعار بیشتر دارند و از اهل شهرها که دیگر از خصوصیات بادیه آن است که هیچ صنفی
از اصناف ایشان مثل ایشان نتوانند دوید و بعضی از آن طایفه چنانند که اسب را به تک در یابند
و شرف زمان مروزی در تالیف خود آورده است که در سنه ثمان و اربعین و اربعمائه عربی از بادیه
بمرو آمده و آن مردی لاغر سبک حرکت بود روزی در بیرون شهر بکنار آبی جامه از تن کشیده
باغتسال مشغول بود ناگاه سواری ترک رسیده و جامهای او را برده و اشتر تازیانه بر اسپان زدند
و عرب آنحالت بدید که از آب بیرون آمد و مانند باد در رفتار آمد و خود را بسواران رسانید
و جامه خویش باز بستد و یکی از حکایات او که ذکر کرد این بود که گفت در صحبت قافله در میان بادیه فرو
آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده آهوی اسفید میبرد و حرکت و ما آن آهو را از و خریدیم
با آن آهو نگاه کردیم جراحتی بروی ندیدیم و از عرب پرسیدیم که این ظبی را چگونه گرفتی جواب داد
که بتک پای خود گرفتم و حاضران تعجب نموده باور نداشتیم گفت این معنی سهل است او را بگذارید تا من
بار دیگر او را بگیرم و تماشا کنید دیگر از عزم ... و ما آن آهو را بگشادیم و آهو بجست و او در عقب آهو

بحرکت آمد و چندان دوید که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد بار دیگر
او را از آن خریدیم و آهو را ذبح کرده بریان ساختیم و اعرابی نزد ما نشسته بود و حکایات میکرد و چون طباخ
آهو را حاضر ساخت عرب بجست و سفره را از پیش ما ربوده و آغاز دویدن کرد و خدمتکاران از عقب
او تاختند روی بازپس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده بود بار از دست من نتوانست جست
و اکنون که بریان شده کالی میپرد که از دست من خلاص خواهد یافت فی الجمله اگر چه دیار عرب
گرم سیر عظیم است اما هوایش در غایت صحت و خوشی است و ازین جهت بیماری کمتر در آن دیار
باشد و در آن زمین زرع و غرس کمتر باشد عمارت و زراعت در چند موضع معدود است
و معاش ایشان بشیر شتران و ... و لحوم و حوش و حشرات صحرا است مثل آهو
و سوسمار و غیر آن مملکتی وسیع است و از اقلیم اول و دوم و شهر و قصبات و قرای
بیشمار دارد و از بلاد مشهورش چند شهر بزرگ است بر ساحل بحر است بسیار و اما
و در و قرب شش صد آسیا گردان باشد و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد ولایت حبشه
مملکتی است از اقلیم اول و دوم و شهر و قصبات و قرای بیشمار دارد و بسیاری از مردم
ایشان از افراط حرارت زمین ایشان است و قومی که در اقصای بلاد ایشان ساکنند
صورتهای کریه زشت دارند و چشمهای سرخ خیره و سوراخهای بینی فراخ و لبهای سطبر
و کردنها نهایت کوتاه و موهای ایشان از غایت جعودت بدانه فلفل شبیه است و آن
طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند قباده و قوه و کرکه و علا... و اکثر آن ...
حی حمره و عماریه باقی است و زمین ایشان از خیز و ریگ خالی است و ذات ... طایفه از
پرانه دین خالی است و بلندی همت آن طایفه از آن است که حرارت ببدنه ...
در نشاط در می آیند بدین سبب پیوسته ارواح زنگیان بطرب منبسط میگردد و همواره بلهو
و لعب اند و در رقص زنگیان مشهور است تمام دارند و در تاریخ ماوراء النهر مسطور است که یکی

از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده و از جیحون عبور نموده و فوج زنگیان در لشکر او بوده
و ترکان را نظر بران طایفه افتاد و چون هرگز زنگی ندیده بودند گمان بردند که آنها دیو هستند لاجرم بی
آنکه محاربه کنند روی بهزیمت نهادند و چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را دانست غلامان
زنگی بسیار خریده و هرگاه که با اتراک او را محاربه افتادی ایشانرا در مقدمه فرستادی تا وقتی
که اتراک آن طایفه را دیده بنظر امعان در ایشان نگریستند گستاخ شده نوبتی زنگیانرا شکست
دادند و دلیر شده دیگر از ایشان نترسیدند و در تاریخ ترکستان بنظر رسیده که نوبتی یکی از
ملوک عجم دختر خان ترکستان را خطبه نموده تحف بسیار بآن دیار فرستادند از انجمله غلام زنگی بود
و چون ترکان هرگز زنگی ندیده بودند آن غلام را در نظر مضحک نمود و در مجلس خویش راه داد و روز
بروز مهم غلام در ترقی بود تا کار بجائی رسید که در جزئیات و کلیات امور ملکی دخل نمود و چون استقلال
تمام یافت ناگاه خروج کرد و خان را بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراخان
گفتند و این اسم از آن تاریخ در میان اتراک باقی مانده است **مکه معظمه** مملکتی است از اقلیم
دوم و خلاصه آنکه مکه و مدینه است شرفهما الله اما مکه طولش از جزایر خالدات ع و عرضش از خط استوا
کا یس طول ع عرض ع وکا باشد و آن بلده معظمه در دره واقع شده که طرف شرقی او کوه ابو
قبیس است و جانب غربیش جبل شیما و طرف شمال آن کوه صفا است و طرف جنوب آن کوه
مروه است و آن زمین محل کشت نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع و ماکول و ملبوس از
ولایت دیگر میآورند و دیار طایف بر هشت فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه
ارغوان است و دران کوه برف و یخ میباشد و در دیار عرب غیر از ان کوه در هیچ محل دیگر برف
نمیباشد و هوای طایف بسبب قرب آن کوه بغایت خوش است میوه هایش نیکو و بسیار
و خانه کعبه شرفها الله در وسط شهر مکه است و آنخانه را حضرت شیث بن آدم ع از گل و سنگ
بنا نهاده بودند و سبب این بنا آنکه چون توبه حضرت آدم ع مقبول افتاد آنحضرت بر مفارقت جنت گریه بسیار

میکرد و حق سبحانه تعالی خانه از بهشت که از یگانه یاقوت سرخ بود بجهة استیناس آدم بزمین
فرستاده در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون
بعد از رحلت آدم بجنت محله آنخانه نیز رحلت یافت و حضرت شیث ع بر جای آن بشکل همان
خانه خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان آنخانه خراب شده قریب هزار سال همچنان
بماند تا حضرت ابراهیم خلیل ع بر مکان جلیل خانه کعبه را بهمین شکل که اکنون هست عمارت فرمود و بنا
حضرت خلیل را قریش در بعثت حضرت رسالت پناه ص در سال سی و پنجم از مولود آنحضرت ویران
ساختند و تجدید عمارت کردند و عبد الله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را که خراب شده
بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بر شکلی که
قریش خانه کعبه را عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد و طول خانه کعبه بیست و چهار گز و یک
شبر است و عرضش بیست و سه گز و یک شبر و بلندیش بیست و هفت ذرع و بابش را فلقلی از زمین بلند است
و ناودانش از نقره است و از خواص او یکی آن است که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای
مکه گرم است و آبش از قدیم بغیر از چاه زمزم نبود و آن آب شور است اما در عهد هارون الرشید
زبیده خاتون منکوحه وی بعمارت خیره دست زده در مکه کاریز اخراج نمود و در زمان مقتدر
عباسی آن کاریز مندرس شد و مقتدر نوبت دیگر آن آب را روان ساخت و در زمان القائم بامر الله
عباسی نوبت دیگر مندرس شده بسعی قائم آن آب دیگر باره جاری شده و بعد از خلفاء بنی عباس
شده و مدتی مسدود بود تا در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امیر چوپان که بر مملکت
سلطان فرمان روا بود آن را جاری کرده است و کولهای سنگین در زمین ساخت تا بیک بار
نتواند شد و اکنون در مکه آب روان است مردم آنجا اکثر سبز چهره و بتجارت مشغول **مدینه**
اول آن شهر را یثرب میگفتند و چون سید عالم صلی الله علیه و آله آن بلده را مدینه خواند بآن
اسم موسوم شد و روضه مقدسه آنحضرت در شهر مدینه است و آن از اقلیم دوم است عرضش از خط استوا

و همی آن بلده مکرمه را بارو کشیده اگرچه شهری وسطست اما در نفس شهر مقداری کف دستی خراب
یافت می شود و هوایش بغایت گرمسیرست و آبش از کاریز و مزروعات و نخلستان بکف
وزر بسیار دارد خرمای عجوه مروی آنجا بغایت لطیف و نازک میباشد و در هیچ ولایتی بآن خوبی خرما
نمی باشد و مردم آنجا سبز چرده اند و بتجارت اشتغال دارند و در شأن مدینه احادیث کثیره
وارد است منها قال النبی صلعم من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از
خواص آن شهرست که چون تردد کنند عرق خوشبوی از مترددین حاصل شود و روضه منوره سید
عالم در مدینه است در حجره عایشه اکنون داخل مسجدست در جانب یسار قبله که گنج با بین شرق
و جنوب است چون سید عالم بمدینه هجرت فرمود آن موضع زمین ساده بود و زمین مال دو طفل یتیم
انکه آن زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت و چوب خرما و عثمان بن عفان در زمان خلافتش
آن مسجد را فراخ کرده و دیوارش را بسنگ منقش بلند کرده و سقفش را از چوب ساج
ترتیب داده و ولید بن عبد الملک بران عمارت افزود و مهدی عباسی آنرا اوسع تر ساخت و بعد ازین
بر وسعت آن افزوده باطراف مسجد مانند مسجد الحرام مکه مدارس و خوانق و ابواب البر بسیار ساخت
و امیر چوپان در عهد خود آن مدرسه و حمام ساخت و قبل ازان در مدینه حمام نبوده و در مدینه از
مشاهد متبرکه مزار روضه النور امیر المومنین حسن و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام
جعفر صادق علیهم السلام است و همچنین قبر حضرت فاطمه زهرا و فاطمه بنت اسد مادر حضرت امیر
المومنین علی بن ابی طالب ع در انجاست و قبور صحابه کبار در ان بلده بسیارست **دیار حمیر**
مملکتیست طویل و عریض منسوب باقلیم اول **دیار سبا** ولایتیست از اقلیم دوم و اسم و ذکرش در قرآن
آمده **دیار شام** بعضی از اقلیم چهارم میدانند و دار الملکش شهر دمشق است **دمشق** طولش از جزایر
خالدات ع ع و عرضش از خط استوا لج ارم بن سام بن نوح در ان زمین باغی ساخته بود
که بباغ ارم مشهورست و تا امروز آن شکل هنرمند و مواضع خرم و تازه را باغ ارم میگویند

و شداد بن عاد در ان زمین عمارتی ساخت که از جمله بهشتی ساخته که عمارتش یک خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جویهای
بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگریزه جواهر نفیسه و یاقوت ریخته و خاک آن باغ را مشک و عنبر بوده و درختانش را
ساق از طلا بوده و برگ از زمرد و شکوفه از مروارید و شکل میوه از طلا و مرصع بجواهر ترتیب داده بود و نقل از ارم ذات العماد
و تاریخ و عمارت از وست و بقول جمهور در حضرت ابراهیم خلیل بوده و بروایتی بعضی عیش را آنکه شهر دمشق را
طرح انداخته با تمام رسانیده و آذر و در نیز فرموده و بعقیده مسعودی اوراق فرموده عمارتی از کیکاوس است و بعد ازان
دمشق اسکندر تجدید در عمارت آن سعی نموده و بعد ازان ملوک بنو امیه بر عمارت آن مراتب افزودند بجایی رسیده که در شهر محیط
ربع مسکون در آمده و هوایش معتدل است و اندک بگرمی میل دارد و مجموع خوبی دارد و آبش از رود نهرست که آن رود از
بعلبک می آید و در بهار آب گذار بشوار رسید و از انجا بشتی که زنند و از سه چشمه آن رود تا دمشق محیط
فرسنگ است و درین مسافت آب آن در سایه درختان می آید و بیرون رستاگوار رفته است و نخلستان غوطه
دمشق را ازین آب سبز کرده اند و آن موضع را از نزهات جهان است چنانکه گفته اند که ربع مسکون چهار موضع است که در خرمی
و خوشی نظیر و عدیل ندارد و غوطه دمشق منزلست که تخمینا ده فرسنگ است و خوش یک منزل و در جامع دمشق
که ولید بن عبد الملک مروان ساخته و مزار انبیا و کرام در وی بسیارست و بر زمینی که اکنون درگاه مسجدست
آن را باب جیرون خوانند یحیی بن زکریا را شهید کرده سر مبارکش بر در آویخته و در عهد یزید پلید سر حضرت
امیر المومنین حسین ع بر همان موضع بر سر نیزه کرده و در تاریخ شام مذکورست که ولید شش هزار مثقال
طلا صرف تاریخ مسجد کرده است و شرح و صفت آن مسجد درین مختصر مناسب نیست و ولید بر دروازه دمشق
دار الشفاء و دار الضیافه ساخت و پیش از وی کسی دار الشفا و دار الضیافه نساخته بود و در جمهور اقالیم مطولات
که محصول هفت ساله دیار شام را صرف آن عمارت کرده از ارتفاعات دمشق از غله و میوه مجموع خوب می آید و کوه
قاسیان بر ظاهر دمشق است و بران شهر مشرف است در ان کوه غارها واقع است و در ان کوه قریب هزار
انبیا و اولیا بسیارست و از انجمله غاریست که مغاره الجوع گویند معتاد پیغمبران از گرسنگی بمرده اند
رقه الشام بر شرق فرات افتاده است و از شهرهای کنار آب ده هزار گام مسافت است و دور باره اش بخرابی

دارالسلام است بغستان فراوان دارد و اکثر درختانش سالی دو نوبت ثمر دهد و از میوه‌هایش سیب امرود و انگور
بغایت لطیف و شیرین است و طول باغستان آن در عهد بنی امیه چهار فرسنگ در عرض یک فرسنگ بوده **طرطوس** از ثغور
شام است و از عمارات عمر بن عبدالعزیز است و هارون الرشید آن شهر را باره کشیده و هوایش معتدل
و ارتفاعاتش وسط **عکه** شهریست و قلعه دارد و از بناهای شیث بن آدم الا کتاف است و بر کنار دریا واقعست
بهمنز شهری کوچک است و سیف ترک در زمان معتصم عباسی عمارت کرد **حلب** شهری بزرگ است و مجموع
عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها نیز از سنگ تراشیده است و در میان
شهر و محلات چاهها کنده اند و بسبب آب باران که از بام خانها فرو می‌آید بر سر آن چاهها سنگ سوراخ
انداخته اند تا آب باران از آن فرو بچاه فرو رود در شهر حلب منار عالی بغره بسیار است و کاروانسراها
بعضی از سنگ تراشیده اند و بکار از زیر دیوار برآنجا فرود و تردد می‌نمایند و کثرت لطایف تا حدی غریب است
که در هیچ موضعی مشاهده نیفتاده است و هوایش گرمسیر سردی معتدل است لیکن اکثر اوقات بغایت عفونت
هوا در آنجا وبا و بیماری واقع می‌شود و بر سر شهر قلعه ایست مستحکم از سنگ تراشیده و آن قلعه دو
حصار دارد و در حصار اول خندق بسیار ژرف داده اند و از میوه‌هایش انجیر و انگور نیکوست شهری است
در غایت خوشی و معموری و هوایش سازگار و میوه‌ها از همه نوع بسیار دارد و از عمارات عالیه آن مسجد
جامعیست و کنیسه و در رساله ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست مربع از چوب صنوبر
یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا زیاده و در بلندی چهل گز و در آن کنیسه گنبدیست از آن
چهل گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول آن عمارت از سنگ تراشیده ساخته اند و قلعه
دوم را از آجر و گچ و چوب سقف کشیده اند و باقی بشکل قلعی اندوده اند و با ۲ شهرهای شام عرصه
حمص و حماة و بعلبک ره سر رأس العین ارون فارس مسطور است که بر طرف هر شهر ارون دریاچه
ایست که چهار فرسنگ در آن است و عمق آن را هیچکس نمی‌داند نوبتی یکی از سلاطین خواست که عمق
آن را معلوم کند در کشتی نشسته با آن دریاچه رفت و آسیا سنگی را بر رسنی بسته فرو گذاشت

و چون هم هزار گز ریسمان با آب فرو رفت و هنوز سنگ بته نرسیده و گمان بردند که سنگ بته رسیده
و آن گرانی از سبب ریسمان بسیار است سنگ را بر کشیدند چند بیضهٔ مرغ در آن زیر سنگ بسته تا چون
سنگ بته رسد بیضها شکسته شود و حال معلوم شود و چهار ریسمان تمام شد سنگ را بر کشیدند تخم
مرغها بحال خود بود و هزار گز دیگر اضافه کردند هم بته نرسید و در شهر ارون که زمینش از سنگ است
چهره کرد فرو رود با آب دریا بر رود و آب دریاچه شیرین است بغایت گوارنده قرقیسیا و الهیا و عانات
الوردجصین تبوک برست حد شام و قبعت مقام اصحاب الایکه آنجا بوده و مدین که مقام حضرت شعیب
پیغمبر بوده در شش منزلی آنجاست **دیار فلسطین** ولایت فلسطین را بعضی از حد شام گرفته اند از اقلیم
سیم است بفلسطین بن رام بن سام بن نوح علیه السلام منسوب است دار الملک آن دیار شهر بیت
المقدس مشهور بعبری اوری ایلیا خوانند طولش سط و عرضش از خط استوا لد بر بلندی افتاده است
و آن شهریست که مسجد بیت المقدس در آنجاست و اورشلیم گویند آن مسجد را داود پیغمبر بنیاد نهاد
الحمد علی طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و حضرت سلیمان باتمام رسید
از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا هزار و هشتصد و هشتاد سال باشد و بخت النصر با معتقد بعضی
از ارباب اخبار در تمام کوه در زمان کسی بجای پیغمبر که از بنی اسرائیل بود او را پاره پاره کرد لشکر
باورشلیم کشیده بنی اسرائیل را قتل و اسیر کرد آن مسجد را خراب ساخت و بعد از مدتی یکی از ملوک فرس
آن را تجدید عمارت کرد نام سایر دیار فلسطین این است کنعان و رمله بلقاء و عسقلان سلیم ریحا
که در زمان حضرت موسی دار الملک جباران بوده بقولی دار الملک فلسطین شهر بلقا بوده و بلاد قوم لوط
که آن شهر معتبر معظم بوده و مؤتفکات مشهور است و در دیار فلسطین بوده و سبب خرابی آن شهرها دیگر
لواطه و نافرمانی حضرت کبریای سبحانه بوده اکنون در آن زمین گیاه نمی‌روید و تیرگی و ظلمتی عظیم
و لابد زمینی که محل غضب حضرت آفریدگار شود قهر خداوند چنین باشد **دیار مصر**
ملکی فسیح و عریض است در اقلیم سیم منسوب طولش از جزایر خالدات سع و عرضش از خط استوا لک

در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر از عهد حضرت خلیل الرحمن تا اوان حضرت یوسف صدیق آباد
رونق بنیان واقع بوده و از شهرهاست یکی که تاریخ معروف داشته و عمارات عالیه در آن بلده بسیار
بوده و اکنون آن شهر در ریگ پنهان است و بعضی از رئوس عمارتش ظاهر و آن را مصر کهنه
خوانند و فرعون یعنی ولید بن مصعب عمارات مصر را بیشتر آبادان کرده و چون آب نیل رسیده بوده
نیل بجهت عمارت بغایت رفیع منیع ترتیب داده و باره آن را از روی بر کشیده چهار جوی از آب
نیل در آن عمارت جاری و مشتمل بر باغی بزرگ بوده روان ساخت و صندوق مهد حضرت کلیم را کنیزان
آسیه زن فرعون در آن جوی یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسمعیلی اکثر
برقرار بوده مؤلف تاریخ مغرب آورده که در اثنای خمسین بمصر رسیدم خانه دیدم از سنگ رخام
تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات برو نگاشته و چنان
نیکو ساخته اند که عقل از دیدن آن متحیر می گشت و در اوایل اسلام عمرو عاص حاکم مصر بود
بر شرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهادند و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه
بسیار بود و در مجموع طبقات آن مردم ساکنند چنانچه بر طبقه ملک شخصی است و عمرو عاص در فسطاط
مسجد جامعی از سنگ رخام ساخته است و گنبد معقوده آن را از سنگ سفید بر افراخته و مجموع
قرآن را بنقاری بر ان مقصوره نگاشته اند و در ان جامع چهار هزار قندیل آبگینه روشن شده
و ولید عبد الملک نیز در فسطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مأتین
و در زمان معتمد عباسی اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولان آنها را مرمت کرد
عمارات بسیار در شهر فسطاط و افزود و آن زیادتی را قرافه می گفتند قبرستانی در قرافه است
در سنه اثنی وثلثین و ثلثمائه المعز بالدین الله اسمعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر
فرستاد تا در ان ولایت شهر قاهره معزیه را طرح انداختند با تمام رسانید و الحاکم
بالله نبیره معز در عمارات فراوان کرده و در استحکام سعی نموده در جنب آن شهری ساخته موسوم

بالقاهره
گشته به کرد اینه هر دو بهم پیوسته یک شهر شد و عمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان
از شش هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بوده و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلا
عظیم در مصر روی نموده و با علاوه آن بسبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند زراعت
مصر خراب شده و متغلبان ضعفا مساکن را گشته بعد از آن امیر الجیوش بدر الجمالی در عمارات شهر
و زراعات سعی نموده و آن دیار را بحال عمارت آورده بعد از زمان دولت اسمعیلیان حکومت منتقل
بال ایوب شد و صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه اثنی و خمسین و خمسمائه بنا فرموده آن را محکم کرد
و آن مداین را باره تازه کشیده و دورش بیست و سه هزار و سیصد گز و اکنون آنچه داخل آن حصار است
شهر مصر است و هوای مصر گرم مایل است و آبش موقوف است بر نیل و آب نیل گوارنده و خوش طعم
بمرتبه ای عذب که تصور می کنند که گویا آن را شکر ریخته اند و گویند درخت انار در تمام مصر کم حاصل شد
و دیگر از نیک تغیر باد و راه نمی یابد و بحکم افسون یکفرسخ از طرف عالی و یکفرسخ از طرف سافل مصر نهنگ
ضرر نمی تواند رسانید و نهنگ جانوریست مخصوص رود نیل و در رساله المیال مسطور است که نیل از کوه
از جبل القمر بر میخیزد و از اطراف جنوب و از جنوب و شمال میرود و چهل و هفت منزل از خط استوا میرسد و در آنجا
بحیره جمع می شود و از آن بحیره آب بیرون آمده و بر بلاد حبشه و زنگ و نوبه گذشته بدیار مصر میرسد
و در اول زمانه از شط العرب جاری باشد و عرض آن زمانه از یکفرسخ است پس به هفت بخش می شود بخشی
با سکندریه و بخشی بسباطه و بخشی بعرش و بخشی بخلیج میرود و یک بخش بیشتر آن بمصر آمده
و در سه بهار بر تمامی املاک مصر می نشیند و در سه ماه تابستان چندان کم می شود که بر ان
زمینها که آب در وقت زیادتی بران گذشته است زراعت می کنند و احتیاج بآب ندارند و مقیاسش
خلیفه مسجدی از سنگ رخام در رود نیل ساخته و بر ان مسجد علامات ذراع کرده تا کمی و زیادتی
آب اگر ازان علامات چهارده گز زیادتر گردد آن سال وسط الزرع باشد و اگر آب زیاده
از چهارده گز بالا آید اکثر الزراعه باشد و اگر کمتر از چهارده گز بلند شود اقل الزراعه و قحط

چنین مقرر است که آب تا هفده گز که بلند شود خراج سلطان بر آن باشد و بر هر زمینی که آب از
هفده گز نشیبتر آن زمین را خراج نباشد و آن را قبض مالی خوانند و حاصلش غله و شکر و علف است
و میوه و ماهی بلاد مصر این است دمناط و لیف و عریش و این سه شهر وقف سلطنت علویست
در آب نیل که مذکور گشت که بهفت بخش می‌شود سه بخش از آن دمناط و لیف و عریش مرقوم و
بخش دیگر بالف یوم و وجه تسمیه این شهر آنکه حضرت یوسف ع از نیل نهر عظیم
بهزار روز بریده و آن شهر را عمارت فرمود فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم **فیروزان** واقع شهر عظیم
باقلیم سیم منسوب و دار الملک ... بسیار و قصبات و قرای بیشمار توابع فیروزان است
و از آنجمله اسمی بعضی این است فاس که شهر بزرگیست و در و جامع ... و در وعلمه و رفاده و رباط
قلزم شهری و ولایتی از توابع مصر در ساحل دریا و دریا بآن منسوب است **مملکت مغرب زمین** در آن چند ولایت است
افریقیه مملکت وسیع است از اقلیم سیم طرابلس و مهدیه و اسفاط و قمونیه و قرطاجنه و از شهرهای معروف
افریقیه است و دار الملک آن آثار قرطاجنه است و باره آن بلده را از سنگ مرمر پرداخته بودند و در
خلافت عثمان که مسلمانان بآنجا لشکر کشیده بودند اهل حصار در شهر متحصن شده و طبل جنگ
فرو کوفتند و اهل اسلام بعد از محاربه بسیار آن شهر را گرفته حصار خراب کردند و اکنون برج از سنگ مرمر
هنوز باقیست و اندرون شهر ستون از سنگ مرمر در عمارتها از عمارات که خراب شده باقی
مانده است و هر یک ... که از طولش حیرت کنند و امروز دار الملک آن ولایت شهر افریقیه است **اندلس**
دار الملک این ولایت شهر اندلس است و ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر و توابع و قرای
بیشمار دارد بعضی از اقلیم سیم و برخی از اقلیم چهارم و در قدیم الایام دار الملک این ولایت شهر
قرطبه بوده و در دیار مغرب شهری از آن بزرگتر و پرنفع‌تر و پرمیوه‌تر نبوده و باره آن را از سنگ
تراشیده بتمام برکشیده اند مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند و شهرهای این ولایت این است
اسلیقه و وادیه لجاره و فرتشیره و قنطره و قسطنطیه قلعه الدب و ... و اسلیه فرو زنیه و فاره و فرما

که شهر بزرگیست سه مسجد جامع دارد و قریش نیز شهر بزرگیست و در و معدن آهن و سنگ مرمر واقع
خندق بیشتر است و مدینة النحاس از عجایب عمارات جهان است در آن ملک است و در باره آن
شهر چهار فرسنگ است و بلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند که ذوالقرنین اکبر ساخته
و اصح آنکه دیوان بفرمان حضرت سلیمان ع ترتیب داده اند و مفسران در تفسیر آیه کریمه و
که از آن چشمه مس گداخته برون آمده و آن باره ساخته و بنی آدم آنجا کمتر رسیده و در عهد
بنو امیه شخصی بآنجا رسیده عبد الملک مروان را خبر کرد عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر را فرمود تا بآنجا
رفته تفتیش آنجا نماید و ببیند که در درون حصار چه چیز است و موسی بآنجا رفته نتوانست که از میان حصار
خبر معلوم کند چنانکه شرح آنجا در اول کتاب بتفریق مذکور شد بجمله موسی بخلیفه مروان پیغام داد
که مگر حضرت سلیمان ع دیوان را در آن شهر بند کرده و این خیالات ایشان است نزدیک مدینة النحاس
بحیره است که همواره موج میزند مانند دیگ که از حرارت آتش بجوش آید و بر گردش ... بسیار رسته است
و موسی چند نفر از غواصان را بدان بحیره فرستاده و ایشان ظرفی چند مس و ارزیز و طلسم بیرون
آوردند که بر آن ظروف مهر زده بودند و چون آنها را شکستند از جوف بعضی شکل سواری با سلاح
از طلا بیرون آمده از بعضی صورت پیاده پیدا می‌شد و میگفت یا نبی الله ما تعادی الیک قط موسی
دانست که حضرت سلیمان دیوان را در آنجا مقید ساخته صاحب معجم البلدان گوید که اهل جزیره
قادس که در غربی اندلس است همواره مردم بربر متضرر می‌شدند حکیمی در آن طلسمی ساخت که بربری
بدان جزیره نمی‌توانست رسید چنانکه در عهد ... ادیان و کیان ملوک عجم بوده اند و در آن جزیره صنم فارسی
طلسمی ساخته بوده و هر گز که بآنجا میرسید کور می‌شد **اسکندریه** از اقلیم سیم است و ذوالقرنین
اکبر ساخته و بعد از هزار سال آبادان بوده خراب شده و اسکندر رومی تجدید آن نموده
عمارت کرد و آن شهر در کنار بحر روم است و هوایش بگرمی مایلست و آبش قسمتی است از قسم
سبعه رقومیه که سبق ذکر یافت و آن هوا با آن آب چنان موافق است که اگر آن آب

در چاهی کنند و سه چهار ساعت که در آنجا ماند تغیّر در وی ظاهر نگردد و در آنجا جامه ها را [illegible] در جوانب
و مردمش شافعی مذهب بوده اند در جنب آن شهر بچهار فرسنگ قلعه عظیم است که بر روی کوهی ساخته اند
و بر دریا مشرف است و آن بواسطه ارتفاع علو مناره اسکندریه موسوم و مشهور است و آن
قلعه از معظم عمارات جهان است چنانچه در بعضی کتب آمده که بر آنجا زیاده از پانصد خانه بوده
و بلندی دیوارش سیصد گز است و درین زمان آن مناره در میان دریاست و آب بر آن
آب گرفته است و بنا از سنگ ساخته اند که بدان مناره روند و چهل از در مناره بدرون
رفته از جانب دست راست دریست و عمارتها ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی از آن بیست
ارش بیش و شعاع آفتاب از بالای عمارت از هر جانب در وی افتد و درین عمارت بیک جانب در جنب
دری دیگر است و از آن چون درون روند دو راه پیدا شود یکی از یمین و یکی از یسار و بهر راهی
که روند خانها پیدا شود و بر آن خانها نیز بر جانب یمین و یسار درها در مرتبه ساخته اند و از هر یکی
از آن درها که در آن خانها ظاهر گردد هم بدستور اول در او در هم گشوده و در مجموع آن
دروب روشنائی آفتاب از سوراخهای مناره افتاده است و همه خانها بیکدیگر شبیه اند و هر
که غریبان بآنجا روند و راه بیرون آمدن نیابند همانجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن
دلیلی با خود میبرند و چون از آن خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چهل [illegible] قطع
کنند باز خانهای خرد و بزرگ بشیوه اول ظاهر گردد و بدین دستور تا بسر مناره رسند
و بر بالای آن میلی مربع بر آورده اند [illegible] بلندی بود که و در بالای آن میل میلی دیگر مثمن هم بلندی
بود که و بر بالای میل مثمن میلی دیگر مدور نصب کرده و بلیناس حکیم بفرموده اسکندر آئینه ساخته و قطر
آن هفت گز بوده بر آن میل مدور نشانده و بطلسمات چنان کرده بود که چون در آینه نگریستندی
هر چه در استنبول واقع شدی پیدا شدی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قریب پانصد فرسنگ
باشد و بدین سبب فرنگان از جهت عظیم رسیدی چه هر گاه رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند

کشتیها

کشتیها مرتب ساخته و سپاهیان در آنجا نشسته متوجه آن بلده میشدند و اهل اسکندریه در آن آینه
کشتیها و جمعی را با تمام مشاهده می نمودند و مستعد دفع آن طایفه میشدند و چون کشتی فرنگیان نزدیک
میرسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه نظر آن آینه بر روی چرب میکردند شعاع
آن بهر کشتی که افتادی مجموع اهل آن کشتی را با کشتی بسوختی و بهیچوجه دفع آن میسر نشده و در
زمان حکومت عمرو عاص فرنگان جمعی را باسکندریه فرستادند و آن طایفه مدتی در آن شهر بسر برده
خود را مسلمان وانمودند و زهد پیشه کردند تا در نظرها اعتبار یافتند آنگاه نزد عمرو عاص آمده
گفتند که اسکندر در زیر این میل گنج مقناطیس مدفون کرده و این آینه نشان آن گنج است عمرو عاص که خود را
در مکر و حیله نام از ابلیس [illegible] فریب یافته بطمع گنج آن را بشکافت هیچ نیافت و حکمی چنان
بشوم آن مردک ضایع شد و عاقبت بشامت ابطال آن طلسم فرنگان اسکندریه را از
تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و الیوم در تصرف ایشان است و در تاریخ مغرب مسطور است که
اسکندریه بدین مناره راهی در زیر زمین از سنگ بریده اند و طولش سی کروه و عرضش [illegible] گز
و در یکجانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است و گویند که از عمارات حضرت سلیمان
و در آن عمارت سیصد ستون از سنگ رخام ساخته بودند و بر سر این سیصد ستون سنگی در عرض
از سماق نصب کرده و آن ستونها مرتبه روشن و شفاف بوده که هر چه در مقابل واقع شده
عکس آن چیزها در آن سنگها ظاهر گشتی و صاحب جامع الحکایات گوید که بعد از حضرت سلیمان
دیوان آن عمارات را در دریا انداختند و چهار ستون و کوشکی را که بر درگاه آن عمارت بوده
گذاشتند اما این قول ضعیف است ظاهر آب دریا زیاده شده آن عمارت را فرو گرفته است
و بر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ آن سنگ سرخ است
و نقطه های سیاه و در او افتاده مانند جزع بلکه بهتر و کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از آن
جنس سنگ ترتیب داده اند و اکنون یک ستون قایم است و سه ستون دیگر شکسته [illegible]

الطلسمات گویند که آن ستونها که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب شرق کنند و چون آفتاب فرو رود
بطرف مغرب میل کنند و در حین گردش آن ستونها بجانب مشرق مردم سنگها بر زیر ستون
نهند و چون بطرف مغرب مایل شود آن سنگها را خورد سازد و هر یک بر بالای کرسی مربع نهاده اند
و هر ضلعی از آن اضلاع کرسی در پیش گز و بلندی آن کرسی ده گز است و آن ستونها بر بالای کرسی
مدور است دورش هشت گز و بلندیش سی گز و سنگی یکپاره بر سر این چهار ستون انداخته اند مانند سقف
در بالای آن سنگ گنبدی بلند بنا کرده ساخته اند و آن عمارت را عمود عوام گویند و دیگر عمارات آنجا را
برین قیاس باید کرد **دیار سعید مغرب** مملکتی عظیم است از اقلیم چهارم و سیم و شهر مشهور آن فاس است و مواضع
و قصبات بسیار دارد و اکثر آنجا گرم سیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی در عصر خود
شهری است که بر سر کوهی ساخته اند و عمارتش از سنگ تراشیده است و در وی نهری روان است
در بزرگی برابر شهر بغداد و آن شهر توابع بسیار دارد **طلیطله** مملکتی وسیع است **قسطنطنیه** از اقلیم
ششم است طولش از جزایر خالدات لو که عرض از خط استوا مج و طالع عمارتش برج سرطان است
و قسطنطین رومی قیصر روم از قیاصره روم ساخته و از قدیم الایام باز دار الملک فرنگ بوده و اکنون
صد و چند سال است که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت عادل و کامل و خوش طبیعت بود آن
مملکت استیلا یافته و آن بلده در تحت دیار اسلام گشت و سلطان محمد آن شهر را دار الملک اولاد خود ساخت
و از احفاد سلطان محمد سلطان سلیم بولایت مصر و شام استیلا یافت و اکنون مجموع دیار روم و مصر
و شام و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و دیار مغرب عراق عرب و شروان و ارمنیه در تصرف
آل عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی متصل بحر است و شمالش
بخشکی پیوسته و از طرف شرق تا غرب طول آن جزیره شش فرسنگ است و آن بلده در قدیم حصار داشت
و بلندی باره و در وی [illegible] ده گز و عرضش [illegible] گز بیست و پنج برج دارد و در هر برجی [illegible] طارم و باره
پر و [illegible] در علو چهار ده گز است و عرض هشت گز و فاصله میان دو باره شصت گز است و دران کنیسه ای

که جواریان ساخته اند طولش سیصد گز و عرض صد و بیست گز و بلندی دیوارش صد گز و سقف آن کنیسه را
از سرب ساخته اند و دران شهر کنیسه دیگر بود که فرنگان آن را بیت المقدس خوانده اند طولش یک میل
که سطح قربان ایشان بجه و نزدیک آن سطح سنگی سبز زبرجد مانند طولش بیست و چهار گز
و عرض شش گز در دیوار خانه در صدر آن مقام نشانده و بر دو طرف صورت مریم نگار کرده اند
و در جوارش چند هزار تماثیل بشکل جواریان ساخته اند از طلای احمر هر یک در طول قد آدمی و چشمهای آن
از یاقوت سرخ دران کنیسه در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد **ذکر دریاهای ربع مسکون**
بر سبیل اجمال آبی که بکره ربع مسکون در آمده آن را محیط می خوانند و از انجا هفت خلیج بیرون است
و بلندی زمین میان آبادانی در آمده و هر خلیجی عبارت از دریاهای عظیم و در کنار و خلال جزایر بسیار است
و در کتب هیات مسطور است که درین هفت بحر قریب هزار جزیره است که منزل و معمور است بخلاف آنچه
خراب است و در انجا عجایب بسیار و بحر محیط بحری بسیار پر آب و عمیق بحر آن را ظاهره ندارد و در هر خلیجی در [illegible]
روز بروز نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد می شود و آب دریا بلند
گردد و ماه چون غروب کند در جزر شروع کند و آب روی بنقصان آرد و چون ماه زاید النور باشد مد آن
زیاده شود و جزر بحر محیط متعلق بآفتاب است در سالی یک نوبت واقع شود و چون آفتاب روی بارتفاع نهد
آغاز مد کند و آب بجانب مشرق روان شود و چون پست شود بحضیض رسد و آب بطرف مغرب گراید
خلیج اول بحر چین است و آن از همه دریاها بزرگتر است و درین بحر سه هزار و هفتصد جزیره است و از جمله
آن جزایر جزیره واق واق است و صد جزیره از توابع آن است و در انجا درختان هست که چون بار
برگ آن را بر هم زنند صدای وق واق مسموع گردد و پادشاه انجا را کشیر خوانند و در انجا زر و طلا
بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است و دیگر جزایر جاریست و پادشاه این جزیره را مهراج گویند
و او را چندان آبادانی در فرمان هست که روز بروز [illegible] طلاها حاصل شود و درین جزیره کوهی است که [illegible]
مقدار صد گز در صد گز نشسته آتش می زاید و در روز دود می نماید و درین جزیره آدمی [illegible]
و دیگر جزایر بسیار است و این جزیره بغایت پاکیزه و منزه است و آب و هوای در غایت خوبی دارد

چنانکه هر که انجا رهود لش غم چه که بیرون آید و دیگر جزیره هماست در و آبادانی بسیار و آدمی وحشی خوب صورت
درین جزیره میباشند و دیگر جزیره دم است و در و مردم قوی هیکل زشت رو اند آدمی خوار میباشند و دیگر
جزیره رهیست و مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند در انجا میباشند و در انجا درخت کافور بزرگ میباشد
و دیگر جزیره اطوا است و درین جزیره تنگ زبان باشند و درین بحر عجایب بسیار است مثل غوک بزرگ که بزبان
رباد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیلان را فرو برد و طوطی ناطق و ملکه خوش صفیر و طاوس و باز سفید
و کرکدن و مرغ دیهنان آنک و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانکه هزار کس در سایه او توانند نشست و درخت
بقم و خیزران و خرنوب و درخت [illegible] برنگ بخلاف الوان که درین دیار هست و آن را فواید بسیار است و درین بحر
گردابیست که آن را فم الاسد گویند اگر کشتی در او افتد جز بلطف خدای خلاص نیابد **خلیج چهارم** دریای هند
و او هزار و سیصد جزیره دارد و این بحر را سه لجه است که هر یک دریای عظیم است یکی بحر عمان و دیگری فارس
گویند و دوم بحر قلزم سیم بحر حبر گویند و عرض این لجه پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر کا جزیره
سقلاب است و این جزیره هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است و کوه سراندیب مهبط حضرت آدم علیه السلام است
درین جزیره است و در حوالی این جزیره غوص مروارید است معدن یاقوت و الماس و سنباذج و بلور
درین جزیره است و چوب عود و صندل آهوی مشکین و کرکدن زباد در و بسیار است و جزیره عمان در آن
فیلان و وحوش هیکل میباشند به بلندی ده گز و دیگر جزیره کله که معدن قلعی است و جزیره [illegible] هر شب از انجا
آواز غنا مسموع میشود و دریا و وزران گویند که در ان جزیره مردمان هستند که بروز ظاهر نمیشوند
و بشب بیرون آمده این سازها می نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است و تجار انجا روند و هر تاجر
متاع خود را جدا گونه گذارد و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را
موافق آمد بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بگذارند دریا بجوش شده گذر
نیابند و دیگر جزیره که در و آتشفشان [illegible] است و دیگر جزیره که در ان موران باشند و جزیره
پیکان که هر مور چه برابر سگی و هر پشه برابر گنجشکی باشد درین دو جزیره سوای این دو جانور حیوان
دیگر نمیباشد و دیگر جزیره العقرب است و درین جزیره عقارب باشند که هر یک کشته

خلیج چهارم

معقدار اسپی

معقدار اسپی از بادیه و هیچ حیوان دیگر درین جزیره نیست و در ان معادن نفایس بسیار است اما
انجا نمی توان رفت و دیگر جزیره سلاهط است و درو چشمه ایست که آب بشکل فواره بر میجهد و در آن نشان
آن بگردد و زنگ سفید متحول و روزی دیگر بسنگ سیاه مبدل میشود و دیگر جزیره العقرب است صاحب عجایب
المخلوقات گوید که درین جزیره سنگ سفیدیست چون کوشک و این جزیره را بسبب آن جزیره العقرب
میگویند که هر که بر سر آن سنگ بخواب رود غلبه کند اگر بخسبد تا قیامت بر نخیزد و اگر بخیزد
لکد و خود را از زیر اندازد تا سه روز زیست نیابد و دیگر جزایر محلقه و آن سه جزیره است که در یکی
پیوسته باد و زد و در دوم همیشه باران بارد و در سیم همواره برف آید و دیگر جزیره الثعبان و درین جزیره
عمارت بسیار و کوهها بلند است و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در انجا پیدا شده و مردم انجا هر روز
ده گاو بهم میرسانیدند و بکذرد ان جانور میگذاشتند تا طعمه ساخته ایذا بمردم نرسانید و چون اسکندر
بانجا رسید فرمود تا شکم گاوان شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساخته و بر [illegible] انداختند
و آن جانور طعمه را خورده بسقر شتافت درین بحر اصناف و انواع مردم میباشند در بعضی از جزایر مردم
سفید چهره خوب صورت میباشند و پسران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش برآورند و احکام عجایبات
و عقاقیر در ان بسیار است و معدن احجار رنگین و کوه مقناطیس درین بحر است و ازین سبب در سفاین این بحر
آهن بکار نبرند **بحر عمان فارس** لجه ایست از دریای هند و هندستان طرف شرقیش بولایت فارس و بادیه
میرسد و طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و بادیه العرب و شمالیش بولایت عراق عرب و خوزستان
و جنوبش بحر هند و هندستان و این لجه ایست تا بحر هند رسیدن صد و هشتاد فرسنگ نهاده اند و عرض کشتی
هفتاد و هشت و نوع گفته اند و از اول آفتاب به برج سنبله تا شش ماه مواج باشد و از آن کشتی [illegible]
جزر و مد آن در شط العرب [illegible] ده مطاره که بیست فرسنگ است تا بحر و آب بالا آید و باغستان بصره
بدان آب است و درین بحر جزایر بسیار است و مردم نشیمنش هرمز و قیس و بحرین و خارک و از هرمز
تا بحرین لولو غوص میکنند و مروارید بزرگ درین بحر میباشد و غلبه غوص از قیس است تا خارک و قریب بحرین

نیز مروارید غوص کنند دیگر جزایرش هند و یمن و عمان تعلق دارد و مثل سقطره و کلهات و جزه و سرقه
و براه بحرین تا دریا تا قیس جمله کوه است و کشتی را ازان خطر عظیم است اما دریا وزران آن موضع را
شناخته و ازان احتراز مینمایند درین بحر عنبر میباشد ماهی آن را فرو میبرد و بدان جهت هلاک میشود
اما عنبری که از شکم ماهی بیرون آورند رنگ و بویش ضایع گشته است و دران بحر گردابیست که آنرا
گویند چون کشتی دران افتد خلاص ممکن نباشد **بحر قلزم** بحریست از دریای هند و آنرا بحر احمر نیز خوانند
و اطرافش جنوبش با یمن و عرب است و بر جانب غربش بربر و حبشه و در شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه
و بر جنوبش بحر هند طولش چهارصد و شصت فرسنگ و عرضش مختلف در بعضی جا چنانکه از قصبه قلزم تا جده فرسنگ
هر جا که در عقب رسیده باشد هر چند پیشتر رود فراخ‌تر گردد تا آنجا که ببحر هند متصل گردد و عرضش شصت
فرسنگ شود و درین بحر کوهها در میان آب بسیار است و کشتی را دران خطر عظیم است و درین بحر گردابی
که چون کشتی دران افتد خلاص نیابد و در میان دو کوه به نزدیک هم کشتی را ناچار ازان عبور باید کرد
آنرا باب گویند پیوسته باد آید چنانکه کشتی را غرق کند و مسافت مخاطره او دو فرسنگ است و درین
بحر جزایر بسیار است و در نهایت این بحر جزیره ایست طویل و عریض و مشهور است و طولش هزار فرسنگ
از توابع آن جزیره است و پادشاهی علیحده دارد و مسمی بسقطری از ین جزیره آرند **خلیج سیوم** دریای فرنگ است
و آن نیز نهایت بحر هند است لیکن مخاطره موج این بحر سخت‌تر از بحر هند است و بدین جهت موج آنرا
مجنون خوانند و آبش تیره رنگ است و در عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر و جزایر قطب شمالی را
نمیتوان دید و آن بحار جنوب خط استوا تواند بود درین دریا نیز هزار و ششصد جزیره است و از مشهورات
جزیره در ... است در عجایب المخلوقات مسطور است که هر سال دران جزیره کوکبی طلوع میکند که اگر فوق
السما باشد هرچه دران جزیره است خشک شود و مردم آنجا چون بر نجات و توقف نمایند جلای وطن کنند تا آنرا
بلا نکنند و آنگاه بوطن مراجعت نمایند و بکار خود مشغول گردند دیگر جزیره ... است دران جزیره
شهرها و دیها بسیار است و ازان جمله دو شهر است که حصارش را از سنگ سفید بر آورده اند ...

روشنی میداده و ازانجهت این جزیره را غوضا گویند و ماران عظیم خلقت بدان شهر مستولی شده اند و اهل
آن شهر انجا را گذاشته اند و اکنون خراب است و دیگر جزیره الق و دران مردم کوتاه بالا باشند چنانکه
بالای ایشان تقریبا یک گز باشد و دیگر جزایر بسیار است چند جزیره که خلقی بیشمار ازان
آدمی خوار دران میباشند و درین بحر انواع عجایب میباشد و دران میان عنبرهای بزرگ میباشد
بوزن ده هزار مثقال و ملاحان در آب ... آن عنبرها را شکسته بیرون آورند و در جزایر این
بحر اشجار آبنوس و صندل و ساج باشد **خلیج چهارم** ولایت مغرب و بلاد عبدالمؤمن و حران ... است
و از طرف شمالش جزیره مجمع البحرین و لجه ... شده که آنرا خلیج زقاق خوانند تا بحر مغرب چنان
نزدیک روی ... عرض زمین خشک در میان این دو بحر است و سه فرسنگ است و بران زمین وقت
مد هر دو آب بهم میرسند بدین سبب آنرا مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب زقاق یکهزار جزیره است
از مشهورات آن جزایر جزیره طویله و ... است و مانند جزیره العقرب ... جزیره سلیه
بحیره ... پیوسته است ... طویل و عریض و دیگر جزیره صقلیه است ... و دورش هفتصد فرسنگ است و جزیره
الذهب نیز جزیره بزرگ است و دیگر جزایر خالدات است ... و ورای آن جزایر عمارت نیست و آن
... جزیره بود که طول اقالیم را ازان گویند و اکنون آب بحر آن جزیره را فرو گرفته است **خلیج پنجم** بحر روم
... فرسنگ است و در میان آباد ... است و آنرا بحر قسطنطنیه نیز خوانند و آن بحر را بشکل مرغ دراز گفته اند
طول آن دریا از خلیج زقاق که منتهی بحر مغرب محیط است تا خلیج اسکندریه یک هزار و سیصد فرسنگ گفته اند
و فراخ‌ترین عرضش از اسکندریه است تا دیار فرنگ ... است و تنگ‌ترش ... فرسنگ ... اسکندریه که
در زمین یونان بعضی ازین لجه بریده اند تا آب زمین را فرو گرفته است طول آن قلعه از بحر ...
... است که زمین چنان است که از یکی عرض مردی که بدو طرف آن بحر ایستاده باشند آواز را
هم شنوند و بر انجا بجهت طیور جسر بسته اند طول بریده ... فرسنگ است و در بحر فرنگ ... جزیره ...
خلیج ششم بحر بالاطفونت که آنرا دریای ورانک گویند و جانب شمال این بحر بحر محیط است و در جنوبش ...

این بحر ولایت قبچاق و ترکستان است و فرنگ و درین بحر قرب ده هزار جزیره است و بهنگام
گرمای روز بعضی از آن جزایر تاریک شود بدین سبب آن را ظلمات خوانند و شرح جزایرش در کتب ایشان
مسطور است من اراد ان یطلع علیه فلیتصفح خلیج هفتم بحر شرقی است آن را ولایات و مکاری
کیماک و فوغز و سکاو در غربش ولایات الموز و ظلمات و در شمالش جزایر ظلمات و بحر محیط
بحر خزر داخل خلیج نیست و پیوستگی با بحر محیط ندارد و بقعه جزیره منسوب است که بر کنار رود ریا است
که بطلمیوس آن را دریای ارقانیا خوانده و درمیان آبادانی است بعضی آن را دریای جرجان و جیلان
نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و خلاف برجانب شرقی ایندیار و دیار ستقین و بلغار و خوارزم
و دهستان و شمالش دشت قبچاق و غربش الان و گرجی و اران و جنوبش جیلان و مازندران
و زمین این بحر گل است و از آن جهت آبش تیره نماید بر خلاف دیگر بحار که رنگ بوم است و آبش
صاف نماید و درین بحر جواهر لؤلؤ نیست و در آن کما بیش چهل جزیره است و از آن جمله جزیره
آبسکون است که قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست اکنون در آب پنهان است و در زمان خروج
چنگیزخان که آب جیحون بدریای مشرق میرفت راه گردانیده بآن دریا روان شد و جزیره ماران
باز بان آن جزیره ماران باز هر و جزیره گوسفندان صحرا اندر دیگ جزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را
خطری است عظیم و رودها آنجا در آید از رود ارس و رود کر و رود سفید رود و شاه رود و جیحون درین دریا میریزد
و طول این بحر دویست و هفت فرسنگ است و دورش تقریبا هزار فرسنگ است و این بحر بغایت
مواج است جزر و مد ندارد و عمقش دویست فرسنگ است و درین بحر گرداب عظیم است چنانکه از
مسافت بعید کشتی را جبرا و قهرا بخود میکشد و در مسالک الممالک آمده که عوام گویند که آن محل
منفذ است که ازین بحر به بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیف است والله اعلم فصل سیوم از جزو
نهم در بیان بناهای عظیم و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته اند
بعد از نوح و بعد از ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط بناهای رفیع و عمارات منیع است و مصداق این مقال آنکه

از اسباب

از اسباب شوکت و عظمت او دو ایوان رفعت و حشمت که اسکندر و انوشیروان داشتند از اسکندر
مناره و از انوشیروان ایوانی باقی مانده و اکابر گفته اند که شرف الرجال بنائهم و ابنائهم و همچنین
المرء بداره و جاهه یعنی شرف مرد از بنا و رفعت و نجابت اولاد او معلوم توان کرد و همچنین آن را
از وسعت منزل و خانه او قیاس توان نمود و از جمله بنای خرم و عمارات عالی و اساسهای عظیم که
در جهان است هیچ عمارتی تکلف تر از بهشت شداد که آن را باغ ارم گویند نبوده و شرح آن در تفاسیر آمده
که شدید و شداد دو برادر بوده اند مستولی بر ممالک مصر و شام بروایتی شداد هزار سال
پادشاه شد و بر جمیع معموره فرمان روا گشت چه خواهرزاده او ضحاک بن علوان از ولایت عجم
فرستاده او بود هرچه استیلا یافت و ملک ایران را در حیطه تصرف آورد و فرمان شداد نیز
در آن ولایت نافذ گشت بالجمله حضرت هود نبی علیه السلام که در آن زمان بتخصیص بر قوم عاد مبعوث بود چون به
مجلس شداد تشریف ارزانی داشت او را به توحید حق و اطاعت اوامر و نواهی
و جلال پادشاهی ترغیب و تحریص موعود شد او بر زبان آورد که من توحید حق و ذکره معترف
شوم و چون قرار کردن او حضرت بخشنده دهمت برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود علیه السلام
فرمود که جنت مخلد و بهشت موعود و فصلی شبیع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در کتب عبارت
آورده شداد جواب داد که مثل آن بهشت را من قادرم که هم درین جهان بسازم بهشتی مرتب ارم
پس فرمان داد تا هزار سوار از امرای انصار و کفایت در معموره جهان گشته زمینی پیدا کنند که آب و
بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد و آن طایفه در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب
و هوای آن از نسیم جنان و بهشت جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که
شهری مربع طرح انداختند و در آن چهار فرسنگ از هر جانبی ده فرسنگ و مهندسان از وجوه
تا آن زمین را بآب رسانیدند و سنگ نمازی و احجار دیگر مثل سماق و رخام آن بنا را با زمین
هموار ساخته و دیوار آن شهر از خشت نقره با تمام رسانیده اند و طول آن دیوار پانصد ارش

در عرض بسیط ارضش حکم کرد که از ربع مسکون هر قدر زر و جوهری که موجود بود حاضر آوردند و از
کانها آنچه میسر و معد در بوده استخراج نمود در میان آن شهر بنا نهاده مشتمل بر سیصد و شصت
ستون از طلا و نقره و سرهای ستونها از زبرجد و یاقوت مرصع کردند و طول هر ستونی صد گز
در سر آن ستونها تختهای زرین و سیمین بر سقف مرتب کردانیدند و بر زبر سقف قصرها و کوشکها
تمام کردند و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفه را بجواهر نفیسه مزین کردانیدند و در هر قصری
حوضی مرتب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب در حوضها روان کردند و بجای سنگریزه جواهر
ریختند و خاک آن چهار باغ از مشک و عنبر مهیا کردانیدند چنانکه بقدر یک شبر از آن زمین را
عنبر و مشک ریخته بودند و درختها دران باغ ساختند از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزج
و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع و لعل و یاقوت و انواع جواهر و در گرداگرد
مشتمل بر صد برج بود و از هر برجی تا برجی هزار مناره مرتب کردانیدند و هر یکی در طول تا بصد ارش
و اصل مناره ها از طلا بود و آنرا بجواهر مزین ساخته بودند و آن منارها بجهت مسکن پاسبانان
ترتیب یافته بود و در هر مناره پاسبانی ساکن باشد بشرائط حفظ و حراست پردازند و همچنین
شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا کردند
و بانجا نقل نمودند و حکم کرد که در ممالک محروسه هر پسری زیبا رو و خوش اندام و دختری مشکین موی
سیم اندام که باشد جمع کنند با آن عمارت برند و بعوض حور و غلمان در انجا ساکن کردند و این بنای
رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید و شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم
در انجا ننهد چون شنید که آن موضع خرم تمام شده بجهت اتمام و ساخت الکلام عزم آن طرف کرد
و در بعضی کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از اکابر او بودند دران شهر قصری رفیع
بجهت خود مهیا کردند و انگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده و چون
بمدینه ارم نزدیک رسید حصار شهر بنظرش در آمده با خواص خود گفت که آنچه موعود در آخرت ما را وعده

میداد و در دنیا نصیب ما شده و چون بدروازه شهر رسید خواست که پای بر اندرون نهد صوتی هایل
و آواز مهیب از جانب آسمان بسمع شداد رسید چنانکه از مهابت آن حالت زهره جمله آب شد
و از دروازه بهشت روی بدوزخ نهادند و آخر یکبار رخصت کرده آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور
ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا با آنجا گذر کنند و از دور علامات شهرستان بنظر
ایشان در آید چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالله
انصاری که از جمله صحابه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود در ان زمین شتری گم کرده بطلب شتر
بر جمازه نشسته بدر دروازه آن شهر رسید و آن در را از طلا و جواهر مرصع دید حیران فرو ماند
و از شتر فرو آمده باندرون رفت نظرش بران قصرها افتاد حیرتش روی در ازدیاد نهاد
چندانکه تفحص نمود هیچکس را در انجا ندید با خود گفت مگر این بهشت است که خداوند جل ذکره ما را بدان
وعده فرموده و لحظه دران قصرها گشته هر چند خواست که تخته از طلا و نقره از ان در بر کند میسر نشد
و بپای درختان رفت چون طول اشجار آنجا از حد گذشته بود نتوانست که از برگ و میوه آن جواهر چیزی
کند نظرش بران جویها افتاد و دید که جواهر برداشته و در توبره ریخت و بواسطه طول مدت توبره
از شمامهای عنبر رفته بود و اغتنام نتوانست الا که آن عنبر با خاک و چندی را از انجا برداشت و بجهت
قرار داد که آنها را نزد معاویه برده او را از آن شهر نشان دهد و از انجا بیرون آمده نزد
معاویه برد و [illegible] صورت واقعه را تقریر نمود معاویه گفت چنین موضعی غالبا خیالی بنظر تو در آمده
باشد یا خواب دیده باشی و صور خواب در مخیله تو متمکن گشته پنداری که این در بیداری دیده
عبدالله آن توبره جواهر فرو ریخت و چون چشم معاویه بران جواهر که هرگز مثل او ندیده
بود افتاد متعجب فرو ماند و یکی از شمامهای عنبر را که بگمان عبدالله خاک آن سرزمین بود
شکسته بود آن بارگاه معاویه را معطر کردانید معاویه کعب الاحبار را طلبیده آن مرواریدها را
که هر یکی برابر بیضه عصفوری بود با آن یواقیت و جواهر که مثل آن درین زمان نباشد بکعب الاحبار

نموده سفیان عبدالله را تقریر کرده کعب الاحبار گفت در توریة مذکور است که شداد عاد عمارتهای
بآن صفت ساخته اند و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بآن عمارت رسد معاویه عبدالله را
بآن صفت موصوف دیده و صدق مقال کعب الاحبار بروی روشن گشت و کعب الاحبار گفت در قرآن
نیز اشاره باین واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
معاویه خواست که جمعی را بجهت ساختن آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را بخزانه نقل کند
کعب الاحبار گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بآن عمارت نیفتد معاویه از غایت حرص
التفات بآن سخن نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد و ایشان مدتها تا انقضا در آن بیابان گشته
هیچ نیافتند و مایوس و محروم بازگشتند **گنبد هرمان** از عجایب بناهای جهان است بهجده هرم است
نصف زیرین آن گنبدها مربع است و نصف زیرین مثلث در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی
گویند آن عمارت را ادریس ساخته و در بیرون آن هر دو صور الکواکب و مجموع آن حیوانات از وحوش
و طیور و بهایم و هوام و صور صنعتها و حرفها بران انگار کشته تا چون ربع مسکون از غلبه طوفان
خراب گردد و نسل و حرث انقطاع پذیرد و صنایع و حرف بر خلایق پوشیده نماند و چون بعد
قومی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بران نقوش و اشکال نظر کرده آنرا دستور العمل سازند و طرق
صنعتها را ازان عمل استخراج نمایند و بعضی گفته اند که از عمارات فراعنه و ملوک مصر است و مقبره
ایشان است و ازان همه استحکام عرض آنکه امتداد زمان آن عمارت را از پای در نیاورده و در تاریخ
بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده طوفان خاک و طوفان آب و طوفان باد و طوفان
آتش و بعد از طوفان آب هیچ عمارت بر روی زمین باقی نمانده الا گنبد هرمان که از آن طوفان
خللی به بنیانش راه نیافت و جمعی گفته اند که بسبب قدم آن بانیش معلوم نیست که بر کتابه آن
گنبد خطی مسطور است که هیچکس خواندن آن قادر نیست و بدین سبب حقیقت آن سخنان معلوم نگشته
و در افواه و السنه سایر و دایر است که مضمون آن کلمات این است بنی الهرمان و النسر الطائر

فی السرطان بدین دلیل چون نسر طایر در آخر جدی است و آن کوکبی است که مدت چهار هزار سال یک برج را طی می کند
و برج دیگر میرود و اگر هیچ دوره تمام کرده باشد که از بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال شده
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گفته که اهرام مصر هفت گنبد است و صاحب جامع الحکایات بهجده گفته ظاهراً عمارات
فراعنه را که در مصر از مواضع دیگر واقعست داخل هرمان ساخته زیرا که گفته که فرعون و موسی هم در مصر گنبدی
ساخته اند که طول آن سه هزار ارش است و در بلندی هفتصد گز است در سنگهای آن قطعی از مس کرده دیگری از فراعنه گنبدی ساخته
که اهرام ابداع گویند راست پنداری که کوهیست که سر بر آسمان کشیده و پنج گوشه دارد و صاحب مسالک
الممالک گوید که هفت گنبد است بزرگترین در طول و عرض چهارصد گز در چهارصد گز است و بلندی گنبد سر آن قطعه
چنانکه در هر ضلعی ازان مثلثی نماید و بلندی آن نیز چهارصد گز است و در میان آن گنبد سنگ است در طول گز و عرض
بیست گز در بیست گز زیرش مربع و بالایش مثمن و سنگها را چنان بر یکدیگر وصل کرده اند که بیننده گمان
برد که یکپاره است که در زمین ندارد و در زیر آن سردابه ایست که عمق عظیم دارد و بر ریسمان دراز بدرون
توان رفت و در آنجا صور موتی است و بعضی از اعضا و عظام بر قرار است و آن از خاصیت
خاک مصر است و صاحب جامع الحکایات گوید که ماموون بمصر رفته بتفرج آن هرام شتافت
و فرمان داد تا در یک گنبد باز کردند و در عرض دیوار یازده سنگ یکی را برده گفتند که هر سنگی
در طول بیست و پنج گز و در عرض بیست گز و لون آن سنگها سرخ است منقط بسواد و جمعی که در خدمت
ماموون انجا رفته گفتند روایت کرده اند که نصف زیرین گنبد مربع است و نصف بالایین آن مدور
و در میان آن قبه چاهی است مربع عمیق و عمق آن ده گز جمعی را بکنار آن چاه فرستادند در یک چاه دری
دیدند چون بدرون رفتند چهار خانه دیدند هر خانه بر ضلعی از اضلاع اربعه چاه کنده گفتند و در هر خانه
قرب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده و آن جامها بر اندام سیاه و سوخته گشته
مانند خاکستر شده بودند و اموات بحال خود بودند و قطعها از هم فرو ریخته بودند و چشمهای ایشان
آماسیده بود اما نپوسیده گفتند گویند دفن ایشان در زمان حضرت ادریس بوده و اکثر آن کالبد

مردکان را که بغایت بزرگ بوده چنانچه طول قامت هر یک قریب به بیست گز بوده و پیش تو از وجه طوطه
خبر داده آن طایفه آن گنبدها را ترتیب داده درهای آنرا گرفته بودند تا آب غذا بجسدهای ایشان
نرسد و مجموع مردکان چهره سیاه ریش جوان بوده غالبا در جهه ایشان موی محاسن و سر سفید نشده نزدیک
بسقف گنبد در کاهی نظر مامون در آمد که هیچ راهی نداشت و خواست تا تحقیق کند که آنرا چه
ساخته اند فرمود تا هزار نردبان ترتیب داده بر سر هم بستند و چند کس را بالا فرستاده
و انجماعت آن درگاه بر آمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد ساخته بودند و در آن منزل
سنگی سبز دیدند که از آن صورت آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آن صورت را در انجا فرمان
خلیفه برز انداختند میان آن سنگ شکسته آدمی مرده از درون آن صورت بیرون آمد
زرهی طلا مرصع بجواهر پوشیده و شمشیری مرصع بروی سینه اش نهاده اند و بر بالای سرش قطعه
یاقوت احمر که برابر بیضه مرغی بود و چون آتش میتافت مامون آنرا برداشته گفت قیمت این
از ده ساله خراج مصر افزون است خداوند جل ذکره داند که آن صورت را که ساخته و آن میت که بوده

بیت بسا روزگاران که بر کوه و دشت گذشتست بسیار و خواهد گذشت

در نزهة القلوب مسطور است
که هر یک از اهرام کوچک در مدت هفتاد سال و بزرگ در مدت سیصد سال باتمام رسیده **دیگر** در کتب
تواریخ خصوصا در عجایب المخلوقات مسطور است که در زمین مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند
و در آن موضع مناره ساخته اند مربع و بلندی آن مناره صد گز است و از یکپاره سنگ رخام
صاف تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره
رو بسوی آفتاب دارد و از زیر آن صورت آب بیرون می آید و ده ارش راه آب از این مناره فرو میریزد
و چیزی سبز مانند کیاه میشود و در هیچ فصلی نه زمستان و نه تابستان سبزی و طراوت
آن نقصان نمیپذیرد و این از عجایب طلسمات است **دیگر** صاحب نزهة القلوب از تاریخ بناکتی
نقل کرده که در جزیره مجمع البحرین یعنی بحر مطلع و خلیج رومی که در آن موضع جزر و مد بهم میرسند میلی از

سنگ سفید صیقل شفاف ساخته اند به بلندی صد گز و شب آن میل مانند شمع کافوری فروزان و روشن است
و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و بر انجا راه نیست و کنیسه در غایت عظمت در پهلوی
آن ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه بر افروخته اند و صورت غرابی بر سر قبه بطلسم ساخته اند
هر گاه که نفری چند با آن کنیسه خواستندی رسید آن غراب بعدد هر یک از انجماعت بانگ کردی
و اهل کنیسه بر عدد مهمانان برگ ضیافت مرتب داشتندی و ازین جهت آن عمارت را کنیسه غراب
گفتندی از عجایب عمارات جهان حصن بعلبکست در دیار شام و در آن قلعه ستونهای
سنگین هست هر ستونی مانند کوهی و سقف آن از سنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز
در صد گز نوشته اند که عقل در آن متحیر است که سنگها را چگونه بالا برده اند و هم در آنجا
شهرستانیست بر کوهی واقع که آنرا مدینة النحاس گویند و در آن شهر دویست هزار خانه
مجموع از سنگ تراشیده چنانکه سقف آن هم از سنگ است و در هر سرای چاهی و آسیایی
کرده است که دانند و هیچ خانه با دیگری متصل نیست و چون لشکر بیگانه متوجه آن ولایت شود
اهل انجا با آن شهرستان روند هر یک خانه گرفته و نشینند و آن خانها بمرتبه وسیع
و رفیع است که هر چند شخص صاحب قامت طول باشد و متعلقان بسیار داشته و دواب
و مواشی بیشمار آن خانه او را کفاف بود و استحکام آن خانها بمرتبه ایست که چون در آن
خانه را که از سنگ صلب یکپاره است فرو کشند و سنگ بر پس آن گذارند صد هزار کس بکشودن
آن قادر نباشند و طول دیوار خانه پنجاه گز است و عرض ده گز و هر سنگی که در آن بکار برده اند
قریب ده هزار رطل باشد و مدتیست این بلده بمدینة النحاس موسوم شده والا نام آن و بانی
آنرا کسی را معلوم نیست **دیگر** از بناهای عالی ایوان کسری است که بگچ و خشت ساخته است
و صحن سرای صد و پنجاه گز خیابان است و در آنجا صفه بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است عرض
صفه چهل و ده گز است و طولش هشتاد و ده گز و بلندیش شصت و پنج گز و در اطراف سراچها و عمارات

فراوان که در خور آن بود ساخته و هیچ آفریده از ارباب عمارت با استحکام و عظمت ساخته و در آن گفته اند

بیت جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را چون ابوجعفر منصور خواست

بغداد را عمارت کند بنجاه فرسخ رسید که عمارت مداین را خراب ساخته آجر آنجا به بغداد نقل کند و چون قبه که

استحکام این بنا در حیز تاخیر ماند چنانچه پیش ذکر یافت و چون عمارت بغداد با تمام رسانید جهت دروازه

بران تعیین ساخت و بجهة آن تفکر بکار داشت شخصی با او گفت که حضرت سلیمان شهری ساخته بود

و پنج در آهنین بران مرتب گردانیده و حجاج آن درها را آورده بر در دروازه های شهر واسط

نصب نموده ابوجعفر کس فرستاد تا آن پنج در را به بغداد رسانیدند و همچنین مسموع او رسانیدند که پنج در دیگر

یمن در آهنین ساخته بود و آنرا نیز نقل نمودند و ابوجعفر باب شام را با آهنگران بغداد فرمود

تا باتمام رسانیدند و مجموع آن ابواب بطول و عرض و ضخامت با هم مشابهت تمام داشتند چنانکه

بیننده هیچکدام را از دیگری فرق نمی‌توانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان منسوب بود وزن هر یک هزار

بودند و باب شام که از زمین آهنگران بود ده هزار من و آن دری که از قصر کسری بود چهار هزار

من و آنکه در بغداد ساخته بودند ده هزار من بود **فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غریبه**

و طلسمات عجیبه که در اطراف جهان است آورده اند که ابوسطیح بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای

ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته **بیت** تمتع ز هر گوشه یافته ز هر خرمنی خوشه یافته

مدتی که در اقطاع و ارباع جهان سیر نموده بود و علوم متنوعه کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان

بوطن اصلی خود مراجعت نمود در آن ایام حاکم بلخ ابو العباس که نسبتش به اسد بن سامان و با امیر اسمعیل سامانی

میرسید و ابوسطیح اندیشید که طلسمی عجیب و عملی نادر ترتیب نماید و نزد امیر برده بوسیله آن هنر

تقرب جوید لاجرم فکرت ساختن طلسمی بکار داشته در اندک مدتی سه صورت نادر از چوب

برهنه صنعت رسانید اول مرغی از چوب ترتیب داد که هرگاه وقت نماز درآمدی از آن مرغ

بیضه منفصل گشتی و دیگر مردی از چوب تراشیده که هرگاه ساعتی از روز درآمدی آن مثال

چوبه بر آن طبل زدی که بر گردن او انداخته و دیگر طبلی مهیا ساخته و هر که بعلت قولنج مبتلا گشتی چون دست

بر آن طبل زدی باد از وی جدا شدی و آن مرض بران حیله از و مندفع شدی و این هر سه تحفه نزد

امیر ابو العباس بجهة آن برد که شخصی ممسک و بخیل بود و متلون المزاج بود نا قابل چنانچه او ابخل آل سامان و آزرده ترین القوم

بود و سعادتی و اتفاقا با آن صنایع و ابوسطیح نمود و بر زبان آورد که مقابله این اشیا در کار ما نیست

چه ساختن این اشیا و نقاره از قانون شریعت از جمله محظورات از قبیل محذورات است ابوسطیح

ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته و آن مرغ و آن نماز را در هم شکست و آن طبل

که علاج قولنج بود بجای خود نگذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر نصر از دیوان سامانیان بحکومت بلخ معزز

شد ابوسطیح آن طبل را بحضرت او برده امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار با بوسطیح داده عذر بسیار خواست

و آن طبل در خزانه امیر نصر بود تا زمانیکه بجنگ کرمان شتافت در میان او و ابو علی الیاس محاربه

روی نمود و امیر نصر در معرکه کشته و خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را که به

ابو علی بردند امیر کرمان طبل چو چنین را دید و چون خاصیت او شنیده است فرمود که این طبل بچه جهت در خزانه

نگاه داشته است اسیران که از خواص امیر نصر بودند گفتند که امیر مرحوم این طبل را به پنجهزار دینار

خریده است امیر علی دست بر آن طبل زده بادی از وی جدا گشت ازین جهت منفعل شده آن طبل را

بر زمین زده بشکست صورتی چند بهیات مردی از آنجا بیرون افتاد که تا در دهن گرفته بودند و پنج

بر او ظاهر شد که آن طبل را بچه جهت ساخته اند فرمود تا آنرا وصل کنند اما آن عمل باطل شده بود و ابو علی

از آن حرکت بغایت نادم و پشیمان گشت و مدتها بدان جهت متاسف بود **دیگر** آنکه در ولایت

اندلس که در جانب مغرب زمین است در قرب آن بلده اسپی و آدمی از مس بطلسم ساخته اند که هر که بر سر نقش

میشود سوار بدست اشاره کردی که ما ورا آن شخص اگر باشد از طلسم متوقف نشده قدم پیش

پیش نهادی و از آن تماشاگاه و از فضای جانوران ... مقدار گوسفندی از چهره و پیشانی

نهاد و از جانب دیگر قریب آن صورت سر بیرون آمده و آن شخص را پاره پاره ساختندی و اما از آن صورت

تجاوز نتوانسته نمود **دیگر** در دیار عاد مناره طلسم ساخته اند که هر وقت در شهور حرام که عبارتست از ماه
رجب و ذوالقعده و ذوالحجه و محرم مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان زراعت
کنند **دیگر** در شهر نینوا که مسکن حضرت یونس علیه السلام بوده است در آن قریه رودخانه آبست [illegible] و بران
آب حضرت یونس علیه السلام آسیای ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد
و بر زبان راند که یونس پیغمبر گردش کن و آسیا بگردش درآید و بعضی از معجزات پیغمبر گورات و نسبتی بطلسم
و عجایب حکما که از روی حکمت است ندارد **دیگر** نجم الدین عمر در تفسیر خود آورده که نمرود مردود در دیار بابل هفت
شهر ساخته بود و در هر شهری حکمتی از انواع طلسم ساخته بود که عقل از تصور آن عاجز از جمله محالات و وهم
آن حالت را از جمله ممتنعات میشمرد و بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بود از مس که هرگاه غریبی
از دروازه شهر درآمدی آن حیوان بانگ بسیار بلند کردی که مجموع اهل شهر شنیدندی و میدانستندی
که غریبی بشهر وارد شده و در شهر دوم طبلها ترتیب داده بودند که از هر کس چیزی گم میشد پیش آن طبل
رفتنده و دوالی چند بران طبل میزدند و از آن طبل آوازی مسموع میگشت که گم شده را فلان شخص
و در فلان موضع گذاشته و صاحب بی کلفت و مشقت و گفتگو مال خود را بدست می‌آورد و در شهر سیوم
آینه مرتب کرده بودند که هر سال روز معین مردم نزد آینه می‌آمدند و هر کس غایبی داشت و از
حال وی بیخبر بود و بغیبت رفته و در آن آینه نظر میکردند تمامی غایب را در آینه میدیدند که در کدام شهر
و در چه موضع و بچه امر مشغول است و در بلده چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آن حوض نشسته
جشنی عظیم مرتب میگردانید و مجموع امرا و عساکر و رعایا را طعام میداد و اصناف مردم هر یک از
منزل خود صراحی شراب می‌آوردند بعضی شراب انگور و برخی شراب خرما و گروهی فقاع و مزر و زمره
شراب عسل مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیالها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند و هر کس
هر قسم شراب که آورده بود همان نوع در پیاله خویش میدید **بیت** نیز کف بین که ساقی از یک پیاله [illegible]
خضر در پیاله می در ایاغ مردم در شهر پنجم غدیری ساخته بودند که بر کنار آن غدیر همواره حاکم نشسته

بقصد

بقصد مهمات و قطع منازعات معاملات میدادند و چون دو خصم جهت دعوی نزد قاضی میرفتند قاضی حکم
تا خصمین در میان آب درآمده و می‌ایستادند و مدعی دعوی میکرد قاضی از مدعی علیه جواب می‌نمود
و اگر پای انکار در میان می‌آوردند هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب بود اگر بکذب خود اصرار می‌نمودی
همان لحظه در آن غدیر غرق گشته زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در آن ساعت کرات
طغیان لحظه از سر او گذشتی [illegible] از انکار متقاعد گشتی آب بدستور اول رفته هیچ
ضرری بوی نرسیدی و در بلده ششم دریاچه بوده و در اطراف بحیره صورتهای بلاد و قصبات
که در تصرف نمرود بود نقاشی شده بود هرگاه که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان مبادرت نمودی
یا انکه نمرود بر ایشان یکی از بلاد غضب کردی جوی از آن دریاچه بریده بر صورت تمثال آن شهر روان
ساختی و آن شهر بآن سیلاب بلا غرق گشتی و در وسط شهر هفتم درختی بود در پیش بارگاه
نمرود که اگر ده هزار سوار مرد در سایه آن نشسته و می‌ایستادند مجموع را سایه میکرد و اگر یک سوار در سایه
آن می‌ایستاد همان یک سوار را سایه میداد و بارگاه نمرود که نزدیک آن درخت بود در طول
هشتاد گز و در عرض هفتاد گز و از فرش آن عمارت تا سقف نیز هشتاد گز بود سقف و جدار آن
عمارت را از طلا و نقره گرفته بودند و در روز بار نمرود در آن موضع می‌نشست و در آن بارگاه
هفتصد قندیل آویخته بودند و هر شب مجموع آن قندیلها را روشن میساختند و تختی از طلای احمر
در طول هشتاد ارش و عرض چهل ارش ساخته و قوایم آن را بجواهر نفیسه مرصع کرده بودند
و بر بالای تخت از دیبای زربفت فرشی انداخته و آن تخت را بچهل زنجیر از سقف عمارت
معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه
و زنبور و مگس و غیر ذلک دخل نمود [illegible] شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و اسباب بزرگی
و عظمت کفران نعمت حضرت منعم حقیقی نمود و زبان بدعاوی باطله برگشاد تا عاقبت الامر قهار
منتقم پشه را بر وی گماشت تا زخم نیش آن بدکیش را بنار سقر رسانیده **ذکر شهرهای غریبه که در اطراف جهان**

حکایت در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب پانصد فرسخ و درو
از کثرت ریگ روان و گرما زیاده عمارت نیست و بر یکجانب آن مغاره ریگ روان است که یکماه راه
بیش زیاده و پیش از یکروز در هفته کم رسیده بود و آن روز روز شنبه است و در میان آن ریگ شهریست
دران شهر هیچ مرد نمیباشد و مجموع زنانند و اگر مردی در انجا رسد از قضا آب و هوا از و جهت
افتاده باندک روزی هلاک شود و سبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در انجا نشینند
و هر روز بار حیض ایشان معاودت کند چندان خون برود که هلاک گردند و از زنان قطعها کسانی پوست
نشینند مرتبه که اکثر از ایشان باین ولایت رسد و مردی باد و دخول کند بسیار از رده شوند و فرح
عورات دین اسلام دارند و در اطاعت و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند و اشتغال عفت
و عمارت و صناعت هر کار که درین دیار مردان کنند در انجا سکنات آن امر کنند و چه از زرع و غیر ذلک
که مشغول شوند و مجموع من المجموع مشترک و مقسوم باشد دیگر آورده اند که در انوقتی که سلطان محمود سبکتکین
بغزای سومنات رفت بعد از فتح آن ملک بتخانه دید طویل و عریض در نهایت رفعت و در آن بتخانه
مشاهده نمود که در میان آن بتخانه بر روی هوا ایستاده بود و حیرت بر پادشاه افزود علما و فضلا
و ارکان دولت را طلبیده سر آنحال از آن جماعت استکشاف نمود و بر زبان آورد که این مجوز از
عجایب نوادر عالم است و بدین سبب است که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که
این خانه را از سنگ مقناطیس ساخته اند و این بت از آهن و چون قوت جاذبه با اطراف نسبت
باین صنم بسمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده و بهیچ طرف متمایل نیست سلطان با
ابو ریحان منجم فرمود تا یکضلع آن خانه را خراب کنند بت نگونسار شده بزمین افتاد
و آن تزویر باطل شد دیگر مولف جامع الحکایات گفته که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از طرف
هند بطرف کعبه معظمه میرفتیم ناگاه بادی صعب برخواسته ابری سیاه مظلم بر روی هوا منتشر گشت
و افواج امواج متلاطم شده و دریا در جوش و اهل سفینه در خروش آمده معلم که دلیل و هادی کشتی است

راه کم

راه کم کرده و اصحاب آهن معروف بر جهات ماهی رون آورده و سنگی سیاه بر داشته تقویت آن نمایند
و آن آهن را در طاس آب انداخته بگردانید آن آهن بسمت قبله ساکن شد معلم عنان کشتی را بآن
صوب انعطاف داده محرز شد بدره اشکال متحیر گشته تعریف آن صورت نمودم گفت خاصیت سنگ مقناطیس
است که چون آنرا بقوت بر آهن مالند چنانکه اثر آن در آهن بماند و آن آهن را در میان آب
اندازند بسمت قبله ایستد و حکما همین معنی سخن گفته چنان کرده اند حکایت هم صاحب جامع الحکایات
گوید که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین می آمدیم مردی از رفیقان یک حقه پر سیماب داشت و آن
اثنا که گذر ما بر آبها بود که در حد کشمیر و حوالی کلاوکات افتاد و ستوران از ان آب
بحیله میگذرانیدند ناگاه ستور آن مرد که سیماب در بار داشت از جا شد و جدا شده در آب افتاد
و سبب آنکه در ته آن آب سنگهای تیز بود سنگها پاره شده سیمابها متفرق گشت و هر چند جمع کردن
ممکن و مقدور نشد آن شخص دل از ان برداشت و ما بغزنین آمدیم و چون مهمات بغور سخت و در حین
مراجعت بکنار آب رسیدیم آن شخص از روی حیرت بر کنار آب رفته فرو نگریست چیزی روشن دید
که در میان آب می تافت برهنه شده و در آب رفت تمامت سیماب را دید که در یکجا جمع شده
بود همه را در مشکها کرده بیرون آورد و چون در ان نظر کرد پارهای طلا دید که دران سیماب آمیخته شده بود
و آن موضع کان زر بوده است و سیماب قراضهای زر را که آب از کان جدا ساخته بود همه را گرفته
بود و مجموع آن سیمابها بسبب محبت یکجا جمع شده و آن شخص قریب سیصد مثقال طلا از ان سیماب
جدا کرد و سبب محبت سیماب با زر امریست که خداوند جل ذکره با آن عالم است حکایت آورده اند که
یکی از ملوک فرس پسری داشت و او را با آن پسر محبتی بود ناگاه آن پسر بعلت یرقان معلول شد و هر چند
که اطبای حاذق و حکیمان بر ابنای جنس طرایق معالجه نمودند و دران باب سعی بلیغ فرمودند آثار صحت
بوضوح نه پیوست پادشاه از ان معنی بغایت متالم شد یکی از طبیبان بر زبان آورد که سنگ یرقان
بدست باید آورد تا شفا یابد که بخاصیت آن حجر آن مرض مندفع شود ملک بتفحص آن سنگ مشغول شد طلب کرد
و معدن آن حجر بر هیچ آفریده ظاهر نیست و کیفیت آن بر طریق [illegible] که حکیمان خلاف [illegible]

از آن پرستوک خوانند زعفران رنگ باید کرد تا پرستوک آن بچه را بیاورد و در آشیانه خود نهد و باید تا
زهره تا بهمان طریق عمل نماید و چون بچه را بخلاف رنگ زعفران کردند بعد از چند روز بچه را در آشیانه
پرستوک یافتند و او سنگ را بدست آورده بر بسته و در آب انداخته از آن خورد باندک روزی آن مرض
بکلی زایل شد و عقیده در این معنی چنان است که بخلاف حقیقت و فهم این علم را در کدام کتاب خوانده و از
کدام استاد شنیده دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات گوید که از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علتی
برجم استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد نوبتی پیری که صاحب فراست بسیار بود گفت بچه حال
یافت گفت در ملک مصر سنگی است که چون سنگ را حرکت دهند آواز از او مسموع شود و چون آن را
بشکنند سنگی فاخته لون از جوف آن بیرون آید و طلب شفا از ایشان داشت تا بمصر رفتم و آن
سنگ را بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاص یافتم دیگر آنکه در نزهت القلوب مسطور است
که در ارمنیه آتشخانه ایست طویل و عریض و رفیع و بام آن عمارت را بسفرج اندوده اند و ناودان
نهاده اند و در زیر آن ناودان حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند و درهای آن حوض را با زر
محکم ساخته اند که هر گاه باران آید آن حوض از آب باران پر شود و چون آب آن حوض را تمام
رسد مغان آتشکده که پیوسته آنجا می باشند آتش برافروزند و از آب آن حوض آتشکده را
بشویند و آب بسوی ناودان جاری سازند همان لحظه ابری سیاه برآمده چندان باران
بارد که آن حوض پر شود و هر گاه خواهند این صورت دست دهد ایشان نمیدانند که این خاصیت
از کجاست دیگر آنکه در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بغداد رسید
و اموال او را بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر صندوقچه مکلف یافتند مهر بر آن
نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد و چون سر آن را گشادند سنگی دیدند
متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارت تمام داشت طلبیده از وی سؤال
نمود که این سنگ چیست و خاصیت او چه چیز است غلام گفت اگر خلیفه عهد میکند که مرا آزاد ساخته
بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را میگویم و الا فلا متوکل او را بجهت جان بسته
غلام گفت

چون این سنگ را بر موی حلق کنند آدمی را از زحمت استره و منت نوره خلاص سازد متوکل متحمل
شده امر کرد تا مردی را که موی بسیار بر پای او بود حاضر ساختند و باستعمال آن حجر اشتغال نمودند
جمیع موهای او را از پای ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بتوکلات روم برند غلام گفت چون خلیفه در باب
من این لطف فرمود بر من واجب است که نعمت ایشان را در خدمت او عرضه دارم که خاصیت این
سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سالی در وقت طلوع شعرا او را در جیب خویش
باید انداخت تا آن خاصیت در وی بماند و چون فصل تابستان در آمد متوکل آن را در جیب خویش
انداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متاسف و متحیر شده بود و تا محزون
می بود دیگر حکایت مؤلف عجایب المخلوقات آورده که یکی از تجار رحمه الله نقل کرد که بسیار بتجارت و
بسفر دریا مشغول بودم حکایت کرد که نوبتی در بار سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود عادل
و دانا اگر چه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را تربیت میکرد و این طایفه را بغایت خوش
مخصوص می ساخت بعد در آن وقت که آنجا بودم او را تردد میکردم و او از سیر ملوک عجم و احوال ملوک
عرب استفسار می نمود و من از آن مقوله سخنان میگفتم و بتدریج بمیان مجمع او اکابر تمام روی نمود و چون عزیمت
سفر کردم راه بمن گفت اگر احتیاج بچیزی داری بیان نمائی تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام
در خزانه ملک روغنی هست که چون آن روغن را بر جامه مالند تیر و شمشیر بر آدمی کار نکند و کارد و خنجر در
بدنش نفوذ ننماید اگر از روی کرم عنایت فرمایند بنده را باید اشاره کرد که از خزانه پاره
سنگ بیاورند هر یک بمقدار بیضه مرغی یا کبوتری بر بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه و گفت این
سنگها را در روغن بشیر انداخته بجوشانند چندانکه ثلثی از او برود و هر که بر اندام مالد تیر و تیغ در تنش
کارگر نگردد تا وقتی که اندام نشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که از لبنیات احتراز نماید
همین خاصیت دارد راوی گوید در راه غلامی آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانیده و از آن
روغن قدری در کشید هر چند شمشیر بر روی زدندی بر تن وی تاثیر نشدی و تیغ کند شد دیگر آنکه

خواجه نصیر طوسی در تنسوقنامه گفته که حجر آتش سنگیست که چون آب در آن ریزند آتش از آن مشتعل گردد و روغن
زیت بر وی ریزند فرو نشیند حجر بعض الفضا علامه مذکور در کتاب سر نور گفته که هر چند آن را در کوره
اندازند بیرون حجر سلاطین سنگیست سرخ و آتش مانند یاقوت اما شفاف نیست آن را با سنب
چون بر تیغ زرد شود و حجر در آن باب مبالغه نمایند مانند شنگرف سرخ گفته و جزوی از آن چون
بر چهار جزو نقره نهند حجر طلا سرخ گفته حجر الفار سنگیست پلنگ موش هر جا نهند موشان بر آن جمع
شوند حجر القی سنگیست در مصر که حجر ... هر چند آن قی آرند که اگر بر زمین ننهند بیم هلاک بود و حجر
هندی سنگی متخلخل سفیدست زرد و زرد خیاشه و حجر ... مستسقی نهند آنچه زرد دارد بیرون آید و جلامی
باید دیگر صاحب نزهة القلوب گفته که حجریست سیاه رنگ و سبز رنگ نیز باشد ... چون
آن را سنگ طاووس گویند بعضی سنگ عقاب هر گاه که خورشید در فوق الارض باشد آن سنگ در هوا
طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود بر زمین نشیند و آن از لطائف کارها منفعت گفته
و از حد خوبی بود خاصیتش حجر متابعت و مطاوعت نماید و لاقط الفضه سنگ سفیدیست با عرض
بیست مثقال از آن سنگ یک مثقال نقره از بیست گز مسافت جذب کند و لاقط الرصاص
سنگی خوشبوست و روشن مثل رصاص آن را در آتش اندازند تا چون گداخته شود و در زمین گداخته
اندازند همه نقره پاکیزه ... و لاقط العظم سنگیست از زر و خشن و در عظم از ...
خورد ... چون در استخوان نهند جرم آن فرو رود دیگر آنکه در دریا بحریست که آن را سراندیب گویند بدانکه
کوشش ... در آب فرو رود و آن شب و آن روز ... و چون ... بر
بر پای بندد از آن علت خلاص گردد دیگر در ... سنگ دامغان چشمه ایست که چون نجاست در او
اندازند باد ... ابر و برق و باران کند ... که ... گشته هوا صاف گردد دیگر در حدود
هرات دو چشمه است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را توران خوانند و هر گاه که لشکر از
توران با ایران خواهد آمد سنگ از چشمه توران بگردد و غلطان شده بر چشمه ایران آید چنانکه اگر

ساکنان آنجا آواز آن سنگ استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که خواجه عماد الدین
حکایت کرد که قرب هرات چاهیست و بادی عظیم بقوت از آنجا می‌آید چنانکه اگر سنگی
بوزن سه من در وی اندازند بقوت باد آن را بالا اندازد دیگر آنکه در سیستان چشمه ایست که نی
بسیار می‌روید و آنچه در آبست سنگ شده و آنچه خارج از آبست نی است دیگر آنکه
در شیراز از توابع استان فارس چشمه ایست که چون در ولایت دیگر ملخ پیدا شود مردی
که هرگز زن نکرده باشد و زنا نکرده باشد ظرفی آب از چشمه بردارد و بولایتی که ملخ رسیده برود و هیچ
بر زمین ننهد مرغان سار در عقب آب بروند و ملخ را دفع نمایند گویند که حضرت سلیمان
پیغمبر با ملخ شرط کرده که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه گرفته و سر آن را استوار گفته که
اگر ملخ خرابی کنند به دفع آن مشغول گردد و الله اعلم دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه
نهاوند شکافیست که هرگاه مردم آنجا بآب محتاج شوند جمعی از عقب ... شکاف روند
و بانگ بلند آب از آن شکاف طلبند و آب بیرون آید و چون مقصود شان حاصل شود
همانجا رفته بگویند آب کافیست علی الفور آب باز ایستد و ما بین ری و ... نیز چشمه‌ایست
و در کوه الوند همدان ماران بسیار بوده اند و مردم را ایذا می‌رسانیده اند و در زمان
سالف در آنجا چاهی عمیق کنده اند و مار را بزور افسون در آن چاه محبوس ساخته اند
و اکنون پر از مار است و هر ماری که در آن ولایت پیدا شود ... در آن چاه اندازند و بیرون
نتوانند آمد دیگر آنکه در زبدة التواریخ مسطور است که ... کوچک نوعی از مار است که در عقب
دم نیز سر ... و هر سری ... است دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در زمان
از توابع فارس چاهیست در میان کوه و از آنجا بادی بر می‌آید که هر پرنده که بر بالای
آن بگذرد علی الفور از عفونت آن بمیرند دیگر در قریه عبدالله آباد خرقان ... همدان چشمه‌ایست
که آتش مقدار قامت شخصی ... هر چه در او ... بالا می‌اندازد دیگر در حدود ...

نامه مظفر رسیده که در کوره اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر که از آتش تجرع نماید اشتهای
طبیعتش طاری گردد و هر که اراده اسهال خوردن داشته باشد بآنجا رود و از آن آب بخورد دیگر هم در
صور الاقالیم مسطور است که قریب بشهر سور خان غاریست و از سقف آن غار آب بر می آید که اگر یک
کس آنجا رود قدر کفی آب بر آید و اگر صد کس بعدد صد کس و گویند که این از جمله طلسمات است دیگر
در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رقوخانه ایست
و هر چند گاه از میان رقوخانه هیأت بر کشتی شراره پیدا میشود و آواز دهل و سرنا از آن
هیکل مسموع میگردد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در میان شهر انطاکیه و آق
که هر گاه آب آن خشک گردد آتش در گیرد آب در آن شهر افتد بسوزد و سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی آن چشمه را گشته امتحان ابنا شسته انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات
مسطور است که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه چاهی است کبوتران بسیار در آن چاه
میباشد و مردم دام را بر سر آن کشیده و آن کبوتران را صید می کنند و عمق آن
چاه مرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند به روشنی میرسند و بر نواحی آن چاه هم است که
پنجاه گز با آب میرسد دیگر هم در عجایب المخلوقات مسطور است که در حدود خوی چشمه ایست
که ترکان آن را اصوز گویند و آب چشمه العسل آنچه بر صاحب تب دهند حمی زایل گردد
و طرفه آنکه غسل باعث حمی است بجا و رسد آن آب سبب ازاله تب گردد دیگر در بیابان
کوه سبلان درختی است و گیاه بسیار در حوالی آن رسته و اما هر جانور که از آن گیاه
و ثمره آن درخت بخورد فی الفور بمیرد دیگر در عجایب المخلوقات مذکور است در ولایت
باکویه زمینی است و از آن زمین آتش فروزان است چنانکه با آن آتش نان میتوان پخت
و در هنگام باران منطفی نمیشود بلکه بیشتر مشتعل میگردد و من آن زمین را دیده ام و عجب آنکه در حوالی
آن مرغزاریست و جمع کثیران مرغزار اند که حفره کنند و از آن حفره آتش مشتعل میگردد دیگر

صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله دیدم در ولایت اران که چهار چشم داشت و آن گوساله
در زمان سلطان ابوسعید خدابنده بود و مستوفی اوراق گوید که هر گاه چنین امری در عهد پادشاهی
بوضوح پیوندد دلالت بر زوال آن خاندان کند مصداق این مقال آنکه در آن ایام که
مستوفی آن گوساله را در نظر آورد سلطان ابوسعید وفات یافت دولت آن دودمان
بهلاکوخان انتقال یافت دیگر صاحب حبیب السیر آورده که در آخر عهد سلطان حسین میرزا بایقرا
روزی به بارگاه سلطان رفتم گوساله آورده بودند که چهار پای و چهار چشم داشت پادشاه
فرمود که آن را بکشند که میمنت ندارد و در اوان سلطان حسین میرزا وفات یافت ملک خراسان
باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در
ولایت مراغه کوهی است مشهور بکوه اشتر و در آن کوه سنگیست که مانند انگشت میسوزد
و آن را بعوض زغال بکار میبرند و خاکسترش مانند صابون جامه را پاک میسازد دیگر در عجایب
المخلوقات مسطور است که در ولایت چین کوهیست موسوم بسیم مرد در آن کوه دره است که در آنجا
دره ایست که از چین بولایت تبت میروند و در آن جاده معین نگذاشته اند اگر روندگان
از آنجا کج روند نماید از آن زمین نفس ایشان میگیرد و هلاک میگردند دیگر در فارس نامه مظفر مسطور
که در دیار ترکستان کوه ایست که هر گاه سپاه از آن بآنجا رسند پاهای اسبان و
چارپایان را نمد گیرند تا صدای سنگ نیاید که اگر از آن سنگها صدایی بر آید طوفان و صاعقه
و رعد و برق ذ بارند که روی نماید دیگر در آثار الباقیه مسطور است که پادشاه سنجاب
بجهة نوح بن منصور سامانی اسپی فرستاده که دو سر داشت و دو پای و دو بال مانند طیور که
با آن بال ها طیران میکرد و چون مرغ می پرید دیگر در ولایت تبت سنگیست صاف و خوش
رنگ که مرغی که آن را بیند چندان بخندد که هلاک شود اما اهالی آن ولایت را این صورت
روی نماید منصور مظفر درین بیت اشاره باین خاصیت کرده بیت بسان مردیران

بغایت جامع امور که شگفت چندان دیگر در رسالهٔ ملکشاهیه مسطور است که در نواحی انطاکیه در قریه
ارتاح چشمه ایست که آب آنرا بر زمینی که مسکن عقارب باشد بریزند مجموع آن جانوران از زمین
بیرون آمده بر آن آب جمع گردند و هم در انجا آورده که در انطاکیه بر بام خانها در خمها نارنج
و لیمو و امثال آن نشانند و هر هفته در تابستان آن اشجار را آب دهند و در خانها آتش میکنند
و آتش میسوزانند و نه آب خانه را فرو میرساند و نه آتش درختان را دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است
که در قاطون از حدود مصر چشمه ایست و چون آب آن چشمه بر زمین ریزد مانند شعلهای آتش در نظر
آید دیگر در دیار مصر کوهی است موسوم بکوه طاهر و در آن کوه چشمه ایست که آب بیرون
آمده در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد و اگر جنب یا حایض بکنار آن حوض رسند
آب بسته و تا طاهر نشوند مجموع آن آب که در حوض است بیرون نریزند آب روان نشود دیگر در
مسالک الممالک مسطور است که در زمین رومیه در ولایت فرنگ درختی است و بر آن درخت
چند صورت مرغ را آن را سار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان سیمین
در صفیر آیند و ساران صحرایی متفرق را که ایشان محبوسند هر یک دو دانه زیتون در پا
و یکی در منقار گرفته پیش آن مرغان آورند و بریزند چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آن
درخت را تا سال دیگر کفاف معاش مهیا باشد و در الحدود تا بیست فرسنگ درخت زیتون
نیست دیگر در عجایب المخلوقات آمده که کوه سنگ را ان کوهی است از زمین تا باندلس مغرب
کشیده و هر چه خواهند که بر قلهٔ آن کوه روند از راه بادها راه نیابند و از جنگ مهالک بالا رفتن
ندهد و در آن قله در روز صورت طاوس مشاهده میشود و در شب روشنی آتش منظر می آید
و حقیقت آن بر هیچکس معلوم نیست دیگر در مسالک الممالک آمده که رای هند بکبوتر ماموس خلیفه
کنف و هدایای بسیار فرستاد از انجمله کنیزکی بود در غایت حسن قدش هفت گز و تناسب اعضا
مرتبه که بیننده در حسن و ترکیبش متحیر میماند دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون می آید

و صاحب سیر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتجسس سد اسکندر به انجا رفته بود
چنانچه مشروح شد از آن مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد و در اثنای صید ماهی بزرگ در دام او
افتاد چون شکم ماهی را شگافتند دختری که صاحب جمال بود شلوار از پوست تا زانو پوشیده
از شکم ماهی بیرون می آمد و دست بر روی میزد و موی میکند و نوحه میکرد و بعد از لحظه بمرد و صاحب تاریخ
مغرب تصدیق این قول کرده است و این از عجایب عالم است و العهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهة
القلوب آورده که در جزیره قیصور هند چاه آبیست وسیع و در انجا ماهی بسیار است و چون آن ماهی را
صید کنند بیرون آورند فی الحال سنگ شوند و در اینها حیوانیت نماند دیگر هم در انجا مسطور است
که در بحر هند سنگ پشت میباشد که دم حشهٔ او بیست گز و مانند حیوانات بری میزاید و شیر میدهد
و از پوست آن سپر میسازند دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی بهیئت
شیر و گاو میباشد که میزاید و شیر میدهد و از پوستش سپر میسازند که اسلحه کار نمیکند
در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست که تا دام که در آبست خرچنگ است چون
بیرون می آید سنگ شود

فصل ششم از جزو نهم در بیان خواص و طبایع بهایم و وحوش

فیل بغایت بزرگ الجثه و صاحب قوت است و اکثر عمر او سیصد سال باشد
و زبان فیل کوچک است و معکوس و در گرفتن فیل ... اندک جمع آنکه بعوارض
این است که فیلبانان بر فیلی نشسته و بر بیشه در آیند و طریق آمد شد فیلان منظور دارند و آنگاه بر سر
فیل وحشی خندقی کنند و سر آنرا بخس و خاشاک و چوب بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن
ریزند و آنگه کوب کنند و علفی که مرغوب فیل باشد بهر تنیده بر جنب موضع بگذارند
و بر درختی رفته کمین کنند و فیل چون بیاید که علف بخورد ناگهان بدان جا پا بر زمین زند در خندق افتد و فیل
در آن گو افتد و فیلبانان هر شبانه روز او را در آن خندق گذارند تا ضعیف و بی قوت شود
و گرسنه و تشنه گردد و در عقب آن خندق حفره کنده فرو برده و از انجا با آن خندق سوراخی بکشایند

دوست دراز کند بر روی فیلبان آید فیل در اول اضطراب تمام کند و آخر رام گردد و فیلبانان بتدریج آن
سوراخ را فراخ کنند چنانکه فیل را نظر بر او افتد و الحال آب و علف افکنند بفیل دهد و با او محبت
آغاز کند و یکی از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید و چوب بزرگ بر آن فیل زند و این فیلبان که اورا
علف داده از گوشه بیرون آید و آن سیاه جامه را گرفته بر زمین اندازد و او را در نظر فیل لت
کند و پیش فیل رفته علف و آب دهد و دست بر رویش مالد و چند روز متعاقب بدین طریق عمل کنند تا
فیل بمرد جامه سفید الفت گیرد و چون موانست و استحکام پذیرد و راهی از آن خندق کنند و فیل را
از آنجا بیرون آورده تعلیم دهند **بیت** چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن گران بیچاره
ماند در کتب طبایع الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه ور باشد و چون بر کسی خشم گیرد در فرصت
جسته دمار او را هلاک کند آورده اند که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی فیلان را بخراسان
و سایر بلاد ایران آورده که در زمان سلطان ملکشاه بجهت سرکار سلطانی محافظت می نمودند از آن
جمله فیلی که در مرو بود بر یکی از سپاهیان که او را پسر محمد فیلوی میگفتند خشم گرفته فرصت نگاه
میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته فیل را به آب برد و چون بدروازه رسید او را
چنان بر دیوار فشرد که روح از بدنش مفارقت کرد و خود را بر فیلبان شده و آن پسر را از
پشت خود چند جست و جثه او را بخرطوم گرفته از پیش دروازه گذشت بر زمین انداخت و در زیر
پای مالید مؤلف جامع الحکایات گوید که شمس الدین قیصر حکیم حکایت کرد که در نهر والدلم
هرگاه که فیلبانان فیل را به آب بردند یکی از آن افیال بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم
دراز میکرد و دست کرد آن خیاط را متبرس ساخته روزی بدستور معهود آنجا رسیده با ایستاد
خرطوم دراز کرد و خیاط سوزن در خرطوم او فرو برد فیل متوجه کنار آب شده و چون آب خورد
خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن آبها را
در دکان خیاط سر داده مجموع اسباب ملون را ملوث کرد **حکایت** مسعود اوراق در

هندوستان در قریه احمدآباد از مردی معتمد استماع نمود که یکی از فیلان پادشاهی شده
بود فیلبانان فیلبان را سوار شده و بکشتن آدمی آمدند و آن فیل در کمال سرعت و تعجیل بازار
میگذشت مردم از سر راه او فرار میشدند و در بین اثنا طفل شش ساله در میان ماند
نشسته بود و چون فیل بآن رسید ما گفتیم همین لحظه این طفل را در زیر پای پست خواهد کرد چون فیل
باو نزدیک رسید خرطوم را در کمر او پیچیده او را بر داشت و یکی از دکانها نهاد شده و جوان
شد و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک میترسد و آن امریست که از طبیعی اوست
و گویند فیل بچه آن گاهی از شیر میترسد که تصور میکند که شیر گربه بزرگ است و حکما گویند که
چون زبان فیل بر عکس دارد ناطق نمیتواند شد و الا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی
و فیل چون بر زمین افتد نتواند برخواست زیرا که در جمیع اعضای کفش جای مفصل نداده و
در هیچ جا مشهورست که فیل اسپیل باید و در هفت سالگی میزاید و فیل را در ملک ایران
توالد و تناسل نباشد **شتر** جانوریست عجیب خلقت عظیم هیکل کم خورش بار کش فرمان
بردار **بیت** عسکر زحی حلیم سینه باز زحمت کل از رجال قانع بخار زی یکی از خواص شتر آن است
که در وجد حالتی موافق است چنانکه شیخ مصلح الدین منظوم نموده **بیت** شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است جهت آنکه مأکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک است در جه
اول و غذای سودا وی غلیظ از آن متولد شود و چون شتر بخورد برگ درخت بلوط خورده
[illegible] و چون مار او را از خم زند خرچنگ خورد و زهر مار را اثر نکند [illegible] نزول آب کند
و در شتی بصر دهد و پشمش بر جا نهند مار از او گریزد و بول شیر را معتبر بود و موش بر آن
بند [illegible] بول را بنا بر داروی استخوان پوسیده شتر را بخورد و گوینده و با [illegible] مخلوط
ساخته در سوراخ موش ریزند موش را بکشد و رنگ خضاب آدمی زرد کند
برا و اخته و پشمش شتر در وقتی که کرم از شکم او بیرون آید و بر روی [illegible]

معاودت نماید لعاب دهان شتر مست با شراب بهر که دهند دیوانه شود و شش
او را خشک کرده با کرد و وبا قلا و کتیرا بکوبند دفع ضیق النفس کند و شتر بر چند نوع است
لوک و بختی **خواص شتر** یکی از طبایع شتر کینه وری است و چون بر کسی خشم گیرد در هلاکش
سعی نماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی
او را بجهتی بک صورتی که روی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه مرا در دل گرفت و غلام مرا
از آن صورت آگاه ساخت و من بجهت امتحان جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و تکیه ای
بر بالا کرده و دستار خویش را بر سر آن تکیه نهادم و آن سنگ را در زیر لحاف پنهان
ساخته و خود در کمین نشسته و چون پاره از شب گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای
سنگ بخفت و زانوها بر زمین از روی غضب مالید و دندان میخایید و چون این صورت مشاهده
میگشت من از کمین بیرون آمدم و با آن حیوان خطاب کردم که ای احمق انتقام کشیدی چون
شتر دانست که او را فریب داده ام برخاسته و سر خود را بر دیوار بقوت میزد تا
جانش بر آمد دیگر آنکه شتر با وجه آنکه خارهای مغیلان را که صلب و خشک شده باشد
بخورد و آن خار در معده او هضم شود و چون جو را تر کرده با و دهند از معده اش نگذرد
گاو گاو نر را عرب ثور میگویند و گاو ماده را بقره و بچه اش را عجل جانوریست پر قوت مدار
آبادانی جهان بران است و گوشت گاو و سرگین خوار کرده است چندانکه با آن عمل مشغول
باشند **خواص گاو** زهره اش را از ابلق (?) گرفته زهره اش بر درخت بمالند در درخت کرم نیفتد
و با تخم ترب کوفته بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کرده به صاحب قولنج
دهند قولنج بگشاید و با عسل آمیخته خناق را ببرد و کعبه اش برکردن طلا کنند دفع خنازیر کند
و گوشتش سرد و خشک است در درجه اول و مداومت اکل آن بهق و سرطان و قوبا و جذام و داء الفیل
آرد و قضیب و خصیه گوساله بحق کرده بخورند قوت باه دهد و موش در حضور جمعی بسوزانند در

ایشان نزاع افتد سر گاو سیاه با آرد جو ضم کرده بر داء الثعلب (?) و خنازیر طلا کنند شفا یابد و بولش با بول آدمی
آمیخته بر بهق و پای الفیل بر جراحت کهنه زایل سازد و سرگین خشک او را آلوده را نیکو باشد **گاومیش**
جانوری قوی هیکل است و در دماغ او کرمی است که همیشه او را معذب میدارد و بدین سبب هر کجا آب
میکند و با شیر و پلنگ عداوت ذاتی دارد و بوسه بر هر دو غالب آید اما از بوی پشه است و در
کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند هر گاه مگس و پشه بسیار بر و جمع شوند با آب درآید و آهسته آهسته پاره از آب بنهد
و پشه انچه جا بجای او باشد بالا رود و الحال اندک اندک در آب فرو رود دیگر گاه اثر نهند بخفی (?)
حکایت کرده که گاومیشی چند داشتم و نوبتی آن گاومیشان بکنار فرات رفتند و در آب غوطه خوردند و
روز از صباح تا عصر پیدا نشدند و من متحیر ماندم و میرفتم و جمعی از غواصان و مطربان حاضر کردند و مطربان
بر لب آب رفته بنوازش درآوردند و فصلی بچند نواختند و گاومیشان را دیدم که از آب بیرون
آمده مرتبه مرتبه میل کنار کردند و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا آن جانوران بهوای استماع نغمه بصحرا
آمدند و بعضی از طبایع آن حیوان است و گاومیش بر چند نوع است نوعی از آن در بلاد روم میباشند
که چهار شاخ دارند و گاها باشد که بر ماده یان چند زرافه متولد گردد و صنف دیگر عشر غاد خوانند
و در ولایت ترکستان میباشند و قطاس که بر گردن اسبان می بندند موی دم او است خواص
گاومیش یکی آنکه زنبور عسل از او متولد گردد بطریقی که چون گوشت ران و کوهان گاومیش را کرده در خمره
کنند و سر آن را استوار سازند چنانچه هوا در ان نفوذ نکند و بعد از روزی چند
بگشایند و مجموع آن گوشت زنبور عسل شده و آن زنبوران پادشاه باشند نام ... اگر خواهند
که یقین حاصل کنند باید که خانه ... چنانکه هیچ منفذ نداشته ...
گاومیش تنومند درست ... با آنجا برده و دست و پایش را ببندند و سر او را بسنگ بکوبند ...
خون از او نرود و همان لحظه در آن خانه را بگیرند ... روز بر بام آن خانه روزنه چند بگشایند
و آن خانه را مملو از مگس عسل بینند و از گاومیش جز استخوان و موی نمانده باشد **حمار** جانوری

خورد عضلات و از غایت حرص با مادر رقص کند و از دیگر حیوانات این قدر نساید و از [illegible]
خواصش حیض گرم کرده را برطرف کند و خوردن شحم الم سکین باید و نمکش [illegible] روغن موی را دراز کند
و دندانش مقصود [illegible] را نافع بود و المک [illegible] دفع زهر و جذام کند سپرزش جراحات و قروح را
اصلاح کند و آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد و بولش سرگشتی مانند ماهیان
جمع شوند و خونش [illegible] را ببرد و کودک به خوردن [illegible] **غنم** گوسفند چند نوع است بعضی
دنبه دار و برخی بی دنبه اما دنبه دار بعضی را دنبه چنان بزرگ شود که مانع حرکت وی شود چیزی
ساخته دنبه او را بر آن بندند و بسیار باشد که دنبه اش و [illegible] را بدارد و صندل سازند در
بعضی ولایات روم گوسفندی هست که سالی سه نوبت میزاید و موی او مجعد است و شاخهایش
بزرگ و قریب به [illegible] هر گوسفندی که از شمال آبستن شود بچه او [illegible] باشد
گوسفندی که از جنوب آبستن شود بچه سفید آرد و خواصش سرگین گوسفند با زهره اش عسل خلط
چشم کشند مانع نزول آب کند و [illegible] را ببرد و پشمش [illegible] زنان بردارند حامله نگردند و گوشتش
گرم است در درجه اول و گوشت میش [illegible] حرارت [illegible] **اسب** بعربی خیل و کراع گویند و گوشتش
گرم و خشک است در درجه دوم و اسب بهترین و نیکوترین حیوانات است موی اسب در خانه آویزند
پشه در آن خانه نرسد و بولش را در خانه دفن کنند موش از آن بگریزد و عرقش بر زهار بچه
مالند موی برنیاورد و خونش در گوش چکانند درد ببرد و زهره اش [illegible] را اخلاص دهد [illegible]
حکیم آورده که در بعضی ولایت هند نوعی از اسپان [illegible] که ایشان را تعلیم جنگ می‌دهند و آن اسپان
مانند شتران جنگ میکنند و بسیار شود که بمعاونت اسپان قیاصره لشکری را میگریزانند و میکشند
و یکی از آن اسپان بدست [illegible] را از پشت اسپ بزیر میکشند و در دریا
عرب اسپان نجیب هستند که نسب آنها معروف است و آن اسپان تازی هنگام دویدن برق را
جا گذارند و در وقت [illegible] را در عقب گذارند **بیت** چو [illegible] عالم نوردد و چو [illegible] منزل گذارد [illegible]

مظلوم داری اما روایت بغایت ظالم است آورده اند که زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها
القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده و مرا از آن به تنگ [illegible] قاضی گفت خاموش باش که هر چند جایگاه زن
تنگ تر باشد بهتر بود **دیگر** دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند یکی مدعی و دیگری مدعی علیه که این مرد مرا کیری گفته قاضی گواه
طلبید شخصی چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی گفت که آن کیر [illegible] دعوا میکند و این زن جلب گواه
میدهد [illegible] چه حکم کنم **دیگر** صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بود و طبعی لطیف داشته گویند [illegible]
گفر [illegible] **بیت** میزند تا یک صرف [illegible] خواب [illegible] غافل از نوش [illegible] اگرچه آن شیخ کالبنی گوید
کالبنی نیست شیخ گبنی نیست [illegible] روزی شخصی از صدر الشریعه پرسید که در باب [illegible] چه گوئی حلال است یا نه
جواب داد که [illegible] و لفظ کف در عربیه اجتناب و احتراز است و [illegible] را مانی [illegible]
جواب داد **دیگر** از ابوایوب سجستانی که فقیه زمان خود بود پرسیدند که در صحرائی اراده غسل کنیم روی بکدام
طرف آوریم گفت روی بکاهدان [illegible] تا دزد نبرد **دیگر** توانگری بواعظی انگشتری بنگین داده از واعظ التماس
دعا نمود واعظ بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد **دیگر** از طبیبی پرسیدند
که بوسه گرم است یا سرد گفت من این را معنی نمیدانم ولیکن اینقدر دانم که سخت باه انگیز است **دیگر** لطفی شاعر
زیب یافته میرزا بایسنقر است روزی قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی را جواب گفته بعرض میرزا
رسانیده فرمود که قصیده ردیف برای را جواب بگوی مولانا گفت که [illegible] که از باغ توجه [illegible] الکاه روی [illegible]
نهم میرزا خندان شده جایزه لایق بوی داد **دیگر** شاعری در مدح خواجه [illegible] قصیده گفته و گذرانیده و خواجه
صله باو نداد دیگر قطعه گفته [illegible] قطعه تقاضا گفت و عرض نمود خواجه التفات نکرده فرار [illegible] روز خواجه را
هجو نمود خواجه خود را باو نیاورد [illegible] و در خانه او [illegible] نشست خواجه بیرون آمده و او را دید که [illegible] نشسته
گفت ای مبرم بیجا مدح گفتی هیچ نداده قطعه تقاضا آوردی پروا نکردم و هجو گفتی خود را بآن نیاوردم دیگر کدام
اینجا نشسته و گفت بآن امید که مرثیه [illegible] خواجه بخندید و صله [illegible] **دیگر** مولانا شیخ حسن در زمان سلطان
حسین میرزا [illegible] استقلال بود چنانچه میرزا میفرمود که مولانا [illegible] روزی [illegible] در مسلمان [illegible] دستار
بر سر او نهاد که جناب مولانا عبدالرحمن جامی در آن مجلس [illegible] گفت مولانا [illegible] دستار [illegible] بر سر گیر نهاد جامی گفت [illegible]
که مولانا شاه حسین دستار بر سر کیر می بندد **دیگر** در زمان میرزا بایقرا [illegible] مولانا [illegible] از سمرقند بهرات آمده [illegible]

روزی میرزا از مولانا پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی ملای مذکور گفت لعن او جایز نیست چه از اهل قبله است
پادشاه روی بمولانا عبدالرحمن کرده گفت مولانا مزید چنین میگوید و شما چه میگوئید مولانا گفت ما میگوئیم لعنت بر یزید و چند دیگر
بر مزید دیگر شیخ زین الدین خوافی بسبزه در آمده مولانا عبدالرحمن جامی از کرامات میگفت که در یکماه رمضان
هفت امکان دارد که و با شیخ یکی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که شنود شیخ گفت امکان عقلی
ندارد جامی گفت امکان عادی ندارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر زمان علمای زمان بود مولانا
جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مطالب معارف گفتم که گرفت چون این سخن بمولانا رسید گفت از آن
سخنان گوش بباید گرفت دیگر شیخ پیش مولانا جامی میگفت که علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه
مرا از طرف امام شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع مباح است مولانا گفت تو از طرف امام بر سماع میکنی دیگر
پیری از اهل سمرقند که ریش دراز داشت روزی با میر خویش پیش مولانا جامی آمده بود پرسید آن چه تقریب میگفت
انگورهای سمرقند میکردند در آن اثنا گفتند در سمرقند ما انگوری است نهایت شیرین و نازک و درشت
و آن را ریش بابا گویند و در خراسان شما انگوری باین خوبی نباشد مولانا جامی بر زبان آورد که در خراسان
ما انگور سیاه شیرین هست که آن را خایه غلامان میگویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست دیگر فاضلی خوارزمی
مردی سیاه چرده بود پر موی فربه و بدشکل بود و مدتی که بکفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد مولانا
جامی آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار بماندی در ولایت خوارزمی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا
جامی گفت این زمان که تو آمده کمتر شده است دیگر مولانا غیاث شاعر بغایت کثیف و کودن بود و ازین جهه او را
مولانا غیاث شعر میگفتند و گوش او گران شده بود در جمعه مولانای مذکور در مجلس مولانا عبدالرحمن جامی رسید مولانا
ازاو پرسید که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین مولانا جامی سوال نمود که در آن مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده
بودم آواز وعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت که آواز وعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو به آواز او میرسید دیگر
اتفاق افتاده که روزی مردکی که آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن گرفته بود و گاه گاه تراشیدی میزد و از دو رخ ریش میکند
میلافید و بر زبان می آورد که فلان در چنین تراشیده‌ام و گفته فلان چنین پخته را تراشیده‌ام مولانا جامی گفت
چه شود اگر بجهة ما ریشی بتراشی دیگر مردی کچل که دعوی ظرافت میکرد پیش مولانا جامی میگفت که چهار راقچه دارم
میخواهم که بدان چیزی بخرم که سر خود را بآن بپوشانم تا چهار راقچه خود را نگاه دارم مولانا جامی گفت

برو شکنبه بخر و سر خویش را بدان پوش بفروش چهار راقچه خود بدست آور دیگر مولانا جامی بسفر حجاز رسیده
راهداران و طمغاچیان بمتعلقان مولانا گفتند شما متاع تجارت خود را از طمغاچیان گذرانیده و گریزانیده اید
که شما طمغا راه داده اید ما شلوارها را بخار انداخته ایم جهت مولانا گفت هرچه در شلوارهاست بیند از شما باشد
دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیگ مولانا جامی اگرچه وفات در سمرقند میبود در آن زمان جوان
خواجه حسن طرفه شاعر که از کابل بسمرقند آمده بود و خاکی تخلص میکرد روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای
خراسان از پیش خاکی میگذشتند خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسان مولانا جامی گفت
خاکی زمم میخواهیم که درو بغلطیم دیگر شاعری حجازی گوی نزد مولانا جامی آمده گفت دوش حضرت خضر علیه السلام را
بخواب دیدیم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت مولانا گفت میخواسته که تف بر روی تو اندازد
و تو در آن وقت دهان باز کردی در دهانت افتاده دیگر کاتبی شعری و غزلی گفته نزد مولانا جامی برد
بعد از خواندن گفت میخواهم در دروازه ملک بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر
تست مگر ترا نیز در پهلوی آن بیاویزند دیگر ملا رومی نامی که الفاظ نامربوط و نامرغوب در هم بستی
و آنها را در رقعه کتابت اتفاق مردم میخواند و خلایق از آن سخنان میخندیدند روزی نزد مولانا
جامی آمده مبالغه نمود که برای من کلمه بنویس تا در میان شاعران با آن مباهات کنم نوکنده داد مولانا
این رقعه نوشت خدمت مولانا رومی شعر ان را فخور شرف ساخت بخواندن اشعار دلپذیر خود
بنواخت پایه شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را میزان طبع سخند
تجاوز الله عنه وعن جمیع ما یتکلم تا آخر دیگر جمعی از سپاهیان نزد یکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلان از اهل
ملاحده است و زنادقه و همچنان که خلفا القابها دارند مثل المعتصم بالله و المهدی بالله بر نگین انگشتر خود
نقش کرده بود و او نیز از برای خود زندیق بالله پیدا کرده و از روی ظرافت بر نگین خود منقوش ساخته
خلیفه گفت مادام که آن خاتم را نبینم این سخن باور نکنم و جمعی فرستادند تا آن مرد را غافل گرفته آوردند و آن
شخص ظرافت داشت که سبب مواخذه او چیست و چون بارگاه خلیفه رسید آغاز گریه کرد خلیفه سبب او

پرسید جواب داد که زید نام دوستی داشتم در چند گاه بسفری رفته خاتم خویش را که نام وی بران منقوش است
بمن سپرده اگر امروز اینجا بودی بمن مدد رسانیدی درین ساعت بران خاتم نگاه کردم مرا از او یاد
آمده رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبیده در نقش آن نظر کرد دید که زندیق بالله بران کنده اند و گفت ای مردک
درین نگین زندیق بالله کنده اند گفت لا والله زید ثق بالله است یعنی ای زید استوار باش تکیه بخداوند
جل ذکره و خلیفه را آن تفسیر خوش آمده از سر خون او درگذشت دیگر روزی سلطان محمود از دلقک رنجیده
خواست که او را چوب زند غلامان را فرمود تا بباغ رفته چند عدد چوب بیاورند اتفاق افتاد که در آن آنجا
در آنحالت دلقک بدو زانو نشسته بود و غلامان در عقب او منتظر بودند تا چوب بیاورند دلقک ایشان را
مخاطب ساخته گفت بیکار مباشید بالفعل گردنی چند مرا بنوازید تا چوب بیاورند سلطان خندیده او را بخشید
دیگر روزی غضب عظیم بر سلطان محمود مستولی شده بود امرا دلقک را گفتند اگر سلطان را ازین غضب
فرود آری پنجهزار دینار بتو دهیم دلقک پیش سلطان رفته دید که در باغ برکنار مرزی نشسته بود و بیلداران
آن زمین را هموار میکردند دلقک از سلطان پرسید که درین زمین چه چیز خواهند کاشت سلطان از روی
غضب گفت که خر دلقک گفت این زمین نزدیک حرم است جواری حرم سر انخواهند گذاشت که
سر از زمین بیرون کند سلطان خندان شده و آن غضب از ان زایل شده دیگر ابوالغنائم ظریف
بغداد و ابن کرم خوش طبع مصر در مجلسی که از اکابر نشسته در جنب هم بودند و سرگوشی میگفتند
آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میبافید گفتند ذکر خیر شما میگوییم دیگر ابوفراس فرزدق محتسب را دید که
در مردی آویخته بود میخواست که او را تازیانه زند چه در دست او آلتی دیده بود که شراب با آن می پالودند
فرزدق محتسب را گفت این بیچاره را بگذار گفت نگذارم که آلت خمر خوردن همراه دارد فرزدق هم
خود بر داشته متاع خود بمحتسب نمود و بر زبان آورد که مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم
دیگر مشهور است که اهل نیشابور را بخر منسوب میسازند و اهل طوس را ابلها و روزی شیخ مجد الدین
طوسی که از حفاظ ابو حامد غزالی بود عالم و فاضل خوش طبع بود با یکی از ظرفای نیشابور گفت چه مردمند اهل

نیشابور

نیشابور که هرچند شهر نیشابور را زلزله خراب میکند باز عمارت میکنند نیشابوری جواب داد که اگر خر نبودندی
جل بر کاه بستندی دیگر خواجه منعم بجهة خود مقبره بتکلف ساخته تکمیلات آن را کار کرد از استادان که مردی
ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما دیگر مولانا مظهر قهستانی
مردی شاعر و فاضل بود و این مطلع از اوست بیت حسن را جلوه ده و رنگ چو گلنار برآر
خوش بازار در آن شهر و ده از کار برآر دیگر روزی شخصی از منعمان مولانا را بخانه برده و ضیافت کرده
انواع اطعمه آورده و از جمله کیپایه پیش مولانا نهاد گفت این کیپا را بدست خود پخته ام و ازین تناول
کنید و از آن کیپا بوی ناخوش بمشام مولانا رسیده دست از آن دراز کرده خواجه گفت که بدست خود
مولانا جواب داد که خوب پرداخته اما بدخانه کرده دیگر سرتراشی روزی سر خواجه میتراشید با آنکه
دستش میلرزید سر خواجه را برید خواجه فریاد برآورد که ای مردک سر مرا بریدی حجام گفت
خاموش باش که سر بریده سخن نگوید دیگر اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم بدکان
میوه فروشی رسیدم دیدم زنی صاحب جمال نشسته و طبقهای سیب و امرود و انواع اثمار معروض ساخت
پیش تر رفته و این آیه خواندم وَفَاكِهَةٍ مِّمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ
اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن بر فور جواب داد که جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ دیگر اصمعی گوید که در ایام ابوجعفر منصور مردی
بود که با خود قرار کرده بود که صباح با هر که ملاقات کند مشورت با او نماید بامداد از خانه بیرون آمده دیوانه پیش آمد
بر نی نشسته بجانب میدید و بر نی سواری میکرد و کودکان در دنبال او که فتنه مرد دلتنگ شد و گفت اگر
با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه چشم عقل توان داشت عاقبت چون با خود قرار کرده بود که با اول مردی که دچار شود
مشورت با او نماید لاجرم با دیوانه گفت مرا اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم با تو مشورت مینمایم مرا
بطریق صواب دلالت نمای دیوانه گفت زن بر سه قسم اند یکی آنکه از تو باشد و نه بر تو دیگر آنکه
از تو نیست و بر تست و یکی آنکه نه از تو است و نه بر تو است واقف باش که اسب مرا گدی برتو نزند آن گفت
از پیش او روان شد راوی گوید از عقب او دویدم و گفتم این کلام عاقلان بود که از تو صادر شد
نه سخن دیوانگان لحظه عنان کشیده دار و بیان قسمهای دیوانه باش گفت اما زنی که از تو است

صواب ۷

و نه بر تو ست دختری است که بغیر از تو کس دیگر ندیده باشد و محبت تو در دل بسته بغیر از تو کسی را
ندیده اند و آنکه نه از تو ست و نه بر تو ست زنی است که شوهر دیگر کرده باشد که چون با تو باشد دلش پیش
شوهر اول مایل باشد و هرگاه میان تو و او سخنی درمیان آید یاد شوهر پیشین کند و در حضور تو نام
او بر زبان آرد اما آنکه از تو نیست و بر تو ست زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و همیشه
بتعهد فرزند خود اشتغال نماید و هرچه در خانهٔ تو یابد بمصالح اولاد خود صرف کند گفتم سبحان الله سخنان تو
بکلام مجانین نسبتی ندارد سبب چیست که این طور صفتی اختیار کرده جواب داد که ما چهار
نفر بودیم که ابو جعفر میخواست که قضای بغداد را بما رجوع کند ابو حنیفه و [illegible] و [illegible] شخص دیگر ابو حنیفه
از آن امر امتناع نمود بجهت آن او را تعذیب بسیار نمودند
این روش پیش گرفتم و خود را
خلاص کردم
والله اعلم
تمت